دانلود
رمان

برزخ ارباب

در اتاقم رو باز کردم و با احتیاط و آروم ازش خارج شدم.
به اتاق مامان بابا نگاه کردم و وقتی با چراغ خاموش اتاقشون روبرو شدم نفس راحتی کشیدم و به سمت پله ها رفتم.
آروم آروم ازشون پایین رفتم و از سالن پذیرایی بزرگمون خارج شدم.
به اتاقک کوچیک سمت چپ باغ نگاه کردم و وقتی دیدم که چراغ اونجاهم خاموشه به سمت در دویدم و سریع از خونه خارج شدم.
نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
_ آخیش، خدا به خیر کرد
به سمت عقب برگشتم و به دوربین بالای در خونمون نگاه کردم، بوسی فرستادم و دستم رو به نشونه ی خداحافظی تکون دادم و بعد هم سریع

به سمت چپ رفتم.

اشکان سر خیابون منتظرم بود، فقط یه قدم دیگه داشتم تا به عشقم برسم و این یعنی نهایت خوشبختی!
وقتی مامان بابا با ازدواج با اشکان مخالفت کردن و گفتن این پسره در حد تو نیست، خودم رو به هر دری زدم تا قبول کنن ولی به هیچ وجه از حرفشون کوتاه نیومدن و تهشم باعث شدن که فکر فرار به سرم بزنه!

حالا وقتی با نبودنم مواجه بشن روزی هزار بار دعا میکنن که کاش به اون همه گریه و التماسم توجه میکردن تا کار به اینجا کشیده نمیشد!

البته منم قصد نداشتم که کلا برم، فقط میخواستم با اشکان ازدواج کنم و یه مدت ازشون دور باشم و بعدش برگردم.
اینجوری اونا هم مجبور میشدن که این تصمیم من رو قبول کنن.

با دیدن اشکان با خوشحالی دستم رو تکون دادم و اونم با لبخند جوابم رو داد.
به سمتش دویدم، با ذوق بغلش کردم و گفتم:

ـ خوبی عشقم؟
ـ فداتشم تو خوبی؟
ـ آره
ـ راحت تونستی بیای؟
ـ آره همه خوابِ خواب بودن

به اطراف نگاهی کرد و گفت:
ـ خیلی خب بریم
ـ برنامه چیه؟
ـ یه ماشین تو خیابون بغلیه که ما رو میبره شیراز
ـ خب؟
ـ اونجا آشنا دارم، میریم عقد میکنیم و بقیشم با من...
ـ کجا قراره بمونیم؟
دستم رو محکم گرفت و گفت:
ـ نگران نباش، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره
وجودم پر از آرامش شد و تو دلم از خدا بخاطر داشتن اشکان تشکر کردم و رو بهش گفتم:
ـ من خیلی خوشبختم که تو دارم
ـ تو اینو از من بپرس
بعد هم به چند متر اون طرف تر اشاره کرد و گفت:

ـ بفرما اینم از ماشین ما، زود بیا بریم که دیگه تحمل ندارم که حتی یه روز برای به هم رسیدنمون صبر کنم!

بلند خندیدم که جلوی دهنم رو گرفت با خنده گفت:

ـ دختر اینجوری نخند میریزن میگیرنمونا
ـ نترس نمیگیرن
ـ اگه گرفتن چی؟
ـ مهم اینه که با هم میگیرنمون
ـ دیوونه به مامان بابات تحویلت میدن!
ـ خب دوباره فرار میکنیم!

به ماشین رسیدیم، یه شاستی بلند مشکی بود، دقیقا مدل ماشین بابای خودم اما از ما رنگش سفید بود.
اشکان در عقب رو باز کرد و رو به من گفت:

ـ بفرمایید داخل خانم خانما
ـ ممنونم

نشستم و اونم هم پشت سرمن سوار شد.
رو به دونفری که جلو نشسته بودن، گفتم:

ـ سلام

جفتشون بدون اینکه برگردن جوابم رو خیلی جدی و سرد دادن!

سرم رو به گوش اشکان نزدیک کردم و آروم گفتم:

_ اینا چرا اینجورین؟
_ چجوری؟
_ نمیدونم، حس خوبی بهشون ندارم
_ اینا دوتا زیر دست ساده ان که مسئولن ما رو صحیح و سالم به شیراز برسونن، برای همین مجبورن جدی رفتار کنن
_ یذره ترسناکن
_ کارشون همینه
_ آهان
_ ترسیدی؟
_ نه اصلا، تا تو پیشمی چرا بترسم؟
_ من همیشه پیشتم

لبریز از آرامش شدم و دستش رو توی دستام گرفتم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و چشمام کم کم گرم شد...

[AM 11:08 2/11/2020]

خمیازه ای کشیدم و چشمام رو آروم باز کردم.
سرم روی شونه ی اشکان بود و اونم سرش روی سر من گذاشته بود و خواب بود اما با تکون کوچیکی که خوردم سریع بیدار شد که آروم گفتم:

ـ ای وای ببخشید بیدارت کردم

پیشونیش رو آروم به پیشونیم زد و گفت:

_ حواست هست؟
_ به چی؟
_ این اولین باری بود که پیش هم بودیم و از خواب بیدار شدیم

لبخندی زدم و گفتم:

_ آره

رو لبم بوسه ی کوتاهی زد و گفت:

_ اولیش بود ولی آخریش نه

ـ ما تازه اول راهیم، کلی کار داریم که با هم بکنیم
ـ پس چی؟ تازه وقت هم کم میاریم!
لبخندی زدم اما با یادآوری خونوادم قیافه ام غمگین شد که گفت:
ـ چیشد عزیزم؟
ـ مامان بابام الان از نبودنم با خبر شدن و حتما کلی نگران شدن!
ـ ولی اونا نذاشتن ما به هم برسیم!
ـ میدونم
ـ یعنی پشیمون شدی؟
ـ نه نه، اصلا از اینکه الان اینجا پیش توام پشیمون نیستم!
موهام رو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:
ـ واقعا؟
ـ آره اگه به عقب برگردیم هم دوباره اینکار رو

میکنم
لبخندی زد و گفت:
ـ پس نگران اونا هم نباش، بالاخره برمیگردیم پیششون
ـ اونا قبولمون میکنن نه؟
ـ آره چرا نکنن؟
ـ نمیدونم
سرم رو تو آغوش گرفت و گفت:
ـ من میدونم که قبولمون میکنن، حتی بخاطر ما هم نشده به خاطر نوه های تپل مپلشون قبول میکنن!
با خجالت خندیدم و به دونفری که جلو نشسته بودن اشاره کردم و با لحن اعتراضی گفتم:
ـ اشکان!
ـ جون دلم؟ حقیقته دیگه

تو دلم با شنیدن این حرفاش کیلو کیلو قند آب میکردن و هر لحظه مطمئن تر میشدم که من فقط با اشکان خوشبختم.

_ سپیده؟

_ جانم؟

_ خسته که نشدی؟

_ نه بابا، فقط کِی میرسیم؟

_ نهایت دوساعت دیگه

_ خوبه

به سمتش برگشتم و گفتم:

_ اشکان یوقت نریم محضر و قبول نکنن که بی اجازه پدرمادر عقدمون کنن؟

_ نه بابا، آشنا سراغ دارم

_ پس نگران نباشم؟

_ اصلا

اشکان تو تهران یه شغل خوب داشت و اینکه حاضر شده بود بیخیال شغلش بشه و با من به شیراز فرار کنه برام خیلی خیلی زیاد ارزش داشت! مگه کسی که حاضره بخاطرت هرکاری کنه لایق بهترین چیزا نیست؟

هست...واقعا هست

من عاشق اشکانم و اونم عاشق منه، قطعا زندگی قشنگی میسازیم و عشقمون مثل مامان و بابا هیچوقت پیر نمیشه...

[AM 11:08 2/11/2020]

ماشین جلوی در خونه ای متوقف شد که با دیدن عظمتش گفتم:

_ اع اینجا دوبرابر خونه ی ماست!

_ قشنگه؟

_ خیلی

_ دوست داری اینجا زندگی کنیم؟

انقدر سریع به سمتش برگشتم که اسخون گردنم صدا داد!

با دستم گردنم رو گرفتم و گفتم:

_ نگو که قراره اینجا زندگی کنیم؟

_ چرا؟ خوشت نیومد؟

_ اینجا محشره، باورم نمیشه

_ باورت بشه

_ شوخی که نمیکنی اشکان؟

_ من با تو شوخی دارم مگه عشقم؟

اون آقایی که پشت فرمون نشسته بود پوزخندی زد و گفت:
ـ به نظرم دیگه بسه
اشکان بلند خندید و گفت:
ـ این آخریش بود دیگه
ـ گندت بزنن، از اول راه تا الان حالمون رو خراب کردی!
ـ اصول کارم اینه
با تعجب به جفتشون نگاه کردم و گفتم:
ـ چیشده؟
هیچکدوم بهم جوابی ندادن و راننده بعد از باز شدن کاملِ در، ماشین رو به داخل اون عمارت بزرگ برد.
وقتی پارک کرد از ماشین پیاده شدم و با دقت به اطراف نگاه کردم.

داخلش از بیرونش هم قشنگ تر بود و همین من رو به وجد آورده بود!
سمت چپ پر از درخت بود و سمت راست دوتا آلاچیق و یه خونه ی سگ که از داخلش صدای واق واق سگ هم میومد، وجود داشت.
وسطش هم یه محلی بود برای عبور افراد و ماشین ها و دقیقا روبروش در سالن وجود داشت.
درکل عمارت خیلی بزرگ و زیبایی بود و هنوز باورم نمیشد که قراره اینجا زندگی کنیم!
اشکان بدون اینکه چیزی بگه، به سمت در سالن رفت و بین راه بدون اینکه برگرده گفت:
_ سالار خودت درستش کن
_ حله
با تعجب اشکان رو صدا زدم و ازش پرسیدم که کجا میره ولی هیچ توجهی بهم نکرد و وارد سالنی

که روبرومون بود، شد.
خواستم دنبالش برم که از پشت به شدت کشیده بودم!
سعی کردم کتفم رو از دست اون آقایی که کمک راننده بود جدا کنم و گفتم:
ـ ولم کن، این چه کاریه که میکنی؟
وقتی دیدم هیچ توجهی بهم نمیکنه، به سمت عقب برگشتم و داد زدم:
ـ اشکان؟ اشکان کجا رفتی؟ اشکان؟
ولی هیچ جوابی نشنیدم و همچنان به صورت وحشیانه که باعث درد کتفم شده بود، به دنبال اون مَردتیکه به سمت پشت درختها کشیده شدم.
دوباره با ترس سعی کردم از دستش نجات پیدا کنم اما هرچی بیشتر تلاش میکردم، محکم تر دستم رو میگرفت!

وقتی به یه اتاق کوچیک رسیدیم من رو داخلش پرت کرد و با صدای خشنی گفت:
ـ ببین دختره ی خیابونی...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
ـ درست صحبت کن
ـ و اگه درست صحبت نکنم؟
ـ اشکان پدرت رو درمیاره
بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ خیلی خب بذار شیرفهمت کنم خانم کوچولو...
منتظر بهش نگاه کردم که گفت:
اون اشکانی که داری میگی، کارش اینه و تو اولی نیستی!
ـ من حرفات رو نمیفهمم
یه قدم ازم دورتر شد و گفت:
ـ واضح بگم؟

ـ آره
پوزخندی زد و گفت:
ـ پس نیفتی خوشگله!
ـ بگو چیشده؟
مکثی کرد و بالاخره گفت:
ـ اشکان دخترای ساده و احمقی مثل تو رو گول میزنه و میارتشون اینجا و ما هم تو یه حرکت باحال شما رو به شیخ های عرب میفروشیم و دیگه برو تا تهش...
با بهت بهش نگاه کردم!
حرفاش رو باور نکردم، یعنی نمیخواستم باور کنم! احتمالا داشت چرت و پرت میگفت یا مثلا داشت شوخی میکرد یا اینکه...
پرید وسط فکرم و با لبخند چندش آوری گفت:
ـالبته اگه باکره باشی، باکره نباشی سرنوشت

بدتری پیدا میکنی، اوخ اوخ نگم برات که چقدر بده!
و قبل اینکه من چیزی بگم، در اون اتاق کوچیک و ترسناک رو قفل کرد و در حالی که آهنگی رو بلند بلند میخوند، رفت.
به گوشه ی دیوار نمناک تکیه دادم و زمزمه کردم:
_ اشکان داره باهام شوخی میکنه، آره من میدونم شوخیه، داره اذیتم میکنه
به اطراف نگاه کردم و حرفهای مَرد خشن تو ذهنم تداعی شد!
من اولی نیستم...
اشکان دخترای احمقی مثل من رو گول میزنه...
ما رو به شیخ های عرب میفروشن...
میفروشن؟ یعنی...یعنی میخوان من رو بفروشن؟
امکان نداره، اصلا امکان نداره!

[AM 11:08 2/11/2020]

یاد این سه ماهی که با اشکان بودم افتادم!
هر لحظه اش...هرثانیه اش پر از اتفاقات قشنگ و عاشقونه بود.
اشکان واقعا عاشق من بود و من این رو از رفتارش، از چشماش، از دوستت دارم گفتناش و خیلیای چیزای دیگه فهمیدم!
اشکان امکان نداشت من رو گول بزنه یا اذیت کنه، اون حتی طاقت اینکه یه سوزن تو دست من بره رو نداره!
از جام پاشدم و به سمت در رفتم، لگدی بهش زدم

و با صدای بلند گفتم:
ـ اشکان؟ من که میدونم اینا همش شوخیه، داری اون شوخیه هفته پیشم رو جبران میکنی آره؟
گوشم رو به در چسبوندم اما دریغ از حتی صدای یه گنجشک!
دوباره ضربه ای به در زدم و گفتم:
ـ بخدا شوخیِ قشنگی نیست چون کم کم دارم میترسم
چندتا مشت محکم هم زدم که چون در آهنی بود دستم درد گرفت اما کوتاه نیومدم و این بار با صدای بلند تر گفتم:
ـ کسی اینجا نیست؟ آهای؟ تو روخدا بسه، اگه دارید شوخی میکنید بسه!
اما واقعا هیچ صدایی از اون طرف نمیومد و همین من رو میترسوند!

برگشتم و با ترس به اتاق کوچیک نگاه کردم و گفتم:
ـ حتی انباری خونه ی ما هم انقدر داغون نیست که این اتاق داغونه!
یه صندلی قدیمی زنگ زده سمت چپ اتاق بود و هیچ چیز دیگه ای اونجا وجود نداشت!
دیوارهاش نمناک بود و هیچ پنجره ای برای ورود نور نداشت!
تنها چیزی که کمی باعث روشن شدن اتاق میشد، در بود که نور از اطرافش به داخل تابیده میشد اما باز هم کافی نبود و حتی اتاق رو ترسناکتر کرده بود!
همونجا پشت در نشستم و به اشکام اجازه فرو ریختن دادم، اتاق ترسناک با چشمهای تار و پر از اشکم ترسناکتر به نظر میرسید.

از بچگی همیشه ترس از تنهایی و تاریکی داشتم و هیچوقت تو یه همچین محیطی قرار نگرفته بودم، اشکام تبدیل به هق هق شد و زمزمه کردم:
_ اشکان که میگفت نمیذاره آب تو دلم تکون بخوره! پس چرا الان من تک و تنها تو این اتاق تاریک نشستم آخه؟
کم کم داشت باورم میشد که واقعا گول خوردم و الان تو این دردسر افتادم!
برام سخت بود بخوام قبول کنم که همه حرفها و قول و قرارا و ابرازعلاقه های اشکان الکی بوده و داشته گولم میزده!
خیلی سخته بفهمی کسی که واقعا از ته قلبت عاشقش بودی اینجوری ازت سوء استفاده کرده و به وضع انداختت...
با شنیدن صدای غرشی سریع از جا پاشدم و به

اطراف نگاه کردم و با ترس گفتم:
ـ توهم زدی، هیچکس جز تو توی این اتاق نیست سپیده، نترس...
اما قبل از اینکه بخوام باور کنم که توهم بوده یه سگ سیاه که قلاده ای به گردنش بسته شده بود از ته اتاق که کاملاً تاریک بود به سمتم اومد و همین باعث شد من قالب تهی کنم...

[AM 11:08 2/11/2020]

خودم رو به در چسبوندم و با ترس به اون سگ بزرگِ سیاه خیره شدم و به این فکر کردم که تا چند دقیقه ی دیگه تیکه پاره میشم و چیزی ازم

نمیمونه!
سگه غرشی کرد و به سمتم جهش کرد اما اون زنجیری که بهش بسته شده بود مانع این شد که بهم برسه ولی از کجا معلوم که اون زنجیر پاره نمیشه؟
همینطور که به در چسبیده بودم، ضربه های محکم به در زدم و با گریه و عجز و صدای بلند گفتم:
_ توروخدا یکی بیاد این در رو باز کنه، یه سگ اینجاست! کسی نیست؟ کسی نیست من رو نجات بده؟
چندبار دیگه هم با لگد به در زدم که باعث شد صدای واق واقِ عصبی سگ بلند بشه و من دوباره قالب تهی کنم.
با ترس بهش نگاه کردم که دیدم بزاق دهنش آویزون شده و با اون چشمای زرد وحشتناکش به

من خیره شده!
تو یه لحظه در از بیرون باز شد و چون من بهش تکیه داده بودم از پشت به سمت بیرون پرت شدم!
یه آقایی که نمیشناختمش کتفم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:
ـ چیه انقدر واق واق میکنی؟
کتفم رو از دستش درآوردم و گفتم:
ـ درست صحبت کن! من واق واق نمیکنم، این سگ گنده و وحشی واق واق میکنه
لبخند چندشی کرد و گفت:
ـ نازی وحشیه؟
ـ چقدر هم که اسمش با خودش متناسبه!
در اتاق رو بست و دستم رو محکم گرفت و گفت:
ـ زیاد حرف بزنی میندازمت جلوش، گوشت دخترای خوشگل رو دوست داره!

آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم و اونم بدون اینکه چیزی بگه من رو کشید و شروع به حرکت کرد.
خواستم دستم رو دستش بکشم بیرون که بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:
ـ هار نشو وگرنه برمیگردی پیش نازی
این رو که شنیدم ناخودآگاه آروم شدم و با اکراه به دنبالش کشیده شدم.
از پشت درختها که بیرون اومدیم، اشکان رو دیدم که داشت سوار ماشین میشد!
سریع دستم رو از دست اون آقاهه کشیدم و به سمتش دویدم و به محض اینکه بهش رسیدم دستش رو گرفتم و گفتم:
ـ اشکان کجا بودی؟
بدون اینکه چیزی بگه بهم زل زد که اشکام سرازیر

شد و گفتم:
ـ اینا میگن تو منو گول زدی! تو روخدا بگو که چرت میگن، بگو که همش شوخیه!
تو منو دوست داری مگه نه؟ ما فرار کردیم که با هم یه زندگی کوچیک و قشنگ بسازیم، مگه نه؟
و دوباره سکوت و سکوت و سکوت اما من کوتاه نیومدم و ادامه دادم:
ـ من نمیخوام اینجا بمونم، من حاضرم با تو توی یه خونه پنجاه متری زندگی کنم اشکان، من بخاطر تو همه کاری میکنم...
پوزخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه دستش رو از دستم کشید و سوار ماشین شد و رفت!
رفت؟ به همین سادگی؟ با رفتنش یه مهر تایید زد روی تمام حرفایی که اون پسره بهم زده بود!
اشکان واقعا منو گول زده؟

چرا نمیخوام باور کنم؟ شایدم نمیتونم باور کنم!
اون اشکانِ عاشق کجا و این اشکان کجا؟
به هق هق افتادم و با درد گفتم:
ـ خدایا چرا این اتفاق باید واسه من بیفته؟ چرا؟
که همون آقاهه دوباره دستم رو گرفت و گفت:
ـ ایی ایی! صحنه های همیشگی، دیگه داره حالم به هم میخوره از اینا
با عجز زل زدم تو چشماش و گفتم:
ـ توروخدا بذار من برم، میخوام برگردم پیش خونوادم
ـ منتظر بودم تو بگی فقط
ـ من باید برم، باید برم
ـ نهایت حرفی که میتونم بزنم اینه که خفه شو و تلاش الکی نکن!
این رو گفت و به سمت سالن رفت و منم به

دنبالش کشیده شدم.
وارد سالن که شدیم از پشت اشکهایی که باعث تار شدن چشمام شده بودن به اطراف نگاه کردم و یه عالمه دخترِ دیگه مثل خودم دیدم!
آقاهه من رو به سمت بقیه دخترها هل داد و به سمت چندتا مَردی که اونجا وایساده بودن رفت و گفت:
ـ اینم از آخرین موردِ پیمان
مَردی که روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید، لبخندی زد و گفت:
ـ پیمان هر روز داره حرفه ای تر میشه ها
ـ آره کارش رو خوب بلده
ـ راضیم ازش
اینجوری که حرف میزدن فهمیدم که احتمالا " اشکان " اسم مستعارش برای گول زدن منِ احمق

بوده و اسم واقعیش پیمانه!
خدایا چقدر خونوادم بهم گفتن این پسر آدم درستی نیست!
اما منِ احمق چشمام رو روی همه چیز بستم و به حرفشون گوش نکردم و بخاطر اشکان از اونا گذشتم...

[AM 11:08 2/11/2020]

خودم رو به در چسبوندم و با ترس به اون سگ بزرگِ سیاه خیره شدم و به این فکر کردم که تا چند دقیقه ی دیگه تیکه پاره میشم و چیزی ازم نمیمونه!

سگه غرشی کرد و به سمتم جهش کرد اما اون زنجیری که بهش بسته شده بود مانع این شد که بهم برسه ولی از کجا معلوم که اون زنجیر پاره نمیشه؟

همینطور که به در چسبیده بودم، ضربه های محکم به در زدم و با گریه و عجز و صدای بلند گفتم:

ـ توروخدا یکی بیاد این در رو باز کنه، یه سگ اینجاست! کسی نیست؟ کسی نیست من رو نجات بده؟

چندبار دیگه هم با لگد به در زدم که باعث شد صدای واق واقِ عصبی سگ بلند بشه و من دوباره قالب تهی کنم.

با ترس بهش نگاه کردم که دیدم بزاق دهنش آویزون شده و با اون چشمای زرد وحشتناکش به من خیره شده!

تو یه لحظه در از بیرون باز شد و چون من بهش تکیه داده بودم از پشت به سمت بیرون پرت شدم! یه آقایی که نمیشناختمش کتفم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

ـ چیه انقدر واق واق میکنی؟

کتفم رو از دستش درآوردم و گفتم:

ـ درست صحبت کن! من واق واق نمیکنم، این سگ گنده و وحشی واق واق میکنه

لبخند چندشی کرد و گفت:

ـ نازی وحشیه؟

ـ چقدر هم که اسمش با خودش متناسبه!

در اتاق رو بست و دستم رو محکم گرفت و گفت:

ـ زیاد حرف بزنی میندازمت جلوش، گوشت دخترای خوشگل رو دوست داره!

آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم و اونم

بدون اینکه چیزی بگه من رو کشید و شروع به حرکت کرد.
خواستم دستم رو دستش بکشم بیرون که بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:
_ هار نشو وگرنه برمیگردی پیش نازی
این رو که شنیدم ناخودآگاه آروم شدم و با اکراه به دنبالش کشیده شدم.
از پشت درختها که بیرون اومدیم، اشکان رو دیدم که داشت سوار ماشین میشد!
سریع دستم رو از دست اون آقاهه کشیدم و به سمتش دویدم و به محض اینکه بهش رسیدم دستش رو گرفتم و گفتم:
_ اشکان کجا بودی؟
بدون اینکه چیزی بگه بهم زل زد که اشکام سرازیر شد و گفتم:

ـ اینا میگن تو منو گول زدی! تو روخدا بگو که چرت میگن، بگو که همش شوخیه!
تو منو دوست داری مگه نه؟ ما فرار کردیم که با هم یه زندگی کوچیک و قشنگ بسازیم، مگه نه؟
و دوباره سکوت و سکوت و سکوت اما من کوتاه نیومدم و ادامه دادم:
ـ من نمیخوام اینجا بمونم، من حاضرم با تو توی یه خونه پنجاه متری زندگی کنم اشکان، من بخاطر تو همه کاری میکنم...
پوزخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه دستش رو از دستم کشید و سوار ماشین شد و رفت!
رفت؟ به همین سادگی؟ با رفتنش یه مهر تایید زد روی تمام حرفایی که اون پسره بهم زده بود!
اشکان واقعا منو گول زده؟
چرا نمیخوام باور کنم؟ شایدم نمیتونم باور کنم!

اون اشکانِ عاشق کجا و این اشکان کجا؟
به هق هق افتادم و با درد گفتم:
ـ خدایا چرا این اتفاق باید واسه من بیفته؟ چرا؟
که همون آقاهه دوباره دستم رو گرفت و گفت:
ـ ایی ایی! صحنه های همیشگی، دیگه داره حالم به هم میخوره از اینا
با عجز زل زدم تو چشماش و گفتم:
ـ توروخدا بذار من برم، میخوام برگردم پیش خونوادم
ـ منتظر بودم تو بگی فقط
ـ من باید برم، باید برم
ـ نهایت حرفی که میتونم بزنم اینه که خفه شو و تلاش الکی نکن!
این رو گفت و به سمت سالن رفت و منم به دنبالش کشیده شدم.

وارد سالن که شدیم از پشت اشکهایی که باعث تار شدن چشمام شده بودن به اطراف نگاه کردم و یه عالمه دخترِ دیگه مثل خودم دیدم!
آقاهه من رو به سمت بقیه دخترها هل داد و به سمت چندتا مَردی که اونجا وایساده بودن رفت و گفت:
ـ اینم از آخرین موردِ پیمان
مَردی که روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید، لبخندی زد و گفت:
ـ پیمان هر روز داره حرفه ای تر میشه ها
ـ آره کارش رو خوب بلده
ـ راضیم ازش
اینجوری که حرف میزدن فهمیدم که احتمالا " اشکان " اسم مستعارش برای گول زدن منِ احمق بوده و اسم واقعیش پیمانه!

خدایا چقدر خونوادم بهم گفتن این پسر آدم درستی نیست!
اما منِ احمق چشمام رو روی همه چیز بستم و به حرفشون گوش نکردم و بخاطر اشکان از اونا گذشتم...

[AM 11:08 2/11/2020]

همینطور که اشک میریختم به دخترای کنارم نگاه کردم.
همه یا گریه میکردن یا بی صدا اشک میریختن یا بغض داشتن!
یعنی اینا هم مثل من بازیچه ی دست یه عوضی

شده بودن؟
چطور میتونن با احساس یه انسان اینجوری بازی کنن آخه؟
اون مَرد پیر و زشتی که پشت میز نشسته بود دستاش رو به هم کوبید و گفت:
_ خب خوشگلا همه به من گوش کنید
نگاه هممون به سمتشون کشیده شد که وقتی دید همه در سکوت منتظریم، گفت:
_ از بین شماها هرکس که باکره باشه به دُبی فرستاده میشه و در آخر به شیخ های عرب فروخته میشه
این رو که گفت صدای گریه ی چندنفری بلند شد که محکم روی میز زد و گفت:
_ خفه شید! حرفم تموم نشده
و دوباره یکم صبرکرد تا ساکت بشیم و ادامه داد:

ـ و هرکس که باکره نباشه دوتا سرنوشت پیدا میکنه!
با لبخند به مَردهای دور و برش اشاره کرد و گفت:
ـ یا مشغول سرویس دهی به کارکنامون میشه، بالاخره اینا هم دل دارن دیگه
و بالافاصله بعد از این حرفش بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ یا اعضای بدنش به فروش میره و پوستشم تو همین خونه چال میشه
اشکام بیشتر همه سرازیر شد و بی صدا شروع به گریه کردن، کردم.
چی فکر میکردم و چی به سرم اومد!
فکر میکردم قراره یه زندگی قشنگ با اشکان بسازم و بعد برگردم پیش خونوادم و اونا هم قبولم کنن و تا آخر عمر خوشبخت باشم!

اما الان دارم توسط یه باند قاچاق به دُبی فرستاده میشم و معلوم نیست چه بلایی قراره به سرم بیاد...
با دستم اشکام رو پاک کردم و پیش خودم زمزمه کردم:
ـ من قبل اینکه به دست اون شیخهای وحشتناک عرب برسم، خودم رو میکُشم!
پیرمرد کریح بهمون اشاره کرد و گفت:
ـ پاشید پاشید برید تا بیان تستتون کنن و دسته بندی هارو مشخص کنیم!
هیچکس از جاش تکون نخورد که اون چندتا مَرد به سمتمون اومد و به هرکس لگدی زدن تا از جاش بلند بشه.
وقتی همه از جامون بلند شدیم به سمت اتاق بزرگی بردنمون.

همه که وارد اتاق شدیم یکی از مَردا گفت:
_ عین آدم بتمرگید اینجا و صداتونم درنیاد
و بدون اینکه منتظر بمونه در رو قفل کرد و رفت...
تقریبا یک ساعتی میشد که ما رو توی اون اتاق زندانی کرده بودن و سرم از صدای گریه و ناله های دخترا به شدت درد گرفته بود.
بهشون حق میدادم ولی یجا نشستن و گریه کردن فایده نداشت و ما باید دسته جمعی یه فکری میکردیم و فرار میکردیم!
به همین خاطر بلند رو به همشون گفتم:
_ دخترا یه دقیقه به من گوش بدید
اما هیچکس بهم توجهی نکرد و همچنان به گریه هاشون ادامه دادن که صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و همین باعث ساکت شدنِ همه شد!
در باز شد و همون مَرده اومد تو و گفت:

ـ اسم هرکس رو خوندم بیاد بیرون
هیچکس هیچی نگفت و اونم برگه ای رو از داخل جیبش درآورد و گفت:
ـ سارا معتمدی، لعیا رضایی، فاطمه کاظمی، سریع سه تاتون بیایید بیرون
به دخترا نگاه کردم ولی هیچکس هیچ تکونی نخورد که مَرده عصبی شد و با داد گفت:
ـ این سه نفری که خوندم اگه تا سه شماره نیان بیرون، پیداشون میکنم و میندازمشون جلوی سگ و بعد دستاش رو بغل کرد و پاش رو روی زمین زد و گفت:
ـ یک
به محض اینکه این رو گفت سه تا از دخترا با ترس و لرز از بین جمعیت پاشدن و با اکراه به سمت در رفتن.

مَرده هم سه تاشون رو به زور از اتاق بیرون کشید و در رو بست و رفت!
به دیوار تکیه دادم و زانوهام رو بغل کردم.
یعنی قرار بود چه بلایی سر ما بیاد؟
چه عاقبتی بدتر و کثیف تر از اینکه گیر شیخ های عرب بیفتیم آخه؟
به اطرافم نگاه کردم، جز خودم فقط سه نفر دیگه توی اتاق مونده بودن و تو چهره های هممون استرس و ترس موج میزد!
در اتاق که باز شد حس کردم قلبم ایستاد و کل وجودم رو استرس گرفت!
مَرده بهمون نگاه کرد و گفت:
_ شما چهارتا پاشید بیایید ببینم
سعی کردم بغضم رو فرو بدم و آروم از سرجام پاشدم و پشت سر دخترا از اتاق خارج شدم.

به سمت ته سالن رفتیم و در یکی از اتاق ها رو رو باز کرد و هرچهارتامون پشت سر اون دوتا مَرد، داخل شدیم.

[AM 11:08 2/11/2020]

یه زن با روپوش سفید و دستکش اونجا ایستاده بود که رو به من گفت:

_ بیا دراز بکش

ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم که مَرده از پشت گرفتم و گفت:

ـ دست از پا خطا نمیکنی
ـ ولم کن میخوام برم
ـ برو بخواب روی تخت
سعی کردن خودم رو از بین دستاش خلاص کنم که بغلم کرد و روی تخت پرتم کرد!
انقدر گنده بود که نمیتونستم تکون بخورم.
با یه حرکت شلوارم رو از پام درآورد که جیغم به هوا رفت و عصبانیت گفتم:
ـ عوضی، پست، ولم کن!
ـ خفه شو
ـ تو حق نداری این کار رو بکنی
بدون اینکه به حرفام توجهی کنه به کارش ادامه داد!
دست و پا میزدم تا خودم رو نجات بدم که اون

یکی مَرده که دم در ایستاده بود رو صدا زد و گفت:
_ محسن بیا دستای این وحشی رو بگیر
_ اومدما
اومد دستام رو گرفت و اون یکی هم پاهام رو گرفت و از هم باز کرد و محکم نگه داشت!
انقدر محکم قفلم کرده بودن که نمیتونستم تکون بخورم و فقط جیغ میزدم و فحش میدادم!
زنه لباس زیرم رو هم در آورد که صدای دادم به هوا رفت و گفتم:
_ آشغال کثافت، ولم کن تو به چه حقی داری اینکار رو با من میکنی؟ تو خودت یه زنی! میگم ولم کن عوضی
بی توجه با دست و یه وسیله ی دیگه مشغول چک کردن باکرگیم شد و اون دوتا عوضی هم با لذت بهم خیره شده بودن.

اشکام شروع به ریختن کردن و با صدای بلندتری گفتم:

_ بی شرفا، بی ناموصا، ولم کنید

ولی هیچکدوم بهم توجهی نمیکردن و زنه بعد از چند دقیقه رفت عقب و گفت:

_ دختره

مَردا دست و پام رو ول کردن که سریع بدون هیچ معطلی به سمت شلوارم رفتم و پوشیدمش و گفتم:

_ کثافتا، بی ناموصای حرومزاده

یکی از مَردا با عصبانیت به سمتم اومد که اون یکی با لحن اخطاری گفت:

_ حواست به صورتش باشه

و همیت باعث شد دست مشت شده اش که داشت به سمت صورتم میومد رو وسط راه نگه داره و بگه:

_ مراقب حرفایی که میزنی باش وگرنه خوراک سگها میشی
شدت اشکام بیشتر شد و به هق هق افتادم!
خدایا چرا من الان باید تو یه همچین وضعیت بدی باشم اخه؟
اون دوتا دختر رو هم چک کردن و هرسه نفرمون رو درحالی که گریه میکردیم به یه اتاق دیگه بردن.
تعداد دخترهایی که اونجا بودن کمتر از اتاق قبلی بود و این به این معنی بود که بقیه دختر نبودن و سرنوشت بدتری پیدا کرده بودن...

[AM 11:08 2/11/2020]

نیم ساعت نگذشته بود که در اتاق رو باز کردن و دوباره لرز به تن هممون انداختن!
یه آقایی وارد شد، دستاش رو به هم زد و گفت:
_ پاشید همه به صف بایستید ببینم دخترا
همه پاشدیم ایستادیم که ادامه داد:
_ به صف میایید بیرون، فقط کافیه صدای مورچه از یکی دربیاد، روزگارشو سیاه میکنم!
همه یکی یکی و با ترس به سمت در رفتیم.
یه آقایی با یه کت و شلوار کنار در وایساده بود و با دقت به تمام دخترهایی که از کنارش عبور میکردن نگاه میکرد.
وقتی من بهش رسیدم چندلحظه نگاهم کرد اما من همینطوری که اشک میریختم از کنارش رد شدم.
چند ثانیه ای که گذشت همون مَرده گفت:

_ بایست
این رو که گفت هممون ناخودآگاه ایستادیم و به سمتش برگشتیم.
با دیدن انگشتش که به سمت من بود ناخودآگاه ترسی تو دلم رخنه کرد و با وحشت بهش خیره شدم که گفت:
_ اسمت چیه؟
دهنم رو باز کردم اما صدایی ازش خارج نشد که اینبار با صدای بلندتری گفت:
_ سوالم رو نشنیدی؟
_ سپیده
_ چندسالته؟
_ بیست و سه
_ تو کنار وایسا
_ چرا؟

توجهی به سوالم نکرد و گفت:
ـ همون کاری که گفتم رو بکن
کنار ایستادم و بقیه بچه ها شروع به حرکت کردن.
بعضیا با حسرت بهم نگاه میکردن و بعضیا با ترحم
و من نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد و چه سرنوشتی در انتظارمه!
وقتی همه دخترها از سالن خارج شدن، رو به من گفت:
ـ دنبالم بیا
ـ چرا من رو از بقیه جدا کردید؟
ـ خیلی سوال میپرسی!
و بلافاصله به سمت پله ها حرکت کرد و منم به دنبالش رفتم.
به طبقه بالا که رسیدیم در یکی از اتاقها رو کوبید و وارد شد و با دست به منم اشاره کرد که به دنبالش

برم.
وارد که شدیم پنج شیش نفر مَرد رو دیدم که خودشون رو توی دود سیگار و مشروب خفه کرده بودن!
با ترس یه قدم به قدم برداشتم که حس کرد و گفت:
ـ نترس من هستم
ـ توروخدا بذارید من برم
دستش رو پشت شونه ام گذاشت و رو به یکی از اون مَردای هیزی که تو اتاق نشسته بود گفت:
ـ این یکی رو من میخرم
مَرد پوزخندی زد و گفت:
ـ نمیشه
ـ میشه
ـ اگه اینطوریه که من تا حالا از هزار نفرشون

خوشم اومده!
ـ خب؟ چرا نخریدیشون پس؟
ـ رئیس نذاشته
ـ رئیس با من
ـ بعد واسه من دردسر نشه؟
ـ نمیشه
ـ باشه
در رو باز کرد و دستم رو گرفت و گفت:
ـ تو اسمش رو از لیست خط بزن، بقیش با من
ـ چی هست اسمش؟
ـ سپیده
و سریه به سمتم برگشت و گفت:
ـ فامیلت چیه؟
ـ مُشرقی
یه پک سیگار کشید و گفت:

_ خط زدم، خوش بگذره
از اتاق بیرون اومد و منم دنبالش کشیده شدم و به سمت حیاط رفتیم.
وارد حیاط که شدیم بقیه دخترهارو دیدم که داشتن سوار ماشین میشدن اما اونا من رو ندیدن.
به یه سمت دیگه باغ رفتیم و یجورایی به پشت باغ رسیدیم.
چندتا ماشین و یه در بزرگ هم اونجا قرار داشت و ما به سمت یه آزارای مشکی رفتیم و سوار شدیم.
یه آقایی که فُرم پوشیده بود پشت فرمون نشست و گفت:
_ آقا کجا برم؟
_ عمارت
_ چشم
وسریع حرکت کرد.

[AM 11:08 2/11/2020]

به سمتش برگشتم و با تمام عجز گفتم:
_ لطفا، لطفا ازتون خواهش میکنم بذارید من برگردم پیش خونوادم! توروخدا، نگرانم میشن
و آروم زمزمه کردم:
_ البته تا الان نگران شدن!
همینطور که به جلو نگاه میکرد، گفت:
_ تو هیچ جا نمیری، من خریدمت
_ مگه من پفکم که خریدینم؟ من یه انسانم!
با همون جدیت و سرد بودنش گفت:
_ تو از این به بعد تو عمارت من زندگی میکنی،

دیگه هم الکی التماس نکن، خوشم نمیاد!
ـ ولی...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
ـ یه کلمه ی دیگه حرف بزنی به همونا تحویلت میدم تا بفروشنت به شیخهای عرب! بنظرم من خیلی بهتر از شیخهای سیاه و کریح عرب هستم...
تو تمام راه بی صدا به حال خودم و سرنوشتم اشک میریختم!
کاش الان تو خونه ی خودمون بودم، با مامان و بابا سر میز نشسته بودیم و میگفتیم و میخندیدیم.
تازه داشتم به حماقتم پِی میبُردم!
من تک فرزند بودم و پدر و مادرم حتما بدون من خیلی شکسته میشدن!
خدایا چرا اینکار رو کردم؟
این چه احمق بازی بود که درآوردم و خودم رو تو

این چاه انداختم؟
ـ گریه نکن
دماغم رو آروم بالا کشیدم، به سمتش نگاه کردم و گفتم:
ـ شما رو اگه مثل یه شیء بی ارزش رد و بدل میکردن گریه نمیکردید؟
ـ من خام حرفهای یه پسر لاشی نمیشدم!
ـ من خام نشدم، عاشق شدم، اونم نشون میداد که عاشقمه
پوزخندی زد و گفت:
ـ عاشق؟!
ـ آره
تو چشمام زل زد و با لحن خیلی بدی گفت:
ـ دخترجون این رو بدون اگه کسی واقعا عاشق تو باشه هیچ وقت از خونواده ات دورت نمیکنه!

با دستم اشکم رو پاک کردم و گفتم:
ـ اون بیشرف اینکار رو کرد اما، شما بذار من برگردم پیش خونوادم
ـ متاسفم، من بیشرف تر از اونم!
ـ این همه دختر همه جا ریخته، توروخدا منو ول کنید
در سکوت نگاهم کرد که خودم ادامه دادم:
ـ پدر و مادرم جز من هیچ فرزند دیگه ای ندارن، لطفا لطفا
ـ موقع فرار یادت نبود که تنها فرزند پدر مادرتی؟
ـ خریت کردم، خریت
ـ پس باید تاوان خریتت رو بِکِشی
صورتم رو با دستام گرفتم و این بار با صدای بلند هق هق کردم!
امکان نداشت از دستش نجات پیدا کنم و مثل

اینکه واقعا فروخته شده بودم!
یعنی الان خونواده ام دارن چیکار میکنن؟ دارن دنبالم میگردن؟
با ترس سعی میکردم خودم رو آروم کنم و امیدوار باشم که میتونم فرار کنم.
این پسره قطعا من رو نخریده که برم بشینم بهش نگاه کنم، حتما...حتما به یه قصد و هدفی من رو خریده!
با این فکر تمام تنم به یکباره لرزید و ناخودآگاه زبونم رو گاز گرفتم!
سرم رو تکون دادم تا فکرهای بد از ذهنم دور بشه.
نه...نه قطعا همچین چیزی امکان پذیر نمیشه...

[AM 11:08 2/11/2020]

بعد از یک ساعت زمانی که تقریباً از شهر خارج شده بودیم، ماشین داخل کوچه ای پیچید و بعد از پنج دقیقه جلوی یه در خیلی بزرگ که سبز رنگ بود ایستاد.
با دقت به تمام مسیر نگاه کردم و همه راه رو حفظ کردم!
یه چیزی مثل بیسیم دست راننده بود و با همون واژه ی ناواضحی رو به کسی گفت که بالافاصله در باز شد و ماشین با سرعت به داخل رفت و در پشت سرمون بسته شد.
اون مَرد سریع از ماشین پیاده شد، کتفم رو گرفت و من رو هم از ماشین پیاده کرد.
با دقت به اطراف نگاه کردم، اگه میخواستم فرار

کنم باید از همین اول همه چیز و همه کس رو بررسی کنم!
یه عمارت خیلی خیلی بزرگ چند طبقه جلوم بود. برخلاف اون قبلی، این هیچ درختی نداشت و تمام محوطه صاف بود، فقط دوتا آلاچیق دو طرف قرار داشت و خداروشکر خبری از اتاقک و خونه ی سگ نبود.
دور تا دور محوطه دوربین کار گذاشته شده بود و تیکه به تیکه هم یه نگهبان با اسلحه ایستاده بود، همین باعث استرسم شد!
_ اگه وایسادی داری همه جا رو بررسی میکنی و نقشه ی فرار میریزی باید بهت بگم تلاش الکی نکن و به اون مخ کوچولوت زیاد فشار نیار!
با تعجب به سمتش برگشتم که ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد:

ـ اینجا مگس پر بزنه من باخبر میشم!
بعد هم به سمت عمارت حرکت کرد و با پوزخند گفت:
ـ اگه من شماهارو نشناسم که باید گور خودم رو بکَنم
صدام رو صاف کردم و با اعتماد به نفس گفتم:
ـ ولی من تو همچین فکری نبودم
ـ آره تو راست میگی!
ـ مشخصه که راست میگم
به حرفم توجهی نکرد و رو به آقایی که با لباس پیشخدمتی کنار در عمارت ایستاده بود، گفت:
ـ ببرش طبقه دوم و اکرم خانم رو صدا کن تا من بیام
ـ چشم قربان
اون به داخل عمارت رفت و خدمتکار هم به سمتم

اومد و گفت:
_ دنبالم بیا
خواستم شانسم رو امتحان کنم به همین خاطر
آروم رو بهش گفتم:
_ میشه کمکم کنید من از اینجا برم؟ خونواده ام نگرانن و منتظرم هستن و...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
_ دنبالم بیا
_ لطفا، ازتون خواهش میکنم
_ دلم نمیخواد به زور واصل بشم پس لطفا با پای خودت بیا
بغضم رو به زور فرو دادم و با اکراه به دنبالش راه افتادم...
وارد عمارت که شدیم چشمام با دقت به اطراف چرخید و همه جا رو بررسی کردم.

داخل هم مثل بیرون پر از دوربین بود اما نگهبانی وجود نداشت.
پشت سر پیشخدمت به سمت پله ها رفتم و ازشون بالا رفتم.
طبقه دوم یه سالن طویل بود که چندتا اتاق داخلش وجود داشت.
در دومین اتاق رو باز کرد و گفت:
ـ برو تو
ـ چرا؟!
ـ ببین من یه کمکی میتونم بهت کنم
با ذوق به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ چی؟
ـ رئیس اصلا از آدمای لجباز خوشش نمیاد، اگه میخوای اذیت نشی لجبازی نکن!
دهنم رو کج کردم و با ناراحتی گفتم:

ـ فکر کردم میخوایید کمکم کنید که از اینجا برم!
پوزخندی زد و گفت:
ـ برو داخل بشین تا رئیس بیاد
ـ اگه نرم چی؟
ـ عاقبت خوبی پیدا نمیکنی!
با بغض و حرص رفتم داخل که گفت:
ـ یه نصیحت دیگه! زیاد سوال نپرس و روی مخ رئیس نرو و هرچی ازت خواست بی چون و چرا انجام بده
ـ من یه انسانم، چرا باید چیزی که نمیخوام رو به خودم تحمیل کنم؟
به سمت در رفت و گفت:
ـ تو هنوز نفهمیدی قضیه چیه! کم کم میفهمی که دیگه زندگی سابقت رو نداری دختر
و بالافاصله در رو بست و رفت.

برگشتم و با دقت به اتاق نگاه کردم، یه اتاق با تمام امکانات جلوم دیدم!
تخت خواب صورتی سیر و میز آرایش و یه پیانو بزرگ گوشه اتاق بود.
یه پنجره دلباز و بزرگ به سمت محوطه قرار داشت و دوتا در هم سمت راست اتاق بود که احتمال میدادم حمام و سرویسش باشه.

[AM 11:08 2/11/2020]

با دقت به دیوارها و سقف نگاه کردم و وقتی هیچ اثری از دوربین ندیدم نفس راحتی کشیدم و گفتم:
ـ خداروشکر حداقل اتاقا دوربین نداره!

با باز شدن ناگهانی در، با ترس سریع به سمت در نگاه کردم که یه خانمی که میشه گفت تقریبا همسن مادرم بود و قیافه مهربون و با نمکی داشت، وارد اتاق شد.
با بغض بهم نگاه کرد و گفت:
_ سلام دخترم
_سلام
_ هزار ماشاء الله، چه دختر رعنایی، خدا شاهده چقدر قیافت شبیهِ...
قبل از اینکه بگه شبیه کی هستم، همون مَرده وارد اتاق شد و با لحن اخطاری گفت:
_ اکرم خانم!
_ بله آقا؟
چند ثانیه نگاهش کرد که خانمه با خجالت گفت:
_ شرمنده آقا

ـ تکرار نشه لطفا
ـ چشم
ـ این خانم از امروز کمک دست شماست
ـ آقا من که همه ی کارهارو خودم انجام میدادم
ـ میدونم
ـ از دستم راضی نبودید؟
ـ معلومه که راضیم!
با تعجب به مکالمشون گوش دادم و با عصبانیت گفتم:
ـ من مگه نوکرتم که بخوام اینجا کار کنم؟
ـ من خریدمت، پولت رو دادم
ـ فکر میکنم هزاران سال از اون روزایی که آدمها رو خرید و فروش میکردن گذشته!
بهم نگاه کرد اما هیچ توجهی به حرفم نکرد و بعد هم رو به همون خانمه گفت:

ـ اینجا اتاق این دختره، خودت بهش بگو باید چیکار کنه و لباس مناسب هم بهش بده

ـ اینجا آقا؟

ـ بله

ـ ولی اینجا که اتاقِ...

دوباره حرفش رو قطع کرد و گفت:

ـ چیزی در اون مورد نشنوم دیگه

ـ چشم آقا

ـ پس آماده اش کن

ـ حتما

این رو گفت و بالافاصله از اتاق خارج شد.

اون خانمی که اسمش اکرم بود به سمتم اومد و با مهربونی گفت:

ـ تو هم جای دخترمی

با شنیدن این حرف اشک تو چشمام جمع شد و

گفتم:
_ مادرم تا الان کلی نگرانم شده
_ مگه نمیدونه اینجایی؟
_ نه من رو به زور آوردن اینجا
آروم به سمت در نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست، گفت:
_ آقا از خونواده ات جدات کرد؟
_ نه اما حاضر هم نمیشه من رو به خونواده ام برگردونه
_ نمیدونم والا، هرچی خدا بخواد
شدت اشکام بیشتر شد که گفت:
_ حتما یه صلاحی تو این کار دیده
_ شما میتونی کمکم کنی از اینجا برم؟
_ نه من همچین اجازه ای ندارم
دستاش رو گرفتم و با التماس گفتم:

ـ لطفا این لطف رو در حق من بکنید، خواهش میکنم
ـ نمیشه دخترجان اصرار نکن
از سرجاش پاشد و بدون اینکه لبخند چند لحظه پیشش رو داشته باشه گفت:
ـ در سمت راست حمومه، برو حموم کن و لباسی که واست اینجا میذارم رو بپوش و زود بیا تو آشپزخونه
به حرفش عکس العملی نشون ندادم و گفتم:
ـ مگه نگفتید جای دخترتونم؟
ـ هنوزم میگم
ـ پس کمکم کنید
ـ چه کمکی؟
ـ که بتونم از اینجا برم
ـ من قسم خوردم به رئیسم وفادار باشم

پوفی کشیدم و با بغض گفتم:
ـ خب منم نگفتم بهش خیانت کنید که، شما فقط در حق من و خونوادم خوبی کنید
ـ من نمیتونم تو موضوعاتی که بهم مربوط نیست دخالت کنم!
دوباره تیری که پرت کرده بودم تو تاریکی فرو رفته بود و به درد نخورده بود!
با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:
ـ باشه
ـ زود باش پاشو برو حموم
ـ یه سوال بپرسم؟
ـ بستگی داره چی باشه
با پوزخند گفتم:
ـ چیز بدی نیست و با جواب دادنش به رئیستون خیانت نمیکنید!

منتظر نگاهم کرد که گفتم:
ـ اسم رئیستون چیه؟
ـ برای چی میپرسی؟
ـ محض کنجکاوی
مشکوک نگاهم کرد و گفت:
ـ اگه خودشون صلاح بدونن میگن
ـ ای بابا
به سمت در رفت و گفت:
ـ نیم ساعت دیگه با لباس برمیگردم
از اتاق بیرون رفت و منم یه نگاه دیگه به دور و برم انداختم.
با خودم فکر کردم که اون از کجا میدونه من بلدم پیانو بزنم که تو اتاقم پیانو گذاشته؟
و اینکه چرا واسم اتاق به این زیبایی و تمیزی فراهم کرده؟

کاش میتونستم جواب این سوالهام رو پیدا کنم!
سرم رو تکون دادم تا فکرهای بد رو از خودم دور کنم و به سمت حموم رفتم.
تو حموم زیر دوش انقدر گریه کردم و به خودم و احمق بودنم و اون اشکان یا بهتره بگم پیمانِ عوضی فحش دادم که خسته شدم.
بالاخره خودم رو شستم و خواستم بیام بیرون که یادم افتاد نه حوله ای دارم و نه لباسی!
پشت در حموم ایستاده بودم و میخواستم اکرم خانم رو بلند صدا بزنم تا برام لباس بیاره که صدایی شنیدم و همین باعث شد چیزی نگم و گوشم رو به در بچسبونم...

[AM 11:08 2/11/2020]

یکم که توجه کردم دیدم اکرم خانم داره با همون مَرد عوضی که من رو خریده بود حرف میزد پس بیشتر گوشم رو به در چسبوندم و با دقت گوش دادم.

_ آقا چرا این دختر رو آوردید تو این اتاق؟

_ خودمم نمیدونم

_ شما که تو این دوسال حتی اجازه نداده بودید که من این اتاق رو تمیز کنم، امروز که زنگ زدید گفتید این اتاق رو آماده کنم خیلی تعجب کردم!

مَرده چیزی نگفت که اکرم خانم ادامه داد:

_ آقا بخاطر شباهتشون؟

_ نمیدونم!

_ دختره میگفت خونواده اش نگرانن و از من

میخواست کمکش کنم و فراریش بدم
با حرص دستم رو مشت کردم و زیر لب زمزمه کردم:
ـ چه دهن لق!
دوباره صداشون اومد که ساکت شدم!
ـ اکرم خانم چهارچشمی حواست بهش باشه چون این از هر روشی استفاده میکنه تا فرار کنه
ـ چشم آقا ولی یه چیزی بگم ناراحت نمیشید؟
ـ چی؟
ـ چرا نمیذارید بره پیش خونواده اش؟
ـ دلایل زیادی داره، تو فقط حواست بهش باشه
ـ چشم
دوباره یکم مکث کردن و باز اکرم خانم گفت:
ـ آقا مطمئنید میخوایید لباسهای خانم رو به این دختر بدید؟

ـ نه
ـ پس چرا اینکار رو میکنید؟
انگار یکم عصبی شد چون با تُن صدای بلندتری گفت:
ـ اکرم خانم میشه لطفا دیگه در این مورد هیچ حرفی زده نشه؟
ـ ببخشید آقا، معذرت میخوام واقعا
چیزی نگفت و دوباره سکوت حکم فرما شد.
یه چند دقیقه که گذشت، صدای پا اومد و مشخص بود که از اتاق خارج شدن.
در حموم رو باز کردم و در حالی که هیچ لباسی نپوشیده بودم و کامل لخت بودم از حموم خارج شدم.
یه حوله و یه دست لباس شیک روی صندلی میز آرایش دیدم و خواستم به سمتش برم که با دیدن

اون مَرده که روی تخت نشسته بود، سرجام ایستادم و با تعجب زل زدم بهش!
انقدر هل شده بودم که حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم اما به محض اینکه لبخندی زد به خودم اومدم و جیغ کشون به سمت عقب برگشتم و به داخل حموم رفتم!
دستم رو روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم، لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو بستم!
خدایا من چرا انقدر بدشانسم؟ بدتر از همه چرا انقدر احمقم و قبل از اینکه از حموم خارج بشم قشنگ اتاق رو چک نکردم؟
چرا آخه؟
همینطور داشتم تمام فحش های ناموصی و غیر ناموصی که بلدم بود رو به خودم و اون میدادم که صدای نحسش رو شنیدم:

ـ من دارم از اتاق میرم بیرون، سریع لباسات رو بپوش و بیا
صداش نزدیک در حموم بود و همین باعث شد که محکم جلوی در رو بگیرم و در رو قفل کنم که یوقت داخل نیاد!
با شنیدن صدای قفل خندید و گفت:
ـ نترس نمیام داخل، البته نباید بترسی چون من همه چیز رو دیدم!
با حرص پام رو روی زمین زدم و گفتم:
ـ خیلی پستی، هیز
ـ هیز نیستم اما کور هم نیستم!
دیگه چیزی نگفتم که گفت:
ـ درضمن اندام زیبایی هم داری!
با گفتن این حرف کل صورتم از خجالت سرخ شد و دوباره لبم رو گاز گرفتم.

با حرص موهام رو کشیدم و سعی کردم حرصم رو خالی کنم اما هیچی نگفتم.
_ باشه خجالت نکش، من میرم بیرون
و بالافاصله صدای قدمهاش و بعد هم صدای بسته شدن در اتاق اومد اما این دفعه واقعا میترسیدم برم بیرون!
یه چند دقیقه صبر کردم و وقتی صدایی نشنیدم خیلی آروم در حموم رو باز کردم، سرم رو بیرون کردم و با دقت همه جا رو نگاه کردم.
وقتی دیدم هیچکس تو اتاق نیست، نفس راحتی کشیدم و آروم از حموم خارج شدم.
سریع به سمت لباسها رفتم و بدون اینکه خودم رو با حوله خشک کنم لباسهارو پوشیدم و بعدش حوله رو دور موهام پیچوندم.
جلوی آینه ایستادم و خودم رو نگاه کردم.

لباسها خیلی بهم میومد و مدلشم خیلی جذاب بود! یه بولیز و شلوار به رنگ آبی آسمونی که از جنس حریر بود و خیلی نرم بود.
دست از نگاه کردن به خودم برداشتم و سعی کردم چند لحظه ی قبل رو از حافظه ام پاک کنم و اصلا به روی خودم نیارم که چه افتضاحی اتفاق افتاده و از اتاق خارج شدم.
اگه میخواستم فرار کنم و برگردم پیش خونواده ام باید جوری نقش بازی میکردم که با این اتفاق کنار اومدم تا دیگه روم زوم نباشن و بتونم از این جهنم برم!
به طبقه پایین که رسیدم اون مَرده رو دیدم که روی مبل نشسته بود و با لبخند ریزی اما چشم های پر از غم بهم نگاه میکرد!
چرا چشماش پر از غم بود؟

یعنی به همون حرف نیمه کاره ی اکرم خانم که داشت میگفت من شبیه یه شخصی هستم مربوط بود؟!

[AM 11:08 2/11/2020]

همینطور وسط سالن ایستاده بودم و اونم داشت با چشماش قورتم میداد که گفتم:
ـ یه سوال دارم
اولش همچنان مات و مبهوت بهم خیره شده بود و هیچ جوابی بهم نداد اما وقتی چندبار دستم رو جلوش تکون دادم گفت:
ـ چیزی گفتی؟

ـ بله
ـ چی؟
ـ یه سوال دارم ازتون
ـ بپرس
ـ اسمتون چیه؟
ـ بهراد
ـ آهان
همون لحظه اکرم خانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
ـ دخترجان؟
ـ بله
به سمتش که برگشتم، اونم مثل اون یارو بهراد، خشکش زد و تو یه لحظه تو چشماش اشک جمع شد!
با تعجب به جفتشون نگاه کردم و گفتم:

ـ من شبیه کی هستم؟
نگاه بدی بهم انداخت و گفت:
ـ تو چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن!
و بالافاصله از سرجاش پاشد و گفت:
ـ اکرم خانم من میرم و شب برمیگردم
ـ باشه آقا بسلامت
از سالن بیرون رفت و همون لحظه اکرم خانم رو به من گفت:
ـ بیا آشپزخونه
ـ باشه
منی که تو خونه ی خودمون هیچ وقت کار نمیکردم، اینجا مجبور بودم کلی به اکرم خانم کمک کنم و واقعا برام خسته کننده بود!
اما اصلا به روی خودم نمیوردم تا بتونم اعتمادشون رو جلب کنم و خودم رو از اینجا نجات بدم.

شاید یک ماه طول بکشه و شاید بیشتر اما این رو میدونستم که فقط از این راه میتونم از دستشون خلاص بشم و با اون همه نگهبان و پیشخدمت و دوربین، به هیچ وجه به هیچ طریق دیگه ای نمیتونستم از اینجا فرار کنم!
من لیسانس وکالت داشتم و بابا قرار بود برام یه دفترِکار جور کنه اما من با حماقتم چشمام رو روی تمام اینها بستم و با پای خودم تو چاه پر از لجن پریدم و الان فقط خودم میتونم خودم رو نجات بدم!
_ دختر جان برو پیشخدمت ها رو صدا بزن تا بیان میز رو بچینن که الان آقا میرسه
از آشپزخونه خارج شدم و به دوتا پیشخدمتی که مثل مجسمه کنار در سالن ایستاده بودن گفتن که بیان میز رو بچینن.

اونا هم با سرعت و سلیقه یه میزی که فکر کنم برای بیست نفر کافی بود رو پر کردن!
درسته ما از قشر پولدار جامعه بودیم اما هیچ وقت انقدر غذا رو حروم نمیکردیم!
میز رو پر کرده بودن برای یه نفر؟
چخبره اخه؟
این همه غذا حروم بشه که چی بشه آخه!
به سمت آشپرخونه رفتم و گفتم:
ـ اکرم خانم؟
ـ جانم
ـ چرا این همه غذا رو برای یه نفر درست کردید و چیدید؟ حیف میشه خب!
لبخندی زد و گفت:
ـ اینا فقط واسه یه نفر نیست
ـ پس چی؟

_ آقا همیشه میگه همه باید با هم ناهار بخوریم
یه لحظه ذوق مرگ شدم اما سعی کردم حالت
عادی خودم رو حفظ کنم و گفتم:
_ یعنی تمام پیشخدمتا و نگهبانا با شما غذا
میخورن؟
_ آره اما نگهبانا به نوبت روزی یه نفرشون نمیاد و
سر پستش میمونه
_ آهان
سعی کردم ذوقم رو پنهان کنم و گفتم:
_ خب اکرم خانم دیگه کمک نمیخوایید؟
_ نه دختر، برو تو سالن تا منم بیام
_ چشم
به سالن برگشتم و همون لحظه هم اون مردتیکه
بهراد وارد شد.
کتش رو در آورد و رو به من گفت:

_ سپیده؟
_ بله
_ بیا کت من رو ببر بده اکرم خانم بگه بندازه لباسشویی
خواستم بگم " نوکر بابات غلوم سیاه " اما جلوی خودم رو گرفتم و گفتم:
_ باشه
کتش که یه چیزی روش ریخته بود رو ازش گرفتم و دوباره به آشپزخونه برگشتم و دادمش به اکرم خانم و اینبار صبرکردم تا با هم به سالن بریم.
تو کسری از ثانیه همه نگهبانا و پیشخدمتا جمع شدن و کنار هم سر میز نشستن.
دوتا صندلی کنار بهرار خالی بود و روی یکیش من قرار گرفتم و روی اون یکی اکرم خانم.
همشون زیرچشمی با تعجب و بُهت به من نگاه

میکردن و همین باعث کنجکاویِ بیشترِ من شده بود!
یعنی من شبیه کی بودم که همه انقدر بهت زده بودن؟!
بهراد به من اشاره کرد و رو به بقیه گفت:
_ سپیده، کسی که قراره از این به اکرم خانم کمک کنه
همه سرشون رو تکون دادن و مشغول غذا خوردن شدن و منم بعد از اینکه تو دلم یه " زهی خیال باطل " نثارش کردم، مشغول غذا خوردن شدم...

[AM 11:08 2/11/2020]

بعد از اینکه شام خورده شد، بهراد از سرجاش پاشد و رو به من گفت:

_ دنبالم بیا

یکم مکث کردم که یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_ با تو بودما

از سرجام پاشدم و پشت سرش راه افتادم.

آروم از پله ها بالا رفت تا به طبقه چهارم و آخر که فقط یه اتاق داشت رسید.

در اتاق رو باز کرد و رفت داخل و منم با یکم استرس پشت سرش رفتم داخل.

کنار در ایستاد و وقتی من وارد شدم در رو قفل کرد و کلیدش رو انداخت داخل جیبش!

ضربان قلبم بالا رفت که روی صندلی نشست و گفت:

ـ بشین
ـ راحتم
ـ خوشم نمیاد یه حرف رو دو بار بزنم!
دهنم رو کج کردم و روی تخت روبروش نشستم و منتظر نگاهش کردم.
دستاش رو بغل کرد و گفت:
ـ خب، میدونی که اگه من نمیخریدمت...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
ـ میشه انقدر این واژه رو برای من به کار نبری؟
ـ خوشم نمیاد میپری وسط حرفم!
سکوت کردم که با لحن حرص دربیاری ادامه داد:
ـ اگه من نمیخریدمت، قطعا تو رو به شیخ های عرب میفروختن
ـ خب؟
ـ به نظرت اونجا چه سرنوشتی پیدا میکردی؟

ـ نمیدونم!
پوزخندی زد و گفت:
ـ قطعا شیخ های عرب برای تو پول هنگفتی میدادن و به جاش تو باید هرشب بهشون سرویس میدادی!
با شنیدن این حرف لرزی به بدنم افتاد اما اون بی توجه ادامه داد:
ـ شاید به یه نفر، شاید به دونفر یا حتی چندنفر!
ـ بسه
ـ منم پول هنگفتی برای تو دادم
این رو که گفت سکوت کرد و با لبخند ریزی بهم زل زد.
اول منظورش رو نفهمیدم اما بعد از چند ثانیه چشمام از حدقه زد بیرون!
ـ شوخی میکنی؟

_ نه
سریع از سرجام پاشدم و به سمت در رفتم اما به محض اینکه دستگیره رو تکون دادم و در باز نشد یادم افتاد که در رو قفل کرد!
_من میخوام برم
_ کجا؟ بودی حالا!
حتی فکر کردن بهش هم برام وحشتناک بود و دلم نمیخواست حتی یه دقیقه دیگه تو اون اتاقی که الان به نظرم خیلی ترسناک بود، بمونم...
_ بشین سرجات
_ نمیخوام
با لحن اخطاری و شمرده گفت:
_ برای بار آخر میگم عین آدم سرجات بشین!
_ نمیشینم
با عصبانیت از سرجاش پاشد که همین باعث شد

یه قدم به عقب بردارم، اومد دستم گرفت و یجورایی محکم به سمت تخت پرتم کرد و گفت:
_ من معمولاً آدم آرومی هستم
_ کاملا مشخصه
_ مگه اینکه یکی بره رو مخم!
دندونام رو روی هم فشار دادم که گفت:
_ اگه باهام راه بیای که هیچی ولی اگه بخوای همینطوری لجبازی کنی مجبورم یه جور دیگه باهات رفتار کنم!
_ من یه دخترم! چه انتظاری از من داری؟
سیگاری روشن کرد و یه پک کشید و گفت:
_ با دخترانگیت کاری ندارم
_ من تن به این خواسته ی کثیف نمیدم
_ اگه معذبی میتونم صیغه ات کنم
از سر جام پاشدم و با صدای بلند گفتم:

ـ نمیخوام، ولم کن میخام برم مردتیکه پست عوضی
ـ صدات رو ببر
ـ تو حاضری خواهر یا مادرت یه همچین اتفاقی براشون بیفته که الان این پیشنهاد رو به یه دختر میدی؟
با عصبانیت و چشمهای قرمز به سمتم اومد و محکم زد تو صورتم که روی تخت پرت شدم و گفت:
ـ خفه شو، خواهر و مادرِ من مثل تو با یه پسر غریبه از خونه فرار نمیکنن هرزه!
از جام پاشدم و خواستم بزنم تو صورتش که دستم رو وسط راه گرفت اما من کوتاه نیومدم و تو صورتش تف کردم و گفتم:
ـ تو گوه میخوری به من میگی هرزه، هرزه تویی با

همون خواهر مادرت!
ـ چی گفتی؟
عصبانیتی که تو صداش بود یه لحظه باعث ترسم شد ولی چون بهم توهین کرده بود به روی خودم نیاوردم و گفتم:
ـ همون چیزی که شنیدی!
پک آخر سیگارش رو کشید و به سمتم اومد و گفت:
ـ خودت خواستی!
به سمت عقب هلم داد و همین باعث شد که روی تخت بیفتم!
روم دراز کشید و علی رغم دست و پاهایی که میزدم حتی یه سانتی متر هم تکون نخورد!
گاز محکمی از گردنم گرفت که شروع کردم فحشش بدم اما بدون اینکه بهم توجه کنه؛ دوتا دستام رو

با یکی از دستاش گرفت و پاهامم با پاهاش قفل کرد و با اون یکی دستش شروع به باز کردم دکمه های لباسم کرد...

[AM 11:08 2/11/2020]

خودم رو گوشه ی دیوار مچاله کردم و به هق هق افتادم!
وقتی کارش باهام تموم شد مثل یه آشغال پرتم کرد یه گوشه و در رو قفل کرد و رفت.
خدایا من چرا انقدر بدبختم؟
این چه برزخیه که من دچارش شدم آخه؟
همون طور که قبلشم گفت کاری با دخترونگیم

نداشت و هنوز دختر بودم اما دیگه پاک نبودم!
با دستام جلوی صورتم گرفتم و بلندتر گریه کردم و با عجز گفتم:
_ آخه چرا؟ چرا این اتفاق باید برای من بیفته؟
همونطوری لخت پاشدم و به خودم توی آیینه نگاه کردم!
نصف بدنم کبود شده بود و میسوخت و پشتمم درد میکرد، مردتیکه پست عوضی!
امیدوارم یکی همین بلا رو سر خواهر خودت بیاره نامردِ لاشی!
بدترین چیز برای یه دختر اینه که یکی به زور بهش دست درازی و تجاوز کنه و حالا من به این درد دچار شده بودم!
کی فکرش رو میکرد نتیجه اون همه فکر و خیال این بشه؟

الان مامان و بابام دارن چیکار میکنن؟ یعنی دنبالم میگردن؟
سرم رو بلند کردم به نور کمی که از پنجره ی کوچیک بالای دیوار به داخل اتاق تابیده میشد، نگاه کردم.
یه روز از فرار کردنم گذشته بود و حتما خونواده ام کلی نگران شده بودن!
کاش میشد برگردم پیششون...
کاش الان مامانم پیشم بود و بغلم میکرد و مثل همیشه میگفت:
" همه چیز به وقتش درست میشه "
از روبروی آینه کنار اومدم و با نفرت نسبت به خودم و اون بهرادِ عوضی مشغول پوشیدن لباسام شدم.
با تمام وجودم لحظه شماری میکنم روزی رو که

ازت انتقام بگیرم عوضیِ پس فطرت حرومزاده!
با چرخیدن کلید تو قفل، سریع روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.
از صدای کفشهای مردونه اش فهمیدم که خودِ کسافطتشه!
بهم نزدیک شد و روی تخت نشست، دستش رو به موهام کشید و آروم گفت:
_ حداقل به خاطر شباهتت نمیخواستم اذیتت کنم اما، اما خودت نخواستی!
هیچ عکس العملی نشون ندادم که این دفعه روی کبودی گلوم دست کشید و گفت:
_ انگار دیشب من، من نبودم و یکی دیگه بودم! چطور تونستم انقدر وحشیانه رفتار کنم آخه؟
از روی تخت پاشد و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد اما در رو قفل نکرد!

به محض اینکه مطمئن شدم رفته، از جام پاشدم که یه دست لباس روی دسته ی صندلی دیدم.
احتمالا خودِ عوضیش اینارو برام آورده بود!
لباسهام رو عوض کردم اما از اتاق بیرون نرفتم.
گوشه دیوار نشستم و فقط آرزو میکردم که اون بهراد بمیره و من جیگرم خنک بشه!
در اتاق که باز شد چشمم ناخودآگاه به اون سمت کشیده شد که اکرم خانم رو دیدم اما هیچ توجهی بهش نکردم.
چون پشت تخت نشسته بودم اول پیدام نکرد و با ترس گفت:
_ یا خودِخدا، این دختر کجا رفته؟
اما وقتی یکم بیشتر گشت، پیدام کرد و گفت:
_ چرا رفتی پشت اونجا نشستی؟
بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

ـ به خودم مربوطه!
ـ وا، دختر چته تو؟
ـ هیچیم نیست، خوبِ خوبم!
ـ مگه باید بد باشی؟
ـ بد نباشم؟!
چیزی نگفت که از سر جام پاشدم و با گریه و بغض و داد گفتم:
ـ ازت متنفرم، از اون رئیس عوضیت هم متنفرم از همتون بدم میاد و امیدوارم همتون بمیرید! رئیس عوضیت بهم تجاوز کرد!
تو مگه نگفتی من مثل دخترتم؟ همیشه دخترات رو ول میکنی اینور اونور تا بهشون تجاوز کنن؟
آستینم رو بالا زدم و گفتم:
ـ نگاه کن، کل بدنم کبوده، له لهم، هم جسمم داغونه و هم روحم!

روی زمین افتادم و با هق هق گفتم:
ـ تو میدونستی قراره چه بلایی سرم بیاره و هیچی نگفتی؟ چطور دلت اومده آخه؟ تو خودت یه زنی!
اشک تو چشماش جمع شده بود اما با مکث گفت:
ـ آقا گفتن میز ناهار آماده اس، بیا ناهار
ـ آقا غلط کرد، خودش کوفتش کنه
آروم لبش رو گاز گرفت و گفت:
ـ دختر شَر درست نکن، عصبی میشه ها
ـ اگه به دختر واقعیِ خودتم تجاوز کرده بود، همینطوری میگفتی؟
ـ دخترِ من که شبونه از خونه فرار نکرده!
دلم شکست از حرفش، بد شکست!
اشکام جلوی دیدم رو تار کرده بودن و درست نمیدیدمش اما بغضم رو فرو دادم و گفتم:
ـ میدونم خریت کردم

چیزی نگفت که ادامه دادم:
_ اره حماقت کردم اما کاری که این پست فطرت باهام کرد، حقم نبود!
سرش رو به یه طرف دیگه چرخوند و گفت:
_ زود بیا که ناهار آماده اس
و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده از اتاق خارج شد
و منم روی تخت دراز کشیدم و دوباره اشکام سرازیر شد!
گریه کردم برای بدبختیم و بیکَسیم...
گریه کردم برای دل شکسته ام و روح نابود شده ام...

[AM 11:08 2/11/2020]

در با شتاب باز شد و همین باعث شد سرم رو از روی تخت بلند کنم و با دیدن بهراد، کامل از روی تخت پاشدم.

ـ برا چی اینجا نشستی؟

ـ کجا بشینم؟

ـ مگه اکرم خانم نگفت ناهار آماده اس

ـ دلم نمیخواد ناهار بخورم و فکر نمیکنم این به کسی ربطی داشته باشه!

دستاش رو به کمرش زد و گفت:

ـ اینجا خونه ی منه و همه چیز به من مربوطه!

ـ خونه ات بخوره تو سرت

با عصبانیت اومد جلو و یقه ی لباسم رو گرفت و گفت:

ـ با من بحث نکن! با من لج نکن

ـ اگه بکنم چی؟
ـ بد می بینی
ـ بدتر از دیشب؟
پوزخندی زد و صورتش رو بهم نزدیکتر کرد و گفت:
ـ بله بدتر از دیشب!
و بالافاصله لبهاش رو روی لبهام گذاشت!
به محض اینکه خواستم سرم رو عقب بکشم
دستش رو پشت سرم گذاشت و کمرم رو هم گرفت
تا نتونم فرار کنم.
حالم داشت از این وضعیت و اینکه لب های کثیف
اون عوضی روی لبهام بود، به هم میخورد اما
هیچکاری نمیتونستم بکنم!
تو یه لحظه یه فکری به ذهنم رسید و با زانوم
محکم زدم وسط پاش که اونم نامردی نکرد و
محکم لبم رو گاز گرفت و بعد خم شد و با درد

گفت:
ـ وحشیِ پدرسوخته، آدمت میکنم
خونی که روی لبم بود رو پاک کردم و با عصبانیت گفتم:
ـ اگه من وحشی ام پس تو چی؟!
بعد از چند دقیقه صاف ایستاد و بدون اینکه چیزی بگه کتفم رو گرفت و گفت:
ـ تو محبت یا ملایمت حالیت نمیشه نه؟
دستش رو پس زدم و گفتم:
ـ اسم کارهای کثیفت رو میذاری ملایمت؟
ـ خیلی زبون درازی، باید زبونت رو کوتاه کنم!
و بالافاصله من رو روی شونه اش انداخت و از اتاق خارج شد.
محکم با مشت توی کمرم کوبیدم و گفتم:
ـ هوی وحشی ولم کن

ـ دهنت رو ببند
ـ نمیخوام، آبروت رو میبرم
و همینطور که اون تند تند از پله ها پایین میرفت، شروع به جیغ کشیدن کردم.
بلند خندید و گفت:
ـ میخوای تو خونه خودم آبروم رو ببری؟ چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی باهوش؟
با حرص مشت محکم دیگه ای به کمرش زدم که دست خودم داغون شد و کلی درد گرفت...
با عصبانیت دستم رو گرفتم و بلند گفتم:
ـ ازت متنفرم
ـ دل به دل راه داره
ـ وای نه توروخدا بیا منو دوست داشته باش!
ـ اصرار نکن، راه نداره
ـ هرهر بانمک، دیشب کجا خوابیدی؟

ـ پیش تو
حرفش باعث عصبانیتم شد و خواستم چیزی بگم اما به سالن پایین رسیدیم و اونم من رو روی زمین گذاشت.
همه افراد توی سالن با تعجب به ما نگاه کردن اما من بی توجه بهشون رو به اون عوضی گفتم:
ـ تو نفهم ترین آدمی هستی که من دیدم!
توجهی بهم نکرد و سرجاش پشت میز نشست و گفت:
ـ خب دیگه میتونیم شروع کنیم!
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ من عمراً با شماها هم سفره نمیشم، از همتون متنفرم!
ـ نمیای بخوری؟
ـ نه

ـ اوکی
بشقاب غذای من رو برداشت و همش روی زمین خالی کرد و گفت:
ـ همه غذات رو میخوری و بعد هم زمین رو تمیز میکنی، یه دونه برنج روی زمین نبینم!
با عصبانیت نگاهی به غذاهای کثیف روی زمین انداختم و گفتم:
ـ مگه من حیوونم؟
ـ آره و فکر کنم یادت رفته واکسن هاریت رو بزنی!
این رو که گفت همه نگهبانا با پوزخند و خدمتکارها و اکرم خانم با ترس نگاه کردن!
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم اما فایده ای نداشت پس با عصبانیت به سمتش رفتم و دستم رو توی بشقابش فرو کردم و یه مشت برنج رو به زور توی دهن کثیفش جا دادم و گفتم:

ـ نوش جون
دستم رو پس زد و بلند شد ایستاد و گفت:
ـ چیکار کردی؟
ـ مگه ندیدی؟ تکرار کنم تا ببینی؟
محکم به سمت عقب هلم داد که روی زمین پرت شدم!
اومد جلو، خم شد و یقم رو گرفت و مشتش رو بالا برد که اکرم خانم با نگرانی گفت:
ـ آقا تورو خدا آروم باشید
و همین باعث شد مشتش بین راه متوقف بشه!
دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:
ـ میدونی عاقبت این لجبازی ها اصلا خوب نیست!
ـ من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!
ـ جفتمون خوب میدونیم که داری!

احتمالا منظورش دخترونگیم بود و واقعا این تنها چیزی بود که برام مونده بود و اگه از دستش میدادم به پوچ تبدیل میشدم...

[AM 11:11 2/11/2020]

پوزخندی زد و گفت:
_ پس اگه میخوای از دستش ندی عین آدم رفتار کن!
_ ازت متنفرم
دوباره مثل وحشیا کتفم رو گرفت و به سمت میز بُرد و گفت:
_ فعلا ساکت شو، گشنمه

ـ من عمراً اون غذاها رو نمیخورم
ـ باشه، میگم یه بشقاب دیگه برات بیارن
چون واقعا گرسنه ام بود دیگه چیزی نگفتم که با اخم گفت:
ـ البته اونایی که رو زمین ریخته رو خودت باید جمع کنی، به علاوه اینکه تمام ظرفهای امروز رو تو باید جمع کنی و بشوری
ـ عمراً
ابروش رو بالا انداخت و با یه پوزخند ریز گفت:
ـ واقعا؟
با حرص و بغض نگاهش کردم و چیزی نگفتم!
با اکراه روی صندلی نشستم و اکرم خانمم با ترس و لرز یه بشقاب دیگه برام گذاشت و بعد همه مشغول غذا خوردن شدن.
ناهار که تموم شد بهراد همه رو فرستاد برن و رو به

من گفت:
ـ چهل دقیقه دیگه برمیگردم، همه چیز تر تمیز سرجاش باشه
ـ این همه ظرف رو تو چهل دقیقه بشورم؟
ـ آره
و به ساعت روی مچش نگاه کرد و گفت:
ـ از همین الان هم زمانت شروع شد
این رو گفت و به سمت پله ها رفت و منم با حرص مشغول جمع کردن ظرف های غذا شدم و همزمان هم کلی فحش و نفرین نثار خودش و جدآبادش کردم!
وقتی همه ظرفها و غذاهای روی زمین رو جمع کردم، مشغول ظرف شستن شدم.
یه چندتا ظرف هارو هم از روی حرصم شکستم و تو سطل زباله ریختم.

آخرین لیوان رو که شستم وارد آشپزخونه شد و با دیدن اطراف سوتی زد و گفت:
ـ آفرین چه دقیق
دندونام رو به نمایش گذاشتم و گفتم:
ـ یه هفت هشت تا بشقابا خیلی خیلی اتفاقی از دستم افتاد و شکست، برای همین زود تموم شد!
اونم دقیقا مثل من دندوناش رو نشون داد و گفت:
ـ چیزی که تو این خونه زیاده بشقابه، هروقت عصبی و حرصی شدی و خواستی عقده ات رو یجوری خالی کنی میتونی ازشون استفاده کنی!
بدون مقدمه و ناگهانی گفتم:
ـ چرا از بین اون همه دختر من رو آوردی اینجا؟
یه لحظه شوکه شد اما سریع خودش رو جمع کرد و گفت:
ـ حقیقت رو بگم؟

ـ آره
یکم مکث کرد و با لبخند شیطونی گفت:
ـ اولش همینطوری آوردمت اما اون روز که بدون لباس از حموم اومدی بیرون، مطمئن شدم که باید نگهت دارم
با شنیدن این حرف سریع صورتم سرخ شد که بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ یجوری سرخ میشی انگار مثلا دیشب هم چیزی ندیدم!
با به یادآوردن دیشب دوباره بغض توی گلوم نشست و با چشمایی که پر از نفرت بود بهش نگاه کردم و بدون اینکه چیزی بگم خواستم از کنارش رد بشم اما دستم رو گرفت و گفت:
ـ وایسا
ـ ولم کن

ـ گفتم وایسا
ـ منم گفتم ولم کن
به زور نگهم داشت، تو چشمام زل زد و گفت:
ـ من واقعا واسه دیشب متاسفم!
ـ متاسف بودن تو هیچ چیزی رو درست نمیکنه!
پوفی کشید و گفت:
ـ دختر خوبی باش و قبول کن که صیغه بخونیم
دستم رو محکم کشیدم و با عصبانیت گفتم:
ـ من چی میگم، تو چی میگی!
ـ خیلی بهت تخفیف دادم که دارم این پیشنهاد رو بهت میدم اما نمیخوای بفهمی!
ـ تو اصلا دیگه حق نداری به من دست بزنی
عوضی
پوزخندی زد و گفت:
ـ تو چه بخوای و چه نخوای برنامه هرشب همینه!

با چشم های از حدقه بیرون زده و صدای بلند گفتم:
ـ چی؟
ـ همین که شنیدی
ـ عمراً اجازه نمیدم این کار رو کنی
ـ من برای این کار به اجازه ی تو احتیاج ندارم، دقیقا مثل دیشب!
و قبل از اینکه من چیزی بگم، گفت:
ـ و برای راحتی خودت پیشنهاد صیغه رو دادم وگرنه واسه من فرقی نداره
ـ برو بابا، تو نمیخواد به فکر راحتی من باشی
و از کنارش رد شدم تا برم که گفت:
ـ پس شب، طبقه ی چهارم می بینمت خوشگله
همین حرف باعث شد لرزی به بدنم بیفته و سر جام بایستم که اون تنه ی محکمی بهم زد و گفت:

ـ روز خوش
و به سمت در سالن رفت و از سالن خارج شد.
یه قطره اشک از گوشه ی چشمام سرازیر شد و سریع به سمت پله ها رفتم و با بغض و حرص ازشون بالا رفتم.
در اتاقم رو باز کردم و سریع خودم رو روی تخت انداختم و صدای هق هقم رو توی بالش خفه کردم!

[PM 11:33 2/11/2020]

شام رو که خوردیم مثل دیشب از سرجاش پاشد و

گفت:
_ دنبالم بیا
عزمم رو جزم کردم و با لحن جدی گفتم:
_ چیکارم داری؟
ابروش رو بالا انداخت و گفت:
_ بله؟!
_ اگه کاری داری همینجا بگو
بدون توجه به من، به بقیه نگاه کرد و گفت:
_ اگه شامتون رو خوردید، هرکس به پستش برگرده
انگار همه منتظر اجازه اش بودن چون این حرف رو که زد، از سرجاشون پاشدن و متفرق شدن و فقط خدمتکارها موندن و مشغول جمع کردن میز شدن.
از سرمیز پاشدم و خواستم به آشپزخونه برم که دستم رو گرفت و گفت:

_ کجا؟!
_ برم کمک اکرم خانم
پوزخندی زد و گفت:
_ تو آدم نمیشی
و بدون اینکه بهم اجازه کاری رو بده، دوباره من رو مثل گونی سیب زمینی روی دوشش انداخت و از پله ها بالا رفت!
هرچی به طبقه چهارم نزدیک تر میشدیم، استرس و لرزش من بیشتر میشد و تقلا میکردم که بتونم از دستش فرار کنم اما اصلا فایده نداشت!
هرچی مشت و لگد میزدم انگار دست و پاهای خودم درد میگرفت و پوزخند اون پر رنگ تر میشد.
بالاخره به طبقه چهارم و اون اتاق کذایی رسیدیم.
در اتاق رو باز کرد و بدون اینکه من رو روی زمین بذاره دوباره در رو قفل کرد و بعدش روی تخت

پرتم کرد!
موهام رو از جلوی صورتم کنار زدم و با عصبانیت گفتم:
ـ حق نداری حتی انگشتت رو بهم بزنی عوضی
ـ واقعا؟
به پوزخند زشتش نگاه کردم و گفتم:
ـ چرا با من اینکار رو میکنی؟
ـ چون پولت رو دادم و الان تو مال منی!
ـ نیستم
ـ این رو تو تایین نمیکنی کوچولو
سعی کردم راهکارم رو عوض کنم و بجای لجبازی از راه دیگه ای پیش برم پس از سرجام پاشدم، بهش نزدیک شدم و گفتم:
ـ ولی من اینجوری اذیت میشم
ـ اگه لجبازی نکنی اذیت نمیشی

تو چشماش زل زدم و اونم غرق چشمام شد!
صورتم رو بهش نزدیک کردم و آروم دستم رو به سمت جیبش بردم تا کلید رو بردارم...

[PM 4:01 2/12/2020]

دستم دقیقا کنار جیبش بود که گرفتش و با لبخند ریزی گفت:
_ اصلا آدمی نیستی که بتونی قشنگ نقش بازی کنی
دندونام رو از حرص روی هم فشار دادم که با همون لبخندش گفت:
_ منم اصلا آدمی نیستم که گول بخورم!

ـ زیادم به خودت مطمئن نباش
این رو گفتم و خواستم ازش دور بشم که دستش رو دور کمرم انداخت، اجازه نداد ازش دور بشم و خودش رو چسبوند بهم!
حس چندش آوری بهم دست داد و با اخم گفتم:
ـ ولم کن، حالم داره ازت به هم میخوره
ـ باید عادت کنی، تا آخر عمر وضعیتت همینه
اینبار من پوزخندی زدم و تو دلم گفتم " فکر کن من تا آخر عمرم تو این برزخ و کنار تو بمونم! "
ـ چرا پوزخند میزنی؟
ـ همینطوری
از عقب روی تخت پرتم کرد و روم خیمه زد و دوباره لبهاش رو روی لبهام گذاشت و مشغول بوسیدنم شد!
کاملا قفل شده بودم و حتی نمیتونستم برای دفاع

از خودم یه میلی متر هم تکون بخورم.
کم کم داشتم نفس کم میاوردم که لبهاش رو جدا کرد و گفت:
ـ تو من رو واقعا به وجد میاری
دهنم رو کج کردم و گفتم:
ـ تو هم واقعا حال من رو به هم میزنی!
از روم پاشد و دستم رو گرفت، بلندم کرد و خودشم کنارم نشست و گفت:
ـ من یه صیغه بینمون میخونم
مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
ـ تو چرا انقدر به صیغه گیر دادی؟
ـ به تو ربطی نداره
با حرص خندیدم و گفتم:
ـ آره اصلا به من ربطی نداره!
و بالافاصله از سرجام پاشدم، به سمت در رفتم.

با مشت به در کوبیدم و با صدای بلند گفتم:
_ کسی صدای من رو نمیشنوه؟ من اینجا با یه روانی زنجیره ای گیر افتادم! یکی بیاد کمکم کنه
انگشتش رو بالا برد و گفت:
_ تا سه شماره میشمرم، اگه اومدی نشستی که هیچ، اگه نیومدی هم که کارم شروع میکنم
بغضم رو تند تند فرو میدادم تا نفهمه که ترسیدم و با همون لحن جدی گفتم:
_ تو یه هدفی برای اینکار داری!
_ آره دارم
_ پس من قبول نمیکنم
_ باشه، به هرحال من کارم رو میکنم
بلند شد و دستم رو محکم کشید، صورتش رو آورد جلو که دستم رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم:
_ باشه

ـ بخونم؟
ـ بخون
چشمام رو که باز کردم، صورتِ نحس بهراد رو تو چند میلی متریم دیدم و همین باعث شد اول صبحی دهنم کج بشه!
دستش رو دور کمرم حلقه کرده بود و پاهاشم روی پاهام انداخته بود!
کلاً این آدم خوشش میاد یکی رو اینجوری قفل کنه.
چیزی که من رو به شدت کلافه میگرد، گرما بود و الان واقعا بین حصار بدنش گرمم شده بود.
آروم دستش رو از روم برداشتم و سعی کردم از زیر پاهاش تکون بخورم و آخرشم موفق شدم.
سریع لباسام رو پوشیدم و به سمت شلوارش رفتم تا کلید رو بردارم که با صدای خش داری گفت:

_ کجا؟
از جا پریدم، به سمتش برگشتم و گفتم:
_ میخام برم
_ کجا؟
_ حموم
غلتی زد و گفت:
_ آداب رابطه رو بلد نیستیا! پس بوس صبح بخیرت کو؟
اول کلید رو از داخل شلوارش برداشتم و بعد ادای عق زدن درآوردم و گفتم:
_ نه اینکه خیلی ازت خوشم میاد مردتیکه پست!
و سریع به سمت در رفتم که عوضی همونجوری لخت از روی تخت پاشد، به سمتم اومد و لباسم رو گرفت و گفت:
_ چی گفتی؟

به سمتش برگشتم اما چشمام رو بستم و گفتم:
ـ هیچی ولم کن میخوام برم
ـ چرا چشمات رو بستی؟
ـ چون من مثل تو بی حیا نیستم!
بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ از دیشب تا همین دو دقیقه ی پیش لخت تو بغلم خوابیده بودی که خانم با حیا!
با به یادآوردن دیشب دوباره بغض تو گلوم شکل گرفت اما به روی خودم نیوردم!
دیشب بعد از خوندن صیغه دوباره به زور بهم تجاوز کرد.
جیغ و دادها و فحش و مشت و لگدهای من هم اصلا براش کارساز نبود و با کمال بی رحمی کارش رو کرد و آخرشم مجبورم کرد کنارش بخوابم!

[PM 11:36 2/12/2020]

ـ چیه ساکت شدی؟
ـ هرلحظه بیشتر از قبل ازت متنفر میشم
بی هوا لبهاش رو روی لبهام گذاشت که با تنفر به سمت عقب هلش دادم و گفتم:
ـ ولم کن دیگه
ـ باید عادت کنی، تو باید عاشق من بشی
پوزخند پر رنگی زدم و گفتم:
ـ آره من حتما عاشق آدم کثیفی مثل تو که هرشب به زور بهم تعارض میکنه میشم!
ـ مجبوری بشی وگرنه خودت سختته
دستم رو بردم پشتم و آروم کلید رو توی قفل

چرخوندم و ناگهانی در رو باز کردم.
خودم با در به سمت عقب رفتم اما اون با مخ روی زمین پرت شد!
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ این برا اینکه از این به بعد بیشتر مواظب خورد و خوراکت باشی!
و سریع از پله ها پایین رفتم و به فحش و تهدیداش توجهی نکردم.
وقتی به اتاقم رسیدم رفتم داخل و خواستم در رو قفل کنم که هیچ کلیدی روی در ندیدم!
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ ای بابا، این مسخره بازیا چیه دیگه؟!
هرلحظه امکان داشت بیاد پس وقت رو تلف نکردم و به سمت کمد رفتم و حوله و یه دست لباس از داخلش برداشتم و پریدم تو حموم.

در حموم رو قفل کردم تا خیالم راحت باشه و استرس نداشته باشم!
دوش آب رو باز کردم و جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم.
احساس تنفر شدیدی نسبت به خودم پیدا کرده بودم و حس میکردم نجسم!
بهراد پست فطرت دیشب با ملایمت رفتار کرده بود اما این باعث نمیشد که من نسبت به این اتفاق حس خوبی داشته باشم.
میدونم اگه گیر شیخ های عرب میفتادم وضعیت و عاقبتم خیلی خیلی بدتر میشد اما الان هم وضعیتی که ازش راضی باشم نداشتم و دلم میخواست هرچه سریع تر برگردم پیش خونواده ام!
اشکام که ناخودآگاه پایین اومده بودن رو پاک کردم، موهام رو با دستام عقب فرستادم و زمزمه

کردم:
ـ اینطوری نمیشه که این هرشب بیاد کارش رو بکنه و منم هیچکاری نکنم که!
سرم رو تکون دادم و دوباره گفتم:
ـ باید یه فکری کنم و خودم رو از اینجا نجات بدم!
رفتم زیرآب و سعی کردم یه فکر درست و حسابی بکنم تا بتونم از این برزخ خلاص بشم!
کارم که تموم شد همونجا لباسهام رو پوشیدم و با دقت از حموم بیرون اومدم.
حوله رو به در کمد آویزون کردم و موهام رو بدون اینکه شونه کنم با کِش بستم.
من خیلی حساس بودم و عمراً حاضر نمیشدم از بُرس و شونه ای که روی میز بود و معلوم نبود مال کیه استفاده کنم!
توی حموم یه فکر تقریبا خوب برای اینکه بتونم

فرار کنم به ذهنم رسیده بود و امیدوار بودم که امروز موقع ناهار که فقط یه نگهبان تو محوطه حضور داره، بتونم عملیش کنم!
از اینکه میتونستم برگردم پیش خونواده ام لبخندی روی لبم نشست و اینبار با اعتماد به نفس از اتاق بیرون رفتم...

[AM 10:40 2/13/2020]

غذای امروز مرغ بود و همخونی خوبی با نقشه ام داشت.
سعی میکردم لبخند نزنم تا بهم شک نکنن و مثل همیشه با قیافه ی خنثی و گاهی هم اخم، غذا

میخوردم.
غذام رو تند تند خوردم و به همین خاطر زود تموم شد.
از جام پاشدم و بشقاب استخون هایی که روبروم بود رو برداشتم و گفتم:
ـ من اینارو ببرم بیرون برای اون گربه ای که همش صداش از تو حیاط میاد
بهراد به نشونه ی تایید سرش رو تکون داد و منم با ذوق پنهانی از سالن خارج شدم.
به سمت راست محوطه که از روز اول یادم بود که یه درخت بلند دقیقا به دیوارش چسبیده، رفتم.
با دقت به همه جا نگاه کردم و وقتی دیدم هیچکس اون اطراف نیست و نگهبان هم دم در ایستاده و دیدی به من نداره، بشقاب رو روی زمین گذاشتم و سریع از درخت بالا رفتم.

از بچگی صخره نوردی کار کرده بودم به همین خاطر بالا رفتن از درخت برام سخت نبود!
به بالای درخت که رسیدم دستم رو به میله های محافظ روی دیوار گذاشتم تا برم اون طرف دیدار که یکهو صدای وحشتناک آژیر بلند شد!
هل شدم و دستم رو از محافظ ول کردم که چون فقط یکی از دستام به درخت بود، به سمت پایین آویزون شدم و نزدیک بود که روی زمین پرت بشم. جیغی کشیدم و با ترس شاخه ی درخت رو گرفتم تا نیفتم.
اگه میفتادم با اون ارتفاع شکستن دست و پام حتمی بود و بیچاره میشدم چون اگه دست و پام می شکست دیگه حالا حالاها نمیتونستم فرار کنم!
همه با شنیدن صدای آژیر ریختن داخل حیاط و دنبال باعث و بانی ماجرا بودن که بهراد از همون

دور من رو دید.
با قدمهای سریع به سمتم اومد، دستاش رو بغل کرد و گفت:
ـ که میخوای بری به گربه غذا بدی آره؟
جیغی کشیدم و گفتم:
ـ الان وقت این حرفاست؟ الان میفتم و یه جام میشکنه ها
ـ حقته دروغگو
ـ دروغم کجا بود؟ گربهه بالای درخت بود، میخواستم بیارمش پایین که پرید و از محافظ ها رد شد که یهو صدای آژیر بلند شد!
مشخص بود از وضعیتم خنده اش گرفته اما مثلا میخواست خودش رو جدی نشون بده پس الکی اخم کرد و گفت:
ـ جزای این کارت رو می بینی!

ـ بابا مگه چیکار کردم؟ بد کردم دلم برای حیوون بیچاره سوخته؟
ـ نه اصلا، حالا هم به همون حیوون بیچاره بگو بیارتت پایین!
جیغ بلند تری کشیدم و گفتم:
ـ الان میفتما، دیگه نمیتونم دستامو نگه دارم
ـ منم منتظرم بیفتی!
این رو گفت و در کمال آرامش رفت اون طرف تر ایستاد و مشغول تماشام شد!
منم چشمام رو بستم و بلند گفتم:
ـ چه روزگاری شده، من خواستم به یه حیوون بیچاره کمک کنم ولی الان این آدمهای بی رحم به من کمک نمیکنن!
صدای اکرم خانم رو شنیدم که با ترس گفت:
ـ آقا اجازه بدید کمکش کنیم

_ نه، لازم نیست
_ آقا میفته خدایی نکرده یجاش میشکنه ها
_ بهتر
لحن صریح و جدی بهراد باعث ساکت شدنش شد و همون طور با چشمهای نگران به من زل زد.
خواستم چیزی بگم که دستام سِر شد و تو یه لحظه ناخواسته شاخه رو ول کردم و به سمت پایین پرت شدم!
چشمام رو بستم و منتظر شدم تا بیفتم روی زمین و خورد و خمیر بشم اما، بجاش محکم افتادم تو بغل یه نفر!

[AM 1:31 2/14/2020]

چشمام رو که باز کردم دیدم و دوباره صورت نحسش رو نزدیک صورتم دیدم.
چیزی نگفتم که اخماش رو تو هم کرد و گفت:
ـ میخواستی فرار کنی آره؟
ـ نه
ـ راستش رو بگو
ـ نه دیگه
ـ به جون خونواده ات قسم بخور
ـ نمیخورم
ـ پس داری دروغ میگی!
ـ آره دروغ میگم مشکلیه؟
ـ کجا میخواستی فرار کنی؟
ـ میخواستم برگردم پیش خونواده ام
پوزخندی زد و گفت:

ـ تو هنوز نفهمیدی دیگه هیچ وقت نمیتونی برگردی پیش خونواده ات؟
پوزخندی مثل خودش تحویلش دادم و گفتم:
ـ نه ولی انگار تو هم هنوز نفهمیدی که نمیتونی من رو اینجا نگه داری!
ـ واقعا؟
ـ بله
چشماش رو ریز کرد و با لحنی که پر از تهدید بود گفت:
ـ تو واقعا لیاقت ملایمت و آزادی رو نداری، میدونم باهات چیکار کنم!
به بقیه نگاه کرد و گفت:
ـ همه برید سرکارتون
بعد هم بدون اینکه من رو روی زمین بذاره به سمت سالن حرکت کرد و گفت:

ـ تو واقعا انقدر احمقی که حدس نزدی ممکنه خونه دزدگیر داشته باشه؟
ـ با این همه نگهبانی که گذاشتی فکر واقعا نمیکردم!
ـ از امروز زندگی جدیدت شروع میشه خانمِ فراری!
یکم مکث کرد و گفت:
ـ این دفعه دومی بود که داشتی از خونه ات فرار میکردی!
ـ اینجا خونه ی من نیست
چیزی نگفت و به راهش ادامه داد!
لحن حرف زدنش اصلا حس خوبی بهم نداد و باعث استرسم شد.
الان که گیرم انداخته بود قطعا از این به بعد خیلی خیلی بیشتر حواسشون رو بهم جمع میکردن و دیگه نمیتونستم راحت فرار کنم!

همینطور که تو بغلش بودم از پله ها بالا رفت و وقتی طبقه اول رو بی توجه رد کرد با ترس به سمتش برگشتم و گفتم:

ـ طبقه ی چهارم؟

ـ آره

ـ چرا؟

ـ میریم به گربه سیاهه غذا بدیم!

به لحن مسخرش توجهی نکردم و گفتم:

ـ ولم کن میخوام برم

ـ دقیقا منتظر بودم تو این رو بگی

به اتاق کذایی که رسیدیم، در رو باز کرد و مثل وحشیا پرتم کرد داخل و گفت:

ـ این اتاق راه خروجی نداره و عمراً نمیتونی فرار کنی! تا شب اینجا بمون تا دیگه هوس فرار به سرت نزنه

این رو گفت و در رو بست و رفت.
نفس عمیقی کشیدم، اولش فکر کردم باز میخواد بهم تعارض کنه و کلی ترسیدم اما خداروشکر انگار که این قصد رو نداشت!
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.
سیستم امنیتی خونه اش خیلی قوی بود و عمراً نمیتونستم ازش رد بشم!
امروز روز سومی بود که خونواده ام رو ندیده بودم و همش فکرم درگیر اینه که اونا دارن چیکار میکنن؟!
چطور وقتی داشتم اون حماقت رو میکردم به قلب ضعیفِ بابا و دل مامان فکر نکردم؟
اشکایی که این چند روز مهمون چشمام شده بودن دوباره سرازیر شدن اما نتونستن آتیش قلبم رو خاموش کنن!

اگه اون اشکانِ عوضی وارد زندگیم نشده الان به این بدبختی و فتنه نرسیده بودم و داشتم عین آدم زندگی میکردم اما حیف که هرچی هم فکر کنم باز به عقب برنمیگردم!

پوفی کشیدم، اشکام رو پاک کردم و از فکر بیرون اومدم.

همیشه عادت داشتم وقتی یه طرف بالش گرم میشد، برعکسش میکردم و سرم رو روی طرف سردش میذاشتم.

بلند شدم و بالش رو برداشتم تا برعکسش کنم که یه قاب عکس کوچیک زیرش دیدم!

بالش رو اون طرف انداختم و قاب رو برداشتم و برعکسش کردم اما با دیدن شخص توی عکس چشمام از حدقه بیرون زد...

[AM 11:37 2/14/2020]

یه دختری که قیافه اش دقیقا شبیه من بود روی یه سنگ بزرگ نشسته بود و داشت از ته دلش میخندید.
شباهتش با من انقدر زیاد بود که اگه رنگ موهاش باهام فرق نداشت، باورم نمیشد که اون شخص من نیستم!
پس اینکه همه میگفتن من شبیه یکی هستم، منظورشون این دختره بوده!
اما الان یه سوال بزرگتر برام ایجاد شد که این دختره کیه؟!
من باید حتما ته و توی این قضیه رو دربیارم.

مطمئناً اگه ازشون بپرسن عمراً جوابم رو نمیدن!
بهراد هم آدم بدجنسیه و لو نمیده اما اکرم خانم زن سادیه و میتونم بهش یه دستی بزنم!
با صدای پای کسی، سریع عکس رو سرجاش گذاشتم و روی تخت خوابیدم و چشمام رو بستم.
در اتاق که باز شد دو نفر وارد اتاق شدن که با حرف زدنشون فهمیدم اون مردتیکه بهراد و اکرم خانم اومدن داخل.
_ آقا، این دختر که خوابیده!
_ آره
_ چه آروم هم خوابیده
_ برخلاف زمانی که بیداره!
یکم مکث کردن که اکرم خانم آهی کشید و گفت:
_ درسته قیافه اش با خانم، مثل سیبیه که از وسط نصف کردنه اما اخلاقاشون کاملاً با هم فرق دارن

ـ آره
ـ هرچی خانم آروم و با وقار بود و آزارش به یه مورچه هم نمیرسید، این دختر پر از شیطنته و تخس و پر سر صداست!
اینبار بهراد چیزی نگفت که اکرم خانم که قربونش برم ماشاء الله خیلی پرحرفه، ادامه داد:
ـ ولی آقا خوشحالم که اون اینجاست
ـ چرا؟
ـ از روزی که اومده اصلا انگار تو بدن شما روح دمیده شده، دیگه صورتتون بی رنگ نیست و انگار به زندگی برگشتید!
بهراد با لحن جدی گفت:
ـ اکرم خانم! این حرفارو از کجات میاری؟
ـ آقا جدی میگم
ـ فکر و خیال الکی کردی!

ـ آخه حرف من نیست، حرف همه اس
بعد هم یه صدایی مثل اینکه زده باشه تو صورتش اومد و گفت:
ـ وای فکر کنم کیکی که تو فر گذاشته بودم سوخت، با اجازتون من برم
ـ برو
از اتاق خارج شد و من منتظر بودم این مردتیکه هم بره بیرون تا پاشم اما انگار خیال بیرون رفتن نداشت چون صدای کفشاش که به سمت تخت میومد رو شنیدم!
کنارم نشست و آروم انگشتاش رو روی موهام کشید و زمزمه کرد:
ـ باید یه آرایشگر بیارم تا موهاش رو هم رنگ موهای "یلدا" بکنه.
خوشحال از اینکه اسم اون دختر رو فهمیده بودم و

این من رو به هدفم یه قدم نزدیکتر کرده بود، ناخودآگاه لبخند ریزی زدم که خندید و گفت:
_ معلوم نیست داره چه خوابی میبینه که اینجوری لبخند میزنه!
بعد هم از سرجاش پاشد و چندثانیه ی بعد صدای بسته شدن در اتاق اومد.
اولش برای احتیاط هیچ عکس العملی نشون ندادم اما بعد از چند دقیقه با احتیاط یکی از چشمام رو باز کردم و وقتی دیدم نیست، اون یکی چشمم رو هم باز کردم.
از جا پاشدم و با ذوق دستام رو به هم زدم و گفتم:
_ عالی شد، الان فقط کافیه یه موقعی اکرم خانم رو تنها گیر بیارم تا بتونم اطلاعات رو ازش بگیرم
چشمام رو ریز کردم، سرم رو تکون دادم و گفتم:
_ تازه احتمال داره که این موضوع به فرار کردنم

کمک کنه

دوباره ذوق کردم و از سرجام پاشدم که از اتاق بیرون برم اما با در قفل شده روبرو شدم و این باعث شد تمام ذوقم فروکش کنه!

با دهنی کج به سمت تخت برگشتم و دراز کشیدم و اینبار سعی کردم واقعا بخوابم چون تا شب تو این اتاقِ خفه حوصلم سر میرفت.

[PM 11:38 2/14/2020]

با تکونای شدیدی از خواب پریدم بالا و با تعجب به بهراد که تو چند میلی متریم بود نگاه کردم و با اوقات تلخی گفتم:

ـ چخبرته؟ آروم بیدار کن خب
ـ دست خرس رو از پشت بستی! چخبرته از بعد از ظهر تا الان خوابی؟
غلتی زدم و گفتم:
ـ مگه ساعت چنده؟
ـ یازده شب
چشمام از تعجب تا ته باز شد و گفتم:
ـ واقعا؟
ـ آره
با صدای قار و قور شکمم، گفتم:
ـ من گشنمه، برم شام بخورم
ـ از شام خبری نیست
ـ چرا؟
ـ چون غذامون گوشت داشت و حامی حیوانات نباید غذای گوشت دار بخورن!

با شنیدن حرفش اخمام رفت تو هم و با دست به سینه اش زدم و گفتم:
ـ برو بابا دیوونه
ـ چی گفتی؟
ـ همون که شنیدی!
ـ جرئت داری دوباره بگو
ـ چرا؟ کری مگه؟
یهو بی هوا محکم خوابوند تو گوشم و گفت:
ـ دیگه نبینم با من اینجوری صحبت کنی دختره ی فراری!
بهت زده دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:
ـ من رو زدی؟
ـ آره
ـ به چه حقی این کار رو کردی؟
ـ اگه لازم باشه دوباره هم میزنم، محکم تر هم

میزنم
ـ تو حق نداری رو من دست بلند کنی
دوباره زد تو گوشم و گفت:
ـ بلند کردم، میخوای چیکار کنی؟
با تعجب به بهرادی که صد و هشتاد درجه با
بعدازظهر که خودم رو به خواب زده بودم، متفاوت
بود نگاه کردم و گفتم:
ـ برای چی من رو میزنی؟
ـ ظهر بهت گفتم با اون کارِت زندگی جدیدت رو
خودت شروع کردی!
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ تو در حدی نیستی که بخوای برای من زندگی
جدید شروع کنی
ـ مطمئنی؟
با سرتقی تو چشمهای خشمگینش زل زدم و گفتم:

ـ آره
ـ زیادم مطمئن نباش
ـ هستم
انگار از لحن صریحم خوشش نیومد چون به سمت عقب هلم داد که روی تخت پرت شدم و گفت:
ـ میخوای امتحان کنیم؟!
بدون اینکه چیزی بگم خواستم از روی تخت پاشم که اینبار محکم تر هلم داد و خودشم روی شکمم نشست.
تقلا کردم تا بتونم از دستش نجات پیدا کنم اما محکم دهنم رو گرفت و روی صورتم خم شد و گفت:
ـ این دست و پا زدنات جز اینکه خسته ات کنه، هیچ کار دیگه ای نمیکنه پس آروم باش!
انگشتاش که روی دهنم بود رو گاز گرفتم که

دستش رو برداشت و با اخم گفت:
_ سگِ هار
_ از رو شکمم پاشو هرکول، پاشو عوضی
_ اگه پا نشم میخوای چیکار کنی؟
_ پا نمیشی؟
_ نوچ
_ پس انگار دلت برای اون لگدهایی که مستقیم میخوره به هدف تنگ شده، آره؟
بی توجه به حرفم مثل دیوونه ها خندید و گفت:
_ تو با لجبازیات خودت رو به سمت نابودی بُردی و دوباره به سمتم خم شد و اینبار لاله ی گوشم رو گاز گرفت و تو گوشم زمزمه کرد:
_ امشب با دخترونگیت خداحافظی کن دخترجون و بدون اینکه اجازه ی کاری به من بده، دستش به سمت دکمه ی لباسم رفت و...

[AM 10:16 2/15/2020]

از پشت پرده ی اشکام به ساعت نگاه کردم.
چهار صبح بود اما من از درد جسم و روحم هنوز نتونسته بودم بخوابم!
انقدر گریه کرده بودم که دیگه نایی واسم نمونده بود اما چشمه اشکام هنوز خشک نشده بود.
پاهام رو بیشتر بغل کردم و به اون حیوون انسان نمایی که با خیال راحت روی تخت خوابیده بود با نفرت نگاه کردم و آروم گفتم:
_ ازت متنفرم!
اما اون بدون اینکه خبری از حال من داشته باشه

به خواب عمیقش ادامه داد و شدت اشکای من بیشتر شد.
من الان باید چیکار کنم؟ چطوری با این موضوع کنار بیام؟ چطوری این درد رو تحمل کنم؟!
_ چرا نمیای بگیری بخوابی؟
صداش رو که شنیدم کل سلول های بدنم منقبض شد اما هیچ عکس العملی نشون ندادم و همچنان به روبرو خیره شدم.
_ با توام!
_ خفه شو
_ تو دوباره زبونت دراز شد؟
چیزی نگفتم و با حرص اشکام رو پاک کردم.
همیشه دوست داشتم همچین اتفاقی رو با کسی که واقعا عاشقشم تجربه کنم اما الان تو این اتاق کذایی کنار کسی که به جسم و روحم تجاوز کرده

نشستم و دارم افسوس حماقتام رو میخورم!
_ سپیده؟
سکوت کردم که با لحن بدی گفت:
_ چخبرته بابا؟ انگار چیشده که داره مثل ابر بهار اشک میریزه!
دیگه نتونستم تحمل کنم، پاشدم ایستادم و با عصبانیت و خشم گفتم:
_ انگار چیشده؟
_ آره
_ تو تمام چیزی که داشتم و نداشتم رو ازم گرفتی کسافط، تو من رو خورد کردی!
با حرص به سمتش رفتم، مشت محکمی تو سینه اش زدم و گفتم:
_ ازت متنفرم، امیدوارم یکی این بلا سر خواهر خودت بیاره

دوباره با شنیدن این حرف به شدت عصبی شد، از سرجاش پاشد و به سمتم اومد.
ناخودآگاه به عقب رفتم که به دیوار خوردم، اونم چسبید بهم و با دستاش گلوم رو گرفت و گفت:
ـ چی گفتی؟
فشار دستش روی گردنم بیشتر شد و با صدای بلندی گفت:
ـ زود باش بگو چی گفتی؟!
اگه همینطوری ادامه میداد بی شک تا چند دقیقه ی دیگه خفه میشدم پس دستم رو به زور بالا آوردم و سعی کردم دستاش رو از گردنم جدا کنم ولی اون انگار اینجا نبود و فقط داشت فشارش رو بیشتر میکرد...
تو یه لحظه وقتی دید لبام داره سیاه میشه دستاش رو ول کرد و منم روی زمین نشستم و به

سرفه کردن افتادم.
_ فقط یه بار دیگه این حرف رو در مورد خواهرِ من بزنی جدی جدی با همین دستام خفه ات میکنم!
نفس کشیدن برام سخت شده بود اما به زور تمام اکسیژنی که اطرافم بود رو بلعیدم و راه نفسم باز شد.
اونم انگار دست بردار نبود چون به سمتم خم شد و گفت:
_ حالیت شد یا نه؟
پوزخندی زدم و گفتم:
_ نه، مگه تو وقتی اون کار رو باهام کردی چیزی حالیت بود؟
با شنیدن حرفم دوباره عصبی شد و شمرده گفت:
_ با من لجبازی نکن!
دستش رو پس زدم و آروم گفتم:

ـ حالا که دیگه چیزی نمونده بخوای ازم بگیری، پس بذار برم!
ـ بری؟
ـ اره برم
ـ فعلا هستیم در خدمتتون، زوده برا رفتن!
بدون اینکه به پوزخند یا لحن مسخره اش توجهی کنم، گفتم:
ـ ازت متنفرم، حتی اگه یه روز به مرگم مونده باشه ازت انتقام میگیرم
ـ تو تا روز مرگت تو این خونه ای و نمیتونی کاری کنی
ـ به همین خیال باش!
ـ هستم
دندونام روی هم فشار دادم که یکهو مثل وحشیا زیر پاهام رو گرفت و بغلم کرد.

جیغی کشیدم و گفتم:
ـ عوضی ولم کن
ـ وقتی نمیای بخوابی مجبورم اینجوری ببرمت
ـ ولم کن عه
ـ ولت کنم؟
ـ آره عوضی
بالا تخت ایستاد و روی تخت پرتم کرد.
سرم به بالای تخت خورد و درد گرفت اما قبل از اینکه بخوام اعتراضی کنم، خودشم کنارم دراز کشید و یجوری من رو به خودش قفل کرد که حتی نتونم یه سانتی متر تکون بخورم و گفت:
ـ بخواب
ـ دلم نمیخواد کنار کسی که ازش متنفرم بخوابم!
ـ مجبوری
ـ نیستم

ـ هستی
بعد هم دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:
ـ هیس بخواب
یکم دیگه دست و پا زدم اما وقتی نتونستم از چنگش دربیام، دیگه تکون نخوردم، دوباره اشکام سرازیر شد و به این فکر کردم که چطوری از این برزخ فرار کنم...

[PM 11:42 2/15/2020]

همینطور که روی تخت اتاقم دراز کشیده بودم به پنجره خیره شده بودم.
صبح بهم گفته بود که میتونم به اتاق خودم برگردم

و منم دلم نمیخواست توی اون اتاق کذایی بمونم پس بدون هیچ چون و چرایی اومدم اینجا.

با به یادآوردن اون اتاق و دیشب دوباره اشک تو چشمام و بغض تو گلوم جمع شد!
چطور دلش اومد اون کار رو بکنه؟!
یعنی حتی یه لحظه هم به اینکه داره چه بلایی سرم میاره فکر نکرد؟
اما شاید مثل اون اشکانِ عوضی کلاً کارش این باشه!
از فکر بیرون اومدم، اشکام رو پاک کردم و دوباره به پنجره زل زدم که ناخودآگاه یه فکری توی ذهنم جرقه زد پس از سرجام پاشدم و به سمتش رفتم.
در پنجره رو باز کردم و به پایین نگاه کردم.
ارتفاع زیادی نداشت و اگه با احتیاط میپریدم

اتفاقی نمیفتاد.
از اینکه یه راهی پیدا کردم کلی ذوق کردم اما این دفعه نباید یه نقشه ی مسخره آبکی بکشم و باید یه فکر درست و حسابی بکنم که مو لای درزش نره!
در پنجره رو بستم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و توی فکر رفتم.
اینکه همینطوری از پنجره بپرم پایین فایده نداره، باید یه جوری برنامه ریزی کنم که مثلا بتونم تو یه ماشینی چیزی قایم بشم و از خونه خارج بشم.
آره...آره این خوبه اما باید حساب شده عمل کنم که مثل دفعه ی قبل گیر نیفتم.
همینطور که تو فکرم بودم، در خیلی ناگهانی باز شد و اکرم خانم با صورت طلبکار وارد اتاق شد!
_ دخترجان تو مگه اومدی اینجا بخور و بخواب؟
_ متاسفانه با پای خودم نیومدم اینجا!

ـ آقا تو رو خریده که به من کمک کنی
بلند شدم نشستم و با حرص گفتم:
ـ هزاربار گفتم من پفک نیستم که خرید و فروش بشم! من یه انسانم
ـ باشه حالا پاشو بیا کمکم
دوباره روی تخت دراز کشیدم و با لحن بیخیالی گفتم:
ـ من خسته ام
ـ پاشو بیا ببینم
ـ نمیام
ـ دخترجان آقارو میندازم به جونتا!
ـ بنداز
ـ جدی میگما
غلتی زدم و گفتم:
ـ جدی بگو، به من چه؟

با حرص نگاهم کرد و در اتاق رو محکم بست و رفت، منم دوباره به پنجره خیره شدم تا ببینم باید چیکار کنم..

روزها میگذشت و من مجبور بودم این خونه و اهالی حال به هم زنش رو تحمل کنم و دم نزنم. از یه طرفی هم نمیتونستم نقشه ام رو عجله ای اجراش کنم چون اگه اینبار گیر میفتادم خیلی بد میشد و دیگه هیچ امیدی برای نجات پیدا کردنم نداشتم!

امروز سر میز دوباره با بهراد بحث کرده بودم و اونم وقتی همه غذاشون رو خوردن و رفتن، مثل یه آدم عقده ای تمام خورشت و برنج و ماست و نوشابه ها رو روی زمین ریخت و گفت که باید همشون رو تمیز کنم و ظرفهارو هم بشورم!

اولش مخالفت کردم اما آخرش مجبورم کرد این

کار رو انجام بدم و این برام خیلی گرون تموم شد پس به فکر انتقام افتادم و یه فکر خیلی خوب هم به ذهنم رسید.
قهوه ی مورد علاقه اش رو داخل فنجونش ریختم و یه مقدار پودر گردو هم داخلش ریختم چون طبق اطلاعاتی که از حرفهای اکرم خانم و یه خدمتکارها به دستم آورده بودم، آقاشون به گردو حساسیت داشته و وقتی میخورده کل بدنش به خارش میفتاده!
فنجون رو با چندتا شکلات تلخ داخل سینی گذاشتم و با لبخندی که پر از بدجنسی بود به سمت اتاقش راه افتادم.
در رو زدم و بعد از اینکه اجازه داد وارد شدم و گفتم:
ـ اکرم خانم قهوه رو درست کرد و ازم خواست که

براتون بیارم
متعجب از لحن مودبانه ام، گفت:
ـ مرسی
سینی رو جلوش گذاشتم و وایسادم تا مطمئن بشم میخوره که گفت:
ـ خب؟
ـ چی خب؟
ـ کار دیگه ای داری؟
ـ نه منتظرم فنجون رو ببرم
ـ برو بعد بیا ببر، معطل میشی
برای اینکه شک نکنه دیگه بیشتر از این اصرار نکردم و از اتاق خارج شدم.
همونجا پشت در اتاق ایستادم و دعا کردم که هرچه سریع تر قهوه اش رو بخوره که اکرم خانم من رو دید، به سمتم اومد و گفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟
_ قهوه آقاتون رو براش بردم
_ آقامون؟
_ بله دیگه
_ آقا و رئیس هممونه
پوزخندی زدم و گفتم:
_ من نه آقایی دارم و نه رئیسی!
_ دختر تو آخرش با این لجبازیات سرت رو به باد میدی
اکرم خانم خبر نداشت که من همه چیزم به باد رفته وگرنه اینجوری نمیگفت...

[PM 1:15 2/16/2020]

ـ من فنجونش رو میارم
ـ باشه پس من برم به کارام برسم
ـ برید
یکم دیگه با حالتی مشکوک نگاهم کرد اما آخرش رفت و منم همونجا منتظر ایستادم.
ـ اکرم خانم!
با صدای فریاد بهراد از جا پریدم و با ترس به در نگاه کردم!
این اینجوری داد زد، نزنه لت و پارمون کنه؟
اما خب حقش بود، تا اون باشه با من اونجوری رفتار نکنه...
با باز شدن در اتاقش فکرم قطع شد!
آب دهنم رو قورت دادم و به بهرادی که با چشمهای پر از خشم و قرمز بهم زل زده بود، نگاه

کردم!
انقدر هل شده بودم که نمیدونستم چی بگم اما یکهو گفتم:
ـ سلام
ـ گفتی این قهوه رو کی درست کرده؟
ـ اینو؟ چیز...من درست کردم
ـ تو؟
ـ آره از طعمش خوشتون نیومد؟
چشماش رو ریز کرد و گفت:
ـ پس چرا گفتی اکرم خانم درست کرده؟
ـ من گفتم؟
ـ آره
ـ نه اشتباه شنیدید!
با خشم موهاش رو به عقب فرستاد و گفت:
ـ چی توش ریختی؟

سرم رو تکون دادم و با اعتماد به نفس گفتم:
ـ قهوه و شکر و یکمم پودر گردو، قبلا تو یه مجله خونده بودم که گردو خیلی...
حرفم رو قطع کرد و با صدای بلندتری گفت:
ـ تو برای چی سرخود کار میکنی احمق؟
ـ وا مگه الان چیشده؟
ـ برای چی داخلش گردو ریختی؟
چشمام رو چرخوندم و گفتم:
ـ خیلی مفیده آخه
ـ مفیده یا تو از قصد ریختی؟
ـ وا من برا چی باید از قصد بریزم؟ من که نمیدونستم شما بهش حساسیت...
دهنم رو گرفتم و با ترس بهش نگاه کردم.
یعنی لعنت به دهنی که بدموقع باز بشه، لعنت!
سپیده تو چرا انقدر خری؟ قشنگ دستی دستی

خودت رو لو دادی احمقِ خنگ!
_ چیز، من الان از این حرفاتون حدس زدم که حساسیت دارید!
_ خفه شو
_ آخه من...
_ فقط خفه شو
بعد هم بدون اینکه مکث کنه، فنجونِ توی دستش رو محکم به سمت صورتم پرت کرد!
انقدر این کار رو ناگهانی کرد که حتی فرصت جا خالی دادن یا عکس العمل نشون دادن نداشتم و فنجون محکم با پیشونیم برخورد کرد!

[AM 12:10 2/17/2020]

با تعجب بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم اما نتونستم روی پاهام بایستم و روی زمین افتادم!
پیشونیم خیلی میسوخت و درد شدیدی داشت اما من هنوز تو بهت کارِ وحشیانه ی بهراد بودم و نمیتونستم باور کنم که اون کار رو کرده بود!
با سوزشی که توی پیشونیم ایجاد شد دستم رو بالا بردم و روی همون جایی که درد داشت گذاشتم.
حس کرده دستم خیس شده پس سریع پایین آوردمش که یه حجم زیادی از خون رو دیدم و همین باعث شد با ترس بگم:
ـ وحشی سرم رو شکستی!
ـ حقته!
ـ ازت متنفرم
ـ وا من که نمیدونستم اگه فنجون رو توی صورتت

پرت کنم سرت میشکنه که!
دهنم بخاطر تیکه ای که انداخت کج شد و خواستم بهش فحش بدم ولی سرم گیج رفت و دیگه نتونستم بشینم و روی زمین افتادم اما بیهوش نشدم.
سرم رو بالا گرفتم و به بهرادی که با قیافه خنثی بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم و چیزی نگفتم.
اونم با همون حالتش به سمتم خم شد و گفت:
_ تا تو باشی دیگه به فکر انتقام گرفتن از من نباشی لجباز!
بعد سرش رو بلند کرد و با صدای بلندی گفت:
_ اکرم خانم؟
_ بله؟
_ زنگ بزن به فرهاد، سریع
_ چرا آقا؟ چیشده مگه؟

همینطور که داشت حرف میزد به سمتمون اومد که با دیدن من که با صورت خونی روی زمین افتاده بودم، رنگش پرید و جیغ فرابنفشی کشید و گفت:

_ یا خود خدا، چیشده؟

_ هیچی شما فقط به فرهاد زنگ بزن

اما اکرم خانم بی توجه بهش، کنار من نشست و گفت:

_ دخترجان چیشده؟ چرا سرت خونی شده؟

توانایی حرف زدن نداشتم و فقط با درد بهشون خیره شده بودم.

بهراد هم وقتی دید اکرم خانم نشسته و مثل همیشه فقط داره حرف میزنه با عصبانیت و لحن اخطاری رو بهش گفت:

_ اکرم خانم!

_ بله آقا؟

ـ زنگ بزن دیگه
ـ به کی زنگ بزنم؟
با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:
ـ به فرهاد دیگه
ـ آهان، باشه چشم
از سر جاش پاشد و به سمت سالن دوید.
منم چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

[PM 3:08 2/17/2020]

ـ مثل سیبیه که از وسط به دو قسمت تقسیم کردن

ـ آره
ـ از کجا پیداش کردی؟
ـ پیداش نکردم، خریدمش
با صداهایی که شنیدم خواستم چشمام رو باز کنم اما منصرف شدم!
پیشونیم خیلی میسوخت اما به روی خودم نیاوردم تا ببینم چی میگن
ـ بهراد نگو که هنوزم با اون مردتیکه کار میکنی و ارتباط داری!
ـ من از اولشم با اون کار نمیکردم
ـ به هرحال همین که از کارش خبر داری و چیزی نمیگی، خودش یه جُرمه!
بهراد پوفی کشید و با لحن کلافه ای گفت:
ـ کارای اونا به من ربطی نداره و درضمن من کامل ارتباطم رو باهاشون قطع کردم

ـ اون دخترای بی گناهی که میفرستنشون اونور چی؟
ـ سزای فرار کردن از خونه همینه
ـ چرت نگو بهراد
بهراد یکم مکث کرد و بعد گفت:
ـ خوبه از من کوچیکتری و ادای داداش بزرگترها رو درمیاری فرهاد!
پس اون فرهادی که هی به اکرم خانم میگفت بهش زنگ بزنه، داداش کوچیکترشه!
ـ یه روزی برات دردسر میشه ها، میدونی اگه بفهمن تو از یه همچین باندی خبر داشتی و...
بهراد حرفش رو قطع کرد و گفت:
ـ مرسی از کمکت، حالا میتونی بری
ـ خیلی خب اصلا به من چه بابا
ـ آفرین

ـ این دختره رو از هم باند پیداش کردی؟
ـ بله و خریدمش
دوباره سکوت حکم فرما شد که اون پسره فرهاد گفت:
ـ حالا چرا سرش شکسته بود؟
ـ من شکستم
صداش پر از تعجب شد و گفت:
ـ شوخی میکنی!
ـ نه
ـ من فکر کردم چون شبیه یلدائه آوردیش اینجا
ـ آره خب دلیلم همینه
ـ پس چرا اذیتش میکنی؟
ـ چون لجباز و سرکشه
دندونام رو روی هم فشار دادم تا از حرص چیزی نگم که فرهاد حرف دلم رو زد و گفت:

ـ دختره رو خریدیش و قطع به یقین به زور آوردیش اینجا، تازه کتکشم زدی بعد انتظار داری سرکش نباشه؟

ـ آره و از شبی که بهش تجاوز کردم سرکش تر هم شد!

اینبار فرهاد با بهت وصدای خیلی بلند گفت:

ـ باورت نمیکنم بهراد، تو کِی انقدر عوض شدی؟

دیگه نتونستم درد سرم رو تحمل کنم و قبل از اینکه اون عوضی چیزی بگه، چشمام رو باز کردم و با اخم گفتم:

ـ آخ سرم

با اینکه درد داشتم اما با کنجکاوی به سمت جایی که صدای اون پسره فرهاد میومد نگاه کردم تا قیافه اش رو ببینم.

یه پسر خیلی خوشتیپ با موها و چشمهای مشکی

که جوون تر از بهراد به نظر میرسید و صد البته مهربون تر!
وقتی دید همینطوری بهش خیره شدم به سمتم اومد و گفت:
ـ خوبی؟
ـ سرم درد میکنه
ـ این عادیه، چشمات که سیاهی نمیره؟
ـ نه
ـ خوبه پس
نگاه خیره ی بهرادِ عوضی رو حس میکردم اما دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم پس به سقف نگاه کردم و چیزی نگفتم.
فرهاد وسایلش رو داخل کیفش گذاشت و گفت:
ـ من دیگه باید برم، یه مسکن به بهراد دادم که اگه سر دردتون تا چندساعت دیگه خوب نشد،

بهتون بده بخورید
فقط سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم که لبخندی زد به سمت در اتاق رفت، بهراد هم پاشد و به دنبالش از اتاق گم شد بیرون.
آروم دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و چشمام رو بستم تا شاید دردم کمتر بشه اما فایده نداشت!
با باز شدن در، چشمام به صورت اتوماتیک باز شد به شخص جلوی در نگاه کردم.
بهراد دست به سینه ایستاده بود و به من زل زده بود، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
ـ خیلی وحشی
ـ وحشی دوست نداری؟
ـ گمشو بابا
خندید و به سمتم اومد، به تخت که رسید دستاش رو کنارم گذاشت، خم شد و گفت:

ـ آخی عزیزم نتونستی نقشه ات رو عملی کنی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ درسته سرم شکست اما می ارزید چون تونستم عملی کنم
بعد هم قبل از اینکه چیزی بگه با همون لبخندم گفتم:
ـ چخبرا؟ بدنت که نمیخاره؟
ـ نه
ـ خر خودتی
ـ نه اتفاقا خر تویی
یکم شک کردم و با تعجب بهش نگاه کردم، عادی ایستاده بود و اثری از خارش و این حرفا نبود.

[AM 1:44 2/18/2020]

به چشماش نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت:
ـ متاسفانه اطلاعات غلط بهت داده شده عزیزم
ـ یعنی چی؟
ـ من به پوست گردو حساسیت دارم، نه خودِ گردو و پودرش!
با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.
یعنی الکی الکی سرم شکست بدون اینکه هیچ مزیتی داشته باشه یا حداقل انتقامم رو گرفته باشم؟!
ماتحتم بسیار سوخت اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:
ـ فدای سرم

_ فدای سر شکستت؟
_ آره بشکنه دست کسی که اینکار کرده
_ آخی آره والا آش نخورده و دهن سوخته شدی
این دفعه حرصم رو با فرو کردن ناخنام تو دستم خالی کردم و گفتم:
_ اصلا برام مهم نیست، تو فقط وحشی بودن خودت رو ثابت کردی
_ برات مهم نیست؟
_ نوچ
_ آره از فشار دندونات و ناخنات مشخصه عزیزم
داشتم از حرص و بغض میترکیدم اما همچنان اعتماد به نفس خودم رو حفظ کردم و گفتم:
_ میشه بری بیرون؟ داری حالم رو به هم میزنی!
_ التماس کن تا برم
_ عمراً

لبخند بدجنسی زد، صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد و گفت:

ـ خب پس فکر نمیکنم کارمون به سرت آسیبی بزنه!

ـ کارمون؟

ـ بله

سرم رو برگردوندم و گفتم:

ـ یا همین الان از این اتاق گم میشی بیرون یا...

ـ یا چی؟

تو ذهنم دنبال یه تهدیدی چیزی گشتم اما هیچی پیدا نکردم و گفتم:

ـ برو بیرون

ـ نمیرم

ـ لطفا برو بیرون

ـ بیشتر خواهش کن، بیشتر

تمام تنفرم رو ریختم تو چشمام و گفتم:
ـ ازت متنفرم
ـ کم کم یاد میگیری که نباشی
ـ آره دلت رو به همین چیزا خوش کن!
ـ اما تو دلت رو به این که بتونی از دست من خلاص بشی اصلا خوش نکن کوچولو!
بعدشم اجازه هیچ حرفی رو بهم نداد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت و مشغول بوسیدنم شد.
سعی کردم پسش بزنم اما کامل روم دراز کشید و همین باعث شد نتونم تکون بخورم و در واقع کامل قفل شده بودم.
اول خواستم لبش رو گاز بگیرم تا از شرش خلاص بشم ولی احتمال داشت که وحشی بشه و دوباره به سرم آسیبی برسونه پس تصمیم گرفتم از یه راه دیگه وارد بشم...

[PM 5:25 2/18/2020]

همینطور که وحشیانه در حال بوسیدنم بود،
چشمام رو روی هم فشار دادم و نامفهوم کلمه
" آخ " رو به زبون آوردم.
اولش توجهی نکرد اما یکم بعد انگار متوجه شد
چون صورتش رو برد عقب و گفت:
_ چته؟
چشمام رو بیشتر روی هم فشاد دادم و با اخم
گفتم:
_ آخ سرم درد میکنه
_ فرهاد گفت تا چندساعت عادیه

ـ نه سرم تیر میکشه
ـ خب چیکار کنم؟
ـ چشمامم سیاهی میره
با حرص از روم پاشد، پوفی کشید و گفت:
ـ تو فقط حالمون رو خراب کن
بعد هم بلافاصله به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.
چشمم رو باز کردم و وقتی از نبودنش مطمئن شدم از سرجام پاشدم و سریع به سمت حموم رفتم.
سر درد داشتم اما نه انقدری که به مسکن احتیاج داشته باشم!
در حموم رو قفل کردم و همونجا پشت در نشستم.
چند دقیقه که گذشت صدای نحسش اومد که میگفت:
ـ سپیده کجایی؟

صدام رو یکم خش دار کردم و گفتم:
ـ حالم خوب نیست، اومدم حموم بهتر بشم
ـ با سر باندپیچی بری زیر دوش؟
ـ نه میشینم تو وان که سرم خیس نشه
صدای نزدیک شدنش به در حموم اومد، دستگیره در رو پایین کشید اما در باز نشد، پس گفت:
ـ در رو باز کن
ـ چرا؟
ـ باز کن میخوام قرص رو بهت بدم
ـ بعد حموم میخورم که خوابم ببره
ـ ای بابا باز کن کار دارم
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ چیکار؟
ـ منم میخوام بیام حموم
چشمام رو با حرص چرخوندم و با پوزخند زمزمه

کردم:
ـ به همین خیال باش
ـ چی؟
ـ هیچی
ـ خب پس باز کن
ـ بابا حالیت نیست؟ میگم حالم خوب نیست
یه تقه دیگه به در زد و گفت:
ـ باز نمیکنی؟
ـ نه
ـ باشه، بالاخره تو که از اون در بیرون میایی!
ـ تهدید میکنی؟
ـ آره
از سرجام پاشدم و گفتم:
ـ برام مهم نیست
ـ می بینیم که مهم هست یا نیست!

ـ ببین
دیگه چیزی نگفت فقط یه لگد محکم به در زد که خندیدم و گفتم:
ـ در حمومِ خونه ی خودت رو خراب میکنی
ـ به درک، دختره ی نفهم
ـ نفهم تویی، تازه وحشی هم هستی
بولیزم رو با احتیاط در آوردم که گفت:
ـ الان اونجا نشستی زبون در آوردی، وقتی اومدی بیرون خودم زبونت رو میچینم!
ـ وای ترسیدم، تو رو خدا با قلب من اینجوری نکن!
دیگه چیزی نگفت و یکم بعد صدای محکم بسته شدن در اتاق اومد.
من هم با خیال راحت بقیه لباسام رو در آوردم، وان رو پر کردم و با احتیاط داخلش نشستم.

[PM 3:33 2/19/2020]

سرم رو به پشت وان تکیه دادم و چشمام رو بستم که کم کم گرم شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

_ سپیده؟ خوبی؟ سپیده؟

_ آقا میخوایید کلید ساز خبر کنم؟

_ نه در رو میشکنم

_ بلایی سرش نیومده باشه؟

_ هوف اکرم خانم همیشه نفوس بد میزنی!

خمیازه ای کشیدم و سرم بلند کردم و گفتم:

_ بله؟

_ سپیده خودتی؟

_ نه عمشم!
_ احمق چرا دوساعته دارم صدات میزنم جواب نمیدی؟
_ خواب بودم که به لطف عرعر کردنات بیدار شدم
محکم به در کوبید و گفت:
_ با کی بودی؟
_ دقیقا خودت
_ زود باش این در بی صاحاب رو باز کن وگرنه میشکنمش!
از سرجام پاشدم و گفتم:
_ باشه بابا صبرکن لباس بپوشم
_ سریع
دهنم رو کج کردم، از سر جام پاشدم و به سمت رختکن رفتم و با دیدن جای خالی حوله و لباس تمیز بلند گفتم:

ـ وای!
ـ چیشد؟
ـ حوله اینا برنداشتم، لطفا از کمد بردار و بده بهم
با لحن بدجنسی گفت:
ـ عه چه خوب، باشه الان میدم
ـ میذاری پشت در حموم و از اتاق میری بیرون
ـ چشم
ـ جدی گفتم
ـ منم جدی گفتم دیگه!
ـ خوبه
یکم که گذشت تقه ای به در زد و گفت:
ـ لباسات رو گذاشتم پشت در، میرم بیرون و تو هم
وقتی لباسات رو پوشیدی بیا، باشه؟
ـ باشه
صدای کفشاش که به سمت در میرفت اومد و بعد

در محکم بسته شد.
برای احتیاط یکم صبر کردم و بعد آروم در حموم رو باز کردم و به سمت چپ نگاه کردم اما به محض اینکه خواستم به سمت راست نگاه کنم، یکی دستم رو گرفت و با شدت از حموم بیرون کشید.
با عصبانیت و خجالت بدون اینکه به چشماش نگاه کنم گفتم:
ـ دستم رو ول کن
ـ چرا؟
ـ به چه حقی این کار رو کردی؟
ـ تو خنگی به من چه؟
دیگه چیزی نگفتم و سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بیارم اما اون زورش خیلی بیشتر از من بود و نمیتونستم کاری کنم.
ـ به من نگاه کن

ـ نمیخوام
ـ گفتم به من نگاه کن
چیزی نگفتم و همچنان به پایین نگاه کردم که دستم رو محکم فشار داد و همین باعث شد ناخودآگاه بهش نگاه کنم.
چندثانیه تو چشمام زل زد و بعد دستم رو ول کرد و گفت:
ـ برو لباسات رو بپوش
ـ هان؟
ـ برو دیگه
په خودم اومدم و سریع حوله و لباسهارو برداشتم و به داخل حموم برگشتم.
در رو بستم.
به در تکیه دادم، چشمام رو بستم و زیر لب گفتم:
ـ عوضیِ پست

بعد هم با احتیاط مشغول لباس پوشیدن شدم و از حموم خارج شدم.
روی تخت نشسته بود و به این سمت خیره شده بود و به محض دیدنم از سرجاش پاشد و گفت:
_ خب!
_ خب؟
_ به من گفتی عرعر میکنم آره؟
چشمام رو چرخوندم و گفتم:
_ من گفتم؟
_ بله
_ نه اشتباه میکنی!
_ اشتباه میکنم دیگه؟
_ آره بابا
به سمتم اومد و گفت:
_ پس تو نگفتی!

_ مشخصه که نه
دستاش رو زیر پاهام انداخت و تو یه حرکت ناگهانی بغلم کرد و با لبخند و آرامش به سمت پنجره رفت...

[AM 1:06 2/20/2020]

به پنجره که رسید قفلش رو باز کرد و گفت:
_ به کی گفتی عرعر نکن؟
_ نگفتم عرعر نکن که!
_ مطمئنی؟
_ آره خب من گفتم انقدر عرعر کردی بیدار شدم
لبخندی زد و گفت:

_ باشه، باشه
بعد هم سریع به سمت بیرون پرتم کرد و لحظه ی آخر دوتا پاهام رو گرفت و من برعکس آویزون شدم.
اولش که پرتم کرد، گفتم الان با مخ میفتم زمین و الفاتحه مع صلوات ولی لحظه ی آخر پاهام رو گرفت و مانع از افتادنم شد.
_ تو یه دیوونه ای، یه روانی زنجیره ای، تو...تو یه احمق عوضی
_ آره آره تو خوبی
_ من رو بیار بالا
_ عه بیارم؟
_ آره وحشی
_ به نظرم به جای اینکه بیارمت بالا، ولت کنم پایین بهتره نه؟

ـ نه نه سختت میشه
بلند خندید و گفت:
ـ من اینجوری راحت ترم
ـ خونم گردنت میفته ها
ـ اشکال نداره
ـ میندازنت زندان، من بخاطر خودت میگم
سرش رو یکم پایین آورد و گفت:
ـ تو همین باغچه چالت میکنم، کی میخواد بفهمه؟
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ بابا بیارم بالا سرم درد گرفت
ـ دیگه گول نمیخورم
ـ به جونِ تو درد گرفت
ـ پس قطعا دروغ میگی!
این بار من خنده ام گرفت اما بخاطر اینکه سرم

واقعا درد میکرد، اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_ احمق سرم درد گرفت بیار بالا دیگه
_ التماس کن
_ لطفا بیارم بالا
_ این خواهشه، گفتم التماس کن
_ ازت متنفرم
_ واقعا؟
_ آره
پوزخندی زد و گفت:
_ باشه خودت خواستی
و یکی از پاهام رو ول کرد و همین باعث شد صدای جیغم به هوا بره!
با ترس چشمام رو بستم و گفتم:
_ خاک تو سرت، الان میفتم
_ خب منم قصدم همینه دیگه

ـ مسخره بازی بسه
ـ گفتم التماس کن تا بیارمت بالا دیگه
با لجبازی چشمام رو چرخوندم و گفتم:
ـ هرگز
ـ باشه من که راحتم
هم پام درد گرفته بود و هم حس میکردم تمام
خونی که تو بدنم داشتم تو سرم جمع شده بود و
داشت میترکید پس چشمام رو بستم گفتم:
ـ باشه خواهش میکنم من رو بیار بالا
هیچ عکس العملی نشون نداد که با عصبانیت و
حالتی کلافه گفتم:
ـ نفهمِ عوضی! کری یا لالی؟
ـ هیچکدوم
ـ پس چرا چیزی نمیگی؟
ـ چون گفتم التماس کن تا بیارمت بالا

ـ منم گفتم هرگز!
ـ پس بمون همونجا
یه بار دیگه به پایین نگاه کردم، آب دهنم رو قورت دادم و زمزمه کردم:
ـ به درک، اصلا بذار بیفتم بمیرم راحت بشم
دوباره چشمام رو بستم و علی رغم سر درد شدیدم ساکت شدم.

[AM 10:08 2/20/2020]

یه چند دقیقه ای که گذشت، بهراد با اون صدای نحسش گفت:
ـ چیه ساکت شدی؟

هیچ عکس العملی نشون ندادم تا مثلا فکر کنه بیهوش شدم.
ـ سپیده؟
سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم تا نقشه ام لو نره و اونم بعد از اینکه چندبار صدام زد و جوابی نشنید، سریع به سمت بالا کشیدم.
به بالا که رسیدم آروم بغلم کرد و بعد من رو روی تخت گذاشت، آروم زد تو صورتم و گفت:
ـ خوبی؟ سپیده خوبی؟
نتونستم تحمل کنم و یه لبخند ریزی زدم که صداش پر از خشم شد و گفت:
ـ چرا منِ احمق هر دفعه گول تو رو میخورم؟
چشمام رو باز کردم و گفتم:
ـ چون به قول خودت احمقی
ـ خفه شو

ـ درست صحبت کن
یکهو محکم زد تو صورتم و گفت:
ـ زبون درازی نکن
با تعجب بهش نگاه کردم!
این یارو روانی بود، کنترل نداشت، دم دمی مزاج بود!
یه دقیقه میخندید، یه دقیقه وحشی میشد و من واقعا دلیل این تغییر رفتارهای یهویی رو نمیفهمیدم پس با عصبانیت گفتم:
ـ تو حق نداری روی من دست بلند کنی
ـ دارم
ـ حتی بابامم تا حالا اینکار رو نکرده!
ـ خونه بابات با اینجا فرق داره!
تمام تنفرم رو توی چشمام ریختم و با لحن محکمی گفتم:

ـ تو لاشی ترین و پست ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم عوضی!
حالت چشماش کامل تغییر کرد و با یه لحن فوق العاده سرد گفت:
ـ با من بودی؟
ـ آره
ـ که من پست و لاشی ام؟
ـ آره خودِ تو
ـ معنای واقعی لاشی بودن رو الان بهت نشون میدم!
از روی تخت پاشدم و با عصبانیت گفتم:
ـ هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
ـ مطمئنی؟
ـ آره مطمئنم
پوزخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه کتفم رو

گرفت و از اتاق خارج شد.
به سمت طبقه بالا رفت و منم علی رغم تمام تلاشهام به زور به دنبالش کشیده شدم!
ـ ولم کن عوضی
ـ خفه شو هرزه
با شنیدن این حرف تا مغز استخونم داغ کرد، با دست آزادم مشت محکمی به کمرش زدم و گفتم:
ـ عوضی پست بی خواهر مادر، تو به زور به من تجاوز کردی بعد به من میگی هرزه؟
به سمتم برگشت و با دستش محکم گلوم رو گرفت و گفت:
ـ آره بهت میگم هرزه چون هرزه ای!
ـ هرزه تویی و...
دوباره ضربه ی محکمی تو صورتم زد و همین باعث شد نتونم جمله ام رو کامل کنم.

ناخودآگاه بغضی تو گلوم جای گرفت اما با همون عصبانیت گفتم:

_ کسافط

_ خفه شو

_ دیگه حق نداری اون حرف رو به من بزنی!

پوزخندی زد و گفت:

_ چیه؟ حقیقت تلخه؟

_ ازت متنفرم

_ متنفر باش هرزه

_ عوضی این کلمه رو به کار نبر

_ یعنی با اینکه هرزه ای بهت نگم هرزه؟

انگار نقطه ضعفم رو پیدا کرده بود و من هم بعد از به کار بردن این کلمه کلا کنترلم رو از دست میدادم!

[PM 12:02 2/21/2020]

دستم رو از دستش کشیدم و با جیغ گفتم:
ـ خفه شو، خفه شو، خفه شو
ـ دختری که بخاطر یه پسر از خونه فرار میکنه هرزه اس دیگه
ـ پسری که به زور به یه دختر بی کَس تعارض میکنه چیه؟!
ـ اون دیگه به تو ربطی نداره
ـ به من ربطی نداره؟
ـ آره
ـ ولی من همون دخترم
یه چند ثانیه تو چشمام زل زد و گفت:

ـ مطمئنی تو دختری؟
تمام اعضای بدنم به یکباره منقبض شد!
اطرافم پر از اکسیژن بود اما من توانایی اینکه بخوام نفس بکشم رو نداشتم!
شاید تا امروز داشتم خودم رو گول میزدم و سعی میکردم به این موضوع فکر نکنم اما الان این حرفی که زد برام خیلی سنگین تموم شد و انگار یه سیلی بود که تو گوشم زده شد و من رو از خواب بیدار کرد.
وقتی سکوتم رو دید نیشخندی زد و گفت:
ـ چیه لال شدی؟ پس قبول کردی!
انگار تمام آبی که تو بدنم وجود داشت تو چشمام جمع شد و قطره قطره شروع به ریختن کرد.
بغضی که تو گلوم بود اجازه حرف زدن و نفس کشیدن رو بهم نمیداد و داشتم خفه میشدم!

من...من دیگه یه دختر نبودم، من زنی بودم که به زور بهش تعارض شده بود و چقدر این سخت بود! چرا تا الان داشتم خودم رو گول میزدم و قبول نکرده بودم که من دیگه اون سپیده نیستم؟!
با دیدن اشکام چشماش پر از نگرانی شد، سریع بغلم کرد و گفت:
ـ یلدا گریه نکن، قربونت برم اشک نریز عزیز دلم!
به خودم اومدم، با خشم خودم رو ازش جدا کردم و گفتم:
ـ ولم کن، من یلدا نیستم
دستش رو به صورتش کشید و مثل دیوونه ها گفت:
ـ تویِ لعنتی چرا انقدر شبیه اونی؟ چرا شبیه اون گریه میکنی؟
با دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

ـ از تو و اون یلدای عوضی که باعث شده من اینجا باشم متنفرم، با تمام وجودم متنفرم!
دوباره چشماش مثل چند دقیقه ی قبل سرد شد و با عصبانیت و خشم گفت:
ـ تو حق نداری به یلدای من توهین کنی
ـ اتفاقا کاملا این حق رو دارم!
ـ خفه شو
ـ خودت خفه شو عوضی
دوباره گلوم رو گرفت و گفت:
ـ اگه فقط یه بار دیگه در موردش اینجوری حرف...
حرفش رو قطع کردم و مثل دیوونه ها گفتم:
ـ چیکار میکنی؟ هان؟ دیگه چیکار مونده که بکنی؟
ـ خیلی کارها
ـ تهش اینه که میمیرم!
ـ نه تهش این نیست

سکوت کردم که پوزخندی زد و گفت:
ـ تهش اینه که انقدر شکنجه ات کنم که هر روز درد بکشی!
ـ تو دیوونه ای بیش نیستی
ـ هنوز دیوونگیم رو ندیدی دخترجون.

[AM 1:36 2/22/2020]

ـ برو بابا خدا شفات بده دیوونه
ـ چقدر حرف میزنی!

و دوباره کتفم رو گرفت و بی توجه به سمت بالا

رفت و منم به دنبالش کشیده شدم.
در اتاق رو که باز کرد، پرتم کرد داخل و گفت:

_ من لاشی ام دیگه؟
_ شک داری؟
_ نه اصلا!

پوزخندی زدم و خواستم به سمت در برم که محکم دستم رو گرفت و گفت:

_ کجا؟
_ سر قبرت!
_ زوده فعلا

به سمت تخت پرتم کرد و گفت:

_ فرهاد گفت سرت دیگه نباید آسیب ببینه ولی خب من بدون آسیب رسوندن به سرت هم میتونم لاشی بودنم رو ثابت کنم!

روی تخت نشستم و گفتم:

_ لازم نیست ثابت کنی
_ چرا؟
_ قبلا ثابت شده!
_ نه نشده
_ خیالت جمع، کامل نشون دادی چه آدمی هستی!

پوزخندی زد و بدون اینکه بهم توجه کنه از اتاق

خارج شد و در رو قفل کرد.
به سمت در رفتم و محکم با مشت بهش کوبیدم و گفتم:

ـ دیوونه ی روانی مثلا که چی من رو اینجا زندانی میکنی؟!

اما جوابی نشنیدم پس همونجا پشت در نشستم و پاهام رو بغل کردم.
تا کِی باید این اوضاع رو تحمل کنم و کنار بیام؟
دیگه دلم نمیخواد تو این برزخ بمونم و بهراد رو تحمل کنم.
دلم برای اتاق خودم تنگ شده!
دلم برای مامان و بابا تنگ شده، برای زندگیِ قشنگ و بی دردسرمون تنگ شده...

با ضربه ی محکمی که به در خورد و بعد هم به من وارد شد، به سمت جلو پرت شدم.
تا خواستم دوباره عکس العمل نشون بدم و پاشم، یه ضربه ی دیگه به در خورد و منم یکم دیگه به جلو هل داده شدم اما این بار سریع از جام پاشدم، به سمت عقب برگشتم و با دیدن بهراد گفتم:

ـ مریضی؟
ـ بدجور
ـ کمرم رو داغون کردی، وقتی می بینی پشت در نشستم بلد نیستی عین آدم بگی پاشم؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

_ نه بلد نیستم

خواستم چیزی بگم که نگاهم به دستش افتاد و با دیدن وسایل توی دستش، چشمام پر از علامت سوال شد...

[PM 3:45 2/22/2020]

چندتا سیم و یه کمربند توی دستش بود و با دیدنشون حرفی که چند دقیقه ی پیش بهم زده بود یادم اومد.
یه قدم به عقب رفتم و گفتم:
_ اینارو برای چی آوردی؟

ـ برای همون کاری که باعث شد الان بترسی!
ـ من نترسیدم
نیشخندی زد و گفت:
ـ از رنگ پریده ات و چشمای پر از ترست کاملاً مشخصه
ـ چرت نگو!
ـ آره آره تو نترسیدی!
ـ فقط بگو اینارو برای چی آوردی؟
لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه با آرامش در اتاق رو قفل کرد و به سمتم اومد.
دوباره یه قدم به سمت عقب برداشتم که شدت خنده اش بیشتر شد و گفت:
ـ خب آماده ای؟
ـ برای چی؟
ـ عه راستی تو نمیدونی قراره چیکار کنیم!

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم دوباره روی تخت هلم داد و خودش هم روی شکمم نشست.
یکی از دستام رو به سمت بالای تخت برد و با سیم مشغول بستنش شد.
دست دیگه ام رو به سمتش آوردم و با تعجب گفتم:
ـ چیکار داری میکنی؟
ـ ساکت شو
دستم رو پس زد و به کارش ادامه داد.
علی رغم تمام دست و پا زدنام و تلاش کردنام نتونستم مانع کارش بشم و اون عوضی هم دست و پاهام رو به گوشه های تخت بست.
وقتی کارش تموم شد از روم پاشد و گفت:
ـ اذیت نمیشی که؟
ـ احمق روانی دست و پاهام رو باز کن، زود باش

_ اگه میخواستم باز کنم، نمیبستم که
به سمت کمربندی که کنار تخت انداخته بود رفت و گفت:
_ خب از کجات شروع کنم؟
با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:
_ نگو که میخوای من رو بزنی!
_ دقیقا میخوام همینکار رو کنم
_ تو...تو چطور میتونی؟
_ چرا نتونم؟
یه قدم به سمتم برداشت که گفتم:
_ کمربندت پر از سنگه، داغون میشم!
_ آخی اصلا حواسم به سنگاش نبود
بعد هم یه نگاهی به کمربند انداخت و گفت:
_ آره واقعا هم داغون میشی
_ لطفا اینکار رو نکن

ـ وقتی بلبل زبونی میکردی باید به اینجاش فکر میکردی!
این رو گفت و کمربند رو با شدت به سمت بالا برد و...

[AM 12:45 2/23/2020]

چشمام ناخودآگاه بسته شد و منتظر شدم که اون کمربندِ پر از سنگ با بدنم برخورد کنه اما هرچی صبر کردم خبری نشد پس یکی از چشمام رو باز کردم و به بهراد که همینطوری بهم زل زده بود، نگاه کردم!
ـ اینبار دلم برات سوخت!

با این حرفش نفس راحتی کشیدم و اونم پوزخندی زد و گفت:
ـ این جزای زبون درازیته، حواست باشه اگه دوباره...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
ـ تو به من توهین نکن تا منم مجبور نشم جواب بدم
کمربند رو توی دستش چرخوند و گفت:
ـ تو هنوز روی تختی و منم هنوز کمربند دستمه، یکاری نکن نظرم عوض بشه!
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و اونم آروم مشغول باز کردن دست و پاهام شد.
به محض اینکه باز کرد، خواستم بلند بشم که دستش رو روی شکمم گذاشت و اجازه نداد و خودشم کنارم دراز کشید و گفت:

ـ اگه لجبازی نمیکردی زندگیِ قشنگی داشتیم
در حالی که از تماسش با خودم منزجر شده بودم، لبم رو کج کردم و چیزی نگفتم و به فکر فرو رفتم.
تو فکر بودم که یکهویی از سر جاش پاشد و گفت:
ـ راستی؟
ـ هوم؟
ـ تو یلدا رو از کجا میشناسی؟
ـ خر که نیستم، چپ میرید راست میایید از شباهت من با یکی حرف میزنید
سرش رو تکون داد و چیزی نگفت، منم موقیعت رو مناسب دیدم و گفتم:
ـ یه سوال!
ـ بپرس
ـ یلدا کیه؟ قضیه اش چیه؟
دوباره چشماش سرد شد و با لحن بدی گفت:

ـ به تو ربطی نداره
بعد هم از سرجاش پاشد و بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت:
ـ از این به بعد حواست باشه
ـ به چی؟
ـ اینکه دیگه نبینم اسمش رو به زبون بیاری
ـ اسم یلدا رو به زبون نیارم؟
به سمتم برگشت و چنان بد نگاه کرد که ساکت شدم، اونم با اخم گفت:
ـ فهمیدی؟
ـ آره
ـ خوبه
و بالافاصله از اتاق خارج شد و در رو محکم بست.

[PM 12:05 2/23/2020]

منم روی تخت نشستم و آروم گفتم:
_ یعنی شانس آوردم😐
هوا تاریک شده بود و من هنوز توی اتاق مونده بودم اما وقتی صدای قار و قور شکمم بلند شد از جا پاشدم و گفتم:
_ به درک که مجبورم صورت نحس بهراد رو ببینم، نمیتونم از گشنگی بمیرم که!
و بالافاصله از اتاق خارج شدم و آروم آروم شروع به پایین رفتن از پله ها کردم.
به سالن پایین که رسیدم بهراد روی مبل نشسته بود و درحال روزنامه خوندن بود.
بی توجه بهش راهم رو به سمت آشپزخونه کج

کردم که گفت:
_ وایسا
ایستادم و به سمتش برگشتم، یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
_ بله؟
_ کجا میری؟
_ آشپزخونه
_ بیا اینجا
پوفی کشیدم و خواستم مخالفت کنم اما یادِ اتفاقِ بعد از ظهر افتادم به همین بدون چون و چرا به سمتش رفتم و گفتم:
_ بله؟
_ بیا این لیوان رو ببر تو آشپزخونه
سرم رو تکون دادم و اونم لیوان رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت اما قبل از اینکه من

بگیرمش، دستش رو ول کرد و لیوان به زمین برخورد کرد و هزار تیکه شد!
کاملاً مشخص بود که اینکار رو از قصد کرده بود و اتفاقی نبود پس با عصبانیت رو بهش گفتم:
ـ چرا اینطوری کردی؟
ـ دست و پا چلفتی بودن خودت رو گردن من نندازا!
ـ تو لیوان رو ول کردی
ـ تو لیوان رو نگرفتی
با حرص خواستم چیزی بگم که همون لحظه اکرم خانم از آشپزخونه خارج شد و گفت:
ـ چیشد؟
ـ هیچی سپیده لیوان رو نگرفت و افتاد روی زمین
با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:
ـ تو انداختی، به من چه؟

بهراد پوزخندی زد و چیزی نگفت و اکرم خانم هم درحالی که غرغر میکرد به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

_ همش مایه ی دردسری

_ ای بابا، به من چه آخه؟

_ خب تو انداختی دیگه

_ خیر، آقاتون انداخت!

جارو رو برداشت و به سمتمون اومد و خواست تمیز کنه که بهراد جلوش رو گرفت و گفت:

_ هرکس انداخته، خودش تمیز کنه

و جارو رو ازش گرفت و به سمت من گرفت که با حرص گفتم:

_ اگه اینجوریه پس تو باید تمیز کنی، چون تو انداختی!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

ـ تمیز نمیکنی نه؟
بهش نگاه کردم و با دیدن چشماش کاملا منظورش رو فهمیدم پس جارو رو گرفتم و با بداخلاقی گفتم:
ـ با اینکه تو انداختی و مقصر خودتی اما من مثل تو خودخواه نیستم و تمیز میکنم!
ـ آره تو خوبی، تمیز کن
سریع تمام شیشه ها رو جمع کردم و داخل یه نایلون ریختم و خواستم ببرم بذارم تو محوطه که باز صدای نحسش بلند شد:
ـ لازم نیست تو ببری
ـ میبَرم
ـ نه بذار جلوی در، خدمتکارها میبرن
برای اینکه حساسش نکنم نایلون رو جلوی در انداختم و به سمتش برگشتم و گفتم:

ـ خدمتکارها نمیتونستن بیان جمع کنن؟
ـ نه
زیرلب یه "عوضی" نثارش کردم که انگار شنید، چون گفت:
ـ چیزی گفتی؟
ـ به تو نه!
ـ ولی من یچیزی شنیدم
ـ برای اینکه با خودم حرف بزنم باید از تو اجازه بگیرم؟
روزنامه رو بست و انداخت روی مبل کناریش، از سرجاش پاشد و گفت:
ـ برای اینکه با خودت پشت سر من حرف بزنی، باید از من اجازه بگیری!
ـ برو بابا
و خواستم برم که یه قدم اومد جلو و بازوم رو

گرفت و گفت:
ـ سیم و کمربند توی اتاق طبقه آخر آماده هستنا!
ـ خب چیکار کنم؟
ـ کاری نکن، فقط مراقب زبونت باش که به دردسر نیفتی!
دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:
ـ تهدیدم میکنی؟
ـ آره
ـ اگه میخوای مواظب کارام باشم پس تو هم مواظب کارات باش!
پوزخندی زد و همینطور که با پاش روی زمین ضرب گرفته بود، گفت:
ـ اینجا خونه ی منه و تو حق نداری من رو تهدید کنی!
دوباره تمام تنفرم رو ریختم تو چشمام و بهش زل

زدم و چیزی نگفتم.
اونم نیشخندی زد و تنه ی محکمی بهم زد و به سمت در سالن رفت.
دستم رو روی صورتم گذاشتم و با حرص گفتم:
_ ازت متنفرم، ازت متنفرم، با تمام وجودم ازت متنفر عوضی
و به سمت عقب برگشتم تا به آشپزخونه برم اما با دیدن بهراد که در سالن ایستاده بود و دست به سینه بهم نگاه میکرد هل شدم و سرجام ایستادم...

[PM 11:17 2/23/2020]

یه چند لحظه نگاهم کرد اما بدون اینکه چیزی بگه

از سالن خارج شد.
نفس راحتی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم و رو به اکرم خانم گفتم:
_ شام چیه؟
_ کباب
_ خوبه
به اُپن تکیه دادم، یه برگ کاهو از روی میز برداشتم و مشغول خوردن شدم که به سمتم برگشت و گفت:
_ به اینجا عادت کردی؟
اکرم خانم، بی بی سی این خونه بود و هرکجا هرچی میشنید میرفت میذاشت کف دست بهراد پس لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
_ تقریبا
_ آره متوجه شدم، یکم لجبازی میکنی اما دیگه

هی نمیگی میخوام برم و اینا
ـ آره خب آدم تا یه جایی تلاش میکنه دیگه
روی صندلی نشست و گفت:
ـ ببین دخترجون، تو فقط کافیه با آقا لج نکنی و به حرفاش گوش بدی
چیزی نگفتم که نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:
ـ اگه اینکارهایی که میگم رو بکنی می بینی که چقدر قلب مهربونی داره
نیشخندی زدم و آروم گفتم:
ـ خیلی مهربونه!
ـ چی؟
ـ هیچی
ـ پاشو وسایل رو ببر روی میز بچین
یه خیار برداشتم، خوردم و گفتم:
ـ این همه خدمتکار استخدام کردید چیکار میکنن

پس؟
_ خدمتکارها امروز نیستن
_ کجان؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_ تو چیکار به این کارها داری؟ برو میز رو بچین
با غرغر از سرجام پاشدم و بشقاب ها رو برداشتم و به سمت سالن رفتم.
همون لحظه بهراد در رو باز کرد و وارد شد و بی توجه به من، رو به اکرم خانم گفت:
_ مهمونی افتاد برای آخر همین هفته
_ کجا؟
_ همینجا
_ همه چیز رو حاضر میکنیم آقا
_ خوبه
به سمتم برگشت که وقتی دید دارم به حرفاشون

گوش میدم، اخم کرد و گفت:
ـ برا چی به حرفای ما گوش میدی؟ کارت رو بکن!
ـ میخوای مهمونی بگیری؟
ـ آره
ـ چرا؟
ـ فکر نمیکنم به تو مربوط باشه!
دهنم رو کج کردم و بدون اینکه چیزی بگم به سمت آشپزخونه رفتم و فکر کردم که مهمونی میتونه فرصت خوبی برای فرار کردنم باشه...

[PM 1:58 2/24/2020]

ـ چرا آخه؟

_ چرا نداره!
_ خب چی میشه منم بتونم تو جشن شرکت کنم؟
بهراد پوفی کشید و با حالتی کلافه گفت:
_ گفتم نه، حالیت نمیشه؟
_ خب حداقل بذار تو اتاق خودم بمونم که صدای آهنگی چیزی بشنوم حوصلم سر نره
_ نه راه نداره
اگه مجبورم میکرد تو اتاق طبقه ی آخر بمونم به هیچ وجه نمیتونستم فرار کنم اما اگه تو اتاق خودم میموندم میتونستم نقشه ام رو عملی کنم پس با لحن آرومی گفتم:
_ لطفا، خواهش میکنم
_ گفتم نه
_ بابا تو در اتاق رو قفل کن و منم قول میدم حتی صدام درنیاد!

بدون اینکه چیزی بگه متفکرانه نگاهم کرد و منم برای اینکه تحت تاثیرش قرار بدم، ادامه دادم:
ـ تازه اتاق خودم سرویس داره اما اینجا نداره، اگه دستشویی داشته باشم چیکار کنم؟
ـ خیلی خب انقدر حرف نزن
ـ قبوله؟
ـ آره
با ذوق پریدم بالا و دستام رو به هم کوبیدم.
انقدر خوشحال شده بودم که دوباره یه فرصت واسه فرار کردنم پیدا شده و اصلا توجه نکردم شخصی که جلوم ایستاده بهراده و با ذوق بغلش کردم اما یه لحظه به خودم اومدم و دستم رو از دور کمرش برداشتم و ازش دور شدم و گفتم:
ـ چیزه...من فقط یکم هیجان زده شدم!
سرش رو یکم جلو آورد و گفت:

ـ کاش همیشه هیجان زده میشدی!
دهنم رو کج کردم، به سمت در رفتم و گفتم:
ـ پس من یکم غذا برمیدارم و میرم تو اتاقم
ـ باشه
ـ هرموقع خواستی هم در اتاق رو قفل کن
در رو باز کردم تا خارج بشم که دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
ـ وایسا
به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ بله؟
ـ در رو قفل میکنم اما نه برای اینکه از بیرون اومدن تو بترسم، فقط برای اینکه به آدمایی که قراره بیان و اعتماد ندارم و میدونم که ممکنه هرکاری ازشون بربیاد!
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

اون نمیدونست من از ذوق اینکه امشب میتونم از اینجا برم خوشحال شده بودم و بغلش کرده بودم وگرنه اینجوری جوگیر نمیشد!

_ فهمیدی؟

_ آره فهمیدم

_ خوبه

از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم و اونم پشت سرم اومد...

[PM 11:24 2/24/2020]

از زمانی که مهمونی شروع شده پشت پنجره نشسته بودم و منتظر یه موقیعت مناسب بودم اما

متاسفانه امشب که خونه شلوغ بود، نگهبان ها بیشتر شده بودن و چهار چشمی مواظب همه جا بودن!
و یه مشکل دیگه هم که وجود داشت این بود که راننده های افرادی که توی مهمونی شرکت کرده بودن، همه داخل محوطه بودن و خلاصه خیلی شلوغ بود.
پوفی کشیدم و از کنار پنجره اومدم این طرف، روی تخت نشستم و سرم رو با دستام گرفتم.
با وجود این همه آدم من چطوری از پنجره بپرم پایین آخه؟!
امکان نداره بتونم بدون اینکه کسی ببینتم فرار کنم و حتما گیر میفتم.
انقدر استرس داشتم که تو یه ساعت چهار بار رفته بودم دستشویی و الان هم باز احتیاج داشتم که

برم.
از رو تخت پاشدم و به سمت سرویس توی اتاق رفتم.
در رو که باز کردم چشمم به پنجره ای که نزدیک سقف بود افتاد، زیاد بزرگ نبود ولی خب منم انقدری چاق نبودم که نتونم ازش رد بشم!
درِ سرویس رو بستم و قفل کرد که اگه وسط کارم یهو یکی رسید، لو نرم.
پام رو با احتیاط کنار سینک گذاشتم، بالا رفتم و پنجره رو باز کردم.
پنجره توی قسمت پشتی باغ بود و هیچ نگهبانی اونجا نبود.
فقط چندتا دوربین بود که مطمئن بودم الان هیچکس دوربین هارو چک نمیکنه.
باید یجوری خارج میشدم که بعدش روی شاخه

های درخت کنار دیوار میپریدم.
پنجره اش کوچیک بود و بعد از کلی بدبختی تونستم نصف هیکلم رو ازش خارج کنم.
همونجوری نشستم، خودم رو کج کردم و یکی از پاهام بیرون آوردم و بعد هم با دست چپم پنجره رو گرفتم و با اون یکی دستم سعی کردم یه شاخه محکم رو بگیرم.
بالاخره موفق شدم و بالافاصله اون یکی پام رو هم بیرون آوردم و کامل روی شاخه ی درخت جا گرفتم.
نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
_ خدیا اگه این خونه درخت نداشت من باید چیکار میکردم!
آروم به سمت تنه ی اصلی درخت رفتم و با احتیاط ازش پایین رفتم.

با دقت از بین درختها به سمت جلویی باغ رفتم تا یه موقعیت مناسب پیدا کنم و تو یکی از ماشینها قایم بشم.
محوطه باغ خیلی شلوغ بود و به هیچ وجه جرئت نمیکردم از بین درختها خارج بشم پس همونجا ایستادم...

[AM 8:17 2/25/2020]

با عصبانیت نیشگونی از پام گرفتم و آروم گفتم:
ـ یعنی خاک تو سر بی عقلت سپیده ی احمق!
آخه برای چی انقدر زود از اتاق بیرون اومدی؟ الان اگه بهراد یهو بخواد بهت سر بزنه و بره ببینه تو

توی اتاق نیستی میخوای چه غلطی کنی آخه؟
زیر لب چندتا فحش ناموصی هم به خودم دادم و بعد با حرص روی زمین نشستم.
همه نگهبانا مثل مترسک سرجاهاشون ایستاده بودن و حتی گردنشون رو هم تکون نمیدادن!
یعنی چنان همه چیز رو تحت کنترلشون قرار داده بودن که عمراً نمیتونستم برم اون طرف و سوار یکی از ماشینها بشم.
همینطور که داشتم حرص میخوردم یه ماشین پرادوی مشکی وارد باغ شد و از شانس خوبِ من دقیقا روبروی جایی که من نشسته بودم، توقف کرد.
از سرجام پاشدم و دقیقا پشت تنه ی درخت ایستادم تا دیده نشم و بتونم اوضاع رو بررسی کنم.

با دقت به ماشین نگاه کردم که ببینم کی پیاده میشه که با دیدن فرهاد دهنم از تعجب باز موند! از ماشین که پیاده شد، یکی از نگهبان ها سریع به سمتش اومد و گفت:

_ سلام آقا خوش اومدید

_ سلام ممنونم

_ ماشینتون رو اون طرف پارک کنم؟

_ نه لازم نیست، من زیاد نمیمونم

_ هرطور راحتید

در ماشین رو بست و رو به نگهبانه گفت:

_ بهراد داخله دیگه؟

_ بله، بفرمایید

_ ممنونم شما به کارت برس

_ چشم

با توجه به رفتار اون روزش میدونستم که آدم بدی

نیست و شاید میتونست کمکم کنه پس تصمیم گرفتم که تو ماشین فرهاد قایم بشم تا شانس نجات پیدا کردنم بیشتر باشه.
یکم دیگه ایستادم و با دقت به اطراف نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به اینجا نیست، با احتیاط به سمت جلو رفتم.
شیشه ها دودی بود و این کارم رو راحت تر میکرد؛ دوباره به اطراف نگاه کردم و سریع در عقب رو باز کردم و سوار شدم.
پشت صندلی راننده نشستم و سرم رو هم پایین بردم تا کسی از شیشه ی جلو نبینتم.
نصف نقشه رو اجرا کرده بودم و فقط مهم ترین و آخرین قسمتش که خارج شدن از عمارت بود، مونده بود و امیدوار بودم که بتونم اینکار رو هم به درستی انجام بدم و نجات پیدا کنم.

با فکر اینکه فردا دوباره خونواده ام رو میدیدم لبخند بزرگی روی لبم نشست اما به هرحال این نتونست استرسی که توی دلم بود رو مهار کنه...
پوفی کشیدم و به ساعت مچی روی دستم نگاه کردم.
الان دقیقا سه ساعت بود که تو این ماشین نشسته بودم و داشتم از گرما ذوب میشدم و این فوق العاده کلافه ام کرده بود.
خوبه به نگهبانه گفته بود زیاد نمیمونه و اینقدر طول کشیده، اگه میخواست زیاد بمونه که حتما ما رو تا صبح اینجا معطل میکرد!
همینطور داشتم با فحش و نفرین پشت ماشین رو نگاه میکردم که با شنیدن صدای حرف زدنی، سریع سرم رو پایین بُردم و یواشکی به سمت جایی که صدا میومد نگاه کردم.

بهراد و فرهاد بودن که داشتن صحبت میکردن و همین باعث شد استرس کل وجودم رو بگیره!
خدایا نکنه دارن دنبال من میگردن؟ بیچاره نشم!
اگه این دفعه لو برم دیگه هیچ راهی برای فرار ندارم!
ـ چرا انقدر زود میری؟
ـ مامان امشب حالش خوب نبود، نمیتونم تنهاش بذارم
ـ آهان
فرهاد آروم دستش رو روی شونه ی بهراد گذاشت و گفت:
ـ واقعا برات مهم نیست یا تظاهر میکنی؟
ـ واقعا برام مهم نیست!
ـ اینجوری نگو
ـ حقیقت رو میگم

ـ ولی اونا پدر مادرتن بهراد
پوزخندی زد و گفت:
ـ منم پسرشون بودم
ـ هنوزم هستی
ـ بحث الکی باز نکن لطفا
ـ الکی نیست
ـ باشه، برو منم برم به مهمونام برسم
به هم دست دادن و از هم خداحافظی کردن.
فرهاد به سمت ماشین اومد اما وسط راه ایستاد، به سمتش برگشت و گفت:
ـ راستی بهراد
اونم که داشت به سمت سالن میرفت ایستاد و گفت:
ـ چیه؟
ـ از اون دختره چخبر؟

ـ سپیده رو میگی؟
ـ آره
ـ هیچی تو اتاقشه
ـ سرش خوب شد؟
ـ آره
ـ خوبه
و این بار دیگه واقعا سوار ماشین شد و منم کامل به سمت پایین رفتم تا تو آینه نبینتم.
ماشین رو که روشن کرد به سمت در رفت، بوقی زد که نگهبان سرش رو تکون داد و سریع در رو باز کرد و ماشین هم از باغ خارج شد.
انقدر خوشحال شده بودم که میخواستم یه جوری هیجانم رو خالی کنم اما به زور خودم رو کنترل کردم و بدون صدا نفس راحتی کشیدم...

[AM 2:25 2/26/2020]

تقریبا یه نیم ساعتی تو راه بودیم تا اینکه بالاخره به یه خونه ی بزرگ رسیدیم.
وسط راه چندبار خواستم یهویی در ماشین رو باز کنم و بپرم بیرون یا با فرهاد حرف بزنم اما جرئتش رو نداشتم و دلم نمیخواست الان که از اون برزخ خارج شدم، دوباره به اونجا برگردم پس ریسک نکردم و بدون ایجاد سر و صدا سرجام نشستم.
ماشین رو که کنار خیابون پارک کرد، ازش پیاده شد و منم قبل از اینکه درهارو قفل کنه در عقب رو سریع باز کردم و با سرعت به سمت عقب دویدم.
ـ هی، هی وایسا ببینم!

به داد زدناش و حرفاش و حتی صدای کفشاش که پشت سرم میدوید توجهی نکردم و همینطوری به دویدنم ادامه دادم که یکهو از پشت لباسم رو گرفت و کشید و همین باعث شد روی زمین پرت بشم!
قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم به سمت جلو اومد و با دیدن صورتم، چشماش پر از تعجب شد و گفت:
ـ تویی؟
با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:
ـ آره منم
ـ تو توی ماشین من چیکار داری؟
ـ هیچی، باور کن هیچ آسیبی به تو نرسوندم و نمیرسونم فقط ولم کن تا برم!
تا تکون خوردم کتفم رو گرفت و گفت:

ـ کجا؟
ـ ولم کن باید برم
ـ باید همه چیز رو برای من توضیح بدی!
اخم کردم و با پوزخند گفتم:
ـ من مجبور نیستم چیزی رو برای تو توضیح بدم!
ـ مجبوری
ـ ای بابا من فکر میکردم با داداشت فرق داری ولی انگار تو هم مثل اونی!
این بار اون پوزخند زد و گفت:
ـ منم فکر میکردم بهراد دروغ میگه و تو لجباز نیستی ولی انگار هستی!
ـ بابا دستم رو ولم کن باید برم
ـ تا توضیح ندی نمیشه
پوفی کشیدم و با استرس گفتم:
ـ بابا هرلحظه احتمال داره اون داداش عوضیت از

نبودِ من با خبر بشه، چرا نمیفهمی؟
ـ درست صحبت کن
ـ اختیار حرفام دست خودمه
ـ ای بابا تو چقدر لجباز و یه دنده ای دختر!
ـ همینه که هست
ـ بیخود
ـ بیخیال، برو به مامانت برس و بذار منم برم به زندگیم برسم
یه چند لحظه مشکوکانه بهم نگاه کرد و گفت:
ـ به مامانم برسم؟
ـ آره
با همون حالت مشکوک من رو به سمت خونه شون کشید و گفت:
ـ بیا ببینم قضیه چیه!
ـ نمیخوام، مگه زوره؟

ـ آره زوره
چپ چپ نگاهش کردم و تو یه لحظه محکم با مشت زدم تو صورتش و دوباره به سمت مخالف دویدم.
کلی دویدم و حتی یه ثانیه هم به پشت سرم نگاه نکردم تا اینکه به یه کوچه رسیدم و سریع وارد شدم.
کنار دیوار ایستادم، خم شدم و سعی کردم نفس بکشم تا حالم جا بیاد.
از بس دویده بودم گلوم به سوزش افتاده بود و ناخودآگاه به سرفه افتادم اما جلوی دهنم رو گرفتم تا صدام بلند نشه!
ـ خوشگله تو اینجا چیکار میکنی؟!
به سمت صاحب صدا برگشتم و یه پسر با چشمهای قرمز و حالت بد دیدم.

با ترس یه قدم به سمت عقب برداشتم و چیزی نگفتم که با صدای بلند خندید و گفت:
ـ بوی ترس میاد!
ـ شوهرم سر کوچه وایساده، برو واسه خودت شَر درست نکن!
ـ از شوهرتم پذیرایی میکنیم خانم خانما
یه قدم دیگه به سمت عقب برداشتم و اونم که مشخص بود اصلا حال خوشی نداره، اومد جلو و گفت:
ـ فکر کنم از اون دختر فراری های خوشگلی
ـ نه من فراری نیستم!
ـ همه اولش همین رو میگن جیگر
بی توجه بهش خواستم فرار کنم اما وقتی به پشت سرم برگشتم، با کوچه ی بن بست روبرو شدم.
قبل از اینکه بخوام کاری کنم اون عوضی از پشت

کمرم رو گرفت و همین باعث شد احساس خطر کنم!
محکم دستش رو پس زدم و گفتم:
ـ دستای کثیفت رو به من نزن عوضی!
ـ جون تو فقط به من فحش بده
از لحن حرف زدنش حالت چندش آوری بهم دست داد!
همینطور داشت کشون کشون جلو میومد و منم دنبال یه راه فرار بودم که یهو صدای فرهاد رو شنیدم:
ـ تو اینجایی؟ این کیه؟
چندبار چشمام رو باز و بسته کردم تا تونستم توی اون تاریکی تشخیصش بدم و گفتم:
ـ یکی مزاحمم شده عزیزم
و به سمتش رفتم و چشمکی زدم که نمیدونم توی

اون تاریکی چشمکم رو دید یا نه ولی به سمت اون پسره رفت و گفت:

_ که مزاحم میشی آره؟

_ نه آقا من نمیدونستم صاحاب داره

_ یعنی هر دختری که پشتوانه نداشته باشه باید اینجوری مزاحمش بشی و اذیتش کنی؟

_ نه من غلط کردم

_ خوبه که میدونی غلط کردی، گمشو برو

بعد هم دست من رو گرفت و حرکت کرد و منم به دنبالش کشیده شدم...

[PM 6:00 2/26/2020]

از اون کوچه ی تاریک که خارج شدیم دستم رو ول کرد و با عصبانیت گفت:
ـ خیلی احمقی!
ـ به قول خودت درست صحبت کن
ـ میدونی اگه من نمیرسیدم چه بلایی سرت میومد؟
سعی کردم اعتماد به نفس خودم رو حفظ کنم و با تحکم گفتم:
ـ یارو مست بود، راحت میتونستم یه لگدی مشتی چیزی بهش بزنم و فرار کنم
ـ آره آره، برای همین رنگت پریده بود و دستات میلرزید
عصبی شدم، انگشتم رو بالا آوردم و گفتم:
ـ ببین انقدر به پر و پام نپیچ
ـ انگشتت رو بیار پایین بابا

ـ تو هم ولم کن تا من برم بابا
ـ ولت کردم رفتی که این اتفاق افتاد دیگه
نیشخندی زدم و گفتم:
ـ ولم نکردی
ـ پس چی؟
ـ شدت مشتم زیاد بود و مجبور شدی!
با این حرفم انگار که تازه یادش اومده باشه
دستش رو روی فکش گذاشت و گفت:
ـ دستت خیلی سنگینه ها، بدجور وحشی هستی!
ـ باید کارای داداشت رو ببینی تا بفهمی وحشی
کیه!
چشماش رو ریز کرد و گفت:
ـ خیلی خب بیا بحث نکنیم، عین آدم واسه من
توضیح بده که چیشده؟
ـ تو به داداشت گفتی حال مامانت خوب نیست و

باید بری پیشش
ـ خب؟
ـ پس چطور الان داری همینطوری وقت رو تلف میکنی؟
دستاش رو بغل کرد و گفت:
ـ زمانی که جنابعالی فرار کردی زنگ زدم به بابام و سپردم حواسش باشه تا من برگردم
ـ اشتباه کردی
ـ نترس نکردم
ـ نه دیگه من راضی نیستم تو به زحمت بیفتی، برو به کارت برس!
این بار اون با حالت کلافه پوفی کشید و گفت:
ـ چقدر حرف میزنی تو!
ـ مجبور نیستی این وضعیت رو تحمل کنی!
ـ چرا مجبورم، میخوام بفهمم چیشده!

ـ هوف هوف هوف
ـ تا نگی نمیذارم بری
با عصبانیت موهام که توی صورتم ریخته شده بود رو کنار زدم و گفتم:
ـ عجب آدم سمجی هستیا
ـ سمج بودن بهتر از پر حرف بودنه!
ـ نه توروخدا؟
ـ والا
چیزی نگفتم و اونم با لحنی که میخواست من رو قانع کنه گفت:
ـ ببین اگه تعریف کرده بودی الان جفتمون میرفتیم به کارامون میرسیدیما
رفتم کنار خیابون و روی جدول ها نشستم و گفتم:
ـ ماجرا خیلی ساده اس
ـ خب؟

ـ داداشت من رو به زور برد به اون خونه و اذیتم کرد و بهم...
یکم مکث کردم و بدون اینکه بهش نگاه کنم با خجالت ادامه دادم:
ـ بهم تعرض و تجاوز کرد و مورد توهین قرارم داد
ـ خب؟
ـ منم امشب فرار کردم، چون میخوام برگردم پیش خونواده ام...
چون تا الان از نبودنم نگران شدن و قطعا کلی دنبالم گشتن...
چون من یه انسانم و کسی حق نداره من رو بخره یا بفروشه!
یه چند لحظه نگاهم کرد و گفت:
ـ بهراد تو رو خریده؟
ـ آره

ـ چطوری؟
ـ من یه حماقتی کردم و گول یه آدم عوضی رو خوردم و خونواده ام رو ترک کردم ولی اون من رو به یه باند تحویل داد!
چیزی نگفت و منم با بغض و اشکهایی که تند تند فرو میریختن ادامه دادم:
ـ اشتباه کردم، به خدا پشیمونم اما به هر دری که میزنم تا برگردم پیش خونواده ام، نمیشه!
از چشماش فهمیدم که تحت تاثیر قرار گرفته پس ادامه دادم:
ـ بابام ناراحتی قلبی داره و من نمیدونم تو این مدت قلبش تونسته با این موضوع کنار بیاد یا نه!
دستاش رو به هم فشار داد و با شرمندگی گفت:
ـ ببین من این قضایا رو نمیدونستم چون بهراد به من گفته بود تو هیچ خونواده ای نداری و درواقع

از خدات بوده که اون آوردتت تو عمارتش
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
ـ بهراد غلط کرد، از روزی که رفتم تو اون عمارت دارم تلاش میکنم برگردم پیش خونواده ام!
ـ من، من واقعا شرمنده اتم
ـ چرا؟!
ـ خب من چون نمیدونستم...
با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:
ـ نگو که زنگ زدی به بهراد!
سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد، اشکام رو با دستم پاک کردم و با بغض گفتم:
ـ من فکر میکردم تو آدم خوبی هستی اما حالا میبینم همتون مثل همدیگه اید!
و بالافاصله به سمت عقب برگشتم تا فرار کنم اما ماشین بهراد پیچید جلوم و راهم رو سد کرد...

[AM 1:18 2/27/2020]

با دیدن چشماش چهار ستون بدنم لرزید و یه قدم به عقب برداشتم!
در ماشین رو باز کرد و همین باعث شد به سمت عقب برگردم.
فرهاد رو محکم پس زدم و دوباره شروع به دویدن کردم!
همینطور که میدویدم با درد به آسمون نگاه کردم و گفتم:
_ خدایا خودت کمکم کن، من دیگه نمیخوام به اون عمارت کذایی برگردم و اون زندگی رو تحمل

کنم.
صدای ماشینش از پشت سرم میومد و همین باعث میشد استرس بگیرم اما کوتاه نیومدم و به دویدنم ادامه دادم اما تهش گیر افتادم!
از ماشین پیاده شد و به سمت مَنی که خم شده بودم و نفس نفس میزدم اومد و گفت:
_ چخبرا سپیده خانم؟
صاف ایستادم و گفتم:
_ اگه نزدیک بشی انقدر جیغ میزنم که همه بریزن بیرون!
_ بزن
_ میزنما
_ منم گفتم بزن
دهنم رو باز کردم تا جیغ بزنم که سریع به سمتم اومد، دهنم رو گرفت و گفت:

_ خفه شو
بعد هم همینطور که دهنم رو گرفته بود، به زور به سمت ماشین بردم اما همین که خواست سوارم کنه، گاز محکمی از دستش گرفتم و گفتم:
_ نفهم داشتم خفه میشدم
دستش رو تکون داد و با درد گفت:
_ تقاص این کارت رو با فرار کردنت یک جا ازت میگیرم!
_ من عمراً برنمیگردم توی اون خونه!
_ مگه تو دست توئه؟
_ پس دست کیه؟
پوزخندی زد، به سمت داخل هلم داد و گفت:
_ من
و سریع به سمت در راننده رفت و قبل از اینکه بخوام حرکتی کنم سوار شد و درها رو هم قفل کرد.

با مشت محکم به شیشه زدم و گفتم:
ـ در رو باز کن
ـ چشم همین الان!
ـ من نمیخوام برگردم توی اون برزخ، نمیخوام!
بدون اینکه توجهی کنه ماشین رو روشن کرد، منم شیشه رو تا ته پایین کشیدم تا ازش خارج بشم که محکم دستم رو گرفت و گفت:
ـ بتمرگ سرجات
ـ نمیخوام
ـ غلط کردی!
و بالافاصله محکم زد توی صورتم!
با ناباوری دستم رو روی صورتم گذاشتم و به اشکام اجازه ی ریخته شدن دادم...

[PM 7:15 2/27/2020]

حالا که فرار کرده بودم، نمیخواستم و نمیتونستم که به اونجا برگردم!
نمیتونستم باور کن نتیجه ی اون همه نقشه و استرس این شد که به خاطر اون فرهاد عوضی که فکر میکردم آدم خوبیه، دوباره گیر بیفتم.
ازش متنفرم، با تمام وجودم حالم ازش به هم میخوره و امیدوارم بمیره، اگه اون اینکار رو نمیکرد، من فردا پیش خونواده ام بودم.
ضربه ی محکمی به شیشه ی سمت بهراد خورد و اونم بدون اینکه دست من رو ول کنه با اون یکی دستش شیشه رو پایین کشید و گفت:
_ بگو!

یه لحظه به اون سمت برگشتم و با دیدن فرهاد تمام وجودم پر از تنفر شد و با حرص برگشتم.

ـ بهراد من باید یه صحبتی با تو بکنم

ـ فعلا وقت ندارم، فردا بیا

ـ فردا نمیشه، همین الان کارت دارم

با کلافگی بهش نگاه کرد و گفت:

ـ تو مگه نگفتی میخوای بری پیش مامانت؟

ـ مامانم!

ـ اره

ـ اون مادر تو هم هست!

ـ نیست

سرش رو تکون داد و گفت:

ـ فعلا نمیخوام در این مورد بحث کنم

ـ چه عجب!

ـ بهراد تو به من نگفتی سپیده خونواده ای داره و

به زور آوردیش تو خونه ات!
با این حرف به سمتش برگشتم و از پشت پرده ی اشکام بهش نگاه کردم و اونم سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم نگاه کرد.
تو چشماش شرمندگی موج میزد اما این چیزا برای من مهم نبود، شرمندگیش به چه دردم میخورد وقتی قرار بود دوباره بدبخت؟!
نگاهش رو از من گرفت و رو به بهراد که بی توجه بهش به روبرو زل زده بود، گفت:
ـ با تو بودما!
ـ زندگی من، کارهای من و همه چیز من فقط به خودم مربوطه!
ـ ولی تو حق نداشتی به من دروغ بگی!
ـ وقتی دخالت میکنی نتیجه اش همینه!
ـ واقعا نمیفهممت

ـ منم تورو!
با حرص موهاش رو به عقب فرستاد و گفت:
ـ بهراد تو یه دختر رو از خونواده اش دور کردی، تو کِی اینجوری شدی که من نفهمیدم؟
با تحکم و اخم بهش نگاه کرد و گفت:
ـ اگه میخوای رابطه ام رو با تو هم قطع کنم، تو کارام دخالت کن!
و بدون اینکه یه لحظه دیگه صبرکنه پاش رو روی گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد.
سرعت ماشین خیلی زیاد بود و منم اصلا ناراضی نبودم چون حاضر بودم تصادف کنیم و بمیرم اما به اون خونه برنگردم...

[PM 11:31 2/27/2020]

ماشین که وارد باغ شد به اطراف نگاه کردم اما هیچ خبری از اون ماشینهایی که تا چندساعت پیش محوطه رو پر کرده بودن، نبود.
استرسم بیشتر شده بود چون قطعا بیخیال از کنار این کارم رد نمیشد و مجازاتم میکرد.
از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد، در رو باز کرد و گفت:
_ گمشو پایین
_ بلد نیستی درست صحبت کنی؟
_ با توی نفهم نه!
_ نفهم خودتی!
و آروم پیاده شدم که کتفم رو گرفت، هلم داد و گفت:

ـ وقت رو تلف میکنی که چی؟
دوباره سکوت کردم و به راهم ادامه دادم و اونم اینبار جلوتر از من حرکت کرد و گفت:
ـ سریع برو اتاق طبقه ی آخر تا بیام!
ـ من میرم اتاق خودم
ـ فعلا حق نداری پات رو اونجا بذاری
ـ من به اون اتاق کذایی نمیرم!
ـ تو گوه خوردی!
ـ درست صحبت کن
یقه ام رو گرفت و با عصبانیت و خشم گفت:
ـ به نفعته الان، تو این شرایط باهام لج نکنی و عین آدم دهنت رو ببندی!
ـ چرا نباید از خودم دفاع کنم؟
ـ چون من صاحبتم، من خریدمت
سعی کردم دستش رو پس بزنم و گفتم:

ـ من بالاخره یجوری از دستت فرار میکنم و برمیگردم پیش خونواده ام
ـ از امشب یه کاری میکنم که دیگه این فکرها به سرت نزنه!
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ هیچ غلطی نمیتونی بکنی!
ـ زیاد هم مطمئن نباش
ـ ببین اگه الان ولم کنی برم، به هیچکس هیچی نمیگم اما اگه بعداً خودم فرار کنم...
حرفم رو قطع کرد و ضربه ای به سینه ام زد و گفت:
ـ خب؟ چه غلطی میکنی؟
ـ به پلیس لوت میدم، هم تو و هم اون باند کثیف و آدم دزد رو!
مثل دیوونه ها بلند زد زیر خنده و گفت:

ـ خیلی خوش خیالی!
ـ خیال نیست
ـ داری به خودت امید واهی میدی دختره ی خیابونی!
ـ خفه شو عوضی
نیشخندی زد و گفت:
ـ چیه بهت برخورد؟
ـ تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی!
ـ حق دارم
این رو گفت و قبل از من اینکه چیزی بگم موهام رو وحشیانه گرفت و حرکت کرد...

[AM 1:15 2/29/2020]

با درد ریشه موهام رو گرفتم و گفتم:
ـ موهام رو ول کن وحشیِ عوضی!
ـ حرف نزن بیا
ـ عه نَکِش درد میگیره
ولی هیچ توجهی نکرد و به راهش ادامه داد و از پله ها بالا رفت.
منم با درد و به اجبار دنبالش کشیده شدم تا به طبقه آخر و اتاق کذایی رسیدیم.
در رو که باز کرد پرتم کرد داخل و گفت:
ـ فرار میکنی آره؟
ـ فرار نکردم
ـ آره من عمم رو از تو خیابون گرفتم آوردم خونه!
ـ فرار نکردم و فقط خواستم برگردم خونه مون، همین

نیشخندی زد و گفت:
ـ ولی تو دیگه چه مارمولکی هستی که از پنجره ی دستشویی فرار کردی!
با نفرت بهش نگاه کردم که به سمت کمدِ توی اتاق رفت و گفت:
ـ ایده ی خوبی بود ولی متاسفانه موفقیت آمیز نبود
ـ تو نمیتونی من رو اینجا نگه داری!
ـ میتونم
ـ چطوری؟!
با چشماش به کمد کنارش اشاره کرد و گفت:
ـ با چیزی که داخل این کمده
چشمام به سمت کمد چرخید و ترس توی دلم لونه کرد!
نکنه...نکنه منظورش اون وسایل شکنجه بود و الان

میخواست به خاطر فرار کردنم اینجوری مجازاتم کنه؟

با به یادآوردن اون کمربند پر از سنگش لرزی به تنم افتاد و بی اختیار یه قدم به سمت عقب برداشتم.

ـ نترس اون چیزی که فکر میکنی نیست!

همینجوری با ابهام و ترس نگاهش کردم که سرش رو تکون داد و گفت:

ـ البته بترس چون یه چیز فوق العاده بدتره!

با شنیدن این حرفش آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

ـ چیه؟

ـ وقتی میترسی خیلی خنده دار میشی!

ـ من نترسیدم

ـ آره کاملا مشخصه

صدام رو صاف کردم و سعی کردم ترسم رو پنهان

کنم و گفتم:
_ هنوزم معتقدم که هیچکاری نمیتونی بکنی!
_ تا چند دقیقه ی دیگه حرفت رو پس میگیری
در کمد رو باز کرد و منم با استرس بهش نگاه کردم تا ببینم از چی حرف میزنه!
میدونستم که تهدید الکی و پوچ نمیکنه و قطعا یه کاری میخواد بکنه اما منم تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که ظاهرم رو حفظ کنم و نشون ندم که ترسیدم چون اگه ترسم رو میفهمید، بد میشد...

[PM 1:13 2/29/2020]

یه دوربین کوچیک از داخل کمد بیرون آورد و

همین باعث شد با تعجب بهش نگاه کنم و بگم:
ـ این چیه؟
ـ کوری؟
چیزی نگفتم و با دهن کج شده نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:
ـ دوربینه دیگه، ندیدی تا حالا؟
ـ خوشمزه میدونم دوربینه
ـ پس بیماری میپرسی؟
دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ منظورم اینه که با این میخوای چه غلطی کنی؟
اومد جلو یقه ام رو گرفت و گفت:
ـ تا سه شماره میشمرم اگه به خاطر این حرفت عذرخواهی کردی و گفتی گوه خوردم که هیچ اگه نگفتی خودت نتیجه ات رو می بینی!
دستام رو به کمر زدم و با لجبازی ذاتی که داشتم

بهش زل زدم.
اونم دستش رو آورد بالا و یکی از انگشتاش رو باز کرد و گفت:
_ یک
چنان با تحکم گفت که ترسیدم اما مثل همیشه کوتاه نیومدم و همونطوری ایستادم.
اونم انگشت دومش رو باز کرد و با تحکم بیشتری گفت:
_ دو
اینبار همراه با پوزخند زل زدم بهش که اونم با پوزخند جوابم رو داد و گفت:
_ سه
_ تو خواب ببین که من همچین حرفی رو بهت بگم!
_ احتیاجی به خواب نیست

_ هست
_ تو واقعیت میگی!
_ عمراً
بدون توجه به من، یکم با دوربین ور رفت و بعد روی میز گذاشتش و به سمتم اومد.
قبل از اینکه عکس العمل نشون بدم، دستاش رو دو طرف لباسم گذاشت و محکم کشید و پاره اش کرد.
با تعجب از حرکت وحشیانه اش بهش نگاه کردم و گفتم:
_ خدا شفات بده
لبخندی زد و اینبار دستش به سمت شلوارم رفت اما چون جنسش جین بود نتونست پاره کنه پس به زور از پام درآورد.
حالا من فقط با لباس زیر جلوش ایستاده بودم و

نمیدونستم چطور باید نجات پیدا کنم!
خواستم از زیر دستش در برم ولی اون سریع تر عمل کرد و به سمت تخت هلم داد و خودشم روم خیمه زد...

[AM 12:47 3/1/2020]

با دست ضربه ی محکمی به سینه اش زدم و گفتم:
ـ عوضی از روم پاشو، من اجازه نمیدم تو همچین کاری کنی!
ـ من به اجازه ی تو احتیاجی ندارم کوچولو
ـ خفه شو آشغال، ازت متنفر...
با یکی از دستاش دوتا دستام رو گرفت و برای

اینکه ساکت بشم لباش رو روی لبام گذاشت و حریصانه مشغول بوسیدنم شد.
چنان لبام رو تو حصار لباش قرار داده بود که حتی نمیتونستم گازش بگیرم و بدنمم کامل زندانی کرده بود و هیچ حرکت اضافه ای نمیتونستم بزنم!
به محض اینکه لبش رو ازم جدا کرد، با صدای بلند گفتم:
ـ عوضی کثافط
ـ هیس
ـ ولم کن لاشی
ـ خودت رو خالی کن، راحت باش!
ـ پاشو تا با صدای جیغم همه رو جمع نکردم اینجا!
بلند زد زیر خنده و با نیشخند گفت:
ـ آخ آخ چه تهدیدی، اصلا کمرم شکست!
ـ خوشمزه

ـ تو من رو از کارمندها و خدمتکارای خودم میترسونی؟
پوزخندی زدم و با لجبازی گفتم:
ـ حواسم نبود یه مشت حیوون ریختید تو این خونه!
ـ حیوون بودن بهتر از هرزه بودنه
ـ هرزه تویی و اون خوا...
با مشت محکمی که تو دهنم زد، صدام قطع شد و صورتم از درد جمع شد!
اونم با اخم وحشتناکی رو بهم گفت:
ـ بهت گفتم حق نداری این حرف رو بزنی!
ـ من خودم تصمیم میگیرم چی بگم و چی نگم
ـ تو خودت گوه میخوری!
ـدست به غذات نمیزنم
بدون اینکه توجهی به حرفم بکنه نیشگون محکمی

از رون پام گرفت و گفت:
ـ من که میدونم فقط داری ناز میکنی و از خداته که زیر من باشی!
هنوز صورتم بخاطر درد ناشی از مشتش و نیشگونش جمع بود اما این حرفش رو که شنیدم با حرص گفتم:
ـ متاسفانه من مثل دخترای دور و برت نیستم!
ـ آره مثل اونا نیستی، بدتر اونایی!
ـ حرفات برام پشیزی ارزش نداره و اصلا مهم نیست پس خودت رو خسته نکن.
ـ آره کاملا از حالت صورتت مشخصه!
و بعد از این حرف، بدون اینکه از جاش تکون بخوره لباس زیرم رو درآورد و علی رغم تکون خوردنا و جیغ های من کارش رو شروع کرد...

[PM 12:23 3/1/2020]

از پشت پرده ی اشکام به قیافه ی خنثی و کریهش نگاه کردم و به سمت لباسای پاره پوره ام رفتم و یجوری خودم رو پوشوندم.
هرشب داشت به راحتی بهم تجاوز میکرد و منم هیچکاری جز دست و پا زدن و جیغ زدن و فحش دادن، نمیتونستم بکنم!
اشکام رو پاک کردم و خواستم به سمت در برم که گفت:
_ اینم از مجازات امشبت
بهش نگاه کردم و دوباره همون دوربین رو توی دستش دیدم.

سنگینی نگاهم رو که حس کرد، سرش رو بلند کرد و گفت:
ـ فیلم خوبی از آب درمیاد
ـ چی؟
ـ میگم فیلم خوبی میشه
ـ چی فیلم خوبی میشه؟
لبخندی زد و صفحه دوربین رو به سمتم گرفت.
با دیدن فیلم یه لحظه احساس ضعف کردم پس دستم رو به گوشه ی تخت گرفتم و گفتم:
ـ تو...تو از اول تا حالا داشتی فیلم میگرفتی؟
ـ بله
ـ چرا؟
ـ که اگه دست از پا خطا کردی یا مثلا فکر فرار و این حرفا به سرت زد...
یکم مکث کرد که آب دهنم رو قورت دادم و با

ترس گفتم:
_ خب؟
_ اول واسه بابات بفرستم و بعد بذارم توی گوگل
پوزخندی زدم و گفتم:
_ نمیتونی گولم بزنی!
_ گولت نمیزنم
_ صورت خودتم تو این فیلم کذایی هست و پات گیره!
بلند زد زیرخنده و بعد از اینکه در دوربین رو بست و داخل جیبش انداخت، گفت:
_ هزارتا برنامه وجود داره برای اینکه صورتم رو مخفی کنم!
_ اما تو...تو یه همچین کاری رو نمیکنی، من میدونم نمیکنی!
بهم نزدیک شد، انگشتش رو روی چونه ام گذاشت

و فشار داد و گفت:
ـ اگه مطابق میلم رفتار کنی، اینکار رو نمیکنم اما اگه کوچیکترین خطایی ازت ببینم، به هیچ وجه از انجام اینکار دریغ نمیکنم!
اشک سمجی که از گوشه ی چشمم چکید رو سریع پاک کردم و گفتم:
ـ چرا؟
ـ چی چرا؟
ـ چرا اینکارهارو با من میکنی؟
تو سکوت بهم زل زد که با بغض و عجز ادامه دادم:
ـ فقط چون شبیه اون دختری که حتی نمیدونم کیه، هستم؟ آخه اینم دلیله؟!
به سمت در رفت که منم سریع از پشت بازوش رو گرفتم و گفتم:
ـ جواب سوالم رو بده

ـ سوالت جواب نداره!
ـ داره، تو نمیخوای بگی
ـ شاید
بعد هم بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:
ـ حرف چند دقیقه پیشم یادت باشه چون این دفعه اگه خطایی کنی، بدون اینکه چیزی بهت بگم، کاری که گفتم رو انجام میدم!
و بالافاصله از در اتاق خارج شد و البته صدای چرخیده شدن کلید توی قفل هم اومد.
گوشه ی دیوار روی زمین نشستم و زانوهام رو بغل کردم.
دوباره برگشتم تو این خونه ی برزخی و این بار بهراد چنان آتویی ازم داشت که دیگه عمراً نمیتونستم فرار کنم!
برای اینکه بتونم از اینجا خلاص بشم دوتا راه

داشتم، یکی اینکه باید فیلمِ رو یجوری سر به نیستش میکردم و یه راه دیگه که به نظرم خیلی خیلی بهتر بود، این بود که بهراد رو سر به نیستش میکردم!
با این فکر لبخند تلخی روی لبم نشست اما انگار این لبخند، تلنگری بود برای اینکه اشکام یکی یکی و به سرعت از چشمام سرازیر بشه.
زمان زیادی نگذشت که اشکهای بی صدام به هق هق تبدیل شد!
سرم رو روی زانوهام گذاشتم و با درد و عجز گفتم:
_ خدایا آخه چرا من؟ یعنی نتیجه ی حماقت انقدر وحشتناکه؟!
همونجا روی زمین دراز کشیدم و به روبرو خیره شدم.
دلم برای اون زندگی آروم و بی دردسری که داشتم

تنگ شده بود.
حتی...حتی دلم برای اون اشکانی که فکر میکردم عاشقمه هم تنگ شده بود!
حتی نمیتونستم باور کنم چندین ماه از عمرم رو با آدمی که هدفش این بوده من رو به باندقاچاق دخترها تحویل بده، گذروندم!
به یاد اون دعواهایی که بخاطر اشکان با مامان و بابام کرده بودم، افتادم و جیگرم آتیش گرفت.
چقدر بهم گفته بودن که حس خوبی به اشکان ندارن و پسر خوبی نیست اما من کر و کور شده بودم و فکر میکردم اونا بخاطر اینکه با پسرعمم ازدواج کنم اینا رو میگفتن!
غلتی زدم و اینبار به سقف خیره شدم.
من نمیتونم تا آخر عمرم بشینم اینجا تا اون بهراد عوضی بهم زور بگه و شبها هم بهم تعرض کنه ولی

خب با وجود اون فیلم هم نمیتونم فرار کنم، پس باید چیکار کنم؟
انقدر گریه کردم و فکر کردم که آخرش نفهمیدم چطوری و کِی خوابم برد...

[AM 1:54 3/2/2020]

با لگد محکمی که به پهلوم خورد از جا پریدم و با چشمهای پف کرده به روبروم نگاه کردم.
بهراد با دیدن حالتم پوزخندی زد و گفت:
ـ چرا روی زمین خوابیدی؟
چیزی نگفتم و با دستام سرم که از درد داشت میترکید رو گرفتم و از جام پاشدم اما تعادلم رو از

دست دادم و داشتم پرت میشدم که سریع کمرم رو گرفت و گفت:

_ چته؟

_ هیچی خوبم

_ سرت گیج میره؟

_ درد میکنه

_ چرا؟

_ نمیدونم، بپرس ازش

فشار نه چندان آرومی به کمرم وارد کرد و گفت:

_ تو آدم نمیشی نه؟

پوفی کشیدم و بدون اینکه به حرفش توجهی کنم، ازش جدا شدم و گفتم:

_ هنوز هم باید اینجا بمونم یا میتونم برم اون یکی اتاق؟

نیشخندی زد و با یه لبخند بدجنس گفت:

ـ الان میتونی بری
مشکوک نگاهش کردم و گفتم:
ـ چیزی شده؟
ـ نه
ـ اما یه چیزی شده
ـ گفتم نه دیگه!
بدون اینکه حرکتی بکنم سرجام ایستادم که هلم داد و گفت:
ـ یالا برو دیگه، چرا انقدر معطلش میکنی؟
ـ چون فکر میکنم یه چیزی تو ذهنته!
ـ چی مثلا؟
ـ یه نقشه
یه جوری نگاهم کرد و گفت:
ـ نترس، برو
یه بار دیگه نگاهش کردم و بعد از اتاق خارج شدم.

آروم یکی یکی از پله ها پایین رفتم تا اینکه به در اتاقم رسیدم.
در بسته بود و میترسیدم باز کنم چون فکر میکردم پشت تمام این قضیه ها یه نقشه ی خبیثانه وجود داره و من ازش بی اطلاع بودم.
ـ عه برو تو دیگه
با شنیدن صداش که نزدیک گوشم بود، از جا پریدم و گفتم:
ـ چخبرته بابا؟ چرا یهویی میای پشتم؟
ـ تو چخبرته؟ مگه جن دیدی؟
بهش نگاه کردم و آروم زمزمه کردم:
ـ از جن بدتر دیدم!
ـ چی؟
ـ هیچی گفتم ترسیدم بابا
ـ ولی انگار یه چیز دیگه گفتی

_ نه
دوباره به سمت در برگشتم و بعد از اینکه نفس عمیقی کشیدم در اتاق رو باز کردم...

[PM 6:02 3/2/2020]

با دیدن اتاق چشمام از حدقه در اومد، با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم:
_ اینکارا یعنی چی؟
_ نتیجه ی کارای خودته!
_ باورم نمیشه واقعا
_ باورت بشه
و به سمت دستشویی رفت و درش رو باز کرد و

گفت:
ـ از اینجا هم دیدن کنید لطفا
به سمتش رفتم و با دیدن دستشویی، حرصم بیشتر شد و دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ تو، تو...
ـ دیوونه ام؟
ـ یه چیزی بدتر از دیوونه!
یه بار دیگه با حرص به پنجره اتاق و دستشویی که جلوش رو کامل با میله پوشونده بودن نگاه کردم و گفتم:
ـ مگه من حیوونم که برام قفس درست کردی؟!
ـ بیچاره حیوون
ـ چی گفتی؟
ـ چیزی نگفتم!
با دست به پنجره اشاره کردم و گفتم:

ـ من نمیتونم اینجا بمونم، احساس خفگی بهم دست میده
ـ اتاق یه دختر فراریِ زرنگ باید همین باشه!
پوزخندی زدم و برای اینکه حرصش رو دربیارم، گفتم:
ـ میدونی چیه؟
ـ چیه؟
ـ من زرنگ نیستم، نگهبانای تو زیادی پخمه ان!
ـ من تو این چندسال از نگهبانام کاملا راضی بودم
روی تخت نشستم و با لحن آروم اما حرص دربیاری گفتم:
ـ اشتباه میکنی، وقتی یه دختری مثل من به راحتی بتونه از بینشون رد بشه و از خونه خارج بشه پس نباید ازشون راضی باشی!
اومد جلوم ایستاد، دستاش رو بغل کرد و گفت:

ـ با این حرفها نمیتونی هیچ تاثیری روی من بذاری، تلاش نکن!
ـ نه من دنبال تاثیر اینا نیستم ولی تو هم الکی خودت رو قانع نکن!
یه قدم به عقب برداشت و گفت:
ـ امیدوارم تو قفست بهت خوش بگذره!
ـ منظورت خونته؟ خوبه که فهمیدی خونه ات برخلاف بزرگ بودنش مثل یه قفسه!
به سمت در رفت و قبل از خارج شدن گفت:
ـ فیلمِ قشنگ دیشب یادت نره و اینکه امروز حق نداری ناهار بخوری، روز خوش کوچولو
و بالافاصله از اتاق خارج شد، در رو قفل کرد و رفت.
منم با حرص روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا اون میله های جلوی پنجره رو نبینم و دلم

نگیره...

[AM 1:28 3/3/2020]

با شنیدن صدای قار و قور شکمم از جام پاشدم و به ساعت نگاه کردم.
هنوز تا زمان شام خیلی مونده بود من واقعا گشنه ام بود پس به سمت در رفتم و محکم بهش کوبیدم و گفتم:
_ کسی اینجا نیست؟
گوشم رو به در چسبوندم و وقتی هیچ صدایی نشنیدم دوباره گفتم:
_ آهای؟ هیچکس نیست؟

هیچکس جوابی بهم نداد و منم یه چندتا ضربه ی دیگه به در زدم و وقتی دیدم فایده نداره کنار در نشستم و به دیوار تکیه دادم.
همینطور که نشسته بودم یه مشت دیگه به در زدم که یکهو صدای اکرم خانم اومد:
ـ چخبرته دختر؟ در رو شکستی!
ـ اکرم خانم شمایی دیگه؟
ـ آره پس کیه؟
راست میگفت دیگه، تو خونه فقط من و اکرم خانم بودیم و بقیه آدمها مَرد بودن!
ـ میگم من گشنمه، از دیروز تا حالا هیچی نخوردم!
ـ آقا گفته تا شب اجازه ندیم از اتاق بیایی بیرون
از سرجام پاشدم، دهنم رو به در چسبوندم و گفتم:
ـ بابا خب من بیرون نمیام که، شما واسم غذا بیار
ـ اجازه ندارم دخترجون، نمیشه

_ ای بابا شما چه آدمهای ظالمی هستیدا خب گشنمه!
هیچی نگفت که آروم به در زدم و گفتم:
_ اکرم خانم رفتی؟
_ نه دارم دیوار اینجا رو تمیز میکنم
_ شما کلید داری یا نه؟
_ داشته باشمم اجازه ی کاری رو ندارم
با عصبانیت محکم به در زدم و گفتم:
_ به درک، از همتون متنفرم، یه مشت آدم ظالم ریختید تو این خونه
_ من تا آقا بهم دستور نده کاری نمیکنم
_ حالم از آقاتون به هم میخوره!
_ مواظب زبونت باش، دوباره به دردسر میفتیا
_ فقط بدون که امیدوارم همتون یه روزی سزای این کاراتون رو ببینید!

این رو گفتم و با پا لگد محکمی به در زدم که پای خودم داغون شد!
پام رو با دستم گرفتم و با حرص زیر لب گفتم:
ـ وحشی خب یجوری بزن که خودت داغون نشی!
و بعدش لنگون لنگون به سمت تخت رفتم و نشستم.
یکم که گذشت دوباره صدای قار و قور شکمم بلند شد و همین باعث شد هرچی فحش بلد بودم و بلد نبودم رو به خودش و آدماش بدم...

[PM 5:26 3/3/2020]

روی تخت دراز کشیده بودم که صدای چرخیدن

کلید اومد.
در با عجله باز شد و اکرم خانم با یه سینی غذا وارد اتاق شد و گفت:
ـ بدو دختر، بدو زود غذات رو بخور که واسه من دردسر درست نشه
بو و ظاهر غذاها عالی بود و دلم میخواست سریع دخلشون رو بیارم اما با لجبازی بهش نگاه کردم و گفتم:
ـ نمیخوام
ـ وا
ـ والا
ـ چت شد پس؟ تو مگه گشنه ات نبود؟
ـ الان سیر شدم
ـ هوا خوردی سیر شدی؟
ـ آره

سینی رو روی زمین گذاشت و گفت:
ـ من میرم نیم ساعت دیگه میام که سینی رو ببرم، زود غذات رو بخور
ـ گفتم ببر دیگه نمیخوام
چپ چپ نگاهم کرد و بی توجه به حرفم در رو قفل کرد و رفت.
با لج به غذاها نگاه کردم و گفتم:
ـ عمراً اگه لب بزنم بهش، الکی گذاشت اینجا و رفت
و روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.
با صدای شکمم، چشمم به صورت خودکار به سمت سینی غذا کشیده شد!
همینطور که بهشون نگاه میکردم زیر لب گفتم:
ـ با کی لج میدی سپیده؟ با خودت؟
و دیگه طاقت نیاوردم و به سمت سینی غذا رفتم.

روی زمین نشستم و با ولع مشغول خوردنش شدم و دوباره این به موضوع پی بردم که دستپخت اکرم خانم محشره!
وقتی همه ی غذا رو خوردم و سیر شدم، عقب عقب رفتم و به پایین تخت تکیه دادم.
یاد غذاهای خوشمزه و با عشقی که مامانم میپخت افتادم و همین باعث شد دوباره بغض تو گلوم ایجاد بشه.
دستام رو روی صورتم گذاشتم و آروم گفتم:
_ خدایا خودت نجاتم بده، خودت کمکم کن!
همون لحظه دوباره صدای کلید اومد و فهمیدم که اکرم خانم اومده دنبال سینی غذا؛ وارد اتاق که شد و چشمش به سینی خالی افتاد گفت:
_ دختر نه به اون ناز و ادات و نه به این سینی خالی!

_ دیگه گفتم دلتون رو نشکنم
_ آره حتما برای دل نشکستن من خوردی!
_ شک دارید؟
_ نه
بعد هم سینی رو برداشت و گفت:
_ حواست باشه آقا چیزی نفهمه ها
_ باشه
لبخندی زد و دوباره در رو قفل کرد و رفت...

[AM 1:58 3/4/2020]

از همون لحظه ای که اکرم خانم رفته بود، مثل مجسمه روی تخت نشسته بودم و به زمین زل زده

بودم.
دنبال یه راه چاره برای دردم بودم اما هرچی فکر میکردم چیزی به ذهنم نمیرسید و واقعا نمیدونستم که باید چه غلطی کنم؟!
همینطور که تو فکر بودم صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد.
اول فکر کردم اکرم خانمه و به همین خاطر از جام تکون نخوردم اما وقتی که در باز شد و قیافه نحس بهراد رو دیدم از جام پاشدم و با حق جانبی گفتم:
ـ تو حق نداری منو اینجا زندانی کنی!
ـ حوصله ی بحث با توی نفهم رو ندارم پس خفه شو
ـ درست حرف بزن عوضی
ـ درست حرف نزنم چی میشه؟
ـ منم مثل خودت حرف میزنم

بلند زد زیر خنده و با تمسخر گفت:
ـ چه تهدید وحشتناکی!
و قبل از اینکه چیزی بگم خیلی سریع مثل آدمایی که خود درگیری دارن، تغییر حالت داد و با اخم و عصبانیت گفت:
ـ البته تو توی خونه ی خودم حق نداری منو تهدید کنی
ـ برو بابا
و بدون توجه بهش، به سمت در رفتم اما تو کسری از ثانیه به شدت به عقب کشیده شدم و روی تخت پرت شدم!
با تعجب بهش نگاه کردم و با حرص گفتم:
ـ چته وحشی؟
ـ با تو باید اینجوری رفتار کرد
ـ غلط کردی!

ـ دهنت رو ببند هرزه
چشمام رو گشاد کردم، از جا پاشدم و گفتم:
ـ تو...تو چی گفتی؟
ـ گفتم هرزه، هرزه، هرزه
ـ خفه شو عوضی
با دست محکم زد توی دهنم، روی تخت پرتم کرد و گفت:
ـ به نظرم تو خفه شی بهتره چون ممکنه عصبی بشم و تو عصبانیت فیلم زیبات رو برای بابای عزیزت بفرستم
با شنیدن این حرف دوباره دهنم بسته شد و اونم با دیدن چشمام که پر ترس شده بود پوزخندی زد و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه روی شکمم نشست.
وزنش خیلی سنگین بود اما نمیتونستم کاری کنم و

کامل قفل شده بودم!
اونم با لبخند زشتش بهم زل زد و بالافاصله گاز محکمی از گردنم گرفت و کار کثیفش رو شروع کرد...

[AM 11:20 3/4/2020]

از سرجام پاشدم و با بغض و گریه به سمت لباسام رفتم که گفت:
_ کجا؟
_ جایی نمیرم
_ پس واسه چی پاشدی؟
_ میخوام لباس بپوشم

ـ نپوش
ـ چرا؟
ـ بدم میاد با لباس تو بغلم بخوابی!
ـ سردمه
ـ یه حرف رو ییار میزنم
لباسی که تو دستم بود رو روی زمین انداختم و قطره اشکی که روی صورتم بود رو پاک کردم و به سمتش برگشتم.
دستاش رو باز کرد و گفت:
ـ بیا دیگه الان خوابم میپره
ـ من میخوام روی زمین بخوابم
ـ رو مخ من نرو، بیا مثل بچه ی آدم بخواب تا منم کپه ی مرگم رو بذارم دیگه!
برای هزارمین بار توی دلم اعتراف کردم که با تمام وجودم از بهراد و این وضعیت متنفرم و با اکراه و

بغض به سمتش رفتم.
دراز کشیدم و اونم از پشت بغلم کرد و به خودش فشارم دادم.
چشمام رو بستم و با حرص لبم رو گاز گرفتم تا صدام درنیاد و خفه بشم!
تقریبا بیست دقیقه تو همون حالت موندم تا اینکه صدای نفسهاش منظم شد و فهمیدم که خوابش برده.
آروم دستش رو از روم برداشتم و از حصارش خارج شدم؛ به سمتش برگشتم و به صورت کریهش نگاه کردم و گفتم:
_ ازت متنفرم، امیدوارم بمیری!
و بالافاصله به سمت لباسهام رفتم و پوشیدمشون و همونجا روی زمین دراز کشیدم.
به نظرم خوابیدن روی زمین سخت و سرد خیلی

خیلی بهتر از خوابیدن تو بغل یه حیوون انسان نما بود!
سردم شده بود اما از جام تکون نخوردم و همونجا خودم رو بغل کردم تا یکم گرمم بشه و کم کم چشمام هم مثل تنم گرم شد و خوابم برد.
چشمام رو آروم باز کردم و به اطراف نگاه کردم. همونجا روی زمین خوابیده بودم و کمرم خشک شده بود.
پاشدم نشستم و به چپ و راست چرخیدم و بعد آروم از سرجام پاشدم.
اون مردتیکه بهراد نبود و مشخص بود ک صبح زود پاشده رفته اما انقدر شعور نداشته که یه پتویی چیزی روم بندازه که من سگ لرز نزنم!
همینطور که دهنم رو کج میکردم، آروم به سمت در رفتم و گفتم:

_ حتما در رو هم قفل کرده رفته عوضی!
اما به محض اینکه دستگیره رو پایین کشیدم در باز شد و همین باعث تعجبم شد...

[PM 3:59 3/5/2020]

دستاش رو بغل کرد، یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ حرفات تموم شد؟
_ آره
_ حالا برو صبحونه ات رو بخور که آرایشگره کم کم پیداش میشه!
از اینکه به هیچ کدوم از حرفهایی که زده بودم

توجه نکرده بود، لجم گرفت و با صدای بلند گفتم:
ـ از اون موقع تا حالا دارم تو گوش خر یاسین میخونم؟
با شنیدن حرفم عصبی شد و گفت:
ـ چی گفتی؟
ـ همون که شنیدی!
لیوان آب پرتغالش رو برداشت و به سمتم اومد و گفت:
ـ پرسیدم چی گفتی؟
ـ منم گفتم همون که شنیدی!
و دستام رو بغل کردم و با لبخند گفتم:
ـ یا به قول خودت هر حرفی رو یکبار میزنن
ـ عه؟
ـ آره
لیوان پرتغالش رو آورد بالا و قبل از اینکه بخوام

عکس العملی نشون بدم همش رو به صورتم پاشید.
با بهت و عصبانیت بهش نگاه کردم و خواستم با مشت بزنم توی صورتش که بین راه دستم رو گرفت و با پوزخند گفت:
ـ حواست باشه کی جلوت ایستاده!
ـ حواسم هست
ـ پس چطور جرئت میکنی اینکار رو کنی؟
ـ تو واسه چی آب پرتغالت رو روی صورتم ریختی؟
با همون لحن جدی و سردش گفت:
ـ چون میتونم!
ـ پس منم میتونم
نیشخندی زد، دستم رو ول کرد و گفت:
ـ باید یه فرقی بین من و تو باشه!
ـ فرق که زیاد داریم

ـ آره مثلا من مثل تو خیابونی نیستم!
دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ تو...تو پست ترین آدمی هستی که دیدم!
خواست چیزی بگه که دقیقا همون لحظه صدای آیفون بلند شد، به همین خاطر با دست به وضعیتم اشاره کرد و گفت:
ـ برو صورتت رو بشور، لباساتم عوض کن، جواب حرفت رو بعدا میدم!
زیر لب گفتم " بعدا هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی " و بالافاصله به سمت پله ها رفتم اما لحظه ی آخر ایستادم و گفتم:
ـ در اتاقم قفله
ـ الان میام باز میکنم
و بدون هیچ عکس العملی به راهم ادامه دادم و باز از ته قلبم آرزوی مرگش رو کردم...

[PM 4:43 3/5/2020]

سرم رو بالا آوردم و از داخل آینه به زنی که داشت به موهام ور میرفت نگاه کردم.
بغضی تو گلوم بود رو قورت دادم و گفتم:
_ دوام رنگی که میزنید چقدره؟
_ خیالتون جمع، آقا سفارشات رو کردن
_ دوامش زیاده؟
_ بله
با حرص پوفی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.
اون بهراد عوضی داره کم کم من رو از خودم میگیره و هیچ دفاعی هم نمیتونم بکنم و باید با همه چیز

کنار بیام و این خیلی سخته، خیلی!
_ خانم سرتون رو بذارید اینجا
سرم رو همونجایی که گفته بود گذاشتم و به فکر فرو رفتم.
تا نیم ساعت بعد از این که خانمه اومده بود داشتم با بهراد دعوا میکردم و سعی میکردم از این تصمیم منصرفش کنم اما هیچ فایده ای نداشت و آخرش با هزارتا تهدید مجبور شدم به این کار تن بدم!
_ خانم رنگ رو گذاشتم، فقط شما نیم ساعت اینجا بشینید تا کامل به موهاتون جذب بشه و بعد من میام میشورمشون
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و چیزی نگفتم، اونم لبخندی زد و از اتاق خارج شد.
چشمام رو بستم و دوباره به فکر فرو رفتم تا بتونم

یه راهی پیدا کنم و اون فیلم رو از بین ببرم.
با احساس سر درد چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم.
بیشتر از نیم ساعت گذشته بود و تو تمام این مدت دنبال راهی بودم تا بتونم اون فیلم رو نیست و نابود کنم اما هیچی پیدا نکرده بودم!
خواستم پاشم برم اون زنه رو صدا بزنم که در اتاق رو باز کرد و گفت:
ـ خانم شرمنده یکم دیر شد، داشتم با شوهرتون صحبت میکردم!
از اینکه بهراد رو شوهرم خطاب کرده احساس چندشی بهم دست داد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:
ـ اشکالی نداره
ـ الان موهاتون رو میشورم

ـ ممنون میشم چون داره میسوزه
ـ شرمنده ام واقعا
ـ مشکلی نیست
چشمام رو بستم و منتظر موندم تا کارش رو بکنه و راحت بشم.
اونم سریع تمام موهام رو شست و بعد هم مشغول سشوآ زدن شد اما من همچنان چشمام رو بسته بودم.
کارش که تموم شد آروم به شونه ام زد و گفت:
ـ خانم تموم شد
با مکث و آروم چشمام رو باز کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم...

[PM 9:48 3/6/2020]

موهای حالت دارِ خرماییم الان به موهای خوش رنگِ زیتونی رنگ تبدیل شده بود و به چشمهای سبزم میومد اما من دوستشون نداشتم!
من دلم همون موهای خرمایی رنگم رو میخواست که همیشه باعث انرژی بابا بود و بهم میگفت هیچوقت رنگشون نکن.
اشک جمع شده توی چشمام رو به زور کنترل کردم و با لبخند مصنوعی رو به اون خانم گفتم:
ـ مرسی، خیلی قشنگ شده
ـ واقعا راضی هستید؟ خوشتون اومد؟
ـ خیلی
ـ خداروشکر
و به سمت وسایلش رفت و همشون رو جمع کرد و

گفت:
ـ خب من دیگه میرم، امیدوارم شوهرتونم خوشش بیاد
ـ ممنونم عزیزم
از اتاق خارج شد، منم به سمت تخت رفتم و نشستم و به اشکام اجازه ی فرو ریختن دادم.
دلم نمیخواست هرچیزی و هرکاری که بهراد میخواست رو انجام بدم اما مجبور بودم و منم از اجبار متنفر!
در اتاق باز شد و بهراد وارد شد اما من بی توجه بهش همونجا نشستم و به یه طرف دیگه نگاه کردم.
یه چند دقیقه ای گذشت که هیچ صدایی ازش نشنیدم پس آروم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.

مات و مبهوت وسط اتاق ایستاده بود و بدون هیچ حرکتی بهم خیره شده بود پس دستم رو تکون دادم و گفتم:

ـ اینجوری نگاه نکن

ـ ی...یلدا

دهنم رو کج کردم و با بداخلاقی گفتم:

ـ من یلدا نیستم!

وقتی اشک تو چشماش جمع شد و شروع به ریختن کرد، چشمای من اندازه دوتا نعلبکی شد! نمیتونستم باور کنم کسی که جلوم ایستاده و داره مثل ابربهار گریه میکنه همون بهرادِه سردیه که هیچی براش مهم نیست!

ـ خیلی شبیه یلدا شدی، من نمیتونم تحمل کنم!

من هنوز مبهوت اشکهای روی صورتش بودم و نمیفهمیدم چی میگه و با تعجب گفتم:

ـ تو داری گریه میکنی؟
به حرفم توجهی نکرد و سریع به سمتم اومد و محکم بغلم کرد!
انقدر من رو به خودش فشار داد که دردم گرفت و گفتم:
ـ ولم کن وحشی، چرا اینطوری میکنی؟
ازم جدا شد اما همونجا ایستاد، دستاش رو دور صورتم گذاشت و گفت:
ـ خیلی دوستت دارم یلدا
و بالافاصله لبهاش رو روی لبهام گذشت و با عطش مشغول بوسیدنم شد...

[AM 11:51 3/7/2020]

به زور خودم رو عقب کشیدم و در حالی که از کمبود هوا نفس نفس میزدم، گفتم:
ـ احمق من یلدا نیستم، من سپیده ام
ـ ولی الان خودِ یلدا شدی
ـ چرت نگو
ـ از این به بعد اسمت یلداست، هیچکس حق نداره تو رو به غیر از این اسم صدا کنه!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ داری شوخی میکنی دیگه؟
ـ نه
ـ اول رنگ موهام و حالا اسمم؟
ـ همین که گفتم
با عصبانیت صدام رو بلند کردم و گفتم:
ـ تو داری من رو از خودم دور میکنی!

ـ من میخوام تو رو به یلدا تبدیل کنم
ـ اما نمیتونی!
ـ میتونم
ـ احمق چرا نمیخوای بفهمی؟
ـ تو خودت رو به نفهم بودن زدی نه من!
دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و سعی کردم آروم باشم و شمرده گفتم:
ـ من نمیخوام تغییر کنم، من سپیده ام!
ـ باید تغییر کنی
ـ گفتم نه
یه قدم بهم نزدیک شد و یقه ام رو گرفت و مثل دیوونه ها گفت:
ـ اگه اونطوری که من میخوام نشی، اول خودت رو میکُشم و بعد خونواده ات رو!
با ترس و بغض به آدم دیوونه ای که جلوم ایستاده

بود نگاه کردم و به اشکام اجازه ی فرو ریختن دادم.
منِ بدبخت چرا باید گیر یه همچین دیوونه ای بیفتم و این اتفاقات رو تحمل کنم؟
من نمیخوام از خودم دور بشم، نمیخوام!
ـ فهمیدی یا نه؟
ـ نه نفهمیدم
ـ من رو دیوونه نکن
برای اولین بار ترجیح دادم لجبازی نکنم و با لحن آروم و ملتمسانه گفتم:
ـ بهراد، توروخدا بذار من برم، من خودم زندگی دارم، خونواده دارم...
حرفم رو قطع کرد و با فریاد گفت:
ـ یلدا هم زندگیِ من بود، خونواده ی من بود اما ازم گرفتنش!

ـ خب تقصیر من چیه؟ من چه گناهی دارم؟
ـ تو باید جاش رو بگیری!
گریه ام به هق هق تبدیل شد و با عجز گفتم:
ـ خب تو هم که داری من رو از خونواده ام میگیری!
ـ برام مهم نیست
ـ توروخدا، تو رو جون یلدات بذار برم
پوزخندی زد و مثل دیوونه ها سرش رو تند تند تکون داد و گفت:
ـ یلدا دیگه جون نداره، مُرده، یلدا مُرده!
با کلافگی شروع به راه رفتن تو اتاق کرد و هی یه چیزایی رو زیر لبش تکرار میکرد.
با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:
ـ چی میگی؟
سرجاش ایستاد و محکم زد پیشونیش و گفت:

_ البته نمُرد، کشتنش، اونو کشتن!
با اینکه از حالتهای عصبیش ترسیده بودم، گفتم:
_ اینا به من ربطی نداره
_ ربط داره چون شبیه اونی
_ مگه من خواستم شبیه اون باشم؟
دستی به موهاش کشید و گفت:
_ با من بحث نکن، تو از این به بعد یلدایی، تمام!
_ این چیزی که داری میگی خیلی مسخره اس
_ نه نیست
یه قدم رفتم جلو و گفتم:
_ نیست؟
_ نه
_ من بخاطر اینکه تو خودت رو گول بزنی و فکر کنی که این دختره یلدا پیشته، نقش اون رو بازی کنم؟ مگه دیوونم!

بدون اینکه چیزی بگه تو سکوت نگاهم کرد و منم ادامه دادم:

ـ این کار علاوه بر اینکه برای من عذابه، برا تو هم زجر آوره!

ـ من اینجوری حالم خوب میشه

ـ نمیشه، یلدایی که میگی مُرده، دیگه نیست!

لبخند تلخی زد و گفت:

ـ خب تو که هستی

ـ من یلدا نیستم، من باید برگردم پیش خونواده ام

چند لحظه با چشمهای ریز و متفکر نگاهم کرد و گفت:

ـ یلدا نیستی نه؟

ـ نه

ـ باشه قبوله

از روی خوشحالی لبخندی زدم که به سمت در رفت

و گفت:
ـ خوشحال نشو، من فقط قبول کردم که یلدا نباشی
ـ خب؟
ـ ولی باید تو این خونه بمونی و زجر بکشی
و از اتاق خارج شد و بعد از اینکه در رو قفل کرد رفت؛ خدای من این بشر واقعا روانیه!
روی تخت نشستم و به این فکر کردم که کاش میتونستم بهراد رو به یه روانپزشک نشون بدم! اون واقعا یه دیوونه ی زنجیره ای بود و همین باعث میشد ازش بترسم.
نمیتونم درک کنم چطور چند دقیقه پیش جلوی من وایساده بود و میگفت باید نقش یلدا رو براش بازی کنم!
پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

ـ خدای من تهِ دیوونه بازیه!
دراز کشیدم و با بی حوصلگی چشمام رو بستم.
با این وضعیت روانی بودنِ بهراد عمراً حالا حالاها نمیتونم از این برزخ خلاص بشم...

[AM 11:00 3/8/2020]

به تقویمی که روی دیوار گذاشته شده بود نگاه کردم و آه پر از حسرتی کشیدم.
دقیقا سه ماه از اومدنم به اینجا گذشته بود و دو روز دیگه عید نوروز بود.
هرسال عید با کل فامیل میرفتیم ویلای شمالمون و کلی خوش میگذروندیم.

دلم برای دخترخاله و دختر دایی هام و دیوونه بازی هایی که با هم درمیاوردیم تنگ شده بود.
حتی دلم برای خونه درختیمون تو ویلا هم تنگ شده بود!
اگه اون حماقت رو نکرده بودم الان در حال بستن چمدونم بودم نه اینکه اینجا با حسرت ایستاده باشم و با بغض توی گلوم کلنجار برم.
تو این مدت خیلی تلاش کردم که بتونم یجوری به دوربین دسترسی پیدا کنم اما نتونستم و حتی یه بار هم بهراد بهم شک کرد ولی خداروشکر نفهمید.
از فکر اومدم بیرون و دستمال رو به دیوارِ کنار تقویم کشیدم و همزمان باهاش پوزخندی هم زدم.
تو خونه ی خودمون هیچوقت دست به هیچی نمیزدم و مامان به خاطر این خیلی حرص میخورد اما الان اینجا از یه خدمتکار هم بیشتر کار میکردم!

ـ دخترجون تو که هنوز این دیوار رو تمیز نکردی!
با حرص از کار کردن دست کشیدم و گفتم:
ـ مگه من نوکرم؟
ـ نه
ـ پس چرا باید کار کنم؟
ـ چون من ازت کمک خواستم
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ خیلی خب
اکرم خانم تو این مدت گاهی وقتا یواشکی بهم کمک میکرد و هوام رو داشت پس نمیتونستم بهش نه بگم و باید کمکش میکردم.
ـ این دیوار رو که تمیز کردی برو استراحت کن
ـ خسته نیستم
ـ بقیه اش رو بعد ناهار انجام میدیم
ـ باشه

تند تند بقیه ی دیوار رو هم پاک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و دستمال رو داخل سطل زباله انداختم.
در قابلمه رو باز کردم و با دیدن قیمه های خوشرنگ، گفتم:
ـ چه خوب که قیمه پختی اکرم خانم
ـ میدونستم دوست داری
لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.
با اینکه نمیخواستم اما کم کم داشتم به آدمای اینجا البته به جز بهرادِ روانی، عادت میکردم و بقیه هم داشتن به من عادت میکردن!
غیر از اون بهرادِ عوضی همه باهام خوب شده بودن و رفتار خوبی داشتن و این یکم از دردام کم میکرد...

[AM 1:52 3/9/2020]

آخرین قاشق غذام رو که خوردم، رو به اکرم خانم گفتم:
_ مرسی، واقعا خوشمزه شده بود
_ نوش جونت
لبخندی زدم و از سرجام پاشدم که بهراد با لحن جدی گفت:
_ بشین سرجات
_ غذام تموم شد
_ همه با هم از سر میز پامیشیم
با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم که اکرم خانم سرفه ای کرد و با اشاره چشم و ابرو گفت که

بحث نکنم و بشینم و منم همینکار رو کردم.
یه چند دقیقه ای که گذشت و غذای همه تموم شد، گفت:
ـ خب هرکس بره سرکارش
همه از سرجاشون پاشدن و منم پاشدم که سریع گفت:
ـ تو بشین کارت دارم
پوفی کشیدم و با اکراه سرجام نشستم تا ببینم دردش چیه!
منتظر موند تا خدمتکارها میز رو جمع کنن و برن و بعد رو به من گفت:
ـ پسفردا عید نوروزه و خواهر من دوم عید از خارج کشور میاد
ـ مگه خواهر داری؟
ـ پس به نظرت چرا وقتی اونجوری حرف میزدی

عصبی میشدم؟
قانع شدم و چیزی نگفتم چون هروقت دعوامون میشد و بهم توهین میکرد و منم به خواهرش توهین میکردم، بدجور عصبی میشد.
ـ یه خواهر دارم که با فرهاد میشن دوقلو
ـ آهان
ـ داشتم میگفتم که قراره بیاد اینجا
ـ خب؟
یکم بهم نزدیک تر شد و با لحن تهدیدی گفت:
ـ اون نباید بفهمه که من تورو به اجبار آوردم اینجا و باید فکر کنه که تو به خواست خودت اومدی و ما همدیگه رو دوست داریم!
به صندلی تکیه دادم و گفتم:
ـ من مجبور به تظاهر نیستم
ـ هستی

ـ چرا باید اینکار رو کنم؟
ـ چون نمیخوام خواهرم بفهمه
ـ چرا؟ بذار خواهرت بدونه چه داداشی داره!
پوزخندی زد و گفت:
ـ تصمیمش با خودته، دوتا راه داری که میتونی یکیش رو انتخاب کنی
ـ این اولیش بود، دومیش چیه؟
ـ راه حل دومی برای من دردسر کمتری داره!
چشمام رو ریز کردم و گفتم:
ـ چی هست؟
ـ میتونی تمام مدتی که خواهرم اینجاست تو اتاق طبقه ی آخر بمونی و حتی یه لحظه هم ازش خارج نشی!
دهنم رو کج کردم و گفتم:
ـ خوشمزه

ـ کاملا جدی بودم!
ـ چطوری چند روز تو یه اتاقی که حتی پنجره هم نداره زندگی کنم؟!
ـ دیگه اینش به من مربوط نیست
پوفی کشیدم و چون حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم، گفتم:
ـ خیلی خب، به خواهرت نمیگم که تو با یه باند قاچاقِ دختر کار میکنی!
ـ هی هی من با اون باند کار نمیکنم
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ آره من بودم اون روز تو اون خونه دخترها رو به سمت ماشین میفرستادم!
ـ من برای یه کار دیگه اونجا بودم
ـ باشه تو راست میگی
خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و گفتم:

ـ حتی اگه باهاشون کار نمیکنی هم بالاخره ازشون خبر داری و این خودش یه جرمه!
ـ حرفای فرهاد رو میزنی!
با آوردن اسمش، یاد روزهایی افتادم که میومد اینجا و سعی میکرد بهراد رو قانع کنه تا من رو پیش خونواده ام برگردونه اما بهراد هردفعه باهاش دعوا میکرد و بار آخر هم بهش گفته بود که اگه دوباره بیاد اینجا و بخواد در مورد این موضوع صحبت کنه، از خونه پرتش میکنه بیرون و از اون روز دیگه فرهاد رو ندیدم که اینجا بیاد.
البته منم بخاطر تلاشهایی که کرده بود دلم باهاش صاف شده بود و دیگه ازش متنفر نبودم.
ـ الو؟ کجایی؟
سرم رو تکون دادم و از فکر بیرون اومدم و گفتم:
ـ همینجا

ـ پس مورد اول رو قبول میکنی دیگه؟
ـ آره
ـ خوبه، عاقل شدی
به حرفش توجهی نکردم و گفتم:
ـ فقط امیدوارم همینطور که با فرهاد دوقلوئه، اخلاقش هم مثل اون باشه چون اگه مثل تو باشه، تحمل این خونه برام سخت تر میشه!
پوزخندی زد و گفت:
ـ متاسفانه برخلاف ظاهرش، اخلاقش کاملا شبیه منه
چیزی نگفتم که سرش رو تکون داد و گفت:
ـ البته شبیه منِ الان نیست، شبیه منِ قبل از رفتن یلداست!
این رو که گفت از پشت میز پاشد و رفت اما من متعجب از حرفش، همونجا نشستم.

تو این مدت فهمیده بودم که یلدا نامزد بهراد بوده اما اینکه چرا مُرده و کِی مُرده و اینارو نمیدونستم و هیچ علاقه ای هم واسه دونستش نداشتم چون هیچ کمکی بهم نمیکرد.
از فکر اومدم بیرون و از سرجام پاشدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا بقیه کارها رو انجام بدیم چون عید نزدیک بود...
eoman

[PM 5:24 3/9/2020]

با خستگی به ساعت نگاه کردم و رو به اکرم خانم گفتم:
_ ساعت یازده شبه

ـ جدی؟ چه زود گذشت!
ـ واسه من که زود نگذشت
ـ دختر چقدر غر میزنی تو!
به میز پشت سرم تکیه دادم و گفتم:
ـ بریم بخوابیم دیگه؟
ـ آره بقیه اش رو میذارم واسه فردا
با خوشحالی دستمال رو روی سینک انداختم و گفتم:
ـ خداروشکر!
ـ خسته نباشی، خیلی کمک کردی
ـ خواهش میکنم
و خمیازه ای کشیدم و آروم از آشپزخونه خارج شدم و به سمت پله ها رفتم اما بین راه در سالن با شدت باز شد و یه دختر با جیغ و سرو صدا وارد شد!

همینطوری وحشت زده وسط سالن ایستاده بودم و به اون دختر زل زده بودم که اونم من رو دید و یکهو سرجاش میخکوب شد!
ناباورانه دستش رو روی دهنش گذاشت و گفت:
ـ یلدا؟!
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ من سپیده ام، فقط قیافه ام شبیه یلداست!
ـ باورم نمیشه، انگار خودشی
ـ بله ولی نیستم دیگه
چندقدم به سمتم برداشت و با چشمایی که تقریبا پر از اشک شده بودن، گفت:
ـ تو...تو کی هستی؟
قبل از اینکه جوابش رو بدم، صدای متعجب بهراد از پشت سرم اومد:
ـ فرناز تویی؟ مگه قرار نبود چند روز دیگه بیایی

پس؟
چندقدمِ دیگه هم جلو اومد و با صدای آرومی گفت:
ـ میخواستم سوپرایزت کنم اما برعکس خودم سوپرایز شدم!
ـ چرا؟
با دست به من اشاره کرد و چیزی نگفت که بهراد با لبخند به سمتم اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
ـ آهان پس حق داشتی سوپرایز بشی
ـ یه لحظه واقعا فکر کردم یلداست!
ـآره ولی نیست، اسمش سپیده اس
با این حرفِ بهراد اون دختره دستش رو به سمتم گرفت و با لبخند مهربونی گفت:
ـ من فرنازم، خواهر بهراد

آهان پس این همون خواهرش بود که قرار بود بیاد!
دختر شیطون و پر سر و صدا و صد البته مهربونی
به نظر میرسید پس منم لبخندی زدم و گفتم:
ـ سپیده ام
یه چندلحظه از نزدیک نگاهم کرد و بعد محکم بغلم کرد و با یه بغضی که کامل توی صداش حس میکردم گفت:
ـ حتی لبخند زدنتم شبیه اونه!
ازم جدا شد و همینطور که تو چشمام زل زده بود، گفت:
ـ چطور این همه شباهت امکان داره؟
ـ خودمم نمیدونم
به خودش اومد و چند قدم به عقب برداشت و گفت:

_ معذرت میخوام من یکم احساساتی شدم
_ اشکال نداره
سرش رو تکون داد و با همون بغض گفت:
_ آخه یلدا بهترین دوست من بود و نمیدونم بهراد قضیه اش رو بهت گفته یا نه...
بهراد حرفش رو قطع کرد و گفت:
_ میدونه که یلدا نامزدم بوده
_ آهان خوبه
نگاهِ فرناز پر از سوال بود و میدونستم الان میخواد بدونه من اینجا چیکار میکنم اما جلوی خودم روش نمیشه که بپرسه پس لبخندی زدم و گفتم:
_ خب من میرم بخوابم، خیلی خسته ام
فرناز که انگار خوشحال شده بود، سعی کرد به روی خودش نیاره و گفت:
_ باشه عزیزم برو، شبت خوش

ـ شب خوش و درضمن خوش اومدی
ـ مرسی ممنونم
به سمت بهراد برگشتم که بغلم کرد و گفت:
ـ خوب بخوابی عزیزم
دهنم رو کج کردم و ادای عق زدن رو درآوردم که فهمید و نیشگونی ازم گرفت.
لبم رو گاز گرفتم تا از دردش آخ نگم و زیر لب گفتم:
ـ خیلی وحشی!
اما توی ظاهر دستی پشت کمرش کشیدم و گفتم:
ـ مرسی، تو هم همینطور
ازش جدا شدم و بعد از اینکه برای فرناز دستی تکون دادم به سمت پله ها رفتم.

[PM 4:12 3/10/2020]

چندتا پله بالا رفتم اما کنجکاویم اجازه نداد بیشتر برم پس همونجا ایستادم و گوشام رو تیز کردم.

_ بهراد این دختر کیه؟

_ مفصله آبجی، الان خسته ای فردا میگم برات

_ نه نه خسته نیستم همین الان بگو

_ ای بابا تو چرا انقدر فضولی؟

_ کوفت بیا تعریف کن ببینم

_ نمیشه فردا بگم؟

_ نه نمیشه

یه چند لحظه صداشون نیومد و بعد صدای کشیده شدن صندلی روی زمین اومد و پشت سرش فرناز گفت:

_ خب الان بگو

ـ من با سپیده تو یه جلسه کاری آشنا شدم، اولش مثل تو بخاطر شباهت زیادی که به یلدا داشت جذبش شدم ولی کم کم از اخلاق و شخصیت خودش خوشم اومد و آوردمش اینجا!
آره ارواح عمت دروغگوی کثیف، چه راحت و ریلکس هم داستان سرهم میکنه و میگه!
ـ جلسه کاری؟ مگه چه کاره اس؟
ـ وکیله
ـ خب چرا آوردیش اینجا؟ نکنه ازدواج کردید؟
ـ نه پدر مادرش یه شهر دیگه زندگی میکنن و اونم جایی رو نداشت بمونه، منم گفتم بیاد تو اتاق یلدا بمونه
صدای پر از تعجب فرناز رو شنیدم که میگفت:
ـ چی؟ اتاق یلدا؟ نمیتونم باور کنم!
ـ چرا؟

ـ آخرین باری که دیدمت عصبی و افسرده بودی و در اون اتاق رو هم قفل کرده بودی! چیشد یهویی از یه دختر دیگه خوشت اومد و اجازه دادی تو اون اتاق بمونه؟

بهراد خواست چیزی بگه که فرناز پرید توی حرفش و گفت:

ـ من عمراً باور نمیکنم که از این دختر خوشت اومده باشه، نمیتونی گولم بزنی!

ـ ای بابا چرا باور نمیکنی؟

ـ تو عاشق یلدا بودی و البته هنوزم هستی

ـ خب؟

ـ همیشه هم میگفتی دیگه هیچ دختری رو وارد زندگیت نمیکنی

بهراد پوفی کشید و گفت:

ـ خب؟ حرف آخرت رو بزن

_ فقط یه مورد میمونه
_ چی؟
_ به خاطر شباهتش به یلدا اون رو آوردی اینجا و الکی بهش گفتی دوستش داری تا خودت رو گول بزنی
ایول، دختر باهوشی بود و خیلی سریع کل قضیه رو فهمید، خوشم اومد!
_ نه اصلا اینجور نیست
_ بهراد اگه میخوای راستش رو نگو ولی به من یکی دروغ هم نگو!
_ فرناز!
فرناز یه چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
_ به احساسات این دختر هم فکر کردی؟
_ همه چیز رو میدونه
_ حتی میدونه فقط بخاطر شباهتش با یلدا

اینجاست؟
ـ اینطوری نیست فرناز
ـ بهراد جواب من رو بده
ـ اره میدونه
ـ یعنی مشکلی باهاش نداره؟
ـ نه
یه چند لحظه سکوت کرد.....

[AM 11:58 3/11/2020]

یه چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن مشکوکی گفت:
ـ پس یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس

ـ فرناز ولمون کن نصفه شبی
ـ آخه داداشِ گل من خودت یکم فکر کن!
ـ به چی؟
یه پله پایین تر رفتم تا صداهارو بهتر بشنوم که فرناز گفت:
ـ مگه میشه یه دختر بدونه فقط به خاطر شباهتش با یکی دیگه مورد توجه قرار گرفته و بدون هیچ اعتراضی ساکت بمونه؟
ـ اره خب اگه طرف رو دوست داشته باشه چرا که نه؟
فرناز پوفی کشید و با صدای بلندتری گفت:
ـ بهراد خری یا خودت رو زدی به خریت؟
ـ بی ادب نشو فرناز!
ـ من به خاطر خودت میگم
ـ ممنون میشم به خاطر من کاری نکنی!

از جاش پاشد و گفت:
ـ یا دختره یکم زیادی خره یا یکم زیادی بدجنسه و یه نقشه ای داره!
ـ هیچکدوم، اون فقط من رو دوست داره
ـ من که باور نمیکنم
ـ چه شکاک شدی تو!
صندلی رو سرجاش گذاشت و گفت:
ـ حالا من تو این مدت زیر نظر میگیرمش ببینم قصدش چیه
ـ فرناز بی خبر از من کاری نکنیا
ـ نه بابا نترس
بهراد هم از سرجاش پاشد و گفت:
ـ برو بخواب فکرت رو هم درگیر نکن
ـ فکرم که درگیر شد
ـ فرناز تو مگه من رو نمیشناسی؟

ـ راستش رو بگم؟
ـ آره
ـ از روزی که یلدا رفته دیگه نمیشناسمت و الانم بدتر!
بهراد یه چند لحظه مکث کرد و گفت:
ـ شب خوش فرناز
ـ شب بخیر
سریع از سرجام پاشدم و با عجله اما بی سروصدا به سمت اتاقم رفتم و آروم در رو بستم.
به سمت تخت رفتم اما قبل از اینکه بشینم در اتاقم باز شد، بهراد سرش رو آورد داخل و گفت:
ـ میدونم به همه ی حرفامون گوش دادی!
خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:
ـ من؟ کجا؟
ـ نمیخواد انکار کنی، گوشه ی لباست رو دیدم

_ اشتباه دیدی!
سرش رو تکون داد و گفت:
_ دیدی که به فرناز چی گفتم، حواست باشه ضایع بازی درنیاری و یه حرفی مخالف حرفای من نزنی!
_ من که نمیدونم چی...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
_ میدونم که میدونی، حواست باشه
بعد هم در رو آروم بست و رفت؛ منم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بدون اینکه به این جریانات فکر کنم، بخوابم...

[PM 1:23 3/12/2020]

آروم چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم.
عقربه ها روی عدد نُه بودن و آفتاب اتاق رو گرفته بود.
از سرجام پاشدم و بعد از شستن دست و صورتم، موهام رو شونه کردم و از اتاق خارج شدم.
بی حوصله یکی یکی پله ها رو پایین رفتم که فرناز رو دیدم.
این دختر دیشب رسیده بود و صبح زودتر از منم از خواب بیدار شده بود، عجب انرژی داره!
_ صبح بخیر سپیده جون
_ صبح بخیر، زود بیدار شدی
_ آره عادت دارم
_ خسته ی راه نبودی؟
_ نه بابا، تو هواپیما خوابیده بودم
_ آهان

از جاش پاشد و گفت:
ـ بهراد هم هنوز بیدار نشده
ـ آره اون ساعت ده اینا بیدار میشه
ـ اون واسه قبل از اومدن من بوده الان فرق داره!
همینطوری بهش نگاه کردم که دستم رو گرفت و گفت:
ـ بیا بریم بیدارش کنیم
ـ اوه نه بابا، اخلاقش سگی میشه تا شب فقط گیره میده و دهنمون رو سرویس میکنه!
با تعجب ایستاد نگاهم کرد که فهمیدم بدجور گند زدم!
خواستم گندم رو جمع کنم به همین خاطر گفتم:
ـ چیز، یعنی خب منظورم اینه که بداخلاق میشه و...
حرفم رو با خنده قطع کرد و گفت:

ـ نمیخواد جمعش کنی
ـ ای بابا خیلی بد گفتم
ـ نه خب حقیقت رو گفتی، واقعا سگ میشه
ـ دور از جون
ـ اون که آره
دوباره دستم رو گرفت و به سمت اتاق حرکت کرد و منم به دنبالش کشیده شدم.
آروم در اتاق رو باز کرد و وارد شدیم و بعد دهنش رو کنار گوشم گذاشت و آروم گفت:
ـ من تو گوش سمت چپش جیغ میزنم و تو سمت راست، اوکی؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
ـ بعدش خونمون پای خودمونه ها
ـ اشکال نداره، می ارزه
ـ من هنوز جوونم آرزو دارم!

ـ نترس، من پشتتم
ـ حله
به سمتش راستش رفتم و دهنم رو کنار گوشش گذاشتم، فرناز هم همینکار رو کرد و بعد دستش رو بالا آورد و آروم گفت:
ـ یک دو سه
همزمان تو جفت گوشاش جیغ کشیدیم که با ترس از خواب پرید و بلند شد نشست و گفت:
ـ چیشده؟
فرناز نیشش رو تا بناگوش باز کرد و گفت:
ـ هیچی چیزی نشده
یه نگاه به من و یه نگاه به خواهرش انداخت و با همون چشمهای قرمز وحشتناکش و لحن تهدیدآمیز گفت:
ـ میکشمتون

فرناز که سمت در بود سریع به سمت در دوید و با جیغ گفت:
ـ سپیده فرار کن
اما من چون از در دور بودم گیر بهراد افتادم و اونم سریع در اتاقش رو بست و قفل کرد و گفت:
ـ تو گوش من جیغ میکشی؟
ـ نقشه اش با فرناز بود
ـ تو چرا اجراش کردی؟!
یکم با مکث نگاهش کردم و تهش با ترس گفتم:
ـ خب چون منم موافق بودم
بهم نزدیک شد که باعث شد برم عقب و به دیوار بچسبم، اونم اومد جلو و تو دو سانتی متریم ایستاد، دستاش رو دو طرفم گذاشت و گفت:
ـ موافق بودی؟
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـ آره
صورتش رو نزدیکم آورد که فرناز لگد محکمی به در زد و گفت:
ـ هی وحشی دوستم رو ول کن، داری چیکار میکنی؟
اما بهراد هیچ توجهی بهش نکرد و
علی رغم تمام مشت و لگدهایی که فرناز به در میزد، دوباره سرش رو جلو آوردم و لبش رو روی لبهام گذاشت.
اولش مشغول بوسیدن شد اما بعدش چنان گاز محکمی گرفت که صدای آخم به هوا رفت و اونم سرش رو عقب برد و گفت:
ـ اینم سزای کارت، تازه برو خداروشکر کن فرناز اینجاست وگرنه یجور دیگه تلافی میکردم!
با درد لبم رو گرفت و گفتم:

ـ خیلی وحشی
ـ تو وحشی نیستی که میای اول صبحی جیغ میزنی؟
ـ برو بابا
به سمت در رفتم تا در رو باز کنم که از پشت کتفم رو گرفت و گفت:
ـ حواست باشه چطوری رفتار کنی
ـ نترس
در رو که باز کردم فرناز به سمت داخل پرت شد.

[PM 12:01 3/13/2020]

بهراد با خنده نگاهش کرد و گفت:

ـ به چی داشتی گوش میدادی که اینطوری گوشت رو به در چسبونده بودی؟
ـ اوم به هیچی
ـ اره جون عمت، من که تو رو میشناسم وروجک!
بی توجه به بهراد اومد کنار ایستاد، دستش رو انداخت دور شونه ام و گفت:
ـ دوستم رو که اذیت نکردی؟
بهراد یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ دوستت؟
ـ آره
ـ تو دیشب به من میگی که به سپیده مشکوکی و یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس و اینا بعد الان شده دوستت؟
فرناز با خجالت زبونش رو گاز گرفت و گفت:
ـ لال شو بهراد

ـ چیه خب؟
ـ هیچی نیست!
ـ مگه غیر از اینه؟
ـ زهرمار، دارم واست
نیشخندی زد و گفت:
ـ خب آخه دیشب گوش وایساده بود و تمام
حرفامون رو شنیده!
این بار من بودم که از خجالت لبم رو گاز گرفتم و
شرمگینانه به فرناز نگاه کردم.
اونم با خجالت پشت گوشش رو خاروند و گفت:
ـ خب چیزه، میدونی من قصدم بد نبودا
ـ میدونم
ـ آره خلاصه تو ناراحت نشو
ـ البته منم کارم درست نبوده!
لبخندی زد و گفت:

ـ خب بهت حق میدم چون اگه منم بودم گوش وایمیستادم!
ـ واقعا؟
ـ آره
چشمام رو چرخوندم و گفتم:
ـ خب منم اگه جای تو بودم مشکوک میشدم دیگه
ـ جون من؟
ـ آره خب یکم پیچیده اس
ـ پس حله دیگه
ـ آره فقط اینکه...
یکم مکث کردم که چشماش رو ریز کرد و گفت:
ـ فقط چی؟
ـ من واقعا نقشه یا هدفی ندارم!
ـ ای بابا دیگه خجالتم نده!
ـ نه درکل گفتم

ـ میدونم، کلاً بیخیالش
ـ باشه
دوباره دستش رو روی شونه ام گذاشت و با مهربونی گفت:
ـ بیا بریم که کلی چیز دارم برات تعریف کنم
ـ بریم
بهراد با تعجب به ما دوتا که انقدر زود با هم جور شده بودیم نگاه کرد و منم ابرویی براش بالا انداختم که البته با چشماش تهدیدم کرد ولی خب من توجهی نکردم و همراه با فرناز از اتاق خارج شدم...

[PM 3:07 3/14/2020]

طبق چیزایی که فرناز واسم تعریف کرد فهمیدم همسن منه یعنی بیست و سه سالشه و بهراد سه سال از ما بزرگتره.
مثل اینکه یلدا دوست صمیمی فرناز بوده و با هم رفت و آمد پیدا کرده بودن و وقتی که سال دوم دانشگاه بودن بهراد عاشقش میشه.
تصمیم میگیره که باهاش ازدواج کنه اما چون یلدا از یه خونواده ی فقیر بوده و پدرش هم معتاد بوده، خونواده اش با این تصمیمِ بهراد مخالفت میکنن و میگن که باید بین اونها و یلدا یه نفر رو انتخاب کنه!
وقتی این اتفاق میفته بهراد خیلی تلاش میکنه تا بتونه راضیشون کنه اما جز فرناز و فرهاد هیچکس پشتش رو نمیگیره و پدر و مادرش راضی نمیشن!

این اتفاق که میفته بهراد تصمیم میگیره که با یلدا فرار کنه و با هم ازدواج کنن اما تو راه تصادف میکنن و یلدا توی اون تصادف میمیره.
بهراد هم ماه ها توی کما میمونه ولی آخرش جسمش زنده میمونه اما روحش میمیره!
بعد از همه این جریانات بهراد رابطه اش رو با مامان و باباش قطع میکنه و فقط با فرهاد و فرناز در ارتباط میمونه و خونه اش رو هم عوض میکنه.
مثل اینکه پدر و مادر بهراد خیلی تلاش میکنن دلش رو به دست بیارن اما بهراد حتی حاضر نمیشه اونها رو ببینه و باهاشون حرف بزنه!
_ سپیده کجایی؟
با شنیدن صدای فرناز از فکر بیرون اومدم و گفتم:
_ جانم؟
_ میگم کجایی؟

ـ داشتم به اتفاقاتی که برای داداشت افتاده فکر میکردم!
سرش رو تکون داد و با صدای آرومی گفت:
ـ این بهرادِ الان رو نگاه نکن، دوسال پیش خیلی داغون بود، خیلی!
ـ عزیزم چقدر زجر کشیده
تو ظاهر این رو گفتم اما تو باطن اصلا هم دلم براش نسوخت چون خیلی زجرم داده بود و زندگی رو بهم زهر کرده بود!
ـ برای همین من دیشب انقدر شک کردم چون فکر میکردم اون هیچوقت هیچ دختر دیگه ای رو وارد زندگیش نمیکنه!
ـ نکرده هم!
ـ چرا دیگه، تو هستی
پوزخندی زدم و گفتم:

ـ خودتم فهمیدی که من فقط بخاطر شباهتم با یلدا اینجام
ـ خب شاید فقط به این خاطر هم نباشه
ـهست
نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
ـ ولی من تو چشمهای داداشم زندگی رو دیدم، به نظرم حالش خیلی خیلی خوب شده
ـ چون داره خودش رو گول میزنه که یلدا داره اینجا زندگی میکنه
دستام رو گرفت و با نگرانی گفت:
ـ سپیده تو کمکش کن
ـ چی؟
ـ حالا که به تو توجه کرده، شاید بتونی یه کاری کنی که...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:

ـ نمیشه
ـ چرا نشه؟
ـ به نظرِ من به روانشناس احتیاج داره و من هیچ کمکی نمیتونم بهش بکنم
ـ همه این راه ها رو امتحان کردیم ولی فایده نداشت
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.
والا من خودم توی بدبختی خودم مونده بودم و همین کم بود که دنبال یه راهی میفتادم تا حال اون بهرادی که حالم ازش به هم میخوره، خوب بشه!
به من چه؟ اصلا بره بمیره تا منم بتونم از اینجا برم!
ـ ولی بازم تو تلاشت رو بکن، باشه؟
برای اینکه بحث بسته بشه سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ باشه

ـ مرسی عزیزم

از سرجاش پاشد، دوتا دستاش رو به هم کوبید و گفت:

ـ خب خب فردا عیده و ما هنوز سفره هفت سین نچیدیم

ـ حال داریا!

دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت:

ـ چه بی ذوق!

هرسال عید از چند روز قبل وسایل سفره هفت سین رو آماده میکردم و با کلی ذوق میچیدمشون اما امسال اصلا برام مهم نبود و حوصله نداشتم...

[AM 10:05 3/15/2020]

رو به فرناز گفتم:
ـ هرسال عید پیش مامان و بابام بودم اما الان که پیششون نیستم حس و حال هیچی نیست!
چشماش رو ریز کرد و گفت:
ـ خب چرا عید نرفتی پیششون؟
یکم مکث کردم تا یه فکری به ذهنم برسه و بعد گفتم:
ـ خب راستش منم مثل بهراد یکم رابطه ام باهاشون شکرآب شده و دلیل دیگه ام هم اینه که اگه برم اونجا، از کارام عقب میفتم
پوفی کشید و گفت:
ـ ای بابا پس تو هم مشکل داری که
ـ آره

ـ چرا رابطه ات شکرآبه؟
ـ سر چیزای الکی
آهانی گفت و به سمت آشپزخونه نگاه کرد و با صدای بلند گفت:
ـ اکرم جون تو خونه وسایل هفت سین داریم؟
اکرم خانم از همون داخل آشپزخونه جواب داد:
ـ نه خانم جان
ـ ای بابا فردا عیده ها
ـ والا هیچ سالی آقا اجازه این جور کارهارو نمیده
دستاش رو دوطرف بدنش گذاشت و گفت:
ـ سالهای قبل من نبودم اما الان که هستم
اکرم خانم اینبار از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
ـ آخه وسایل نداریم که
ـ خب میریم میخریم
ـ هرجور صلاح میدونید

به سمتم برگشت و با ذوق گفت:
ـ پاشو آماده شو که بریم بخریم
ـ من؟
ـ غیر از تو شخص دیگه ای اینجا هست؟
ـ نه
از سرجام پاشدم و گفتم:
ـ با بهراد بریم؟
ـ نه بابا دوتایی میریم
ـ اوه اون عمراً اجازه نمیده
ـ برا چی نباید اجازه بده؟!
لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم.
چرا من انقدر گند میزدم آخه؟ الان من به این چی بگم که شک نکنه؟!
ـ سپیده تو چرا یهو میری یه جای دیگه؟
ـ همینجام

ـ خب بگو چرا نباید اجازه بده؟
ـ خب آخه خیلی حساس و غیرتیه!
و تو دلم خدا خدا کردم که بهراد واقعا همچین اخلاقی داشته باشه که انگار خدا صدام رو شنید
چون لبخندی زد و گفت:
ـ آره واقعا اگه بخواد گیر بده، بدجور گیر میده
ـ به تو هم؟
ـ نه بابا من رو که جرئت نداره!
و لبخند معناداری زد و گفت:
ـ روی کسایی که دوستشون داره حساسه و غیرتی میشه
نیشخندی زدم و چیزی نگفتم، اونم به سمت اتاق بهراد رفت و با داد گفت:
ـ خان داداش بیا بیرون ببینم
به در اتاقش که رسید و با دست مشغول ضربه

زدن شد که بالاخره آقا، در رو باز کرد و گفت:
ـ نمیتونی دو دقیقه آروم بگیری؟
ـ نوچ
ـ چیکار داری؟
ـ من و سپیده میخواییم بریم برای سفره وسیله بخریم
یه نیم نگاه به من انداخت.....

[PM 1:16 3/16/2020]

رو به فرناز گفت:
ـ تو و سپیده بیجا کردید!
ـ چرا دقیقا؟!

ـ سفره نمیخواییم ما
ـ بهراد عید نوروزه ها
ـ خب باشه، به ما چه؟
با تعجب نگاهش کرد و گفت:
ـ یعنی چی که به ما چه؟
ـ اینا همش یه مشت ادا و اصوله!
ـ اینکه سفره بچینیم، دور هم جمع بشیم و خوش بگذرونیم، ادا اصوله؟
ـ آره
پوفی کشید و گفت:
ـ بهراد من رو حرص نده ها
ـ تو هم همینطور
ـ برو بابا
و به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت:
ـ من و سپیده میریم میخریم، میخوای بیا و

میخوای نیا!
_ گفتم نه
_ چرا نه؟
با دست موهاش رو عقب فرستاد و گفت:
_ بزرگ شدی ولی هنوز رو مخی!
_ چرت نگو بهراد
_ والا حقیقته
_ من به خاطر تو زود اومدم که چند روز پیشت باشم و بعد برم پیش مامان اینا، بعد تو اینطوری میکنی؟
نیشخندی زد و گفت:
_ به خاطر من؟
_ آره
_ به فرهاد هم گفتم، لطف کنید بخاطر من کاری نکنید!

ناباورانه نگاهش کرد و گفت:
ـ باور نمیکنم بعد از شیش ماه که اومدم پیشت داری باهام اینجوری رفتار میکنی!
ـ تقصیر خودته که اعصابم رو خورد میکنی!
ـ تو الکی الکی داری همه چیز رو بزرگ میکنی
به بهراد نگاه کردم و گفتم:
ـ دعوا نکنید دیگه!
و بعد نگاهم کرد به سمت فرناز چرخوندم و گفتم:
ـ تو برو وسایل رو بخر و منم خونه رو آماده میکنم، خوبه؟
ـ آخه تنهایی برم خرید؟
ـ آره دیگه
پوفی کشید و با حرص گفت:
ـ باشه
و بدون اینکه به بهراد نگاهی بکنه با بدخلقی به

سمت پله ها رفت.
از دیدمون که خارج شد بهراد یه قدم به سمتم برداشت....

[PM 11:57 3/16/2020]

#برزخ ارباب
بهراد گفت:
ـ من که میدونم این قضیه خرید رو تو توی کله اش انداختی!
با شنیدن حرفش دهنم کج شد و گفتم:
ـ چرت نگو، دیدی که بهش گفتم خودش بره
ـ وقتی نقشه ات نگرفت اینطوری گفتی!
ـ نخیر

با پوزخند نگاهم کرد و گفت:
ـ فیلم قشنگت رو که یادت نرفته؟ حواست هست که اگه دست از پا خطا کنی سریع میفرستمش؟
با تنفر نگاهش کردم و گفتم:
ـ خیلی پستی
ـ برای رام کردن حیوونهای وحشی مثل تو لازمه!
ـ درست صحبت کن
ـ و اگه نکنم؟
خواستم چیزی بگم اما با شنیدن صدای فرناز یه قدم به عقب برداشتم.
مشکوک به جفتمون نگاه کرد و گفت:
ـ چیزی شده؟
ـ نه عزیزم چی شده باشه؟
ـ حس کردم دارید بحث میکنید
ـ نه بابا

آهانی گفت و دوباره بی توجه به بهراد به سمتم اومد و گفت:

_ خب من میرم ولی زود میام

_ باشه

_ خداحافظ

_ به سلامت

لبخندی زد و رفت اما قبل از اینکه به در سالن برسه بهراد صداش زد:

_ فرناز؟

بدون اینکه برگرده سرجاش ایستاد و گفت:

_ بله؟

_ پول داری؟

_ آره

_ مواظب خودت باش

سرش رو تکون داد و به راهش ادامه داد که بهراد

باز گفت:
ـ ناراحت هم نباش
ـ نیستم
از سالن خارج شد و دررو پشت سرش محکم بست
که بهراد با کلافگی به سمتم برگشت و گفت:
ـ همش تقصیر توئه که فتنه به پا میکنی!
با حرص و تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
ـ تو واقعا روانی! آخه دعوای شما خواهر برادر به
من چه ربطی داره؟
ـ تو زیر پاش نشستی که برید بیرون دیگه
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ به نظرم تو خودت رو به یه روانپزشک نشون بده!
ـ خفه شو
ـ واقعا برات متاسفم!
بی توجه به حرفم از پنجره بیرون رو نگاه کرد....

[AM 10:32 3/17/2020]

وقتی مطمئن شد فرناز از خونه خارج شده بهم نزدیک شد و گفت:

_ دیشب بخاطر اینکه فرناز بود نتونستیم کاری کنیم

_ بهتر!

_ ولی الان نیست و بهترین موقیعته!

_ زود برمیگرده

_ تا برگرده کارمون تمومه

خواستم ازش دور بشم که دستم رو گرفت و گفت:

_ کجا؟ یجوری میترسی که انگار دفعه اولته!

از این همه وقاحتش عصبی شدم و گفتم:
ـ ولم کن عوضی
ـ باز داری پررو میشیا
ـ چرا من باید به خواسته ی تو تن بدم؟
ـ چون من صاحبتم
انگشتم رو به حالت تهدید بالا آوردم و گفتم:
ـ اگه ولم نکنی همه چیز رو به فرناز میگم
ـ نه بابا؟
ـ کاملا جدی ام!
بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ تو دوباره من رو تو خونه ی خودم تهدید کردی؟
ـ آره و میدونی که بهش عمل میکنم
ـ مال این حرفا نیستی
ـ میخوای نشون بدم که هستم؟
سرش رو تکون داد و گفت:

ـ ببین الکی وقت رو تلف نکن
و بالافاصله دستش رو زیر پام انداخت و بلندم کرد و به سمت پله ها رفت.
مشت محکمی تو کمرش زدم و گفتم:
ـ ازت متنفرم، ازت متنفرم کثافط
ـ آخ اصلا قلبم رو شکستی با این حرفت
ـ ببین اگه همین الان ولم نکنی به فرناز میگم!
ـ منم فیلمت رو نشون بابات میدم
دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ حالم ازت به هم میخوره
ـ نذار صفتات رو به روت بیارما
ـ چی؟
ـ میگم نذار بهت یادآوری کنم که یه دختر خیابونی هستی!
دستم ناخودآگاه مشت شد و خواستم مثل همیشه

برای درآوردن حرصش، اسم خواهرش رو پیش بکشم که دهنم بسته شد.
فرناز برخلاف داداشش دختر خیلی خوبی بود و دوست نداشتم بخاطر توهین های این عوضی، به اون توهین کنم پس خودم رو کنترل کردم و چیزی نگفتم.
ـ چیه؟ خفه شدی!
ـ حوصله ی بحث کردن با یه احمق رو ندارم!
ـ حواست به حرفهایی که میزنی باشه
خواستم چیزی بگم که به اتاق رسیدیم، اونم سریع در اتاق رو باز کرد، رفت داخل و بعد من رو روی زمین گذاشت.
در رو قفل کرد و سریع بولیزش رو درآورد و گفت:
ـ زیاد وقت نداریم
ـ میشه بذاری برم؟

_ نه
روی تخت هلم داد، روی شکمم نشست و گفت:
_ خب واسه کی بلبل زبونی میکردی؟
_ واسه تو
_ امیدوارم پشیمون نشی
و دهنش رو روی گردنم گذاشت و گاز محکمی گرفت و همزمان مشغول در آوردن لباسم شد...

[AM 11:01 3/18/2020]

با گریه و درد شلوارم رو پوشیدم و گفتم:
_ عوضیِ وحشی
_ درد داری عزیزم؟

_ خفه شو
خندید و با لحن مسخره ای گفت:
_ تا تو باشی واسه من توطئه نچینی!
_ امیدوارم یه روزی تقاص تمام این کارهات رو بدی
به حرفم توجهی نکرد، خب نبایدم توجه کنه چون براش مهم نیست که من الان تو چه حالی ام و درد میکشم یا نه!
از جاش پاشد و گفت:
_ زود خودت رو جمع کن و بیا که الان فرناز میرسه
_ چیه؟ نمیخوای خواهرت بفهمه چه حیوونی هستی؟
به سمتم اومد و محکم زد تو صورتم و گفت:
_ حرف اضافه نزن
دستم رو روی صورتم گذاشتم و از پشت لایه ی

اشکی که چشمام رو پوشونده بود بهش نگاه کردم و گفتم:
_ ازت متنفرم
_ خفه شو بابا
و این بار سریع از اتاق خارج شد و من رو با دردم تنها گذاشتم.
انقدر پشتم درد میکرد که حتی نمیتونستم روی زمین بشینم!
عوضی لاشی چنان وحشیانه باهام رفتار کرده بود که پشتم میسوخت و فکر کنم برای دستشوییم هم به مشکل بربخورم.
به دستام که بدجور میلرزید نگاهی کردم و با حرص گفتم:
_ اصلا من چرا باید برای حفظ آبروی اون، جلوی فرناز تظاهر کنم؟ چرا آبروش رو نبرم؟!

اشکام رو پاک کردم و با بغض آروم آروم به سمت در رفتم.
بخاطر دردی که داشتم نمیتونستم تند راه برم پس آهسته و یکی یکی پله ها رو پایین رفتم تا بعد از ده دقیقه به سالن همکف رسیدم.
فرناز با دیدن اشکهای روی صورتم و حال خرابم، از جاش پاشد و با تعجب به سمتم اومد و گفت:
ـ سپیده چیشده؟ چرا گریه میکنی؟!
بهش نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که بهراد از پشت سرش با چشماش و دستاش تهدیدم کرد و علامت فیلم رو نشون داد.
بهراد با این آتویی که ازم گرفته بود، دست و بالم رو کامل بسته بود و هیچکاری نمیتونستم بکنم!
پس برخلاف خواسته ام و با اکراه گفتم:
ـ هیچی

ـ مگه میشه؟ بگو ببینم چیشده!
ـ زنگ زدم به مامانم و پشت تلفن باهاش دعوام شد
چند قدم به سمتم برداشت و گفت:
ـ خب چرا اینطوری راه میای؟
ـ پشت تلفن که دعوا میکردم حواسم نبود و از پله ها افتادم
ـ ای بابا، بیا بشین ببینم
دستم رو گرفت و به سمت صندلی برد که مانعش شدم و به دروغ گفتم:
ـ پشت رونم درد میکنه، نمیتونم بشینم
ـ خب پس بیا بریم اونور تا ببینم پات کبود شده یا نه!
ـ نه نمیخواد
ـ سپیده لج نکن، یهو یه چیزی شده باشه خب

ـ نه چیزی نشده
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
ـ سپیده!
ـ نگران نباش، حالم خوبه
ـ بریم بیمارستان؟
ـ نه
تو تمام این مدت بهراد عقب ایستاده بود و با پوزخند به مکالمه ی ما گوش میداد اما آخرش به سمتم اومد و آروم بغلم کرد و گفت:
ـ عزیزم یکم بیشتر حواست رو جمع کن خب!
چیزی نگفتم و تو دلم دوباره تکرار کردم که از این مرد نفرت انگیز متنفرم!
اونم ازم جدا شد و با لبخند گفت:
ـ به حرفای مامانتم فکر نکن، من میدونم که همه چیز خیلی زود درست میشه!

پوزخندی زدم و گفتم:
ـ دیگه چی قراره درست بشه؟
ـ کافیه تو بخوای و تلاش کنی
ـ چی رو بخوام؟
ـ همون چیزی که به صلاحته
دستش رو از روی بازوم برداشتم و گفتم:
ـ چرا باید به حرف زور گوش بدم؟
ـ حرف زور نیست
ـ آره اصلا نیست!
فرناز که سمت چپمون ایستاده بود با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت:
ـ مگه مامانت چی گفته؟
یه چندلحظه مکث کردم و بعد گفتم:
ـ میخواد مجبورم کنه با پسرعمم ازدواج کنم
ـ شوخی میکنی!

_ نه
_ بابا مگه قرن بوقه اخه؟
_ مثلا میخوان خیالشون از آینده ام راحت بشه
_ باشه ولی زوری نمیشه که
_ چمیدونم والا
بهراد دستی پشت کمرم کشید و گفت:
_ عزیزم به این چیزا فکر نکن دیگه
_ باشه
_ حالا هم برو استراحت کن، موقع شام صدات میزنم
_ شام نمیخوام، فقط میخوام بخوابم
_ نمیشه که، ضعیف میشی
با نفرت نگاهش کردم و چیزی نگفتم.
بعد هم لبخند مصنوعی رو به فرناز زدم و دوباره با درد به سمت اتاقم راه افتادم...

[AM 12:52 3/19/2020]

چشمام رو آروم باز کردم و به اطراف نگاه کردم.
نمیدونم چندساعت خوابیده بودم اما دردم کمتر شده بود و الان قابل تحمل بود!
از سرجام پاشدم و آروم به سمت آینه ی داخل اتاق رفتم و به صورت پف کرده ام نگاه کردم.
از داخل آینه چشمم به ساعت که دوازده شب بود افتاد و همین باعث شد چشمام از حدقه بیرون بزنه!
یعنی من از عصر تا حالا خوابیده بودم؟
پس چرا کسی بیدارم نکرده بود آخه؟!

با صدای شکمم به سمت در رفتم و آروم گفتم:
_ چقدر گرسنمه!
در رو باز کردم و بی سر و صدا از پله ها پایین رفتم.
همه جا تاریک بود و هیچکس توی سالن نبود
پس سریع به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.
یه چندتا اسنک پیدا کردم که با سس قرمز برداشتم و سریع روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.
دوتا اسنک خوردم اما هنوز گشنه ام بود پس دستم رو به سمت بشقاب بردم که با شنیدن صدایی از جا پریدم و با ترس به اون سمت نگاه کردم!
_ تو اینجا چیکار میکنی؟
با دیدن صورت نحس بهراد، نفس راحتی کشیدم و

گفتم:

ـ ترسیدما

ـ ترس نداره

ـ یهویی مثل جن پامیشی میای بالا سر آدم!

توجهی به حرفم نکرد و یکی از صندلی ها رو عقب کشید، نشست و گفت:

ـ منم گشنمه

ـ خب؟

ـ خب نداره که

بعد هم بشقاب رو از جلوی دستم کشید و یکی از اسنک ها رو برداشت و با ولع مشغول خوردن شد.

با اینکه به خاطر کار کثیفِی که باهام کرده بود ازش بیشتر متنفر شده بودم و حتی دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم اما دستم رو به سمت بشقاب بردم و گفتم:

ـ این سهم منه که اکرم خانم برام گذاشته
ـ توی خونه ی خودم داری بهم میگی نباید غذا بخورم؟!
ـ آره چون این غذای منه
اسنکی که دستش بود رو تموم کرد و یه اسنک دیگه از داخل بشقاب برداشت و مثل گشنه ها مشغول خوردن شد!

[AM 3:51 3/20/2020]

دستم رو به سمت بشقاب بردم تا بردارمش که محکم زد روی دستم و گفت:
ـ کجا؟

ـ میخوام برم تو اتاقم
ـ همینجا بشین با هم میخوریم بعد
با نفرت نگاهش کردم و گفتم:
ـ دوست ندارم با تو هم سفره بشم
ـ چرا؟!
ـ چون حالم ازت به هم میخوره
با کلافگی به صندلی تکیه داد و گفت:
ـ ببین خودت نمیذاری باهات درست رفتار کنم
ـ مگه تا الان درست رفتار میکردی؟
ـ نکردم؟
با عصبانیت از سرجام پاشدم و گفتم:
ـ حتما رفتار عصرت درست بوده آره؟ اون موقع
من رو یه سگ میدیدی که اونجوری رفتار میکردی!
نیشخندی زد و با طعنه گفت:
ـ آره خب اون مدلش سگی بود

ـ همین؟
ـ دنبال جواب دیگه ای هستی؟
با تنفر نگاهش کردم و گفتم:
ـ تو...تو نفرت انگیز ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم!
و بالافاصله از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.
در رو پشت سرم بستم و همونجا روی زمین نشستم و به اشکام اجازه سرازیر شدن دادم.
خدایا آخه چرا؟ چرا این اتفاقات باید برای من بیفته؟!
خودت یکاری کن من از اینجا و از دست این بهراد نجات پیدا کنم.
اشکام رو پاک کردم و از جام پاشدم؛ از عصر تا حالا خوابیده بودم و الان خوابم نمیومد.

اگه تو خونه ی خودمون بودم الان با لپ تاپ و گوشیم سرگرم بودم اما اینجا...
با به یادآوردن گوشیم، ابروهام درهم شد و زیر لب گفتم:
ـ راستی گوشی و وسایل من کجاست؟!
یکم فکر کردم و وقتی یادم نیومد پوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.
الان مشکلات خیلی بیشتری داشتم و وقت برای اینکه بخوام به گوشیم یا وسایلم فکر کنم رو نداشتم!
دستی روی صورتم کشیدم که در اتاقم باز شد و دوباره سر و کله ی اون مردتیکه بهراد پیدا شد.
پاشدم سر جام نشستم و با کلافگی گفتم:
ـ بله؟
ـ طلبکارانه جواب میدی!

_ اگه اجازه بدی میخوام بخوابم
_ اجازه نمیدم
دهنم رو کج کردم و گفتم:
_ باشه برو بیرون
_ اسنکت رو برات آوردم بی لیاقت
_ نمیخوام، خودت بخور که یه وقت ضعف نکنی!
_ مطمئنی؟
_ آره
از اتاق بیرون رفت و گفت:
_ باشه پس بمون همونجا و بمیر از گشنگی احمق جون!
و مثل گاو در اتاق رو محکم بست و رفت...

[PM 8:57 3/20/2020]

ـ سپیده به نظرت اینجا بذارم بهتره یا اینجا؟
با بی حوصلگی نگاهش کردم و گفتم:
ـ جفتش خوبه
ـ کدومش بهتره خب؟
ـ اوم دومی
ـ ایول نظر خودمم همین بود
ـ خوبه
آخرین قطعه ی سفره هفت سین رو هم سرجاش گذاشت و بعد با ذوق به سمتم برگشت و گفت:
ـ خب اینم از این
ـ خسته نباشی
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
ـ واقعنم خسته نباشم، تو که دست به هیچی

نزدی!
_ حسش نیست
_ باشه بابا
به ساعت نگاه کردم و گفتم:
_ یک ساعت دیگه عیده
_ آره بیا از همین الان بشینیم سر سفره
با اکراه از سرجام، به سمتش رفتم و روبروی آینه نشستم.
به چشمای بی روح و صورت سردم تو آینه نگاهی انداخت و آهی کشیدم.
من کاملاً عوض شده بودم، دیگه از اون چشمهای پر از زندگی و شیطنت و خوشحالی خبری نبود و به جاش به یه دختر گوشه گیر و منزوی که هر روز و هرشب به جسم و روحش تعرض میکردن، تبدیل شده بودم!

ـ الو سپیده؟ کجایی؟
با شنیدن صدای فرناز از فکر بیرون اومدم و با حواس پرتی گفتم:
ـ جانم؟
ـ میگم کجایی؟
ـ تو فکر خونواده ام
با مهربونی دستم رو گرفت و گفت:
ـ خب اگه انقدر فکرت پیششونه یه زنگ دیگه بهشون بزن
ـ نه نمیخوام دوباره دعوامون بشه
ـ چی بگم والا
سرم رو پایین انداختم و زیرلب گفتم:
ـ هیچکس نمیتونه درد من رو بفهمه!
ـ چی؟
ـ هیچی

اکرم خانم از آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند رو به فرناز گفت:

_ خانم ناهار هم آماده ست

_ همونی که گفتم رو درست کردی؟

_ بله سبزی پلو با ماهی

دستاش رو محکم و با ذوق به هم کوبید و گفت:

_ عالیه اکرم جون، داداشم کو؟

_ تو اتاقشونن

_ صداش میزنی؟

_ بله خانم

اکرم خانم به سمت اتاق اون عوضی رفت و منم دوباره به دخترِ بی روح داخل آینه خیره شدم...

[PM 2:10 3/21/2020]

با ترکیدن بمب و اعلام شروع سال جدید، فرناز جیغ کشید و با ذوق گفت:
_ عیدتون مبارک
بهراد خندید و رو بهش گفت:
_ عیدت مبارک عزیزم
فرناز از جاش پاشد و به سمتش اومد، بغلش کرد و گفت:
_ امیدوارم سال قشنگی داشته باشی داداش جونم
بعد هم با شیطنت به من نگاه کرد و گفت:
_ البته در کنار سپیده جون
لبخند تلخی زدم و آروم گفتم:
_ عیدت مبارک فرنازجان
با شنیدن حرفم سریع به سمتم اومد و بغلم کرد و

بعد از اینکه صورتم رو پر از تف کرد، ولم کرد!
کرم خانم هم پیشونی هرسه تامون رو بوسید و گفت:
ـ سال نو همتون مبارک، شماهام مثل بچه های خودمید
بعد هم از سرجاش پاشد و گفت:
ـ من برم میز ناهار رو آماده کنم
بهراد قران رو از داخل سفره برداشت و قبل از اینکه بره، گفت:
ـ اکرم خانم صبرکن
ـ بله آقا
یه تراول پنجاه هزاری از زیر قران برداشت و رو بهش گرفت و گفت:
ـ این عیدی شما
ـ خدا مرگم بده این چه کاریه آقا؟

_ خدا نکنه، بگیرید لطفا
با خجالت تراول رو گرفت و بعد از اینکه دوباره تشکر کرد به سمت آشپزخونه رفت که فرناز رو به بهراد گفت:
_ راستی من اصلا حواسم نیست، بقیه کجان؟
_ امروز روز عیده، همه رو فرستادم برن پیش خونواده هاشون
_ یعنی فقط خودمون چهارتا تو خونه ایم؟
سرش رو به نشونه تایید تکون داد و رو به من گفت:
_ البته دوربین ها و دزدگیرها کار میکنن!
دهنم رو کج کردم و نگاهم رو به یه سمت دیگه چرخوندم که فرناز دستش رو دور شونه بهراد انداخت و گفت:
_ خب خان داداش عیدی ما کو؟

ـ مگه تو هم عیدی میخوای؟
ـ نه پس!
بهراد خندید و دوباره قران رو برداشت و یه تراول به فرناز داد و بعد به سمت من برگشت و یه تراول ها رو به سمتم گرفت و گفت:
ـ اینم عیدی شما
یه چند لحظه با نفرت تو چشماش زل زدم و بعد گفتم:
ـ ممنونم
فرناز یه نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
ـ خب منم پاشم برم به اکرم خانم کمک کنم تا شما با خیال راحت و بی سر خر به هم تبریک بگید!
بعد هم سریع از جاش پاشد و به سمت آشپزخونه رفت.
بهراد از کارش خنده اش گرفته بود اما به محض

اینکه چشمش به قیافه من افتاد اخماش رو تو هم کشید و گفت:
ـ تو چته؟ چرا مثل سگی؟
ـ انتظار داری پاشم برات برقصم؟
نگاه هیزی بهم انداخت و گفت:
ـ بدم نمیاد
ـ برو بابا
ـ عُنُق مثلا روز عیده
ـ برای من مثل روز مرگه!
ـ از بس بی لیاقتی
تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و گفتم:
دیروز که باهام مثل یه حیوون رفتار کردی...
حرفم رو قطع کرد و با پوزخند گفت:
ـ چندبار بگم؟ اون مدلش اونجوری بود، بهش میگن مدل د*ا*گ*ی

ـ هرچی بیشتر حرف میزنی بیشتر ازت متنفر میشم
ـ باید یاد بگیری با این شرایط کنار بیای!
قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم ریخت رو با حرص پاک کردم و گفتم:
ـ من الان باید کنار خونواده ام باشم
ـ هستی که
ـ نکنه خودت رو خونواده ی من حساب میکنی؟
ـ آره دیگه، مگه غیر از اینه
پوزخند پر از حرصی زدم و گفتم:
ـ حرف زدن با توی نفهم اشتباهه
ـ سپیده خفه شو و بذار یه روز باهات درست رفتار کنم
درد دلم تازه شده بود و اشکام یکی یکی روی صورتم میریختن!

وقتی دید دارم گریه میکنم با کلافگی موهاش رو به سمت عقب فرستاد و گفت:
_ بابا چه مرگته؟
_ حالم از تو و این خونه به هم میخوره
تو یه لحظه دستش رو بالا برد که منم ناخودآگاه چشمام رو بستم و منتظر ضربه ی دستش شدم اما با حس لبهاش روی لبهام با تعجب چشمام رو باز کردم و به صورتش که تو یه میلی متریم بود خیره شدم.
سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم اما انقدر کمرم رو محکم گرفته بود که نمیتونستم از جام تکون بخورم!
یه چند دقیقه که گذشت زبونش رو روی لبم کشید که باعث شد چندشم بشه و بعد ازم جدا شد و گفت:

ـ تو همیشه من رو به وجد میاری!
ـ عوضی تو به چه حقی اینکار رو کردی؟
صورتش رو همونطور نزدیک صورتم نگه داشت و آروم گفت:
ـ اولاً که فرناز از آشپزخونه اومد بیرون و داشت نگاهمون میکرد، منم برای اینکه نفهمه داریم دعوا میکنیم اینکار رو کردم...

[PM 1:14 3/22/2020]

ـ خب؟
ـ دوماً که من همه کاری با تو کردم بعد الان میگی به چه حقی بوسم کردی؟! اسکلی چیزی هستی؟

دستش رو از کمرم جدا کردم و گفتم:
ـ به حیوون بودنت افتخار میکنی عوضی؟!
اما قبل از اینکه بخواد دهن کثیفش رو باز کنه و چیزی بگه، صدای فرناز از پشت سرم اومد که میگفت:
ـ خب خب زوج عاشق، میز آماده اس بیایید ناهار
ـ باشه آبجی الان میاییم
این رو گفت و بعد هم دستم رو گرفت و به سمت میز رفت و منم با اکراه به دنبالش کشیده شدم.
روی صندلی نشستم اما اصلا میل نداشتم و دلم غذا نمیخواست پس بدون اینکه برنج بکشم با چنگالم یکم کاهو برداشتم و مشغول خوردن شدم.
یکم که گذشت صدای فرناز بلند شد:
ـ سپیده؟
ـ جانم؟

ـ چرا چیزی نمیخوری؟
ـ زیاد گشنه ام نیست
ـ وا مگه چیزی خوردی؟
ـ نه ولی میل ندارم
قاشقش رو داخل بشقابش انداخت و گفت:
ـ ای بابا، مثل اینکه لازم شد تو و خونواده ات رو آشتی بدم
سریع سرم رو بلند کردم و گفتم:
ـ نه بابا لازم نیست!
ـ ولی خیلی باعث ناراحتیت شده
یه نگاه به بهراد که با تهدید بهم زل زده بود انداختم و گفتم:
ـ نه من فکرم درگیر یه چیز دیگه اس
ـ درگیر چی؟
وای حالا خر بیار و باقالی بار کن!

الان من چه جواب قانع کننده ای به این بشر بدم تا بیخیال بشه؟
داشتم‌دنبال یه جواب میگشتم اما قبل از اینکه من چیزی بگم بهراد با لحن آرومی گفت:
_ فکرش درگیر کارشه، تازگیا یکم به مشکل برخورده
_ عه، خب امیدوارم رفع بشه
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
_ مرسی
بعد هم از سرجام پاشدم و گفتم:
_ من برم یکم استراحت کنم تا سرحال بشم
بهراد نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ آره حتما سرحال شو
_ باشه
و دیگه چیزی نگفتم و بعد از اینکه لبخندی به فرناز و اکرم خانم زدم، به سمت پله ها راه افتادم...

[AM 8:37 3/23/2020]

با شنیدن سروصدا از اتاق خارج شدم و از پله ها پایین رفتم.
به پله ی آخری که رسیدم با دیدن فرهاد، سرجام ایستادم اما قبل از اینکه چیزی بگم بهراد ضربه ی محکمی به سینه اش زد و گفت:
_ دیگه هیچوقت نمیخوام ببینمت!
اینبار فرناز با عصبانیت بین اون دوتا قرار گرفت و گفت:
_ چرا نمیخوای ببینیش؟ چون حقیقت رو بهم گفت؟

ـ چون پاش رو از گلیمش درازتر کرد
فرهاد کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:
ـ به جون مامان بابا قسم من نمیدونستم که فرناز نمیدونه
ـ تو گوه خوردی، من رو خر فرض نکن
فرناز با اخم نگاهش کرد و گفت:
ـ این چه طرز حرف زدنه؟
ـ تو یکی حرف نزن!
ـ اتفاقا اون تویی که نباید حرف بزنی!
ـ تو خونه ی خودم نمیتونی به من دستور بدی
فرناز با عصبانیت دوتا دستای بهراد رو گرفت و گفت:
ـ بهراد تو کِی اینطوری شدی؟ تو دزد نبودی!
ـ من دزدی نکردم
ـ تو اون دختر رو به اجبار و تهدید تو این خونه

نگه زندانی کردی
ـ من خریدمش
فرناز با چشمهایی که از حدقه بیرون زده بود گفت:
ـ اون یه انسانه
ـ خب چیکار کنم؟
ـ تو حق نداری چیزی رو به اون تحمیل کنی!
ـ تو نمیتونی تایین کنی من چه حقی دارم!
با ناباوری دستش رو روی دهنش گذاشت و آروم طوری که من به زور شنیدم، گفت:
ـ باور نمیکنم این تو باشی!
ـ برام مهم نیست
ـ تو کِی انقدر بد شدی؟
ـ من بد نشدم، بدم کردن
فرهاد نگاهش کرد و گفت:
ـ کی بدت کرد اخه؟

پوزخندی زد و با لحن تلخی گفت:
ـ همونایی که شما دوتا اسمشون رو گذاشتید پدر و مادر
ـ بهراد!
ـ هان؟ چیه؟ یلدا بخاطر اونا مُرده، بخاطر اونا الان پیش من نیست، من بخاطر لجبازی اونا به این روز افتادم!
فرناز اشکاش رو پاک کرد و گفت:
ـ داداش توروخدا انقدر خودت رو اذیت نکن
ـ من تا روزی که بمیرم همینم!
فرناز دوباره خواست چیزی بگه که چشمش به من افتاد، اشکاش رو از روی صورتش پاک کرد و گفت:
ـ سپیده
پله آخری رو هم پایین رفتم اما جلوتر نرفتم و همونجا ایستادم...

[PM 9:17 3/23/2020]

ـ سپیده تو چرا چیزی نگفتی؟
لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم که بهراد سریع به سمتم اومد، دستم رو محکم گرفت و رو به اون دوتا گفت:
ـ از خونه ی من برید بیرون، دیگه نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم!
فرناز جلو اومد و گفت:
ـ سپیده تو کدوم قسمت شیراز زندگی میکنی؟
ـ من اصلا...
اما قبل از اینکه جمله ام رو کامل کنم، با فریاد بهراد

صدام تو گلوم خفه شد!

_ خفه شو

با ترس یه قدم به عقب برداشتم که فرناز بی توجه به داد و عصبانیت بهراد دوباره رو بهم گفت:

_ بگو خونتون کجاست

_ من شیراز زندگی نمیکنم

_ پس کجا؟

_ تهران

فرناز ناباور به بهراد نگاه کرد و گفت:

_ تو رفتی از تهران دزدیدی آوردیش؟

_ من ندزدیمش

_ پس حتما با پای خودش پاشده اومده اینجا؟!

_ نه

_ بهراد حالت خوبه؟

_ اگه زودتر از اینجا برید، آره

فرهاد دست فرناز رو گرفت و گفت:
ـ آروم باش
ـ نمیتونم، دارم دیوونه میشم از شناختن این بهرادی که بدجوری برام غریبه اس!
بهراد با عصبانیت دستم رو ول کرد، به سمت فرناز رفت و گفت:
ـ داداشت رو به یه دختر خیابونی فروختی؟
ناخنام رو توی دستم فشار دادم و زیرلب زمزمه کردم:
ـ عوضی
اما انقدر سروصدا زیاد بود که هیچکس نشنید.
فرناز تو سکوت به بهراد زل زده بود که بهراد گفت:
ـ این دختر با یه پسر از خونشون فرار کرده بود و قرار بود به شیخ های عرب بفروشنش که من نجاتش دادم و خریدمش

_ نجات دادی؟
_ آره، عاقبت یه دختر فراری قطعا بهتر از این نمیشه
فرناز دستاش رو بغل کرد و گفت:
_ یلدا هم با تو از خونه فرار کرده بود!
انگار این جمله برای بهراد خیلی سنگین تموم شد چون سرجاش خشکش زد و به فرناز خیره شد.
یه چند لحظه که گذشت از بهت دراومد و خیلی ناگهانی محکم زد تو صورت فرناز!
با این کارش چشمای من و فرهاد از حدقه زد بیرون اما فرناز بدون اینکه تغییری تو صورتش ایجاد کنه با لحن سردی رو بهش گفت:
_ زندانی کردن یه دختر بیگناه و دور کردن اون از خونواده اش عاقبت خوبی نداره!

[PM 12:26 3/24/2020]

یه نگاه سرد دیگه بهش انداخت و بعد سریع به سمت در سالن رفت و خارج شد.
فرهاد هم با کلافگی بهش نگاه کرد و گفت:
ـ بد کردی بهراد، بد کردی!
و اونم با قدمهای بلند به سمت در رفت و از سالن خارج شد.
با رفتنشون لرزی به بدنم افتاد و ناخودآگاه یه قدم به عقب برداشتم!
تا همین چند دقیقه پیش دلم به حضور فرناز گرم بود اما الان فقط من مونده بودم و بهراد و حتی از اکرم خانمم خبری نبود!

سردرگم ایستاده بودم که بهراد کلافه به سمتم برگشت و گفت:
_ گمشو برو تو اتاق
از اینکه حرصش رو سر من خالی کرده بود خیلی بدم اومد اما انقدر عصبی بود که ترجیح دادم بدون اینکه چیزی بگم صحنه رو ترک کنم پس آروم عقب گرد کردم و از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.
روی تخت نشستم، سرم رو با دستام گرفتم و گفتم:
_ خدایا خودت از این جهنم نجاتم بده!
بعد هم دراز کشیدم و به سقف خریده شدم و به این فکر کردم که اگه اون شب فرهاد احمق بازی درنمیاورد و به بهراد زنگ نمیزد من الان پیش خونواده ام بودم.
با باز شدن در از فکر اومدم بیرون و به بهرادی که

برخلاف چند دقیقه قبلش آروم بود، نگاه کردم و گفتم:
ـ اومدی بقیه حرصت رو هم سر من خالی کنی؟!
ـ نه
ـ پس چی؟
ـ فرداشب اینجا یه مهمونی برگزار میشه
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ دوباره باید بشینم تو اتاق؟
ـ نه تو هم شرکت میکنی
بلند شدم نشستم و گفتم:
ـ از ترس اینکه فرار نکنم میخوای نزدیک خودت نگهم داری؟
ـ نه اون مهمونی مردونه بود و این مختلطه
ـ آهان
سر تکون داد و خواست که از اتاق خارج بشه که

سریع گفتم:
ـ ولی من شرکت نمیکنم
ـ لازمه دوباره برات تکرار کنم که من تو رو خریدم و تو برده ی منی و هرچیزی که من بخوام رو باید انجام بدی؟
ـ من برده ی هیچکس نیستم
ـ ببین حوصله ات رو ندارم پس خفه شو
از سرجام پاشدم و گفتم:
ـ تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی!
ـ تو هم حق نداری برای من تایین تکلیف کنی!
ـ برو بابا
ـ ببین الان به اندازه ی کافی عصبی هستم، تو رو مخم نرو، خب؟
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ ممنون میشم تو هم رو مخ من نری!

در اتاق رو بست و به سمتم اومد و گفت:
ـ تو آدم نمیشی نه؟
ـ من که آدمم اما انگار این تویی که در برابر آدم بودن مقاومت میکنی!
ـ خیلی حرف میزنی دختر!
ـ اما حداقل حرف حق میزنم
پوزخندی زد و کتفم رو محکم گرفت و گفت:
ـ تو اینطوری درست نمیشی، هر روز داری هارتر از دیروز میشی!
و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده، به سمت حموم رفت و منم دنبالش کشیده شدم.

[AM 9:28 3/25/2020]

اولش با بهت بهش نگاه کردم اما وقتی در حموم رو باز کرد به خودم اومدم و در حالی که سعی میکرد دستش رو جدا کنم گفتم:

ـ چیکار میکنی عوضی؟

ـ همون کاری که لایقته!

ـ ولم کن، دستای کثیفت رو به من نزن

ـ بهتره خفه شی و الکی تلاش نکنی چون من کارم رو میکنم

دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

ـ تو غلط میکنی!

ـ باشه خفه شو

ـ ولم کن اشغال

ـ ساکت شو دیگه عه

به حرفش توجهی نکردم و با مشت محکم زدم تو سینه اش که حتی یه میلی متر هم از جاش تکون نخورد!
به صورتم زل زد و با پوزخند گفت:
ـ تا حالا شده بتونی جلوم رو بگیری و نذاری کارم رو بکنم؟
تو سکوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم که با همون پوزخند زشتش ادامه داد:
ـ پس عین آدم سرجات وایسا و الکی خودت رو خسته نکن!
ـ نمیخوام
ـ چی نمیخوای؟
ـ نمیخوام زیر بار این خفت برم
ـ خفت؟
ـ آره

نیشخندی زد و در حالی که صورتش رو به صورتم نزدیک میکرد، گفت:
ـ خِفت کجا بود؟ ما یجورایی زن و شوهریم
با شنیدن این حرف مسخره اش چشمام از حدقه بیرون زد!
یه نگاه بهم کرد و با دیدن حالت صورتم چشماش رو ریز کرد و گفت:
ـ چیه؟
ـ زن و شوهر؟!
ـ آره دیگه صیغه محرمیت خوندیم
ـ من حاضرم بمیرم اما آدم کثیفی مثل تو رو شوهر خطاب نکنم!
ـ من کثیفم؟
ـ آره
ـ کثیف بودن رو نشونت میدم کوچولو!

ـ به من نگو کوچولو
ـ چرا؟ احساس ضعیف بودن بهت دست میده؟!
و اینبار بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم یا معطل کنه، به داخل حموم هلم داد و بعد از اینکه در رو بست و قفل کرد، به سمتم اومد و گفت:
ـ پشتت هنوز درد داره؟
آب دهنم رو قورت دادم و با تنفر و ترس گفتم:
ـ کثافط
ـ عزیزم سوالم رو جواب بده
ـ آره داره
ـ خب به درک
ـ تو بیماری، بیمار!
دستش رو آروم روی صورتم کشید و گفت:
ـ باید دوباره اون درد رو تحمل کنی
ـ نه

ـ آره
ـ تو حق نداری اینکار رو کنی، من اجازه نمیدم!
مثل دیوونه ها بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ حتی خودتم این حرفت رو قبول نداری
ـ قبول دارم
ـ ولی چشمات یه چیز دیگه میگن
با حرص دستی روی جفت چشمام کشیدم و گفتم:
ـ چشمام غلط میکنن
ـ زبون چشم، راستگوترین زبونه
ـ این حرفای قلبمه سلبمه به آدم نفهمی مثل تو نمیاد!
ـ عه؟
ـ آره
یه چندثانیه بهم زل زد و چیزی نگفت که چشمام رو ریز کردم و گفتم:

ـ چرا اینطوری نگاه میک...
که با ریخته شدن یه حجم زیادی از آب سرد روی سرم، ناخودآگاه چشمام بسته شد و نفسم قطع شد!
به زور دهنم رو باز کردم و سعی کردم اکسیژن اطرافم رو جذب کنم و بعد از اینکه تونستم نفس بکشم با عصبانیت رو به بهش گفتم:
ـ بیمار، روانی، نفهم برای چی دوش رو باز میکنی؟
ـ چون میتونم
ـ نخیر، چون عوضی
بدون اینکه جوابی بهم بده آب رو ولرم کرد و خودشم به زیر دوش اومد.
بهم چسبید و همینطور که دستاش رو روی کمرم میکشید گفت:
ـ تو فوق العاده ای!

_ اما تو خیلی چندشی!
به حرفم توجهی نکرد و بالافاصله دستش به سمت دکمه ام رفت و با سرعت مشغول باز کردنش شد.

[PM 6:34 3/25/2020]

لباس رو از کاور درآوردم و بهش نگاه کردم.
یه لباس سرمه ای بلند که براق بود و طرح خیلی جالبی داشت اما اصلا برای من جذاب نبود!
روی تخت گذاشتمش و خودمم کنارش دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و به اتفاقات دیروز فکر کردم.
توی حموم هرکاری که میخواست باهام کرده بود و

دوباره مثل قبل خار و خفیفم کرده بود و منم نتونسته بودم کاری جز تحمل کردن، بکنم!
از دیروز تا حالا توی اتاقم مونده بودم چون دلم نمیخواست حتی یه ثانیه هم صورت نحس اون حیوون رو ببینم.
غذام و لباسهام رو اکرم خانم آورده بود و اینم بهم اطلاع داده بود که قراره یه آرایشگر بیاد.
اصلا حال و حوصله نداشتم اما مجبور بودم تحمل کنم و این روزای مسخره رو بگذرونم!
با باز شدن دراتاق نگاهم به اون سمت معطوف شد.
همون خانمی که دفعه قبل برای رنگ کردن موهام اومده بود وارد اتاق شد و همین باعث شد بلند بشم سرجام بشینم.
خانمه سرش رو آروم تکون داد و گفت:

_ سلام خانم
_ سلام
_ آماده اید که کار رو شروع کنیم؟
_ بله ولی چرا انقدر زود؟
_ همسرتون گفتن زود بیام که رنگ موهاتون رو هم تمدید کنم
با حرص ناخنام رو توی دستم فرو کردم و گفتم:
_ باشه ممنون
از جام پاشدم و روی صندلی میز آرایشم نشستم.
اونم وسایلش روی میز چید و مشغول انجام کارش شد...
به خودم توی آینه نگاه کردم و آه کشیدم!
خیلی خوب شده بودم اما اصلا نمیتونستم خوشحال باشم یا ذوق کنم.
شاید اگه تو زندگی عادی خودم بودم با ذوق و

شوق مشغول رقصیدن بودم اما الان با چشمهای بی روح و بی تفاوت به خودم خیره شده بودم!
همینطور که تو فکر بودم در اتاق باز شد و بهراد در حالی که یه جلیقه و شلوار سرمه ای با بولیز سفید رنگ پوشیده بود و موهاش هم مرتب شده بود، وارد اتاق شد و گفت:
_ آماده ای؟
_ آره
_ پس زود باش
_ فرناز هم میاد؟
_ نه این یه مهمونی کاریه!
شونه هام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم.
حالا دیگه مطمئن بودم که قطعا امشب یه شب کاملا مسخره اس و به هیچ بهم خوش نمیگذره و فقط امیدوار بودم که زودتر تموم بشه و بره...

[AM 7:26 3/26/2020]

روی صندلی نشستم و پوفی کشیدم.
عادت به پوشیدن کفش پاشنه بلند نداشتم و الان پاهام خسته شده بود اما هیچ اعتراضی نمیتونستم بکنم و مجبور بودم این مراسم مسخره رو تحمل کنم!
_ سلام بر بانوی زیبا
با شنیدن صدایی سرم رو بلند کردم و با دیدن پسر جلفی که جلوم ایستاده بود، ناخودآگاه از سرجام پاشدم و گفتم:
_ بله؟

ـ سلام

ـ سلام

ـ افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و چیزی بگم، صدای بهراد اومد:

ـ با همسرِ بنده

پسره که انگار با دیدن بهراد یکم هول شده بود به سمتش برگشت و گفت:

ـ به به آقا بهراد، حالت چطوره؟

ـ خوبم

ـ چه خبرا؟ خوش میگذره

به سمتم اومد، دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

ـ در کنار خانومم چرا خوش نگذره؟

پسره این بار لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه

بود زد و گفت:
ـ خیلی خب من از حضورتون مرخص بشم، فعلا بهراد سری تکون داد و وقتی که اون پسره ازمون دور شد، به سمت من برگشت و دوتا مچ هام رو گرفت و گفت:
ـ نصف آدمایی که اینجا حضور دارن گشنه ی شهوت هستن، حواست باشه حتی یه ثانیه هم از من دور نشی وگرنه پشیمون میشی!
با اخم سعی کردم دستهام رو از فشار دستهاش خلاص کنم و گفتم:
ـ ولم کن بابا، من خودم بلدم از خودم محافظت کنم
ـ نفهمی یا خودت رو به نفهمی زدی؟
ـ تو نفهمی نه من
دندوناش رو با حرص روی هم فشار داد و گفت:

ـ ببین....
حرفش رو با جدیت قطع کردم و گفتم:
ـ نه، اینبار تو ببین! توی این خراب شده هیچکس بیشتر از تو برای من خطرناک نیست!
ـ مطمئنی؟
ـ آره مطمئنم
پوزخندی زد و گفت:
ـ خطر رو وقتی مهمونا رفتن نشونت میدم اما الان جز چیزی که من دستور میدم، کار دیگه ای حق نداری بکنی پس بتمرگ سرجات!
ـ من که سرجام نشسته بودم، تو اومدی مزاحم شدی
پوزخندی زد و گفت:
ـ حقت بود ولت میکردم تا زیرخواب همون پسره ی جلف میشدی!

باشنیدن حرفش چشام ازحدقه بیرون زد.

[PM 12:24 3/27/2020]

در حالی که از حرص ناخنام رو توی دستهام فرو میکردم، گفتم:
ـ خیلی پستی!
ـ تو اینجوری فکر کن
و این دفعه بدون اینکه فرصتی بهم بده دستم رو محکم گرفت و به سمت دیگه ی سالن حرکت کرد و منم به دنبالش کشیده شدم.
به سمت یه میزی که چند زوج کنارش ایستاده بودن رفت و رو بهشون گفت:

ـ خوش میگذره دوستان؟
و مشغول خوش و بِش با همشون شد اما من هیچ علاقه ای برای اینکه باهاشون حرف بزنم نداشتم پس سرم رو پایین انداختم!
تشنه ام شده بود پس لیوانی که روی میز بود و فکر میکردم که شربت آلبالوئه رو برداشتم و مشغول نوشیدن شدم.
اولش متوجه نشدم اما وقتی نصف محتویات لیوان رو نوشیدم گلوم به شدت سوخت و همین باعث شد دیگه بقیه اش رو نخورم.
لیوان رو پایین آوردم، سرفه ای کردم و با اخم آروم رو به بهراد گفتم:
ـ این چه کوفتی بود که من خوردم؟ مگه شربت آلبالو نیست؟
بهراد با شنیدن حرفم با بدجنسیِ تمام زد زیر خنده

و گفت:
ـ شربت؟
ـ آره
ـ ما تو مهمونی هامون شربت سرو نمیکنیم!
ـ پس چه کوفتی میخورید؟
ـ خودت چی فکر میکنی؟
ـ نگو این چیزی که خوردم مشروب بود!
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ متاسفانه بود
ـ چرا نگفتی به من؟
ـ مگه تو چیزی پرسیدی؟!
با حرص موهام رو از تو صورتم عقب زدم و گفتم:
ـ خب من الان حالم بد میشه! من تا حالا از این چیزا نخورده بودم
ـ هرچیزی باید یه دفعه ی اولی داشته باشه دیگه

ـ حالم از خودت و مهمونیت به هم میخوره!
بدون اینکه به حرفم یا حرص خوردنم توجهی بکنه،
دستم رو گرفت و گفت:
ـ الان با این وضعیت اصلا نباید از کنارم جُم
بخوری!
با دست آزادم سرم رو گرفتم و گفتم:
ـ خدا لعنتت کنه، سرم درد گرفت
ـ الان اولشه، صبرکن
ـ آرزو میکنم بمیری
فشار محکمی به دستم داد که باعث شد صورتم
جمع بشه و گفت:
ـ خودت نباید مثل گاو هرچی جلوت میبینی رو
بخوری!
ـ من چمیدونستم
لبخند مصنوعی زد و زیرلب گفت:

ـ خب پس خفه شو و لبخند بزن، همه دارن بهمون نگاه میکنن!
سرم رو بلند کردم که به آدمهایی که اطراف میز ایستاده بودن نگاه کردم و لبخندی زدم و این بار آروم تر گفتم:
ـ حالت تهوع دارم
ـ چیکارت کنم؟
ـ خیلی خوب میشه اگه وسط مهمونیت بالا بیارم
ـ تو اینکار رو بکن بعد ببین چطوری دهنت رو سرویس میکنم
ـ مگه دست منه؟
به حرفم توجهی نکرد و رو به افراد دور میز گفت:
ـ دوستان از خودتون پذیرایی کنید، با اجازتون من به بقیه هم سر بزنم
ـ ممنون بهرادجان

لبخندی زد و حرکت کرد و منم مثل یه عروسک خیمه شب بازی دوباره به دنبالش کشیده شدم. اینبار به سمت دوتا پسری که کنار سالن ایستاده بودن رفت و گفت:

ـ خیلی کسل کننده شده، یه آهنگ بذار

ـ چشم آقا

به دقیقه نکشید که یه آهنگ آروم و رمانتیک تو فضا پخش شد و همین باعث شد زوج ها یکی یکی از کنار میزها به وسط سالن بیان و مشغول رقصیدن بشن.

بهراد به سمتم برگشت و گفت:

ـ ما هم بریم برقصیم

ـ نه

ـ چرا؟

ـ خوشم نمیاد با تو برقصم

ـ دوست داری مثل هرزه ها بری وسط پسرا وِل بخوری؟
متعجب نگاهش کردم و با تمام تنفرم گفتم:
ـ این چرت و پرتهارو از کجات درمیاری؟
ـ والا که حقیقته
ـ ازت متنفرم
نیشگون محکمی از پهلوم گرفت که خیلی دردم گرفت و گفتم:
ـ مرض داری بیمار؟
ـ تمام این حرفات رو آخرشب جبران میکنم، یادت باشه!
ـ امیدوارم به آخرشب نرسی
دستش رو روی صورتم کشید و گفت:
ـ میدونی که میرسم و میدونی که چیکار میکنم!
ـ هیچ غلطی نمیتونی بکنی

_ باشه باشه
خودمم میدونستم که خیلی کارها میتونه بکنه اما نمیدونم چرا نمیتونستم جلوی این زبون وامونده ام رو بگیرم تا بیشتر از این بلاسرم نیاد!

[PM 12:11 3/28/2020]

پوفی کشیدم و آرزو کردم که واقعا به آخر شب نرسه و اونم یکمِ دیگه به اطراف نگاه کرد و بعد بازوم رو گرفت و به سمت وسط سالن رفت و گفت:
_ فقط آدم باش وگرنه بد میبینی!
همینطور که هم قدم باهاش حرکت میکردم آروم

گفتم:
ـ من آدمم، تو آدم باش
با حرص یه بار دیگه دستم رو فشار داد و گفت:
ـ فعلا تحملت میکنم تا بعد...
حرفش رو قطع کردم و با همون لبخند مصنوعی روی لبم گفتم:
ـ بعد چی؟
ـ خودت میبینی
و بالافاصله یکی از دستهاش رو پشت کمرم گذاشت و با اون یکی دستش، دستم رو گرفت.
منم با اکراه دستم رو روی شونه اش گذاشتم و هماهنگ باهاش مشغول رقصیدن شدم.
خودش رو بهم نزدیک تر کرد و گفت:
ـ بی صبرانه منتظرم همه ی اینا گم بشن برن و تنها باشیم

دهنم رو کج کردم و بدون اینکه چیزی بگم نگاهم رو به یه سمت دیگه چرخوندم که گفت:

ـ حالت تهوعت خوب شد؟

ـ نه و الان میخوام روی تو بالا بیارم

ـ جرئتش رو نداری

ـ دارم

ـ نداری و میدونی که عاقبت کارت اصلا خوب نیست!

ـ وای وای ترسیدم

ـ واقعا بترس از من!

لحنش واقعا پر از تهدید بود و ترسیدم اما برای اینکه کم نیارم، خواستم جواب بدم که درد بدی توی سرم پیچید و اجازه نداد که دهنم رو باز کنم! بهراد که انگار متوجه حالم شده بود، دستش رو از دستم درآورد و گفت:

ـ چیشد؟
ـ سرم داره گیج میره
یکم چشماش رو ریز کرد و با نیشخند گفت:
ـ ببین من اگه تورو نشناسم که باید برم بمیرم!
شدت سر درد و سر گیجه ام یکهویی به حدی رسید که نتونستم جوابش رو بدم و فقط با درد پیشونیم رو فشار دادم.
ـ سپیده ادا درنیار الان توجه بقیه جلب میشه
ـ احمق واقعا حالم بده
ـ درست حرف بزن، ببین چوب خطت داره پر میشه ها
ـ خیلی گاوی
پهلوم رو فشار داد و گفت:
ـ خفه شو
ـ اگه گاو نبودی میفهمیدی که واقعا حالم بده!

ـ تو خیلی زبون دراز شدی
عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و بی توجه به اون احمق آروم گفتم:
ـ چقدر گرمه
و تو یه لحظه حالم خیلی بد شد و بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، روی لباسهای بهراد بالا آوردم و بعدش سالن دور سرم چرخید و دیگه هیچی نفهمیدم...

[PM 12:51 3/29/2020]

چشمام رو آروم باز کردم و به اطراف نگاه کردم.
تو اتاق خودم بودم و هوا هم روشن بود.

یه نگاه دیگه به اطراف انداختم و پاشدم نشستم و با دستام صورتم رو گرفتم.
سرم یکم درد میکرد اما خیلی بهتر از دیشب بود...
با به یادآوردن دیشب دستام رو از جلوی صورتم برداشتم و لبم رو گاز گرفتم!
با اون افتضاحی که به بار اومد و روی لباسهای بهراد بالا آوردم، قطع به یقین دهنم رو سرویس میکنه و یه بلایی سرم میاره!
با استرس از سرجام پاشدم و آروم به سمت در رفتم که وسط راه در اتاق باز شد و هیکل بهراد تو چارچوب در نمایان شد.
با دیدنش سریع دستم رو به سمت سرم بردم و با استرس گفتم:
ـ آخ آخ سرم درد میکنه
ـ خیلی؟

ـ وای خیلی
دستاش رو بغل کرد، به در تکیه داد و گفت:
ـ خوب خوابیدی؟
ـ نه اصلا، حالم خیلی بد بود
سرش رو آروم تکون داد که منم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
ـ راستی...چیز، دیشب چیشد اصلا؟ هرچی فکر میکنم یادم نمیاد!
ـ یادت نمیاد؟
ـ نه
ـ آهان
اومد داخل اتاق که همین باعث شد یه قدم به سمت عقب بردارم!
حرکتم رو که دید پوزخندی زد و گفت:
ـ چرا ترسیدی؟

ـ کی گفته من ترسیدم؟
ـ چشمات
ـ چشمای من چرت زیاد میگن!
ـ ولی به نظر نسبت به زبونت راستگوترن!
روی تخت نشستم و گفتم:
ـ خب نگفتی دیشب چیشد؟
ـ یعنی تو یادت نیست که به کل لباسهای من گند زدی؟
چشمام رو متعجب نشون دادم و گفتم:
ـ واقعا؟ یعنی من دیشب روی تو بالا آوردم؟!
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با پوزخند گفت:
ـ من حرفی از بالا آوردن زدم؟
به خاطر سوتی احمقانه ای که داده بودم لبم رو گاز گرفتم و سریع گفتم:
ـ خب...خب وقتی گفتی به لباسات گند زده شد

این اومد تو ذهنم
ـ خیلی خنده دار به نظر میرسی سپیده!
خواستم یه چیزی بگم و یجوری این گند رو جمع کنم که دستش رو بالا آورد و گفت:
ـ درضمن دکتری که آوردم بهم گفت که از قصد سعی کردی بالا بیاری و اصلا چیزیت نبوده...
با شنیدن این حرفش از روی تخت پاشدم و گفتم:
ـ نه به جون خودم اینجوری نیست، واقعا دست خودم نبود و اصلا نمیدونم یهو چیشد که اونجوری شد! حتی، حتی خودمم تعجب کردم که...
حرفم رو قطع کرد و با همون لحنش گفت:
ـ تو که یادت نبود!
ـ یادم اومد الان
ـ همین الان؟!
ـ آره

ـ چطور انقدر راحت دروغ میگی؟!
از لحن طلبکارانه اش حرصم گرفت و با پوزخند گفتم:
ـ به همون راحتی که تو یه انسان رو دزدیدی و زندانیش کردی!
ـ عاقبت یه دختر فراری اینه
ـ شایدم بدتر از این باشه!
با تعجب بهم نگاه کرد و منم با اینکه میدونستم با زدن این حرفم عاقبت خوبی درانتظارم نیست اما برای اینکه یکم از آتیش دلم کم کنم، گفتم:
ـ عاقبت بعضی از دخترای فراری هم مرگه!
به ثانیه نکشید که صورتش قرمز شد اما من کوتاه نیومدم و ادامه دادم:
ـ تنها تفاوت بین من و یلدا اینه که من گیر یه حیوون پست افتادم اما اون گیر تویی که دوستش

داشتی افتاد و البته با مُردنش باعث شد تو از یه حیوون هم بدتر بشی و...
دوتا دستهای بزرگش رو دور گلوم گذاشت و فشار داد و همین باعث شد دیگه نتونم ادامه بدم و به سرفه افتادم.
اما اون بی توجه، صورتش رو بهم نزدیک کرد و با خشم گفت:
_ تو حق نداری درمورد یلدای من حرف بزنی
در حالی که به زور سعی میکردم نفس بکشم، گفتم:
_ چیه؟ حقیقت بدجور برات تلخ بود؟
_ خفه شو سپیده
_ نمیخوام
فشار دستهاش رو بیشتر کرد و همین باعث شد راه تنفسم کامل قطع بشه!
به دست و پا زدن افتادم و سعی میکردم دستهاش

رو از گلوم جدا کنم اما اون با چشمهای قرمز و صورت پر از خشمش بهم زل زده بود و انگار اصلا اینجا نبود!
چشمام کم کم داشت سیاهی میرفت و از کمبود هوا داشتم خفه میشدم که دستهاش رو از دور گردنم جدا کرد.
روی زمین افتادم و به سرفه کردن افتادم!
نمیدونستم سرفه کنم یا نفس بکشم و گردنمم بدجور میسوخت.
یه بار دیگه بهم ثابت شده بود که بهراد یه روانیه تمام عیاره و اگه پاش برسه قطعا من رو میکُشه اما اصلا برام مهم نبود چون من این روزها فقط نفس میکشیدم اما زندگی نمیکردم و این خیلی تلخ بود...

[PM 1:56 3/30/2020]

این دفعه یقه ی لباسم رو محکم گرفت و گفت:
_ دفعه ی آخرت باشه اسم یلدای من رو میاری!
_ و اگه نباشه؟
_ با همین دستام خفه ات میکنم، زنده نمیمونی
_ مگه الان زنده ام؟
دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:
_ یه کاری میکنم که به زندگی الانت بگی بهشت!
_ به این برزخ بگم بهشت؟
_ تو هنوز جهنم رو ندیدی دختر وگرنه اینجوری زبون درازی نمیکردی!
دستاش رو از یقه ام جدا کردم و با جدیت گرفتم:

ـ دیگه نمیتونم و نمیخوام که این زندگی کوفتی رو تحمل کنم!

ـ مجبوری

ـ نیستم

ـ هستی

ـ گفتم نیستم

با شنیدن حرفم، ضربه ی محکمی توی صورتم زد و مثل دیوونه ها همینطور که فریاد میکشید، گفت:

ـ خفه شو، خفه شو، خفه شو

ـ نمیخوام، از تو و این خونه و همه چیت متنفرم

یکم مکث کردم و اینبار مثل خودش با صدای بلند گفتم:

ـ از یلدا هم متنفرم، اگه اون نبود من الان اینجا نبودم و زجر نمیکشیدم

مثل دیوونه ها بلند خندید و گفت:

ـ اگه اون نبود تو الان زیرخواب اون شیخهای عرب بودی و هرشب بینشون رد و بدل میشدی دختره ی خیابونی!
اشک مزاحمی که از گوشه ی چشمم ریخت رو با حرص پاک کردم و گفتم:
ـ میدونی الان چندماهه که اینجام؟
ـ خب که چی؟
ـ به این فکر نکردی که تو این مدت پدر مادرم چیکار کردن و چطوری زندگی کردن؟
کنارم روی تخت نشست و گفت:
ـ تو خودت اونارو کنار گذاشتی و فرار کردی
ـ اما میخواستم بعدش بهشون خبر بدم و در نهایت برگردم پیششون
دستش رو به نشونه ی " برو بابا " تکون داد و گفت:

ـ این چیزا به من ربطی نداره!
ـ ربط داره
ـ برام مهم نیست
ـ پس چی برات مهمه؟
به حرفم توجهی نکرد و در حالی که انگشتش رو تهدیدوار به سمتم گرفته بود، گفت:
ـ فقط این رو بدون که اگه یه روزی فکر فرار به سرت بزنه و بخوای دوباره فرار کنی، پدر و مادرت رو میکُشم!
با وحشت به صورت جدی و لحن مصممش نگاه کردم و چیزی نگفتم.
از این روانی زنجیره ای هرچیزی و هرکاری برمیومد و همین باعث ترس من میشد...

[PM 1:09 3/31/2020]

به تقویم نگاه کردم و آه پر از حسرتی کشیدم.
فقط یک روز دیگه به شروع تابستون مونده بود و سه ماه دیگه از زندانی بودن من تو این برزخ گذشته بود!
نمیتونستم باور کنم که روزها داره یکی پس از دیگری میگذره و من همچنان اینجام!
هر روز کلی جر و بحث داشتیم و همش هم در آخر به این ختم میشد که بهراد بهم تجاوز میکرد و وقتی کلی زجر و درد نصیبم میکرد، خیالش راحت میشد و ولم میکرد!
تو این سه ماه حتی از فرناز و فرهاد هم هیچ خبری نداشتم و اصلا به اینجا نیومده بودن!

اون اوایل خیلی امیدوار بودم که فرناز میاد و یجوری نجاتم میده اما هر روز که میگذشت، امید منم کمتر میشد و این اواخر دیگه اصلا هیچ امیدی بهش نداشتم!

هربار که تصمیم میگرفتم از این جهنم فرار کنم پشیمون میشدم و سعی میکردم تحمل کنم چون بهرادِ عوضی آدرس خونمون رو پیدا کرده بود و به وسیله ی همین هر روز و هرساعت من رو با تهدیدهای مختلف میترسوند.

سعی کردم از فکر بیرون بیام پس نگاهم رو از تقویم گرفتم و به دیوار روبرو زل زدم اما در کسری از ثانیه گردنم به صورت خودکار دوباره به سمت تقویم برگشت و با چشمهای گردشده بهش زل زدم!

من تقریبا ماهانه ام منظم اتفاق میفتاد و

هیچوقت دراین مورد مشکلی نداشتم اما الان مدت زیادی بود که عقب افتاده بود و این تعجب آور بود!
سرم رو تند تند و با ترس تکون دادم و گفتم:
_ نه، نه امکان نداره که همچین چیزی باشه، اصلا نباید باشه، نمیشه، هرگز نمیشه!
با ترس دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم این فکرهارو از خودم دور کنم و همزمان یه بار دیگه شروع به شمردن روزها کردم.
واقعا دیر شده بود و احتمال این اتفاق زیاد بود اما...اما اگ واقعا اینجوری باشه من نابود میشم، من این دفعه کامل نابود میشم!
اشکام تند تند شروع به ریختن کردن که همون لحظه در اتاق باز شد و اکرم خانم سرش رو داخل آورد و گفت:

_ دخترم بیا ناهار
اشکام رو از روی صورتم پاک کردم و آروم گفتم:
_ گشنه ام نیست
_ چرا مگه چیزی...
که با دیدن صورت پر از اشکم حرفش رو قطع کرد و با نگرانی گفت:
_ چیشده؟ چرا گریه میکنی؟
_ هیچی دلم گرفته
به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست و با لبخند مهربونی گفت:
_ چرا؟ چیشده؟
_ همینطوری
_ همینطوری داری مثل ابربهار اشک میریزی؟
_ آره
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

ـ به من بگو چیشده دخترجون
از پشت لایه ی اشکهام بهش نگاه کردم و آروم گفتم:
ـ من...
اما پشیمون شدم پس ساکت شدم و ادامه ندادم.
یاد اون اوایل افتادم که تمام چیزهایی که من گفته بودم رو کف دست بهراد گذاشته بود و هر دفعه هم که ازش کمک خواسته بودم تا فرار کنم، سریع به بهراد اطلاع داده بود پس اگه الانم چیزی میگفتم سریع بهش میگفت و بیچاره میشدم!
ـ تو چی؟
با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم و گفتم:
ـ من...من دلم خیلی واسه خونواده ام تنگ شده
سرش رو تکون داد و گفت:
ـ همون بحث همیشگی!

بعد هم از سرجاش پاشد اما قبل از اینکه به سمت در بره، دستش رو گرفتم و گفتم:
ـ اکرم خانم؟
ـ بله؟
ـ هنوزم نمیتونی کمکم کنی برگردم پیش خونواده ام؟
ـ من نمیتونم به آقا خیانت کنم، حالا چه کارش درست باشه و چه اشتباه، من برعلیه کسی که زندگیم رو نجات داده کاری نمیکنم!
پوفی کشیدم و دستش رو ول کردم و اونم بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد.
اگه اون فیلم رو نداشت و با پدر و مادرم تهدیدم نکرده بود که تا الان قطعا یجوری برگشته بودم پیش خونواده ام و این همه زجر و سختی رو تحمل نمیکردم!

اگه واقعا تهدیدش رو عملی میکرد و اون فیلم رو واسشون میفرستاد، نمیتونستن طاقت بیارن و خدایی نکرده یه اتفاقی براشون میفتاد پس باید میسوختم و میساختم!
روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم فکرم رو به کار بندازم تا بفهمم باید چه غلطی کنم و چطوری بفهمم که واقعا حامله ام یا نه اما، چیزی که میدونستم این بود که بهراد به هیچ وجه نباید از این قضیه باخبر میشد!
_ بیخود کرده که نمیاد، مگه دست خودشه؟!
با شنیدن صدای نکره ی اون بهراد عوضی که مشخص بود داره به اتاق نزدیک میشه، سریع چشمام رو بستم و خودم رو به خواب زدم.
چند ثانیه گذشت که در اتاق باز شد و بعد صدای قدمهاش که به تخت نزدیک میشد، شنیده شد.

[PM 3:02 4/1/2020]

چند لحظه هیچ صدایی شنیده نشد اما یکهو لگد محکمی به پشتم زد و همین باعث شد واقعا از جا بپرم!
چشمام رو باز کردم و با اخم گفتم:
ـ وحشی این چه کاریه؟
ـ همین الان داشتی با اکرم خانم حرف میزدی، کِی خوابت برد؟
ـ اون که اومد گیج خواب بودم، جوابش رو دادم و خوابیدم
کتفم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

ـ ببین این ادا اصولا رو واسه من درنیار، خب؟
ـ ادا اصول نیست
ـ باشه خفه شو
ـ درست حرف بزن
ـ پاشو بیا بتمرگ سر میز غذا
دستش رو پس زدم، لباسم رو صاف کردم و گفتم:
ـ گشنه ام نیست، غذا خوردنم زوریه مگه؟
ـ تو خونه ی من آره
دستم رو به نشونه ی "بروبابا" تکون دادم و
خواستم به سمت دستشویی برم که بازوم رو گرفت
و گفت:
ـ کجا؟
ـ با اجازه ات میخوام برم تخلیه بشم
ـ من اینجا ایستادم، سریع میایی
ـ اینجا نایست، برو سر میز من میام

انگشتش رو تهدیدوار تکون داد و گفت:
ـ تا پنج دقیقه ی دیگه پایین نباشی...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
ـ باشه برو
ـ نپر وسط حرف من
ـ تو همیشه وقتی گشنه ات میشه انقدر حرف میزنی؟
با شنیدن حرفم به سمتم اومد و چونه ام رو توی دستاش گرفت و با خشم گفت:
ـ چی گفتی؟!
آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ترسم رو نشون ندم و گفتم:
ـ هر حرفی رو ییار میزنن
ـ عه؟
ـ آره

فشار دستاش رو بیشتر کرد و اگه یکم دیگه فشار میداد، دندونام تو دهنم خورد میشد پس به زور گفتم:

_ شوخی کردم

_ مگه من با تو شوخی دارم؟!

_ نه خب همینطوری گفتم

_ گوه خوردی

_ باشه بابا

دستش رو از روی چونه ام برداشت که یه نفس عمیق کشیدم اما با مشت محکمی که یکهو بی هوا توی صورتم زد، خم شدم و با درد گفتم:

_ آخ آخ دماغم شکست

_ اینو زدم که یادت باشه دیگه هیچ وقت با اربابت اینجوری حرف نزنی

زیرلب جوری که نشنوه گفتم:

ـ الهی دستت بشکنه، الهی بمیری وحشی
ـ چیزی گفتی؟
صاف ایستادم و همینطور که صورتم رو با دستام گرفته بودم با درد گفتم:
ـ تو ارباب من نیستی
ـ حتی وقتی که داری از درد میمیری هم اون زبونت از کار نمیفته!

[AM 9:08 4/2/2020]

خواستم چیزی بگم اما با حس حرکت چیزی روی صورتم، دستم رو روش گذاشتم که دستم خیس شد!

با دیدن خون زیادی که روی دستم بود چشمام از تعجب باز شد و گفتم:
ـ خون!
ـ آره خون، ندیدی تاحالا؟
ـ اشغال عوضی نکنه دماغم رو شکستی؟
و حتی منتظر جواب دادنش نشدم و به داخل دستشویی رفتم.
جلوی آینه که ایستادم خونایی که از دماغم خارج میشد رو دیدم پس خم شدم و همشون رو شستم بعد هم سرم رو مایل به بالا نگه داشتم تا دیگه خون نیاد و با یه دستمال کاغذی هم فشارش دادم!
صدای رو مخ بهراد هم شنیده میشد که مدام میگفت " چیشده و شکسته و این حرفا " اما من بدون توجه بهش مشغول پاک کردن خونها بودم

که یکهو در دستشویی رو با شتاب باز کرد و همین باعث شد در محکم با سرم برخورد کنه!
سرم رو که خیلی هم درد گرفته بود رو با اون یکی دستم گرفتم و با حرص گفتم:
ـ وحشی، چخبرته؟
ـ وقتی جواب نمیدی منم اینجوری میکنم
ـ خری؟ خب نمیتونم حرف بزنم
ـ چطور الان میتونی پس؟
با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم و چیزی نگم!
ـ چیه؟ چرا خفه شدی؟
دستمال رو داخل سطل آشغال انداختم و وقتی مطمئن شدم که دیگه از دماغم خون نمیاد، از دستشویی خارج شدم و بدون توجه به اون

حیوون، به سمت در اتاق رفتم که سریع به سمتم دوید، دستم رو گرفت و گفت:
ـ هی هی وایسا
با کلافگی به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ چیشده باز؟!
ـ کجای دنیا رو دیدی که یه برده جلوتر از اربابش حرکت کنه؟!
بعد هم دستم رو ول کرد و از اتاق خارج شد و من رو با دهن باز تنها گذاشت!
یعنی روانی تر و دیوونه تر و احمق تر از این بشر تو عمرم ندیدم و قطعا بعد هم نخواهم دید!
سرم رو تکون دادم و بعد از اینکه در اتاق رو بستم به سمت پله ها رفتم و آروم آروم ازشون پایین رفتم.
به پایین که رسیدم با دیدن کل خدمه که منتظر

سر میز نشسته بودن یکم خجالت کشیدم!
این بیچاره ها یک ساعته اینجا گشنه منتظر ما نشستن و خدا میدونه چقدر فحش نثارم کردن!
خلاصه که یه سلام کلی کردم و روی صندلی کنار بهراد عوضی نشستم و مشغول غذا خوردن شدم اما هنوز دوتا قاشق بیشتر نخورده بودم که حس کردم تمام محتویات تو معده ام داره به سمت دهنم میاد پس سریع از سرجام پاشدم و به سمت دستشویی دویدم...

[PM 3:30 4/3/2020]

هرچی که خورده بودم و نخورده بودم رو بالا آوردم

و بی جون کف دستشویی افتادم.
یکم که گذشت بهراد در دستشویی رو باز کرد و با دیدن منی که روی زمین نشسته بودم گفت:
_ چیشد؟ دماغت خون اومد باز؟
با بی حالی دستم رو به سینک گرفتم و به زور از سرجام پاشدم و گفتم:
_ نه
_ پس چیشده؟
_ همه چیز رو بالا آوردم
_ چرا؟
دق و دلیم رو سر اون خالی کردم و با بغض و حرص گفتم:
_ همش تقصیر توئه، هی میگم آقا گشنه ام نیست، دلم غذا نمیخواد، نمیخوام هیچ کوفت و زهرماری بخورم اما گوش نمیدی که...

سرفه ای کردم و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم، با اخم ادامه دادم:

ـ هیچی حالیت نمیشه و فقط میخوای حرف حرفِ خودت باشه

متعجب از عصبانیم همینطوری بهم زل زده بود که کنارش زدم و از دستشویی خارج شدم و رو به همه گفتم:

ـ واقعا معذرت میخوام اما حالم اصلا خوب نیست، نوش جونتون

بعد هم بی توجه به بهراد همینطوری که با دست معده ام رو گرفته بودم، از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

روی تخت دراز کشیدم و با دست مشغول ماساژ دادن شکمم شدم تا یکم از درد و حالت تهوعم کم کنه و کم کم خوابم برد...

ـ سپیده؟ پاشو ببینم الان چه وقت خوابیدنه!
با شنیدن صدای نکره اش چشمام رو باز کردم و قد کشیدم که لبخندی زد و گفت:
ـ پاشو که کار داریم
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ ولم کن حالم خوب نیست، الانم که روزه
ـ از اون کارا که نه
ـ پس چی؟
ـ یه دکتر آوردم
غلتی زدم و کلافه گفتم:
ـ دکتر نمیخوام حالم خوبه
ـ اونو که میدونم
ـ پس چی؟
ـ دکتر آوردم که ازت خون بگیره ببینم اون چیزی که فکر میکنم هست یا نه

با شنیدن این حرف خواب کامل از سرم پرید و چشمام گشاد شد و با تته پته گفتم:

ـ چ...چی؟

ـ هیچی تو پاشو

ـ چی تو فکرته؟

ـ حالا تو پاشو بعد میگم

ـ همین الان بگو

ـ داری میری رو مخم، دهنت رو ببند پاشو دیگه

ـ تو اول جواب من رو بده

توجهی به حرفم نکرد و خواست به سمت در بره که سریع از جام پاشدم، دستش رو گرفتم و گفتم:

ـ وایسا خب

ـ چیه؟

ـ بگو واسه چی؟

روی تخت کنارم نشست و گفت:

_ یه چند روزه زیرنظر دارمت، رفتارات عجیب شدن و بداخلاق شدی و امروزم که بالا آوردی...
مکث کرد که با استرس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
_ خب؟
_ خب اینا میتونه علائم یه زن حامله باشه!
با شنیدن این حرف نفس توی سینه ام حبس شد و چشمام پر از اشک شد!
اگه...اگه واقعا باردار بودم و تو آزمایش مشخص میشد، بیچاره میشدم.
_ اگه جواب آزمایش مثبت باشه باید سریع عروسی بگیریم که رابطمون علنی و محکم بشه و منتظر به دنیا اومدن بچه باشیم
اینبار حس کردم قلبم تیر کشید و از حرکت ایستاد!
اگه این اتفاق میفتاد من به معنای واقعی میمردم.

من دنبال یه راهی بودم که از این بدبختی نجات پیدا کنم اما هر روز بیشتر تو مرداب فرو میرفتم و احتمال نجات پیدا کردنم کمتر از قبل میشد!

ـ الو؟ کجایی؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم از ریختن اشکام جلوگیری کنم و گفتم:

ـ من آزمایش نمیدم

ـ چرا؟

ـ چرا نداره، نمیخوام

از روی تخت پاشد و با صدایی که یکم بلند شده بود گفت:

ـ ببین اعصاب من رو خورد نکن، خب؟

ـ همون که گفتم، آزمایش نمیدم

ـ غلط کردی!

ـ مگه دیوونه ام بخاطر توهمات و حدس های

مسخره تو الکی دست خودم رو سوراخ سوراخ کنم؟!
دستهاش رو بغل کرد و چشماش رو ریز کرد و گفت:
ـ مشکوک میزنی!
ـ چرا چرت میگی؟
ـ چرا باید در برابر آزمایش دادن انقدر عکس العمل نشون بدی؟!
دستام رو پشتم بردم تا بهراد لرزششون رو نبینه و در حالی که سعی میکردم بغض تو صدام رو پنهان کنم، گفتم:
ـ چون نمیخوام زیر بار زور حرفات برم
به سمت در رفت و با جدیتِ تمام گفت:
ـ به هرحال دکتر تا چند دقیقه ی دیگه میرسه، حاضر باش

و بدون اینکه منتظر بمونه از اتاق خارج شد و در رو محکم بست...

[AM 11:17 4/4/2020]

با استرس تو طول اتاقم راه میرفتم و سعی میکردم به خودم امیدواری بدم که تمام این علائم فقط بخاطر وضعیت بدِ زندگیمه و هیچ ربطی به باردار بودن نداره اما کل وجودم پر از استرس بود و نمیتونستم حتی یه نفس راحت بکشم!
اگه جواب مثبت میشد، من به معنای واقعی نابود میشدم و دیگه نمیتونستم هیچ راهی برای برگشتن پیش خونواده ام داشته باشم و باید برای

همیشه تو این برزخ میموندم!
روی تخت نشستم، سرم رو روی زانوهام گذاشتم و همینطور که پاهام رو تند تند روی زمین میکوبیدم، آروم گفتم:
_ خدایا لطفا مثبت نباشه، خدایا خودت کمکم کن، جواب منفی باشه و من حامله نبا...
هنوز حرفم تموم نشده بود که در با شدت باز شد و بهراد با ذوق وارد شد.
چشمم که به صورت پر از هیجانش افتاد تا مغز استخونم رو تیر کشیدن!
به زور از سرجام پاشدم و با صدایی که خودمم به زور میشنویدم، گفتم:
_ منفی بود نه؟
_ نه
_ مثبت؟

ـ بله
دنیا روی سرم خراب شد و اینبار بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم اشکام یکی یکی از چشمام شروع به ریختن کرد!
سرم رو دوباره روی زانوهام گذاشتم و زمزمه کردم:
ـ من بیچاره شدم، من نابود شدم!
بهراد به سمتم اومد، دستام رو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت:
ـ فکر کن ما داریم بچه دار میشیم، ببین چه قشنگه
همینطور که اشک میریختم، گفتم:
ـ این تلخ ترین خبری بود که شنیدم
ـ دیوونه ای؟ مادر شدن که خیلی خوبه
با حرص اشکام رو پاک کردم و با صدای بلند گفتم:
ـ حاضر بمیرم اما مادر بچه ای که تو پدرشی، نشم!
با شنیدن حرفم محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

ـ هیس، از این به بعد اونم حرفامون رو میشنوه و ما نباید با هم بد حرف بزنیم که تو حافظه ناخودآگاه اون ثبت نشه، خب؟

با عصبانیت پسش زدم، ازش دور شدم و گفتم:

ـ چی میگی تو بابا؟! دلت خوشه؟

ـ معلومه که دلم خوشه، چرا نباشه؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم و با جدیت گفتم:

ـ من این بچه رو نمیخوام

ـ بیخود میکنی

ـ نمیخوامش، به هیچ وجه نمیخوامش

ـ مگه دست توئه؟

ـ پس دست کیه؟!

انگشتش رو به نشونه ی تهدید بالا گرفت و گفت:

ـ سپیده اگه بفهمم کاری کردی که این بچه از بین بره یا قرصی چیزی خوردی که سقط بشه، زنده ات

نمیذارم، اول خونواده ات رو میکشم و بعد خودت رو!
از روی تخت پاشدم و گفتم:
ـ من این بچه رو نمیخوام
ـ اما من میخوامش
ـ به درک که میخواییش
ـ هار نشو سپیده
ـ بابا دست از سرم بردار
بعد هم مثل دیوونه محکم به شکمم کوبیدم و گفتم:
ـ ازت متنفرم بچه جون، دوستت ندارم، حالم ازت به هم میخوره
بهراد سریع به سمتم اومد و دستام رو گرفت و گفت:
ـ آروم باش

ـ نمیخوام
ـ چرا دیوونه میشی؟
ـ تو دیوونه ام کردی
دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت و گفت:
ـ ببین من و تو الان مسئولیتمون خیلی سنگین شده، دیگه نباید با هم دعوا کنیم و از همین الان باید آرامش این بچه رو فراهم کنیم
با حرص و تعجب دستاش رو از روی صورتم برداشتم و گفتم:
ـ تو نفهمی یا خودت رو به نفهمی زدی؟
ـ درست صحبت کن
ـ د آخه من دارم میگم از تو و این بچه متنفرم، من نمیخوامتون، من از این زندگی متنفرم بعد تو نشستی چرت و پرت تحویل من میدی؟
اینبار شونه هام رو گرفت و گفت:

_ به چشمام نگاه کن
توجهی بهش نکردم که محکم تکونم داد و گفت:
_ گفتم به چشمام نگاه کن
پوفی کشیدم و چشمام رو چرخوندم و در آخر زل زدم بهش و گفتم:
_ بله؟
_ فرناز و فرهاد با ارزش ترین آدمهای زندگی من هستن، درسته باهاشون دعوا کردم و گفتم دیگه اینجا نیان اما واسم عزیزترینن
_ خب؟
_ به جون اونا قسم اگه بلایی سر این بچه دربیاری زندگی خودت و خونواده ات رو به آتیش میکشونم
انقدر جدیت و خشم چشماش زیاد بود که ترسیدم کل بدنم به لرزه افتاد اما چیزی نگفتم.
میدونستم انقدر دیوونه اس که هرکاری از دستش

برمیاد و این کار رو میکنه اما...اما منم نمیخواستم با وجود این بچه بیشتر داخل این مرداب فرو برم و در آخر غرق بشم...

[AM 9:51 4/5/2020]

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و با اخم گفتم:
_ بله؟
_ چی بله؟
_ چیکارم داری گفتی بیام اینجا؟
_ خب حالا چه عجله ای داری؟ صبرکن یه چای بخوریم حرف میزنیم دیگه
نگاهم رو با حرص به یه سمت دیگه چرخوندم و

گفتم:
ـ زود بگو میخوام برم تو اتاقم
نیشخندی زد و همینطور که با رومیزی بازی میکرد، گفت:
ـ همه ی زنای باردار انقدر بداخلاق و بد خلق میشن؟
ـ من نمیدونم
دستی به ته ریشش کشید و گفت:
ـ ببین رعایت بچه ام رو میکنم که بهت هیچی نمیگم پس تو هم پررو نشو
با به کار بردن لفظ " بچه ام " صورتم ناخودآگاه جمع شد و چندشم شد.
اینکه هر لحظه بهم یادآوری میکرد که بچه ای که توی شکممه، بچه ی اونم هست بدترین حس دنیا بود.

ـ کاش دختر باشه، من خیلی دختر دوست دارم
پوزخندی زدم و با لحن تلخی گفتم:
ـ دختر؟
ـ آره
ـ دختر بشه که خونواده اش کلی براش زحمت بکشن و آخرش یه از خدا بی خبر اونو بدزده و زندانی کنه و نذاره برگرده پیش خونواده اش؟
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ انقدر مواظبش میمونم و همه چیز رو براش فراهم میکنم که هیچ وقت فکر فرار با یه پسری که معلوم نیست چه آدمیه رو نکنه!
به حدی پوزخند زده بودم که لبم کم کم داشت کج میشد اما کوتاه نیومدم و گفتم:
ـ شاید سرنوشتش مثل مادر بدبختش بشه که قربانی عشقِ مسخره ی دونفر دیگه شد!

با دست محکم روی میز کوبید و گفت:
_ بسه
_ چیه؟ از شنیدن حقیقت ناراحت میشی؟
_ از شنیدن چرت و پرت ناراحت میشم
سرم رو تکون دادم و با طعنه گفتم:
_ به نظرت اگه یه روزی بفهمه باباش مامانش رو دزدیده و بهش تعرض کرده و به زور نگهش داشته، چه حسی بهش دست میده؟!
از حرفم حرصش گرفت اما به روی خودش نیاورد و گفت:
_ اولاً که من تو رو ندزدیدم و خریدمت!
یکم مکث کرد و باز ادامه داد:
_دوماً اینکه به نظرت اگه بفهمه مادرش لحظه اولی که فهمید بارداره به شکمش کوبید و به بچه اش گفت ازش متنفره، چه حسی بهش دست میده؟

دهنم رو کج کردم و آروم گفتم:
ـ هنوزم ازش متنفرم و امیدوارم که به دنیا نیاد و آینه دق من نشه
مثل اینکه حرفم رو نشنید چون بدون اینکه در جوابم چیزی بگه، بلند رو به آشپزخونه گفت:
ـ اکرم خانم پس چیشد این چای؟
ـ آوردم آقا
چندثانیه که گذشت با سینی چای وارد سالن شد و سریع روی میز چید و گفت:
ـ چیز دیگه ای میل ندارید؟
ـ نه ممنونم
ـ پس با اجازه تون
ـ به کارات برس
ـ چشم
و سرش رو تکون داد و به سمت آشپزخونه

برگشت.
بهراد هم فنجونش رو برداشت و گفت:
ـ بخور تا حرف بزنیم
با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:
ـ دلم چای نمیخواد، تو زود بخور و حرفت رو بزن
ـ خیلی خوب پس یکم صبرکن
به ساعت روی دیوار نگاهی کردم و پوفی کشیدم.

[PM 4:50 4/6/2020]

بیشعور از عمد انقدر طولش داد تا حرص من رو دربیاره و اذیتم کنه و منم برای اینکه به هدفش نرسه هیچی نگفتم و چیزی هم نشون ندادم اما از

درون داشتم کلی حرص میخوردم و دلم میخواست با دوتا دستام خفه اش کنم تا بمیره و منم راحت بشم اما حیف که نمیشد!

ـ خب بریم سراغ حرفامون

با شنیدن صداش چشمام رو چرخوندم و آروم گفتم:

ـ چه عجب!

ـ شروع کنم؟

ـ آره

ـ سپیده ما جفتمون دوتا آدم عاقل و بالغیم

ـ مطمئنی؟!

ـ از چی؟

ـ از عاقل بودن خودت!

با جدیت بهم نگاه کرد و گفت:

ـ کاملا جدی ام، تو هم جدی و صدالبته آدم باش!

تو دلم یه چندتا فحش آبدار نثارش کردم اما چیزی نگفتم و اونم ادامه داد:

ـ ما قبلا به هم محرم شدیم اما عقد دائمی نکردیم

ـ خب؟

ـ الان با وجود این بچه دیگه نمیتونیم با این شرایط ادامه بدیم

ـ خب؟

ـ من میخوام تا قبل از اینکه شکمت بزرگ نشده رسماً ازدواج کنیم و یه عروسی بزرگ هم بگیریم

دستم که داشت به سمت شکلات های روی میز میرفت وسط راه خشک شد و با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

ـ چی؟

ـ حرفام واضح نبود؟

ـ تو دیوونه شدی؟

ـ نه
ـ من هیچ وقت این کارِ مسخره رو نمیکنم
ـ پس میخوای چیکار کنی؟
ـ من دنبال یه راهی ام که برگردم پیش خونواده ام، مگه دیوونه ام که همچین کاری کنم؟!
دستاش رو روی میز گذاشت و گفت:
ـ به آینده ی این بچه فکر کردی؟
ـ نه چون اصلا برام مهم نیست
ـ برات مهم نیست؟
ـ به هیچ وجه
ـ اون بچته
ـ بچه ای که نمیخوامش!
ـ مگه میشه آدم بچه اش رو نخواد؟
نیشخندی زدم و گفتم:
ـ آره وقتی نتیجه ی یه تجاوز باشه قطعا این اتفاق

میفته
سرش رو تکون داد و گفت:
ـ ببین این چیزا برای من مهم نیست، من فقط میدونم که ما نهایت تا قبل از دوهفته ی دیگه باید عروسی کنیم
ـ من زیر بار این کار نمیرم!
چشماش رو ریز کرد و با لبخندی که سرشار از بدجنسی بود، گفت:
ـ مطمئنی؟
ـ آره
ـ پس نمیخوای با من ازدواج کنی؟
ـ صد در صد
ـ باشه
و بالافاصله از جاش پاشد و به سمت در سالن رفت و منم با چشمهای متعجب بدرقه اش کردم.

خیلی عجیب بود که بحث رو ادامه نداد و بدون اینکه بخواد تهدیدی کنه همینطوری پاشد رفت!
سرم رو تکون ندادم و سعی کردم به اینکه ممکنه کاسه ای زیر نیم کاسه باشه فکر نکنم و به سمت آشپزخونه رفتم.
اکرم خانم کنار گاز ایستاده بود و داشت یه چیزی میپخت.
با حس بوی سبزی به سمتش رفتم و گفتم:
ـ اکرم خانم تو قابلمه به این بزرگی قرمه سبزی میپزی؟
سریع به سمتم برگشت و در حالی که دستش رو روی قلبش گذاشته بود، گفت:
ـ دخترجون ترسوندیم، چرا یهو میای بیخ گوشم حرف میزنی؟
ـ ای بابا من ترس ندارم که

ـ میدونم اما من تو فکر بودم!
چیزی نگفتم که به سمت گاز برگشت و گفت:
ـ قرمه سبزی نمیپزم، آش رشته میپزم
ـ خب چرا انقدر زیاد؟
ـ به نیت سالم به دنیا اومدن بچه تون پختم و میخوام ببرم تو محله مون بین فقرا پخش کنم.....

[PM 5:03 4/7/2020]

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ شماها دیوونه اید!
ـ چرا؟
ـ واسه بچه ای که حاصل یه رابطه نامشروعه آش

نذری میپزی؟
لبخندی زد و گفت:
ـ نمیخواد چیزی رو از من پنهان کنی، من همه چیز رو میدونم!
ـ یعنی چی؟
ـ آقا همیشه همه حرفاش رو به من میزنه و از من راهنمایی میخواد
با شنیدن این حرف ابروهام رو بالا انداختم و به این فکر کردم که یعنی اکرم خانم تمام اون اتفاق های کثیفی که برای من افتاده رو میدونه که البته با حرف بعدیش فهمیدم که نه اینجوری نیست.
ـ از اولش بهم گفت که از تو خوشش اومده و قصدشم بد نیست اما تو فعلا زیر بار ازدواج نمیری برای همین فقط صیغه خوندید و الانم که به لطف خدا دارید بچه دار میشید و قراره عروسی بگیرید

سری تکون دادم و هیچی نگفتم که ادامه داد:
ـ پس دیگه به این بچه نگو نامشروع، خوبیت نداره
دوباره سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم چون حوصله نداشتم که بعدا بهراد بیاد گیر بده و بگه چرا این رو به اکرم خانم گفتی و چرا اون رو نگفتی و این حرفا...
ـ برو استراحت کن، خوب نیست انقدر سرپا وایسی
ـ باشه
ـ اگه چیزی خواستی هم صدام بزن
ـ بازم باشه
از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم تا یکم استراحت کنم چون این روزا خیلی زود خسته میشدم و همش خوابم میومد اما اینبار هرچی

تلاش کردم نتونستم بخوابم.
دستام رو زیر سرم گذاشتم و به سقف زل زدم.
اگه واقعا خواسته اش رو عملی میکرد و مجبورم میکرد که باهاش ازدواج کنم چی؟!
چیکار باید میکردم و چطور باید خودم رو نجات میدادم؟
انقدر فکر کردم که آخرش مغزم درد گرفت پس از سرجام پاشدم و روبروی آینه ایستادم و به شکمم خیره شدم.
نمیتونستم باور کنم که الان توی شکمم یه بچه درحال رشد کردنه!
من داشتم مادر میشدم و این آرزویی بود که همیشه داشتم اما الان آرزوم این بود که این بچه بمیره!
همیشه دوست داشتم یه بچه ای داشته باشم که

ثمره ی عشق من و کسی که دوستش دارم باشه اما الان داشتم صاحب بچه ای میشدم که پدرش کسی بود که با تمام وجودم ازش متنفر بودم و حتی دلم نمیخواست یه لحظه هم بودنش رو تحمل کنم!

[PM 5:39 4/8/2020]

با تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم و گفتم:

_ بله؟

_ اجازه هست بیام داخل؟

ابروهام از تعجب بالا رفت و چشمام درشت شد!

از کِی تا حالا اکرم خانم برای اینکه بیاد تو اتاقِ من اجازه میگیره؟!

ـ بفرمایید

در باز شد و با یه سینی پر از خوراکی های مفید وارد اتاق شد و گفت:

ـ خانم جان برات خوراکی آوردم که تقویت بشی

سینی رو ازش گرفتم و گفتم:

ـ چرا یهو دخترجون تبدیل شد به خانم جان؟

ـ خب وقتی عروسی کنید شما میشی خانم این خونه دیگه

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ اما من نمیخوام خانم این خونه باشم

ـ چرا آخه؟

ـ حتی ترجیح میدم همون دخترجون باشم

ـ اینجوری نگو خانم جان

سینی رو روی تخت گذاشتم و خودمم همونجا نشستم و گفتم:

_ لطفا به من نگو خانم

_ نمیشه که

_ چرا میشه

_ آخه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ بهراد گفته اینجوری بگی؟

_ نه والا

_ خب پس چیشده یهویی؟ تو یه ساعت رفتارت عوض شد!

روسریش رو صاف کرد و گفت:

_ خودم نشستم فکر کردم دیگه

_ حس بدی بهم دست میده پس نگو

_ باشه

ـ ممنونم
به سمت در رفت و گفت:
ـ اگه چیزی احتیاج داشتی بهم خبر بده
ـ چیزی نمیخوام ولی باشه
سری تکون داد و از اتاق خارج شد و منم مشغول خوردن غذاهای خوشمزه ی داخل سینی شدم البته نه برای تقویت بچه، فقط برای اینکه خودم گشنه ام بود.
غذام که تموم شد، سینی رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم تا سرجاش بذارمش که یکی از خدمه ها با دیدنم سریع به سمتم اومد و سینی رو ازم گرفت و گفت:
ـ شما چرا زحمت میکشید؟
و سریع به سمت آشپزخونه رفت و منم همونجا خشکم زد و زیرلب گفتم:

_ اینا چشون شده؟!
یه چند لحظه اونجا ایستادم و بعد روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم و مشغول گشتن شبکه ها شدم تا یه چیز درست و حسابی پیدا کنم اما هیچی پیدا نشد پس با کلافگی خاموشش کردم و روی مبل دراز کشیدم...

[PM 5:27 4/9/2020]

با باز شدن در سالن فکر کردم که یکی از نگهباناست پس سریع از روی مبل پاشدم که بهراد وارد شد و با دیدن من گفت:
_ اینجایی؟

_ نه تو اتاقمم
نیشخندی زد و با لحن مسخره ای گفت:
_ چقد تو بامزه ای
_ منتظر نظر تو بودم!
به حرفم توجهی نکرد و کتش درآورد و روی مبل انداخت.
به سمت تلویزیون رفت و یه فلش بهش زد و بعد به سمتم برگشت و گفت:
_ کنترل کو؟
کنترل رو از کنارم برداشتم، به سمتش گرفتم و گفتم:
_ اینجاست
کنترل رو از دستم گرفت، روی مبل کناریم نشست و گفت:
_ گفتی حاضر نمیشی باهام ازدواج کنی نه؟

چشمام رو ریز کردم و با تعجب گفتم:
ـ چیزی شده؟
ـ آره
ـ چی؟
ـ الان میبینی!
سردرگم به اطراف نگاه کردم و گفتم:
ـ چیو؟
با سر به تلویزیون اشاره کرد و چیزی نگفت و منم به همون سمت خیره شدم.
تلویزیون رو روشن کرد و بعد از اینکه وارد رسانه شد، یه فیلم رو باز کرد.
صحنه یه خیابون بود که ماشین ها داشتن کاملا عادی حرکت میکردن.
موهام رو از توی صورتم کنار زدم و گفتم:
ـ فیلم خیابون واسه من آوردی؟

ـ صبرکن
ـ یعنی چی؟
جوابم رو نداد و منم به تلویزیون خیره شدم که تو کسری از ثانیه تمام وجودم یخ بست.
نمیتونستم باور کنم که این چیزی که داشتم میدیدم درسته!
اشک تو چشمام جمع شد و با بغض و حرص به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ این کارا یعنی چی؟
ـ ادامه اش رو نگاه کن
ـ ادامه اش چیه مگه؟
ـ چقدر حرف میزنی؟ نگاه کن دیگه!
دوباره نگاهم رو به سمت تلویزیون برگردوندم و به تصویری که داشت بابای عزیزم رو نشون میداد خیره شدم.

بابام میخواست از خیابون رد بشه و یه دوربین هم از این طرف داشت فیلمبرداری میکرد.
آروم شروع به حرکت کرد تا از خیابون رد بشه و مثل همیشه حواسش به دفتر توی دستش بود که یه ماشین با سرعت به سمتش شروع به حرکت کرد...
با دیدن این صحنه ناخودآگاه از جام پاشدم و با صدای بلند گفتم:
_ نه، نه، نه
ماشین به بابام رسید و نزدیک بود که باهاش برخورد کنه اما لحظه آخر مسیرش رو عوض کرد و از کنارش رد شد اما بابا محکم روی زمین افتاد.
با ترس به تلویزیون نزدیک شدم و با تک تک سلول های چشمم به بابام خیره شدم تا ببینم حالش خوبه یا نه!

وقتی از سرجاش پاشد و مشغول پاک کردن لباس هاش شد، نفس راحتی کشیدم اما اشکهام یکی پس از دیگری تند تند شروع به ریختن کردن.
ـ هنوزم نمیخوای باهام ازدواج کنی؟
به سمت عقب برگشتم و از پشت پرده ی اشکام بهش نگاه کردم و با تمام نفرتم گفتم:
ـ عوضیِ پست
ـ نتیجه ی لجبازی هات اینه
ـ حالم ازت به هم میخوره کسافط
ـ جداً؟
انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا بردم و گفتم:
ـ اگه یه تار مو، فقط یه تار مو از بابام کم بشه بیچاره ات میکنم!
بدون اینکه ذره ای تو قیافه خونسردش تغییری ایجاد کنه، گفت:

ـ اگه به خواسته ام عمل نکنی این دفعه ماشین دوستم جهتش رو عوض نمیکنه و مستقیم میره و خودتم میدونی که تهش چی میشه و...
قبل از اینکه حرفش رو ادامه بده یقه ی لباسش رو گرفتم و با عصبانیت گفتم:
ـ خفه شو عوضی، اصلا تو...تو چطوری بابای من رو پیدا کردی؟
ـ اونش به من مربوطه
ـ حق نداری بهشون آسیبی برسونی
دستم رو از یقه اش جدا کرد، سرش رو تکون داد و گفت:
ـ همش به خودت بستگی داره
درمانده بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم که لبخندی زد و گفت:
ـ جمعه ی دیگه ازدواج کنیم؟

_ اگه بگم نه؟
_ اون موقع باید جمعه ها واسه شادی روح بابات حلوا بپزیم!
با شنیدن این حرف کل بدنم یخ کرد و قلبم از حرکت ایستاد.
سرم رو گرفتم و با بغض و صدایی که به زور از گلوم خارج میشد، گفتم:
_ قبوله
_ پس ازدواج میکنیم؟
_ آره
_ جمعه ی دیگه؟
قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم ریخت رو پاک کردم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم...

[AM 9:43 4/10/2020]

لبخند عمیقی زد و گفت:
ـ عالیه، من برم که باید از همین الان تدارک ببینم
چیزی نگفتم که دستاش رو به هم کوبید و گفت:
ـ چنان عروسی میگیریم که هیچکس تا حالا نگرفته باشه!
و دوباره با سکوت به حیوون آدم نمایی که با تمام وجودم ازش متنفر بودم نگاه کردم و دم نزدم!
یکم دیگه چرت و پرت گفت و از سالن خارج شد و منم با شونه هایی که خمیده شده بودن به سمت اتاقم راه افتادم.
روی تخت دراز کشیدم و داخل خودم مچاله شدم و

اینبار آزادانه به اشکام اجازه ی ریختن دادم!
الان که بابام رو داخل فیلم دیدم، فهمیدم که چقدر دلم براش تنگ شده!
دلم برای منطقی حرف زدناش، مهربونی هاش، کمک کردناش و همه چیزش تنگ شده بود اما مثل یه پرنده تو قفس گیر افتاده بودم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم.
تا همین چند دقیقه ی پیش فکر میکردم که هیچوقت قرار نیست زیربار خواسته ی بهراد برم و باهاش مقابله میکنم اما جوری نقشه ریخته بود که بی چون و چرا مجبور شدم خواسته اش رو قبول کنم و تن به این ازدواج کذایی بدم!
حالا مجبورم تا آخر عمرم بهراد و بچه اش رو تحمل کنم، مجبورم این زندگی رو تحمل کنم!
غلتی زدم و به میله هایی که پنجره رو پوشونده

بودن نگاه کردم و آهی کشیدم.
با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و از جا پاشدم و شروع به راه رفتن کردم.
من باید یجوری این بچه رو از بین میبُردم که تصادفی به نظر میرسید و من مقصر حساب نمیشدم.
سرجام ایستادم و همینطور که به آینه زل زده بودم، گفتم:
ـ باید یه کاری کنم که بهراد مقصر حساب بشه!
با این فکر سریع به سمت دراتاق رفتم و خارج شدم.
به سالن که رسیدم یه نگاه به اطراف کردم و بلند گفتم:
ـ اکرم خانم کجایی؟
ـ اینجام

از آشپزخونه خارج شد و با دیدنم گفت:
ـ جانم
ـ بهراد کجاست؟
ـ از همون موقع که رفتن دیگه برنگشتن
سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ خیلی خب من پس من میرم حموم وقتی اومد بگید کارش دارم
ـ باشه میگم
به سمت اتاقم برگشتم و بعد از اینکه لباسهام رو داخل حموم گذاشتم، دوباره برگشتم و بالای پله ها منتظر برگشتن بهراد نشستم...

[AM 7:27 4/11/2020]

به ساعتم نگاه کردم و پوفی کشیدم.
نزدیک چهل و پنج دقیقه بود که اینجا نشسته بودم و منتظرش بودم اما هنوز نیومده بود!
کم کم اعصابم داشت به هم میریخت و داشتم از اجرای نقشه ام پشیمون میشدم که در سالن باز شد و بهراد با سر و صدا وارد شد.
با وارد شدنش اکرم خانم سریع به سمتش رفت و گفت:
_ سلام آقا
_ سلام
_ شما نبودید خانم دنبالتون میگشت
_ سپیده رو میگی؟
_ بله
_ کجاست الان؟

ـ اون موقع گفت میره حموم اما الان رو نمیدونم
ـ باشه
ـ فقط آقا یه چیزی
ـ چی؟
دیگه منتظر بقیه مکالمشون نموندم و سریع به سمت اتاقم برگشتم و پریدم تو حموم.
لباسام رو درآوردم و دوش آب رو باز کردم و زیر آب ایستادم.
وقتی کل بدنم خیس شد، دوش آب رو بستم و حوله ام رو دور بدنم پیچیدم و همونجا منتظر ایستادم.
هنوز یه دقیقه هم نگذشته بود که صدای در اتاقم اومد و پشت سرش صدای بهراد اومد پس به سمت مخالف برگشتم و خودم رو مشغول نشون دادم!

صدای قدمهاش که به سمت حموم میومد مشخص بود اما من مشغول آهنگ خوندن شدم که بهراد در حموم رو باز کرد و گفت:

_ عه اینجایی سپیده؟

و همین باعث شد که من مثلا از ترس بپرم هوا و بعد هم مثل اینکه پام لیز خورده خودم رو به سمت جلو کشیدم!

چشمام رو بستم و منتظر این شدم که محکم با شکم به زمین برخورد کنم و از این بدبختی خلاص بشم اما هرچی صبر کردم هیچ دردی حس نکردم! چشمام رو آروم باز کردم که صورتِ نحس بهراد رو تو چند میلی متریم دیدم که با ترس بهم زل زده بود.

با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و به دستهاش که کمرم رو گرفته بود نگاه کردم که بهراد

روی زمین گذاشتم و گفت:
ـ چرا حواست رو جمع نمیکنی؟! تو الان باید بیشتر از قبل مواظب خودت باشی
در حالی که سعی میکردم حرصم رو نشون ندم، اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
ـ چرا یهویی مثل جن پشت سرم ظاهر میشی؟
ـ از همون بیرون صدات زدم که
ـ نمیگی از ترس میفتم زمین یه جام میشکنه؟
ـ از کجا میدونستم انقدر میترسی آخه؟
دستش رو از خودم جدا کردم و دق و دلی اینکه نتونسته بودم نقشه ام رو اجرا کنم رو سرش خالی کردم و گفتم:
ـ چرا همینطوری مثل گاو سرت رو میندازی پایین و میای داخل؟ خب اگه من حوله نپوشیده بودم چی؟! بلد نیستی یه دری چیزی بزنی؟

در حالی که سعی میکرد خنده اش رو کنترل کنه، گفت:
_ قشنگ علائم باردار بودنت داره مشخص میشه ها
_ برو بابا
خواستم از حموم خارج بشم که جلوم رو گرفت، دستش رو دور کمرم انداخت، صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و آروم گفت:
_ بعدشم من که دیگه همه چیز رو دیدم چرا باید در بزنم بیام داخل؟!
صورتم از حس چندش آوری که بهم دست داد جمع شد و گفتم:
_ برو کنار
_ نمیرم
_ حالم داره ازت به هم میخوره

ـ واقعا؟
ـ آره
ـ فکر کنم اون فیلم قشنگی که برات آوردم رو یادت رفته، لازمه یادآوری کنم؟
با به یادآوردن اون صحنه و بابام، لرزی به کل بدنم افتاد اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:
ـ نه لازم نیست کار احمقانت رو یادآوری کنی
مثل دیوونه ها بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ خودتم میدونی که کارم احمقانه نبود
ـ چرا اتفاقا کاملا بود
ـ اگه احمقانه بود که تو انقدر زود تسلیمم نمیشدی!
ـ من تسلیم تو نشدم، فقط بخاطر بابام اینکار رو کردم
با افتخار سری تکون داد و گفت:

_ جالبه که الکی خودت رو قانع میکنی!
به حرفش توجهی نکردم و به زور کنارش زدم و از حموم خارج شدم.

[PM 6:33 4/12/2020]

#برزخ ارباب
اونم اومد بیرون کنار در حموم ایستاد که منم دست به سینه وسط اتاق ایستادم رو بهش گفتم:
_ میخوام لباسام رو بپوشم
_ خب؟
_ خب داره؟ برو بیرون
_ چرا باید برم بیرون؟! من دیگه شوهرتم
دهنم رو کج کردم و گفتم:

ـ نِمیری؟
ـ نه
ـ باشه پس من میرم
لباسام رو برداشتم و به سمت در رفتم که سریع به سمتم اومد، جلوم ایستاد و گفت:
ـ کجا؟
ـ میخوام برم لباسام رو بپوشم
ـ همینجا بپوش
ـ نمیخوام
ـ باید بخوای
چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم:
ـ یا برو بیرون یا من میرم
ـ گزینه بعدی
ـ فکرشم نکن من جلوی تو لباس بپوشم
ـ باید عادت کنی

ـ نمیخوام عادت کنم
دستش رو به سمت کمرم بُرد، اولش فکر کردم دوباره میخواد کمرم رو بگیره اما صدای چرخیدن کلید تو قفل اومد.
سریع به سمت عقب برگشتم اما اون زودتر کلید رو از داخل قفل درآورد و داخل جیبش گذاشت و با لبخند گفت:
ـ حالا اگه میتونی برو
مشتی به سینه اش زدم که بیشتر دست خودم درد گرفت و با حرص گفتم:
ـ خیلی پستی
ـ تو خیلی سخت میگیری!
با لج به سمت تخت رفتم، نشستم و گفتم:
ـ اصلا لباس نمیپوشم
ـ باید بپوشی

توجهی نکردم که به سمتم اومد و گفت:
_ خودت که به درک اما بچه چیزیش میشه یهو
_ هدفمم همینه دقیقا
_ اگه بچه چیزیش بشه، خودت میدونی چه اتفاقی میفته!
بعد هم لباسهام رو به سمتم پرت کرد و گفت:
_ تا سه شماره میشمرم اگه لباسات رو پوشیدی که هیچ اگه نپوشیدی از کارت پشیمون میشی!
و بالافاصله انگشتش رو بالا بُرد و گفت:
_ یک
همینطوری بی حرکت سرجام نشستم که دومین انگشتش رو هم بالا بُرد و گفت:
_ دو
قبل از اینکه ادامه بده با حرص پاشدم و گفتم:
_ باشه

ـ آفرین
ـ روت رو اونطرف کن
خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و گفت:
ـ خیلی خب زود باش
به سمت مخالفم برگشت و منم تند تند مشغول پوشیدن لباسهام شدم و وقتی کامل پوشیدمشون، حوله رو داخل حموم انداختم.
بهراد هم روی تخت نشست و گفت:
ـ برخلاف میلم چون حامله ای نمیتونم باهات رابطه ای که خشنه برقرار کنم
نفس راحتی کشیدم و توی دلم گفتم "خداروشکر" اما با ادامه ی حرفش دوباره بادم خالی شد!
ـ اما این دلیل نمیشه که بهت دست نزنم
ـ خب؟
ـ پس سعی کن سرکش نباشی تا به بچه آسیب

نرسه
با کلافگی موهام رو از صورتم کنار زدم و چیزی نگفتم که یه قدم به سمتم برداشت...

[PM 4:29 4/13/2020]

با دیدن حرکتش از سرجام پاشدم و گفتم:
ـ چیه؟
ـ چی چیه؟
ـ کجا داری میای؟
ـ همین الان داشتم چی میگفتم پس؟
چشمام از تعجب درشت شد و گفتم:
ـ شوخی میکنی!

ـ نه
ـ برو بابا
ـ تو چرا بعد از گذشت شیش ماه هنوز انقدر سرکشی؟
ـ قبلا گفتم دلیلش رو!
چشماش رو ریز کرد و گفت:
ـ الان بگو
ـ چون از تو و این خونه متنفرم
با شنیدن حرفم پوفی کشید و بدون اینکه جوابی بهم بده، به سمتم اومد و به زور روی تخت خوابوندم و خودشم روم خیمه زد و...
وقتی کار کثیفش رو تموم کرد پاشد رفت و منِ بدبخت رو با دنیایی از غصه تنها گذاشت.
همینطور که اشکام رو پاک میکردم لباسام رو پوشیدم و دوباره روی تخت دراز کشیدم!

منی که هیچوقت طاقت نمیاوردم تو خونه یا اتاق خوابم بشینم و همش بیرون بودم، الان شیش ماه بود که پام رو از این خونه کذایی بیرون نذاشته بودم و مثل افسرده ها شده بودم!
کاش میشد برمیگشتم به اون روزا و زندگی خوبی که کنار خونواده ام داشتم...
کاش قلم پام میشکست و هیچوقت با اون پسره ی عوضی فرار نمیکردم...
کاش اون روز مامان و بابا از خواب بیدار شده بودن و جلوم رو میگرفتن و من اون خریت رو نمیکردم...
تو فکر بودم که در اتاق با شدت باز شد و بهراد سرش رو آورد داخل و گفت:
ـ زود پاشو بیا بیرون
از لحنش استرس گرفتم پس روی تخت نیم خیز

شدم و گفتم:
_ چیشده؟
_ فرناز اومده
_ چی؟!
_ پاشو، پاشو حاضر شو بیا
و سریع در اتاق رو بست و رفت.
اشکام رو پاک کردم و با تعجب زیر لب گفتم:
_ بعد از این همه مدت فرناز اینجا چیکار میکنه؟!
از روی تخت پاشدم و بعد از اینکه به دست و صورتم آب زدم، از اتاق خارج شدم و آروم از پله ها پایین رفتم.
فرناز و بهراد روی مبل ها نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن پس به سمتشون حرکت کردم و وقتی نزدیکشون شدم رو به فرنازی که پشتش بهم بود و هنوز من رو ندیده بود، گفتم:

ـ سلام خوش اومدی

[AM 9:11 4/14/2020]

با شنیدن صدام سریع از جاش پاشد، به سمتم اومد و با ذوق گفت:
ـ سپیده چقدر دلم برات تنگ شده بود
و محکم بغلم کرد، منم دستام رو پشت کمرش گذاشتم و با لبخند تلخی گفتم:
ـ یهو رفتی و دیگه پیدات نشدا!
ازم جدا شد، با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:
ـ باور کن دست خودم نبود، حتی نتونستم بیشتر از دو روز پیش خونواده ام بمونم و مجبور شدم که

سریع برگردم!
همیشه از توجیح و قانع کردن بدم میومد به همین خاطر سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
_ باشه اشکال نداره
بدون توجه به حرفم دستاش رو با ذوق به هم زد و گفت:
_ ولی بجاش تا آخر تابستون هستم
بعد هم با دهن کجی به بهراد نگاه کرد و گفت:
_ البته شبها نمیتونم اینجا بمونم
بهراد پوفی کشید و گفت:
_ فرناز!
_ چیه؟
_ من کِی گفتم نمیتونی بمونی؟
_ نگفتی، خودم نمیخوام بمونم!
_ ای بابا

همینطوری تو سکوت داشتم بهشون نگاه میکردم که فرناز با تعجب به سمتم برگشت و گفت:
ـ چرا انقدر ساکتی؟
ـ چی بگم آخه
ـ نمیدونم، انگار اصلا خوشحال نشدی که برگشتم
لبخند زورکی زدم و گفتم:
ـ چرا خوشحال شدم
ـ اره مشخصه!
خواستم چیزی بگم که بهراد به سمتم اومد، دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت:
ـ فکرش درگیر کارایی که باید انجام بده
فرناز یکم از شربتی که توی لیوان بود رو خورد و گفت:
ـ چه کارایی؟
ـ آخر هفته ی دیگه عروسیمونه

به محض شنیدن این حرف شربت تو گلوش پرید و به سرفه کردن افتاد.
صورتش قرمز شد که بهراد سریع چندتا ضربه ی محکم به کمرش زد و گفت:
_ درست شربت بخور خب
فرناز بعد از کلی سرفه کردن، گلوش رو صاف کرد و به زور گفت:
_ تو کِی میخوای یاد بگیری که یه همچین خبرایی رو نباید یهویی بدی؟
_ خبر بد رو نباید یهویی بدن نه خبر خوب رو!
زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم، گفتم:
_ اینم خبر بده دیگه
فرناز لیوان شربتش رو روی میز گذاشت و دست جفتمون رو گرفت، سریع به سمت مبل ها رفت و گفت:

_ بیایید اینجا ببینم، باید کامل برام تعریف کنید

[AM 9:28 4/15/2020]

روی مبل نشستیم و بهراد شروع به تعریف کردن داستان خیالیمون کرد که تو این سه ماه منم عاشقش شدم و خودم خواستم که ازدواج کنیم و یه سری چرت و پرت دیگه!
البته وسط حرفاشم گاهی به من نگاه میکرد و با چشماش تهدیدم میکرد که حرفاش رو تایید کنم!
منم دنبال دردسر نبودم و همش لبخندهای مصنوعی میزدم تا فرناز شک نکنه چون دفعه ی قبلی که جریان رو فهمید هیچ کمکی بهم نکرد و

حتی شرایط رو برام خیلی سخت تر کرد و رفت!
وقتی حرفهای بهراد تموم شد، فرناز با تعجب به سمت من برگشت و گفت:
_ آره سپیده؟
سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم و با همون لبخند مصنوعی گفتم:
_ آره دیگه
_ باورم نمیشه!
_ چرا؟
_ نمیدونم آخه امکان نداره
خواستم چیزی بگم که سریع از سرجاش پاشد، دست من رو گرفت و گفت:
_ بیا بریم تو اتاقت ببینم
و منم بعد دیدن نگاه پر از تهدید بهراد، بدون هیچ مقاومتی دنبال فرناز رفتم.

وقتی به اتاقم رسیدیم سریع روی تختم نشست، منم مجبور کرد بشینم و گفت:
ـ زود باش راستش رو به من بگو
چشمام رو درشت کردم و با تعجب ساختگی گفتم:
ـ راستِ چیو؟
ـ راستِ قضیه رو
ـ نمیفهمم چی میگی فرناز
چشماش رو ریز کرد و آروم گفت:
ـ من که میدونم همه ی حرفای بهراد چرت بود
ـ چرا اینطوری فکر میکنی؟
ـ چون وقتی داشتم میرفتم همه ی ماجرا رو فهمیدم و میدونم که شما دشمنید و تو هم به اجبار اینجا موندی و داری...
دستم رو بالا گرفتم، حرفش رو قطع کردم و گفتم:
ـ صبرکن فرناز، یه نفس بکش و بذار منم حرف

بزنم
دستش رو روی دهنش گذاشت و تو سکوت نگاهم کرد که دستی به صورتم کشیدم و گفتم:
ـ درسته که بهراد من رو به اجبار آورد اینجا و با تهدید نذاشت برم اما بعدش همه چی تغییر کرد
ـ چی تغییر کرد؟
سرم رو تکون دادم و با بغضی که تو گلوم به وجود اومده بود گفتم:
ـ ییار تونستم پنهانی با خونواده ام تماس بگیرم اما اونا به محض شنیدن صدام گفتن که دیگه همچین دختری ندارن و من رو نمیخوان!
ابروهاش رو بالا انداخت و با تعجب گفت:
ـ مگه میشه؟
ـ آره، وقتی دیدن با کسی که اجازه ندادن باهاش ازدواج کنم فرار کردم، فراموشم کردن

ـ چطور پدر و مادر میتونن اینکار رو با بچه ی خودشون بکنن؟!
قطره های اشکم بخاطر بدبختی که داشتم شروع به ریختن کردن.....

[PM 7:51 4/16/2020]

بخاطر نجات جون پدرم، به دروغ گفتنام ادامه دادم:
ـ وقتی با ازدواجم مخالفت کردن گفتن که بین اشکان و اونا باید یکی رو انتخاب کنم و منم اشکان رو انتخاب کردم و با اینکار خونواده ام رو از دست دادم!

ـ اسمش اشکان بود؟
ـ آره
متفکر نگاهم کرد و گفت:
ـ خب؟
ـ وقتی از طرف خونواده ام طرد شدم، احساس تنهایی کردم مخصوصا که از طرف اشکان هم زخم خورده بودم
اشکام رو پاک کردم و ادامه دادم:
ـ تا قبل از اون تمامِ امیدم این بود که برگردم پیش خونواده ام اما بعد از این اتفاق دیگه انگیزه ای برای رفتن نداشتم
ـ خب؟
انگشتم رو توی دستم فرو کردم تا حرصم مشخص نشه و گفتم:
ـ از اون روز به بعد ناخودآگاه توجهم به بهراد جلب

شد و دیگه باهاش لجبازی نکردم و اونم وقتی دید که حرصش رو درنمیارم، دیگه اذیتم نکرد و کم کم با هم خوب شدیم

ـ و عاشقش شدی؟

با تحکم به چشماش زل زدم و گفتم:

ـ نه

ـ پس چی؟

ـ من عاشقش نشدم اما بهش عادت کردم و وابسته شدم

چشماش ریز کرد و با کنجکاوی گفت:

ـ چیشد که به فکر ازدواج افتادی؟

ـ اون پیشنهاد داد و منم فکر کردم دیدم که دیگه خونواده ای ندارم و حس بدی هم به بهراد ندارم پس قبول کردم

فرناز سرش رو تکون داد و گفت:

ـ تو این سه ماهی که نبودم چه اتفاقات عجیبی افتاده ها
ـ آره
بعد از چند لحظه مکث به سمتم برگشت و گفت:
ـ با اینکه میدونی بهراد فقط بخاطر شباهتت با یلدا تو رو آورده اینجا مشکلی نداری؟
لبخند تلخی که از هزار گریه بدتر بود زدم و گفتم:
ـ اونم مثل من حسش تغییر کرد و الان دیگه به شباهتمون فکر نمیکنه، به خودم فکر میکنه!
ـ مطمئنی؟
ـ آره مطمئنم
ـ اگه قضیه واقعا اینه باید بگم که واسه خونواده ات متاسفم و واسه تغییر حست نسبت به داداشم، خوشحالم...
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

انقدر خوب نقش بازی کرده بودم که فرناز کامل باور کرد و دیگه گیر نداد.
از چشماش مشخص بود که کامل قانع شده و این قلبم رو بیشتر به درد میاورد!
تعریف کردن این داستان خیالیِ کذایی برام خیلی سخت بود اما بخاطر بابام مجبور بودم و حتی حاضر بودم دوبرابر این دروغ بگم اما بابام حالش خوب باشه و آسیب نبینه!
فرناز از سرجاش پاشد و با لبخند گفت:
ـ خب پس اگه آخر هفته ی دیگه عروسیتونه که خیلی کار داریم
ـ آره منم فکرم برای همین درگیره
دستم رو گرفت، فشار داد و گفت:
ـ روی کمک من و فرهاد حساب کنید، با هم حل میکنیم همه چیز رو

ـ مرسی عزیزم
دستم رو ول کرد و بعد از مرتب کردن لباسش گفت:
ـ من دیگه برم
ـ کجا میری؟
ـ خونه خودمون، دوباره فردا میام
ـ چرا انقدر زود؟
ـ دفعه ی پیش زیاد نتونستم پیششون بمونم، الان باید براشون وقت بذارم و هم اینکه دلم خیلی براشون تنگ شده!
بغض تو گلوم رو فرو دادم و آروم گفتم:
ـ امیدوارم همیشه سایه شون بالای سرت باشه
انگار ناراحتیم رو حس کرد چون شونه ام رو به نشونه ی دلگرمی فشار داد و گفت:
ـ ازدواج که کردید همه با هم یه فکری میکنیم و

یجوری تو رو با خونواده ات آشتی میدیم
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم که اونم به سمت در اتاق رفت و گفت:
_ پس من رفتم، فردا میبینمت عروس خانم
کلمه " عروس خانم " مثل یه خنجر تو قلبم فرو رفت و قلبم رو به درد آورد اما مثل همیشه لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
_ زود بیا عزیزم
_ باشه حتما
_ بسلامت
_ خداحافظ
فرناز که از اتاق خارج شد دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و به اشکام اجازه ی ریختن دادم.
روی تخت نشستم و با دست صورتم رو پوشوندم تا صدای گریه ام بیرون نره!

دلم بدجور برای خودم میسوخت و به نظرم این بدترین و دردناک ترین حس دنیا بود!
هرکاری میکردم گریه ام باند نمیومد و همینطور که داشتم اشک میریختم که در اتاق باز شد.

[PM 2:48 4/17/2020]

اولش فکر کردم فرنازه و سریع اشکام رو پاک کردم اما متاسفانه بهراد بود.
آروم اومد داخل، در رو بست و گفت:
ـ چرا گریه میکنی؟
چیزی نگفتم که اونم اهمیتی نداد و با لبخند گفت:
ـ پشت در اتاق ایستاده بودم و حرفاتون رو شنیدم

با نفرت اشکام رو پاک کردم و گفتم:
ـ پستِ عوضی
چند قدم به سمتم برداشت و دقیقا روبروم ایستاد، صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با همون لحن پر از تهدیدش گفت:
ـ اگه بفهمم فرناز چیزی از غیر از اینایی که امروز من و تو تعریف کردیم متوجه بشه، خبر مرگ پدر و مادرت رو تو یه روز میشنوی، فهمیدی؟
آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:
ـ هیولاتر از اون چیزی که فکر میکردم هستی
ـ خوبه که اینو فهمیدی
ـ اگه فرناز میدونست داداشش به چه آدمی تبدیل شده انقدر نگرانت نمیشد
یقه ی لباسم رو گرفت و ادامه داد:
ـ تو به این چیزا کاری نداشته باش

ـ ندارم
ـ پس حرفام رو فهمیدی؟
ـ فهمیدم!
قطره اشک سمجی که روی گونه ام ریخت رو پاک کردم و با بغض توی گلوم گفتم:
ـ هرکاری بخوای میکنم فقط به خونواده ام کاری نداشته باش
ـ این شد یه حرف حساب
روی تخت نشست و با لبخند گفت:
ـ اگه همیشه اینطوری مطیع باشی هیچ وقت بینمون مشکلی پیش نمیاد
بدون اینکه جوابی بهش بدم خواستم به سمت در برم که دستم رو گرفت و گفت:
ـ کجا؟
ـ میخوام برم

ـ اینو میدونم، کجا خب؟
ـ کجا غیر از سالن میتونم برم؟
نیشخندی زد و گفت:
ـ گفتم شاید یهو هوس طبقه ی آخر رو کردی!
با اخم خواستم دستم رو از دستش بکشم که
خندید و گفت:
ـ نترس، شوخی کردم
ـ خیلی بامزه بود!
ـ میدونم
با به یادآوردن چیزی، به سمت میزآرایش رفتم،
کنارش ایستادم و گفتم:
ـ فرناز جریان بچه رو فهمید؟
تو کسری از ثانیه از جا پاشد و گفت:
ـ بهش نگفتی که؟
متعجب از رفتارش ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_ نه
_ مطمئن باشم؟
_ آره
_ حواست باشه به هیچ وجه چیزی نگی بهش....

[PM 4:54 4/18/2020]

-چرا
_شک میکنه!!!!!
_ شک میکنه یا خجالت میکشی؟
_ من نه از کسی خجالت میکشم و نه به کسی
جواب پس میدم
پوزخندی زدم و گفتم:

ـ پس دلیل این همه ترس چیه؟
ـ حوصله دردسر ندارم، میخوام همه چیز تموم بشه و بره
با شنیدن حرفش دوباره دهنم رو کج کردم و گفتم:
ـ پس یا خیلی خنگی یا حواس پرت
ـ چرا؟!
ـکل خدمه ی خونه میدونن، امکان نداره که فرناز نگن، البته اگه تا الان نگفته باشن!
دستاش رو بغل کرد و با لحنی که برخلاف چند دقیقه قبل آروم بود، گفت:
ـ دهن خدمه ی من کاملا بسته اس، چیزی که اینجا گفته میشه اینجا میمونه
ـ خیلی بهشون اطمینان داری!
ـ بله دارم
پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:

ـ امیدوارم دوباره اعتمادت نسبت بهشون شکست نخوره
ـ دوباره؟!
ـ آره
ـ عین آدم حرفت رو بزن چرا میپیچونی؟!
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ نپیچوندم
و به سمت در رفتم که سریع به سمتم اومد، کتفم رو محکم گرفت و هلم داد که محکم به در خوردم اما به روی خودم نیاوردم و با جدیت تو چشماش زل زدم!
اخماش رو تو هم کشید و با لحن خشنی گفت:
ـ ببین من حوصله کَل کَل ندارما
ـ مگه من کَل کَل کردم؟
ـ اعصابمم این روزا خیلی ضعیف شده و ممکنه

عصبی بشم و به دوستم که تو تهرانه زنگ بزنم و یه کلمه بگم خونواده ات رو بُکُشن، اونوقت باید تا آخر عمرت زجر بکشی و حسرت بخوری که چرا خریت کردی!

بعد هم بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده انگشتش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت:

ـ به روح یلدا که برام عزیزترینه قسم میخورم که اگه یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه با من بحث کنی یا بهم تیکه بندازی، دیگه هیچوقت نمیتونی پدر و مادرت رو زنده ببینی!

بعد هم به سمت دیوار هلم داد، از اتاق خارج شد و در رو محکم بست.

با دهن باز و چشمهای متعجب همونجا ایستادم!

فکر نمیکردم انقدر سریع عصبی بشه و دوباره بخواد با جون خونواده ام تهدیدم کنه وگرنه دهنم

رو می بستم!
روی زمین نشستم و موهام رو از صورتم کنار زدم و لبم رو گاز گرفتم!
به روح یلدا قسم خورد و این یعنی کاملاً جدی بود، پس...پس دیگه نباید بی موقع دهنم رو باز کنم وگرنه با یه حرف کوچیک و مسخره، ممکنه اتفاق بدی بیفته...

[PM 4:41 4/19/2020]

با خستگی روی مبل نشستم و پوفی کشیدم.
این جور کارها خیلی خستگی داره مخصوصا اگه با اکراه و به زور انجامش بدی!

فرناز برخلاف من با ذوق پلاستیک هارو روی میز گذاشت و گفت:

ـ وای خسته شدما

ـ ولی قیافه ات که اینجوری نشون داده نمیشه

ـ خب خوشحالم که این همه خریدِ خوب کردم

ـ بایدم خوشحال باشی، تو بیشتر از من وسیله خریدی

از جا پاشد و گفت:

ـ تو خودت بی ذوق بودی، همین چندتا قلم رو هم به زور برات گرفتیم

ـ آخه خرج الکیه

ـ خوش به حال بهراد که همچین زن قانعی گیرش اومده

لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم، اونم همینطور که به سمت آشپزخونه میرفت ادامه داد:

ـ والا اگه مجبور نبودی لباس عروس و حلقه هم نمیخریدی
ـ آخه به نظرم نیاز به این همه بریز و بپاش و عروسی بزرگ نیست!
به اُپن تکیه داد و گفت:
ـ مگه میشه؟ میخوام تو رو به کل فامیل نشون بدم
ـ اما من...
میخواستم بگم اما من هیچ کسی رو ندارم و معذبم که بخواییم مراسم بزرگ بگیریم ولی یاد حرفهای تهدیدآمیز بهراد افتادم و ساکت شدم.
فرناز یه چندلحظه با چشمهای کنجکاو نگاهم کرد و گفت:
ـ اما تو چی؟
ـ هیچی

_ بگو دیگه!
_ ای بابا چیزی نیست
_ سپیده باید بگی، میدونی که ول نمیکنم!
_ میخواستم بگم من ترجیح میدادم یه مراسم جمع و جور بگیریم
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ نه نه اصلا نمیشه!
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم!
تو این هفته همش در حال خریدن وسایل عروسی و لباس و رزرو آرایشگاه و تالار و اینجور کارها بودیم اما با انجام هرکدومشون قلبِ من بیشتر زخم میشد و به درد میومد!
همیشه فکر میکردم این کارهارو در کنار کسی که از ته قلبم دوستش دارم و با حضور خونواده ام انجام

میدم اما الان مثل یه آدم غریب و بی کَس، مجبور بودم این شرایط تحمل کنم و دم نزنم!
باید لبخند میزدم، شادی میکردم و با ذوق و شوق بهترین و قشنگ ترین ها رو میخریدم اما الان بدون هیچ انگیزه ای اولین چیزی که میدیدم رو بدون هیجان میخریدم...
toman

[AM 11:03 4/21/2020]

_ الو؟ سپیده کجایی؟
سرم رو تکون دادم، از فکر بیرون اومدم و گفتم:
_ جانم؟
_ یه ساعته دارم صدات میزنما

ـ ببخشید تو فکر آرایشگاهمم
ـ نگران نباش، من رو میشناسه و قطعا واست نوبت میزنه
لبخند مصنوعی زدم و آروم گفتم:
ـ خداکنه
ـ خب قهوه میخوری یا چای؟
ـ چیزی نمیخوام
ـ باشه
وارد آشپزخونه شد، منم روی مبل دراز کشیدم و دوباره توی فکر رفتم.
وقتی فرناز اومد و گفت که کم کم باید خریدهای عروسی رو انجام بدیم، بهراد کاملاً مخالفت کرد اما با اصرارهای فرناز، مجبور شد که قبول کنه چون ممکن بود شک کنه!
قبل از اینکه بخواییم از خونه خارج بشیم نشست

کلی باهام حرف زد و تهدیدم کرد که اگه دست از پا خطا کنم، به خونواده ام آسیب میزنه!
منم که چشمم ترسیده بود وقتی میرفتیم بیرون یه ثانیه هم از کنارشون تکون نمیخوردم چون بهراد تونسته بود آدرس خونواده ام رو پیدا کنه و من هیچ راه فراری نداشتم.
تو تمام طول خرید بهراد اجازه نمیداد که هیچی دستم بگیرم و فرناز هم فکر میکرد که همه کارهاش از روی علاقه اس و خبر نداشت که بخاطر بچه اش اینکار رو میکنه!
با فکر بچه به شکمم نگاه کردم و اخمام رو تو هم کشیدم.
تمام این بدبختی ها و بلاها بخاطر اون به وجود اومده بود و این باعث میشد که هر روز بیشتر از قبل ازش متنفر بشم!

حتی دلم نمیخواست اون رو بچه ی خودم خطاب کنم و بچه ی بهراد خطابش میکردم.
فرناز با فنجون قهوه اش از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
ـ فردا باید بریم آخرین خریدهارو هم انجام بدیم
ـ وای مگه چیزی هم مونده؟!
ـ آره دیگه کفش هاتون و کت و شلوار بهراد رو هنوز نخریدیم حواس پرت
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ نمیشه من نیام؟
ـ نخیر، تو باید کت و شلوارش رو انتخاب کنی دیوونه!
سری تکون دادم و از سرجا پاشدم تا وسایلم رو جمع کنم که فرناز دستش رو بالا آورد و گفت:
ـ ولشون کن، الان این دختره میاد جمع میکنه

_ دختره کیه؟
_ همین خدمتکار جدیده!
_ آهان باشه پس من برم استراحت کنم که چشمام دیگه باز نمیشه
فرناز سری به نشونه ی تاکید تکون داد.....
toman

[PM 1:13 4/22/2020]

فرناز سری به نشونه ی تایید تکون داد اما تا خواستم برم درسالن باز شد و بهراد وارد شد.
پوفی کشیدم و چیزی نگفتم که بهراد به سمتمون اومد و گفت:
_ خب شام چی بخوریم؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:
ـ من از همون ذرتی که خوردم سیر شدم و میرم میخوابم
ـ نه اصلا، این روزا کار زیاد داریم و باید جون داشته باشی
ـ خب گرسنه ام نیست
ـ دوتا لقمه بخور بعد برو
خواستم دوباره مخالفت کنم که با چشماش بهم فهموند لجبازی نکنم و منم ساکت شدم و اونم به سمت آشپزخونه رفت و بلند گفت:
ـ اکرم خانم کجایی؟
فرناز سریع به سمتش رفت و گفت:
ـ هی هی آروم
ـ چرا؟
ـ داد نزن داداش

ـ وا چیشده؟
ـ قبل از اینکه بریم سردردش خیلی زیاد شده بود و من بهش گفتم بره استراحت کنه و الانم احتمالا خوابه
ـ خب زهرا و نسترن کجان؟
ـ اونا دارن اتاقها رو تمیز میکنن
پوفی کشید و با کلافگی گفت:
ـ ای بابا پس ما چی بخوریم؟
ـ داداش گلم خدا دوتا دست سالم بهت داده، یه چیزی درست کن
ـ از کِی تا حالا مَرد تو خونه کار کرده؟
فرناز دهنش رو کج کرد و گفت:
ـ ایی از کِی تا حالا تو عهدقجری شدی؟
ـ ربطی به عهد قجر نداره
ـ والا الان همه مَردا تو خونه کمک میکنن

بعد هم دستش رو پشت کمر بهراد گذاشت و گفت:

ـ من و سپیده خسته ایم، بدو یه چیزی واسمون آماده کن

خمیازه ای کشیدم و خواب آلود گفتم:

ـ من واقعا خسته ام، میشه برم بخوابم؟

هر دو به سمتم برگشتن و همزمان گفتن:

ـ نه

با حرص نگاهشون کردم و زیر لب گفتم:

ـ نه و زهرمار

ـ چیزی گفتی؟

ـ نه

بهراد به سمتم اومد، دستم رو گرفت و رو به فرناز گفت:

ـ من و سپیده یه چیزی حاضر میکنیم و تا اون

موقع تو هم برو وسایلت رو جمع کن
ـ این همه خدمتکار تو این خونه ریختی که چی؟ اونا جمع میکنن دیگه!
ـ باشه پس بهشون بگو بیان ببرن
ـ حله
بهراد به سمت آشپزخونه رفت و منم به دنبالشون کشیده شدم.
فرناز هم قبل از اینکه بره، با نیشخند نگاهمون کرد و گفت:
ـ ولی یادتون باشه من رو فرستادید دنبال نخود سیاه
بهراد خندید و رو بهش گفت:
ـ خوشم میاد هوش و ذهنت به خودم رفته
ـ اگه به تو رفته بود که بیچاره بودم!
و بالافاصله به دنبال خدمتکارها رفت و ما هم وارد

آشپزخونه شدیم.
بهراد یه نگاه به اطراف کرد و متفکر گفت:
ـ خب چی درست کنیم؟
بی حوصله یخچال رو باز کردم و با دیدن وسایل داخلش، گفتم:
ـ تخم مرغ و سوسیس خوبه؟
ـ خوبه، سوسیس داریم؟
ـ آره
ـ خب پس بیار تا حاضر کنیم
چندتا تخم مرغ و سوسیس ها رو از داخل یخچال درآوردم و جلوش گذاشتم که نگاهم کرد و گفت:
ـ چرا جلوی من میذاری؟
ـ خب درست کن دیگه
ـ من؟!
ـ پس کی؟

ـ تو
ـ من که از اول گفتم گشنه ام نیست و خوابم میاد
ـ ولی بالاخره تو باید درست کنی
ـ بایدی در کار نیست
ـ هست
خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و گفت:
ـ تو سوسیس ها رو خورد کن تا من سرخ کنم
پوفی کشیدم و همینطور که روی صندلی مینشستم، گفتم:
ـ باشه
و سریع مشغول خورد کردنشون شدم و بهراد هم مثل بز بهم زل زد.
بالاخره غذا آماده شد و فرناز رو صدا کردیم و سه تایی سر میز نشستیم.

[PM 4:23 4/23/2020]

#برزخ ارباب
زیاد گرسنه ام نبود و بوی تخم مرغ هم یکم حالم رو به هم زده بود اما توجهی نکردم، یه لقمه گرفتم و خوردم اما به ثانیه نکشید که حالم به هم خورد و حس کردم الان هرچی خوردم و نخوردم رو بالا میارم پس سریع از جا پاشدم که حتی صندلی هم روی زمین افتاد اما توجهی نکردم و به سمت دستشویی رفتم.
وقتی همه چیز رو بالا آوردم با بی حالی دستام رو روی سینک گذاشتم و آروم گفتم:
_ ازت متنفرم بچه، متنفرم!
با شنیدن صدای بهراد و فرناز، در دستشویی رو باز

کردم و گفتم:
_خوبم
فرناز با نگرانی دستم رو گرفت و گفت:
_ چیشد یهو؟
_ همش بخاطر خستگی و ایناست
_ چه ربطی داره؟ نکنه مسموم شدی؟
_ نه بابا
_ از کجا میدونی؟ باید بریم دکتر
بهراد دستش رو دور شونه ام گذاشت و گفت:
_ آره بذار یکم استراحت کنه تا حالش بهتر بشه
_ اما به نظر من باید بریم دکتر
از این همه اصرار فرناز کلافه شدم اما خودم رو کنترل کردم و آروم گفتم:
_ من خودم درد خودم رو میفهمم، بخوابم خوب میشم

ـ اگه خودت اینجوری میگی باشه
دیگه چیزی نگفتم و با کمک بهراد به سمت پله ها رفتم.
وقتی وارد اتاقم شدیم آروم اما با خشم گفتم:
ـ خودت برای زهرکردن زندگیم کم نبودی که بچه ات هم اضافه شد؟
ـ بچه ام؟!
ـ آره
ـ این بچه جفتمونه، بچه ی ما
ـ ولی من نمیخوامش
ـ باید بخواییش
حوصله ی بحث کردن رو نداشتم پس سری تکون دادم و چیزی نگفتم.
روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و سعی کردم به طعم تلخ توی دهنم توجهی نکنم.

بهراد هم وقتی دید خوابیدم در اتاق رو باز کرد و گفت:

_ شب بخیر

و منتظر جواب من نشد و در رو بست و رفت.

وقتی از رفتنش مطمئن شدم چشمام رو باز کردم و به سقف زل زدم.

باورم نمیشه که چهار روز دیگه قراره رسماً با بهراد ازدواج کنم و راه نجات خودم رو کامل ببندم!

طبق معمول قطره های اشکام تند تند شروع به ریختن کردن و تو کسری از ثانیه صورتم رو پُر کردن!

فکر اینکه دیگه هیچوقت نمیتونستم پیش پدر و مادرم برگردم قلبم رو آتیش میزد!

یاد صورت معصوم و پر از چروک بابا توی فیلمِ بهراد افتادم؛ انگار سالها پیرتر و شکسته تر شده بود

و تمام موهاش هم سفید شده بود!
آهی کشیدم و از پشت میله های پنجره به ماه توی آسمون نگاه کردم و زمزمه کردم:
ـ خدایا حالِ منو میبینی؟ چرا کمکم نمیکنی؟ چرا از این مرداب نجاتم نمیدی؟
اشکام رو پاک کردم و با بغض توی گلوم ادامه دادم:
ـ خریت کردم، اشتباه کردم، گول اشکان رو خوردم ولی خدا خودت گفتی که انسان جایزالخطاست، منم خطا کردم!
چشمام رو بستم و با دست پیشونیم رو فشار دادم تا سر دردم کمتر بشه اما فایده ای نداشت؛ دلمم نمیخواست برم قرص بخورم چون حوصله ی گیردادنای فرناز و دیدن قیافه بهراد رو نداشتم پس سعی کردم بخوابم...

[AM 9:31 4/24/2020]

فرناز یه نگاه به اسم کوچه کرد و گفت:
_ همینجاست بهراد، بپیچ تو کوچه
_ مطمئنی؟
_ آره
بهراد سریع پیچید و جلوی در آرایشگاه ایستاد و گفت:
_ کِی آماده اید؟
_ تو ساعت چهار بیا دنبال سپیده که برید باغ و آتلیه عکس بگیرید
_ پس تو چی؟

_ فرهاد میاد دنبالم
_ باشه
در ماشین رو باز کردم که دستش رو دور شونه ام گذاشت و بوسه ای روی لپم زد و گفت:
_ عصر میبینمت
فرناز با چشماش رومون زوم شده بود پس به اجبار لبخندی زدم و گفتم:
_ باشه
اینبار در رو کامل باز کردم و از ماشین پیاده شدم. فرناز وسایل ها و لباس عروس من رو از صندوق عقب برداشت و دوتایی به سمت آرایشگاه راه افتادیم.
لرزش دست و پاهام و بغض و غمی که توی گلوم بود رو به خوبی حس میکردم اما هی آب دهنم رو قورت میدادم تا اشکام سرازیر نشه و فرناز شک

نکنه!
وارد آرایشگاه که شدیم یه نگاه به جمعیت زیادِ سالن انداختم و گفتم:
_ ما تا شب هم حاضر نمیشیم
_ نگران نباش، نوبت گرفتیم بابا
_ آخه خیلی شلوغه
_ خب کارکنانشم زیادن
شونه هام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم و دنبال فرناز به سمت یه خانمی که انگار مسئول اونجا بود، رفتم.
بعد از سلام و احوال پرسی، من رو به سمت اتاقی راهنمایی کرد اما فرناز رو داخل همون سالن نگه داشت.
وارد اتاق شدم و وسایلم رو روی زمین گذاشتم و خودمم روی صندلی که جلوی یه آینه بزرگ بود،

نشستم.
حدود ده دقیقه گذشت که یه دختر جوون و خوش رفتار وارد اتاق شد و با لبخند گفت:
_ سلام خوبی؟
با اینکه صداش و چهره اش پر از انرژی مثبت بودن اما لبم به لبخند باز نشد و با همون صورت پر از غم گفتم:
_ سلام ممنونم
_ عروسی دیگه؟
_ بله
_ امیدوارم خوشبخت بشی
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم، اونم با همون لبخندش به سمتم اومد و گفت:
_ خب کارمون رو شروع کنیم که دیر نشه
_ باشه

[AM 9:32 4/24/2020]

اولش فکر میکردم چون یه دختر جوونه گند میزنه اما الان با دیدن خودم توی آینه به این نتیجه رسیدم که برخلاف سن کمش، مهارت خیلی خیلی زیادی داره و واقعا کارش رو خوب انجام داده بود. مدل موهام و آرایشم با لباسم همخونی خاصی پیدا کرده بود و هرکسی جای من بود الان پر از ذوق و شوق بود اما من با حسی خنثی به خودم خیره شده بودم و اگه یکم دیگه میگذشت حتی اشکمم در میومد!
من این وضعیت رو نمیخواستم، این لباس رو

نمیخواستم...
من این جشن عروسیِ مزخرف رو نمیخواستم...
من این زندگی گند رو نمیخواستم اما نمیتونستم
هیچ غلطی بکنم و باید تحمل میکردم!
ـ آخ آخ بیچاره داداشم! چطوری میخواد تا
آخرشب تحمل کنه؟
بغضم رو مثل همیشه قورت دادم و با لبخند تلخم
به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ بی ادب
ـ والا حقیقته، امشب کارت ساخته اس سپیده
ـ کوفت، خجالت میکشم
در اتاق رو بست، به سمتم اومد و با لبخند
شیطونی گفت:
ـ البته اگه تا الان کارت ساخته نشده باشه!
اینبار مشت آرومی به بازوش زدم و گفتم:

ـ هیس
ـ راستشو بگو، قبلا با هم...
حرفش رو قطع کردم و سریع گفتم:
ـ فرناز میزنم تو سرتا
ـ تو فقط منو بزن خوشگل خانم
یه نگاه خریدارانه به سرتا پاش انداختم و گفتم:
ـ تو که بهتر از من شدی
سرخوش خندید و با لباس سرمه ای جذابش
چرخی زد و گفت:
ـ خوب شدم؟
ـ عالی
ـ توروخدا برای اینکه ناراحت نشم میگی؟
ـ نه دیوونه
فرناز لبخندی زد و گفت:
ـ من برم وسایلم رو جمع کنم که الان فرهاد میاد،

بعد میام کمک تو
_ باشه برو
به محض اینکه از اتاق خارج شد روی صندلی نشستم و آهی کشیدم.
حس بدی داشتم اما نمیتونستم از این مخمصه خلاص بشم و باید میسوختم و میساختم.
بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم اشکام شروع به ریختن کرد و دوباره بغض توی گلوم لونه کرد و راه نفسم رو بست!
دوباره یاد مامان و بابام افتادم و جیگرم بدجور آتیش گرفت!
چرا باید انقدر غریبانه عروس بشم و با دلِ خون ازدواج کنم؟!

[PM 4:29 4/25/2020]

مامان همیشه وقتی میخواست دعام کنه میگفت ان شاء الله با لباس عروس ببینمت اما الان من بدون اینکه اون باشه و ببینه، لباس عروس پوشیده بودم!
مامان کاش بودی و میدیدی که با لباس عروس چه شکلی شدم...
مامان دلم خونه اما باید خودم رو خوشحال نشون بدم، باید بخندم و برقصم و شادی کنم و این برام خیلی سخته!
تنها دلگرمیم اینه که برای نجات جون شما دوتا دارم اینکار رو میکنم وگرنه اگه این دلیل رو نداشتم تا حالا از پا افتاده بودم!

با باز شدن ناگهانیِ در سریع از جا پاشدم و روم رو به یه طرف دیگه برگرندوندم که صدای فرناز اومد:
ـ من همه وسایلم رو جمع کردم، الان وسایل تو رو هم جمع میکنم چون بهراد دیگه کم کم میرسه
بدون اینکه به سمتش برگردم، آروم گفتم:
ـ باشه
ـ وا چرا به اون طرف نگاه میکنی؟
ـ هیچی دارم این پوسترهارو میبینم
با لحن مشکوکی به سمتم اومد، دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
ـ صدات چرا اینطوریه؟
همون لحظه نگاهش به صورتم افتاد و همین باعث شد چشماش از تعجب باز بشه و گفت:
ـ چرا گریه میکنی؟
ـ همینطوری

_ سپیده! بگو چیشده؟
_ هیچی...یاد خونواده ام افتادم دلم براشون تنگ شده
با شنیدن حرفم صورتش متاثر شد و گفت:
_ ای بابا کاش دعوتشون کرده بودی!
_ نمیومدن
_ از کجا میدونی؟ بالاخره تو دخترشونی!
_ میشناسمشون
برای اینکه بهم دلگرمی بده دستش رو به حالت نوازش روی دستم کشید و گفت:
_ شاید اگه میفهمیدن چقدر سختی کشیدی...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
_ همه چیز رو براشون تعریف کردم اما اونا دیگه من رو نمیخوان!
_ مطمئنم میخوانت اما لج کردن

_ دیگه نمیدونم
بغلم کرد و گفت:
_ گریه نکن من بهت قول میدم که همه چیز رو درست کنم
آهی کشیدم و چیزی نگفتم چون فرناز قضیه رو نمیدونست!
نمیدونست تو چه گردابی افتادم و دارم غرق میشم!
نمیدونست فقط برای اینکه اون داداش روانیش به خونواده ام آسیبی نرسونه مجبورم انقدر سنگدل نشونشون بدم!
فرناز هیچی نمیدونست، هیچی...

[PM 8:39 4/26/2020]

لباس بلندم رو بالا گرفتم و در حالی که بغضم رو فرو میدادم به کمک فرناز از پله ها پایین رفتم.
هر لحظه ای که میگذشت درد قلبم بیشتر میشد و نفس کشیدن سخت تر اما چاره ای جز تحمل کردن و نقش بازی کردن نداشتم!
به محوطه ی پایین که رسیدیم، بهراد رو دیدم و همین باعث شد به واقعی بودن این کابوس پِی ببرم و بیشتر زجر بکشم.
هیکلش توی اون کت و شلوار دامادی زیبا شده بود اما این اصلا برام اهمیتی نداشت!
با دست فیلمبردار که روی شونه ام گذاشته شد از فکر بیرون اومدم و گفتم:
_ بله؟

لبخندی زد و آروم کنار گوشم گفت:
_ محو آقا دوماد شدیا، البته حق هم داری!
به حرف بیمزه اش توجهی نکردم که خودش ادامه داد:
_ عزیزم هروقت گفتم پشتت رو به آقا دوماد بکن و با لبخند به روبروت نگاه کن
بعد هم به سمت بهراد برگشت و گفت:
_ شما هم آروم و با احساس به سمتش بیا، وقتی بهش رسیدی دستت رو روی شونه اش بذار تا به سمتت برگرده
بعد هم به جفتمون نگاه کرد و گفت:
_ عروس خانم شما وقتی دستش رو روی شونه ات گذاشت به سمتش برمیگردی و دسته گل رو ازش میگیری بعد هم یه شاخه اش رو درمیاری و داخل جیبش میذاری و با احساس همدیگه رو بغل

میکنید!
با دهنی کج داشتم به حرفاش و تصویر خز و مسخره ای که میخواست ازمون بگیره توجه میکردم که با ذوق انگار که چه نقشه ی قشنگی کشیده، به سمت بهراد برگشت و گفت:
ـ و صحنه ی آخر اینکه شما عروس رو بلند میکنی و میچرخی و عروس خانمم از روی شادی سرش رو به سمت عقب میبره و از ته دل میخنده
حرفش که تموم شد دستاش رو دوبار به هم کوبید و رو به بهراد گفت:
ـ آماده ای شما؟
ـ بله
ـ عروس خانم شما چی؟
دستی به موهایی که تو صورتم بود کشیدم و آروم گفتم:

_ حتما باید این کارهارو انجام بدیم؟
_ بله
پوفی کشیدم و خواستم باز چیزی بگم که بهراد نگاه تهدیدآمیزی بهم انداخت و گفت:
_ عزیزدلم میدونم زیاد از دوربین و فیلم خوشت نمیاد اما زود تموم میشه و بجاش خاطره اش برای خودمون و بچه هامون میمونه!
با اکراه لبخندی زدم و چیزی نگفتم که فیلمبردار چندقدم به عقب برداشت و گفت:
_ خب شروع کنید

[AM 8:20 4/27/2020]

به محض اینکه خواستم به طرف مخالف بهراد برگردم، صدای تلفنش بلند شد و من دعا کردم یه اتفاقی افتاده باشه و الان مجبور نشیم این حرکات رو انجام بدیم!
بهراد به نشانه عذرخواهی برای فیلمبردار سری تکون داد و تلفتش رو جواب داد:
_ جانم فرهاد؟
یکم مکث کرد و در حالی که به فرناز نگاه میکرد، گفت:
_ باشه الان میگم بهش، قربونت خداحافظ
تلفن رو که قطع کرد فرناز بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بده، گفت:
_ نگو که نمیتونه بیاد دنبالم
_ نه
_ چی نه؟

_ میگه یک ساعته پشت در وایساده و هرچی بهت زنگ میزنه جواب نمیدی
لبش رو گاز گرفت و گفت:
_ اوه یادم رفت گوشیم رو از حالت سایلنت بردارم بعد هم با اون کفشهای پاشنه بلندی که اگه من پوشیده بودم قطعا تا الان پخش زمین شده بودم
سریع به سمت در رفت و گفت:
_ تو تالار میبینمتون، فعلا
_ باشه آبجی برو
با آوردن اسم فرهاد، یاد اون زمانی که فرهاد قضیه ازدواج ما رو فهمید افتادم.
به هیچ وجه نمیتونست باور کنه اما من مثل همیشه انقدر خوب تو نقشم فرو رفتم که قبول کرد! قبول کرد که من و بهراد عاشق همدیگه ایم و این از هر دردی برام بدتر بود اما مثل همیشه سوختم و

ساختم و دم نزدم!
ـ عروس خانم؟
از فکر بیرون اومدم و با حواس پرتی گفتم:
ـ چی؟
ـ میگم آماده اید شروع کنیم؟
ـ بله
طبق همون روند مسخره ای که گفته بود، پشت به بهراد ایستادم و وقتی دستای گرمش رو روی شونه ی سردم گذاشت با اکراه به سمتش برگشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم، خواستم دسته گل رو ازش بگیرم که گفت:
ـ لبخند بزن وگرنه همه میفهمن که به اراده ی خودت اینجا نیستی!
لبم رو کِش دادم و به زور لبخندی زدم و دسته گل رو ازش گرفتم و بعد یه شاخه ازش برداشتم و

داخل جیبش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:
_ میشه اون حرکت آخر رو انجام ندیم؟
_ چرا؟
_ شاید بتونم الکی لبخند بزنم اما نمیتونم الکی قهقهه بزنم و اون موقع لو میری
پوزخندی زد، دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:
_ اگه قرار باشه کسی تهدیدی بکنه، اون منم نه تو، پس عین آدم سعی کن لبخند بزنی وگرنه ممکنه بابای عزیزت رو...
با حرص حرفش رو قطع کردم و گفتم:
_ اسم بابام رو نیار!
به حرفم توجهی نکردم و تو یه حرکت ناگهانی بلندم کرد و شروع به چرخیدن کرد؛ منم سرم رو به سمت عقب بردم اما قهقهه ای نزدم و فقط با

حرص و به زور خندیدم و اونم زیاد ادامه نداد و روی زمین گذاشتم.
به نظرم صحنه ی فوق العاده مصنوعی و مسخره ای شده بود اما فیلمبردار لبخند پر از ذوق و زشتی زد و گفت:
ـ عالی شد، فقط الان عجله کنید که بریم باغ و به بقیه عکسها برسیم
پوفی کشیدم اما بهراد توجهی بهم نکرد و شنل رو روی سرم انداخت و دستم رو گرفت و جلوتر از فیلمبردار از در خارج شد و به سمت ماشین رفت.
در رو برام باز کرد و کمکم کرد که با اون لباس حجیم و پر از پف سوار بشم و وقتی کامل نشستم، در رو بست و به سمت در خودش رفت و سوار شد و با سرعت شروع به حرکت به سمت باغ کرد...
با گرفتن اخرین عکس توی اون باغ کذایی، نفس

راحتی کشیدم!
فیلمبردارِ عوضی دهنم رو سرویس کرد از بس ژستهای مسخره داد و مجبورم کرد اون همه به بهراد بچسبم و مثلا با عشق بهش زل بزنم یا ببوسمش!
از فکر بیرون اومدم و با بادبزن یکم خودم رو باد زدم تا خنکم بشه که بهراد همینطور که دوتا لیوان آب پرتغال دستش بود به سمتم اومد و گفت:
ـ بیا بخور
ـ نمیخوام
ـ لج نکن و عین بچه آدم بگیر بخور
ـ ای بابا نمیخوام خب
یکم بهم نزدیکتر شد و برای اینکه توجه فیلمبرداره رو جلب نکنه لبخندی زد و گفت:
ـ یا میخوری یا من یهو پام لیز میخوره و کل

محتویات لیوان میریزه رو لباس سفید قشنگت منم مثل خودش لبخندی زدم و گفتم:
ـ واقعا فکر کردی این لباس و این جشن مزخرف برام مهمه که تهدید میکنی؟!
از حرفم حرصش گرفت اما به روی خودش نیاورد و لیوان رو نزدیکم دهنم آورد و مجبورم کرد که یه مقداریش رو بخورم.
وقتی که حرفش به کرسی نشسته شد خیالش جمع شد و رو به فیلمبردار گفت:
ـ بریم که مهمونا تو تالار منتظرمونن
ـ بله اینجا کارمون تموم شده، بریم
اینبار شنلم رو خودم سر کردم و با دل پر از غم و گلوی پر از بغض به سمت ماشین رفتم.
آهی کشیدم و به بیرون از پنجره نگاه کردم!
اینکه میدونستم مثل بقیه ی دخترا پدر و مادرم دم

در و با یه سینی پر از اسفند و یه لبخند روی لبهاشون منتظرم نیستن، قلبم رو به درد میاورد!

[AM 1:06 4/29/2020]

_ پیاده شو دیگه!
با شنیدن صدای بهراد، برای چندمین بار بغضم رو فرو دادم و پیاده شدم.
چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم تا اشکام سرازیر نشه!
بوی اسفند میومد اما بوی مامانم نه!
همه با لبخند نگاه میکردم اما هیچکدومشون مثل بابام لبخند نمیزدند!
بغض داشتم، بدجور بغض داشتم و کم مونده بود

اشک از چشمام سرازیر بشه اما مجبور بودم لبخند بزنم!
مجبور بودم لبخند بزنم و تشکر کنم از تک تکشون برای اینکه به این مراسم مسخره اومده بودن!
فرناز با لبخند و ذوق دورمون میچرخید و گلبرگ های قرمز روی سرمون میریخت اما فرهاد متفکر و با چشمایی که شک و تردید رو داخلشون میدیدم بهم زل زده بود و سعی میکرد از حالت نگاهم، حرف دلم رو بخونه و منم مجبور بودم نگاهم رو ازش بدزدم تا مبادا چیزی بفهمه و بهراد فکر کنه من از قصد کاری کردم و بلایی سر بابام بیاره!
تالار رو به بهترین نحو ممکن تزیین کرده بودن اما هیچکدومشون برام مهم نبود پس حتی بهشون توجه نکردم که بخوام آنالیز کنم و همینطور که به زمین نگاه میکردم، حرکت کردم!

سفره عقد بزرگ و پر از تشریفاتی آماده کرده بودن اما این باعث نمیشد اون غم بزرگی که تو دلمه کم بشه!

روی صندلی ها که نشستیم صدای هلهله و کِل کشیدن کم شد و من به آینه ی روبروم که مثل آینه ی دق بودم خیره شدم!

ـ عروس خانم؟

با شنیدن صدای فرناز، سرم رو بلند کردم و گفتم:

ـ جانم؟

ـ چرا انقدر بی حالی؟ چهارتا عکس گرفتیا

ـ بی حال نیستم که

ـ چرا بابا از چشمات معلومه

نگاهم دوباره به سمت آینه رفت و با دیدن صورت پر از آرایش اما بی روحم، لبخند زوری زدم و گفتم:

ـ فیلمبرداره یکم خستمون کرد

بهراد دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:
ـ خانومم این چندوقته از بس هی اینور اونور رفته خسته شده، باید تقویت بشه
فاصله ی بینمون کم بود پس با صدای آرومی که فقط خودش بشنوه، گفتم:
ـ شایدم بخاطر این بچه ی نحس توئه که انقدر ضعیف شدم
با شنیدن این حرف ناخودآگاه ابروهاش توی هم رفت و با اخم و صدای بلند گفت:
ـ بیخود، لجبازی نداریم، باید بریم پیش دکتر ببینم چرا انقدر ضعیف شدی
میدونستم که این رفتارش فقط برای اینه که فرناز شک نکنه و بعدا حسابش رو ازم پس میگیره.....

[AM 10:38 4/30/2020]

میدونستم که این رفتارش فقط برای اینه که فرناز شک نکنه و بعدا حسابش رو ازم پس میگیره اما کم نیاوردم و دوباره آروم گفتم:

_ ازت متنفرم

که صدای فرناز دراومد و با اخم گفت:

_ عه عه، تا آخر عمرتون وقت دارید که بشینید و به هم دل و قلوه بدید پس لطفا الان حالِ ما رو به هم نزنید

بهراد کوتاه خندید و رو بهش گفت:

_ از همین الان داری خواهرشوهر بازی درمیاریا

_ بله پس چی؟ چنان بلاهایی سر زنت بیارم

_ بیخود

ـ اِ؟ پس دیگه خواهرتو فروختی به زنت و تمام؟!
ـ نه من که...
با قطع کردن حرفش ناخودآگاه نگاهم به سمتش چرخید که دیدم با اخم به یه نقطه ای زل زده!
رد نگاهش رو گرفتم و تهش رسیدم به یه خانم و آقای مسن که همینطور که کنار فرهاد ایستاده بودن، با نگاهی پر از مهربونی بهمون زل زده بودن.
فرناز هم بخاطر سکوت بهراد به سمت عقب برگشت و با دیدن اونا لبخندی زد و گفت:
ـ اِ مامان بابا هم اومدن
با شنیدن حرف فرناز ابروهام با تعجب به سمت بالا رفت!
بهراد انقدر ازشون بد گفته بود که تو تصوراتم دوتا دیو ازشون ساخته بودم اما الان با دیدن صورت مظلوم و مهربونشون، کل تصوراتم نسبت بهشون

عوض شد.
ـ به چه حقی اونارو دعوت کردی اینجا؟!
فرناز با شنیدن صدای بهراد به سمتمون برگشت و گفت:
ـ نباید دعوت میکردم؟
ـ نه
ـ با دعوت کردن کل فامیل مشکلی نداشتی حالا با حضور مامان بابا مشکل داری؟
ـ آره چون ازشون متنفرم
ـ نگو بهراد، نگو اینجوری
بهراد با خشم و حرص موهاش رو به سمت عقب داد و گفت:
ـ نمیخوام ببینمشون
ـ چرا؟
ـ چون اونا زندگیمو خراب کردن

ـ خراب؟ اون یه چیزی بود تموم شد و رفت، تو الان پیش کسی که دوستش داری نشستی و قراره تا چندلحظه ی دیگه باهاش ازدواج کنی بعد میگی زندگیت خرابه؟

ـ آره خرابه، بدجور چون من هنوزم یلدا رو...

حرفش رو خورد و با تته پته ادامه داد:

ـ بالاخره اونا باعث مرگ کسی که قبلا دوستش داشتم شدم

ـ بسه بهراد، اونا باعث نشدن، تصادف باعث شد!

ـ من این حرفا حالیم نیست، زود از اینجا دورشون کن

همونطور که اونا بحث میکردن من حواسم به پدر و مادرشون بود که داشتن آروم آروم به همراه فرهاد به سمتمون میومدن و خیلی زود بهمون رسیدن اما بهراد انقدر عصبی بود که اونا رو ندید و

با خشم بیشتری به حرفاش ادامه داد:
ـ من این حرفا حالیم نیست، زود از اینجا دورشون کن!
ـ نگران نباش، فقط اومدیم ببینیمت و زود بریم!
با شنیدن صدای باباش، از جاش پاشد و گفت:
ـ اشتباه کردید
از سرجام پاشدم و ناخودآگاه رو به پدر و مادرش که برخلافِ همه حس خوبی بهشون داشتم، گفتم:
ـ سلام خوش اومدید
ـ سلام دخترم
بهراد یه چشم غره به من رفت و رو به اونا گفت:
ـ گفتم از اینجا برید
اینبار مادرش همینطور که اشک گوشه ی چشمش رو پاک میکرد، گفت:
ـ پسرم خطبه ی عقد رو که بخونن میریم

ـ همین الان برید
ـ پسرم...
بهراد حرفش رو قطع کرد و با پوزخند گفت:
ـ به من نگو پسرم، من پسر تو نیستم، تو هم مادر من نیستی!
با شنیدن این حرف اشکهای مادرش شدت گرفت و همین باعث شد اعصابم به هم بریزه پس رو به فرناز و فرهاد گفتم:
ـ به نظرم بهتره داداشتونو ببرید تا یکم آروم بشه اونا هم بدون اینکه وقت رو معطل کنن سریع دست بهراد رو گرفتن و بدون اینکه جلوی مهمونا جلب توجه کنن، به سمت سرویس بهداشتیا رفتن! پدر و مادرش با صورتهای پژمرده و چشمایی که پر از اشک بود همونجا ایستاده بودن.

[PM 3:42 5/1/2020]

#برزخ ارباب
یه لحظه یاد پدر مادر خودم افتادم که هیچ وقت طاقت ناراحتی و دل شکستنشون رو نداشتم اما با حماقتِ تمام اینکار رو کردم پس به سمتشون رفتم و گفتم:
_ لطفا ازش ناراحت نشید، من مطمئنم که این حرفارو از ته دلش نزد و فقط از روی عصبانیت گفت!
مادرش که سکوت کرد اما باباش آهی کشید و گفت:
_ عصبانیت یه روزه، یه هفته اس، یه ماهه؛ نه چندسال، اون الان چندساله که دیگه مارو پدر و

مادر خودش نمیدونه
با اینکه خودم کلی غصه داشتم اما از غم صداشون دلم بدجور گرفت و گفتم
_ همه چیز درست میشه و ناراحتی اونم برطرف میشه
_ درست نمیشه، اگه قرار بود بشه تا الان شده بود
بعد هم دست جفتشون رو گرفتم و با لبخند و دلگرمی گفتم:
_ بیایید بریم بشینید چون عاقد دیگه کم کم میرسه
خودم با گفتن این حرف ته دلم خالی شد اما به روی خودم نیاوردم و تا یکی از میزها همراهیشون کردم و وقتی نشستن به جایگاه عروس دوماد برگشتم!
همزمان با من، اون سه تا هم برگشتن.

بهراد خیلی آروم تر شده بود اما هنوز اخم داشت؛ روی صندلی نشست و آروم گفت:
_ فقط بخاطر اینکه فرناز به مرگ خودش قسمم داد آروم شدم اما به محض اینکه خطبه خونده شد باید برن
بدون چیزی بگم بهش نگاه کردم که اونم پوفی کشید و گفت:
_ پس این عاقد کجاست؟
و همون لحظه صدای یه خانمی که داشت داد میزد و میگفت " عاقد اومد " رو شنیدیم.
بهراد شنلم رو سرم کرد کنار گوشم گفت:
_ حواست باشه دست از پا خطا نکنی، اگه نقشه ای ریخته باشی یا بخوای کاری برخلاف اون چیزی که من میخوام بکنی، دیگه هیچوقت نمیتونی پدر مادر عزیزت رو ببینی

هیچی نگفتم و به پایین زل زدم که فرناز قرآنی به دستم داد و با لبخند گفت:
ـ مرسی مامان بابام رو آروم کردی
لبخند تلخی زدم و با دستای سرد و لرزونم قرآن رو باز کردم و با استرس به کلماتش زل زدم.
تمرکز نداشتم اما چندآیه از قرآن رو خوندم و یکبار دیگه از خدا خواستم که یه اتفاقی بیفته و این عقد شکل نگیره!
عاقد دوبار ازم جواب بله خواست که فرناز به جای من جواب داد و همون جملات معروف که عروس رفته گل بیاره و گلاب بیاره رو گفت تا اینکه عاقد برای بار سوم شروع به خوندن خطبه کرد و همزمان باهاش قلب منم ایستاد!
چشمام رو روی هم فشار دادم، نمیخواستم به این عقد کذایی بله بگم اما سکوت حاکم توی سالن

نشون دهنده ی این بود که باید جواب بدم.
لبهام انگار به هم چسبیده بود و نمیتونستم چیزی بگم!
بهراد وقتی سکوتم رو دید نیشگونی از کنار پام گرفت و آروم گفت:
ـ وای به حالت سپیده، وای به حالت اگه چیزی نگی!
چشمام رو باز کردم و قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و گفتم:
ـ با اجازه ی بزرگترای مجلس...
اما با صدای آژیر پلیس و پشت سرش فریاد پلیسها، ساکت شدم و با تعجب به روبرو خیره شدم.
در کسری از ثانیه چندین پلیس به داخل تالار ریختن و همین باعث شد جیغ و داد مهمونا به

هوا بره و از ترس پراکنده بشن!

[PM 3:46 5/2/2020]

پلیسها بدون توجه به بقیه یه راست به سمت جایگاه عروس اومدن و یجوری که انگار از قبل بهراد رو میشناختن رو بهش گفتن:
_ آقای بهراد رادمنش؟
_ بله خودمم
_ شما باید با ما به آگاهی بیایید
_ چرا؟
_ اونجا مشخص میشه
بهراد با تعجب نگاهی بهشون انداخت و گفت:

ـ دلیل این کاراتون چیه؟ شما الان جشن عروسی من رو به هم زدید!
ـ لطفا بدون اینکه مجبور بشیم با اجبار کاری کنیم همراه ما بیایید
اینبار از سرجاش پاشد و با صدای بلند گفت:
ـ دارم میگم شما مراسم من رو به هم زدید، متوجه نمیشید؟
اون پلیسی که جلو ایستاده بود علامتی به کناری هاش داد و اونا هم به سمت بهراد اومدن و همینطور که دستاش رو به سمت پشتش میبردن دستبندی بهش زدن!
با اینکار فرناز و فرهاد به سمت جلو اومدن و جفتشون با چشمای پر از تعجب مشغول اعتراض و شلوغ کاری شدن که شماها حق ندارید به برادرمون دستبند بزنید و این جور حرفا اما پلیسها

بدون توجه به اونا و دادفریادهای خودِ بهراد، به سمت در خروجی رفتن که مادر بهراد با پایی که میلنگید به سمتشون رفت و بازوی بهراد رو گرفت و با اشک و گریه گفت:

ـ بچه ام رو کجا میبرید؟

یکی از پلیسها با احترام گفت:

ـ مادرجان لطفا اجازه بدید ما کارمون رو بکنیم

و بعد هم خیلی سریع به راهشون ادامه دادند و از در خارج شدن!

فرناز با چشمهای پر از اشک، فرهاد با صورت اخمو، مادرش درحالی که روی زمین نشسته بود و زجه میزد و باباش که هم قلبش رو گرفته بود و به بردن پسرش زل زده بود!

من...من از بهراد متنفر بودم چون زندگیم رو ازم گرفته بود و خوشحال بودم که این عقد به هم

خورد اما نمیخواستم باعث ناراحتی این چهار نفر بشم!
فرناز وقتی حال مادرش رو اونجوری دید از بهت دراومد، به سمتش دوید و همینطور که بغلش میکرد، گفت:
ـ عزیزدلم آروم باش، گریه نکن
ـ بچه ام رو بُردن
ـ مامان جان حتما یه سوءتفاهم شده که رفع میشه
ـ به دستاش دستبند زدن، به زور بردنش، اونم تو روز عقدش!
ـ همه چی درست میشه
ـ چی میخواد درست بشه دیگه؟
شدت اشکای مادرش هرلحظه بیشتر میشد و اینبار با لحنی که باعث شد از چشمای منم اشک سرازیر

بشه، گفت:
ـ این‌چندسال همش از دور نگاهش میکردم و خیالم راحت بود که بچه ام سالمه، امروز خوشحال بودم که داره سر و سامون میگیره و دیگه غصه نداره اما انگار نمیذارن بچه ام یه آب خوش از گلوش پایین بره
بعد هم محکم به سینه اش زد و گفت:
ـ مادر بمیره برات
مهمونا با دیدن این صحنه ها یکی یکی بعد از دلداری دادن سالن رو ترک میکردن و کم کم سالن خالی شد.
بابای بهراد، لیوان آبی که فرهاد به سمتش گرفته بود رو پس زد و گفت:
ـ پاشید بریم کلانتری
فرهاد مخالفت کرد و رو بهش گفت:

ـ نه باباجان شما لازم نیست بیایید، من میرم ببینم چخبره و بهتون خبر میدم
ـ همه با هم میریم
بعد هم به سمت من نگاه کرد و گفت:
ـ تو هم بیا، میخوام وقتی مشخص شد پسرم بی گناهه یه تف تو صورتشون بندازم و بگم که چطوری جشن عروسیش رو به هم زدن
اشکی که بخاطر زجه های مادربهراد از چشمام سرازیر شده بود رو پاک کردم و همراه باهاشون از سالن خارج شدم.
هم خوشحال بودم و هم ناراحت...
خوشحال از اینکه این عقد به هم خورد و بهراد رو دستگیر کردن و ناراحت برای ناراحتی خونواده اش!
دامنم رو بالا گرفتم و از ماشین پیاده شدم؛ مادر بهراد با مهربونی دستم رو گرفت و گفت:

ـ مادر کاش تو نمیومدی، با این لباس سختته
ـ نه باید میومدم
و توی دلم ادامه دادم" باید میومدم و با چشمهای خودم میدیدم ک بهراد دستگیرشده و من راحت شدم"

[PM 6:07 5/3/2020]

#برزخ ارباب
از در که میخواستیم وارد بشیم، به من و فرناز بخاطر لباسهامون اجازه ی ورود ندادن و مجبور شدیم بیرون بمونیم اما اون سه نفر وارد شدن.
فرناز به سمت ماشین رفت و گفت:
ـ بیا ما تو ماشین بشینیم

_ باشه
دوباره با اون لباس بلند و پرپف به زور خودم رو داخل ماشین جا دادم و گفتم:
_ چرا دستگیرش کردن به نظرت؟
_ نمیدونم فقط اینو میدونم که داداش من آزارش به کسی نمیرسه
این حرف رو که زد به سمتش برگشتم و با پوزخند گفتم:
_ مطمئنی؟!
دستش رو پیشونیش کشید و گفت:
_ خب شاید یکم تورو اذیت کرده اما بخاطر این بوده که دوستت داشته و میخواسته به دستت بیاره
پوزخندم رو غلیظ تر کردم و گفتم:
_ یکم اذیت کرده!

ـ خب تو که بعدش عاشقش شدی و امروزم که داشتید ازدواج میکردید، پس الان مشکلت چیه؟
به سمت پنجره برگشتم و همینطور که به بیرون نگاه میکردم، گفتم:
ـ هیچی
ـ واقعا هیچی؟ چیزی هست که من ندونم؟
ـ نه
فرناز دیگه چیزی نگفت و منم با بادبزن خودم رو باد زدم و گفتم:
ـ پس چرا هیچ خبری ازشون نیست؟
ـ نمیدونم والا
ـ هوف
دوباره سرم رو به سمت پنجره چرخوندم که با دیدن فرهاد که با عجله به سمت بیرون میدوید از ماشین پیاده شدم؛ فرناز هم به تبعیت از من پیاده

شد و با صدای بلند گفت:
ـ چیشده؟
ـ حال مامان بد شد فرناز، بیهوش شد
فرناز با شنیدن این حرف بدون اینکه در ماشین رو ببنده با ترس به سمتش دوید؛ منم بعد از اینکه درها رو بستم به سمتشون رفتم اما قبل از اینکه چیزی بگم، ماشین آمبولانس وارد محوطه کلانتری شد و فرهاد با دست اشاره کرد که به این سمت بیاد.
ماموری اورژانس خیلی سریع وسایلشون رو برداشتن و پشت سر فرهاد به داخل سالن رفتن و من و فرناز هم تو همون گیر و دار پشت سرشون وارد سالن شدیم.
با دیدن مادربهراد که وسط سالن افتاده بود، دستم رو روی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم و فرناز هم

جیغی کشید و با ترس گفت:
ـ مامان!
مامورای اورژانس خیلی سریع چکش کردن و بعد از پنج دقیقه گفتن:
ـ مشکلی نیست فقط یه شوک عصبی بوده و احتمالاً تا نیم ساعت دیگه به هوش میان اما برای بررسی بیشتر باید ببریمشون بیمارستان!
با این حرف همشون نفس راحتی کشیدن و منم خیالم راحت شد.
درسته که زیاد نمیشناختمش اما توی همین چندساعت باعث شده بود بفهمم که زن مهربون و بی آزاریه!
فرهاد از جاش پاشد و رو به ماها گفت:
ـ من همراه مامان میرم، شماها کارتون که تموم شد بیایید

فرناز سرش رو تکون داد و با اعتراض گفت:
_ نه نه من میرم
_ تو بمون پیش بابا
_ اما...
فرهاد حرفش رو قطع کرد و با کلافگی گفت:
_ گفتم تو بمون پیش بابا
_ باشه، از حال مامان بهم خبر بده ها، نگرانم

[AM 10:49 5/5/2020]

فرهاد هم سرش رو تکون داد و پشت سر مامورای اورژانس از سالن خارج شد.
بابای بهراد روی صندلی نشست و با دستاش

سرش رو گرفت؛ متعجب نگاهش کردم اما چیزی نگفتم.
یعنی چه اتفاقی افتاده بود که مادرشون غش کرده بود؟
انگار که این سوال برای فرناز هم پیش اومده بود چون کنار باباش نشست و گفت:
ـ بابا جون خوبی؟
ـ نه
ـ چیشد بابا؟ مامان چرا بیهوش شد؟
ـ بیچاره شدیم فرناز
ـ چرا؟
ـ خونه خراب شدیم
فرناز با استرس دستش رو روی شونه ی باباش گذاشت و گفت:
ـ بابا قبلم وایساد، بگو چیشده دیگه؟

ـ نمیدونم حرفشون رو باور کنم یا نه، نمیدونم به حق اون حرفارو زدن یا به ناحق!
ـ چی گفتن مگه؟
دستش رو از روی صورتش برداشت و با صورت غمگین و صدای لرزونش گفت:
ـ میگن داداشت عضو اصلی یه باندیه
ـ چه باندی؟
ـ باند قاچاق دختر و قاچاق مواد
از شنیدن این حرف هیچ تعجبی نکردم اما فرناز چشماش از جا زد بیرون و با رنگ پریده گفت:
ـ چ...چی؟
ـ میگن دخترای مَردم رو، ناموص مردم رو میفرستاده خارج کشور و مواد مخدر وارد میکرده و بین جوونا پخش میکرده
فرناز عصبی و ناباور خندید و گفت:

_ دروغه
_ کاش باشه، دارم دعا دعا میکنم باشه
_ حتما دروغه، شما بهراد رو نمیشناسی؟ آزارش به مورچه هم نمیرسه بعد...بعد عضو اصلی یه همچین باندی باشه؟
دوباره با شنیدن این حرف پوزخندی زدم اما همچنان سکوت کردم!
میدونستم که این موضوع حقیقت داره و بهراد واقعا عضو یه همچین باندی هست و اینم میدونستم که اگه واقعا ثابت بشه، حکمش اعدامه!
صدای گریه ی فرناز باعث شد از فکر بیرون بیام.
به سمتش رفتم، کنارش نشستم و گفتم:
_ گریه نکن فرناز
_ سپیده همه ی اینا تهمت و افترائه، مگه نه؟
تو سکوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

فعلا نمیخواستم حرفی بزنم چون امکان داشت بهراد آزاد بشه و بخاطر حرفام بلایی سر خونواده ام بیاره اما...اما اگه ثابت بشه که واقعا این جرم هارو انجام داده و مطمئن بشم که قرار نیست آزاد بشه، با اینکه میدونم خونواده اش ناراحت و دل شکسته میشن اما همه ی بلاهایی که به ناحق به سرم آورده رو به دادگاه اعلام میکنم!

[AM 11:09 5/6/2020]

درسته خونواده اش خیلی مهربونن، درسته گناهی نداره اما بهراد گناه کاره!
اون میتونست من رو به خونواده ام برگردونه اما

زندانیم کرد و با تهدید نگهم داشت.
اون خیلی ظلم کرد، هم به من و هم به خونواده ام!
خدا میدونه تو این چندین ماه چی به سر خونواده ام اومده!
چندوقت دیگه یکسال میشه که ندیدمشون و خدا میدونه که چه زجرهایی کشیدن...
با باز شدن در اتاق روبروییمون، از فکر بیرون اومدم و از سرجام پاشدم.
بهراد در حالی که هنوز هم دستبند به دستش بود به همراه دوتا پلیس از اتاق خارج شد.
اول سرش پایین بود اما به محض اینکه سرش رو بلند کرد و من رو دید، اخماش رفت تو هم و با صدای بلند گفت:
_ تو اینکار رو کردی نه؟
چشمام از تعجب باز شد و گفتم:

ـ چی؟
ـ تو رفتی این مدارک رو به پلیس دادی؟ اینارو از اتاقم دزدیدی؟ چطوری دزدیدی؟ چطوری رفتی پیش پلیس؟ روزگارت رو سیاه میکنم، زنده ات نمیذارم، میکشمت، هم خودت رو و هم خونواده ات رو...
تمام اون مدت با داد و فریاد و درحالی که سعی میکرد به من حمله کنه این حرفهارو میزد اما پلیسها محکم نگهش داشته بودن و اجازه نمیدادن جلو بیاد!
ـ جواب منو بده، تو کردی آره؟
دستم رو روی دهنم گذاشتم و با استرس گفتم:
ـ نه...نه من کاری نکردم
ـ خفه شو دروغ نگو، غیر از تو کی با من دشمنه آخه؟ کی؟؟؟

پلیسی که کنارش ایستاده بود با تحکم و صدای بلند گفت:
ـ آروم باش، تمام این حرفات صورت جلسه میشه پس بهتره بیشتر از این ادامه ندی
اما بهراد انقدر عصبی بود که بدون توجه بهش تو یه لحظه خودش رو از دستشون خارج کرد و به سمت من حمله ور شد و چون دستاش بسته بود، لگد محکمی به پهلوم زد!
صدای جیغ فرناز و داد و بیداد پلیسها بلند شد!
درد وحشتناکی که تو دلم و پهلوم پیچید انقدر طاقت فرسا بود که حتی نمیتونستم از درد داد بزنم!
دستم رو به شکمم گرفتم و روی زمین پرت شدم.
بیهوش نشده بودم اما نمیتونستم تکون بخورم؛ فرناز و پدرش به سمتم دویدن و پلیسها هم سعی

میکردن بهراد رو آروم کنن اما اون بی توجه همچنان داشت داد میزد و گفت:
ـ آب از سر من گذشته اما بدون یکاری میکنم که آب از سر تو هم بگذره عوضی

[PM 10:06 5/7/2020]

اما تو یه لحظه مثل دیوونه ها تغییر حالت داد و آروم شد و با ترس گفت:
ـ من، من تو پهلوت لگد زدم
بعد هم چشماش رو محکم روی هم فشار داد و گفت:
ـ بچه ام...

تو همون لحظه چشمام سیاهی رفت و دیگه نه صدای گریه ی فرناز و نه صدای بهراد رو نشنیدم و از هوش رفتم...
آروم چشمام رو باز کردم، تار میدیدم پس چندبار باز و بسته شون کردم تا تونستم واضح اطراف رو ببینم.
با دیدن اتاق چشمام پر از تعجب شد؛ تو بیمارستان بودم و دیگه اون لباس عروس کذایی تنم نبود!
کم کم از حالت بهت دراومدم و تصاویر از جلوی چشمام رد شدن.
بهراد به من لگد زد و من بیهوش شدم و...
در اتاق باز شد فرناز وارد اتاق شد؛ با دیدن چشمای بازم سرعتش رو بیشتر کرد و گفت:
ـ وای خداروشکر، خداروشکر که به هوش اومدی

خواستم تکون بخورم اما چنان سوزش و دردی تو دلم ایجاد شد که باعث شد صورتم درهم بشه و با درد گفتم:

_ آخ

_ چیشد؟ خوبی؟

_ چرا انقدر شکمم درد داره؟

لبش رو گاز گرفت و چیزی نگفت؛ منم چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_ چیشده فرناز؟

_ تو حامله بودی سپیده؟

با اینکه تا همین چند ساعت پیش آرزو میکردم که این بچه بمیره اما الان از اینکه ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه، استرس گرفته بودم!

نمیدونم میخواستمش یا نمیخواستمش اما...اما دلم میخواد سالم مونده باشه!

ـ سپیده باتواما!
از فکر بیرون اومدم و گفتم:
ـ چی؟
ـ چرا به من نگفته بودی که حامله ای؟
آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:
ـ سالمه دیگه نه؟
ـ تو فعلا باید به خودت فکر کنی؛ من، من برم بگم دکترت بیاد چک کنه ببینه مشکلی نداشته باشی و بالافاصله از سرجاش پاشد اما قبل از اینکه بره، دستش رو گرفتم و گفتم:
ـ فرار نکن
ـ فرار نمیکنم
ـ پس بگو بچه سالمه؟
ـ سپیده تو بعد دو روز به هوش اومدی عزیزم، فعلا باید به خودت برسی!

چشمام از تعجب باز شد و با بهت گفتم:
ـ من دو روزه بیهوشم؟
ـ آره
ـ باورم نمیشه، تو این دو روز چه اتفاقایی افتاده؟
دوباره روی صندلی نشست و با بغض گفت:
ـ مامان از بیمارستان مرخص شده اما حالش تعریفی نداره، بابا قلب دردش دوباره به سراغش اومده، فرهاد در به در دنبال وکیل و کارهای بهراده و بهراد هم که بازداشته!
ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ جرماش ثابت شده؟
ـ هنوز هیچی معلوم نیست اما میگن که کلی مدرک از بهراد و بقیه افرادی که تو اون باند بودن دارن!
قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین افتاد رو

پاک کرد و گفت:
ـ من هنوز هم نمیتونم باور کنم که بهراد این کارهارو کرده باشه
ـ اما من باور میکنم چون با چشمای خودم دیدم!
سرش رو با حالت سوالی تکون داد و گفت:
ـ چی؟
ـ بعداً همه چیز رو میفهمی
ـ الان میخوام بفهمم
ـ زوده، باید مطمئن بشم
لبش رو گاز گرفت و گفت:
ـ نکنه میخوای بخاطر اینکه بچه ات رو کُشت، ازش شکایت کنی؟
ـ ازش که شکایت...
تازه حرفش رو متوجه شدم و با ناباوری گفتم:
ـ چی؟ بچه مُرده؟!

ـ نه، یعنی منظورم این بود که...
حرفش رو قطع کردم و گفتم:
ـ فرناز نمیخواد چرت و پرت تحویل من بدی، راستش رو بگو
ـ چی بگم؟
ـ سقط شد؟
یکم مِن و مِن کرد، سرش رو پایین انداخت و گفت:
ـ تو شکمت مُرده بود و با عمل درآوردنش
چرا خوشحال نشدم از مُردنش؟ چرا حس بدی دارم؟ مگه نه اینکه دلم میخواست بمیره و از شرش راحت بشم پس چرا الان بغض تو گلوم داره خفه ام میکنه؟ چرا اشکام داره سرازیر میشه؟ چرا؟!
ـ گریه نکن توروخدا، همه چیز درست میشه، من مطمئنم!

سکوت کردم و هیچی نگفتم. شاید این جزای کارهای خودم بود!
چندین بار بهش گفته بودم ازت متنفرم و همش دعا میکردم بمیره و حالا که مُرده بود...
کاش با یه بچه ی بی گناه اینجوری حرف نزده بودم، کاش...

[PM 8:01 5/8/2020]

چون بچه رو با عمل درآورده بودن، دو روز داخل بیمارستان نگهم داشتن و بالاخره امروز مرخصم کردن.
هنوز نمیتونستم درست راه برم پس فرناز و مامانِ

بهراد کمکم کردن تا خودم رو به ماشین رسوندم. فرهاد پشت فرمون، من کنارش و اون دوتا هم عقب نشستن.

ـ آقای رادمنش کجان؟

فرناز با تعجب نگاهم کرد و گفت:

ـ کیو میگی؟

ـ پدرت رو دیگه

ـ خب عین آدم بگو پدرجون

بدون اینکه چیزی بگم به روبروم خیره شدم که مادرشون دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

ـ مادرجان میدونم از دست بهراد دلگیری که اینکار رو کرده. صبرکن این قضیه و تهمت ناروایی که به بچه ام زدن، تموم بشه بعد من خودم حساب اون کاری که فقط بخاطر یه عصبانیت لحظه ای، باهات کرد رو ازش پس میگیرم!

با باز شدن دوباره ی قضیه ی بچه لبم رو با خجالت گاز گرفتم.
اونا که نمیدونستن بهراد به زور بهم تعرض میکرده و...
_ سپیده نگران نباش، به مامان و بابا گفتم که قبلا عقد کردید و دیروز قرار بوده دوباره به صورت فرمالیته عقد کنید
تو آیینه بهش نگاه کردم و وقتی چشمک زدنش رو دیدم، فهمیدم که برای جمع کردن گند داداشش اینارو برای مامانش تعریف کرده.
البته زیاد هم بیراه نگفته چون بهراد اون اوایل به اجبار بینمون صیغه خونده بود.
_ دادگاهش کِی برگزار میشه؟
اینبار مامانش جواب داد و با غم گفت:
_ هفته ی دیگه ولی نگران نباش مادر، همه ی اون

جرم هایی که بهش نسبت دادن دروغه و مشخص میشه!
پوزخندی زدم و زیرلب گفتم:
ـ خیلی نگرانم!
ـ پس حدسم درست بوده
به سمت فرهاد که این حرف رو زده بود نگاه کردم و گفتم:
ـ چی؟
ـ هیچی
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم و به بیرون زل زدم.
خیلی زود به خونه ی بهراد رسیدیم و وقتی که فرهاد ماشین رو پارک کرد، فرناز سریع پیاده شد، در جلو رو باز کرد تا کمکم کنه که گفتم:
ـ فرناز من پام خواب رفته، شما برید داخل که سرپا

نمونید
ـ ای بابا
فرهاد هم که انگار باور کرده بود، حرفم رو تایید کرد و گفت:
ـ آره شما معطل نمونید، من کمکش میکنم بیاد داخل
ـ خیلی خب
منتظر موندم تا هردوشون برن و وقتی وارد سالن شدن، به سمت فرهاد برگشتم و گفتم:
ـ دروغ گفتم که پام خوابیده
ـ میدونم
چشمام رو ریز کردم و بهش نگاه کردم که ادامه داد:
ـ اینم میدونم که هیچ علاقه ای به بهراد نداری و به اجبار باهاش ازدواج کردی!

چشمام از تعجب باز شد و گفتم:
ـ پس چرا هیچ عکس العملی نشون ندادی؟
ـ چون شک داشتم اما وقتی فهمیدم تو دادگاه اونجوری برخورد کرده و تو رو مقصر لو رفتنش دونسته، مطمئن شدم
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ و من در تعجب بودم که تو چطور دروغای داداشت و من رو باور کردی
ـ هیچوقت باور نکردم، فرناز هم باور نکرد
با شنیدن جمله ی دومش دیگه واقعا چشمام از تعجب گشاد شد و گفتم:
ـ چی؟
ـ فرناز هم مثل من باور نکرده بود
ـ اما رفتارش اینو نشون نمیداد
ـ چون اونم شک داشت

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:
ـ میدونم که ناخواسته حامله شدی و اون بچه رو هم نمیخواستی، حتی از اینکه از بین رفت هم زیاد ناراحت نشدی
ـ شدم
ـ بخاطر عذاب وجدانت نسبت به نخواستش بوده
یکم فکر کردم و دیدم که حق با اونه، من فقط برای اینکه هر روز به بچه ی تو شکمم میگفتم که ازش متنفرم و امیدوارم از بین بره، عذاب وجدان گرفته بودم و ناراحت بودم

[PM 5:59 5/9/2020]

ـ شاید این چند وقت با خودت فکر کرده باشی که من چقدر زود باورم اما دیدی که نیستم!
ـ آره واقعا این فکر رو میکردم
با تفکر نگاهم کرد و گفت:
ـ تو چرا پنهانی به من یا حتی فرناز نگفتی؟
ـ چون با کشتن پدر و مادرم تهدیدم میکرد
چشماش رو روی هم فشار داد و با غم گفت:
ـ باورم نمیشه، امکان نداره
ـ اما حقیقت داره
ـ کی یا چی بهراد رو به این روز انداخته آخه؟
ـ خودش
ـ نه، دردهاش باهاش اینجوری کردن
ـ آدمی که درد داره، بقیه رو زجر میده؟!
شرمنده نگاهم کرد و گفت:
ـ من از طرف بهراد واقعا عذر خواهی میکنم،

بخاطر تمام عذاب هایی که خواسته یا ناخواسته بهت داده!
بغض توی گلوم رو فرو دادم و آروم گفتم:
ـ اون هرچی داشتم و نداشتم رو به خاطر یه شباهت مسخره ازم گرفت
و چشمام رو بستم و با خجالت ادامه دادم:
ـ هرشب بهم تجاوز میکرد، کتکم میزد، تهدیدم میکرد، عذابم میداد، خوردم میکرد...
بغض توی گلوم اجازه نداد ادامه بدم پس ساکت شدم و قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم که گفت:
ـ بعد از اون شب که با حماقتم و البته از روی ندونستنم، تو رو به این خونه برگردوندم، شاید قریب به پنجاه بار باهاش حرف زدم و خواستم که بذاره بری اما هیچ فایده ای نداشت!

یه چند لحظه بهش نگاه کردم و گفتم:
ـ بد گذشت اما گذشت و من دیگه نمیذارم که تکرار بشه
ـ منظورت چیه؟
یه نگاه به عقب کردم تا مطمئن بشم کسی اون اطراف نیست و گفتم:
ـ میدونم ناراحت میشی اما مجبورم یه چیزی رو بهت بگم!
ـ چی؟ بگو!
ـ تمام این جرم هایی که بهش نسبت دادن حقیقته، بهراد واقعا عضوی از اون باند قاچاقه
سرش رو روی فرمون گذاشت و گفت:
ـ متاسفانه این رو هم میدونم!
اینبار اخمام تو هم رفت و گفتم:
ـ به نظر من تو هم شریک برادرت حساب میشی،

تو که همه چیز رو میدونستی چطور سکوت کردی؟
من یکی از آدمایی هستم که بهراد بدبختشون کرده و خدا میدونه روزانه چندتا دختر رو میفرستاده اونور و چندتا جوون رو معتاد میکرده و...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
ـ یه طرفه به قاضی نرو
ـ جز حقیقت چیزی گفتم مگه؟!
ـ آره، بذار حرفام رو بزنم بعد قضاوت کن
ـ بگو
یه چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
ـ من نمیدونستم که بهراد تورو از داخل دخترای باندشون پیدا کرده و این قضیه رو فرناز بهم گفت. اون زمان من از هیچی خبر نداشتم و چیزهایی که فرناز بهم گفت، باعث شد که بیفتم دنبال ماجرا تا

بفهمم قضیه چیه و بعد از چندوقت فهمیدم که بهراد عضو این باند شده!
یکم مکث کرد که کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:
_ خب؟
_ خیلی باهاش حرف زدم اما هیچ فایده ای نداشت. اصلا به حرفام توجهی نمیکرد و حتی یبار نزدیک بود با مشت بزنه تو صورتم و خودش رو به زور کنترل کرد!
_ خب؟
با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:
_ بعد از اینکه دیدم اصلا به حرفام توجهی نمیکنه و نمیخواد از اون باند خارج بشه، تصمیم گرفتم که برم پیش پلیس و همه چیز رو بگم..

[AM 7:27 5/11/2020]

دهنم از تعجب باز شد و با صدای بلندی گفتم:
ـ تو بهراد رو لو دادی؟
دستش رو جلوی دهنم گذاشت و گفت:
ـ هیس چخبرته؟
وقتی دید ساکت شدم، دستش رو برداشت و گفت:
ـ معلومه که نه، مگه دیوونه ام روز عروسیش پاشم برم به پلیس لو بدم؟!
ـ پس چی؟
ـ تصمیم داشتم بعد از عروسی دوباره برم باهاش حرف بزنم و اگه این دفعه توجه نکرد برم به پلیس بگم!

دهنم رو کج کردم و گفتم:
ـ چرا بعد عروسی؟
ـ پس کِی؟
ـ خب قبل عروسی اینکار رو میکردی
ـ هنوز از بابت نخواستنِ تو مطمئن نبودم و نمیتونستم با حدسیاتم، جشنتون رو خراب کنم!
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
ـ من میخواستم، برای نجات خودم و تمام دخترای بیچاره ای که گول خوردن یا قراره گول بخورن، به عنوان یکی از شاهدا برای اینکه بهراد داخل اون بانده شهادت بدم اما...اما از یه چیزی میترسم!
ـ چی؟
ـ اینکه یه آدم بیرون داشته باشه و ازم انتقام بگیره، البته من خودم هیچ ترسی ندارم چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم اما برای پدر و

مادرم میترسم.
سرش رو تکون داد و گفت:
ـ بهراد هرچی که باشه قاتل نیست
با پوزخند نگاهش کردم که گفت:
ـ چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟!
ـ خودت به حرفی که میزنی اعتماد نداری!
ـ دارم
ـ یه آدم قاتل با یه آدمی که هزارتا دختر و پسر رو بیچاره و بدبخت کرده، چه فرقی داره؟!
دستاش رو روی شقیقه اش گذاشت و گفت:
ـ هنوز نمیخوام و نمیتونم باور کنم که این آدم، همون داداش بزرگه ی منه که حتی اونایی که تو بچگی من رو اذیت میکردن رو کتک نمیزد و سعی میکرد همیشه همه چیز رو با حرف زدن حل کنه!
خواستم چیزی بگم اما وقتی فرناز از سالن بیرون

اومد ساکت شدم و گفتم:
ـ خیلی موندیم شک کردن
فرهاد یه نگاه به اون سمت کرد و گفت:
ـ فرناز که خبر داره
ـ آره ولی حس میکنم اون با اینکه میدونه بهراد چه کثافط کاری هایی کرده، نمیتونه قبول کنه که من میخوام برای اثبات جرم داداشش برم شهادت بدم
یکم نگاهم کرد و گفت:
ـ اگه من بهت قبول بدم که بهراد عوض میشه و ازت بخوام که شهادت ندی و بهراد رو ببخشی چی؟
با تعجب و حرص نگاهش کردم و گفتم:
ـ واقعا برای خودم متاسفم که نشستم دارم با تو درد و دل میکنم
ـ ناراحت نشو لطفا

بدون توجه بهش، در ماشین رو باز کردم و رو به فرناز که به نزدیکی ماشین رسیده بود، گفتم:

ـ فرناز؟

ـ جانم

ـ کمکم میکنی پیاده بشم؟

ـ آره عزیزم

به کمک فرناز پیاده شدم و خواستم برم که فرهاد با کلافگی از ماشین پیاده شد و گفت:

ـ سپیده

یه نگاهِ چپ بهش انداختم و چیزی نگفتم که فرناز مشکوک بهمون نگاه کرد و گفت:

ـ چیشده؟

ـ هیچی

یه چیزی شده که پات رو بهونه کردی و موندی تا با فرهاد حرف بزنی

یه نگاه چپ دیگه به فرهاد انداختم و گفتم:
ـ از داداشت بپرس
ـ تو بگو خب
ـ اون بهتر از من میدونه!
و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت سالن حرکت کردم.
از اول مشخص بود که طرف برادرش رو میگیره و الکی دلش برای منِ بدبخت نمیسوزه!
دیگه نه چیزی براش تعریف میکنم و نه ازش مشاوره میگیرم و میرم همه ی قضایا رو داخل دادگاه تعریف میکنم و شهادت میدم.
وارد سالن که شدم با دیدن خونه حس بدی بهم دست داد اما سعی کردم توجهی نکنم و با همون حرکت مورچه وار یه راست به سمت اتاقم رفتم.
وارد که شدم آروم روی تختم دراز کشیدم.

به سقف زل زدم و به به فکر فرو رفتم.
اگه ماجرا رو به دادگاه میگفتم و بهراد به یه طریقی آزاد میشد یا یکی رو بیرون از زندان پیدا میکرد و یجوری ازم انتقام میگرفت، چیکار میکردم؟!
انقدر دیوونه بود که هرکاری ازش برمیومد پس باید احتیاط میکردم.
باید به صورت پنهانی شهادت میدادم و از دادگاه میخواستم که کسی نفهمه اما خب این یجورایی غیرممکن بود و باعث شکِ دادگاه نسبت به شهادتم میشد!
توی چهارسالی که درس میخوندم خیلی وقتا برای کسب تجربه به دادگاه رفته بودم و خیلی موردها رو دیده بودم که طرف گناه کار بود و به اشتباه آزاد میشد یا اینکه بی گناه بود و زندانی میشد پس ریسک کارم خیلی خیلی بالا بود!

با دستام پیشونیم رو فشار دادم و سعی کردم از فکر بیرون بیام و بخوابم چون اگه یکم دیگه بیمار میموندم، از بی خوابی میمردم پس چشمام رو بستم و ذهنم رو از فکر خالی کردم...

[PM 6:47 5/12/2020]

یک هفته از اونروز گذشته بود و تو این یک هفته با همشون سرسنگین شده بودم.
یه چندباری به سرم زده بود که بیخیال همه چیز بشم و برگردم تهران اما وقتی یادِ تمام اون زجرهایی که بهم تحمیل کرده بود میفتادم، پشیمون میشدم.

اگه میرفتم دیگه هیچ وقت نمیتونستم انتقام بگیرم و باید تا آخر عمرم با حسرت زندگی میکردم!
یه چندباری سعی کرده بودم تاریخ دادگاه رو از فرناز و فرهاد بفهمم اما هردفعه به یه بهونه ای از زیر جواب دادن در میرفتن و اکرم خانمم که یه گوشه نشسته بود و فقط گریه میکرد!
البته اگه میدونست اینی که داره براش گریه میکنه، اشک هزارتا پدر و مادر رو درآورده، انقدر بی تابی نمیکرد.
با درد معده ام از جا پاشدم و خواستم از اتاق برم بیرون تا یه چیزی بخورم اما قبل از اینکه در رو باز کنم، صدای فرناز و فرهاد رو شنیدم و همین باعث شد سرجام بایستم!
_ خب آخه به چه بهونه ای بریم بیرون؟
_ مگه بهونه میخواد؟

_ آره
_ نه خب، میگیم میخواییم بریم بیرون
_ فکر کردی به همین سادگیه؟
_ تو چرا انقدر سخت میگیری فرناز؟!
یه چند لحظه سکوت کردن و بعد صدای فرناز اومد:
_ مگه ندیدی تو این چند روزه سپیده چطور رومون زومه؟
_ خب باشه
_ الان کافیه ما بریم بیرون، میاد کلی سراغ میگیره و یهو میفهمه که امروز روز دادگاهه
با شنیدن این حرف چشمام پر از تعجب شد اما بدون تولید هیچ صدایی به ادامه ی حرفاشون گوش دادم!
_ سپیده الان خوابه، تا بیدار بشه و بخواد بفهمه،

دادگاه تموم شده!
صدای پوف کشیدن فرناز اومد و بعدش گفت:
_ تمام حق با سپیده اس و بخاطر این پنهان کاریمون احسای گناه میکنم اما من طاقت بی تابی مامان و بابا رو ندارم!
_ دقیقا منم تمام این کارهارو به خاطر مامان و بابا میکنم!
دیگه صدای حرف زدنشون نیومد و یه چند لحظه بعد صدای پایین رفتنشون از راه پله ها اومد!
هیچ وقت فکر نمیکردم فرهاد و فرناز باهام اینکار رو کنن!
انتظار نداشتم با دونستن حقیقت و گوه کاری داداششون باز هم طرفِ اون باشن!
سریع به سمت پنجره رفتم و محتاطانه از پشت پنجره بهشون خیره شدم و دیدم که ماشینشون

کامل از باغ خارج شد...

[PM 12:47 5/14/2020]

سریع به سمت کمد رفتم و اولین مانتو و شلواری که دم دستم اومد رو پوشیدم و یه شال هم سرم کردم و از اتاق خارج شدم.
از پله ها که پایین اومدم، به آشپزخونه رفتم و مشت دست راستم رو پر از نمک کردم و بدون جلب توجه از سالن خارج شدم.
یه نگاه به اطراف کردم اما جز نگهبان ها هیچکس اونجا نبود پس بدون اینکه به روی خودم بیارم یا نشون بدم که استرس دارم، به سمت در باغ رفتم.

نگهبانی که دم در ایستاده جلوم رو گرفت و گفت:
_ کجا میرید خانم؟
_ باید به شما توضیح بدم؟
_ متاسفانه آقافرهاد سفارش کردن که به هیچ وجه بدون هماهنگی اونا، از خونه خارج نشید!
دندونام رو به هم فشار دادم و با حرص زیرلب گفتم:
_ ای فرهاد عوضی
_ چیزی فرمودید؟
_ نه
_ پس بفرمایید داخل سالن
_ یعنی نمیذاری برم بیرون؟
_ نه متاسفانه
_ خودت خواستی
دستم رو جلو آوردم و مشت پر از نمک رو تو

صورتش پاشیدم که چشماش رو بست و داد بلندی کشید اما من فرصت رو از دست ندادم و محکم به سمت چپ هلش دادم و در رو باز کردم و شروع به دویدن کردم.
صدای داد زدن یکی از نگهبانا رو از پشت سرم شنیدم اما تا جایی که توان داشتم دویدم و وقتی به خیابون اصلی شدم، پریدم داخل یه تاکسی و گفتم:
_ آقا برو برو، فقط برو
راننده تاکسیه هم هُل شد اما پاش رو گذاشت روی گاز و د برو که رفتیم.
_ آبجی چیزی شده؟
_ نه
_ پس این همه عجله برای چیه؟
با اخم نگاهش کردم و گفتم:

ـ برای یه مشکل شخصی!
شونه هاش رو بالا انداخت و چیزی نگفت، منم به عقب برگشتم و تمام ماشینهای پشت سرم رو چک کردم تا مطمئن بشم هیچکس دنبالم نیست.
ـ حالا کجا میخوای بری آبجی؟
بخاطر حواس پرتیم یه ضربه محکم به پیشونیم زدم و گفتم:
ـ دادگاه
ـ دادگاه؟ نکنه داشتی از دست شوهر فرار میکردی که بری طلاق بگیری؟ ما رو تو دردسر نندازی!
با حرص به راننده تاکسیِ فضول و رو مخ نگاه کردم و گفتم:
ـ نه برای شما دردسری نمیشه!
باالخره به دادگاه رسیدیم
وازشراون راننده فضول راحت شدم

[PM 8:07 5/15/2020]

بالاخره به دادگاه رسیدیم و از شر اون راننده ی فضول راحت شدم.
قبل از اینکه از خونه بیرون بیام یه مقدار پول از روی پولهایی که فامیلهای بهراد واسه عقدمون آورده بودن و فرناز فردای عقد اونارو بهم داده بود رو برداشتم پس برای کرایه به مشکل برنخوردم.
سریع به سمت دادگاه دویدم و بعد از اینکه بررسی کردن و مطمئن شدن تلفن همراه یا وسیله ی غیرمجاز دیگه ای دنبالم نیست اجازه دادن که وارد بشم.

بعد از کلی پرس و جو متوجه شدم که دادگاه نیم ساعت دیگه برگزار میشه.
نفس عمیقی کشیدم و زیرلب گفتم:
_ خداروشکر
بعد از اینکه نفسم جا اومد، به مسئول اون دادگاه اعلام کردم که به عنوان یه شاهد میخوام صحبت کنم و این رو هم گفتم که دقیقا زمانی که لازمه شهادت بدم، وارد سالن دادگاه بشم.
مشخصاتم رو ثبت کردن و بهم گفتن که داخل یه اتاق منتظر بمونم تا زمانش برسه...
یه نگاه به ساعت کردم، تقریبا بیست دقیقه ای بود که دادگاه شروع شده بود و من با استرس تو اتاقی که بهم گفته بودن، نشسته بودم.
عقربه ها انگار حرکت نمیکردند و زمان نمیگذشت!
با اینکه از تمام قوانین اطلاع داشتم و میدونستم

که بهراد نمیتونه آسیبی بهم برسونه اما باز استرس داشتم و کل بدنم یخ کرده بود.
چشمام رو روی هم فشار دادم و آروم گفتم:
_ خدایا خودت کمکم کن، خودت منو از این وضعیت وحشتناک نجات بده!
در اتاق باز شد و یه سربازی اومد داخل و گفت:
_ خانم لطفا بیایید بیرون
_ وقتشه؟
_ بله
نفس عمیقی کشیدم، از روی صندلی پاشدم و گفتم:
_ تنها شاهد این دادگاه منم؟
_ خیر
_ خب بقیه شهادت دادن یا من اولی ام؟
_ همه شاهدها با هم وارد سالن میشن

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و به دنبال سربازه از اتاق خارج شدم.
یه طبقه رو با پله بالا رفتیم و بعد همراه دوتا دختر و یه خانم و آقای پیر وارد سالن دادگاه شدیم.
همه روشون به سمت جلو و قاضی بود و چون ما پنج نفر روی صندلی های آخر نشستیم، هیچکس ما رو ندید.
قاضی یه نگاهی به ما کرد و گفت:
_ آقای جعفر محمودی و خانم ثریا باقری، اولین شاهدین، لطف کنید بیایید و در جایگاه شهادت بایستید
اون خانم و آقای پیر از سر جاشون پاشدن و با کمری خمیده به سمت جایگاهی که سمت راست سالن بود رفتن و ایستادن.
قاضی اینبار عینکش رو به چشمش زد و گفت:

ـ به قرآن قسم بخورید که جز حقیقت چیزی نمیگید
جفتشون قسم خوردن و بعد از اینکه قاضی اجازه داد، پیرمرده شروع به حرف زدن کرد:
ـ چندسال پیش بود که یه خواستگار واسه دخترمون اومد؛ پسرِ خوبی بود و ما تاییدش کردیم اما دخترمون خواست یکم بیشتر باهاش آشنا بشه و رفت و آمد کنه برای همین یه چندباری با هم بیرون رفتن اما دفعه ی آخری که رفتن دیگه برنگشتن.
مشخص بود گلوش پر بغضه چون ساکت شد و خانم کنارش ادامه داد:
ـ کل شهر رو گشتیم اما دخترمون رو، جیگرگوشه مون رو پیدا نکردیم تا اینکه بعد از دوسال پیداش شد.

اما این دختر دیگه اون دختر قبل نبود؛ نه میخندید نه حرف میزد نه غذا میخورد!
هرچی بهش میگفتیم چیشده؟ تو این دوسال کجا بودی؟ هیچی نمیگفت
هرچی پلیسا باهاش حرف زدن، مشاوره ها باهاش حرف زدن، فایده نداشت
صداش میلرزید و همین باعث میشد چهارستون بدن منم بلرزه!
اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و گفت:
_ تا اینکه بعد چند روز وقتی میخواستم براش غذا ببرم تا حداقل به زور چندتا لقمه بهش بدم، دیدم تن بی روحش وسط اتاق افتاده و کلی خون اطرافش ریخته
اینجا دیگه به هق هق افتاد و با روسریش جلوی صورتش رو گرفت که پدره ادامه داد:

ـ دخترمون جلوی چشمای خودمون پرپر شد و مُرد. بعد از مرگش نامه ای که نوشته بود رو پیدا کردیم.
گفته بود اون خواستگاره عضوی از یه گروه بوده که دزدیدتش و بعد هم به شیخ های عرب فروختش و اونا هم...
حرفش رو قطع کرد و لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت!
چقدر برای یه پدر سخت بود که مجبور بشه اینا رو بگه!
این حیوون های انسان نما با زندگی چندنفر بازی کرده بودن؟!
مادره اشکاش رو پاک کرد و گفت:
ـ ما که سواد درست حسابی نداشتیم اما با راهنمایی های همسایمون اومدیم شکایت کردیم و

اونا هم گفتن که دارن دنبال افراد این گروه میگردن و حالا بعد شیش ماه به ما زنگ زدن گفتن همه افراد گروه دستگیر شدن و ما هم اومدیم شهادت بدیم.
داغ فرزند سخته، کمرشکنه، خدا نصیب هیچکس نکنه...

[PM 6:19 5/16/2020]

خانمه دوباره مشغول گریه کردن شد که قاضی رو بهشون گفت:
ـ اون آقای به ظاهر خواستگاری که میگید بین این افراد نیستن؟

و به ردیف اول اشاره کرد که جفتشون به اون سمت خیره شدن و بعد از چند ثانیه، پدره در حالی که از ته دلش آه میکشید و داد میزد رو به یکیشون گفت:
_ خود از خدا بی خبرشه، الهی خدا ازت نگذره که دخترمو ازم گرفتی، خدا ازت نگذره عوضی!
و بالافاصله با خشم از جایگاه بیرون اومد و به سمتشون حمله ور شد اما چندنفری پاشدن و جلوش رو گرفتن و بعد به همراه خانمش از سالن بیرون بردنشون...
سالن پر از همهمه شد که قاضی همه رو به سکوت دعوت کرد و دوباره به سمت ما نگاه کرد و گفت:
_ خانم ها الهه حمیدی و یلدا زمانی به جایگاه شهادت تشریف بیارید
اون دوتا دخترایی که کنارم نشسته بودن پاشدن و

هردو به سمت جایگاه رفتن و بعد از اینکه قسم خوردن، شروع به حرف زدن کردن:
ـ شیش ماه پیش ما به تولد یکی از دوستامون دعوت شده بودیم و تولد مختلط بود.
اونجا با یه پسری آشنا شدیم که به ما پیشنهاد داد تا با یه راه ارزون و سریع از کشور خارجمون کنه و به ترکیه بفرسته...
یه نگاه به دختر کناریش کرد و اون با اشاره به یکی از مجرم هایی که اونجا نشسته بود، گفت:
ـ اون آقا بود؛ ما همیشه عشق این بودیم که بریم ترکیه اما نه پولش رو داشتیم و نه ویزاش رو به همین خاطر به پیشنهادش نه نگفتیم و قرار شد سه روز بعد ساعت پنج صبح با یه مقدار پول تو یه مکانی که خودش مشخص کرده بود ببینیمش اما همون شب تو مهمونی از طریق یکی از دوستامون

فهمیدیم که اینا یه باند قاچاق دخترن!
ساکت شد و همون دختر اولی دوباره شروع به حرف زدن کرد:
_ اگه دوستمون به ما اخطار نداده بود، شاید ما هم به سرنوشت دختر اون خانم و آقا دچار شده بودیم.
و دختر دومی سرش رو به نشونه ی تایید حرفهای دوستش تکون داد و گفت:
_ ما خیلی کنجکاو بودیم تا بفهمیم قضیه ی این باند چیه و وقتی فهمیدیم که دستگیر شدن اومدیم شهادت بدیم تا شاید یه کمکی کرده باشیم
_ متشکرم بفرمایید بشینید
هر دوتا دخترها به سمتم اومدن و روی صندلیها نشستن.
متوجه شدم که الان نوبت شهادت منه!

قلبم چنان تند میزد که حس میکردم داره از جا کنده میشه؛ استرس کل بدنم رو گرفته بود و دستام میلرزید!

[PM 7:07 5/17/2020]

_ و شاهد آخر خانم سپیده جهانی، لطفا به جایگاه شهادت تشریف بیارید
صورتهای متعجب فرهاد، فرناز و خود بهراد که به سمتم چرخیدن رو دیدم اما حتی نیم نگاهی هم به سمتشون نینداختم و با قدمهای محکم اما بدن یخ و پر از استرس به سمت جایگاه شهادت رفتم و ایستادم.

یه نگاه به سمت صندلی ها انداختم و با دیدن پیمان یا همون اشکان، چشمام پر از اشک شد!
کسی که یه روز عاشقانه دوستش داشتم اما تمام کاراش فقط یه نقشه ی کثیف بود!
باعث و بانی تمام بدبختیام اون کثافت بود و حالا با تموم وجودم ازش متنفر بودم!
از خودمم متنفرم بودم که یه روزی احمقانه این لاشی رو دوست داشتم و به خاطر اون به زندگیم گند زدم!
نگاهم رو از سمتش برگردوندم، آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو روی قرآن گذاشتم و با صدایی که میلرزید، گفتم:
_ قسم میخورم که جز حقیقت چیزی نگم
_ شروع کنید
همون لحظه در سالن باز شد و پدر و مادره اون

دختره که خودکشی کرده بود واردسالن شدن و همون ته نشستن.
نگاهم رو از همشون گرفتم و برای اینکه بدون ترس همه چیز رو تعریف کنم، به قاضی زل زدم و گفتم:
ـ من یه وکیلم، لیسانس وکالت دارم و قرار بود با کمک پدرم یه دفتر بزنم. زندگی خیلی خوبی داشتم و در کنار پدر و مادرم خوشبخت بودم اما با ورود یه شخص به زندگیم همه چیز عوض شد!
به اشکان اشاره کردم و با بغض گفتم:
ـ اون آقا در نقش یه عاشق وارد زندگی من شد، روزها و ماه ها بهم عشق ورزید تا موفق شد من رو عاشق خودش کنه و بعد گفت که میخواد بیاد خواستگاریم.
اومد اما پدر و مادرم تو همون نگاه اول فهمیدن آدم خوبی نیست و بهم گفتن که موافق نیستن تا

باهاش ازدواج کنم اما منی که از عشق دروغین اون کور شده بودم جلوی پدر و مادرم ایستادم و وقتی دیدم نمیتونم راضیشون کنم، باهاش فرار کردم.
قرار بود بریم یه شهر دیکه و ازدواج کنیم و بعد برگردیم پیش خونواده مون اما تهش از یه خونه ی بزرگ که پر بود از دخترایی مثل من بود سردرآوردم!
بغض توی گلوم اجازه حرف زدن نمیداد پس مکث کردم که قاضی گفت:
_ لطفا ادامه بدید
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
_ اون روز توی اون خونه، همه مون رو چک کردن و اونایی که دختر بودن رو داخل یه اتاق انداختن تا از مرز رد کنن و به شیخ های عرب بفروشن و اون دسته ای که دختر نبودن رو بُردن تا اعضای

بدنشون رو بفروشن!
اشکای روی گونه ام رو پاک کردم و گفتم:
ـ همه مون رو صف کردن تا ببرن که یه نفرشون
جلوم رو گرفت و من رو از صف جدا کرد و به خونه
ی خودش بُرد
اینبار با دست به بهرادِ عوضی اشاره کردم و گفتم:
ـ اون بخاطر شباهت مسخره ای که با نامزد
سابقش داشتم من رو به خونه اش برد.
هزاربار سعی کردم فرار کنم اما هربار گیر افتادم و
نتونستم برم و درآخر تهدیدم کرد که اگه برم پدر و
مادرم رو میکشه و من رو از این طریق زندانی
خودش کرد.
سرم رو پایین انداختم و مشغول گریه کردن شدم
که قاضی گفت:
ـ حالتون خوبه؟

ـ خوبم
ـ میتونید ادامه بدید؟
ـ بله
آب دهنم رو قورت دادم؛ دلم نمیخواست این حرفها رو جلوی این همه آدم بزنم اما برای قطعی شدن قصاص این حیوون ها، مجبور بودم پس گفتم:
ـ بهم تجاوز کرد، کتکم زد، اذیتم کرد، تهدیدم کرد؛ هر روز و هرشب و حتی یه لحظه هم راحتم نذاشت تا اینکه من حامله شدم...
با داد و فریادهایی که بهراد به راه انداخت، حرفم رو قطع کردم و با ترس بهش خیره شدم!
ـ همه ی اینا دروغه، همش افتراست، من هیچوقت اینکارارو نکردم، همتون دروغ گویید، همتون دارید گوه میخورید عوضیا
چندتا سرباز اون رو به زود سرجاش نشوندن و

قاضی با جدیت رو بهش گفت:
_ ادب رو رعایت کن و وضعیت خودت رو بدتر این نکن!
و بعد به سمت من برگشت و گفت:
_ ادامه بدید
سعی کردم بهش نگاه نکنم تا بدون ترس همه چیز رو بگم پس همینطور که به قاضی زل زده بودم با صدای لرزون ادامه دادم:
_ دوباره با تهدید مجبورم کرد که باهاش ازدواج کنم اما دقیقا روز ازدواج لو رفت و دستگیر شد و توی کلانتری چون فکر میکرد من لوش دادم بهم حمله کرد و با لگدی که بهم زد باعث سقط شدن بچه شد.
میخواستم بگم که خواهر و برادرش برای اینکه نتونم بیام شهادت بدم توی خونه زندانیم کردن اما

جلوی خودم رو نگرفتم و چیزی نگفتم.
سرم رو بلند کردم و به افراد داخل سالن نگاه کردم.
تو چشمهای همشون اشک جمع شده بود!
فرناز، فرهاد، پدر و مادرشون، شاهدها و بقیه ی افرادی که اونجا بودن!
اما این دلسوزیهاشون نمیتونست هیچ چیز رو عوض کنه و نمیتونست من رو به گذشته ام برگردونه...

[PM 7:37 5/18/2020]

دوباره به سمت قاضی برگشتم و گفتم:
ـ از این پنج نفری که اینجا نشستن فقط

دونفرشون رو میشناسم و این رو میدونم که این باند زندگی من رو نابود کرد.
من الان نمیدونم در نبودِ من چه بلایی سر پدر و مادرم اومده و تونستن این داغ رو تحمل کنن یا نه!
خیلی بلاها سرم آوردن که هیچوقت نمیتونم فراموش کنم و البته این بلاها رو سر هزاران جوون دیگه آوردن...
یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم تمام اکسیژن اطرافم رو ببلعم تا خفه نشم و گفتم:
ـ من از همشون شکایت دارم و ازتون میخوام که با اَشَد مجازات باهاشون برخورد کنید، ممنونم!
قاضی سرش رو تکون داد و گفت:
ـ بعد از بیست دقیقه تنفس، نتیجه ی دادگاه اعلام خواهد شد.

از جایگاه پایین اومدم و خواستم به سمت صندلی ها برم که فرناز به سمتم اومد و گفت:
_ سپیده
_ هیچی نگو لطفا
و به فرهاد نگاه کردم و گفتم:
_ خیلی خودم رو کنترل کردم تا نگم که توی خونه زندانیم کرده بودید و به نگهبانا سپرده بودید اجازه ندن که بیام بیرون!
جفتشون سرشون رو پایین انداختن و چیزی نگفتن که من ادامه دادم:
_ البته حق داشتید، زندگی این همه دختر و پسری که خراب شده اصلا واسه ی شما ارزش نداره!
و خواستم به سمت ته سالن برم که با شنیدن صدای جیغ و شیون های مادرِ بهراد سرجام ایستادم!

با مشت تو سینه ی بهراد میکوبید و میگفت:
ـ تو همون بچه ای هستی که من بهش شیر دادم و بزرگش کردم؟ کجای تربیت من اشتباه بود آخه؟ این همه جوونِ مردم رو تو بدبخت کردی؟ دخترای مردم رو تو فرستادی پیش شیخهای عرب؟ پسرای مردم رو تو معتاد کردی؟ خدایا همین لحظه همینجا جونِ من رو بگیر و راحتم کن!
پدرش و فرناز به سمتش رفتن و سعی کردن که آرومش کنن اما بهراد با پوزخند نگاهی بهش انداخت و گفت:
ـ باعث و بانیِ همه ی اینا تو و شوهرتی!
بعد هم به سمت من برگشت و گفت:
ـ تو هم دیگه دیدن پدر و مادرت رو با خودت به گور ببر!
چهارستون بدنم شروع به لرزیدن کرد که خواست

به سمتم حمله کنه اما دوتا سرباز دوتا طرف بدنش رو گرفتن و مشغول بردنش شدن و اونم همش داد میزد و مثل دیوونه ها میگفت که همه اینا دروغ و تهمت و افتراست و اون هیچ کاری نکرده!

[PM 6:29 5/19/2020]

اون بیست دقیقه برام اندازه ی بیست روز گذشت. تمام مدت با استرس روی صندلی نشسته بودم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم!
اگه آزادش کنن چی؟ اگه یهو یه شاهد الکی پیدا بشه چی؟ اگه یه دوستی یا رفیقی بیرون داشته باشه و یجوری بهش خبر برسونه و بخواد از پدر و

مادرم انتقام بگیره و خدایی نکرده بلایی سرشون...
_ همه بفرمایید داخل سالن، ادامه دادگاه برگزار میشه
با شنیدن صدای سربازی که کنار در ایستاده بودم از فکر بیرون اومدم؛ با استرس از جام پاشدم و وارد اتاق شدم و روی یکی از صندلیهای آخر نشستم.
وقتی همه حتی مجرمها اومدن، قاضی با چکش یه ضربه روی میز زد تا همه ساکت بشن و گفت:
_ رای دادگاه، با توجه به شاهدین و اطلاعات بدست آمده توسط دادگاه، اعدام آقای بهراد رادمنش و آقای پیمان زمانی ملقب به اشکان میباشد و آقایان حمید جاودان، رضا صالحی و نوید محمدی به حبس ابد در زندان میباشد.
مادر بهراد غش کرد، پدرش با رنگ پریده روی صندلی ولو شد، فرهاد و فرناز هم با چشمایی که پر

از اشک بود، هم نگران مادرشون شده بودن و هم با غم به بهراد خیره شده بودن!
اما من فقط به صورت بهت زده و پر از ترس بهراد خیره شده بودم.
به سمتم برگشت و یه لحظه چشم تو چشم شدیم اما من سریع روم رو برگردوندم.
ازش میترسیدم، واقعا میترسیدم مخصوصاً الان که ازم کینه گرفته بود و به هزار روش میتونست از خودم یا خونوادم انتقام بگیره.
ـ سپیده تو رو قرآن رضایت بده، به دل مامانم رحم کن
با شنیدن صدای فرناز از فکر بیرون اومدم و گفتم:
ـ چطور بهراد به دل هزارتا پدرمادر رحم نکرد؟!
ـ اون خریت کرد
ـ کاش فقط خریت بود!

ـ تو رو به جون هرکی که دوستش داری قسمت میدم، اگه بهراد رو اعدام کنن مامان بابام نمیتونن طاقت بیارن، اونا قلبشون ضعیفه، نمیتونن تحمل کنن!
فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که اشکاش رو پاک کرد و گفت:
ـ تو رو خدا
ـ گریه نکن فرناز
ـ سپیده مامان بابام نمیتونن دووم بیارن
ـ اونا بخاطر من اعدامش نمیکنن، بخاطر تمام شواهدی که از جرم های بهراد به دستشون رسیده اعدامش میکنن
ـ شاید اگه تو رضایت بدی اعدام نکنن
دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:
ـ بهراد فقط زندگی من رو خراب نکرده، زندگی

هزارتا جوون رو خراب کرده!
من رضایت بدم، اونا هم رضایت میدن
دیگه نتونست تحمل کنه، همونجا روی صندلی نشست و با هق هق گفت:
ـ پس چیکار کنیم؟
ـ بهراد داداشته اما خودت فکر کن اگه جزو یکی از خونواده هایی که بچه هاشون رو از دست دادن بودی، به این راحتی طرف رو میبخشیدی؟ اگه جای من بودی و نزدیک یکسال عذاب کشیده بودی، رضایت میدادی؟
با دوتا دستاش دستم رو گرفت و گفت:
ـ تو حق داری، راست میگی اما ببخش سپیده، ببخش
با به یادآوردن تمام زجر و سختی هایی که توی اون خونه ی کذایی کشیده بودم، اشکی از چشمم

سرازیر شد و آروم گفتم:
_ نمیتونم
و دیگه یه لحظه هم صبر کردم و با سرعت از اتاق خارج شدم.
از دادگاه بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم.
آزاد شده بودم اما خوشحال نبودم!
حتی نمیخواستم منتظر بمونم از اعدام بهراد مطمئن بشم؛ فقط میخواستم برگردم تهران...
برگردم پیش خونواده ام، پدر و مادرم، پدر و مادری که نمیدونستم تو این یکسال چه بلایی سرشون اومده بود!
سرگردون داشتم به اطراف نگاه میکردم و تو فکر این بودم چطوری برگردم تهران که با شنیدن صدای فرهاد به سمت عقب برگشتم.
_ سپیده؟

منتظر نگاهش کردم که چشماش رو محکم روی هم فشار داد و گفت:
ـ میری پیش خونواده ات؟
ـ آره
ـ سپیده یعنی هیچ راهی نداره که رضایت...
حرفش رو با عصبانیت قطع کردم و گفتم:
ـ نه به هیچ وجه، اگه الان قراره بهراد رو اعدام کنن، اون خیلی وقت پیش منو کشته! چطور انتظار دارید ببخشمش؟!
با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت که یه نگاه چپ بهش انداختم و بدون اینکه چیزی بگم به سمت خیابون رفتم.

[AM 12:35 5/20/2020]

منتظر ایستاده بودم تا خلوت بشه و بتونم رد بشم که یکی از پشت بازوم رو گرفت و همین باعث شد با یه حالت تهاجمی به سمت عقب برگردم و بزنم تو دهن طرف که با دیدن فرهاد پوفی کشیدم و گفتم:

ـ بیماری؟

ـ چرا؟

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

ـ چرا اینطوری دستم رو میگیری؟

ـ ببخشید

ـ نمیتونی عین آدم صدام بزنی؟

ـ من شرمنده ام

بدون اینکه چیزی بگم نگاهش کردم که دستش رو

تو جیبش کرد، یه مقدار پول درآورد و گفت:
ـ چطوری میخوای بدون پول بری؟
ـ یجوری میرم دیگه
پولهارو به سمتم گرفت که اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
ـ نمیخوام
ـ لجبازی نکن دیگه
ـ آخه...
حرفم رو قطع کرد و با جدیت گفت:
ـ بگیر دیگه
یکم مُردد نگاهش کردم و پول رو گرفتم چون حتی هزارتومن هم نداشتم و هیچ جوره نمیتونستم برگردم تهران.
ـ امیدوارم هم ما و هم بهراد رو ببخشی
درسته که بیشتر از همه بهم کمک کرده بود اما

بخاطر دادگاه، دلم از دست همشون چرکین بود
پس خنثی نگاهش کردم و گفتم:
ـ زیاد امیدوار نباش!
بعدشم پولها رو بالا آوردم و گفتم:
ـ ممنون بخاطر کمکی که بهم کردی، خداحافظ
ـ مواظب خودت باش، خدانگهدارت باشه
لبخند تلخی زدم و به سمت خیابون برگشتم و دستم رو برای تاکسی بالا بُردم که همون لحظه یه ماشین ایستاد.
ـ کجا میخوای میری آبجی؟
ـ ترمینال میرید؟
ـ آره
در عقب رو باز کردم، سوار شدم و رو به راننده گفتم:
ـ فقط اگه میشه سریع تر برید

ـ چشم آبجی
به در تکیه دادم و از پنجره به بیرون زل زدم.
امیدوارم این آخرین باری باشه که شیراز رو میبینم و دیگه هیچ وقت پام به این شهری که جز درد و رنج و بدبختی چیزی برام نداشته، باز نشه!
یعنی مامان، بابا الان دارن چیکار میکنن؟ حالشون خوبه؟
پارسال همین موقع ها بود که اشکانِ کثافت پاشنه در خونمون رو از جا کنده بود و هر روز میومد خواستگاری تا بتونه رضایت مامان و بابا رو بگیره!
آدم تو یه سال مگه چقدر میتونه تغییر کنه؟!
پارسال من یه دختر بی غم و بدون هیچ کمبودی که تنها مشکلش این بود که پدر و مادرش برای ازدواجش رضایت بدن اما امسال تبدیل شدم به یه زنی که هم روحش آسیب دیده و هم جسمش

و دیگه هیچ امیدی به زندگی نداره!
انقدر خاطرات و لحظه های بد و تلخی توی ذهنم به یاد دارم که اصلا نمیتونم به چیزای خوب فکر کنم یا امید به زندگی داشته باشم.
انقدر لهم کردن که دیگه جونی برای ایستادن ندارم...

[AM 1:37 5/21/2020]

با حس گرمی روی گونه هام از فکر بیرون اومدم و متوجه اشک های روی صورتم شدم.
با دست سریع پاکشون کردم و سعی کردم بغض سنگینی که سعی داشت خفه ام کنه رو همراه با آب

دهنم قورت بدم اما نشد!
پایین نرفت، همونجا موند و مثل دوتا دست محکم پیچید دور گلوم تا نذاره نفس بکشم!
تمام صحنه های تلخ و دردناکی که برام اتفاق افتاده بود مثل یه فیلم از جلوی چشمام میگذشت و حالم رو خراب تر میکرد!
اینکه اون کاخ آرزوهایی که برای خودم ساختم انقدر سریع خراب شد و من رو زیر خودش له کرد، بدجور دلم رو میسوزوند...
_ حالت خوبه آبجی؟
با شنیدن صدای راننده از فکر بیرون اومدم و گفتم:
_ بله؟
_ میگم حالت خوبه؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_ به شما ربطی داره؟

ـ والا مسافر منی، تو ماشینِ من چیزیت بشه واسه منم دردسره
ـ نه واسه شما دردسری نمیشه!
به اطراف نگاه کردم و با دیدن محوطه ی ترمینال، رو به رانندهه گفتم:
ـ چقدر شد؟
ـ قابل نداره بیست تومن
خواستم اون مقداری که گفت رو جدا کنم و بهش بدم که یه کاغذ بین پولا پیدا کردم!
بازش کردم و نوشته روش رو خوندم:
" سپیده این شماره ی منه، اگه یه روزی بهم احتیاج پیدا کردی حتما زنگ بزن، فرهاد"
کاغذ رو مچاله کردم و با پوزخند زیرلب گفتم:
ـ من هیچوقت به تو احتیاج پیدا نمیکنم
ـ آبجی چیشد پس این کرایه ی ما؟!

پولارو بهش دادم و سریع از ماشین پیاده شدم.
به سمت سطل آشغال رفتم تا کاغذ رو بندازمش اما لحظه ی آخر پشیمون شدم و انداختمش توی جییم و به سمت اتوبوسها رفتم...
از شانس خوبی که داشتم اتوبوس شیراز به تهران شب حرکت میکرد و این یعنی من فردا صبح میتونستم خونواده ام رو ببینم.
هرچی بیشتر میگذشت استرسم زیادتر میشد.
میخواستم زودتر برسم پیششون و یه فکری کنم تا بهراد نتونه آسیبی بهشون بزنه.
به ساعت بزرگی که وسط سالن ترمینال بود نگاه کردم و با دیدن عقربه ها که ساعت دو بعد از ظهر رو نشون میداد، از جام پاشدم تا یه چیزی بخورم.
آخرین باری که غذا خورده بودم دیروز بود و الان داشتم از گرسنگی به فنا میرفتم.

همینطور که به سمت فست فودی میرفتم داشتم به این فکر میکردم که اگه فرهاد بهم پول نداده بود میخواستم چیکار کنم؟!

[PM 6:47 5/21/2020]

غذام رو که خوردم به سمت صندوق رفتم و پولش رو حساب کردم.
صندوق دار فاکتوری بهم داد و با لبخند گفت:
_ امیدوارم از غذای ما راضی بوده باشید
_ ممنونم فقط...
سکوت کردم که سرش رو تکون داد و گفت:
_ جانم؟ از غذا راضی نبودید؟

ـ چرا خیلی کیفیتش خوب بود، ممنونم
ـ پس چی؟
ـ من میتونم تا شب که قراره اتوبوسم حرکت کنه اینجا بشینم؟
ـ آره عزیزم راحت باش
ـ خیلی ممنونم
به سمت انتهایی ترین میزِ سالن رفتم و همونجا نشستم و از پنجره به بیرون زل زدم.
اول میخواستم به بابام زنگ بزنم اما ترسیدم از اینکه کسی پیشش نباشه و شوک بهش وارد بشه و خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته!
اصلا دلم نمیخواست به چیزای بد فکر کنم؛ به اینکه قلب مامان و بابا بعد از کار احمقانه ی من طاقت آورده یا...
سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم.

نمیخواستم بخوابم اما از حمله ی این همه فکرِ بد به مغزم خسته شده بودم و دلم میخواست ذهنم از همه چیز خالی بشه!

کاش میشد فراموشی بگیرم و یادم بره همه ی این اتفاقات رو...

یادم بره تمام دردها و زجرها؛ یادم بره تمام حماقتام رو؛ یادم بره صورتِ زشت این دنیای کثیف رو...

_ خانم؟ عزیزم؟ بیدارشو

با شنیدن صدایی که داشت آرامشم رو به هم میزد، با اخم چشمام رو باز کردم و گفتم:

_ چیشده؟

_ عزیزم خوبی؟ قرارشد تا زمانی که اتوبوست حرکت کنه بمونی اینجا؛ الانم شب شده اومدم بیدارت کنم که یوقت از اتوبوست جا نمونی

با شنیدن حرفاش سریع از جا پریدم و با استرس گفتم:

_ ساعت چنده؟ بیچاره شدم

_ ساعت هفته

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ وای ترسیدما

_ ساعت چند حرکت میکنه اتوبوست؟

_ هشت

_ خب پس شانست گفت، البته اگه من بیدارت نمیکردم که کلاً جا میموندی

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم، از سرجام پاشدم و گفتم:

_ مرسی واقعا

_ خواهش میکنم عزیزم، میری؟

_ آره دیگه برم اتوبوس رو پیدا کنم

ـ باشه سفرت بی خطر
ـ ممنون.

[PM 2:46 5/26/2020]

از رستوران بیرون اومدم و به سمت جایگاه اتوبوسها رفتم.
بعد از حدود ده دقیقه اتوبوسم رو پیدا کردم؛ بلیطم رو به راننده نشون دادم و سوار شدم.
صندلیم جزء صندلیهای آخر بود پس به سمتش رفتم که یه پسری رو روی صندلی کناریم دیدم.
یه بار دیگه به شماره صندلیم نگاه کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم درسته، رو به پسره گفتم:

_ ببخشید؟
سرش تو گوشیش بود که با شنیدن صدام بهم نگاه کرد و گفت:
_ بله؟
_ صندلی کناریتون صندلیِ منه
_ آهان بفرمایید
و از سرجاش پاشد که تشکری کردم و روی صندلیم نشستم، اونم کنارم نشست و دوباره سرش رو توی گوشیش کرد.
سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون زل زدم و آرزو کردم کاش هرچه زودتر ساعتها بگذره و برسم تهران.
یک ساعت اندازه ی یکسال گذشت و بالاخره اتوبوس راه افتاد.
چون چندساعت توی رستوران خوابیده بودم الان

اصلا خوابم نمیومد و مجبور بودم این گذرِ کند زمان رو به سختی تحمل کنم!
نمیدونم چندساعت به اون شیشه اتوبوسِ لعنتی زل زدم...
نمیدونم چقدر خدا رو التماس کردم که با چیزِ بدی روبرو نشم...
نمیدونم چندبار بغضی که داشت راه گلوم رو میبست و مانع نفس کشیدنم میشد رو فرو دادم...
فقط میدونم به خودم اومدم و دیدم راننده داره اعلام میکنه که به تهران رسیدیم.
آب دهنم رو قورت دادم و با استرس از سرجام پاشدم.
هر قدمی که برمیداشتم احساس نفس تنگیم بیشتر میشد!
نمیدونم چرا انقدر حس بدی داشتم!

از اتوبوس که پیاده شدم تمام اکسیژن اطرافم رو بلعیدم تا از استرس خفه نشم و به سمت در خروجی ترمینال رفتم.
یه جمعیت زیادی از ماشینهای تاکسی اونجا بودن و من به اولین ماشینی که رسیدم سوار شدم و با صدایی که میلرزید آدرس خونمون رو دادم...
ترمینال فاصله ی چندانی به خونمون نداشت و خیلی زود رسیدیم.
حتی نفهمیدم چقدر کرایه به راننده دادم و کِی پیاده شدم!
وقتی به خودم اومدم با چشمایی که پر از اشک بود سر کوچمون ایستاده بودم و پاهام انگار به زمین چسبیده بودن و نمیتونستم برم جلو!
باورم نمیشد که یکسال از این خونه و از این کوچه دور بودم.

چرا اون حماقت رو کردم؟ چرا آخه؟!
اشکایی که ناخودآگاه از چشمام ریخته بودن رو با دست پاک کردم و یه قدم به داخل کوچه برداشتم.
هرچی به خونمون نزدیک تر میشدم لرزش بدنم بیشتر میشد.
به در خونمون که رسیدم کل بدنم خشک شد.
با استرس به آیفون خیره شدم؛ نمیدونستم چرا انقدر استرس داشتم و نمیتونستم زنگ بزنم!
شاید از این میترسیدم که قبولم نکنن و شایدم...
با باز شدن درِ خونه ناخودآگاه هینی کشیدم و یه قدم به سمت عقب رفتم.
آقایی که در رو باز کرده بود با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
_ بفرمایید؟
کم کم داشتم از ترس قبض روح میشدم؛ یکبارِ

دیگه با دقت به کوچه و خونه نگاه کردم و گفتم:
ـ مگه اینجا منزل آقای جهانی نیست؟
ـ خیر
ـ ولی...ولی من مطمئنم
ـ اینجا قبلا خونه ی ایشون بود و الان به ما فروخته شده
ـ به شما فروخته شده؟!
ـ بله
ـ کی فروخته؟
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ چرا باید به شما بگم؟
ـ چون اینجا خونه ی من و پدرمادرمه
چشماش رو ریز کرد و با شک گفت:
ـ شما همون دختری نیستی که همه ی همسایه ها میگن نزدیک به یکساله که ناپدید شده؟!

چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:
_ آقا بگید این خونه رو کی به شما فروخته؟
_ والا من شنیدم صاحبای اصلی این خونه تو تصادف کشته شدن و خونواده شون این خونه رو به من فروختن
مبهم نگاهش کردم! یعنی چی که صاحبای اصلیش کشته شدن؟ صاحبای اصلیش کیا میشن؟ مگه خونه به نام بابا نبود پس چرا این داره چرت میگه؟
_ خانم حالتون خوبه؟
_ خوبم البته اگه شما جواب سوالاتم رو بدید
_ والا تنها چیزی که من میدونم اینه
_ خب صاحب این خونه کیه؟ شاید پدر و مادر من قبل از شما این رو به یه شخص دیگه فروخته باشن!
با دستش به اون سمت کوچه اشاره کرد و گفت:

ـ اون آگهی فوت کسیه که صاحب خونه بوده، منم دیگه باید برم، با اجازه
در رو بست و رفت و نگاه من با ترس به سمتی که اشاره کرده بود دوید!
آگهی فوت ازم دور بود اما نه انقدر دور که نتونم عکس بابام رو تشخیص بدم...

[PM 10:55 5/26/2020]

تمام سلولهای چشمام رو به کار انداختم تا عکس رو درست تشخیص بدم.
قطعا اون عکسِ بابای من نبود!
بابا که انقدر پیر و شکسته نبود؛ انقدر موهاش

سفید نبود!
هرچی بیشتر نگاه میکردم، بیشتر به این نتیجه میرسیدم که اون آگهی ترحیمِ بابامه!
شَکَم وقتی به واقعیت تبدیل شد که اسم مامان رو تو آگهی کناریش دیدم!
بدنم یخ نزد، قندیل بست و خشکِ خشک شد.
نمیخواستم و نمیتونستم باور کنم این حقیقت تلخ رو!
حتی نتونستم برم جلو، همونجا با زانو روی زمین افتادم و زل زدم به دوتا آگهیِ فوتی که تو یه لحظه دنیام رو نابود کرد.
اشکام تند تند از چشمام سرازیر شد و کل صورتم رو پر کرد.
بعد از از یکسال برگشتم و به جای اینکه بغلشون کنم و دلتنگی این یکسال رو برطرف کنم، از زیر لایه

ی اشکام به عکس و اسماشون روی دیوار زل زدم!
اصلا برام مهم نبود که کی اونجاست و تو چه وضعیتی هستم فقط اینو میدونستم که قلبم داشت آتیش میگرفت، داشتم میسوختم و میمردم...
داشتم خفه میشدم از حجم شوک سنگینی که بهم وارد شده بود...
داشتم له میشدم زیر بار سنگین کلماتِ توی آگهی...
چشمام رو بستم و جیغ کشیدم؛ از اعماق وجودم جیغ کشیدم و گریه کردم!
هرلحظه که میگذشت بیشتر میفهمیدم چه بلایی سرم اومده و به چه مصیبتی گرفتار شدم.
سرم رو روی زمینی که بخاطر بارون گِل شده بود گذاشتم و اشک ریختم.

دیگه فشار دادن ناخنام توی پوستمم نمیتونست آرومم کنه و فقط دلم میخواست بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم هنوز توی اتوبوسم و اینا همش یه کابوسِ وحشتناک بوده...

_ خانم؟

دیگه جیغ نمیزدم اما بی صدا توی توی گلوم با درد فریاد میزدم؛ بیصدا گریه میکردم و اشکام کل صورتم رو پر کرده!

همیشه وقتی گریه میکردم حالم بهتر میشد اما اینبار هرچی گریه میکردم، قلبم بیشتر میسوخت و از دردش کم نمیشد.

_ خانم حالتون خوبه؟

صدای کسی که صدام میزد رو شنیدم اما قدرت سربلند کردن رو نداشتم.

_ خانم؟ صدای من رو میشنوید؟

دستی زیر شونه ام قرار گرفت و بلندم کرد.
چشمام رو باز کردم و از پشت پرده ی ضخیمی که اشکهای پر از دردم، تو چشمام درست کرده بودن به صورت پروین خانم همسایه ی قدیمیمون نگاه کردم اما چیزی نگفتم!
اونم با دیدنم چشماش پر از تعجب شد و با ناباوری گفت:
_ سپیده تویی؟
زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با صدای خش دار به زور گفتم
_ مامان بابام
_ دختر تو کجا بودی؟
صداش رو شنیدم اما نتونستم جوابی بهش بدم چون احساس خفگی شدیدی داشتم.
چشمام سیاهی میرفت و سرم بدجور درد میکرد و

انگار داشتن با پتک محکم بهش میکوبیدن!
نمیدونم چیشد که بدنم کامل ول شد و ناخودآگاه روی زمین پرت شدم و با برخورد سرم به کف آسفالت ها، چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم...
انگار دوتا وزنه ی صدکیلویی به پلکام وصل بود و نمیتونستم چشمام رو باز کنم.
انگشتام که تقریبا سِر شده بودن رو تکون دادم و چشمام رو به زور باز کردم.
به فضای غریبه ی طرافم خیره شدم و زیرلب گفتم:
_ من کجام؟!
نگاهم به سرمی که توی دستم بود افتاد و چشمام از تعجب باز شد! چرا ب دستم سرم وصله؟ اینجا کجاست؟ من چم شده؟!
با باز شدن در اتاق از فکر بیرون اومدم و کنجکاو به

اون سمت خیره شدم!
پروین خانم که اومد داخل یه جرقه توی ذهنم زده شد و کم کم همه چیز یادم اومد!
دوباره بدنم یخ بست و قلبم درد گرفت...
دوباره چشمام بارونی شد و قطره های اشک سرازیر شدن...
این روزا همش کاسه ی دلم پر میشد و از چشمام سرازیر میشد اما، نمیدونم چرا این همه بدبختی و ناکامی تموم نمیشد؟
نمیدونم چرا کاسه ی دلم خالی و اشک چشمام خشک نمیشد؟!
خسته شده بودم از گریه کردن و حسرت خوردن...
_ دخترجون تو که دوباره چشمات اشکی شد!
روی تخت نشست و سینی توی دستش رو کنارم گذاشت و گفت:

ـ بیا بخور جون بگیری، دوباره فشارت میفته ها
دهنم خشک شده بود و دلم ضعف میرفت اما حداقل دردشون قابل تحمل تر از سوزش قلبم بود پس بدون اینکه به پروین خانم توجهی کنم، به سرم توی دستم زل زدم و آروم گفتم:
ـ مامان بابام
ـ چی؟
صدای خشک و پر از خَشَم رو صاف کردم و گفتن:
ـ مامان بابام کجان؟
آهی کشید و گفت:
ـ مگه آگهی هارو ندیدی که به این روز افتادی؟
ـ اونا یه مشت دروغن
با گوشه ی روسریش اشکش رو پاک کرد و گفت:
ـ کاش دروغ بودن!
بغضم رو همراه با آب دهنم قورت دادم و گفتم:

_ شما که انقدر مامانم رو دوست داشتید راستشو بگید
_ راستِ چیو بگم آخه عزیزم؟
خودمم نمیفهمیدم دارم چی میگم، حالم بدجور خراب بود و داشتم به هر دری میزنم که خودم رو قانع کنم که همه اینا یه دروغه!

[PM 8:38 5/27/2020]

دستش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:
_ تو کجا بودی این همه وقت؟ میدونی مادرت چقدر غصه خورد؟ میدونی کمر بابات شکست؟ میدونی چیا کشیدن؟

حرفاش مثل یه پتک محکم توی صورتم میخورد و داغونم میکرد پس دستام رو روی گوشم گذاشتم و همینطور که اشک میریختم با داد گفتم:

_ نگو، نگو، نگو، هیچی نگو!

سریع سینی غذا رو روی پاتختی گذاشت و دستام رو گرفت و گفت:

_ آروم باش دخترم، باشه هیچی نمیگم، تو آروم باش فقط!

کارام دست خودم نبود و مثل دیوونه ها شده بودم!

دستش رو محکم پس زدم؛ زانوهام رو جمع کردم و سرم رو روشون گذاشتم.

دردم کم نبود که پروین خانم با اون حرفاش بیشتر حالم رو بد کرد.

چشمام رو بستم و با صدای بلند گریه کردم، انقدر

گریه کردم که اشکام خشک شد و دوباره ضعف کردم!
پروین خانم مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم و با چشمای پر از اشک گفت:
_ اینطوری نکن با خودت
یه بالشت پشت سرم گذاشت تا یکم سرم بالا بیاد و کاسه ی سوپ رو برداشت و گفت:
_ باید یکم از این بخوری وگرنه باز بیهوش میشی!
یه قاشق جلوی دهنم آورد که با حرص و لج اشکم رو پاک کردم اما دهنم رو باز نکردم.
قاشق رو به لبم فشار داد و گفت:
_ فقط یکم بخور
با بغض تو چشماش زل زدم؛ پروین خانم یجورایی مثل خواهر مامانم بود!
وقتی بچه بودم خاله صداش میکردم و همیشه

خونشون بودم.
چشماش همون حس دلگرمی گذشته رو داشت و باعث شد ناخودآگاه دهنم رو باز کنم، اونم لبخندی زد و گفت:
_ آفرین
نصف کاسه از سوپ رو به زور بهم داد و وقتی دید بقیه اش رو دیگه نمیخورم، کاسه رو کنار گذاشت و گفت:
_ بگیر بخواب
_ اما...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
_ اما نداره، باید استراحت کنی
از شدت گریه و سر درد، منگ شده بودم و توان مخالفت نداشتم پس کامل روی تخت دراز کشیدم که اونم پتو رو روم انداخت و گفت:

ـ خوب بخوابی دخترم
چشمام رو بستم اما نخوابیدم، اونم لامپ اتاق رو خاموش کرد و رفت.
وقتی رفت چشمام رو باز کردم و به سقف زل زدم.
وقتی دنبال مسبب مرگ پدر و مادرم میگشتم، تنها کسی که به ذهنم میرسید بهراد بود!
اون عوضی به یه طریقی اینکار رو کرده بود و من نفهمیده بودم.
کاش زودتر فهمیده بودم و قبل از اینکه بخوان اعدامش کنن تا جایی که میتونستم حرص و بغضم رو خالی میکردم و ازش انتقام میگرفتم اما حیف و صد حیف...

[PM 4:09 5/28/2020]

اگه فقط ذره ای از روحم زنده مونده بود، با این موضوع دیگه کاملاً بی روح شدم؛ شایدم بی روح نشدم و کلاً خاکستر شدم و از بین رفتم.
تنها چیز مهمی که توی زندگیم داشتم پدر و مادرم بودن و چه ساده با دستای خودم اونارو از خودم گرفتم.
چقدر دلم براشون تنگ شده بود؛ برای مهربونی هاشون، لبخنداشون، حرف زدنشون...
هیچوقت باهام بد حرف نزده بودن، هیچ وقت باعث نشده بودن که از زندگی نا امید بشم اما من با خامی اونارو که کل عمرشون رو پای من گذاشته بودن، به سادگی به اون اشکان عوضی فروختم!
آخ که چه بد کردم به خودم و خونواده ام...

من با حماقتام هم خودم رو و هم خونواده ام رو نابود کردم...
کاش میشد زمان رو به عقب برگردوند، کاش میشد ییار دیگه ببینمشون، بغلشون کنم، بوسشون کنم...
کاش میشد باز تو چشماشون زل بزنم و با تمام وجود بهشون بگم دوستتون دارم...
کاش و هزار کاش دیگه که هیچکدومشون قابل انجام نیستن!
از فکر بیرون اومدم و اشکایی که دوباره صورتم رو پر کرده بودن رو پاک کردم و از سرجام پاشدم.
یه دوره هلال احمر دیده بودم پس خودم سرم رو از دستم درآوردم؛ یه دستمال کاغذی از روی پاتختی برداشتم و روی دستم گذاشتم تا جلوی فشار خون رو بگیرم.
سرم و دستمال کاغذی رو داخل سطل آشغالِ

انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
صدا پروین خانم از داخل آشپزخونه میومد پس همونجا ایستادم و گفتم:
_ ببخشید؟
سریع از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:
_ چرا پاشدی پس؟
_ خوابم نمیاد
_ خب جانم؟
_ اگه کاری ندارید بیایید کارتون دارم
_ باشه عزیزم برو بشین تا دوتا چای بریزم بیام
بغضم رو فرو دادم و آروم گفتم:
_ چای نمیخوام
_ نمیشه که
_ میشه
_ خیلی خب بشین الان میام

به سمت یکی از مبلها رفتم و نشستم؛ اونم حدود پنج دقیقه بعد با یه سینی که داخلش دوتا لیوان شربت بود، اومد.
یکی از لیوانهارو جلوم گذاشت و گفت:
ـ بخور جیگرت خنک بشه
و خودش هم روی مبل روبروییم نشست، یه جرعه از شربتش خورد و گفت:
ـ خب بگو
چشمای بی روح و خسته ام رو بالا آوردم و آروم گفتم:
ـ میخوام همه چیز رو بدونم
بدون اینکه چیزی بگه بهم نگاه کرد که گفتم:
ـ برام تعریف کنید
ـ چیو؟
ـ همه چیز رو، از اون روزی که من رفتم!

یه چندلحظه نگاهم کرد و بعد همینطور که لیوان شربتش رو توی سینی میذاشت، گفت:
ـ اذیت میشی
بغضی که هرلحظه داشت راه نفس کشیدنم بیشتر میبست رو فرو دادم و گفتم:
ـ بگید پروین خانم!
ـ پروین خانم؟ قبلنا بهم خاله میگفتی که خواستم بگم قبلا فرق داشت...
خواستم بگم قبلا من زنده بودم، من روح داشتم، پدر و مادر داشتم اما الان نه زنده ام، نه روحی دارم و نه خونواده ای!
فقط یه جسم خسته و زجر دیده ام که داره اینطرف اونطرف میتابه اما جلوی خودم رو گرفتم و هیچی نگفتم؛ اونم بعد از یکم مکث گفت:
ـ خبر غیب شدنت خیلی زود تو کل محله و

فامیلتون پخش شد!
نبودنِ تو از یکطرف و زخم زبونای مردم و فامیلاتون از طرف دیگه کمر پدر و مادرت رو خم کرد.
تو تمام لحظات من کنارشون بودم و میدیدم چقدر زجر میشن.
خدامیدونه خودِ من چندبار به آمبولانس زنگ زدم یا خودم بُردمشون بیمارستان!
با هر حرفی که میزد، راه نفسم بیشتر بسته میشد اما دم نمیزدم و فقط گوش میدادم.
باید گوش میدادم چون حقم بود درد بکشم...
_ کل شهر رو گشتن، بیمارستانها، دادسراها، زبونم لال سردخونه ها، هرجایی که فکرش رو بکنی...
همه میگفتن دخترشون فرار کرده، فراری شده، هیچکس مرحم دردشون نشد، هیچکس کمکشون

نکرد!
هیچکس حتی دستشون رو نگرفت...
فقط من بودم، فقط من کنارشون بودم و هر روز آب شدنشون رو میدیدم!
تمام اون آدمایی که اسم خودشون رو دوست و آشنا گذاشته بودن، بدتر از دشمناشون باهاشون رفتار کردن!
اشکام از چشمام میریختن و به هق هق افتاده بودم!
راه گلوم باز شده بود اما نمیتونستم نفس بکشم و داشتم خفه میشدم.
من چیکار کرده بودم با پدر و مادرم؟ چطور دلم اومد؟ چطور به عواقب کارم فکر نکردم؟!
پروین خانم همینطور که تعریف میکرد اشک میریخت پس اشکاش رو پاک کرد و ادامه داد:

_ دقیقا یک ماه پیش بود که مادرت با خوشحالی اومد پیشم و گفت که یه ردی از تو پیدا کرده و قراره با پدرت برن یه جایی.
وقتی اینو بهم گفت ازش پرسیدم جریان چیه اما انقدر ذوق داشت که تحمل توضیح دادن رو نداشت و قرار شد بعد از اینکه برگشت واسم تعریف کنه!
به اینجاش که رسید مکث کرد، چشماش رو بست و به سختی ادامه داد:
_ رفتن دنبالت اما دیگه برنگشتن! چندساعت بعد خبر تصادف کردن و پرت شدن ماشینشون توی دره بهم رسید.
نمیتونستم باور کنم، اما...اما مجبور بودم باور کنم! یه چندباری رفتم پرس و جو کردم تا بفهمم دلیل تصادفشون چی بوده اما چون فامیل درجه یکشون

نبودم هیچکس بهم توجهی نکرد!

[PM 11:26 5/29/2020]

با حرص دستام رو روی صورتم کشیدم تا اشکای لعنتی اجازه بدن جلوم رو ببینم!
دلم میخواست انقدر خودم رو میزدم تا میمردم...
کاش میشد بمیرم و دیگه نفهمم این اتفاقاتی که برای خونواده ام افتاده رو، کاش میشد بمیرم...
ـ پدر و مادرم قبری دارن؟
ـ آره دارن
بدون هیچ مکثی از سرجام پاشدم و با بغض گفتم:
ـ بریم سرمزارشون

خودم با گفتن حرفم جیگرم آتیش گرفت! چرا باید به جای اینکه برم پیششون مجبور باشم به سر مزارشون برم؟
دستم رو روی قلبم گذاشتم تا یکم از سوزش و دردش کم بشه اما فایده نداشت، دردم خوب نشدنی بود...
ـ الان بریم؟
ـ آره
ـ نمیخوای ته داستان رو بشنوی؟
دوباره با استرس روی مبل نشستم و گفتم:
ـ مگه بازم چیزی هست؟
ـ آره
با دستام سرم رو گرفتم و گفتم:
ـ دیگه تحمل ندارم
ـ وقتی پدر و مادرت فوت شدن، فامیلاتون حتی

نذاشتن دوهفته هم بگذره و سریع تمام اموالشون رو فروختن و پولهارو بالا کشیدن!
ـ برام مهم نیست
ـ مهم نیست؟
ـ نه
بلند شد اومد روی مبل کناریم نشست، دستم رو گرفت و گفت:
ـ تو میدونی پدر و مادرت چقدر زحمت کشیدن، چقدر تلاش کردن تا تونستن اون پولهارو به دست بیارن؟ اونا واسه تضمین آینده ی تو اینکار رو کردن، بعد فکر میکنی الان خوشحالن که حاصل زحمتشون افتاده دست کسایی که تو دوران سختی زندگیتون، حتی دستشونم به سمتتون دراز نکردن؟!
حرفاش درست بود اما ذهن من به تنها چیزی که

فکر میکرد این بود که دیگه هیچوقت نمیتونستم پدر و مادرم رو ببینم و پول برام مهم نبود!
ـ گوش میدی به حرفام؟
ـ آره
ـ من خیلی باهاشون حرف زدم که پولهارو به خیریه بدن اما فقط بهم گفتن که دخالت نکن
تو چشماش زل زدم و گفتم:
ـ میشه بریم مزار؟
ـ تو که فعلا به حرفای من گوش نمیدی، پاشو بریم
سریع از سرجام پاشدم و به سمت اتاق رفتم اما وسط راه ایستادم، به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ من...من لباس مشکی ندارم!
و پشت سر جمله ام آه دردناکی کشیدم؛ پدر و مادرم مرده بودن و باید مِشکی تن میکردم!
هرچی بیشتر میگذشت، بیشتر بهم ثابت میشد که

اونا واقعا رفتن...

[PM 8:54 5/30/2020]

ـ بیا از لباسای مینا بهت میدم
ـ ممنون
پروین خانم دوتا بچه داشت؛ یکی مینا که قبل رفتنم بهترین دوستم بود و یکی دیگه هم میلاد پسرش که خارج کشور درس میخوند البته الان رو نمیدونستم.
ـ بعد رفتنت مینا هم خیلی بیتابی میکرد برای پیدا کردنت ولی اونم نتونست کاری کنه
با چشمهای پر از غمم بهش زل زدم و چیزی نگفتم.

هرچی تعریف میکرد بیشتر به این پی میبردم که چقدر راحت زندگیِ قشنگم رو خراب کرده بودم!
من و مینا از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و حتی بخاطر اینکه از هم جدا نشیم جفتمون یه رشته رو انتخاب کردیم و مینا هم مثل من وکالت میخوند.
_ کجاست؟
_ کی؟
_ مینا
_ دانشگاهه عزیزم، بهش زنگ نزدم چون امروز یه امتحان مهم داشت و ترسیدم که خراب کنه!
لباس مشکی که به سمتم گرفته بود رو گرفتم و گفتم:
_ دانشگاه؟!
_ آره کنکور کارشناسی ارشد داد و قبول شد
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ اونم گردنم رو

گرفت و بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت:
_ لباست رو عوض کن تا بریم
_ باشه
لبخندی بهم زد و از اتاق بیرون رفت، منم جلوی آینه ایستادم و به مَنی که دیگه مَن نبود خیره شدم!
لاغر شده بودم و زیر چشمام بدجوری گود افتاده بود.
منی که هیچوقت حاضر نمیشدم بی آرایش از خونه بیرون برم الان با این قیافه ی داغون جلوی آینه ایستاده بودم.
لباسام رو یکی یکی از تنم درآوردم تا لباسهای مشکیم رو بپوشم که چشمم به کبودی های بدنم افتاد!
چشمام رو بستم و تو یه لحظه تمام بلاهایی که

بهراد سرم آورده بود از جلوی چشمام رد شد و لرزی به تنم افتاد...
چطور تونسته بودم اون همه فشار رو تحمل کنم و زیرش له نشده بودم؟!
چشمم به شکمم که افتاد دستی بهش کشیدم و به این فکر کردم که اگه اون بچه از بین نرفته بود، عاقبتش چی میشد؟
پدرش کسی بود که زندگی هزاران انسان رو نابود کرده بود و مادرش کسی بود که روح و جسمش به دست پدرش کشته شده بود...
شاید همون بهتر که این بچه از بین رفت و راحت شد از این دنیای کثیف و بی رحم!
لباسام رو پوشیدم و به سیاهی بی انتهای رنگشون توی آیینه زل زدم!
اولین قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد راه بقیه

اشکهارو هم باز کرد و باز سیلابی راه افتاد...
سخت بود، بدجور سخت و دردناک بود!
توان بدی واسه اشتباهاتم پس دادم، تاوانی که هیچ وقت جاش از قلب و ذهنم پاک نمیشد...

[PM 11:52 5/31/2020]

پروین خانم که صدام زد، اشکام رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم.
اونم لباسهای مشکیش رو پوشیده و چشماش قرمز بود!
اگه چند دقیقه اونجا وایمیستادم دوباره میزدم زیر گریه پس سریع به سمت در رفتم و گفتم:

ـ بریم
از در خونه که بیرون اومدیم چشمام ناخودآگاه به سمت آگهی های ترحیم روی دوباره کشیده شده و با دیدنشون بغضی که تو این یکساله مهمون ناخونده ی گلوم شده بود دوباره خودش رو نشون داد!
پروین خانم دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت ماشینی که گوشه ی خیابون پارک کرده بود برد و گفت:
ـ سوار شو
سوار ماشین شدم، اونم سوار شد و چون متوجه نگاه خیره ی من به آگهی ها شده بود، سریع حرکت کرد و از خونه خارج شد.
نفس پر از دردی کشیدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

ـ پروین خانم...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
ـ احساس بدی پیدا میکنم اینطوری صدام میزنی!
ـ چی بگم؟
ـ همونی که همیشه میگفتی رو
بدون اینکه بهش نگاه کنم، آروم گفتم:
ـ خجالت میکشم
ـ اشتباه میکنی!
یکم مکث کردم و گفتم:
ـ خاله پروین
ـ آفرین، جانم؟
ـ پدر و مادرم وقتی فهمیدن من رفتم، طردم نکردن؟ یا نگفتن اگه برگرده دیگه جایی تو این خونه نداره؟!
سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

_ نه اصلا!
منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:
_ همیشه از این پشیمون بودن که چرا بهت اجازه ازدواج با کسی که دوستش دادی رو ندادن و باعث این اتفاق شدن!
انگشتای دستم رو محکم توی پوستم فرو کردم و با حرص نفس کشیدم.
کسی که دوستش داشتم؟! هه
_ سپیده تو این یکسال کجا بودی؟
صورتم رو به سمت پنجره برگردوندم و گفتم:
_ میشه الان نپرسید؟
_ آره عزیزم، هرموقع حالت خوب بود حرف بزن
بعد هم دست راستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
_ چقدر دلم برات تنگ شده بود، برای اینکه بیایی

خونه ام و به سیب زمینیهایی که دارم سرخ میکنم ناخنک بزنی...
آدما وقتی غمگین باشن لبخند تلخ میزنن اما من حتی نمیتونستم تلخ بخندم!
فقط لبم یکم کج شد، شاید پوزخند زدم به روزهای قشنگی که نابودشون کردم، شایدم...
ـ رسیدیم
نفس توی سینه ام حبس شد و با ترس به اطراف نگاه کردم!
قبلا اینجا اومده بودم اما هیچوقت ترس و درد امروز رو نداشتم.
هیچوقت فکرش رو نمیکردم روزی برای دیدار پدر و مادرم به اینجا بیام.
خاله از ماشین پیاده شد و منتظر به من نگاه کرد که به زور دستهای خشک شده ام رو تکون دادم و

در رو باز کردم.
از ماشین پیاده شدم و مبهوت به قبرستونی که از همیشه ترسناکتر به نظر میرسید خیره شدم!
_ سپیده جان؟
به سمت خاله رفتم و گفتم:
_ اینجان؟
_ آره
_ کدوم قسمت
_ کنار مادربزرگت
با شنیدن این حرف جلوتر از خاله به راه افتادم و به سمت قسمتی که مادربزرگم دفن شده بود، رفتم.
هر قدمی که برمیداشتم انگار یه قدم به مرگم نزدیکتر میشدم اما بدون اینکه نشون بدم، به راهم ادامه دادم.
به نزدیکی اونجا که رسیدیم از دور دوتا قبر جدید

که هنوز سنگ نشده بودن رو دیدم و همونجا سرجام خشکم زد!
یعنی پدر و مادر من الان زیر خروارها خاک اونجا خوابیده بودن؟!
امکان نداره...اصلا باور نمیکنم که اونا اونجا زندانی شده باشن.
خاله پروین با دلگرمی دستم رو گرفت و گفت:
ـ بیا سپیده جان
ـ نمیتونم، من میمیرم
با دیدن صورتم که دوباره پر از اشک شده بود، آهی کشید و گفت:
ـ الهی بمیرم برات
دستم رو از داخل دستش درآوردم و گفتم:
ـ الان مشخص میشه که همه ی اینا بازی بوده!
و آروم به اون سمت حرکت کردم. بعد از چند قدم

بهشون رسیدم و با ترس به آگهی ترحیم روی قبرها نگاه کردم و آرزو کردم که ای کاش الان دونفر دیگه اونجا خاک شده باشن اما با دیدن دوباره ی عکس و اسمشون تمام امید و خیالات واهیم به یکجا نابود شد!

دیگه توان ایستادم نداشتن و زانو زدم، زانو زدم و با درد بیشتری به دوتا تپه خاک خیره شدم و گفتم:

ـ مامان بابای من اینان؟

اشکام رو پاک کردم اما دوباره یه دسته ی جدید اشک سرازیر شد و صورتم رو پُر کرد!

سرم رو روی خاکهایی که روی تن پدرم رو پوشونده بودن گذاشتم و با زجه گفتم:

ـ بابایی توروخدا بلند شو و بگو که زنده ای، بلند شو و بگو اینا همش یه شوخی مسخره اس، بیا

بگو که اینکارارو برای تنبیه من کردید!
به خدا تنبیه شدم، باور کن تنبیه شدم، بسمه بابا...
چطور دلت میاد تک دخترت رو انقدر بترسونی ناراحت کنی؟ هان؟ چرا جواب نمیدی بهم؟ چرا ساکتی باباجونم؟

[PM 9:36 6/2/2020]

اینبار به سمت قبر مامان رفتم و با هق هق گفتم:
_ مامان جونم؟ الهی قربونت برم، پاشو عزیزم من اومدم.
مامان مگه وقتی خسته و کوفته از بیرون میرسیدم واسم ناهار نمیاوردی تا خستگی از تنم بیرون بره؟

هان؟ مگه نمیاوردی پس الان چیشده؟
خاله پروین کنارم نشست و همینطور که اشک میریخت سعی کرد از روی قبر بلندم کنه اما من با عصبانیت بدون اینکه دست خودم باشه، دستش رو پس زدم و گفتم:
ـ ولم کن
ـ آروم باش عزیزم
ـ ولم کن دارم بعد یکسال با مامان بابام حرف میزنم!
اینبار اونم به هق هق افتاد و با درد گفت:
ـ اینطوری نکن توروخدا
سرم رو بین دوتا قبر گذاشتم و همینطور که اشک میریختم و به سکسکه افتاده بودم، گفتم:
ـ منِ احمق باعث مرگ شمام، من قاتلم، من قاتل پدر و مادرمم

سرم رو بلند کردم و مثل دیوونه ها بلند زدم زیر گریه و رو به خاله گفتم:
ـ من کشتمشون نه؟
ـ نه عزیزم
ـ چرا من کشتمشون، با حماقتم، با عشق دروغینم
دوتا دستام روی توی خاک فرو کردم و خاکهارو روی سرم ریختم و با جیغ گفتم:
ـ من کشتمتون
دستام رو محکم توی صورتم کوبیدم و موهام که از زیر شالم بیرون زده بود رو کشیدم.
هرچی خاله پروین سعی میکردم آرومم کنه و نذاره که خودم رو بزنم، از پسم برنمیومد!
من جیغ میزنم و گریه میکردم و خاله، بدتر از من شیون میکرد!
حالم خیلی بد بود و هیچی نمیفهمیدم و انقدر

گریه کردم و خودم رو زدم که اخر بی حال و نیمه بیهوش توی بغل خاله افتادم!
کل صورتم از خراش ناخنام زخم شده بود و چشمه ی اشکام و گلوم هم خشک شده بود!
سرفه ی خش داری کردم که خاله اشکش رو پاک کرد و گفت:
ـ تو رو به روح پدر و مادرت قسمت میدم اینکار رو با خودت نکن، به قران اونا هم راضی نیستن که تو اینطوری کنی!
حتی توانایی جواب دادنم نداشتم فقط چشمهای بیروحم رو چرخوندم و دوباره به عکسهاشون خیره شدم.
چرا حس میکردم تو عکساشون انقدر بی روح و شکسته شده بودن؟
چرا لبهای بابا و چشمای خوشگل مامانم

نمیخندیدن؟
با لیوان آب سردی که روی لبم قرار گرفت از فکر بیرون اومدم و یکم از آب رو خوردم تا از خشکی گلوم کم بشه!

[PM 9:39 6/2/2020]

آبم رو که خوردم، خاله موهای پریشونم رو مرتب کرد و گفت:

_ پاشو بریم که از حال رفتی!
_ نه نمیخوام برم
بازوم رو گرفت و گفت:

ـ قول میدم بازم بیارمت، بیا بریم از حال رفتی دختر
توانایی مقابله باهاش رو نداشتم پس از سرجام پاشدم و با صدایی که خشک شده بود، گفتم:
ـ فردا میاییم؟
ـ آره عزیزم
برای بار آخر به عکساشون که روی قبر حک شده بود نگاه کردم و آروم گفتم:
ـ دوستتون دارم، تا همیشه
خاله دستش رو دور شونه هام انداخت و به سمت ماشینش رفت و منم دنبالش کشیده شدم.
چیکار باید میکردم با این کاخ آرزوی ویران شده ای که داشتم زیربارش له میشدم؟!
من برگشته بودم که زندگی کنم، برگشته بودم که نفس بکشم تو هوایی که پدر و مادرم نفس

میکشن اما نمیدونستم قراره با دوتا عکس و سنگ قبر روبرو بشم!
خسته شدم بودم از این همه مُردگی!
دیگه تحمل نداشتم، دیگه نمیکشیدم، دیگه نمیتونستم نفس بکشم تو این آشوب و آتیشی که داشت قلبم رو میسوزوند...
دلم میخواست سرم رو بذارم روی شونه ی مامانم و گریه کنم و گریه کنم تا تموم بشه غم های توی دلم و بغض تو گلوم...
خدایا؟ تو اون بالا نشستی داری میبینی که این زندگی چه بلایی داره سرم میاره؟ داری میبینی که چیکار کردن با روح و جسمم؟!
_ سپیده بشین که رنگ از روت پریده
با شنیدن صدای خاله از فکر بیرون اومدم و اشکام رو پاک کردم تا بتونم روبروم رو ببینم!

ـ خوبی؟
جونی واسه حرف زدن نداشتم، انگار یه سنگ بزرگ تو گلوم بود و جلوی حرف زدنم رو گرفته بود!
ـ سپیده خوبی؟ داری نگرانم میکنی خاله
زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با بغض و آروم گفتم:
ـ نه
ـ اینطوری پدر و مادرت عذاب میکشنا، خودتو اذیت نکن
چشمام رو بستم، یه قطره اشک از چشمام افتاد پایین و گفتم:
ـ اونا خیلی وقته دارن عذاب میکشن
بطری آب معدنی رو از داخل داشبورت برداشت و گفت:
ـ بیا بخور گلوت تر بشه

بطری رو گرفتم که در ماشین رو بست و رفت سمت راننده سوار شد و گفت:
ـ بریم خونه
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم که ماشین رو روشن کرد و با سرعت شروع به حرکت کرد...

[PM 9:50 6/2/2020]

بعد از حدود بیست دقیقه به خونه ی خاله و اون کوچه ی کذایی رسیدیم.
بغض تو گلوم رو با آب دهنم قورت دادم و گفتم:
ـ کاش میتونستم برم خونمون
کمربندش رو باز کرد و گفت:

ـ قربونت برم منم برای همین میگم بیا برو حقت رو از اون خونواده ی ظالمت بگیر
ـ الان حالِ دلم خوب نیست
ـ درکت میکنم، هرموقع حالت خوب شد برو
همینطور به روبروم زل زدم و چیزی نگفتم که دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
ـ اینا حاصل زحمت پدر و مادرت تو چندین ساله، دلت میاد؟ حیف نیست؟
ـ حیف مامان و بابام بودن که دیگه نیستن
شونه ام رو فشار داد و آروم گفت:
ـ نمیدونی چقدر دلم تنگ شده برای مادرت، نمیدونی چقدر سخته وقتی میبینم یه خونواده ی دیگه تو اون خونه زندگی میکنن!
حرفاش حالم رو بهتر که هیچ، بدتر کرد و اشکام دوباره روی صورتم سرازیر شد...

ـ خوشبحالت خاله پروین، حداقل تو تا آخرین لحظه ها هم پیشش بودی!
آه پر از دردی کشیدم و گفتم:
ـ نمیدونی چقدر دلم میسوزه از اینکه چرا اون کار احمقانه رو کردم!
ـ هنوز نمیخوای حرف بزنی از اون یه سال؟
چی میگفتم آخه؟ از حماقتم؟ از نابود کردن خودم و خونواده ام؟ از بیچارگیم؟!
از چی حرف میزدم براش، از کجا میگفتم...
اصلا مگه حرف زدن دردی ازم دوا میکرد که بخوام چیزی بگم!
ـ بیا بریم داخل بعد حرف میزنیم
از ماشین پیاده شدم و پشت سر خاله به سمت در رفتم.
در رو که باز کرد با خستگی رفتم داخل، کفشام رو

درآوردم و وارد سالن شدم!
ـ عزیزم تو برو استراحت کن من موقع شام صدات میزنم
به سمتش برگشتم و همینطور که به پایین نگاه میکردم، گفتم:
ـ اگه...اگه مزاحمتونم، توروخدا بی رودربایسی بگید من یه جایی رو پیدا...
حرفم رو قطع کرد و با اخم گفت:
ـ این حرفا چیه؟
ـ جدی میگم
ـ یادگارِ بهترین دوست و همدم من، تو خونه ی من مزاحم نیست، مراحمه!
دهنم رو کِشیدم تا حداقل یه لبخند به این همه مهربونیش بزنم اما انگار نتونستم پس آروم گفتم:
ـ ممنونم

ـ ممنون واسه چی؟ اینجا خونه ی خودته
خواستم چیزی بگم که دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:
ـ عزیزم برو استراحت کن، الان حالت خوب نیست
ـ باشه

[AM 11:37 6/3/2020]

شالم رو از روی سرم برداشتم و به سمت اتاق رفتم که همون لحظه در سالن باز شد و صدای دختر آشنایی که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم به گوشم رسید...
ـ سلام مامان

ـ سلام عزیزم خوش اومدی
از راهرو بیرون اومد و به سمت آشپزخونه رفت اما من رو ندید چون سمت دیگه ی سالن ایستاده بودم.
ـ شام چی داریم؟
ـ لازانیا
ـ آهان خوبه
ـ تو که انقدر لازانیا دوست داری چرا این همه بی ذوق؟!
پشتش بهم بود اما صدای پوزخند زدنش رو شنیدم و بعدش گفت:
ـ من خیلی وقته واسه چیزی ذوق نمیکنم و خوشحال نمیشم!
ـ ولی الان شاید بشی
ـ چرا؟

_ نمیدونم
مقنعه اش رو از روی سرش برداشت و گفت:
_ مامان چی میگ...
و همون لحظه به این سمت برگشت و با دیدن منی که مغموم و با چشمهای پر از اشک وسط سالن ایستاده بودم، سرجاش خشکش زد!
چقدر دلم براش تنگ شده بود، چقدر دلم گرفت از اینکه یکسال این صورت پر از انرژی که الان دیگه بی روح شده بود رو ندیده بودم!
_ س...سپیده؟
بلند زدم زیر گریه و گفتم:
_ دلم واست تنگ شده بود
انگار هنوز باورش نمیشد این من بودم که جلوش ایستاده بودم پس فاصله ی بینمون رو پر کرد؛ با دلتنگی بغلم کرد و به خودش فشارم داد.

دستام رو آروم بالا آوردم و دور کمرش گذاشتم که با بغض گفت:

ـ باور نمیکنم

ـ باور کن

ـ کجا بودی سپیده؟ کل تهران رو گشتم

از خودم جداش کردم و گفتم:

ـ تهران نبودم

ـ کجا بودی؟

ـ مفصله

دستاش رو روی بازوهام گذاشت و گفت:

ـ باورم نمیشه این تویی که سالم جلوم ایستادی

از پشت پرده ای که اشکام ایجاد کرده بودن نگاهش کردم و گفتم:

ـ اینی که جلوت ایستاده من نیستم، من تموم شدم مینا!

با شنیدن این حرفم یه قطره اشک از چشماش افتاد و گفت:
ـ الهی بمیرم، برای مامان و بابات متاسفم
مینا از هیچی خبر نداشت و نمیدونست دردِ دل من چیه پس سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم...

[PM 11:15 6/5/2020]

دوباره با بغض بغلم کرد و گفت:
ـ چقدر دلم واست تنگ شده بود، اندازه ی هزارسال باهات حرف دارم
ولی من هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم، یعنی

حرف داشتم اما انگیزه ای برای گفتن نه!
ـ سپیده؟
از فکر بیرون اومدم و آروم گفتم:
ـ جانم
ـ چرا چیزی نمیگی؟
ـ چی بگم؟
خواست حرفی بزنه که همون لحظه خاله اومد کنارش ایستاد و گفت:
ـ مینا مامان، سپیده تازه از مزار پدر مادرش برگشته خسته اس، بذار بره استراحت کنه بعد صحبت کنید
رنگ نگاهش غم گرفت و گفت:
ـ برو استراحت کن
ـ باشه
و دوباره بغلم کرد و گفت:

_ خوب استراحت کن که حالاحالاها کارت دارم
دوباره تلاشم برای لبخند زدن با شکست مواجه شد
اما لبم رو یکم کِش دادم و گفتم:
_ باشه
ازم جدا شد و با ذوق بهم خیره شد اما من چشمای
بی روحم که خالی از هر ذوقی بود رو پایین
انداختم و آروم به سمت اتاق رفتم.
وارد که شدم در رو آروم بستم روبروی آیینه
ایستادم.
با بغض به دختر غمگین داخل آیینه نگاه کردم و
دکمه های مانتوم رو یکی یکی باز کردم.
روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم و به این
فکر کردم که چیکار کنم؟ من که نمیتونم تا ابد توی
خونه خاله پروین بمونم و سربار اونا باشم که!
پوفی کشیدم و غلتی زدم؛ فکرم پرکشید سمت

شیراز!
یعنی اون بهرادِ عوضی باعث مرگ پدر و مادرم شده بود یا یه تصادف غیر عمد بوده؟
من باید جواب این سوال رو پیدا کنم و اگه جواب این باشه که مسبب اون تصادف بهراده...
سرم رو با دستام گرفتم و گفتم:
_ اگه اینطوری باشه من باعث مرگشون شدم
دوباره اشکهایی که حتی خودمم ازشون خسته شده بودم از چشمام پایین ریخت و با هق هق گفتم:
_ من چیکار کردم با خودم؟ من چیکار کردم با خونواده ام؟
این فکرها داشت دیوونه ام میکرد؛ فکر اینکه اون بهراد حرومزاده تو تمام اون مدت میدونسته که پدر و مادرم مُردن و با پوزخند به منی که مثلا به

فکر خودم داشتم ازش انتقام میگرفتم، نگاه
میکرده، جیگرم رو آتیش میزد...
پتو رو روی سرم کشیدم و به گریه کردنم ادامه دادم
تا خاله و مینا صدام رو نشنون!
این تازه اولِ زجرها و سختی هایی که باید
میکشیدم، بود و حالا حالاها باید تحمل میکردم...

[PM 1:04 6/6/2020]

با احساس دستی که داشت روی صورتم کشیده
میشد، چشمام رو باز کردم که مینا رو دیدم.
با دیدن چشمای بازم لبخندی زد و گفت:
_ بیدارشو دیگه

لبام خشکِ خشک شده بود پس با زبونم خیسش کردم و گفتم:

_ ساعت چنده؟

_ اوه دختر چقدر صدات گرفته، چیکار کردی با خودت؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ گلوم درد میکنه

_ نکنه سرما خوردی؟

_ نه

_ میخوای بریم دکتر؟

با کلافگی از روی تخت پاشدم و گفتم:

_ نه خوبم

_ مطمئن باشم؟

_ مطمئن باش

از سرجاش پاشد، دستم رو گرفت و گفت:

ـ پس بیا بریم شام بخوریم بعد حرف بزنیم
سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و از سرجام پاشدم که لبخندی زد و گفت:
ـ چون میخواستم تا صبح بیدار نگه دارمت، گذاشتم خوب بخابی
ـ تا صبح واسه چی؟
ـ میدونی چندتا سوال ازت دارم؟
با خستگی نگاهش کردم و گفتم:
ـ میشه فعلا حرف نزنیم
ـ چرا؟
ـ نمیخوام از این یه سال چیزی بگم
دستش رو روی بازوم گذاشت و گفت:
ـ ولی باید بگی، نه بخاطر رفع کنجکاوی من، بخاطر خودت
نگاهش کردم و چیزی نگفتم که با ناراحتی گفت:

ـ از بچگی با هم بودیم، یه راز بین هم نداشتیم حتی، من میشناسمت، من همینطور که دارم نگاهت میکنم میبینم درونت چه آشوبیه
بغض مزاحم دوباره گلوم رو پر کرد و چشمام پر از اشک شد!
ـ من نمیذارم اینطوری ساکت و مغموم بشینی یه گوشه و هی خودت رو بخوری تا تموم بشی!
دستش که روی بازوم بود رو برداشتم و گفتم:
ـ من خیلی وقته تموم شدم
ـ نشدی، من نمیذارم بشی
بعد هم تند تند اشکام رو پاک کرد و گفت:
ـ حالا اینارو پاک کن و بیا بریم شام بخوریم که مامان لازانیا درست کرده
حالم خراب بود و نمیخواستم برم بیرون پس گفتم:
ـ من که گشنه ام نیست، میشه نیام؟

_ اصلا حرفش رو نزن، بیا ببینم
و دستم رو گرفت، از اتاق بیرون رفت و منم به دنبالش کشیده شدم...

[PM 7:18 6/8/2020]

بعد از اینکه شام خوردیم خاله پروین به بهونه سر دردش گفت که میره بخوابه و رفت داخل اتاقش و من و مینا موندیم.
بشقابها رو جمع کردم، از روی صندلی پاشدم و گفتم:
_ مینا تو برو من ظرفهارو میشورم
بشقابایی که تو دستم بود رو سریع ازم گرفت و

گفت:
ـ اصلا حرفش رو نزن، امکان نداره
ـ تو خسته ای دانشگاه بودی
جلوی سینک ظرفشویی ایستاد و گفت:
ـ بعد میشوریم
ـ الان چرا نشوریم؟
ـ چون الان میخواییم حرف بزنیم
پوفی کشیدم و چیزی نگفتم که با اخم نگاهم کرد و گفت:
ـ باید بفهمم این همه مدت کجا بودی!
ـ فهمیدنش چه دردی از من دوا میکنه؟
مصر نگاهم کرد و اینبار با یه لحن مشکوکی گفت:
ـ باید بفهمم چرا وقتی تو غیب شدی اشکان هم غیب شد!
با شنیدن اسم اون پست فطرت پوزخندی روی لبم

نشست و گفتم:
ـ بهتره بگی پیمان
ـ یعنی چی؟
ـ اسم اصلیش پیمان بود
ـ خب؟
ـ اشکان فقط یه ماسک بود رو صورت اون گرگ صفت
با گیجی نگاهم کرد و گفت:
ـ نمیفهمم چی میگی
ـ چون از هیچی خبر نداری
ـ آره از هیچی خبر ندارم جز اون لبخند پیروزمندانه و دستی که یک سال پیش برای دوربین خونتون تکون دادی و رفتی که رفتی...
با به یاد آوردن اون روز، دوباره به خودم لعنت فرستادم و زیرلب گفتم:

ـ کاش پام میشکست و نمیرفتم!
ـ سپیده داری دیوونه ام میکنی، بیا بریم بشین درست حسابی حرف بزن
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و جلوتر از اون از آشپزخونه خارج شدم.
روی اولین مبلی تو راهم بود نشستم و اونم روبروم نشست و گفت:
ـ خب بگو
سرم رو پایین انداختم و یکم مکث کردم که گفت:
ـ بگو دیگه
ـ مرور کردنشون سخته، عذاب آوره
ـ مگه چی گذشته بهت؟
ـ چیزایی که حتی فکرشم نمیتونی بکنی
با استرس به چشمام خیره شده و چیزی نگفت؛ منم بغضم رو قورت دادم و شروع به تعریف کردن،

کردم...

[PM 7:44 6/9/2020]

از همه چیز گفتم، از تمام سختیها و دردهایی که کشیدم، از تجاوزی که بهم شد، از حامله شدنم، از سقط بچه ام و...
انقدر گفتم و گریه کردم که نفسم بند اومد!
مینا تمام مدت با ناباوری، ترس و گریه به حرفام گوش میداد؛ مشخص بود فکر نمیکرده این همه درد و رنج کشیده باشم و با شنیدن حرفام به شوک افتاده بود...
ـ باورم نمیشه سپیده!

ـ گفتم فکرش رو هم نمیکنی
ـ چطور این همه بلا سرت اومده و ما خبر نداشتیم؟ چطور این همه درد کشیدی و دم نزدی؟
تمام این حرفها رو با گریه میزد و حال منم هرلحظه بدتر میشد.
یادآوری اتفاقات تلخی که برام افتاده بود باعث شد که زخم قلبم دوباره سر باز کنه و حالم بدتر بشه!
اشکام بی مهابا روی صورتم میریخت و حالم رو بهتر که هیچ خراب تر هم میکرد...
ـ سپیده؟
سوالی بهش نگاه کردم که با بغض گفت:
ـ این بهرادی که میگی فامیلیش رادمنش نیست؟!
با تعجب اشکم رو پاک کردم و گفتم:
ـ میشناسیش مگه؟
ـ آره اما...اما نمیدونستم تو هم یکی از شاکی های

اون پرونده ای
ـ من خودم خواستم هویتم پنهان بمونه
مینا یکم با ناراحتی نگاهم کردم که شک کردم و گفتم:
ـ چیشده مینا؟
ـ راستش امروز تو دانشگاه که بودم یه کلیپی رو دیدم
ـ خب؟
ـوقتی داشتن از دادگاه با ماشین به زندان برمیگردوندش، به یه نحوی فرار کرده و هنوز هم پیدا نشده!

[PM 3:51 6/11/2020]

با شنیدن این حرف یه لحظه حس کردم کل بدنم خشک شده!
بهراد...بهراد عوضی فرار کرده؟ یعنی الان آزاده؟
ـ بهراد؟
ـ آره
با فکر اینکه ممکنه دوباره به اون روزای وحشتناک برگردم، وجودم پر از ترس شد و گفتم:
ـ من نمیخوام دوباره به اون دوران برگردم، نمیخوام، نمیخوام
مینا سریع اومد کنارم نشست و گفت:
ـ آروم باش، پلیسها حتما دستگیرش میکنن
ـ نه تو اونو نمیشناسی
ـ آروم باش چرا میلرزی سپیده؟
ـ مینا تو نمیدونی اون چه بی شرفیه!

تا نیمی از شب با مینا در مورد اینکه باید چیکار کنم صحبت کردیم.
قرار شد مینا خودش شخصاً به عنوان وکیلِ من قضیه رو پیگیری کنه و دوباره از بهراد شکایت کنه.
در مورد اینم که ممکنه تصادف پدر و مادرم عمدی بوده باشه صحبت کردیم که مینا گفت چون من دخترشونم میتونم خیلی جدی قضیه رو پیگیری کنم و اونا دیگه نمیتونن بهونه هایی که برای خاله پیمانه آوردن رو برای من بیارن.
در مورد اموال و ثروت پدر و مادرمم مینا قانعم کرد که پیگیری کنم و همشون رو از اون خونواده ی گرگ صفت و نامرد، پس بگیرم!
من حالم بد بود، بدجور بد بود و تا زمانی که کَس یا کسایی که باعث مرگ پدر و مادرم شده بودن رو پیدا نمیکردم حالم خوب نمیشد...

ـ سپیده دیگه گریه نکن لطفا
ـ نمیتونم، قلبم داره آتیش میگیره
دستاش رو روی بازوهام گذاشت و گفت:
ـ ببین تو دوتا راه داری، یا بشینی گوشه ی خونه و فقط گریه کنی به حال خودت یا آروم باشی و انتقامت رو هم از اون کثافط و هم از بقیه کسایی که حقت رو خوردن، بگیری!
بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که ادامه داد:
ـ باید قوی باشی، خیلی قوی
ـ من دیگه قدرتی واسه قوی بودن ندارم
ـ داری، من کنارتم
ـ ممنون مینا
ـ تشکر نکن فقط به حرفام گوش کن
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که لبخندی زد

و گفت:
ـ پس پاشو برو بخواب که صبح باید چندجایی بریم
ـ باشه
ـ دیگه هم انقدر سریع اجازه نده این چشمای قشنگت ابری بشه
از سرجام پاشدم و آروم گفتم:
ـ شب خوش
ـ شبت بخیر عزیزم
به سمت اتاق رفتم اما به محض اینکه دستم به دستگیره رسید صدام زد:
ـ سپیده؟
ـ بله
ـ انتقام خودت و پدر و مادرت رو میگیریم، مطمئن باش!

_ امیدوارم
_ حالا برو بخواب
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، به در تکیه دادم و آروم گفتم:
_ انتقام؟
پوزخندی زدم و با غم گفتم:
وقتی دیگه نمیتونم خودم و پدر و مادرم رو داشته باشه با انتقام گرفتن چی میخواد درست بشه؟!
صبح با شنیدن سر و صداهایی که از بیرون میومد چشمام رو باز کردم و با تعجب به اطراف نگاه کردم.
سریع از سرجام پاشدم و بدون اینکه موهام رو مرتب کردم یه شال روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.
با دیدن عمه و عمو چشمام چهارتا شد و با بهت

بهشون نگاه کردم!
اونا انقدر مشغول بحث و دعوا بودن که اصلا متوجه ی من نشدن.

[AM 1:53 6/14/2020]

مینا همینطور که در کمال آرامش روی مبل نشسته بود، با پوزخند گفت
_ این شما نبودید که به محض مرگ برادرتون و همسرش تمام اموالش رو بالا کشیدید و یه آب هم روش خوردید؟
چقدر مادر من بهتون گفت اون پولا خوردن نداره؟ چقدر گفت اونارو بدید خیریه؟

این شما نبودید که همیشه میگفتید سپیده یه دختر فراریه، سپیده ننگ خونواده اس و مایه ی آبرو ریزی؟
عمو با اخم نگاهش کرد و گفت:
_ مشکلات خونوادگی ما به شما دوتا هیچ ربطی نداره، سپیده جزئی از خونواده ی ماست
مینا با حرص زد زیر خنده و گفت:
_ نه بابا؟ تا دیروز ننگ خونواده تون بود اما الان که فهمیدید پیداش شده و میتونه تمام اون پولایی که به ناحق خوردید رو به حق ازتون پس بگیره، شد جزئی از خونواده تون؟!
خاله با نگرانی دستش رو روی شونه ی مینا گذاشت و گفت:
_ آروم باش مادر، یهو سپیده بیدار میشه ها
_ بذار بیدار بشه، بذار بیاد خونواده ی حامی و

مهربونش رو ببینه!
همون لحظه صورت خاله به این سمت چرخید و با دیدن من گفت:
_ اِ سپیده
با گفتن این حرف نگاه بقیه به سمتم چرخید و عمه با لبخند از سرجاش پاشد و گفت:
_ سپیده عزیزم؟
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم! یادم نمیاد هیچوقت عمه اینطوری با مهربونی باهام صحبت کرده باشه اما وقتی پای پول وسط باشه هرکس هرکاری میکنه!
_ سپیده جان عمو خوبی؟ قربونت برم کجا بودی تو پس؟
با شنیدن حرف عمو دوباره پوزخندی زدم و گفتم:
_ سلام عموجان

عمو لبخند پیروزمندانه ای به مینا زد و رو به من گفت:

_ سلام عزیزم

_ خوبید؟

_ تو رو دیدیم خوب شدیم

و به سمت عمه برگشت و گفت:

_ مگه نه؟

عمه هم با چاپلوسی به من نگاه کرد و گفت:

_ آره به خدا

[PM 1:24 6/15/2020]

یه قدم جلو رفتم و سعی کردم بدون بغض یا

ناراحتی و خیلی محکم حرفم رو بزنم پس صدام رو صاف کردم و گفتم:
ـ چیکار میکنید با زحمتای ننگ خونواده؟!
عمه یکم هول شد اما سعی کرد نشون نده و گفت:
ـ ننگ چیه قربونت برم؟
ـ منی که یکسال پیش آبروتون رو بردم
ـ این حرفا چیه؟ تو عزیز دل مایی!
عمو هم ادامه ی حرفش رو گرفت و گفت:
ـ از لحظه ای که فهمیدیم حالت خوبه نمیدونی چندتا نذر کردیم برا سلامتیت!
حوصله ی دروغها و چرت و پرت گفتناشون رو ندارم پس تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و گفتم:
ـ مینا وکیلِ منه، هرچی چیزی که گفته یا هرچیزی که در آینده بگه حرفِ منه
بعد هم اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

ـ به چه حقی خونه ی پدر و مادر من رو فروختید؟ به چه حقی اموالی که با هزار جون کردن به دست آورده بودن رو بالا کشیدید؟ شما کجا پیش ما بودید که حالا اومدید اینجا؟!

به سمت عمو رفتم و گفتم:

ـ شما کِی واسه من عمو بودی؟ کِی واسه بابام برادر بودی؟ چرا اون موقعی که دستش رو پیشت دراز کرد و ازت کمک خواست پسش زدی؟!

به عمه نگاه کردم و گفتم:

ـ شما چی؟ شما که پنج شیش سالی میشد با بابام قطع رابطه کرده بودی چرا یهو شدی عمه ی دلسوز و مهربون؟!

مشخص بود از حرفام خوششون نیومده چون عمو سریع رنگ عوض کرد و با اخم گفت:

ـ کسی بالا سرت نبوده که انقدر وقیح شدی!

مثل خودش با اخم و جدیت نگاهش کردم و گفتم:
ـ احترام خودتون رو نگه دارید! من هم پدر بالا سرم بوده و هم مادر
بعد هم پوزخندی زدم و گفتم:
ـ خداروشکر که بودن و بهم یاد دادن که هیچوقت پول پرست و نامرد نباشم!
عمه با اوقات تلخی چشم غره ای بهم رفت و گفت:
ـ الان به ما تیکه انداختی؟
ـ خودتون چی فکر میکنید؟!
ـ ما انقدر داریم که چشممون به پول کسی نباشه!
نیشخندی زدم و با بغضی که هنوز سعی داشتم پنهانش کنم، گفتم:
ـ برای همین به هفته نکشیده خونه مون رو فروختید؟
عمو از روی مبل پاشد و گفت:

_ تحمل اون خونه بدون حضور پدر و مادرت برامون سخت بود برای همین فروختیمش، حتی به پولش دست هم نزدیم
مینا همینطور که دست به سینه نشسته بود پوزخندی زد و زیرلب گفت:
_ کاملا مشخصه!

[PM 2:47 6/16/2020]

با دستم به سمت در سالن اشاره کردم و گفتم:
_ لطفا برید، نمیخوام بیشتر از این حرمت بشکنم
عمه یه قدم جلو اومد و گفت:
_ آخه عزیزم...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و با لحن محکمی گفتم:
_ هیچوقت کنارمون نبودید و الانم نمیخوام کنارم باشید، برید، دلم نمیخواد کسایی که منتظر بودن تا پدر و مادرم بمیرن و خیمه بزنن روی امواشون، رو ببینم!
اخمای جفتشون تو هم رفت و عمو گفت:
_ دست داداشم درد نکنه با این دختر تربیت کردنش
حوصله ی بحث کردن باهاشون رو نداشتم پس بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم، مینا هم به سمت در رفت، در رو باز کرد و با پوزخند بهشون گفت:
_ بفرمایید
عمه کیفش رو از روی مبل برداشت و با چشم غره

رو به من گفت:
ـ هیچوقت این بی احترامیت رو فراموش نمیکنم
ـ دقیقا منم میخوام فراموش نکنید!
جفتشون به سمت در رفتن و با اخم از خونه بیرون رفتن، مینا هم در رو محکم بست و رو به خاله گفت:
ـ دیدی مامان جان؟ اینطوری باید رفتار کنی باهاشون نه که اونطوری با لطافت!
قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید رو قبل از اینکه ببینن پاک کردم و گفتم:
ـ جیگرم میسوزه از اینکه یه عمری به خونواده ام بدی کردن اما الان یهو شدن دایه مهربون تر از مادر!
خاله کنارم نشست و دستش رو روش شونه ام گذاشت و گفت:

ـ ناراحت نباش قربونت برم، همه ی اینا میگذره
مینا به اپن تکیه داد و گفت:
ـ به اینا یه روز هم نباید مهلت داد، پاشو آماده شو
بریم کارهای قانونیش رو شروع کنیم
ـ نمیشه تنها بری؟
ـ نه تو باید حضور داشته باشی
ـ من واقعا کِشش و تواناییش رو ندارم
ـ تو باید حقت رو پس بگیری
خواستم چیزی بگم که به سمتم اومد و گفت:
ـ حق اعتراض هم نداری
بعد هم دستم رو گرفت، به زور بلندم کرد و گفت:
ـ پاشو، پاشو بریم که هزارتا کار داریم
با کلافگی پوفی کشیدم و به سمت اتاق رفتم تا
آماده بشم؛ اونم لبخندی زد و گفت:
ـ آفرین زود باش فقط

_ باشه
در ماشین رو بستم و گفتم:
_ اولین کاری که میکنیم چیه؟
_ ببین همه کارهارو باید با هم انجام بدیم، هم کار اون پسره بهراد رو پیگیری کنیم، هم تصرف اموال پدر و مادرت و هم قضیه ی فوت شدنشون
آهی کشیدم و سرم رو به پنجره تکیه دادم که مشت نه چندان آرومی به بازوم زد و گفت:
_ آه کشیدن نداریم، غصه خوردن نداریم، به این فکر کن با این کارا روح پدر و مادرت شاد میشه
_ کاش به جای اینکه روحشون شاد بشه، خودشون شاد میشدن!
_ سپیده تو زندگی همه ی آدما هزارتا کاش وجود داره اما کسی که بخواد به این کاش گفتنا و فکرای بیهوده بسنده کنه موفق نمیشه!

ـ میدونم
ـ پس بجنگ، من پیشتم، تا ته تهش
بعد از چند روز بالاخره لبخند کمرنگی روی لبهام نشست و گفتم:
ـ از این مطمئنم
ـ پس حله دیگه؟
ـ آره فقط...
حرفم رو قطع کرد و با اخم گفت:
ـ فقط و اما و کاش و اینا نداریم
ـ سخته برام مینا
ـ چی؟
ـ نبود پدر و مادرم
ـ میدونم درکت میکنم اما بدون هرچی تو ناراحت باشی، اونام ناراحت میشن
ـ مگه میتونم ناراحت نباشم؟

ـ آره میتونی
ـ هوف
چیزی نگفت که شالم رو مرتب کردم و گفتم:
ـ بعد تموم شدن کارامون بریم قبرستون؟
ـ آره
ـ مرسی
ـ ولی باید قول بدی که خودت رو اذیت نکنی
ـ باشه
سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت و به سرعت ماشین اضافه کرد.
بعد از حدود ده دقیقه به دادگاه رسیدیم، خودم از مراحل قانونی که باید طی میکردیم خبر داشتم اما حوصله نداشتم پس همه چیز رو به دست مینا سپردم و فقط زمانی که لازم تا چیزی رو امضا کنم، جلو میرفتم.

خیلی زود شکایتمون مبنی بر دستگیریِ دوباره ی بهراد و پس گرفتن اموال پدر و مادرم از خونواده ی حریصمون رو تنظیم کردیم و کارمون تموم شد

[AM 9:15 6/17/2020]

با خستگی روی صندلی نشستم و گفتم:

ـ این مراحل قانونی خیلی رو مخه
ـ آره واقعا
ـ فقط پرونده تصادف پدر و مادرم موند که اون رو پیگیری نکردیم
ـ اونو من خودم دیشب تلفنی اوکیش کردم

ـ چطوری؟
مدارکی که دستش بود رو داخلش کیفش انداخت و گفت:
ـ قبل از اینکه تو بیایی من پیگیر این پرونده بودم و با یکی از دوستام دنبالش میکردیم تا اینکه عمه و عموهات تهدیدم کردن و به اجبار بیخیال شدم اما به محض اینکه دیدم برگشتی دوباره با دوستم هماهنگ کردم تا پرونده رو به
جریان بندازه...
ـ ممنونم
ـ همه چیز خیلی زود درست میشه، نگران نباش
ـ نگران نیستم چون به کارت اعتماد دارم
دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت:
ـ چاکرم
ـ خب بریم؟

_ بریم
از روی صندلی پاشدم و همراه با مینا از کلانتری بیرون اومدیم.
سوار ماشین که شدیم گوشیش زنگ خورد، یه نگاه به صفحه اش انداخت و گفت:
_ مامانه
_ حتما میخواد ببینه چیکار کردیم
_ آره
گوشیش رو کنار گوشش گذاشت و گفت:
_ جانم مامان؟
ماشین رو روشن کرد و گفت:
_ داریم میاییم، بیست دقیقه دیگه خونه ایم
با دست آزادش کمربندش رو بست و گفت:
_ باشه حله خداحافظ
تلفن رو که قطع کرد، حرکت کرد و گفت:

_ مامان گفت تو راه نوشابه بگیریم
_ آهان
_ و گفت زود بیایید که براتون خبر دارم
به سمتش برگشتم و گفتم:
_ چه خبری؟
_ نمیدونم نگفت
_ نکنه باز عمه یا عموهام اومدن مزاحم شدن؟
_ نه بابا
_ بخدا از اونا هرکاری برمیاد
دنده رو عوض کرد و گفت:
_ نه لحنش شاد بود
_ خداکنه اونی که فکر میکنم نباشه
_ چی فکر میکنی؟
_ همین موضوع عمه و عموهام دیگه
_ آهان نه فکر نکنم

دیگه چیزی نگفتم و اونم مشغول رانندگیش شد؛
سرم رو به پنجره تکیه دادم و به این فکر کردم که یعنی بهراد الان کجا میتونه باشه؟!
نکنه یه جایی همون دور و اطرافه و داره نقشه ی مرگم رو میکشه؟
وقتی به اون راحتی پدر و مادرم رو پیدا کرده بود و ازشون فیلم گرفته بود تا من رو بترسونه، چرا الان نتونه من رو پیدا کنه؟
اصلا نکنه اون پدر و مادرم رو کشته؟ نکنه اون تصادف از عمد اتفاق افتاده؟!

[AM 1:15 6/18/2020]

_ سپیده؟ الو کجایی؟
از فکر بیرون اومدم، به سمتش برگشتم و گفتم:
_ چیشده؟
_ یک ساعته دارم صدات میکنم
_ تو فکر بودم
_ فکر چی؟
_ همه چی
_ قرار شد فکر و خیال نکنی، گفتم همه چیز درست میشه
_ امیدوارم
در ماشین رو باز کرد و گفت:
_ حالا پیاده شو بریم تو خونه، بعد صحبت میکنیم
با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_ ای بابا کِی رسیدیم؟
_ همین الان

ـ پس نوشابه؟
ـ خوابیا خانم، خریدم تو راه دیگه
ـ باورت میشه متوجه نشدم؟
ـ آره
از ماشین پیاده شدم و پشت سر مینا وارد خونه شدم که خاله در رو باز کرد و با لبخند گفت:
ـ خوش اومدید
مینا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ مامان چیشده کبکت خروس میخونه؟
ـ تا چند دقیقه ی دیگه کبک تو هم خروس میخونه
ـ چرا؟
ـ چی بگم؟ همش از قدمِ خوب و بابرکت سپیده اس
ـ چیشده مگه مامان؟

خاله خواست چیزی بگه که میلاد از پشت در بیرون اومد و با لبخند گفت:
ـ سلام
با بهت بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم؛ میلاد پنج سال پیش وقتی من و مینا دانشگاه قبول شده بودیم بهم گفته بود که ازم خوشش میاد اما من هیچ علاقه ای بهش نداشتم و سریع جواب منفی دادم، بعد از اون دیگه رابطه ی دوستانه ای که با هم داشتیم سرد و کمرنگ شد و شیش ماه بعدشم اون به بهونه ادامه ی تحصیلش از ایران رفت!
مینا جیغ فرابنفشی کشید و بدون اینکه حتی کفشاش رو دربیاره به سمتش رفت، محکم بغلش کرد و گفت:
ـ وای میلاد تو برگشتی؟
میلاد با خنده دستاش رو پشت کمر مینا گذاشت و

گفت:
_ نه هنوز تو هواپیمام، تقریبا یه ساعت دیگه میرسم
_ کوفت اذیتم نکن
_ مگه میشه؟ اصلا من برگشتم که تو رو اذیت کنم

[PM 4:26 6/21/2020]

مینا با هیجان ازش جدا شد، لپش رو محکم بوس کرد و گفت:
_ پس تو که گفتی تابستونِ دیگه میای
_ میخواستم سوپرایز بشی
_ خیلی بدی

ـ بَدَم؟ خب پس برم سال دیگه بیام که بد نباشم؟
ـ نه دیگه حق نداری جایی بری
ـ نمیرم
ـ اومدی که کلاً بمونی؟
ـ آره
دوباره جیغی کشید و پرید تو هوا که میلاد با خنده لپش رو کشید و گفت:
ـ آروم وحشی گوشم کر شد
ـ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟
ـ آره
ـ برا همین انقدر زود به زود بهمون سر زدی تو این چندسال؟
ـ نشد دیگه وروجک
مینا انقدر هیجان زده بود و جیغ و داد میکرد که من فرصت نکردم به میلاد سلام کنم پس آروم

کفشام رو درآوردم و گفتم:
ـ سلام، خوش اومدی
مینا از بغل میلاد در اومد و گفت:
ـ وای تورو یادم رفت
ـ اشکال نداره، بعد پنج سال داداشت رو دیدی مشخصه هیجان زده میشی
میلاد لبخند تلخی زد و گفت:
ـ سلام ممنون
بعد هم به لباسام اشاره کرد و گفت:
ـ تو که همیشه از لباسهای تیره متنفر بودی، چیشده الان سرتاپا مشکی پوشیدی؟
به خاله و مینا نگاه کردم که خاله آهی کشید و گفت:
ـ میلاد هیچ چیز رو نمیدونه
خواستم چیزی بگم که مینا از پشت سرش سعی

کرد بهم بفهمونه که میلاد حتی از قضیه ی من هم خبری نداره!
چشمام رو به معنی فهمیدن باز و بسته کردم که میلاد با تعجب بهمون نگاه کرد و گفت:
ـ چیو نمیدونم؟
خاله دستش رو پشت کمرش گذاشت و گفت:
ـ بیایید بریم بشینیم بعد حرف میزنیم
ـ چیشده مامان؟ نگران شدم
ـ مادر بزار سپیده بیاد داخل
میلاد تازه متوجه من که هنوز بیرون ایستاده بودم شده پس با شرمندگی کنار رفت و گفت:
ـ ببخشید، بیا داخل
ـ اشکال نداره
رفتم داخل و در رو هم پشت سرم بستم و زیر نگاه های سنگین میلاد که بدجور اذیتم میکرد به سمت

مبلها رفتم و رو یکیشون نشستم...

[PM 2:15 6/23/2020]

مینا خواست چیزی بگه که خاله از روی مبل پاشد و گفت:
ـ این بحثا باشه برای بعداً، الان بریم ناهار بخوریم
مینا هم که از خدا خواسته دنبال یه بهونه ای بود که از زیر جواب دادن به میلاد فرار کنه، سریع از سرجاش بلند شد و گفت:
ـ وای آره بریم که مُردم از گشنگی
خاله و مینا دوتایی به سمت آشپزخونه رفتن، منم از سرجام پاشدم تا برم صورتم رو بشورم که میلاد

صدام کرد!
_ سپیده؟
به سمت عقب برگشتم و گفتم:
_ بله؟
_ یه دقیقه میشینی؟
_ چیشده؟
_ بشین
به سمت مبل رفتم و دوباره نشستم و منتظر نگاهش کردم که گفت:
_ سپیده راستش من...
سکوت کردم که نگاهش کردم و گفتم:
_ تو چی؟
_ من باید یه چیزی رو بهت بگم
_ خب بگو
خواستم چیزی بگه که خاله از داخل آشپزخونه

صدامون کرد؛ اونم با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:
ـ بریم ناهار بخوریم بعدا حرف میزنیم
با بی تفاوتی شونه ام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم؛ اونم پاشد و به سمت آشپزخونه رفت.
از جام پاشدم و بعد از اینکه داخل سرویس دست و صورتم رو شستم وارد آشپزخونه شدم.
خاله با دیدنم به صندلی کناریش اشاره کرد و گفت:
ـ بیا عزیزم
تشکری کردم و روی صندلی نشستم و بی توجه به نگاه های سنگین میلاد مشغول غذا کشیدن شدم.
میلاد یکم نوشابه داخل لیوان ریخت و رو به مینا گفت:
ـ دانشگاه چطوره؟
ـ خوبه

ـ چقدر دیگه مونده تا فارق التحصیلیت؟
ـ تقریبا یکسالِ دیگه
سرش رو تکون داد، یکم از نوشابه اش خورد و رو به من گفت:
ـ مینا تو تماساش گفته بود که دانشگاهتون متفاوته
یه نگاه به مینا کردم که چشماش رو باز و بسته کرد، پس سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ آره
ـ کجا درس میخونی؟
ـ دیگه نمیخونم
ـ چرا؟
ـ حوصله اش رو ندارم
یه لیوان برداشت، یکم نوشابه داخلش ریخت و جلوی من گذاشت و گفت:

_ حیفه که
_ میدونم
_ ادامه بده
_ فعلا درگیری های دیگه دارم
خاله و مینا در سکوت به بحثِ ما گوش میدادن؛
منم که کم کم داشتم از رفتارای میلاد معذب
میشدم پس سریع غذام رو خوردم و رو به خاله
گفتم:
_ ممنون خیلی خوشمزه بود
_ نوش جونت عزیزم
_ با اجازتون من برم
_ کجا عزیزم؟
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
_ قرار بود بعد از دادگاه با مینا بریم سرخاک پدر و
مادرم اما نشد، الان میخوام برم

مینا همینطور که دهنش پر بود گفت:
_ صبرکن عصر با هم میریم
_ نه میخوام تنها برم
میلاد سریع لیوان نوشابه اش رو سر کشید و گفت:
_ من میبرمت
دستم رو جلوش گرفتم و گفتم:
_ نه اصلا
_ چرا؟
_ تازه رسیدی چندساعت تو هواپیما بودی خسته ای
_ نه خسته نیستم
_ هستی
خاله دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:
_ نمیشه که تنها بری، با میلاد برو
_ اما من میخوام تنها باشم

ـ قربونت برم یهو حالت بد میشه
ـ نمیشه
میلاد صندلی رو سرجاش گذاشت و همینطور که به سمت سالن میرفت، گفت:
ـ داخل ماشینِ مینا منتظرتم
مینا هم آروم خندید و گفت:
ـ سوییچ ماشین رو میز جلو دره
ـ میدونم
ـ خواهش میکنم این حرفا چیه؟ برا استفاده از ماشینِ من که احتیاجی به اجازه گرفتن نداری!
ـ بازم میدونم
ـ بچه پررو
پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:
ـ من که بچه نیستم اخه!
ـ عزیزم اگه میلاد دنبالت باشه خیال منم راحته

_ خب آخه...
_ آخه نداره برو
_ باشه
_ فقط زود بیایید
_ چشم

[AM 7:24 6/25/2020]

به سمت سالن رفتم که مینا لبخند شیطونی زد و گفت:
_ خوش بگذره
به سمتش برگشتم و خواستم با اخم چیزی بگم اما صورت شیطونش باعث شد خنده ام بگیره.

لبم یکم کِش اومد که با ذوق دستاش رو به هم زد و گفت:
ـ چه عجب شما یه لبخند زدی
ـ خیلی دیوونه ای دختر
ـ چاکرم
شالم رو جلوی آیینه درست کردم و از خونه بیرون رفتم.
میلاد پشت فرمون نشسته بود و با اخم به جلو زل زده بود!
ـ خدایا من باید به کی بگم که دلم میخواد تنها باشم؟!
دوتا بوق زد، منم اخمام رو تو هم کشیدم و سوار شدم.
برگشت بهم زل زد اما من به روی خودم نیاوردم و به جلو نگاه کردم.

یکم که گذشت دیدم از رو نمیره پس با همون اخمام به سمتش برگشتم و گفتم:

_ میشه اینطوری زل نزنی؟

_ نه نمیشه

_ چرا؟

_ چون میخوام علت اخم کردنت رو بدونم

چیزی نگفتم که سرش رو تکون داد و گفت:

_ خب؟

_ علت خاصی نداره

_ کاملاً مشخصه!

_ خب خوبه

کمربندش رو بست و گفت:

_ پنج سال پیش رفتم تا هم تو اذیت نشی و هم خودم

من خیلی خسته بودم، خسته از همه چیز، از همه

کَس و از همه جا و الان بعد این همه سختی دیگه دلم نمیخواست کسی رو دوست داشته باشم
یا اینکه کسی دوستم داشته باشه
پس با اینکه میدونستم ممکنه ناراحت بشه اما گفتم:
_ میلاد؟
_ جانم؟
به سمتش برگشتم وبه نیم رخش نگاه کردم

[AM 2:15 6/26/2020]

؛ پسرخوب و مهربونی بود اما من هیچوقت بهش حس خاصی نداشتم.

_ بگو حرفتو
از فکر بیرون اومدم، از اینکه میخواستم باهاش بد حرف بزنم پشیمون شدم و گفتم:
_ تو مگه بخاطر ادامه تحصیل نرفتی؟
لبخند تلخی زد و گفت:
_ ادامه تحصیل؟
_ آره
_ اون یه بهونه بود، مگه تو کشور خودم نمیتونستم درس بخونم؟!
_ پس چرا رفتی؟
_ گفتم که برای اینکه دوتامون اذیت نشیم
_ من اذیت نمیشدم
_ واقعا؟
_ آره
_ اما من اذیت میشدم

چیزی نگفتم که پیچید داخل خیابون و گفت:
_ قیافه ات خیلی جا افتاده شده
_ تو هم همینطور
_ من که پیر شدم
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم! خبر نداشت من چیا کشیدم و چه دردایی رو تحمل کردم...
_ چرا انقدر چشمات پر از غمه؟
_ تو نمیدونی من چیا کشیدم
_ خب بگو تا بدونم
_ نمیخوام در موردش حرف بزنم
به سمتم برگشت و گفت:
_ حس میکنم یه چیزی شده که به من نمیگید
_ نه غیر از اونی که بهت گفتیم چیزی نشده
_ مطمئن باشم؟
_ آره

به بهشت زهرا که رسیدیم کنار خیابون پارک کرد و گفت:

ـ سپیده یه سوالی ازت دارم

به سمتش برگشتم و گفتم:

ـ بپرس

ـ هنوزم حرفت همونه؟

ـ کدوم حرفم؟

ـ جوابت

ـ جوابِ چی؟ چرا واضح حرف نمیزنی؟

یکم نگاهم کرد و بعد به سمت جلوش برگشت و گفت:

ـ هنوزم نمیخوای سعی کنی دوستم داشته باشی؟

ـ میلاد لطفا!

ـ لطفا چی؟

ـ از گذشته حرف نزنیم

ـ خودت میگی واضح حرف بزن!
چیزی نگفتم که دستش رو آروم روی فرمون کوبید و گفت:
ـ پنج ساله داره زجر میکشم سپیده
ـ من تو این چند وقت اندازه هزارسال زجر کشیدم
چیزی نگفتم و کمربندم رو باز کردم تا بتونم کامل به سمتش برگردم و گفتم:
ـ به من نگاه کن
آروم به سمتم برگشت که به خودم اشاره کردم و گفتم:
ـ ببین، به نظرت من همون سپیده ی پر از شیطنت و انرژی ام؟
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ نیستم! من دیگه حتی حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به یه نفر دیگه

مشت شدن دستاش رو دیدم اما باید یکبار برای همیشه این بحث رو تموم میکردم پس ادامه دادم:

ـ من دیگه حتی خودم رو هم دوست ندارم، چطور یکی دیگه رو دوست داشته باشم؟!

با غم نگاهم کرد و گفت:

ـ پس هنوزم بعد پنج سال حرفت همونه

ـ آره

ـ اوکی

و در کسری از ثانیه چشماش از غم خالی شد و با یه قیافه ی خنثی گفت:

ـ اشتباه از من بود که دوباره یه بحث قدیمی رو باز کردم!

بعد هم در ماشین رو باز کرد و گفت:

ـ پیاده شو

از ماشین پیاده شدم و رو بهش گفتم:
ـ تو نمیخواد بیایی همینجا بمون من برمیگردم
ـ میام واسشون فاتحه میفرستم و میرم، بعدش تو بشین باهاشون درد و دل کن
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و به سمت قبر مامان بابا راه افتادم.

[AM 12:27 6/27/2020]

هرچی نزدیکتر میشدم بغض تو گلوم سنگین تر و کنترلم برای نریختن اشکام کمتر میشد...
بالاخره رسیدیم، خیلی خودم رو نگه داشتم تا گریه نکنم!

نمیخواستم میلاد برام دل بسوزونه پس با غم کنار قبر مامان نشستم و به عکسش خیره شدم.
اونم کنار قبر بابا نشست و مشغول خوندن فاتحه شد و بعد از ده دقیقه گفت:
ـ من داخل ماشینم، زود بیا
ـ باشه
پاشد رفت و به محض اینکه دور شد، اولین قطره ی اشکم پایین ریخت...
ـ دلم خیلی براتون تنگ شده!
دستی به عکس مامان کشیدم و با بغض گفتم:
ـ کاش بودی، کاش بودی و میدیدی که برگشتم پیشتون
به عکس بابا نگاه کردم و با دردی که تو قلبم حسش میکردم، گفتم:
ـ بابا خیلی زود رفتیا! تو که همیشه آرزو داشتی

واسه من یه دفتر وکالت بزنی! خب من برگشتم، پس کو دفترم؟
قطره های اشکم انقدر زیاد شد که عکس مامان بابا رو تار میدیدم پس با حرص پاکشون کردم و گفتم:
_ بسه مزاحما، بذارید خوب ببینمشون
فکر میکردم با اومدن به اینجا دلم آروم میگیره اما آروم که نگرفت، تازه بیشتر آشوب شد!
نمیدونستم چی میخوام؛ نمیدونستم قراره چیکار کنم؛
تنها چیزی که میدونستم این بود که دیگه دلم نمیخواست نفس بکشم!
دلم میخواشت بمیرم و برم پیش مامان بابا، دلم میخواست پیش اونا باشم!
گورباباى پول و انتقام و هرچیز دیگه، من دیگه

نمیخواستم نفس بکشم...
پس سرم رو بلند کردم و رو به آسمون با صدای بلند گفتم:
_ خدایا میشه جونِ من رو بگیری؟
دست مشت شده ام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:
_ دیگه نمیخوام این زندگیِ پر از درد رو، بسه دیگه خسته شدم
سرم رو روی سنگ قبر گذاشتم و از ته دلم گریه کردم، انقدر گریه کردم که دیگه جونی برام نموند.
آب دهنم رو به زور از گلوی خشک شده ام قورت دادم و از روی زمین پاشدم.
تمام لباسام خاکی شده بود، دستام رو به مانتوم کشیدم و به سمت ماشین رفتم.
انقدر گریه کرده بودم که سرم به شدت درد میکرد و جلوم رو تار میدیدم؛ یه چند قدم که رفتم حس

کردم زمین داره دور سرم میچرخه پس دستم رو به درخت گرفتم و سرجام ایستادم.

ـ چیشده سپیده؟

با شنیدن صدای میلاد سرم رو بلند کردم و گفتم:

ـ سرم گیج میره

ـ چرا؟

ـ نمیدونم

ـ میتونی راه بیای؟

ـ آره

دستم رو از درخت برداشتم و یه قدم دیگه جلو رفت که سرم گیج رفت و زیر زانوهام خالی شد اما میلاد سریع بین زمین و هوا گرفتم و گفت:

ـ آره خیلی میتونی!

دستم رو به پیشونیم گرفتم و گفتم:

ـ خوبم ولم کن

_ هنوزم لجبازی دقیقا مثل قبل
دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت:
_ تا ماشین کمکت میکنم
بعد هم پوزخندی زد و گفت:
_ البته اگه اذیت نمیشی!
_ الان تو وضعیتی نیستم که بهم تیکه بندازی
_ تیکه ننداختم
_ کاملاً مشخصه!
دیگه چیزی نگفت و تا ماشین همراهیم کرد، وقتی سوار شدیم به سمتم برگشت و گفت:
_ میخوای بریم بیمارستان؟
_ نه
_ حالت خوب نیستا
_ خوبم
_ اوکی

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و اونم با سرعت شروع به حرکت کرد.
نزدیک خونه بودیم که ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:
ـ اب پرتغال یا هلو؟
ـ نمیخورم
ـ پرسیدم آب پرتغال یا هلو، نگفتم میخوری یا نمیخوری!
به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ گفتم که.. نمیخورم
با لجبازی تو چشمام زل زد و گفت:
ـ پس آب پرتغال میخرم!

[AM 10:26 6/29/2020]

از ماشین پیاده شد و رفت اون سمت خیابون؛ وارد مغازه آبمیوه فروشی که شد، گفتم:
_ مطمئنم یادته که از آب پرتغال متنفرم!
یه پونزده دقیقه ای طول کشید تا از مغازه بیرون اومد و به سمت ماشین اومد؛ منم روم رو به سمت جلو برگشت.
در ماشین رو باز کرد و سوارشد و گفت:
_ خب اینم از آب پرتغالت
یکی از لیوانهارو برداشت، سینی رو روی پام گذاشت و گفت:
_ البته واسه خودم آب هلو گرفتم، گفت کیفیت هلوش خیلی بهتره
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که از نگاه تیزبینش

دور نموند و گفت:
ـ پوزخند نزن، هنوز یادمه از آب پرتغال متنفری اما وقتی جواب نمیدی، پس باید همون رو بخوری!
سینی رو از روی پام برداشتم، روی پای خودش گذاشتم و گفتم:
ـ مجبور نیستم بخورم
ـ هستی
ـ نیستم
ـ رنگ و روت پریده باید بخوری تا حالت جا بیاد
ـ نه خوبم
لیوان رو از داخل سینی برداشت، سمتم گرفت و گفت:
ـ شوخی کردم، آب پرتغال نیست
با تردید به لیوان نگاه کردم و گفتم:
ـ مطمئنی؟

ـ آره
لیوان آبمیوه رو ازش گرفتم، زیر لب تشکری کردم و با نِی یکمش رو خوردم که با حس طعم پرتغال، نِی رو از لبم جدا کردم و با اخم گفتم:
ـ این که پرتغاله
لبخندی زد و گفت:
ـ آره خب
دستمال کاغذی برداشتم و داخل دهنم کشیدم تا طعم پرتغال از روی زبونم از بین بره و با حرص گفتم:
ـ خیلی...
ـ میدونم میدونم
ـ آخه این چه کاریه؟
ـ میخواستم اذیتت کنم
صورتم رو جمع کردم و گفتم:

ـ میدونی که چقدر بدم میاد
ـ آره دقیقا برای همین اینکار رو کردم
ـ چرا؟ بیماری؟
ـ شاید!
با اعصاب خوردی لیوان رو تو دستم فشار دادم که سریع از دستم گرفت و گفت:
ـ نکن میشکنه
ـ به درک، اصلا میخوام بشکنه که ماشینت کثیف بشه
آروم خندید که دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ نخند
ـ جرمه؟
ـ آره
لیوان آبمیوه اش رو به زور توی دستم جا داد و

گفت:
ـ بیا این آبِ هلوئه، از اول برا تو گرفتم ولی خب خواستم قبلش اذیتت کنم
ـ عمراً نمیخورمش
ـ چرا؟!
ـ بخورم که باز آب پرتغال باشه؟
ـ نیست
ـ چند دقیقه پیش هم همین رو گفتی
ـ الان واقعا نیست
یکم نگاهش کردم که چشماش رو باز و بسته کرد و گفت:
ـ بخور
نمیدونم چرا باز بهش اعتماد کردم و یکم از آبمیوه رو خوردم.
واقعا آبِ هلو بود و این دفعه راست گفته بود پس

یکم دیگه ازش خوردم و آروم گفتم:
ـ ممنون
ـ خواهش میکنم
اونم مشغول خوردن آب پرتغال شد که با به یادآوردن چیزی با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ من از اون خوردما
ـ خب؟
ـ خب تو مگه از دهنی بدت نمیومد؟
ـ آره
ـ پس چرا داری این آبمیوه رو میخوری؟
لبخندی زد و چیزی نگفت که با تعجب همچنان بهش نگاه کردم اما اون بی توجه دوباره از آبمیوه خورد!
تا جایی که یادم میومد میلاد انقدر از دهنی بدش میومد که ییار به اشتباه از قاشق دهنیِ مینا

استفاده کرده بود، ده دقیقه داشت دهنش رو میشست و آخرشم ناهار نخورد.
_ تموم نشدم؟
تو این زمان ناخودآگاه بهش زل زده بودم و داشتم فکر میکردم و با شنیدن این حرفش با خجالت روم رو برگردوندم و به جلو نگاه کردم.
میلاد شخصیت چندگانه ای داشت و هیچوقت نمیتونستم حدس بزنم که الان چطور داره فکر میکنه!
گاهی انقدر مغرور و بداخلاق بود که اصلا نمیشد سمتش رفت...
گاهی مهربون ترین و شیطون ترین آدم دنیا میشد و میشد کلی باهاش خندید...
از فکر بیرون اومدم و به بیرون خیره شدم که میلاد گفت:

_ من جایی کار دارم، تو رو میذارم خونه، میرم و میام
_ باشه

[AM 1:09 7/5/2020]

_ به مینا بگو اگه ماشینش رو خواست بهم زنگ بزنه
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم، اونم دیگه چیزی نگفت و ماشین روشن کرد و با سرعت شروع به حرکت کرد...
بعد از حدود بیست دقیقه رسیدیم؛ بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ ممنون
ـ خواهش میکنم
از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم و آیفون رو زدم.
میلاد هم صبر کرد و وقتی که در باز شد و رفتم داخل، رفت.
مینا در سالن رو باز کرد و منتظر نگاه کرد که گفتم:
ـ میلاد گفت میره تا جایی و میاد
ـ ای بابا با ماشینِ من؟
ـ آره
ـ خب اشکال نداره بیا تو
رفتم داخل و در رو بستم، مینا هم به سمت مبلها رفت و نشست و مشغول تلویزیون دیدن شد.
ـ خاله کجاست؟
ـ رفت خوابید

ـ منم برم بخوابم چشمام داره میره
ـ باشه برو
شالم رو از روی سرم برداشتم و به سمت اتاقم رفتم که مینا صدام زد.
ـ سپیده
ـ جانم
ـ به میلاد که چیزی نگفتی؟
ـ در مورد؟
ـ اون یکسال
ـ نه نگفتم
ـ ممنون
سرم رو تکون دادم و به راهم ادامه دادم اما وسط راه سرجام ایستادم، به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ چرا ازش پنهان کردید؟
ـ چون تمام اون یکسال رو بهش دروغ گفتیم

ـ چرا دروغ گفتید؟

با کنترل توی دستش بازی کرد و آروم گفت:
ـ خب، خودتم خوب میدونی که میلاد چه حسی بهت داره؛ اگه میفهمید نابود میشد
ـ آهان
ـ ناراحت شدی ازمون؟
ـ نه
ـ دروغ نگو ناراحت شدی
مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم و گفتم:
ـ دیوونه ای؟ چرا باید ناراحت بشم آخه!
ـ باشه برو بخواب
لبخند بی روحی زدم، در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل و بعد از اینکه لباسام رو گوشه ای انداختم، روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم تا

چندساعت از این دنیایِ کثیف بی خبر باشم..

[PM 6:09 7/6/2020]

هرکاری کردم نتونستم بخوابم، تحمل فضای خونه هم برام سخت بود و دلم میخواست برم بیرون ولی با وجود خاله و مینا نمیشد.
پوفی کشیدم و از روی تخت پاشدم؛ به سمت در اتاق رفتم و آروم بازش کردم.
مینا تو پذیرایی نبود، از خاله هم خبری نبود پس سریع به داخل اتاق برگشتم و لباسام رو پوشیدم و باز رفتم بیرون.
خودکار و کاغذی که روی اُپِن آشپزخونه بود رو

برداشتم و یه یادداشت براشون نوشتم تا نگران نشن و از خونه خارج شدم.
به محض خارج شدنم چشمم به خونه مون که البته الان دیگه خونه ی ما نبود، افتاد.
به سمتش رفتم و روبروش ایستادم؛ تا جایی که یادم میاد همیشه تو این خونه بودیم، از اولِ اول! چقدر راحت اون عموها و عمه ی پول پرستم، خونه ی بچگیا و تمام خاطرات خوبم رو ازم گرفتن...
_ با کسی کار دارید؟
با شنیدن صدای خانمی از فکر بیرون اومدم، دست از زل زدن به خونه برداشتم و گفتم:
_ نه
با شَک چشماش رو ریز کرد و گفت:
_ ولی انگار دنبال یه چیزی میگردید
_ نه خانم

همچنان داشت با شَک نگاهم میکرد ولی من توجهی بهش نکردم و به سمت خیابون رفتم که دنبالم بود، بازوم رو گرفت و گفت:

ـ وایسا

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

ـ میشه دستم رو ول کنی!

ـ تا نگی کی ول نمیکنم!

ـ به شما چه ربطی داره که من کی ام؟

ـ به من ربط داره چون با حسرت ایستادی زل زدی به خونه ی من

ـ خب این کارم دلیل داره، دلیلشم به شما مربوط نیست

و دستم رو از دستش بیرون کشیدم تا برم که عین دیوونه ها پرید جلوم و گفت:

ـ به شوهرم ربط داره حتما آره؟ نکنه تو همونی که

چند روز پیشا بهش زنگ زده بود و من جواب دادم و سریع قطع کردی، آره تو همونی؟
پوفی کشیدم و سعی کردم آروم باشم و گفتم:
_ شما توهم زدی، بد هم توهم زدی
بعد هم با دستم به خونه اشاره کردم و گفتم:
_ اینجا قبلا خونه ی ما بوده و بی اجازه ی من به شما فروختنش، برای همین داشتم نگاه میکردم!
_ من رو خر فرض کردی؟!
سرم رو به معنای تاسف تکون دادم و به راهم ادامه دادم که از پشت سرم داد زد و گفت:
_ دیگه این طرفا نبینمت خونه خراب کن، اگه بیار دیگه ببینمت هم تو و هم اون شوهر کثیفم رو به پلیس تحویل میدم..
از کوچه که خارج شدم چشمم به کافی شاپ اونطرف خیابون که همیشه با بچه ها میرفتیم،

افتاد.
یه لحظه راهم رو به سمتش کج کردم اما یادم افتاد که هیچی پول ندارم!
خدایا به جایی رسیدم که حتی پول ندارم برم کافه چیزی بخورم.
آهی کشیدم و نگاهم رو از کافی شاپ گرفتم و به اون سمت خیابون رفتم.
بعد از ظهر بود و خیابونها تقریبا خلوت، البته این بهتر بود چون برخلاف قبلنا، دیگه الان از شلوغی و همهمه خوشم نمیومد!
تو پیاده رو مشغول راه رفتن شدم و به فکر فرو رفتم.
دلم میخواست زودتر بفهمم که بهراد تو مرگ پدر و مادرم دست داره یا نه!
_ خانم ببخشید؟

به سمت پیرمردی که داخل ماشین نشسته بود برگشتم و گفتم:
_ بله؟
_ این آدرس کجا میشه؟
به طرف ماشین رفتم، کاغذ رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم.
آدرسش دقیقا آدرس خونه ی ما بود پس با کنجکاوی سرم رو خم کردم، دستم رو لب پنجره گذاشتم و گفتم:
_ همین کوچه کناریه
_ واقعا؟ ممنونم
_ بله
دلم میخواست ازش بپرسم که اونجا چیکار داره ولی نمیشد پس سرم رو بلند کردم و خواستم برم که سرم محکم با سینه ی یه مَرد برخورد کرد.

[AM 1:21 7/9/2020]

#برزخ ارباب
دستم رو روی سرم گذاشتم و با اخم گفتم:
چ خبره
وقتی هیچ صدایی نشنیدم سرم رو بلند کردم اما با یه عینک گنده و یه عالمه سیبیل مواجه شدم.
واقعا قیافه اش ترسناک بود
پس خواستم از از کنارش رد بشم و برم که بازوم رو گرفت و تو یه حرکت در عقب ماشین رو باز کرد و مثل یه پَر کاه پرتم کرد داخل!
تمام این اتفاقات انقدر سریع انتفاق افتاد که حتی نتونستم عکس العمل نشون بدم.

اون مَرد گردن کلفت کنارم نشست و به کسی که پشت فرمون بود گفت:

ـ زود برو

با ترس به سمتش برگشتم و گفتم:

ـ شما کی هستید؟

بدون اینکه حتی به سمتم برگرده همونطور که به سمت جلو زل زده بود گفت:

ـ خفه شو

اون لحظه فقط اسم بهراد بود که داشت تو ذهنم تکرار میشد اما میخواستم خودم رو قانع کنم که کار اون نیست!

شیشه های ماشین دودی بود و هیچکس نمیتونست من رو ببینه پس باید خودم یجوری دست بکار میشدم.

دستم رو به سمت دستگیره بردم و کشیدمش تا

در باز بشه اما قفل بود!
ـ نمیخواد اون مغز کوچیکتو بکار بندازی، هیچ کاری نمیتونی بکنی!
واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم، خیابونها هم خلوت بود.
کاش تنهایی از خونه بیرون نیومده بودم...
کاش وقتی اون پیرمرد صدام زد بهش توجهی نمیکردم...
کاش وقتی این گنده بک داشت به زور سوار ماشینم میکرد خفه نمیشدم و داد و بیداد میکردم...
ماشین که ترمز کرد با ترس به اطراف نگاه کردم اما همه چیز نا آشنا بود.
راننده پیاده شد و در بزرگی که روبروی ماشین بود رو باز کرد..

اومد سوار شد و ماشین رو بُرد داخل!
_ اینجا کجاست؟ چرا من رو آوردید؟!
هیچکدومشون به حرفم توجهی نکردن؛ منم با دقت به اطراف نگاه کردم تا ببینم میتونم یه راه فراری پیدا کنم یانه!
چنان دلهره ای داشتم که حس میکردم الانه که قلبم از سینه بیرون بزنه.
فکر اینکه ممکنه به اون روزای پر از شکنجه و وحشتناک گذشته برگردم، باعث میشد کل بدنم یخ بزنه!

[AM 8:35 7/12/2020]

خدایا خودت کمکم کن؛ خودت یکاری کن یکی اون لحظه من رو دیده باشه یا یکی از مغازه های اون اطراف دوربینی چیزی داشته باشه!

_ پیاده شو

دستم رو گرفت و کشید و همونطور که به زور سوارم کرده بود به زور هم پیاده ام کرد.

سعی کردم دستم رو از دستش در بیارم و با صدای بلند گفتم:

_ ولم کن

توجهی نکرد و همینطوری به راهش ادامه داد که شروع کردم به جیغ و داد زدن.

_ کمک، یکی به من کمک کنه، کمک ک...

به سمتم برگشت و با دستای بزرگ و سنگینش محکم زد تو صورتم و گفت:

_ خفه میشی یا خفه ات کنم؟

یکی از دستام که اسیر دستش بود پس با دست آزادم صورتم رو گرفتم و با درد خم شدم!
انقدر محکم زد که یجورایی مطمئن بودم دماغم شکسته!
ضربه ی محکمی به پهلوم زد و با صدای کریحش گفت:
_ راه بیا دیگه
صورتم واقعا درد میکرد و این باعث شده بود که اشکام ناخودآگاه سرازیر بشه.
به هق هق افتادم و با درد گفتم:
_ کثافط ولم کن
اما اون بدون هیچ رحمی به کشیدنم ادامه داد و به سمت اتاق قدیمی که سمت راست باغ بود، رفت.
با اینکه صورتم هنوز هم درد داشت اما دستم رو

برداشتم و مشغول مشت زدن به اون عوضی شدم و گفتم:
ـ ولم کن عوضی، تا تو دردسرنیفتادید ولم کنید، اون جایی که به زور سوارم کردید مغازه ی یکی از آشناهامون بود که دوربین داشت، مطمئن باش پیداتون میکنن!
سرجاش ایستاد، به سمتم برگشت و با اون چشمهای ترسناکش زل زد بهم و گفت:
ـ به نفعته خفه شی، البته اگه دلت میخواد زنده بمونی
این رو گفت و در اون اتاق رو باز کرد و من رو پرت کرد داخلش.
صورتم محکم با زمین برخورد کرد و لبم پاره شد؛ با درد لبم رو گرفتم و از روی زمین پاشدم و با حرص گفتم:

ـ وحشی
ـ مشتاق دیدار!
چنان گردنم رو بالا آوردم که صدای بدی داد و درد گرفت؛ دستم رو روی گردنم گذاشتم و با ترس از سرجام پاشدم!
با دیدن چشمای پر از ترسم پوزخندی زد، دو قدم اومد جلو و گفت:
ـ سلام سپیده خانم
چند قدم عقب رفتم و با ترس زیر لب گفتم:
ـ به...بهراد
ـ خوشحال شدی از دیدنم نه؟
انقدر عقب رفتم که به دیوار برخورد کردم و دیگه جا واسه عقب رفتم نداشتم پس خودم رو به دیوار چسبوندم و گفتم:
ـ چرا دست از سر من برنمیداری؟

تو سکوت اومد جلو و خودش رو چسبوند بهم، دستش رو روی صورتم کشید و گفت:
_ دست از سرت بردارم؟
یه تار موهام رو دور انگشتش پیچید و با پوزخند گفت:
_ حالا حالاها باهات کار دارم چرا باید دست از سرت بردارم؟
آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم از ریختن اشکام جلوگیری کنم تا نفهمه ترسیدم!
ترسیده بودم...انقدر ترسیده بودم که کل بدنم میلرزید و قلبم تند تند میزد!
با اون یکی دستش رو روی لبم کشید و گفت:
_ من رو لو میدی نه؟
تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم:
_ من لوت ندادم

_ نه بابا؟ تو جایگاه شهادت که خوب بلبل زبونی میکردی
دستام رو روی سینه اش گذاشتم، به سمت عقب هلش دادم و گفتم:
_ من شهادت دادم اما لوت ندادم!
باز اومد جلو، دوتا دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت و گفت:
_ دلم برات تنگ شده بود
نفسهاش که تو صورتم میخورد حالم رو بد میکرد اما انقدر ترسیده بودم که قدرت تکون خوردن نداشتم!
سرش رو تو گردنم فرو کرد و گازی از گردنم گرفت و همین باعث شد که به خودم بیام و پسش بزنم.
یکم که ازم دور شد سریع به سمت در دویدم و خواستم در رو باز کنم اما قفل بود و باز نشد پس با

مشت به در کوبیدم و با داد گفتم:
_ کسی اینجا نیست؟ یکی به من کمک کنه

[AM 9:31 7/13/2020]

موهام رو از زیر شال گرفت و محکم کشید که به سمت عقب پرت شدم.
با درد ریشه ی موهام رو گرفتم و گفتم:
_ موهام کنده شد عوضی، ولم کن
به حرفم توجهی نکرد و انقدر موهام رو کشید تا به گوشه ی اتاق رسید و ولم کرد.
از درد موهام روی زمین خم شده بودم که چونه ام رو محکم بین دستاش گرفت و گفت:

ـ تو چشمای من نگاه کن
سرم رو بلند نکردم که دادی کشید و با عصبانیت گفت:
ـ گفتم تو چشمای من نگاه کن
آروم سرم رو بلند کردم و تو چشمای پر از خشم و نفرت و کینه اش زل زدم.
فشار دستاش روی چونه ام بیشتر شد و با حرص گفت:
ـ چرا منو فروختی؟ چرا از پشت بهم خنجر زدی؟
ـ من از پشت بهت خنجر نزدم
ـ زدی، زدی، زدی
"زدی" آخر رو چنان با صدای بلند گفت که چهارستون بدنم به لرزه افتاد.
چونه ام ول کرد، از روی زمین پاشد و تو طول اتاق مشغول راه رفتن شد.

بعد از چند دقیقه سرجاش ایستاد و مثل دیوونه بلند زد زیرخنده و گفت:
ـ پیش خودت فکر کردی بهراد رو لو بدم و برم شهادت هم بدم و فرار کنم برم پیش پدر و مادرم تا آخر عمرم خوشحال و شاد زندگی کنم؟!
با شنیدن اسم پدر و مادرم از سرجام پاشدم و بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت:
ـ فکر نکردی با این کارت ممکنه باعث آسیب رسوندن به خونواده ات بشی؟
انگشتم رو بالا آوردم و با چشمایی که پر از اشک بود گفتم:
ـ نکنه، نکنه تو باعث...
حرفم رو قطع کرد و با لبخند و افتخار گفت:
ـ آره من کشتمشون
با شنیدن این حرف اشکام تند تند از چشمام

سرازیر شد و تو یه لحظه نفهمیدم چیشد که به سمتش حمله کردم و با مشت محکم به صورتش کوبیدم...

[AM 1:21 7/14/2020]

دستم رو محکم گرفت و گفت:
_ چه غلطی کردی؟
همینطور که پرده اشکم جلوی دیدم رو تار کرده بود، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
_ کثافط حرومزاده، تو با من طرف بودی چرا اون بلا رو سر خونواده ام آوردی؟
رفت روی صندلی که سمت راست اتاق بود نشست

و با لبخند مسخره اش گفت:
ـ ما هزار بار در این مورد حرف زدیم با هم، هربار بهت گفتم اگه زیرآبی بری دیگه پدر و مادرت رو نمیبینی، بیا اینم نتیجه اش
دیگه برام مهم نبود که قراره چه بلایی سرم بیاد...
برام مهم نبود که با گریه کردنم اون خوشحال میشه و غرور من نابود...
هیچی مهم نبود چون من قاتل شده بودم، قاتل پدر و مادرم!
منِ احمق با دستهای خودم اونارو به اون دره پرت کردم!
من با خریتم باعث این اتفاق شدم...
کاش همونجا خونه ی بهراد میموندم؛ کاش شهادت نمیدادم؛ کاش آزاد نمیشدم و تا آخر عمرم زجر میکشیدم اما پدر و مادرم زنده بودن، نفس

میکشیدن و زیر خروارها خاک نخوابیده بودن!
_ گریه نکن!
سرم رو بلند کردم، تو چشماش زل زدم و گفتم:
_ ازت متنفرم
تمام نفرتم رو ریختم تو چشمام، از سرجام پاشدم و با صدای بلندتر گفتم:
_ با تمام وجودم ازت متنفرم!
_ فعلا زوده برا این حرفا، کار دارم باهات سپیده خانم!
به در قراضه ی اتاق اشاره کردم و گفتم:
_ بالاخره که من یه روزی از اینجا خلاص میشم، این دفعه کاری میکنم که اعدامت نکنن و ذره ذره بکشنت تا تقاص تمام کثافط کاری هات و خراب کردن زندگی بقیه رو پس بدی!
از سرجاش پاشد و پوزخندی زد و گفت:

ـ آفرین به تو
به سمتم اومد و تو چند قدمیم ایستاد و گفت:
ـ اینارو ول کن، فعلا کارای مهم تری داریم
و بدون اینکه مهلت بده که من عکس العملی نشون بدم، کمرم رو محکم گرفت و لبهاش رو روی لبهام گذاشت!
دستام رو بالا آوردم و روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هلش بدم اما انقدر محکم کمرم گرفته بود که هیچکاری نتونستم بکنم.
کم کم داشتم کمبود اکسیژن پیدا میکردم که گاز محکمی از لبم گرفت و ازم جدا شد!
با درد لبم رو گرفتم و سعی کردم نفس بکشم تا خفه نشم...
ـ نمیدونی چقدر دلم برا بوی تنت تنگ شده بود!
خون روی لبم رو پاک کردم و زیر لب گفتم:

ـ وحشی
ـ تو که وحشی شدنم رو دیدی!
ـ دستاتو بردار
ـ اگه برندارم؟
ـ خودم برمیدارم
سرش رو تکون داد و منتظر نگاهم کرد که تقلا کردم تا حلقه دستاش رو باز کنم و ازش دور بشم. اینکه اونطوری بهم چسبیده بود باعث میشد حالم از خودم به هم بخوره!
ـ تلاش نکن کوچولو
و خودش دستاش رو باز کرد اما قبل از اینکه بخوام ازش دور بشم بازوم رو گرفت و گفت:
ـ وایسا، گفتم که کار دارم
ـ ولم کن
ـ اونم به موقعش!

شالم که روی شونه هام افتاده بود رو از دور گردنم باز کرد و روی زمین پرت کرد.
داشتم با تعجب به حرکتش نگاه میکردم که دستش به سمت دکمه ی مانتوم رفت و تازه فهمیدم میخواد چیکار کنه!
دستش رو پس زدم و با عصبانیت گفتم:
ـ گمشو اونطرف، فکر کردی مثل قبله که خفه بشم و هیچی نگم و بذارم هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟!
پوزخندی زد و با آرامش گفت:
ـ لازم نیست تو بذاری یا نذاری، من کار خودم رو میکنم
بغضم رو به زور قورت دادم و گفتم:
ـ اون زمان بخاطر پدر و مادرم به خواسته هات تن میدادم اما الان هیچ دلیلی نداره که بخوام به

حرفت گوش کنم
دستش رو روی شونه هام گذاشت و محکم به سمت پایین هولم داد که روی زمین افتادم؛ بعد هم سریع روی شکمم نشست و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم یا بهتره بگم پاره کردنشون شد! هرچی تقلا کردم و دست و پا زدم فایده نداشت؛ هیکلش دوبرابر من بود و به راحتی مهارم کرد.
اشکام تند تند پایین میریخت و با داد و بیداد سعی میکردم خودم رو نجات بدم اما هیچ فایده ای نداشت و اون داشت کار خودش رو میکرد!
مانتوم رو که درآورد، به سراغ شلوارم رفت اما به محض اینکه دستش به دکمه ام رسید با هق هق گفتم:
ـ تو رو به مرگ فرناز قسم اینکار رو با من نکن
با شنیدن اسم فرناز دستش خشک شد و چند

لحظه مکث کرد که حرفم رو ادامه دادم:
_ اگه یکی اینکار رو با خواهرت کنه چیکار میکنی؟
_ خواهر من از خونه فرار نمیکنه
سرعت اشکام هرلحظه بیشتر میشد و کل بدنم داشت میلرزید!
هیچوقت فکر نمیکردم دوباره به اون وضعیت برگردم و فکر میکردم نجات پیدا کردم اما انگار سایه ی نحس بهراد نمیخواست از زندگی من کم بشه...

[AM 1:12 7/15/2020]

لباسهای پاره شده ام رو یکی یکی پوشیدم و خون

گریه کردم برای منی که دوباره افتادم توی همون چاهی که فکر میکردم ازش نجات پیدا کردم!
دوباره تونست بهم تجاوز کنه، به روحم، به جسمم...
دوباره تونست نابودم کنه و از بین ببرتم!
سرم رو روی زمین گذاشتم و از ته دل گریه کردم به حالِ خراب خودم...
_ خدایا منو میبینی؟ صدامو میشنوی؟ اگه صدامو میشنوی من دیگه این زندگی رو نمیخوام، من دیگه نمیخوام زنده بمونم؛ میخوام بمیرم و برم پیش پدر و مادرم!
با چرخیدن کلید تو قفل اون در فکستنی سریع با ترس سرم رو بلند کردم و گوشه ی دیوار مچاله شدم.
در باز شد و بهرادِ عوضی اومد داخل، با دیدنم

لبخندی زد و گفت:
_ سردته عزیزم؟
با نفرت نگاهش کردم و چیزی نگفتم که اومد جلوم ایستاد و گفت:
_ میخوای گرمت کنم؟
با اینکه دندونام از سرما به هم برخورد میکرد اما پوزخندی زدم و گفتم:
_ نه فقط برو گمشو
پاش رو جلوی صورتم آورد و گفت:
_ اگه کفشم رو لیس بزنی، قول میدم واست یه لباس گرم بیارم
با دستم محکم به سمت عقب هولش دادم و گفتم:
_ حالم ازت به هم میخوره، بیمارِ روانی، سزای تو مرگ نیست، سزای تو زجر کشیدنه
خم شد یقه ی لباسم رو گرفت و مجبورم کرد پاشم

بایستم و گفت:
ـ زبونت دراز شده
ـ قبلا فقط و فقط بخاطر خونواده ام کوتاه میومدم اما الان...
حرفم رو قطع کرد و همینطور که فشار دستاش رو بیشتر میکرد، گفت:
ـ الانم شاید مجبور بشی بخاطر عشقت کوتاه بیایی
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ عشقم؟
ـ آره
ـ چرا چرت میگی؟
به سمت دیوار هولم داد و کنار گوشم گفت:
ـ تو حق نداری مالِ کسی بشی، تو مِال منی، فقط من!

دستام رو روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هولش بدم اما حتی یه سانتی متر هم تکون نخورد پس با تنفر تو چشماش زل زدم و گفتم:
ـ من مالِ هیچکس جز خودم نیستم!
انگشتش رو روی لبم کشید و گفت:
ـ منو دست کم گرفتی یعنی؟
صورتم رو با حرص کج کردم تا دست کثیفش از روی لبم برداشته بشه و گفتم:
ـ تو هیچی نیستی، تو رو آدمات گنده کردن
ـ خوبه
دستاش رو پشت کمرش گذاشت، مشغول راه رفتن تو اتاق شد و گفت:
ـ آدمام تو بیست و چهار ساعت تونستن خونواده ات رو پیدا کنن پس پیدا کردن تو اونم تو خونه ی همسایه ی همون آدرسی که ما داشتیم اصلا

سخت نبود!
دندونام رو روی هم فشار دادم و لعنت فرستادم به خودم و مخ پوکم!
چطور نتونستم حدس بزنم که بهراد به راحتی میتونه کشیک بده و من رو پیدا کنه!
ـ در ضمن تعقیب کردن و تو و عشقت و تماشای آبمیوه خوردن عاشقانتون هم زیاد کار سختی نبود
با شنیدن این حرفش متوجه شدم که منظورش میلاد بود پس پوزخندی زدم و گفتم:
ـ این جای کار رو اشتباه رفتی، میلاد عشقِ من نیست
ـ کسی که به محض برگشتن تو، از یه کشور دیگه پامیشه میاد قطعا یه دوست یا همسایه ی ساده نیست!
با تعجب سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ تو این چیزارو از کجا میدونی؟
ـ از طریق آدمایی که من رو الکی الکی گنده کردن دیگه!
سر جاش ایستاد، انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و با خشم گفت:
ـ آرزوی به هم رسیدنتون رو باید به گور ببرید؛ زنده اش نمیذارم
از ترس اینکه بخاطر من بلایی سر میلاد بیاره، سریع گفتم:
ـ میلاد فقط همسایمه، فقط یه دوسته، همین
ـ قطعا همینطوره!
ـ تو حق نداری بلایی سر اون بیاری، فهمیدی؟
بلند زد زیر خنده! با حرص تو طول اتاق راه میرفت و میخندید.
وقتی خنده اش تموم شد، دندوناش رو روی هم

فشار داد و گفت:
ـ خیلی نگرانشی نه؟
ـ آره نگرانشم، چون تو یه آدم روانی، چون تو یه دیوونه ی زنجیره ای و دلم نمیخواد بخاطر من بلایی سر یه آدم بی گناهی که به من و زندگیِ من هیچ ربطی نداره، بیاری!
بدون اینکه چیزی بگه چند ثانیه نگاهم کرد و بعد به سمت در رفت.

[AM 10:24 7/18/2020]

در رو باز کرد اما لحظه ی آخر به سمتم برگشت و گفت:

ـ گفتی نگرانشی؟
با تردید نگاهش کردم و گفتم:

ـ آره
ـ یکم دیر نگرانش شدی، کار از کار گذشت
ـ یعنی چی که کار از کار گذشت؟
پوزخندی زد و بدون اینکه چیزی بگه از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد.
به سمت در دویدم تا قبل از اینکه رفته جلوش رو بگیرم اما دیر رسیدم!
با مشت محکم توی دور کوبیدم و گفتم:
ـ وایسا کجا میری؟ چرا حرفتو کامل نمیزنی؟
هیچ صدایی از اون طرف در نیومد اما من دست بردار نشدم و با پام لگدی تو در زدم و اینبار با صدای بلند گفتم:

ـ چه بلایی سرش آوردی عوضی؟ اون هیچ ربطی به من نداره، کاری به اون نداشته باش!
بازم هیچ صدایی نیومد منم با حرص دستم رو محکم به در کوبیدم که خیلی درد گرفت.
همونجا کنار در روی زمین نشستم و سرم رو با دستام گرفتم.
اگه بخاطر من بلایی سر میلاد آورده باشه یا بیاره، هیچوقت خودم رو نمیبخشم،هیچوقت...
خدایا خودت کمکم کن، نذار باز این دیوونه یه آدم بی گناه رو اذیت کنه!
نمیدونستم چندساعت بود که بی حرکت اونجا نشسته بودم و به دیوار روبروم خیره شده بودم؛ فقط میدونستم که شکمم به صدا در اومده بود و بدجوری هم تشنه ام بود.
لب خشک شده ام رو با زبونم خیس کردم و سرم

رو به دیوار تکیه دادم.
تا کِی قرار بود اینجا منتظر اینکه قراره چه اتفاقی برام بیفته، بشینم؟
با صدای کلید فهمیدم که یکی داره میاد داخل و از ترس اینکه بهراد باشه و بخواد باز بهم تعرض کنه، سریع روی زمین دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا فکر کنه خوابم و بیخیال بشه.
در باز شد و یکی اومد داخل، منتظر بودم بیاد جلو اما از صدای کفشاش مشخص بود که نزدیکم نشد و فقط یه چیزی رو روی زمین گذاشت و رفت.
صدای بسته شدن در که اومد آروم یکی از چشمام رو باز کردم و با دیدن ظرف غذایی که جلوم گذاشته شده بود، پاشدم نشستم.
ظرف رو به سمت خودم کشیدم و خواستم بخورم اما پشیمون شدم.

شاید یه چیزی داخلش ریخته باشه و بخواد یه بلایی سرم بیاره!
ظرف رو پس زدم و باز رفتم به دیوار تکیه دادم اما یه ده دقیقه ای که گذشت درد معده ام بیشتر شد و دیگه نتونستم طاقت بیارم پس ظرف غذا رو جلو کشیدم و بو کردم.
بوی خاصی نمیداد، یکم از برنج رو با قاشق برداشتم و مزه کردم و وقتی مطمئن شدم که طعمش طبیعیه، با خیال راحت مشغول غذا خوردن شدم...

[AM 10:25 7/18/2020]

غذام رو که خوردم و ضعفم برطرف شد دوباره به فکر این افتادم که یجوری خودم رو از اینجا نجات بدم.
پاشدم ایستادم و با دقت به اطراف نگاه کردم تا یه چیزی پیدا کنم اما جز من و یه صندلی آهنی، هیچ چیز دیگه ای اونجا نبود.
پنجره یا در شیشه ای هم نداشت که بتونم از طریق اونا فرار کنم.
یه نگاه به صندلی کردم که یه فکری به سرم زد؛ البته باید خیلی حواسم رو جمع میکردم چون یه اشتباه کوچیک میتونست باعث بشه که به فنا برم.
صندلی رو برداشتم و بُردم پشت در گذاشتم، خودمم همونجا نشستم و منتظر شدم تا یکی در رو باز کنه.
کاش بهراد در رو باز میکرد، چون هم هیکلش

نسبت به بقیه کوچیکتر بود و راحت تر از پسش برمیومدم و هم اینکه یکم از حرصم رو خالی میکردم...
میشه گفت تقریبا یه ساعتی منتظر اونجا نشستم تا اینکه دوباره صدای چرخیدن کلید تو اون قفل لعنتی، اومد.
صندلی رو تو دستام گرفتم و به محض باز شدن در بدون اینکه توجه کنم که کی اومده داخل صندلی رو بالا بُردم و محکم تو کمر طرف کوبیدم.
آخی گفت و روی زمین پرت شد؛ منم حتی نگاه نکردم ببینم کیو زدم و فقط سریع از اتاق بیرون رفتم.
نباید جلب توجه میکردم پس به سمت درختا رفتم و پشتشون پنهان شدم تا مطمئن بشم کسی اونجا نیست و بعد فرار کنم.

با دقت به اطراف نگاه کردم اما هیچ دوربین یا نگهبانی ندیدم پس تند تند به سمت در رفتم.
خدا خدا میکردم در قفل نباشه و البته اگه قفل هم بود از در بالا میرفتم.
همینطور از پشت شاخ و برگ درختها دویدم و رفتم تا به در رسیدم اما قبل از اینکه حتی دستم به در برسه صدای دست زدن از پشت سرم اومد و همین باعث شد هول بشم.
با ترس به سمت عقب برگشتم که بهراد رو دیدم؛ با لبخند ایستاده بود و مثل دیوونه ها برام دست میزد!
_ آفرین تلاش خوبی بود!
بدون جلب توجه دستم رو پشت سرم بردم تا در رو باز کنم که پوزخندی زد و گفت:
_ در قفله

دستاش رو پشت کمرش قفل کرد و همینطور که آروم آروم به سمتم میومد، گفت:
_ واقعا فکر کردی انقدر احمقم؟
با هر قدمی که بهم نزدیک تر میشد قلبم تند تر میزد و استرس میگرفتم اما هیچکاری نمیتونستم بکنم!

[PM 6:03 7/19/2020]

_ فکر کردی خیلی زرنگی و میتونی از دستم فرار کنی؟ آخی حتما فکر کردی این در رو باز میکنی و آزاد میشی نه؟
تو دو سانتی متریم ایستاد و همینطور که تو

چشمام زل زده بود، گفت:
ـ اون اتاق دوربین داره
احتمالا داشت یه دستی میزد چون من همه جا رو
با دقت نگاه کرده بودم، پس پوزخندی زدم و گفتم:
ـ اون اتاق دوربین نداره
ـ واقعا؟
ـ منو چی فرض کردی آخه تو؟
ـ اگه باور نمیکنی میتونیم یه کاری کنیم
دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با تفکر گفت:
ـ خوبه فیلم رابطه ای که با هم تو اون اتاق داشتیم
رو داخل اینترنت پخش کنم تا ببینیم اونجا واقعا
دوربین داره یا نه!
با اینکه خیلی ترسیده بودم اما ظاهرم رو حفظ
کردم و با اعتماد به نفس گفتم:
ـ دیگه نمیتونی منو با این چیزا بترسونی

ـ مطمئنی؟
ـ آره
ـ یعنی امتحانش کنم؟
میدونستم انقدر کله خرابه که اگه بگه یکاری رو میکنه، حتما انجامش میده!
یه لحظه ترس کل وجودم رو گرفت، اگه یه درصد واقعا اون اتاق دوربین داشته باشه و بره پخشش کنه چی؟
ـ امتحان کنم یا نه؟ چرا هیچی نمیگی
ـ نه
نیشخندی زد و گفت:
ـ ترسیدی؟
ـ نه
ـ آره از چشمات مشخصه!
با حرص نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا عین یه بختک افتادی روی زندگیم؟ اصلا عذاب دادن من چه سودی برای تو داره؟
تار مویی که تو صورتم افتاده بود رو پشت گوشم گذاشت و با همون لبخند زشت و رو مخش گفت:
ـ زجر دادنت رو دوست دارم
ـ چرا من؟!
ـ چون خودت این راه رو انتخاب کردی
با بغض و عصبانیت ضربه ای به قفسه سینه ام زدم و گفتم:
ـ من؟ من انتخاب کردم بهم تجاوز بشه و زجر بکشم؟ من انتخاب کردم پدر و مادرم به دست یه آدم کثافطی مثل تو کشته بشن؟
انگشتش رو تو هوا تکون داد و گفت:
ـ جواب سوال اولت آره اس اما سوال دومت نه!

بغض تو گلوم رو قورت دادم تا جلوش ضعیف به نظر نیام و گفتم:
ـ توی حرومزاده خودت اعتراف کردی که باعث مرگشون شدی...
فاصله ی بینمون رو پر کرد و با مشت محکم تو صورتم کوبید!
اصلا انتظار همچین حرکتی رو نداشتم و خیلی بد روی زمین پرت شدم.
با دستام صورتم که خیلی درد گرفته بود رو گرفتم و زیر لب گفتم:
ـ وحشی عوضی
دستم رو که پایین آوردم با دیدن خون روش فهمیدم که دماغم داره خون میاد اما قبل از اینکه چیزی بگم؛ بهراد جلوم نشست، یقه ی لباسم رو گرفت و با صدای بلند گفت:

ـ تو به چه حقی به من میگی حرومزاده؟
دستش رو پس زدم و با تمام بغض و عصبانیتم مشتی تو سینه اش کوبیدم و با صدای بلند گفتم:
ـ توی عوضی الان دقیقا یکساله که زندگی منو نابود کردی، فکر میکی از من چی مونده؟ فکر میکنی من الان زنده ام؟ دارم زندگی میکنم؟ فکر میکنی خیلی خوشحالم؟
سرم رو تکون دادم و از پشت پرده ی اشک تو چشمام گفتم:
ـ نه، من الان یه مُرده ی متحرکم، یه کسی که فقط داره نفس میکشه و روزاشو میگذرونه
اینبار من یقه اش رو گرفتم و با همون تُن صدای بالا ادامه دادم!
ـ تو پدر و مادر من رو کُشتی! میفهمی چی میگم؟ تو اونا رو کُشتی عوضی، تو جونشون رو گرفتی

کثافط!
تمام این حرفا رو همینطور که یقه اش رو محکم گرفته بودم و تکونش میدادم میگفتم؛ اونم بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم میکرد.
حرفام که تموم دستم رو از یقه اش کنار زد و گفت:
_ حرفات تموم شد؟
چیزی نگفتم که بازوم رو محکم گرفت و گفت:
_ دنبالم بیا
دستم رو محکم به کمرش کوبیدم و گفتم:
_ من با تو هیچ جا نمیام
_ عین آدم پاشو بیا حوصله ندارم سپیده
_ دستمو ول کن
_ خفه شو
اون سعی میکرد من رو بِکشه و من تو کمر و شکمش میکوبیدم تا فرار کنم که محکم تو صورتم

کوبید و گفت:
_ آدم باش سپیده
دستم رو روی صورتم گذاشتم و با بغض گفتم:
_ دستت بشکنه عوضی
_ حقت بود، چموش نباش تا کتک نخوری
_ تو غلط میکنی روی من دست بلند میکنی عوضی
_ میتونم، میزنم
و کمرم رو محکم به ماشین کوبید و قفلم کرد تا نتونم تکون بخورم و گفت:
_ یه دقیقه ساکت باش.

[PM 4:01 7/23/2020]
ادامه رمان

با حرص بهش زل زدم و چیزی نگفتم که یکم صبر کرد تا آروم بشم و گفت:

_ دلت برا مامان بابات تنگ شده؟

_ یعنی چی؟

_ بگو دلت تنگ شده یا نه؟

چشمام رو ریز کردم و با تعجب گفتم:

_ چی میخوای بگی؟

_ جواب سوالم رو بده

_ آره دلم تنگ شده

دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت و گفت:

_ به من اعتماد داری؟

_ نه!

پوزخندی زد و با حرص گفت:

_ خودت نمیخوای عین آدم باهات رفتار کنم!

دستش رو پس زدم و گفتم:

ـ تو زندگی هزارتا آدم رو نابود کردی، زندگی من رو نابود کردی بعد انتظار داری بهت اعتماد داشته باشم؟ دیوونه ای چیزی هستی؟
چپ چپ نگاهم کرد، در ماشین رو باز کرد و پرتم کرد داخل و گفت:
ـ پس گمشو بتمرگ تو ماشین
یه مَرد کچل پشت فرمون نشسته بود و بهراد هم کنارش نشست و سریع درها رو قفل کرد.
با مشت به شیشه کوبیدم و گفتم:
ـ کجا میخوای ببری منو؟
ـ خودت نخواستی بدونی پس خفه شو و بشین سرجات
ـ بگو خب
ـ گفتم خفه شو
حرصم رو با فشردن ناخنام تو پوست دستم خالی

کردم و چیزی نگفتم.
نکنه میخواست دوباره من رو به شیراز برگردونه؟
نکنه قرار بود دوباره به اون جهنم بریم؟
_ ما قراره از کشور خارج بشیم
با شنیدن صدای بهراد از فکر بیرون اومدم و با تعجب گفتم:
_ چی؟
_ من هرچیزی رو ییار میگم
_ ما قراره از کشور خارج بشیم؟
_ آره
_ ما؟!
_ واضح نیست برات؟
_ نه
_ خب واضحش میکنم برات، من و تو!
سرم رو با بُهت تکون دادم و گفتم:

ـ کجا میریم؟ من نمیفهمم!
ـ خنگ نبودی سپیده
ـ چرا من و تو باید بریم خارج کشور؟
ـ چون ایران دیگه امن نیست
پوزخندی زدم و گفتم:
ـ قطعا یه اعدامی ممنوع الخروجه
ـ قطعا برای خروج راه دیگه ای هم جز راه قانونی وجود داره
چشمام رو درشت کردم و با تعجب گفتم:
ـ قاچاقی؟
ـ بله
ـ من چرا باید با تو بیام یه کشور دیگه؟ تازه اونم قاچاقی!
ـ چون من میگم
ـ تو خیلی چیزا میگی اما من دلیلی نمیبینم بهش

عمل کنم
ـ شاید مجبور بشی
برگشته بود داشت نگاهم میکرد منم چپ چپ نگاهش کردم و با نفرت گفتم:
ـ دیگه هیچکس و هیچ چیز نمیتونه من رو به کاری مجبور کنه
ـ زیادم مطمئن نباش
ـ هستم
نگاه معنا داری بهم کرد و چیزی نگفت که سرم رو سوالی تکون دادم و گفتم:
ـ چرا حرفت رو مبهم میزنی؟
ـ مبهم حرف نزدم
ـ یه چیزی شده نه؟
ـ حالا میفهمی
از پنجره به بیرون نگاه کردم، داشتیم کم کم از شهر

خارج میشدیم و این باعث میشد که بترسم!
ـ بهراد کجا داریم میریم؟ شیراز؟
بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ انقرر احمقم که برم شیراز؟ برم که هنوز نرسیده دستگیرم کنن؟
ـ پس کجا میریم؟
ـ چقدر حرف میزنی سپیده، خفه شو یکم الان میفهمی!
دندونام رو روی هم فشار دادم و آروم گفتم:
ـ خودت خفه شو بیشعور
فکر کنم نشنید چون چیزی نگفت، منم ساکت شدم و سعی کردم به مسیر توجه کنم تا ببینم قراره کجا بریم و چه بلایی سرم بیاد!
نزدیک دوساعت بود که تو ماشین بودیم و نمیدونم به کدوم ناکجا آباد میرفتیم.

هرچی از بهراد میپرسیدم که کجا میریم فقط عین گاو لبخند میزد و میگفت خودت میفهمی، خودت میفهمی!

_ خب رسیدیم

به دیوارهای کاهگلی و در قدیمی که اونجا بود نگاه کردم و گفتم:

_ اینجا دیگه کدوم جهنم دره ایه

_ خوشت نیومد؟

_ گفتم اینجا کجاست

_ خب پیاده شو تا بفهمی

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_ تو چه نقشه ای داری بهراد

_ چرا فقط سوال میپرسی؟ خب پاشو بیا ببین قضیه چیه

_ عمراً نمیام.

[PM 5:27 7/24/2020]

از ماشین پیاده شد، در عقب رو باز کرد و گفت:
ـ بیا پایین
بدون اینکه حرکتی کنم سرجام نشستم که اونم نامردی نکرد و کتفم رو محکم گرفت و به سمت بیرون کشیدم.
انقدر بد کشید که روی زمین پرت شدم و دستم کف آسفالت کشیده شد و زخم شد!
ـ آخ دردم گرفت وحشی
ـ تا تو باشی وقتی میگم بیا بیرون عین آدم بیایی دستم که بدجور میسوخت رو محکم گرفتم تا

خونش بند بیاد و زیر لب چندتا فحش آبدار بهش دادم!
ـ خب بریم؟
ـ من هیچ جا نمیام!
ـ مطمئنی؟
ـ آره
شونه هاش رو بالا انداخت و با لبخند گفت:
ـ اوکی خودت خواستی
با دست به اون دوتا غول تشنی که پشت سرمون ایستاده بودن اشاره کرد؛ اونام اومدن دوتا دستهای من رو گرفتن و به زور به سمت در خونه بُردنم!
هرچی تلاش کردم از دستشون راحت بشم و به سمت اون خونه ای که نمیدونستم داخلش چی در انتظارمه، نرم، بازم فایده ای نداشت!
ـ ولم کنید عوضیا، منو کجا میبرید؟

بهراد با دقت اطراف رو نگاه کرد و وقتی مطمئن شد که هیچکس نیست، با کلید در رو باز کرد و رفت داخل.
اون دوتا هم من رو به داخل پرت کردن و همونجا بیرون ایستادن.
بهراد در خونه رو بست و با همون لبخند چندشش گفت:
ـ خب رسیدیم به اصل مطلب
ـ من میخوام برم
ـ عجله نکن عزیزم
به سمت در رفتم و خواستم بازش کنم که لباسم رو گرفت و به سمت خودش کشید.
از پشت تو بغلش افتادم، اونم از فرصت استفاده کرد و دستاش رو دور شکمم حلقه کرد و گفت:
ـ چرا انقدر چموش شدی؟

شالم رو پایین انداخت و صورتش رو تو موهام فرو کرد و آروم گفت:

ـ کاش میشد همینجا و همین الان ترتیبت رو بدم آرنجم رو محکم تو شکمش کوبیدم که دردش گرفت و حلقه ی دستاش رو باز کرد و با حرص گفت:

ـ چنان آدمت کنم من تو رو

ـ هیچ غلطی نمیتونی بکنی

ـ حالا میبینی

ازش جدا شدم و انگشتم رو به نشونه ی تهدید بالا آوردم و گفتم:

ـ این دفعه کوتاه نمیام بهراد، این دفعه فقط یه شهادت نمیدم و رد بشم برم، این بار تا خودم صندلی زیر پات رو نندازم و به دار آویزونت نکنم ول کن نیستم، فهمیدی؟

بلند زد زیر خنده و با تمسخر گفت:
ـ ببین کسی که دیروز داشت زیرم زجه میزد و التماس میکرد که بهش تعرض نکنم، الان چه زبونی درآورده!
با به یادآوردن اتفاقات دیروز چشمام رو روی هم فشار دادم و سکوت کردم...
ـ چیشد؟ چرا خفه شدی؟
بغضم رو قورت دادم و چشمام رو باز کردم، با تمام نفرتم نگاهش کردم و گفتم:
ـ ازت متنفرم
ـ آخی چرا صدات میلرزه؟ یادآوری اتفاقات دیروز برات سخت بود؟
ـ خفه شو
یه قدم بهم نزدیک شد و با پوزخند زشتی که روی صورتش بود، گفت:

ـ از این به بعد برنامه ی زندگیمون همینه، هرشب باید مثل سگ زیرم جون بدی
با مشت محکم تو سینه اش کوبیدم و با داد و اشکهایی که ناخودآگاه روی صورتم سرازیر شده بودن، گفتم:
ـ خفه شو، خفه شو، خفه شو
ـ هار نشو فعلا کارهای مهم تری داریم
خواستم باز به سمت در برم که مانتوم رو گرفت و به سمت داخل خونه رفت و گفت:
ـ اگه میدونستی قراره چی ببینی اینطوری فرار نمیکردی
همینطور که به دنبالش کشیده میشدم، با عصبانیت گفتم:
ـ کجا میبری منو عوضی؟
ـ صبر کن الان خودت میبینی

در اتاق رو باز کرد و من رو به داخل پرت کرد؛ روی زمین پرت شدم و سرم محکم با کف اتاق برخورد کرد!
سرم رو بلند کردم و خواستم دوتا فحش آبدار به بهراد عوضی بدم که با دیدن صحنه ی روبروم سرجام خشکم زد.
خون تو رگهام یخ زد، حتی قفسه ی سینه ام از اکسیژن خالی شد!
مُردم، مطمئنم مُردم و باز زنده شدم.
نمیتونستم باور کنم چیزی که داشتم میدیدم حقیقته!
خواب بودم یعنی؟ اگه خواب بودم چرا همه چیز انقدر واقعی بود؟
بغضم تو گلوم شکست و اشکام باز سرازیر شد؛ دستم رو روی چشمام کشیدم تا مطمئن بشم

بیدارم و زیر لب گفتم:
_ مامان، بابا

[PM 5:58 7/25/2020]

نمیتونستم باور کنم اون نفری که گوشه ی اتاق با طناب به صندلی بسته شده بودن، مامان بابام بودن!
پس...پس اون جنازه هایی که دفن شده و اون قبرهایی که به نام پدر مادرمه، مال کیه؟
همش میترسیدم این یه خواب باشه و الان از خواب بپرم و داغون تر از قبل بشم!
پاشدم و خواستم به سمتشون و بیدارشون کنم که

صدای بهراد متوقفم کرد.
_ تلاش الکی نکن
با ترس به سمتش برگشتم، اشکام رو پاک کردم و گفتم:
_ نکنه، نکنه...
_ نترس، زنده ان
_ پس چرا میگی تلاش نکن؟
_ چون بیهوشن و نمیتونی بیدارشون کنی
نفس راحتی کشیدم و زیرلب گفتم:
_ خدایا شکرت
به سمتشون رفتم و با هق هق بغلشون کردم، تند تند سر و صورتشون رو بوس میکردم و زیر لب خداروشکر میکردم.
انقدر تو بغلشون گریه کردم و زجه زدم که بهراد اومد به زور ازشون جدام کرد و به سمت تختی که

گوشه ی اتاق بود، بُردم.
ـ بسه سپیده
بین گریه خندیدم و با هق هق گفتم:
ـ خدایا شکرت، خدایا شکرت که هنوز میتونم داشته باشمشون
ـ میتونی هم نداشته باشیشون
با شنیدن حرفش قلبم از تپش ایستاد، با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ یع...یعنی چی؟
ـ همه چی به خودت بستگی داره
ـ چی؟ عین آدم حرف بزن
کنارم روی تخت نشست و گفت:
ـ دوتا انتخاب داری
ـ چه انتخابی؟
ـ اینکه پدرمادرت زنده بمونن یا بمیرن

از سرجام پاشدم و به سمت مامان بابام رفتم، دستم رو روی شونه هاشون گذاشتم و چشمم رو از صورت های قشنگشون که روی شونه هاشون افتاده بود، برداشتم و گفتم:

_ باز چه نقشه ای داری کثافط؟

_ نقشه های خوب خوب

_ دیگه اجازه نمیدم پدر مادرم رو اذیت کنی

بعد هم مشغول باز کردن طنابهای ضخیمی که داشت پوستشون رو اذیت میکرد، شدم.

قبل از اینکه بتونم گره ی طناب رو باز کنم از پشت سر کشیده شدم و روی زمین افتادم.

خواستم پاشم که لگدی بهم زد و من کامل روی زمین پهن شدم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم پاش رو روی قفسه سینه ام گذاشت و گفت:

_ بهت گفتم هار نشو

سعی کردم پاش رو از روم بردارم اما بیشتر فشار داد و باعث شد نفسم تو سینه حبس بشه!

ـ فهمیدی یا بیشتر فشار بدم؟

دستام رو بالا آوردم و گفتم:

ـ فهمیدم

پاش رو برداشت و بعد دستش رو به سمتم گرفت تا بلندم کنه.

دستش رو پس زدم و خودم از جا پاشدم، خاک روی لباسام رو تکوندم و گفتم:

ـ چی میخوای؟

ـ حالا شد!

دستاش رو پشت کمرش گذاشت و مشغول راه رفتن تو طول اتاق شد.

ـ بگو دیگه

ـ عجله نکن، عجله خوب نیست

ناخنای دستم رو تو پوستم فشار دادم و با حرص گفتم:

ـ کِی میشه من سنگ قبر تو رو بشورم

ـ چیزی گفتی؟

ـ نه تو حرفت رو بزن

روبروم ایستاد و تو چشمام زل زد، یه چند ثانیه نگاهم کرد و بعد گفت:

ـ باید باهام بیایی

ـ کجا؟

ـ هرجا که میرم، یکی از کشورایی که میتونه واسم امن باشه

پوزخندی زدم و گفتم:

ـ من با تو هیچ جا نمیام

ـ دیگه این تصمیمیِ که خودت باید بگیری عزیزم

بهم نزدیک شد، تو دو قدمیم ایستاد و با نیشخند

روی صورتش گفت:
ـ اگه باهام بیایی، پدر و مادرت تا آخر عمرشون راحت زندگی میکنن اما اگه نیایی ای دفعه باید سر قبر واقعیِ پدر مادرت زجه بزنی!
با ناباوری سرم رو تکون دادم و زیرلب گفتم:
ـ تو یه حیوونی، تو از حیوونم بدتری!
ـ همین الان باید تصمیم بگیری، تا سه دقیقه دیگه وقت داری
دستش رو بالا آورد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:
ـ از همین الان سه دقیقه ات شروع شد
موهام رو از تو صورتم کنار زدم و تهدید وار گفتم:
ـ من با تو هیچ جا نمیام، پدر و مادرم رو برمیدارم از این جهنم میرم، فهمیدی؟
با آرامش نگاهم کرد و گفت:
ـ دو دقیقه و سی ثانیه

دندونام رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:
ـ من با تو جهنمم نمیام خب؟ نمیام، نمیام!
یه نگاه به من و یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:
ـ دو دقیقه دیگه
ـ الکی بشین زمان بگیر، داری خودت رو خسته میکنی و وقتت رو تلف میکنی چون جواب اول و آخر من همینه، تغییری هم نمیکنه...

[PM 12:37 7/27/2020]

با آرامش نگاهم کرد و گفت:
ـ واقعا؟
ـ آره

دستش رو تو جیبش کرد و یه اسلحه درآورد، به سمت پدر و مادرم گرفت و گفت:

ـ دو دقیقه

سریع به اون سمت دویدم و جلوشون ایستادم، دستام رو از هم باز کردم تا اگه شلیک کنه به خودم برخورد کنه و گفتم:

ـ بگیر کنار اونو

ـ منتظر جوابتم

ـ تو چرا این همه بی رحمی؟ چرا انقدر سنگدلی؟ اگه یکی اینکار رو با خواهر و پدر مادر خودت میکرد چیکار میکردی؟

بی توجه به زجه هام، با اون چشمهای سرد و بی روحش فقط نگاهم کرد و گفت:

ـ یه دقیقه دیگه

ـ بهراد تو رو قران یه بارم که شده یکم کمتر

سنگدل باش و جز خودت به بقیه فکر کن
ـ چهل ثانیه
اشکام رو با حرص پاک کردم و گفتم:
ـ من هیچ جا نمیام، هیچ جا، هیچ جا
ـ بیست ثانیه
ـ چرا دست از سر زندگی من برنمیداری؟ این همه آدم ریخته برو سراغ اونا
ـ ده ثانیه
ـ خودتم بکشی من نمیام
دستش رو روی ماشه گذاشت و با همون لبخند کثیفش گفت:
ـ پنج ثانیه
ـ بسه، انقدر زمان نگیر
ـ یه ثانیه
اشکام تند تند از چشمام میریخت و با ناباوری

دستام رو جلوی صورت پدرمادرم گرفته بودم تا اتفاقی براشون نیفته که کتفم رو گرفت و با شدت به سمت چپ پرتم کرد و گفت:
_ خودت خواستی
تفنگ رو به سمت بابام گرفت که سریع از سرجام پاشدم، پاش رو گرفتم و گفتم:
_ باشه میام، بخدا میام، نزن، شلیک نکن میام

[AM 1:02 7/29/2020]

یه نگاه به من که پاش رو محکم گرفته بودم کرد و گفت:
_ دیگه دیره

ـ دارم میگم میام چی دیره؟
ـ از کجا معلوم باز ده دقیقه دیگه هار نشی دبه نکنی؟
ـ قسم میخورم، به جون پدر و مادرم میام
اسلحه اش رو پایین آورد و پاش رو عقب کشید تا دستم ازش جدا بشه و گفت:
ـ تا ده دقیقه وقت داری باهاشون خداحافظی کنی و بعد میریم...
ـ تا ده دقیقه دیگه به هوش میان مگه؟
ـ لازم نیست به هوش بیان
اشکم رو از روی گونه ام پاک کردم و گفتم:
ـ یعنی چی؟ مگه نمیگی باهاش خداحافظی کنم؟
ـ لازم نیست اونا از تو خداحافظی کنن!
ـ تو رو خدا، بذار اونا هم من رو ببینن، یک ساله ازم خبر ندارن، بذار بفهمن حالم خوبه

به سمت در رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه، گفت:
_ ده دقیقه دیگه میام دنبالت
و بعدش سریع از اتاق بیرون رفت و در رو بست!
دیگه کنترل کردن اشکام دست خودم نبود، انقدر تند تند پایین میریختن که نمیتونستم جلوم رو ببینم...
به سمت مامان بابام برگشتم و با حسرت نگاهشون کردم.
دست جفتشون رو تو دستام گرفتم و با هق هق گفتم:
_ دلم براتون تنگ شده بود
بوسه ای روی گونه بابا و بعدش روی گونه مامان زدم و گفتم:
_ میخواستم برگردم پیشتون، میخواستم نبودنم رو براتون جبران کنم اما نشد...

سرم رو روی پای مامانم گذاشتم و زجه زدم، گریه کردم و اشک ریختم.
چقدر دلم میخواست الان بیدار بود و دستش رو روی سرم میکشید و مثل همیشه با حرفاش آرومم میکرد...

[AM 1:03 7/29/2020]

_ مامانم کاش حسم میکردی، کاش میفهمیدی الان اینجام تا یکم از دلتنگیت رفع میشد؛ قربونت برم الهی ببخشید، ببخشید که اذیتتون کردم، ببخشید که باعث شدم ناراحت بشید، فقط منو ببخشید...

اینبار سرم رو روی پای بابام گذاشتم و با گریه گفتم:
ـ قشنگترین بابای دنیا، دختر احمقت رو ببخش، ببخشم که خام حرفای یه کثافط شدم و تویی که میتونستی بهترین سرپناهم باشی رو ول کردم...
صورتشون و دستاشون رو بوسه بارون کردم و با بغض و دلتنگی ازشون جدا شدم.
دم در ایستادم و بهشون زل زدم و گفتم:
ـ من دارم میرم، نمیدونم کجا، نمیدونم چه سرنوشتی جلو راهمه فقط میدونم که دیگه نمیبینمتون...
همون لحظه در اتاق باز شد و چون من بهش تکیه دادم بودم، به سمت جلو پرت شدم اما روی زمین نیفتادم.
ـ چخبرته؟ درست در رو باز کن
ـ خداحافظیت تموم شد؟

مغموم و پر از بغض سرم رو پایین انداختم و گفتم:
ـ آره
ـ پس بریم
ـ پدر و مادرم رو کی از اینجا میبره؟
ـ هست آدمی که ببرتشون
ـ از کجا مطمئن بشم که به محض اینکه ما از اینجا رفتیم یکی نیاد بلایی سرشون بیاره؟
پوزخندی زد و گفت:
ـ من مثل تو از پشت خنجر نمیزنم، رو حرفم می ایستم
ـ از کجا مطمئن بشم؟
ـ تماس میگیری باهاشون، صداشون رو میشنوی، خیالت راحت میشه
برای بار آخر به صورت قشنگشون نگاه کردم و بعد جلوتر از بهراد از اتاق بیرون رفتم.

[PM 8:40 8/2/2020]

اونم اومد بیرون و بعد از اینکه در رو قفل کرد، دستم رو محکم گرفت و گفت:
_ سپیده از همین الان دارم بهت میگما، اگه بخوای زیرآبی بری یا بخوای غلط اضافه کنی، فقط با یه تلفن به آدمام خبر میدم تا مغز سوراخ شده ی پدرمادرت رو برام بیارن
با اعصاب خوردی نگاهش کردم و چیزی نگفتم که بازوم رو فشار داد و گفت:
_ فهمیدی یا نه؟
_ فهمیدم

ـ حواست رو جمع کن، این دفعه دیگه دوتا جنازه ی قلابی رو به اسم پدرمادرت بهت تحویل نمیدم و خودشونو میکشم

دستام رو بالا گرفتم و با حرص گفتم:

ـ باشه بسه، انقدر تکرار نکن

ـ تکرار میکنم تا دیگه احمق بازی درنیاری

ـ گفتم که کاری نمیکنم

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

ـ دیگه کاملاً به حیوون بودنت پی بردم و میدونم که هرکاری ازت برمیاد

دستم رو دوباره محکم گرفت و با عصبانیت گفت:

ـ چی گفتی؟

ـ هرحرفی رو یه بار میزنم من

ـ جرئت تکرارش رو نداری

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

ـ جرئتش رو دارم اما دلیلی نمیبینم که بخوام تکرارش کنم
یقه ی لباسم رو گرفت و به سمت بالا کشید و گفت:
ـ هنوز از خونه ای که پدرمادرت داخلشن و اسلحه ی منم پُره، بیرون نرفتیما
ـ حق نداری بهشون دست بزنی یا آسیبی برسونی، من دارم باهات میام که اونا چیزیشون نشه
پوزخندی زد و با لحنی که واقعا ازش ترسیدم، گفت:
ـ اگه بری رو مخم شاید بزنم زیر حرفم
ـ تو، تو حق نداری اینکار رو بکنی
ـ این حق رو خودت با زبون درازیت و حرفات بهم میدی
ـ تو بهم قول دادی و باید روش وایسی

[PM 8:43 8/2/2020]

بی حوصله نگاهم کرد و گفت:
ـ دیگه زیادی داری حرف میزنی، حوصله ام رو سر بُردی
بعد هم کتفم رو گرفت و به سمت در رفت و من رو هم با خودش کشید.
ـ عوضی وحشی بازی درنیار
ـ دهنتو ببند
در خونه رو که باز کرد، اون غول تشَنی که کنار ماشین ایستاده در عقب ماشین رو باز کرد و پرتم کرد داخل ماشین!

سرم محکم به در ماشین خورد و خیلی درد گرفت اما جرئت اعتراض نداشتم پس ساکت شدم و بی صدا اشک ریختم.

بهراد جلو نشست و اونم اومد نشست پشت فرمون و راه افتاد.

سرم به شیشه تکیه دادم و اجازه دادم که بغضم خالی بشه.

چقدر دردناک بود که بعد از یک سال فقط تونستم در حد ده دقیقه دلتنگیم رو رفع کنم اما خدارو شکر میکنم، واقعا خداروشکر میکنم که سالمن و حالشون خوبه...

چقدر صورتاشون شکسته تر از یکسال پیش شده بود!

الهی بمیرم براشون، چقدر غصه خوردن و درد کشیدن که این همه شکسته شدن!

شدت ریزش اشکام بیشتر شد اما جلوی دهنم رو گرفتم تا صداش به بهراد نرسه.
کاش اونا هم بیدار بودن و من رو میدیدن تا خیالشون از جهت اینکه حالم خوبه راحت میشد و این همه غصه نمیخوردن...
_ گریه نکن، داری میری رو مخم
اشکهای روی گونه ام رو پاک کردم و چیزی نگفتم؛ نمیتونستم گریه نکنم!
جیگرم داشت آتیش میگرفت، داشتم میسوختم از این همه بیچارگیم!
خدایا چرا زندگی من اینطوری شد؟ چرا هم خودم و هم خونواده ام رو بدبخت کردم؟
_ خفه میشی یا بیام خفه ات کنم؟
فشار روانی زیادی که داشتم تحمل میکردم باعث شد تُن صدام بره بالا و با فریاد گفتم:

من که دارم بی صدا گریه میکنم، چیکارم داری؟ زندگیمو سیاه کردی، انتظار داری بشینم قهقهه بزنم؟ حالم بده، خیلی حالم بده!
پوزخندی زد و همینطور که با چشمهای سردش نگاهم میکرد، گفت:
ـ فکر میکنی فقط حالِ تو بده؟
ـ حتما میخوای بگی تو هم حالت بده!
ـ آره
پوزخندی زدم و همینطور که اشکام پایین میریخت، گفتم:
ـ تو حالت بد نیست تو دیوونه ای، تو مشکل داری، اگه مشکل نداشتی زندگی یه آدمی که هیچ صدمه ای بهت نزده رو نابود نمیکردی!
برگشت نگاهم کرد و با اخم گفت:
ـ مطمئنی؟

ـ چیو
ـ اینکه هیچ صدمه ای بهم نزدی!
ـ آره مطمئنم، با اینکه تو روزگارم رو سیاه کردی اما من هیچ بلایی سرت نیاوردم
ـ تو منو لو دادی، چی زر میزنی الان؟
با حرص دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم و گفتم:
ـ من تو رو لو ندادم، چند بار باید بگم؟
ـ آره منم باور کردم!
ـ به جون مادرم، به جون بابام که برام از همه دنیا باارزش ترن قسم میخورم که من تو رو لو ندادم
پوزخندی زد و با تیکه گفت:
ـ واقعا؟! تو بخاطر یه پسری که معلوم نیست کیه و از کجا اومده همین پدر و مادری که میگی برات با ارزش ترینن رو ول کردی رفتی، بعد انتظار داری

من قَسمت رو باور کنم ابله؟
سرم رو با دستام گرفتم و زیرلب گفتم:
_ خریت کردم، خریت!
_ خریت کردی اما تاوانش زیاد بود
_ تاوانش زیاد نبود، تو اون تاوان رو به من تحمیل کردی
بدون اینکه چیزی بگه سرش رو برگردوند که با حرص گفتم:
_ هیچوقت ازت نمیگذرم، هیچوقت
_ منم از خیلیا نمیگذرم، راحت باش

[PM 8:11 8/6/2020]

با ناباوری سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ تو؟! تویی که نفرین هزاران هزار خونواده پشت سرته؟ تویی که اون همه جوون رو به خاک سیاه نشوندی و نابود کردی!
با دستش به سینه اش زد و گفت:
ـ آره من
کامل به سمتم برگشت و با لبخندی که از صدتا گریه هم بدتر بود، گفت:
ـ من زندگیم نابود شد، من داغون شدم، من خورد شدم، من مُردم؛ کی دید؟ کی کمکم کرد؟ کی حتی دلش برام سوخت؟!
سعی کردم بغضم رو قورت بدم اما فایده نداشت؛ داشتم خفه میشدم!
ـ اگه زندگیت نابود شد، چطور دلت اومد زندگی بقیه رو نابود کنی؟

ـ کار درست رو کردم، حتی اگه به عقب برگردم هم اینکار رو میکنم
ـ چرا؟
ـ چون بقیه هم باید مثل من طعم نابودی رو میچشیدن
با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ تو روانی!
ـ آره روانیم اما میبینی که این روانی چطور یه کشور رو به هم ریخته!
بحث کردن با یه حیوون نفهمی مثل بهراد کاملاً اشتباه بود پس سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و دیگه چیزی نگفتم...
نمیدونم چندساعت بود که تو راه بودیم فقط میدونم خیلی از تهران دور شده بودیم!
ـ ما کجا میریم؟

_ کردستان
چشمام از تعجب بیرون زد و گفتم:
_ کردستان چرا؟
_ از طریق مرز اونجا قراره قاچاقی از کشور خارج بشیم
_ اگه نزدیک مرز دستگیرمون کردن و کشته شدیم چی؟
_ نترس، کشته نمیشیم
با حرص سرم رو گرفتم و فشار دادم که گفت:
_ البته قبلش یه جایی یه کار کوچولو داریم که انجام میدیم و میریم
_ چه کاری؟
_ حالا میبینی
سرم رو با بی تفاوتی تکون دادم و چیزی نگفتم؛ اونم دهنش رو بست و به سمت جلو برگشت.

حدود پوزنزده دقیقه گذشت تا اینکه کنار یه ساختمون خرابه پارک کرد.
بهراد از ماشین پیاده شد، در عقب رو باز کرد و با لبخند گفت:
_ پیاده شو
از حرکاتش و لبخندی که روی لبش بود فهمیدم که یه چیزی شده و حس بدی بهم دست داد!
_ چیشده بهراد؟ باز قراره چطوری اذیتم کنی؟
_ قرار نیست اذیتت کنم
خواستم چیزی بگم که دستش رو بالا آورد و با همون لبخندش گفت:
_ قراره نابودت کنم!
دلم هُری پایین ریخت و کل وجودم یخ بست!
ازش میترسیدم، واقعا میترسیدم چون یه روانی بود و هرکاری از دستش برمیومد...

ـ چیکار کردی؟
ـ بریم داخل خودت میبینی!
این رو گفت و خواست به سمت در بره که جلوش رو گرفتم و گفتم:
ـ وایسا
ـ چیه؟
ـ قرار شد به پدر و مادرم زنگ بزنی تا صداشون رو بشنوم
پقی زد زیر خنده و با صدای بلند مشغول خندیدن شد!
با ترس یه قدم ازش فاصله گرفتم و با چشمهایی که پر اشک شده بود، گفتم:
ـ چه بلایی سر پدر و مادرم آوردی کثافط؟
همچنان مشغول خندیدن بود و هیچ جوابی بهم نداد که با مشت محکم تو سینه اش کوبیدم و با

داد گفتم:
ـ تو بهم قول داده بودی عوضی
دو تا دستام رو محکم گرفت و گفت:
ـ هار نشو، پدر مادرت حالشون کاملاً خوبه
ـ پس چی میگی؟
ـ چیزی که اینجاست ربطی به پدرمادرت نداره کوچولو
چشمام پر از ترس شد اما نخواستم اون چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون بیارم فقط سعی کردم ترسم رو نشون ندم و گفتم:
ـ پس به چی ربط داره؟
ـ به چی نه، به کی
ـ خب...خب به کی؟
ـ عشقت
ـ عشقم کیه؟

_ میلاد
با شنیدن اسم میلاد، دلم هُری پایین ریخت.
toman

[PM 1:03 8/7/2020]

با استرس گفتم:

_ چی؟
_ گفتم که دیگه دیره
_ تو...توی کثافط چیکار کردی؟
پوزخندی زد و با حرصی که سعی داشت پنهانش کنه، گفت:
_ چیه؟ نگرانش شدی؟

ـ احمق اون فقط همبازی بچگی و همسایه ی منه، چرا پاش رو به این بازی کثیف باز کردی؟ اون اصلا هیچ کاره ی من نیست

دستاش رو تو جیبش فرو کرد و با دندون قروچه گفت:

ـ انقدر دوستش داری که حاضری بخاطر نجات جونش دروغ بگی؟

ـ چرا خودتو زدی به نفهمیدن؟

اخماش رو تو هم کشید و همینطور که شونه ام گرفته بود و به زور به سمت اون اتاقه میکشوند، گفت:

ـ اونی که خودشو به نفهمی زده تویی

در اتاق رو باز کرد و پرتم کرد داخل، محکم روی زمین افتادم اما سریع سرم رو بلند کردم و با ترس به اطراف نگاه کردم که کل بدنم یخ زد!

میلاد در حالی که محکم با طناب به یه صندلی بسته بودنش، صورت و کل لباساش پر از خاک و خون شده بود.
اشکام ناخودآگاه از چشمام سرازیر شد و با هق هق گفتم:
_ میلاد!
خواستم به سمتش برم که بهراد از پشت دستم رو محکم کشید و گفت:
_ کجا؟ بودی حالا!
با حرص سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم و گفتم:
_ ولم کن عوضی، چرا کتکش زدی؟ چرا اذیتش کردی؟ اون کجای این ماجرا بود آخه؟ اون اصلا تازه برگشته ایران
دندوناش رو روی هم فشار داد و همینطور که

داشت بازوهام رو بین دستاش له میکرد، گفت:
ـ هرچی بیشتر حرف میزنی، بیشتر عصبیم میکنی سپیده
ـ بهراد تو حق نداشتی یه آدم بی گناه رو به این حال و روز بندازی!

[AM 2:40 8/9/2020]

پوزخندی زد و گفت:
ـ کجای کاری؟ تازه میخوام جلو چشمات بکشمش
چشمام از حدقه بیرون زد و با ترس گفتم:
ـ شوخی میکنی؟
ـ نه

ـ شوخی میکنی!
ـ واقعا الان قیافه ی من به آدمی که داره شوخی میکنه، میاد؟!
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و همینطور که به میلاد اشاره میکردم، گفتم:
ـ احمق داری واسه یه سوءتفاهم مسخره جون یه انسان رو به خطر میندازی
ـ سوءتفاهم مسخره!
به سمتم اومد و انگشت اشاره اش رو بالا بُرد و گفت:
ـ ببین حتی اگه از اینکه بین شما چیزی هست مطمئن نبودم، الان مطمئن شدم
بعد هم به سمت میلاد که داغون شده بود رفت، زیر چونه اش رو محکم گرفت و با خنده های عصبی گفت:

ـ ببین، ببین صورت عشقتو به چه حال و روزی انداختم
بغضم رو به زور قورت دادم تا اشکام جاری نشه و بهراد بیشتر از این حساس نشه و گفتم:
ـ بهراد یه دقیقه به من گوش کن
ـ گوش میکنم
ـ خب چونه اش رو ول کن
ـ چیه؟ اینکه دارم اذیتش میکنم اذیتت میکنه؟
پوفی کشیدم و سعی کردم به صورت پر از خون میلاد نگاه نکنم تا اعصابم به هم نریزه و گفتم:
ـ ببین مادر میلاد کسی که واسه من خیلی عزیزه و کمتر از مادر خودم بهم خوبی نکرده، من فقط و فقط بخاطر مادرش الان دارم حساسیت به خرج میدم
چونه ی میلاد رو ول کرد و همینطور که داشت

طناب های صندلیش رو باز میکرد، گفت:
_ نه بابا؟ چه مادرشوهر خوبی گیرت اومده پس؛ بهتر از مامانِ منه نه؟
پوفی کشیدم و صورتم رو با دستام گرفتم، انگار داشتم تو گوش خر یاسین میخوندم!
هرچی میگفتم باز حرف خودش رو میزد و اصلا توجهی نمیکرد.
طناب ها رو که باز کرد، میلاد که بیهوش بود به سمت جلو پرت شد اما قبل از اینکه روی زمین بیفته سریع به سمتش دویدم و گرفتمش!
توی بغلم پرت شد و تمام لباسام خونی شد؛ دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکام از چشمام سرازیر شد.
سرش رو تو آغوشم گرفتم و با استرس صداش زدم اما هیچ عکس العملی نشون نداد و همین باعث

شد سرعت ریختن اشکام بیشتر بشه...

[PM 4:45 8/11/2020]

دستاش رو بغل کرد و همینطور که بهمون نگاه میکرد گفت:
_ آخی چه رمانتیک
بعد همینطور که اسلحه اش رو تو دستش میچرخوند به سمت در رفت و گفت:
_ تا ده دقیقه ی دیگه برمیگردم، خوب باهاش وداع کن
به محض اینکه از اتاق بیرون رفت، سریع به سمت میلاد برگشتم و همینطور که تند تند تکونش میدادم، با عجز گفتم:

ـ میلاد، میلاد بیدار شو، تو رو به روح بابات بیدار شو باید فرار کنیم وگرنه این دیوونه ی زنجیره ای میکشتت

هرچی صداش میزدم تکون نمیخورد و این من رو میترسوند.

هرلحظه که میگذشت استرسم بیشتر میشد و حالم خراب تر!

اگه...اگه بخاطر منِ احمقی که بی ملاحظگی کردم و با میلاد بیرون رفتم و به این فکر نکردم که ممکنه بهراد ببینتمون؛ بلایی سرش بیاره هیچوقت خودم رو نمیبخشم!

ـ سپ...سپیده

با شنیدن صدای میلاد سرم رو پایین آوردم؛ بین گریه کردنم خندیدم و با ذوق گفتم:

ـ خوبی میلاد؟ جاییت درد میکنه، میتونی پاشی

وایسی یا نه؟
ـ میتونم
دستم رو زیر شونه اش انداختم و کمکش کردم تا از روی زمین پاشه.
وقتی ایستاد آخ آرومی گفت و یکم خودش رو به طرفم متمایل کرد که با نگرانی نگاهش کردم و گفتم:
ـ چیشد؟
ـ یکم پام درد میکنه
ـ کدوم پات؟
ـ پای چپم
ـ پس به پای راستت و به من تکیه کن، باید یجوری از اینجا فرار کنیم وگرنه اون عوضی تو رو میکُشه
لبش رو محکم گاز گرفت و گفت:

ـ اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه
ـ آره دارم میبینم حال و روزتو
ـ کارِ نوچه هاشه، نامردا پنج تایی ریختن سرم
با خجالت نگاهم رو به یه سمت دیگه چرخدندم و با شرمندگی گفتم:
ـ منو ببخش میلاد، همه ی اینا بخاطر منه؛ به خدا اگه اتفاقی برات میفتاد من از عذاب وجدان میمردم
این رو گفتم و به زور به سمت گوشه ی اتاق جایی که پشت در بود بُردمش و اونجا نشوندمش که باز از درد لبش رو گاز گرفت و گفت:
ـ فقط عذابِ وجدان؟!
به زخم های صورتش زل زدم و با بغض گفتم:
ـ الان وقت این حرفا نیست
ـ اتفاقا الان وقت این حرفاست

بدون توجه بهش شالم رو از دور گردنم باز کردم و مشغول پاک کردن خون های رو صورتش شدم.
وقتی یکم صورتش تمیز تر شد شالم رو ول کردم و گفتم:
ـ منو ببخش، میبخشی؟
ـ دیوونه ای سپیده، مگه تو چیکار کردی آخه؟
ـ بهراد بخاطر من تو رو گرفته، اون فکر میکنه که من و تو...
حرفم رو قطع کردم و به پایین نگاه کردم که با انگشت شصتش اشک روی گونه ام رو پاک کرد و گفت:
ـ گریه نکن
سرم رو تکون دادم و سریع پاشدم به اطراف نگاه کردم تا یه چیزی پیدا کنم.
هیچی جز طناب و صندلی اونجا نبود پس جفتش

رو برداشتم و باز برگشتم همونجا پشت در ایستادم.
ـ میخوای چیکار کردی؟
انگشتم رو روی دماغم گذاشتم و آروم گفتم:
ـ هیچی نگو، نمیتونیم همینطوری فرار کنیم که
ـ مواظب خودت باش فقط
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم که همون لحظه صدای قفل در اومد.
صندلی رو بالا گرفتم و منتظر موندم تا ببینم کی میاد داخل که در باز شد اما هیچکس نیومد تو!
با تعجب یه نگاه به میلاد و یه نگاه به در انداختم که همون لحظه صدای بهراد اومد:
ـ مگه چهارچشمی حواست به اینجا نبود احمق؟ پس اینا کجان؟
ـ نمیدونم قربان من حواسم بود به اینجا

ـ غلط کردی که حواست بود، گمشو برو پیداشون کن، با وضع اون پسره نمیتونن زیاد دور شده باشن

صدای دویدن کسی اومد و بعد هم بهراد اومد داخل که من بدون معطلی صندلی آهنی رو محکم تو سرش کوبیدم.

به سمتم برگشت و همینطور که با دست سرش رو گرفته بود، با ناباوری نگاهم کرد و از پشت روی زمین پرت شد...

صندلی رو روی زمین انداختم و به سمتش رفتم و وقتی از بیهوش بودنش مطمئن شدم، با ذوق رو به میلاد گفتم:

ـ بیهوش شد

ـ با طناب دست و پاهاشو ببند

ـ وقتمونو میگیره، بهتره زودتر بریم

_ دست و پاهاشو ببند سپیده
طناب رو از گوشه ی اتاق برداشتم و سریع به سمتش رفتم...

[AM 1:09 8/13/2020]

اول دستاش رو از پشت بستم و بعد هم پاهاش رو بستم و به زور از جلوی در کنارش بُردم تا وقتی رفتیم بیرون در رو قفل کنم.
به سمت میلاد رفتم و دوباره زیر شونه اش رو گرفتم که اینبار خودش هم دستش رو به دیوار گرفت و پاشد.
از اتاق که بیرون رفتیم میلاد رو به دیوار تکیه دادم

و خودم سریع در رو قفل کردم و کلیدش رو هم برداشتم و داخل جیبم انداختم.
_ سپیده رانندگی بلدی دیگه؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
_ نه فقط تو بلدی، بعدشم الان وسط این اوضاع این چه سوالیه؟
با چشماش به پشت سرم اشاره کرد که با ترس به عقب برگشتم اما با دیدن ماشین نفس راحتی کشیدم و گفتم:
_ اینطوری اشاره کردی ترسیدما
_ وقتو تلف نکن، باید بریم
_ خدا کنه سوییچش داخلش باشه
کتف میلاد رو گرفتم و آروم به سمت ماشین رفتیم؛ در کمک راننده رو باز کردم و کمکش کردم تا بشینه.

خودمم سریع رفتم روی صندلی راننده نشستم و خواستم سوییچ رو بچرخونم که با جای خالیش روبرو شدم!

ـ وای میلاد سوییچش نیست

به سمتم خم شد و همینطور که به سیم های پایین پام نگاه میکرد، گفت:

ـ باید یجوری روشنش کنیم

ـ چطوری آخه؟

ـ اون دوتا سیم رو بده به من

ـ کدومارو؟

ـ سفیده و آبیه

سیم ها پیدا کردم و بهش دادم که تو همون حالتی که به سمتم خم شده بود، مشغول یه کارایی که من ازشون سر در نمیاوردم، شد!

ـ چیکار داری میکنی؟

ـ ماشین رو روشن میکنم
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ مگه میشه؟!
ـ آره تو فقط نگاه کن
خواستم چیزی بگم که همون لحظه ماشین روشن شد!
با همون تعجب سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ تو اینکارارو از کجا بلدی؟
ـ الان این چیزا مهم نیست، زود حرکت کن که یهو اون غول تشنه میاد
به اطراف نگاه کردم اما هیچکس رو ندیدم پس دنده رو از خَلَسی در آوردم و با سرعت حرکت کردم.
درسته که خیلی بود پشت فرمون ننشسته بودم اما رانندگی چیزی نبود که با یه مدت تمرین نکردت

یادم بره...

[AM 1:54 8/17/2020]

یکم که از اونجا دور شدم سرعتم رو کم کردم و رو به میلاد که صورتش درهم بود، گفتم:
_ کجا برم؟ من اینجاهارو بلد نیسم و حتی نمیدونم داریم کجا میریم!
_ فعلا همین راه رو مستقیم برو تا ببینیم به کجا میرسیم
_ نکنه پیدامون کنن
_ نترس
از استرس زیاد نفس کشیدن برام سخت شده بود و نمیتونستم درست اکسیژن اطرافم رو جذب کنم!

ـ تو بهراد رو نمیشناسی، اگه میشناختیش اینطوری با خیالت راحت حرف نمیزدی و نمیگفتی که نترس!
به سمتم برگشت و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:
ـ آره نمیشناسمش، حتی نمیدونم چرا تو رو دزدیده؛ یعنی خیلی چیزا رو نمیدونم و وقتی از این شرایط خلاص بشیم حتما تو واسمون تعریف میکنی!
حتی برنگشتم نگاهش کنم و به جلو زل زدم و خودم رو مشغول رانندگی نشون دادم.
درسته که از تعریفِ اتفاقاتی که برام افتاده ترس داشتم اما الان هیچی جز نجات پیدا کردنمون برام مهم نبود!
ـ میلاد من...

با شنیدن صدای تیر اسلحه و بعد هم کج شدن ماشین، صدام تو گلو خفه شد و با ترس از آیینه به عقب نگاه کردم.
یه ماشین دنبالمون بود و داشت بدون مکث به سمتمون شلیک میکرد!
استرسی که به وجودم تزریق شد باعث شد که کنترل فرمون از دستم در بره و ماشین به سمت راست منحرف شد و بعد از اینکه یه بار رو هوا چرخید، برعکس روی زمین افتاد!
از شدت برخورد سرم با بدنه ی ماشین، احساس درد شدیدی بهم دست داد و گرمی خون رو هم روی پیشونیم حس کردم اما کاملاً هوشیار بودم و بیهوش نشدم!
به سمت میلاد نگاه کردم و خواستم ببینم حالش خوبه یا نه اما وقتی با چشمهای بسته اش روبرو

شدم، جیغی کشیدم و با ترس گفتم:
_ میلاد، میلاد خوبی؟! تو رو خدا جواب بده، چرا چشماتو بستی؟
همون لحظه یکی پنجره ی سمت من رو شکست و بی توجه به خورده شیشه هایی که روم ریخت، کتفم رو گرفت و محکم از ماشین به بیرون کشیده شدم!
دستم به لبه ی شکسته ی شیشه کشیده شد و یه خراش سطی بزرگ روش ایجاد شد اما اون بهرادِ کثافط حتی فرصت اینکه بخوابم از درد آخ بگم رو بهم نداد و با مشت چنان محکم توی صورتم کوبید که از درد خم شدم...
_ با صندلی میزنی تو سر من؟ از دست من فرار میکنی؟ نابودت میکنم، هم تو رو و هم اون پسره ی حرومزاده رو

عجب سگ جونی بود که هنوز چیزیش نشده بود؛ چنان با صندلیِ آهنی محکم تو سرش کوبیده بودم که قطعا هرکی بود مُرده بود اما این فقط یکم از سرش خون اومده بود و سرپا بود!

ـ از کارِت پشیمونت میکنم سپیده، کاری میکنم به غلط کردن بیفتی

بعد هم با عصبانیت به ماشین نگاه کرد و خواست به سمتش بره که سریع پاشدم جلوش ایستادم و گفتم:

ـ صبرکن

دستش رو روی شونه ام گذاشت و به سمت چپ هولم داد که روی زمین افتادم اما پاشدم به سمتش رفتم، از پشت بازوش رو گرفتم و گفتم:

ـ گفتم صبرکن بهراد

با همون عصبانیت زیادش به سمتم برگشت و با

صدای بلند گفت:
ـ چی زر زر میکنی؟
ـ مگه نمیخوای من دنبالت بیام؟
ـ آره و اینکار رو هم میکنی
ـ میکنم اما به یه شرط
دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:
ـ تو حق شرط و شروط گذاشتن واسه من رو نداری، فهمیدی؟
ـ اگه کاری به کار میلاد نداشته باشی من باهات میام، اما اگه بلایی سرش بیاری به جون مامان بابام قسم خودم رو میکُشم
یقه ام رو محکم گرفت و با دندونایی که داشت با حرص روی هم فشار میداد، گفت:
ـ همین که داری واسه نجات دادنش خودتو به آب و آتیش میزنی، من رو عصبی میکنه

[AM 10:51 8/25/2020]

دستاش رو از یقه ام کنار زدم و بی توجه به خونی که از پیشونیم و دستم میومد، با صدای بلند گفتم:
ـ تو کثافطی، تو بی رحمی، تو جون آدمها برات مهم نیست اما من مثل تو حیوون نیستم و دوست ندارم یه آدمی که کاملاً بی گناهه و اصلا به قضیه ی ما مربوط نیست، آسیب ببینه!
دستش رو تو هوا تکون داد و با پوزخند گفت:
ـ برو بابا این چرت و پرتارو برا من نبافت
خواست بره که دوباره بازوش رو گرفتم و گفتم:
ـ به اون کاری نداشته باش، میام باهات، تا آخر عمرم پیشت میمونم

با تردید نگاهم کرد که چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

_ قسم میخورم

_ اگه باز زیر آبی رفتی چی؟

_ من الانم نمیخواستم فرار کنم و فقط بخاطر میلاد اینکار رو کردم

نفس پر صدایی کشید و با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

_ باشه

نفس راحتی کشیدم و تو دلم خدا رو شکر کردم که تونستم راضیش کنم تا با میلاد کاری نداشته باشه اما با جمله ی بعدیش باز کل وجودم رو استرس گرفت!

_ اما این دلیل نمیشه حرصم رو سرش خالی نکنم

با کلافگی دستام رو فشار دادم و گفتم:

_ آخه چه حرصی؟ مگه اون چیکارت کرده که داری به این روز میندازیش؟
دستش رو محکم به پیشونیش کوبید وهمینطور که عین دیوونه ها راه میرفت؛ گفت:
_ تو بخاطر اون از دست من فرار کردی و حتی جون پدر مادرتم به خطر انداختی؛ تو بخاطر اون داری به هر دری میزنی و حاضری که زندگیت رو خراب کنی اما چیزیش نشه...
بعد انتظار داری من عصبی نشم و ازش حرص نداشته باشم؟

[AM 12:34 8/26/2020]

اشکام بی مهابا پایین میریخت و حتی دیدم رو تار

کرده بود؛ آفتاب مستقیم به فرق سرم میتابید و هر لحظه حالم بدتر از لحظه ی قبل میشد!
فکر اینکه میلاد با اون همه زخم نتونه زیر کتک های بهراد دووم بیاره...
فکر اینکه لج کنه و خدایی نکرده بلایی سر پدر مادرم بیاره و هزار فکر دیگه داشت تو سرم رژه میرفت و حال خرابم رو خراب تر میکرد!
دستم رو روی پیشونیم گذاشتم که پر از خون شد و وضعیت دستمم خیلی بد بود اما هیچکدوم از اینا مهم تر از اینکه الان جون میلاد در خطره؛
نبود پس بی توجه به داغون بودن وضعیتم به سمت بهراد رفتم تا بتونم راضیش کنم کاری به میلاد نداشته باشه اما قبل از اینکه بهش برسم سرم گیج رفت و با زانو محکم روی زمین افتادم!
چشمام تار میرفت و گلوی خشک و بی آبمم

نمیتونست هوا رو رد و بدل کنه و همین باعث تنگی نفسم شده بود.
از پشت روی زمین افتادم و نفس کشیدن برام خیلی سخت شد!
مثل ماهی که دنبال آب میگرده دهنم رو باز و بسته میکردم و ذره ای اکسیژن طلب میکردم اما نمیتونستم نفس بکشم!
برای آخرین بار نگاه بی جونی به میلاد که برعکس داخل ماشین افتاده بود کردم.
بهراد حواسش به من نبود و داشت تن نیمه جون میلاد رو از ماشین بیرون میکشید اما یه لحظه از شیشه ی شکسته ماشین چشمش به من افتاد و با دیدنم داد بلندی کشید و گفت:
_ سپیده خوبی؟
هرلحظه اکسیژن شش هام کمتر و کمتر میشد و

باز نگه داشتن چشمام سخت ترا!
حتی تو این لحظه های آخر زندگیمم به فکر میلاد بودم و دعا دعا میکردم که یکی سر برسه نجاتش بده...

[AM 11:37 8/29/2020]

_ سپیده جواب منو بده خوبی؟ چرا لبات سیاه شده؟
بهراد سرم رو تو آغوشش گرفته بود و هی تکونم میداد اما من قدرت عکس العمل نداشتم.
انگار فهمید که نمیتونم نفس بکشم چون سریع دستش رو روی دماغم گرفت و
لبهاش رو روی لبهام گذاشت و با تمام قدرت

نفسش رو توی دهنم فوت کرد اما هیچ فایده ای واسم نداشت.
لبهاش رو برداشت یه نفس عمیق کشید و باز بهم نفس مصنوعی داد و اینبار با قدرت بیشتری اینکار رو کرد...
نفسم که سرجاش اومد، پاشدم نشستم و پشت سر هم چندبار سرفه کردم و بعد یه نفس عمیق کشیدم تا اینکه نفس کشیدنم به حالت عادی برگشت.
بهراد در حالی که خیلی ترسیده بود و نزدیک بود اشک از چشماش سرازیر بشه دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:
ـ خوبی؟ الان میتونی نفس بکشی؟ آره؟
بغضم شکست و دوباره اشکام روی صورتم سرازیر شد!

اشک ریختم بخاطر بدبختی و آوارگیم...
بخاطر روزهایی که میتونست چقدر قشنگ باشه و واسم خاطره بشه اما اینطوری با بغض و درد و زجر گذشت و بجای خاطره، تبدیل به یه کابوس وحشتناک شد...
بهراد سرم رو تو آغوشش گرفت و همینطور که موهام رو نوازش میکرد، با بغض گفت:
ـ خداروشکر، اگه تو چیزیت میشد من...
ـ ولش کن عوضی
با شنیدن صدای بی جون میلاد سریع با ترس سرم رو بلند کردم و گفتم:
ـ میلاد خوبی؟
چشماش رو روی هم فشار داد و با درد گفت:
ـ خوبم
خواستم از روی زمین پاشم و برم کمکش کنم که

بهراد دستم رو محکم گرفت و با اخم گفت:
ـ بتمرگ سرجات

[PM 10:00 9/6/2020]

با حرص سعی کردم دستم رو از دستش دربیارم و گفتم:
ـ ولم کن، تو ماشین گیر کرده الان آسیب میبینه
ـ به درک، حق نداری بری سمتش
ـ ولم کن بهراد
به زور دستم رو از دستش درآوردم که روی زمین پرت شدم اما بیخیال نشدم و با اینکه دردم گرفته بود، پاشدم و به سمت ماشین دویدم.
دری که نیمه باز بود رو به کامل باز کردم؛ کتف

میلاد رو گرفتم و آروم با احتیاط از داخل ماشین بیرون کشیدمش و روی زمین خوابوندمش.
وقتی دراز کشید، چشماش رو از درد بست و آخی کشید که دستش رو گرفتم و با استرس گفتم:
ـ خوبی میلاد؟ کجات درد میکنه؟
زیر کتفش رو گرفتم و کمکش کردم تا پاشه بشینه و آروم گفتم:
ـ میلاد تو یجوری باید فرار کنی خب؟
ـ فرار نمیکنم
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ دیوونه ای؟
ـ با هم فرار میکنیم
یه نگاه به عقب کردم و با دیدن بهراد که داشت به سمتمون میومد، گفتم:
ـ باید بری میلاد، باید

و سریع از سرجام پاشدم و چند قدمی از میلاد دور شدم که بهراد اومد محکم بازوم رو گرفت و گفت:
ـ چی تو گوشش زر زر میکردی؟
ـ داشتم میپرسیدم حالش خوبه یا نه
یه نگاه به میلاد کرد و با پوزخند گفت:
ـ حالش که مشخصه خیلی خوبه!
و بازوم رو ول کرد و خواست به سمتش بره که اینبار من سریع دستش رو گرفتم و گفتم:
ـ کجا میری؟
ـ میخوام ببینم آسیبی ندیده باشه
ـ بهراد لطفا، قرار شد کاری به اون نداشته باشی
دستش رو محکم از دستم بیرون کشید و روبروی میلاد نشست.
یه چند ثانیه زل زد تو چشماش و بعد مشت محکمی تو صورتش کوبید و گفت:

ـ اینو زدم تا یادت بمونه حق نداری زنِ منو مجبور به فرار کردن بکنی!
دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمای پر از اشک بهشون خیره شدم!
میترسیدم بیشتر از این از میلاد دفاع کنم و بهراد عصبی بشه و بزنه بلایی سرش بیاره پس حرف نزدم و فقط دعا کردم که بیخیال بشه...
میلاد با اینکه حالش بد بود دستاش رو بالا آورد و یقه لباس بهراد رو گرفت و با خشم زیر لب غرید:
ـ سپیده زنِ تو نیست، فهمیدی؟
ـ به نظرم به نفعته بیشتر از این عصبیم نکنی وگرنه واست بد میشه
ـ هیچ غلطی نمیتونی بکنی
بهراد با این حرف عصبی شد و دستش رو بالا بُرد تا محکم تو صورت میلاد بکوبه که با صدای بلند

گفتم:
ـ بسه ولش کن
جفتشون به سمتم برگشتن و نگاهم کردن که یه تیکه شیشه شکسته از روی زمین برداشتم و با بغض و صدایی که از عصبانیت میلرزید، گفتم:
ـ یا ولش میکنی یا همین الان خودمو میکُشم
بهراد؛ به خداوندی خدا قسم راحت میکنم خودمو از این زندگی...

[AM 8:13 9/9/2020]

به بهراد که داشت نگران نگاهم میکرد، نگاه کردم و گفتم:
ـ کاری باهاش نداشته باش تا بندازمش زمین

ـ کاری باهاش ندارم
ـ همین الان از اینجا میریم؟ بدون میلاد
ـ آره آره
شیشه رو روی زمین انداختم و بهراد هم یقه ی میلاد رو ول کرد و خواست ازش دور بشه اما میلاد دستش رو رور پاش حلقه کرد و گفت:
ـ نه حق نداری با اون جایی بری!
پوفی کشیدم و با چشمام به میلاد التماس کردم که ساکت بشه و چیزی نگه.
واقعا دلم نمیخواست زندگیش و سلامتیش بخاطر من تو خطر بیفته!
انقدر بدبختی داشتم که دیگه تحمل یه بدبختی دیگه روی شونه هام رو نداشتم...
خداروشکر بهراد باهاش درگیر نشد و فقط محکم پاش رو از دستش بیرون کشید و به سمتم اومد.

یه نگاه چپ به میلاد انداخت و بعد دستش رو به طرفم دراز کرد تا بگیرمش!
زیر چشمی به میلاد نگاه کردم که سرش رو تند تند تکون داد و زیرلب گفت:
_ نه!
اشکی که از چشمم پایین افتاد رو سریع پاک کردم و با درد دستم رو تو دستش گذاشتم و گفتم:
_ زودتر از اینجا بریم
بهراد یه نگاه پیروزمندانه به میلاد انداخت و بعد با قدم های سریع به سمت ماشینی که کنار جاده پارک کرده بود رفت و منم دنبالش کشیده شدم!
_ سپیده نرو، تو نباید با اون بری، اون خطرناکه و یه بلایی سرت میاره، سپیده!
زجه ها و دادهای میلاد رو که شنیدم خواستم به عقب برگردم که بهراد دستم رو محکم فشار داد و

گفت:
ـ حق نداری نگاهش کنی!

[AM 8:14 9/9/2020]

بهراد اون حالش بده، باید زنگ بزنیم به آمبولانس که بیاد اینجا
در ماشین رو باز کرد و همینطور که با پوزخند نگاهم میکرد، گفت:
ـ نه!
ـ چی نه؟
ـ اینکار رو نمیکنم
ـ اما تو قول دادی بهراد
ـ من قول ندادم واسش کمک خبر میکنم،

من فقط قول دادم که کاریش نداشته باشم
با بُهت نگاهش کردم و گفتم:
ـ دیوونه شدی؟ اون اینجا میمیره، از اون موقع تا حالا حتی یه پرنده هم این اطراف پر نزده بعد تو میخوای همینطوری اینجا ولش کنیم و بریم؟!
بی توجه به حرف زدنم، بازوم رو فشار داد و گفت:
ـ سوار شو
ـ من به شرطی سوار میشم که...
با مشت محکمی که تو صورتم کوبید حرفم تو گلوم خفه شد و صورتم رو محکم با دستام گرفتم!
اونم انگشت اشاره اش رو بالا آورد و با خشم زیر لب غرید:
ـ انقدر واسه من شرط و شروط نذار و عین آدم بتمرگ تو ماشین!
بی توجه به تهدیداش، از درد خم شدم که چندتا

قطره ی خون روی زمین چکید و همین باعث شد حس کنم زیر زانوهام خالی شده و خواستم محکم روی زمین پرت بشم اما اون سریع زیر کتفم رو گرفت و به داخل ماشین هولم داد و در رو محکم بست.

اشکام تند تند از چشمام پایین میریخت و دلم داشت تو آتیش میسوخت.

با اینکه درد زیادی داشتم سرم رو بلند کردم تا وضعیت میلاد رو ببینم اما با چیزی که دیدم شدت اشکام بیشتر شد!

بیهوش روی زمین دراز کشیده بود و هیچ تکونی نمیخورد؛ خدایا اگه کسی پیداش نکنه نهایت تا چند ساعت دیگه میتونه دووم بیاره و بعد از اون...

[AM 7:40 9/11/2020]

_ انقدر عر نزن وگرنه یه تو دهنی دیگه هم میخوری!
دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه و بی صدا اشک ریختم!
اون حرومزاده ی عوضی هم بی توجه به حال خراب میلاد ماشین رو روشن کرد و به سرعت از اونجا دور شد...
خدایا لطفا، لطفا بعد از این همه سختی و بدبختی فقط ییار بهم نگاه کن و میلاد رو نجات بده.
یه کاری کن یکی از اون اطراف رد بشه و پیداش کنه و ببرتش بیمارستان!
اگه همینطوری همونجا بمونه میمیره و تمام تلاشام هدر میره...

_ سپیده خفه میشی یا خفه ات کنم؟
دستم رو از روی دهنم برداشتم و بریده بریده با هق هق گفتم:
_ نمیتونم آروم باشم، میفهمی؟!
دستم رو محکم به سینه ام کوبیدم و گفتم:
_ دیگه تحمل ندارم، میفهمی؟ فکر اینکه الان پدر مادرم کجان و چه بلایی سرشون آوردی؛ فکر اینکه عاقبت میلاد تو این بیابونی که هیچکس نیست، قراره چی بشه؛ داره نابودم میکنه، حالیت هست؟! بدون اینکه چیزی بگه یا حتی تغییری تو صورتش ایجاد بشه به روبرو زل زد اما من نمیتونستم ساکت بشینم و تحمل کنم پس اشکام رو با حرص پاک کردم و گفتم:
_ دلت نمیسوزه؟ دلت نمیسوزه از این همه ظلمی که بهم کردی و هنوزم داری میکنی؟! مگه من

چیکارت کردم که داری زندگی خودم و اطرافیانم رو نابود میکنی؟
هیچوقت ته ته قلبت به این فکر نکردی که چقدر دارم عذاب میکشم؟ که دارم نابود میشم؟ که دیگه هیچی ازم نمونده؟!
تموم این حرفا رو با بغض و درد و زجه میزدم تا یکم خالی بشه دل پر از حرفم اما فایده نداشت...

[PM 9:00 9/12/2020]

نه من حالم خوب شد و نه بهراد به حرفام توجهی کرد پس نگاهم رو ازش گرفتم و به جلو خیره شدم و بی صدا اشک ریختم!
ـ من میخواستم آدم بشم سپیده

با شنیدن حرفش، با تعجب بهش نگاه کردم و زیرلب گفتم:
ـ چی؟
ـ من بهت ظلم کردم، من اذیتت کردم، من خیلی کارا کردم اما...اما من با تو تونستم یلدا رو فراموش کنم
با بُهت اشکام رو پاک کردم و بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که ادامه داد:
ـ من کارام دست خودم نبود سپیده، اذیتت میکردم و بعدش تا صبح انقدر مشت تو دیوار میکوبیدم تا آروم بشم!
نمیخواستم کتکت بزنم،
نمیخواستم دلتو بشکنم اما انقدر درونم سیاه شده بود که اینکار رو میکردم...
با دیدن اشکی که از گوشه ی چشمش پایین

چکید، چشمام از حدقه بیرون زد!
باورم نمیشد این بهراد سنگ دل بود که داشت گریه میکرد و اینطوری آروم حرف میزد...
ـ من وقتی تو رو از اون باند خریدم، رابطه ام رو کامل باهاشون قطع کردم.
پشیمون بودم که زندگی اون همه آدم رو خراب کردم و تصمیم گرفتم درست بشم اما نتونستم.
رفتم پیش روانشناس و روانپزشک و این چرت و پرتا اما وقتی تو رو میدیدم قیافه ی یلدا میومد جلوی چشمم و دیوونه میشدم!
اشکاش تند تند از چشماش پایین میریخت و سرعت ماشین هرلحظه بیشتر میشد اما جرئت نمیکردم حرفی بزنم و فقط با ترس و تعجب بهش خیره شدم...
ـ تا اینکه با خودم کنار اومدم و تصمیم گرفتم آدم

بشم؛ سخت بود اما من اون سختی رو به جون میخریدم.
میخواستم بعد از ازدواج رسمیمون خودم رو درست کنم اما تو...تو از پشت بهم خنجر زدی!

[AM 1:06 9/15/2020]

یهو دیوونه شد و با مشت چندبار محکم روی فرمون کوبید و اینبار برخلاف چند لحظه قبل، با خشم عربده ای کشید و گفت:
_ تو منو داغون کردی؛ اگه به پلیس لوم نداده بودی من درست میشدم، من آدم میشدم، بخدا آدم میشدم!
انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و گفت:

ـ تو سپیده، تو همه چیو خراب کردی!
خواستم چیزی بگم که دستاش رو از فرمون ول کرد و محکم تو پیشونی خودش کوبید و گفت:
ـ من حتی داشتم پدر میشدم اما تو پدر شدنم رو هم ازم گرفتی...
دیگه نتونستم ساکت بمونم و درحالی که اشکام کل صورتم رو پُر کرده بودن، با بغض گفتم:
ـ من پدر شدنت رو ازت نگرفتم، من بهت خنجر نزدم، من لوت ندادم؛ چرا نمیخوای بفهمی؟ وقتی تو اون عمارت وحشتناکت زندانی بودم چطور تونستم برم و تو رو به پلیس لو بدم؟!
با خشم و چشمایی که بخاطر گریه قرمز شده بودن نگاهم کرد و گفت:
ـ پس کی اونکار رو کرد؟
ـ نمیدونم، بخدا نمیدونم

دوباره ضربه ای روی فرمون زد و سرعت ماشین رو بیشتر کرد که آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

ـ اما...اما اگه به عقب برگردم، دوباره تو دادگاه بر ضدت شهادت میدم

بیخیال جلو شد و با ناباوری برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

ـ چی؟

ـ تو زندگی منو نابود کردی، نه تنها زندگی من بلکه زندگی خونواده ام رو هم به باد دادی!

ـ من حالم خوب نبود سپیده

اشکام رو از روی صورتم پاک کردم و با بغض و نفرت گفتم:

ـ تو برای خوب شدن حالت، حال من رو خراب کردی!

بهم تعرض و تجاوز کردی، نه فقط به جسمم، تو حتی به روحمم تجاوز کردی بهراد میفهمی یا نه؟ نگاهش تند تند بین من و جاده در چرخش بود و اشکاش بی مهابا پایین میریختن...

_ تو منو نابود کردی و حتی اگه درست میشدی، حتی اگه آدم میشدی هم باز من نمیتونستم تمام اون شکنجه ها و زجرهایی که تو گذشته بهم داده بودی رو فراموش کنم!

چنان محکم زد رو ترمز که به سمت شیشه پرت شدم و گردنم بدجور درد گرفت!

دستم رو روی گردنم گذاشتم و با اخم گفتم:

_ چخبرته؟

_ چرا نمیخوای بفهمی سپیده؟ منم با تو زجر کشیدم، منم با تو درد کشیدم!

toman

[AM 1:07 9/15/2020]

بدون اینکه بهش نگاه کنم، به روبرو زل زدم و گفتم:
_ تو اگه درد کشیده بودی، نمیذاشتی یکی دیگه هم باهات درد بکشه!
_ سپیده چرا نمیخوایی بفهمی؟ من...من حالم خوب نبود
_ اونی که نمیخواد بفهمه تویی، نه من!
با کلافگی صورتش رو با دستاش پوشوند و چیزی نگفت؛ منم به بیابون بی سر و تهی که داخلش بودیم نگاه کردم و بی صدا اشک ریختم.
زندگیم، جوونیم، آرزوهام و تمام حس های خوبی که داشتم رو نابود کرده بود و حالا با وقاحتِ تمام

به من زل میزد و میگفت که خودشم باهام درد کشیده!
صحنه ی اون شبهایی که بی توجه به گریه کردن و زجه زدنام، بهم تجاوز میکرد...
اون روزایی که بهم توهین میکرد و شکنجه ام میداد...
اون زمانایی که از طریق پدر و مادرم تهدیدم میکرد و مجبورم میکرد تو اون خونه بمونم و زجر بکشم...
هیچکدوم از این اتفاقا از ذهنم بیرون نمیرفت و فقط هر روزی که میگذشت، نفرتم نسبت بهش بیشتر و بیشتر میشد!
_ سپیده؟
با شنیدن صداش اشکام رو پاک کردم و گفتم:
_ بله؟

ـ به من نگاه کن
سرم رو به سمتش برگردوندم و با نفرت بهش نگاه کردم که اخماش رو تو هم کشید و گفت:
ـ اینطوری بهم نگاه نکن!
ـ چطوری؟
ـ با کینه، با نفرت
ـ انتظار داری با عشق نگاهت کنم؟!
پوزخندی زدم و با نفرت گفتم:
ـ تا ابد، تا همیشه، تا زمانی که همچنان به خراب کردن زندگی من ادامه بدی، نگاه من همینه بهراد! توی من دنبال عشق نباش، دنبال احساس خوب نباش چون تو...
انگشتم اشاره ام رو به سمتش گرفتم و ادامه دادم:
ـ تو تمام حسهای خوبِ درون من رو کشتی و فقط نفرت رو جایگزینش کردی!

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با همون چشمهای پر از اشکش گفت:
ـ درستش میکنم، پامون برسه اونطرف قول میدم درستش کنم
چونه ام رو از داخل دستش بیرون کشیدم و گفتم:
ـ دیدی تا حالا یه مُرده زنده بشه؟

[AM 1:07 9/15/2020]

ـ خب که چی؟ الان این حرف چه ربطی به بحث ما داره؟
ـ من روحم مُرده، تمام احساسات درونم مُرده، دیگه چیزی ازم نمونده که تو بخوای درستش کنی!
با کلافگی نگاهش رو ازم گرفت و ماشین رو روشن

کرد و گفت:
ـ تو مجبوری به خاطر حفظ جون پدر و مادرت تا آخر عمرت پیش من بمونی و تو این مدت خودم کم کم درستش میکنم
به این همه احمق بودنش پوزخندی زدم و چیزی نگفتم!
به اجبار و تهدید، منو مجبور میکرد که دور از مامان بابام زندگی کنم و انتظار داشت که عاشقشم بشم!
ـ فهمیدی یا نه؟
حوصله ی بحث کردن باهاش رو نداشتم پس پوزخندی زدم و گفتم:
ـ آره فهمیدم
اونم سرش رو تکون داد و با سرعت شروع به حرکت کرد.
بین راه همش یه چیزایی رو زیر لبش تکرار میکرد

و گاهی هم دست مشت شده اش رو به فرمون میکوبید.
نگاهم رو ازش گرفتم و ذهنم رفت سمت میلاد و به این فکر کردم که حالش چطوره!
کسی نجاتش داده یا هنوزم اونجا بیهوش افتاده...
از بچگی همیشه حواسش بهم بود و نمیذاشت کسی اذیتم کنه.
همیشه بهم محبت کرد و عشق ورزید اما منِ احمق ندیدم و خام حرفای اون اشکان کثافط شدم.
اگه یه درصد از محبتای میلاد رو دیده بودم و سعی میکردم درکش کنم، حالا حال و روزم اینطوری نمیشد!
خدایا الان دیگه هیچی ازت نمیخوام، فقط میخوام که میلاد سالم باشه و حالش خوب بشه...
فقط میخوام که از این بیابون نجات پیدا کنه و به

زندگیش ادامه بده...
تحمل اینکه بفهمم جونش یا زندگیش بخاطر منِ احمق به خطر افتاده یا یه بلایی سرش اومده، واقعا واسم سخته!
ـ بیا خون روی صورتتو پاک کن
با شنیدن صدای بهراد به سمتش برگشتم؛ یه دستمال کاغذی به طرفم گرفته بود.
دستمال رو ازش گرفتم اما به جای اینکه خونای روی صورتم رو پاک کنم، اشکام رو پاک کردم چون خونا همش خشک شده بود و پاک کردنشون سخت بود...

[AM 12:56 9/17/2020]

بعد از چندساعت توی ماشین موندن بالاخره بهراد کنار جاده پارک کرد و گفت:
_ پیاده شو
نزدیک غروب آفتاب شده بود و هوا سرد بود؛ با ترس به اطراف نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم. هرچی که هوا تاریک تر میشد، بیابون هم ترسناک تر میشد!
به در ماشین تکیه دادم و گفتم:
_ قراره چیکار کنیم؟
_ کسی که قراره از مرز ردمون کنه، میاد اینجا دنبالمون
یه سیگار از جیبش درآورد و روشنش کرد که به اطراف نگاه کردم و گفتم:
_ اینجا کجاست؟
_ نزدیک مرز

ـ کدوم مرز
ـ کردستان
آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم نشون ندم که ترسیدم اما واقعا ترسیده بودم!
خیلی دیده بودم یا شنیده بودم که یه سری وقتی داشتن از مرز رد میشدن، کشته شده بودن و من نمیخواستم این اتفاق برام بیفته.
برای خودم هیچ استرسی نداشتم و نمیترسیدم اما نمیخواستم این خبر به گوش پدر مادرم برسه و زندگیشون از اینی که هست بدتر بشه...
ـ اومدن
از فکر بیرون اومدم و رد نگاهش رو گرفتم تا به یه ماشین مشکی که شیشه هاش دودی بود و هیچی از داخلش پیدا نبود، رسیدم.
به بهراد نزدیکتر شدم و کنارش ایستادم که بهم

نگاه کرد و لبخندی زد اما من با اخم نگاهم رو ازش گرفتم.
به این همه بی کَسیم پوزخندی زدم و به زمین نگاه کردم.
چقدر بدبخت و تنها شده بودم که مجبور بودم در برابر کسایی که نمیشناسمشون، به بهراد پناه ببرم!
ماشین دقیقا جلوی پامون ترمز کرد اما هیچکس ازش پیاده نشد.
به دوتا مَردی که داخل ماشین نشسته بودن و از شیشه جلو پیدا بودن، نگاه کردم و گفتم:
_ چرا اینا اینطوری نگاه میکنن؟
_ بیا بریم سوار بشیم
_ نکنه مثل این فیلما باشه که میخوان ازمون پول بگیرن و بعد سر به نیستمون کنن؟!
بهراد با این حرفم آروم زد زیر خنده و گفت:

_ اینا زیر دستای منن، کی میخواد سربه نیستمون کنه؟
ابروهام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم که دستم رو گرفت و به سمت ماشین رفت...

[PM 6:34 9/19/2020]

با حرص و چندش لبم رو پاک کردم و گفتم:
_ حق نداری به من نزدیک بشی
_ نه بابا؟
_ آره
_ برو خدا رو شکرکن الان تو ماشینیم و نمیتونم کاری بکنم اما زیادم شکر نکن چون به محض اینکه مستقر بشیم کارت ساخته اس

نگاهم رو با بغض به سمت پنجره برگردوندم و چیزی نگفتم؛ اونم همینطور که زیر لبش فحش میداد به سمت جلو برگشت و رو به راننده گفت:
_ چقدر دیگه داریم تا برسیم؟
_ نهایت پونزده دقیقه
_ خوبه
پوزخند تلخی زدم اما چیزی نگفتم و فقط به بیرون خیره شدم.
این احمق تعادل روانی نداره، این روانیه و حال خودش رو نمیفهمه!
تا همین نیم ساعت پیش داشت اشک میریخت و التماس میکرد که ببخشمش و درکش کنم اما الان باز رفت تو جِلد همون بهرادی که ازش متنفر بودم و زندگیم رو نابود کرده بود...
تو فکر بودم و داشتم دنبال یه راه حل برای درد

خودم میگشتم که راننده به سمت عقب برگشت و بعد از اینکه یه نگاهی به من انداخت، رو به بهراد گفت:

ـ همینجاست آقا

ـ کسایی که قراره از مرز ردمون کنن کجان؟

ـ الان میرسن

ـ خوبه

بهراد با جفتشون دست داد و بعد از اینکه ازشون تشکر کرد از ماشین پیاده شد و رو بهم گفت:

ـ زود پیاده شو

[PM 6:35 9/19/2020]

از ماشین پیاده شدم و با وحشت به اطرافی که اصلا مشخص نبود نگاه کردم.
تنها چیزی که میدیدم، کوه های بلندی بود که دور تا دورمون رو گرفته بود و دیگه هیچی جز تاریکی و سایه نمیدیدم.
ـ اینجا مرز کردستانه؟
ـ آره
ـ چقدر ترسناکه
ـ ترسناک تر چیزیه که اونطرف مرز در انتظارته کوچولو
با اینکه از خودشم میترسیدم اما تو اون جای تاریک و خطرناک، به نظرم نزدیک اون بودن امن تر بود تا اینکه بخوام ازش دور باشم پس دقیقا کنارش ایستادم و گفتم:
ـ یعنی چی؟

_ خودت میبینی
ماشینی که پیاده مون کرده بود، دور زد و با سرعت ازمون دور شد و دیگه رسماً همه چیز تو تاریکی محض فرو رفت...
ناخودآگاه گوشه ی کتش رو گرفتم و تو دستام فشار دادم که متوجه شد و گفت:
_ ترسیدی؟
_ نه
_ مشخصه!
_ منظورت از اینکه اونطرف چیز ترسناک تری در انتظارمه، چیه؟
_ خودت کم کم میفهمی
_ همین الان بگو
به سمتم برگشت و بهم زل زد، سفیدی چشماش که تقریبا قرمز شده بود تو اون تاریکی یجورایی

ترسناک بود اما من بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم، سرتقانه بهش زل زدم و گفتم:
_ منتظرم بشنوم
_ مثل همیشه حق انتخاب داری و خودت میتونی انتخاب کنی که کدوم راه رو بری

[PM 10:54 9/21/2020]

پوزخندی زدم و همینطور که دستام رو بغل میکردم، گفتم:
_ حق انتخاب؟
_ آره!
_ منظورت از اون حق انتخابایی که میگفتی یا پدر مادرتو میکشم یا باید گند بزنی تو زندگی خودت و

بیایی دنبالم؟
با این حرفم بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ آفرین آفرین دقیقا!
ـ خب و حالا حق انتخاب جدیدم چیه؟
ـ از بین من و شیخ های خوشتیپ و خوش هیکل عرب، باید یکی رو انتخاب کنی!
با شنیدن اسم شیخ های عرب، چهارستون بدنم شروع به لرزیدن کرد و با ترسی که سعی میکردم پنهانش کنم، گفتم:
ـ چ...چی؟
ـ قطعا انتخابت اونا نیستن نه؟
ـ این حرفا یعنی چی؟ چرا داری چرت و پرت میگی؟ نکنه...نکنه میخوای منو ببری اونطرف بفروشی؟!
دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با تفکر گفت:

ـ شاید مجبور به این کار بشم
ـ تو قبلا همچین چیزی رو به من نگفته بودی
ـ الان دارم میگم دیگه
ـ الان؟ الان که لب مرزیم و داریم میریم اونطرف کثافط؟
دستم رو از کتش جدا کردم و با چشمای پر از اشک و ترس و صدای بلند گفتم:
ـ عوضیِ لاشی، اگه یکی بخواد خواهر خودتو به شیخای عرب بفروشه چیکار میکنی؟
با آرامش دستاش رو پشت کمرش حلقه کرد و گفت:
ـ اسم خواهر منو نیار
ـ میارم تا بی غیرتیت بهت یادآوری بشه

[PM 11:05 9/21/2020]

_ من بی غیرت نیستم
_ هستی
_ سزای یه دختر فراری همینه، باید قبل از اینکه بخاطر یه پسر خونوادت رو ول کنی به این چیزاش فکر میکردی!
با اینکه همه جا تاریک بود و بهراد نمیتونست چشمام رو واضح ببینه اما من تمام نفرتم رو تو چشمام ریختم و گفتم:
_ حالم ازت به هم میخوره کثافط
_ نه بابا؟
_ خودت بخاطر یه دختری که دقیقا اونم فراری بود و تو رو به خونوادش ترجیح داد، با پدرمادرت قطع رابطه! بعد اینجا وایسادی واسه من سخنرانی

میکنی؟!
با حرص ضربه ای تو پیشونیم زدم و گفتم:
ـ آره من فرار کردم اما غلط کردم، بسه دیگه، چقدر باید واسه اون کارم تاوان پس بدم؟ چرا تموم نمیشه؟
بهراد خواست چیزی بگه اما انگار یه چیزی از اطراف شنید چون دستم رو گرفتم و من رو به سمت خودش کشید، بعد هم دستش رو روی دهنم گذاشت و کنار گوشم گفت:
ـ صدای نفس کشیدنتم حتی نشنوم، خب؟
سرم رو تند تند به نشونه ی باشه تکون دادم که دستش رو از روی دهنم برداشت و سریع بی صدا اسلحه اش رو از داخل جیبش درآورد و با دقت به اطراف نگاه کرد.
حرکات بهراد باعث شد که منم استرس بگیرم و با

ترس به اطراف خیره بشم اما خب هیچی پیدا نبود
و این ترس من رو بیشتر میکرد!
بهراد؟¡

[PM 8:58 9/26/2020]

تنه ی محکمی بهم زد و با زیرلب با خشم گفت:
_ مگه نگفتم صدا نفس کشیدنتم نیاد؟
_ کسی اینجا نیست، توهم زدی
_ تو ساکت شو، من یه صدایی شنیدم
پوفی کشیدم و ساکت شدم که همون لحظه از
پشت سرمون صدای سلام کردن اومد و باعث شد
جفتموم از جا بپریم و با ترس به عقب برگردیم.
دستم رو روی قلبم گذاشتم و با استرس به جلو

خیره شدم، بهراد هم اسلحه اش رو بالا گرفت و گفت:

ـ چرا خودتو نشون نمیدی!

یه چند لحظه که گذشت، دوتا مَرد چراغ قهوه بدست بهمون نزدیک شدن که بهراد با دیدنشون اسلحه اش رو پایین گرفت و نفس راحتی کشید و گفت:

ـ هوف شمایید

ـ آقا بهراد چرا اینجا ایستادید؟ قرار ما پونصد متر اونطرف تر بود، کلی دنبالتون گشتیم

ـ من نمیدونم، جواد گفت همینجا منتظر بمونیم تا بیایید

ـ خیلی خب اشکال نداره، زودتر بریم که خیلی دیر شد

ـ چقدر از اینجا راهه؟

_ حدود یک ساعت
_ باشه بریم
اون دونفر جلوتر شروع به حرکت کردن، ما هم پشت سرشون راه افتادیم.
وقتی فکر این رو میکردم که بهراد گفت اگه شرطی که میخواد رو انجام ندم، قراره من رو به شیخهای عرب بفروشه، تمام سلول های بدنم از ترس میلرزید!
حتی فکر کردن بهش هم وحشتناک بود چه برسه به اتفاق افتادنش...
من ترجیح میدادم تا آخر عمرم پیش بهراد بمونم اما یه شب، فقط یه شب رو کنار اونا نباشم!

[PM 10:30 9/26/2020]

بهراد دستم رو محکم گرفته بود و با قدمهای تند و بلند پشت سر اون دوتا راه میرفت.
خیلی دلم میخواست فرار میکردم اما آخه کجا میرفتم؟ چطوری راه درست رو تو این تاریکی پیدا میکردم؟
اگه به بیراهه میخوردم و دست یه آدمی بدتر بهراد میفتادم چی؟ یا اگه به حیوونی چیزی بهم حمله میکرد چی؟
همه ی اینا به کنار، اگه فرار میکردم جون پدر و مادرم رو به خطر میانداختم.
میدونستم و مطمئن بودم که بهراد هنوز هم زیر نظر دارتشون و با یه حرکت اشتباه از طرف من، فقط با یه تلفن یکاری میکنه که یه بلایی سرشون بیاد...

_ سپیده با تواما
از فکر بیرون اومدم و همینطور که از روی سنگ میپریدم، گفتم:
_ بله
_ از اینجا به بعد راه خطرناک میشه، حواست کامل به جلوی پات باشه
_ حواسم هست
خواستم دستم رو از تو دستش دربیارم که اجازه نداد و گفت:
_ لازم نکرده
_ ولم کن خودم حواسم هست
_ گفتم لازم نکرده، بگو چشم
با سرتقی نگاهش کردم و گفتم:
_ اگه نگم چشم چی میشه؟
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و همینطور که سرم

رو به سمت جلو برمیگردوند، گفت:
ـ جلوتو نگاه کن حرف اضافه هم نزن
با آرنجم دستش رو پس زدم و بعد از اینکه زیرلب چهارتا ناسزا بهش دادم، نگاهم رو به سمت جلو برگردوندم...

[PM 8:03 9/29/2020]

مغموم سرم رو پایین انداختم چون حتی دیگه حفظ کردن مسیر و یاد گرفتن راه هم فایده نداشت!
تمام طول مدتی که قرار بود از مرز رد بشیم
امیدوار بودم که ماموری لب مرز دستگیرمون کنن

و بتونم نجات پیدا کنم اما بهراد و دوستاش انقدر ماهر بودن که به راحتی تونستن از مرز رد بشن.
بعد از رد شدنمون حتی ده دقیقه هم معطل نشدیم و باز سریع یه ماشین دیگه اومد دنبالمون و سوارمون کرد!
انگار که همه جای دنیا آشنا و دوست مورد اعتماد داشت و هیچ جا کارش گیر نمیکرد...
ـ چرا ساکتی؟
سرم رو بلند کردم و همینطور که سعی میکردم بغضم رو کنترل کنم، گفتم:
ـ چی بگم؟
ـ هرچیزی
ـ چرا من باید حرف بزنم؟ تو به هدفت رسیدی، تو خوشحالی باید حرف بزنی!
بهراد با خوشحالی سرش رو به پشتی صندلی

ماشین تکیه داد و گفت:
ـ بالاخره تونستم خلاص بشم
صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم و با بغض زیرلب گفتم:
ـ تو خلاص شدی و من گرفتار!
ـ چیزی گفتی؟
ـ نه
پنجره ی ماشین رو پایین کشید و با صدای بلند گفت:
ـ آزاد شدیم بالاخره، دیگه میتونیم بدون ترس از هیچکس بریم تو خیابون راه بریم با هم، بریم غذا بخوریم، بریم زندگی کنیم، نفس بکشیم..
پوفی کشیدم و چیزی نگفتم که همون لحظه ماشین جلوی در یه خونه توقف کرد.
راننده هم از داخل آیینه بهمون نگاه کرد و گفت:

_ اینجاست آقا

[PM 5:29 10/7/2020]

بهراد با تعجب به خونه نگاه کرد و گفت:
_ واقعا؟
_ بله
_ فکر نمیکردم سپهر تو این مدت کوتاه بتونه یه همچین قصری واسم پیدا کنه
راننده با لبخند سرش رو تکون داد و چیزی نگفت؛ بهراد هم در ماشین رو باز کرد و پیاده شد، بعد هم منتظر ایستاد تا من پیاده بشم اما من بی توجه به اون، در سمت خودم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم...

بهراد با دیدن این حرکتم دندون قروچه ای کرد، در ماشین رو محکم بست و گفت:
_ سپیده اینجا دیگه ایران نیست، اینجا دُبیِ، اینجا تو تنهایی و جز من هیچکس رو نداری که حتی بخواد ازت دفاع کنه!
نگاهم رو به یه سمت دیگه چرخوندم و بغضم رو قورت دادم.
بهراد هم بعد از اینکه کلید خونه رو از راننده گرفت و باهاش خداحافظی کرد، به سمتم اومد و گفت:
_ نگاهتو از من میگیری؟
_ آره
پوزخندی زد و محکم کتفم رو گرفت و گفت
_ فعلا بیا بریم تو خونه، اونجا صحبت میکنیم
خواستم دستش رو پس بزنم اما اجازه نداد و به سمت خونه رفت، منم دنبالش کشیده شدم و حتی

چندبار نزدیک بود روی زمین بیفتم تا اینکه بالاخره رسیدیم داخل خونه!
در سالن رو که باز کرد کتفم رو ول کرد و به سمت مبل ها هولم داد اما بجای اینکه روی مبل ها بیفتم، روی زمین پرت شدم و آرنجم محکم به پایه ی مبل خورد.
با درد آرنجم رو گرفتم و خواستم پاشم که بهراد دستاش رو روی شونه هام گذاشت و دوباره روی زمین پرتم کرد و گفت:
ـ بشین سرجات
تمام نفرتم رو ریختم تو نگاهم و با حرص گفتم:
ـ این وحشی بازیا چیه درمیاری؟
ـ دارم سعی میکنم رامت کنم
ـ ولم کن بهراد
ـ باید یکبار برای همیشه تکلیف خودم رو روشن

کنم
دستم رو از روی آرنجم برداشتم، به عقب هولش دادم و گفتم:
ـ تکلیفِ چی؟ تو که دیگه منو از خونواده ام، از شهرم، از کشورم، از هرچیزی که داشتم و نداشتم دور کردی! دیگه چی میخوای ازم؟ دیگه چیو میخوای ازم بگیری؟
پوزخندی صدا داری زد و عقب عقب رفت و روی یکی از مبل ها نشست و گفت:
ـ میتونه بدتر از این سرت بیاد البته اگه بخوای با من لجبازی کنی!
از روی زمین پاشدم، روی مبل پشت سریم نشستم و گفتم:
ـ دیگه چی بدتر از اینا ممکنه وجود داشته باشه؟
ـ وجود نداره یعنی؟

ـ نه
ـ پس فکر کنم قضیه ی شیخ های عرب رو فراموش کردی!
با شنیدن کلمه ی شیخ های عرب، آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:
ـ چ...چی؟
ـ واضح نبود؟ شیخ های عرب عزیزم
ـ قضیه این شیخا چیه؟
دستاش رو روی زانوهاش گذاشت و با لبخند گفت:
ـ ببین سپیده، اگه تو با من راه بیای که هیچ؛ اینجا با همدیگه به خوبی و خوشی زندگی میکنیم، هرموقع که من بخوام بهم سرویس میدی، هرکاری که بگم رو انجام میدی و خلاصه هیچ اتفاق بدی نمیفته
پوزخند پر از درد و بغضی زدم و گفتم:

ـ همون زندگی شیرین و قشنگ سابقم یعنی!
ـ دقیقا
ـ و اگه من این شرایط رو قبول نکنم چی؟
دستاش رو به هم کوبید و گفت:
ـ و اگه قبول نکنی!
منتظر نگاهش کردم که از جاش پاشد، اومد کنارم نشست و گفت:
ـ اون موقع من تو رو به یه قیمت کَلان به یه شیخ عرب میفروشم

[PM 8:04 10/7/2020]

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
ـ تو...تو اینکار رو نمیکنی، نه؟

ـ میکنم، به روح کسی که قبلا تمام زندگیم بود قسم اینکار رو میکنم سپیده؛ شوخی هم ندارم باهات

با ترس نگاهش کردم و چیزی نگفتم که دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

ـ چرا یخ کردی؟ چرا داری میلرزی؟

ـ بیشرف

ـ کی بیشرفه عزیزم؟ کی اذیتت کرده؟

بی توجه به لحن پر از تمسخرش از روی مبل پاشدم و گفتم:

ـ حالم ازت به هم میخوره بهراد

ـ چرا؟

ـ تو از حیوون هم کمتری که یه همچین تصمیم کثیفی گرفتی

بهراد از روی مبل پاشد و اومد دقیقا جلوم ایستاد و

گفت:
ـ من این تصمیم‌رو نگرفتم، تو با کارات این تصمیم رو میگیری سپیده
دلم میخواست خودم رو جدی و قوی نشون بدم اما ناخودآگاه اشکام از چشمام سرازیر شد و با بغض و زجه گفتم:
ـ چرا بهراد؟
سرش رو تکون داد و آروم گفت:
ـ چی چرا؟
ـ چرا من؟ چرا داری زندگی منو نابود میکنی؟ مگه من چیکارت کردم آخه
دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:
ـ من زندگی تو رو نابود نمیکنم سپیده، تو خودت داری زندگی خودت رو نابود میکنی اما نمیفهمی یا نمیخوای که بفهمی!

دستاش رو با عصبانیت پس زدم و از پشت لایه ی اشکی که روی چشمم رو پوشونده بود، گفتم:
ـ من دارم زندگیِ خودم رو خراب میکنم؟
ـ آره تو
ـ بهراد تو دوتا راه میذاری جلوی من، یکی بدتر یکی بدترین و من مجبور از بین این دوتا یکی رو انتخاب کنم
دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:
ـ خوابیدن زیر من میشه بدتر و خوابیدن زیر یه شیخ عرب میشه بدترین، نه؟
سرم رو با تاسف براش تکون دادم و همینطور که تند تند اشکای روی صورتم رو پاک میکردم، گفتم:
ـ تو انسانیتت رو کاملاً از دست دادی بهراد
ـ داری شِر و ور میگی سپیده، داری کم کم حوصلم رو سر میبری و میدونی که اگه حوصلم سر بره چی

میشه!
یه چند قدم به سمت عقب رفتم و گفتم:
ـ میخوام چندساعت تنها باشم
ـ چرا؟
ـ میخوام بشینم به این زندگی جدیدم فکر کنم و سعی کنم با خودم کنار بیام
پوزخندی زد و همینطور که با تمسخر میخندید، گفت:
ـ اینجا از این حرفا نیست، میخوام تنها باشم و بشینم فکر کنم و این چرت و پرتا رو نداریم!
انگشتم رو بالا آوردم و گفتم:
ـ فقط یک ساعت
ـ نه
ـ بهراد فقط یک ساعت بذار به حال خودم باشم بعد هرچی تو بگی

چشماش رو ریز کرد و به سمتم اومد و گفت:
ـ چه نقشه ای داری سپیده؟ چه غلطی میخوای بکنی باز؟
ـ هیچی، بخدا هیچی
ـ من اگه تو رو بعد از یکسال نشناسم که باید برم بمیرم
دستم رو با حرص روی صورتم گذاشتم و سعی کردم آروم باشم و اوضاع رو بدتر از اینی که هست، نکنم و آروم گفتم:
ـ هیچ کاری نمیخوام بکنم بهراد
ـ پس بشین همینجا تو سالن
ـ باشه

[PM 2:14 10/8/2020]

به سمت انتهایی ترین مبل داخل سالن رفتم و نشستم؛ بهراد هم کیفش رو از روی زمین برداشت و گفت:
ـ من میرم داخل اتاقم اما اینو بدون که این خونه دوربین داره و من از داخل دوربین چک میکنمت و زیر نظر دارمت
سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم تا گورش رو گم کنه و بره.
وقتی که رفت، با دستام صورتم رو گرفتم و به اشکام اجازه ی پایین ریختن دادم.
میدونستم که قطعا انتخابم اون شیخ های حال به هم زن نبود و مجبور بودم بهراد رو انتخاب کنم اما...اما چی میشد که یه راه بهتر جلو پام قرار داده میشد؟

چی میشد اگه میتونستم فرار کنم و برگردم پیش خونوادم!
دلم برای مامان، بابا، خاله، مینا و حتی...حتی دلم برای میلاد هم تنگ شده بود.
چی میشد اگه یبار دیگه میلاد رو میدیدم یا از اینکه حالش خوبه و مشکلی نداره مطمئن میشدم!
کاش از مامان بابا هم یه خبری میگرفتم و متوجه میشدم که دارن چیکار میکنن و تو چه وضعیتی ان...
کاش، کاش، کاش و هزار کاش دیگه، میدونستم که اینجا نشستن و حسرت خوردن هیچ فایده ای واسم نداشت!
اینم میدونستم که حتی نمیتونم فرار کنم و برگردم پیش خونوادم چون قبل از اینکه بهشون برسم، بهراد یه بلایی سرشون میاورد و اینطوری من نابود

میشدم...
از روی مبل پاشدم و با اعصاب خوردی مشغول راه رفتن شدم.
خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار، خودت کمکم کن تا از زندگی نکبتی نجات پیدا کنم.
ـ خب؟ تنها موندی؟ فکراتو کردی؟ به نتیجه رسیدی؟
با شنیدن صدای بهراد از فکر بیرون اومدم و به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ قرار نبود تصمیمی بگیرم که بخوام به نتیجه ای برسم
سینی قهوه ای که تو دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت:
ـ چرا دیگه، قرار شد بین بدتر و بدترین یکی رو انتخاب کنی

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
ـ بدتر
ـ خوبه، پس منو ترجیح دادی
ـ انتخاب دیگه ای دارم؟
ـ انتخاب عاقلانه نه ولی احمقانه چرا
پوفی کشیدم و چیزی نگفتم که سینی رو به سمتم هول داد و گفت:
ـ قهوه بخور
یکی از فنجون ها رو از داخل سینی برداشتم، یکم ازش خوردم.
بهراد هم مثل همیشه قهوه ی داغ و تلخش رو یه نفس خورد و گفت:
ـ خب بریم سراغ بحث بعدی
ـ چه بحثی؟
ـ ازدواج داخل ایرانمون که به لطف تو نابود شد و

نیمه کاره موند
فنجون رو روی میز گذاشتم و با اخم گفتم:
ـ چرا به لطف من؟
ـ چون تو به پلیسا خبر دادی
پوفی کشیدم و زیرلب گفتم:
ـ انگار اون همه تو گوش خر یاسین خوندم
ـ چی گفتی؟
ـ گفتم من پلیسارو خبر نکردم
ـ اما یه چیز دیگه شنیدم
ـ اشتباه شنیدی
چشم غره ی وحشتناکی رفت و گفت:
ـ شنیدم، درست هم شنیدم اما همین یه دفعه رو میبخشم، حواست باشه تکرار نشه دیگه
نگاهم رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم که با همون لحن تند، گفت:

ـ الان باید ازدواج کنیم، من دیگه صیغه و این حرفارو قبول ندارم و تو باید بشی زن قانونی و رسمی و شرعیِ من!
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ تو شرع رو هم قبول داری؟
ـ آره
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

[AM 6:08 10/9/2020]
#برزخ ارباب
از روی مبل پاشد و گفت:

ـ همین الان پاشو تا بریم محضر عقد کنیم
ـ الان؟!

ـ آره از قبل هماهنگ شده
ـ کلاً فکر همه جا رو کردی!
ـ اینکه آدم هرجایی از دنیا رفیق داشته باشه به همین درد میخوره دیگه
ـ میشه امروز نریم؟
ـ چرا
ـ نمیدونم
دستاش رو پشت سرش گذاشت و با پررویی تمام گفت:
ـ باشه نمیریم اما مشکلی نداری که امشب بدون محرم بودن زیر من بخوابی؟ آخه یادمه قبلنا مشکل داشتی!
لبم رو گاز گرفتم و با اخم نگاهم رو به زمین دوختم که بلند خندید و گفت:
ـ الان یعنی خجالت کشیدی؟

ـ آره اما نه واسه خودم، بلکه واسه تو
ـ چرا
ـ خجالت نمیکشی انقدر راحت حرف میزنی راجع به این مسئله؟
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
ـ خجالت؟
ـ آره
ـ چرا باید خجالت بکشم درحالی که تو حتی از من حامله هم شده بودی
با یادآوری اون بچه نمیدونم چرا یهویی غم تمام وجودم رو گرفت و قلبم رو به درد آورد!
درسته که ناخواسته بود...
درسته که حاصل یه تجاوز بی رحمانه بود...
درسته که من خوشحال نبودم از اون اتفاق...
اما، اما دلم گرفت از اینکه از بین رفت، دلم گرفت از

اینکه یه تیکه از وجودم شده بود و من دوستش نداشتم و نتونستم بهش وابسته بشم!
ـ چرا بغض کردی؟
از فکر بیرون اومدم و همینطور که آب دهنم رو قورت میدادم تا بغضم نشکنه، گفتم:
ـ بغض نکردم
ـ من تمام حالتهای تو رو میشناسم
ـ بیشتر از خودم که من رو نمیشناسی
چشماش رو آروم باز و بسته کرد و گفت:
ـ میشناسم
بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم و به این فکر کردم که چرا بهراد اینطوریه؟
یه لحظه عصبی، یه لحظه خوش اخلاق، یه لحظه مهربون و یه لحظه ترسناک!
ـ پاشو، پاشو آماده شو که کم کم بریم عقد کنیم و

من خیالم راحت بشه...

[AM 9:51 10/11/2020]

بدون اینکه تکون بخورم فقط نگاهش کردم که دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
_ پاشو دیگه
یه نگاه چپ به دستش انداختم و خودم از روی مبل پاشدم و گفتم:
_ مگه اینجا هم محضر داره؟
_ من آشنا دارم
_ همه جا آشنا داری!
_ آدمی نیستم که بی گدار به آب بزنم
_ نه بابا!

ـ غیر از اینش بهت ثابت شده؟!
حوصله ی بحث کردنِ باهاش رو نداشتم، اینم میدونستم که من دیگه هیچ راه برگشتی ندارم
پس به سمت در سالن رفتم و آروم گفتم:
ـ بریم
ـ نه نه وایسا، الان نه
با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:
ـ پس چته؟ بالاخره بریم یا نه؟
ـ میریم اما قبلش بیا برو یه دوش بگیر، یه دست لباس نو بپوش؛ ناسلامتی میخواییم عقد کنیما، با این سر و وضع بریم؟!
یه نگاه بی تفاوت به لباسام کردم و گفتم:
ـ لباسام چشه مگه؟
ـ کثیف و پر از عرق، میدونی چقدر راه اومدیم؟ بیا برو حرف اضافه هم نزن

حتی دیگه حوصله ی بحث کردن یا مخالفت کردن رو هم نداشتم پس پوفی کشیدم و گفتم:
_ حموم کجاست؟
_ ته سالن
_ لباس ندارم
_ من همه چیز رو آماده کردم، برو تو حموم، میذارم پشت در
به سمت حموم رفتم و واردش شدم؛ لباسام رو درآوردم و گوشه ی حموم انداختم.
دوش رو باز کردم و بعد از اینکه آب گرم شد رفتم زیرش ایستادم و چشمام رو بستم!
یعنی واقعا دیگه هیچ راه نجاتی نداشتم و باید به خواسته ی بهراد تن میدادم؟
باید دوباره میفتادم تو اون چاهی که قبلا داخلش بودم و با هزار زحمت خودم رو ازش نجات داده

بودم؟
باید دوباره از خونواده ام دور میشدم و تو حسرت ندیدنشون میسوختم؟
دستم رو روی صورتم گذاشتم و از ته دل و بی صدا گریه کردم!
اشکایی که از چشمام پایین میریخت بین ذرات آب گم میشدن و همراه باهاشون پایین میریختن...

[AM 12:28 10/12/2020]

دوش آب رو بستم و دوتا تقه به در زدم و گفتم:
_ بهراد؟
هیچ صدایی از اونطرف در نیومد پس دوباره به در

کوبیدم و گفتم:
ـ بهراد اینجایی؟
ـ اره الان میاما
پوفی کشیدم و همونجا منتظر ایستادم که بعد از چندلحظه به در کوبید و گفت:
ـ باز کن
ـ بذار پشت در و برو
ـ گفتم باز کن
ـ منم گفتم بذار پشت در و برو
صدای پوزخند زدنش و پشت سر اونم صدای اینکه یه چیزی روی زمین گذاشته باشه اومد و گفت:
ـ گذاشتم پشت در
ـ باشه برو
لبش رو به در چسبوند و با صدایی که پر از تمسخر بود، گفت:

ـ الان فرار کن اما اینو بدون که آخرشب هیچ راه فراری نداری جوجه
با اعصاب خوردی تو آیینه به خودم نگاه کردم و چیزی نگفتم.
دلم نمیخواست دوباره مثل قبل مجبور به این کار میشدم اما انگار سرنوشت من اینطوری رقم خورده بود!
هیچ راه دیگه ای نداشتم و باید با این وضعیت کنار میومدم.
ـ من رفتم، در رو باز کن و سبد رو بردار
گوشم رو به در چسبوندم و با شنیدن صدای کفشاش که هر لحظه داشت دورتر میشد خیالم راحت شد که رفته پس در رو باز کردم و سریع سبد رو برداشتم آوردم و داخل و باز در رو بستمش!
حوله ای که روی لباسها بود رو برداشتم و خودم رو

خشک کردم و بعد از اون خواستم لباس بردارم که با دیدن چیزایی که برام داخل سبد گذاشته بود، نفس عصبانی کشیدم و با حرص پوفی کشیدم!
این عوضی فکر همه جا رو کرده بود و از قبل همه چیز رو آماده کرد!
لباس رو با کلافگی از داخل سبد برداشتم و خواستم بپوشم که با دیدن لباس بلند و شلوار سفیدی که ته سبد بود نفس راحتی کشیدم.
حداقل الان مجبور نبودم با این لباسی که فقط دوتا تیکه پارچه داشت و همه جام مشخص بود، برم بیرون...

[PM 9:10 10/12/2020]

وقتی همه ی لباسام رو پوشیدم، حوله رو داخل سبد انداختم و از حموم بیرون رفتم.
سبد رو گوشه ی دیوار گذاشتم اما حوله رو به در حموم آویزون کردم و به سمت سالن پذیرایی رفتم.
بهراد اونجا نبود پس نفس راحتی کشیدم و روی یکی از مبل ها نشستم.
کاش یه اتفاقی میفتاد که امروز نمیتونستیم بریم محضر و فردا میرفتیم.
حتی یه روز دیرتر فرو رفتن تو این منجلاب هم برام بهتر بود...
_ خب خب میبینم که آماده ای
با شنیدن صدای نحسش از روی مبل پاشدم و به سمت عقب برگشتم.
رفته بود حموم و صورتش رو اصلاح کرده بود و یه کت و شلوار مشکی هم پوشیده بود!

خیلی جذاب شده بود اما نه از چشم من...
نه از چشم منی که بدی ها و زشتی های باطنش رو دیده بودم...
نه برای منی که انقدر ازش ظلم دیده بودم که دیگه ازش متنفر شده بودم...
ـ چیه؟ چرا خشکت زده؟
از فکر بیرون اومدم، نگاهم رو ازش گرفتم و با اخم گفتم:
ـ هیچی
ـ خوب شدم؟
ـ نه
ـ آره از نگاه خیره ات مشخصه!
پوزخندی زدم و آروم گفتم:
ـ من به چی فکر میکنم و تو به چی!
ـ به چی فکر میکنی مگه؟

ـ هیچی، بریم؟
ـ جواب سوال منو بده اول
پوفی کشیدم و نگاهش کردم که سرش رو با کنجکاوی تکون داد و گفت:
ـ بگو دیگه
ـ به این فکر میکردم که باطنت برخلاف ظاهرت خیلی خیلی زشته!
با این حرفم اخماش رو تو هم کشید و خواست چیزی بگه اما اجازه ندادم و گفتم:
ـ خودت اصرار کردی بگم
ـ خیلی خب، بریم؟
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ مگه راه دیگه ای هم داریم؟
ـ آره
ـ چه راهی؟

لبخند بدجنسانه ای زد و گفت:
ـ شیخهای عرب
با عصبانیت پوفی کشیدم و بی توجه بهش به سمت در رفتم که بلند زد زیر خنده و گفت:
ـ خیلی خب حالا ناراحت نشو
محلش نذاشتم و خواستم کفشام رو بپوشم که با پاش کفشام رو به یه سمت دیگه شوت کرد و گفت:
ـ اینارو میخوای بپوشی؟
ـ نه پس پابرهنه پامیشم میام
ـ من نگفتم پابرهنه بیا
ـ پس با چی بیام؟
جعبه ای که روی میز کنار در بود رو برداشت و درش رو باز کرد و گفت:
ـ با اینا

به کفشای سفید و پاشنه بلندی که داخل جعبه بود نگاه کردم و چیزی نگفتم که جعبه رو به سینه ام زد و گفت:
ـ بگیر دیگه وایسادی بِر و بِر به چی نگاه میکنی؟
کفشها رو از داخل جعبه درآوردم و روی زمین گذاشتم و با احتیاط پوشیدمشون.
خیلی وقت بود که کفش پاشنه بلند نپوشیده بودم و راه رفتن باهاش رو فراموش کرده بودم؛ پاشنه های اینا هم انقدر بلند بود که احساس میکردم هرلحظه قراره بیفتم...
ـ بریم؟
ـ بریم
بازوش رو به سمتم گرفت تا بگیرم اما من بی توجه بهش خم شدم و بند کفشام رو بستم و بعد به سمت در رفتم اما قبل از اینکه خارج بشم دستم رو

محکم گرفت و به سمت خودش کشید و گفت:
_ تنت میخاره برای عصبی کردنم؟
با اخم بهش نگاه کردم و سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که فشار دستش رو محکم تر کرد و گفت:
_ جواب سوالمو بده
_ نه تنم نمیخاره
_ پس این حرکاتت برای چیه؟
_ دوست ندارم دستتو بگیرم
_ مگه دوست داشتنیه؟ مگه به خواسته ی توئه اصلا؟
_ پس به خواسته ی کیه؟!
_ من
پوفی کشیدم وخواستم دستم وبکشم ک اینبار خودش دستمومحکم گرفت وفشارداد.

[PM 11:40 10/15/2020]

پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که اینبار خودش دستم رو محکم گرفت و فشار داد و گفت:
_ لیاقت نداری باهات خوب رفتار کنم، باید مثل یه حیوون هار رفتار کنم تا حالیت بشه قدر اون لحظه هایی که مهربون و آرومم رو بدونی و اینطوری افسار پاره نکنی!
هرلحظه فشار دستش داشت بیشتر میشد و باعث میشد که دردم بگیره پس سعی کردم تا دستم رو از دستش بیرون بکشم اما اون بی توجه به تلاش من از سالن بیرون رفت و تند تند از پله ها پایین رفت.

به پایین پله ها که رسیدیم بالاخره به زور دستم رو بیرون کشیدم و با اخم گفتم:
_ دستم شکست!
_ حقته
_ چرا یهو عصبی میشی؟
_ تو عصبیم میکنی
بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم؛ اونم نفس عمیقی کشید تا یکم آرومتر بشه و بعد یکبار دیکه حلقه ی دستش رو به سمتم گرفت.
میدونستم اگه اینبارم باز بخوام اذیت کنم، کارم رسما ساخته اس پس با بی میلی دستم رو از داخل حلقه اش رد کردم و بازوش رو گرفتم؛ اونم که انگار از این کارم خوشش اومده بود لبخندی زد و گفت:
_ آفرین، بریم؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و دوتایی هم

قدم به سمت در رفتیم.
درسته هم قدم بودیم اما هم فکر نبودیم!
اون الان خوشحال بود از اینکه تونسته بود از زیربار اعدام شدن و زندان و پلیس و ایران فرار کنه و به هدفش برسه اما من ناراحت بودم از اینکه مجبور شده بودم خونوادم و کشورم و هرچی که داشتم و نداشتم رو ترک کنم و باهاش بیام...
اون الان تو دلش قنج میرفت از اینکه دوباره داشت با من ازدواج میکرد و تصاحبم میکرد اما من قلبم داشت آتیش میگرفت از اینکه باز داشتم زندانی و اسیر یه دیو میشدم...
همه ی این فکرهای دردناک باعث شد که آه دردناکی بکشم و همین هم توجه بهراد رو بهم جلب کرد!
با تعجب یه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ چته؟
_ هیچی
_ چرا آه میکشی؟ مگه ناراحتی؟
_ نه خوشحالم!
به ساعت مچی روی دستش یه نگاهی انداخت و گفت:
_ تیکه میندازی؟
_ نه
_ تیکه میندازی پس!
_ بیخیال بهراد، تو که داری به هدفت میرسی دیگه چته؟
همینطور که با دقت به اطراف نگاه میکرد، لبخندی زد و گفت:
_ آره درسته، من به تمام هدفام رسیدم
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو به

سمت خودش برگردوند و با لبخند چندش آوری گفت:

ـ تو آخرین هدفم هستی که الان دارم بهت میرسم

ـ شایدم نرسی

در کسری از ثانیه اخماش رفت تو هم و با لحن ترسناکی گفت:

ـ یعنی چی؟

ـ شاید تو راه تصادف کنی

با این حرفم باز سریع اخماش باز شد و نچی کرد و گفت:

ـ خیالت راحت، راننده های من همشون از دم زبردستن

ـ خب چه ربطی به الان داره؟

ـ یعنی چی!

به خیابون اشاره کردم و گفتم:

ـ ما الان منتظر تاکسیم، چیکار به راننده های زبردست تو دارم من آخه؟
کلمه راننده های زبردست رو با یه طعنه ی خاصی گفتم که اونم انگار به خودش گرفت چون پوزخندی زد و گفت:
ـ نه بابا؟
ـ آره بابا
همون لحظه یه ماشین شاستی بلند مشکی جلومون ترمز زد و یه مَرد که کت و شلوار پوشیده بود از ماشین پیاده شد، اومد در عقب رو باز کرد و گفت:
ـ بفرمایید قربان
با تعجب به اون صحنه نگاه کردم که بهراد ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ منتظر راننده ی من بودیم، نه تاکسی!

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم سوار شد، منم پشت سرش سوار شدم و با ناباوری گفتم:
_ تو کلاً همه جا همه چی داری؟
_ دقیقا

[PM 3:40 10/18/2020]

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم؛ اونم دستش رو دور شونه ام انداخت و رو به راننده گفت:
_ برو
دستش که دور شونه ام بود داشت اعصابم رو به هم میریخت اما باید تحمل میکردم.
داشتیم میرفتیم ازدواج کنیم و این اول راه من بود! باید خیلی چیزارو تحمل میکردم؛ باید سر خیلی

چیزا کوتاه میومدم و باید خیلی زجر میکشیدم...
_ بعد از عقد کجا بریم
با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم و با اخم گفتم:
_ خونه
_ نه بابا؟
_ چیه مگه؟
دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم طوری که راننده نشنوه، گفت:
_ انگار خیلی عجله داری نه؟
دستم رو روی صورتش گذاشتم، به سمت عقب هولش دادم و با پوزخند گفتم:
_ میدونی هم خیلی عجله دارم و هم خیلی مشتاقم!
_ میگم که مشخصه دوست داری زودتر به هم

برسیم
_ مسخره!
بهراد دیگه چیزی نگفت و فقط حلقه دستش رو تنگ تر کرد و من آرزو کردم که زودتر این مسیر تموم بشه و من بتونم از دست دستهای چندش اون عوضی خلاص بشم!
انگار که خدا این دفعه صدام رو شنید چون همون لحظه راننده کنار خیابون پارک کرد و از ماشین شد و اومد در عقب رو باز کرد و گفت:
_ بفرمایید آقا همینجاست
بهراد یه نگاه به خونه ای که سمت راستمون بود کرد و گفت:
_ همینه؟
_ آره
_ خوبه

از ماشین پیاده شد و اینبار بدون اینکه منتظر من بشه در رو محکم بست!
دندون قروچه ای کردم و از در سمت خودم پیاده شدم؛ بعد هم به سمتش رفتم و گفتم:
_ اینجا که محضر نیست
بهراد با لبخند چندش آوری دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
_ خانومم اینجا که ایران نیست!
چیزی نگفتم و فقط دندونام رو روی هم فشار دادم تا به دستش که دور کمرم بود اعتراضی نکنم که دهنش رو کنار گوشم آورد و گفت:
_ درضمن ما که نمیتونیم پاشیم بریم بیرون عقد کنیم، ده دقیقه بعد میان میگیرنمون!
اینجا خونه ی دوستمه و اونم یه آشنا پیدا کرده تا عقد بین ما رو بخونن.

حتی دیگه حوصله ی حرف زدن رو هم نداشتم
پس بدون اینکه چیزی بگم نگاهش کردم؛ اونم بهم گیر نداد و به سمت در خونه رفت.
آیفون رو که زد بعد یه چند لحظه یکی جواب داد و گفت:
ـ به به حامدجان بیا داخل
و بالافاصله آیفون رو سرجاش گذاشت و در رو باز کرد.
با تعجب به بهراد نگاه کردم و گفتم:
ـ حامد کیه؟
ـ بیا بریم داخل اونجا میفهمی
خواست بره داخل اما من سرجام ایستادم و گفتم:
ـ پرسیدم حامد کیه؟
ـ منم
ـ یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم

با اخم دستم رو محکم گرفت و به سمت داخل خونه کشید و گفت:

_ وسط خیابون که نمیتونم برات توضیح بدیم، گمشو برو تو خونه، اونجا میگم برات

وقتی رفتیم داخل، در خونه رو پشت سرش بست و گفت:

_ من باید اعدام میشدم اما نشدم

_ خب؟

_ احتمال داره بیفتن دنبالم و بخوان پیدام کنن پس نمیتونم مثل قبل عادی و راحت زندگی کنم، درسته؟

_ آره خب؟

_ قطعا وقتی من نتونم عادی زندگی کنم، تو هم نمیتونی عادی زندگی کنی

دستام رو بغل کردم و منتظر نگاهش کردم تا بقیه

ی حرفش رو بزنه؛ اونم دوتا شناسنامه و کارت ملی از جیبش درآورد.

[PM 3:41 10/18/2020]

ـ از امروز به بعد من حامد زارع و تو هم ترانه مولایی هستی
ـ یعنی چی؟ یعنی باید هویت خودم رو عوض کنم؟
ـ همه چیزت رو حتی قیافه ات!
اینبار با چشمایی که از تعجب درشت شده بود نگاهش کردم و گفتم:
ـ یعنی چی؟!
بازوم رو گرفت و همینطور که به سمت داخل

میرفت، گفت:
ـ بیا بریم میفهمی خودت
با بهت و تعجبی که از حرف چند دقیقه پیشش داشتم به دنبالش کشیده شدم.
از پله ها که بالا رفتیم، به یه در نیمه باز رسیدیم که بهراد سریع بازش کرد و رفت داخل و در رو پشت سرش بست.
دستش رو از دور بازوم برداشت و رو به دوتا مَرد و یه زنی که اونجا نشسته بودن، گفت:
ـ همه چیز حاضره؟
زنه که صورتش غرق در آرایش بود از روی مبل پاشد و چشمکی زد و گفت:
ـ حاضرِ حاضره
ـ پس زودتر انجام بده تا اون یارو نیومده
ـ باشه

بهراد دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:
ـ برو عزیزدلم، برو تا حاضرت کنه
خواستم چیزی بگم اما قبل از اینکه دهنم رو باز کنم
بهراد فشار کمی به کمرم داد و گفت:
ـ منم برم حاضر بشم
نمیدونستم قرار بود چه اتفاقی برام بیفته و چرا
بهراد میخواست که چهره ام تغییر کنه و چرا اسمم
رو عوض کرده بود و هزار تا سوال دیگه...
از فکر بیرون اومدم و پشت سر اون زنِ که اصلا
حس خوبی هم نسبت بهش نداشتم، رفتم.
بهراد هم با اون دوتا مَرد به سمت اتاقی که اون
سمت سالن بود، رفتن.
زَنه در اتاق رو باز کرد و همینطور که آدامسش رو به
طرز خیلی بدی میجوید

[PM 3:42 10/18/2020]

با لبخند چندش آوری گفت:
ـ برو تو جیگر
چپ چپ بهش نگاه کردم و رفتم داخل و با دقت به همه جا نگاه کردم.
اتاق پر بود از وسایل گریم و آرایش و خلاصه همه چیز داشت.
ـ جیگر برو بشین رو اون صندلی
با اخم نگاهش کردم و گفتم:
ـ من اسم سپیده اس، ممنون میشم اگه کاری داری اسمم رو صدا بزنی
ـ سپیده؟
ـ بله

آدامسش رو باد کرد و گفت:
_ تا جایی که من میمونم اسم شما قراره ترانه باشه
بدون اینکه جوابی بهش بدم، روی صندلی نشستم و به چشمای بی روح و صورت مغمومم تو آیینه زل زدم!
چرا به این راحتی خوشبختیم رو با دستای خودم نابود کردم؟
چرا زندگی پدر مادرم رو خراب کردم؟
چرا بخاطر یه عشق دروغین چشمم رو تمام چیزایی که قبلا داشتم، بستم؟
آب دهنم رو تند تند قورت دادم تا اشکای جمع شده تو چشمام پایین نریزه چون از طرز حرف زدن بهراد فهمیدم که اینا نمیدونن
اون من رو به زور آورده و فکر میکنن ما مثلا یه زن و شوهر خلافکار عاشقیم!

با چرخوندن صندلی توسط اون زنه از فکر بیرون اومدم و باز با اخم بهش نگاه کردم که گفت:
ـ چیشد گلم؟
ـ چرا یهویی صندلی رو میچرخونی؟
ـ خب ترانه جون میخوام بعد از اینکه کارت کلاً تموم شد خودت رو تو آیینه ببینی و سوپرایز بشی!
پوفی کشیدم و با کلافگی زیر لب گفتم:
ـ خیلی سوپرایز میشم!
ـ چیزی گفتی گلم؟
ـ نه
ـ پس شروع کنم؟
ـ شروع کن

[PM 3:43 10/18/2020]

سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم تا وقتی اون داره کارش رو انجام میده، من یکم استراحت کنم.
یادم نمیاد آخرین بار کِی خوابیده بودم و الان بدجور خوابم میومد؛ مخصوصا که اونم سرم رو لب یه دستشور گذاشت و با آب مشغول شستن و ماساژ دادن موهام شده بود!
چشمام بسته بود اما مغزم کار میکرد و حواسم به اطراف بود.
نمیدونم چقدر زمان گذشت که زنِ آروم دستش رو به شونه ام زد و گفت:
_ بلند شو عزیزم
چشمام رو باز کردم و صاف نشستم، اونم دوباره پشت سرم ایستاد و اینبار مشغول سشوآ کشیدن

موهام شد.
بعد از اینکه کارش با موهام تموم شد، اومد جلوم ایستاد و گفت:
ـ حالا بریم سراغ صورتت
ـ موهامو چیکار کردی؟
با این حرفم چشمکی زد و گفت:
ـ اون سوپرایز بمونه عزیزم
پوفی کشیدم و چیزی نگفتم؛ اونم به سمت میز روبروش رفت و یه جعبه برداشت آورد روی پای من گذاشت و درش رو باز کرد.
دوتا لنز از داخل جعبه درآورد و جلوم گرفت و گفت:
ـ طوسی یا خاکستری؟
ـ یعنی چی؟
ـ دوست داری کدوم لنز رو بزنی؟

ـ هیچکدوم!
ـ پس طوسی رو میزنم
دستش که داشت به سمت صورتم میومد رو پس زدم و با اخم گفتم:
ـ گفتم هیچکدوم
ـ عزیزم باید رنگ چشماتم حتما عوض بشه پس آروم بشین و چیزی نگو.

[AM 12:17 10/24/2020]

پوفی کشیدم و دستم رو پایین انداختم، اونم با دقت چشمام رو باز کرد و لنز رو داخلش گذاشت.
تاحالا از لنز استفاده نکرده بودم و حس میکردم که آشغالی چیزی تو چشمم رفته پس چندبار پلکام رو

باز و بسته کردم و گفتم:
ـ این چرا اینطوریه؟
ـ یکم بگذره بهش عادت میکنی گلم
ـ چشمام داره از کاسه درمیاد، عادتِ چی بکنم آخه؟
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
ـ عزیزم یکم صبور باش
نفس عصبی کشیدم و زیرلب گفتم:
ـ خدا لعنتت کنه بهراد
ـ جانم؟
ـ هیچی شما کارتو بکن
سرش رو تکون داد و اینبار مژه ای که قطعا اگه به مژه هام وصل میکرد؛ با کمکش میتونستم پرواز کنم رو از جعبه درآورد که با تعجب صورتم رو عقب کشیدم و گفتم:

ـ نگو که میخوای این رو به من بزنی؟
ـ نمیخوام بهت بزنم، میخوام واست مژه بکارم
ـ یعنی چی آخه؟
ـ عزیزم من کارم رو بلدم پس انقدد غر نزن و چشماتم ببند تا من کارم رو بکنم!
چشمام رو چندبار باز و بسته کردم تا به اون لنز مرخرف عادت کنم
و بعد کامل بستم تا اون میمون زشت کارش رو بکنه و تو دلمم به بهراد و جد و آبادش هرچی فحش ناموصی که بلد بودم و بلد نبودم رو دادم...
یکبار دیگه با دقت بهم نگاه کرد و گفت:
ـ حالا تو آیینه به خودت نگاه کن عزیزم
از روی صندلی پاشدم و عادی به سمت آیینه برگشتم اما با دیدن خودم هینی کشیدم و یه قدم به سمت عقب رفتم!

موهای صافم که دیگه قهوه ای شده بود
اما یکم تارهای زیتونی هم داخلش داشت، الان مخلوطی از رنگ طوسی و خاکستری شده بود.
مدلش رو هم فِر کرده بود و همش رو روی شونه هام رها کرده بود.

[AM 12:18 10/24/2020]

صورتمم که با وجود لنزهای رنگی و اون مژه های پرپشت و چسبی که روی دماغم زده بود، واقعا تغییر کرده بود!
_ خوشت اومد گلم؟
ار بهت دراومدم و اخمام رو تو هم کشیدم؛ من اون چهره ی ساده ی خودم رو بیشتر دوست داشتم و

از این چهره ای پر از تغییر خوشم نمیومد اما...اما مجبور بودم تمام این شرایط رو تحمل کنم و چیزی نگم!

_ عزیزم؟

_ اره خوشم اومد

_ پس چرا اخمات تو همه؟

با اینکه به لنز عادت کرده بودم اما الکی چندبار چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:

_ بخاطر لنز

_ آهان، خب از اون جهت خیالت راحت چون زود بهش عادت میکنی

_ باشه ممنونم

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

_ فقط مونده لباسات

یه نگاه به خودم انداختم و گفتم:

_ لباسام خوبه که
_ مناسب عقد نیست عزیزم، کجای دنیا رو دیدی عروس یه سارافون و شلوار سفید پوشیده باشه؟
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_ مهم نیست، همینا خوبه
_ اصلا حرفشم نزن، وایسا الان یه لباس درست و حسابی برات میارم
اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت؛ منم با غم به سمت آیینه برگشتم و به چهره ی جدیدم نگاه کردم.
حس میکردم خودم رو نمیشناختم، دیگه الان نه ظاهرم شبیه سپیده بود و نه روحم!
انگار که روز به روز داشتم از خودم دور میشدم...
میدونستم که بهراد برای اینکه نتونن ردمون رو بزنن و پیدامون نکنن اینطوری هویتمون رو عوض

کرد اما خب این حالت فر و این مژه ها و این چسب تا کِی قرار بود بمونه؟
romam

[AM 12:20 10/24/2020]

بالاخره بعد از چند روز خراب میشد که!
_ خب من اومدم
از فکر بیرون و از داخل آیینه بهش نگاه کردم.
یه لباس سفید بلندِ آستین دار که یه دنباله ی کوتاه داشت، تو دستش بود و با لبخند بهم زل زده بود.
به سمتش برگشتم که لباس رو تکون داد و گفت:
_ قشنگه؟
_ آره قشنگه
اومد جلو و همینطور که لباس رو به سمتم

میگرفت، گفت:
ـ بیا بپوشش
لباس رو ازش گرفتم و دستی به موهام کشیدم و گفتم:
ـ این موها که با حموم رفتن من دوباره صاف میشه، چه کاریه؟
ـ نه عزیزم فر دائم زدم، با حموم رفتن خراب نمیشه فقط باید یک ماه یکبار بیایی برای تمدیدش
ـ و این مژه ها؟
ـ اونام که دائمه و دوماه یکبار به ترمیم احتیاج داره
ـ چسب دماغ چی؟
ـ اذیتت میکنه؟
ـ نه؟

ـ اونم بذار بمونه دیگه، فقط من یه بسته چسب میدم که خودت هی عوض کنی
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که به سمت در رفت و گفت:
ـ من میرم بیرون، تو لباست رو بپوش بیا، از پایین هم بپوشش که موهات و آرایشت خراب نشه گلم
ـ باشه
ـ زود بیا
اینو گفت و از اتاق که بیرون رفت، منم دوباره به سمت آیینه برگشتم و اینبار به لباس قشنگی که دستم بود، نگاه کردم.
هم ساده بود و هم زیبا، دقیقا لباسی که دوست داشتم تو عقد با کسی که دوستش داشتم بپوشم اما الان تو عقد با کسی که قراره خودم و زندگیم و آینده ام رو نابود کنه، پوشیدمش...

[AM 12:22 10/24/2020]

از آیینه دل کندنم و با بغض مشغول پوشیدن لباسم شدم.
وقتی پوشیدمش حتی برنگشتم تو آیینه به خودم نگاه کنم و سریع از اتاق بیرون رفتم.
سرم رو پایین انداختم و به سمت سالن رفتم و روی اولین مبلی که اونجا بود نشستم.
اینبار به جای دوتا مَرد، سه تا مرد اونجا نشسته بودن و اون دختره هم نبود
پس با یه حالت معذبی نگاهم رو به یه سمت دیگه چرخوندم و گفتم:
_ ببخشید، بهراد کجاست؟

سه تاشون با خنده یه نگاه به همدیگه انداختن و اونی که قبل از اینکه برم تو اتاق، اینجا نبود و تازه اومده بود سرش رو با تعجب تکون داد و گفت:

ـ بهراد کیه؟

ـ بهراد دیگه، همون آقایی که با من اومد اینجا

ـ نسبتش با شما؟

صداش خیلی آشنا بود اما نمیدونستم کجا شنیده بودم پس با تعجب و یکم ترس نگاهش کردم و آروم گفتم:

ـ قرار بود ازدواج کنیم

با کنجکاوی به اون دونفر نگاه کرد و گفت:

ـ نکنه اون آقایی که چند دقیقه پیش رفت رو میگه؟

چشمام از حدقه بیرون زد و با استرس گفتم:

ـ رفت؟!

_ بله
_ کجا؟
_ نمیدونم والا، دیگه اینجا کاری نداشت که بخواد بمونه خب
_ یعنی چی که کاری نداشت؟
اینجا چخبره؟ بهراد کجا رفته؟
شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و همینطور که به مبل تکیه میداد، گفت:
_ شما رو به ما تحویل داد تا به شیخهایی که قراره امشب بیان اینجا بفروشیم دیگه

[AM 12:25 10/24/2020]

با این حرفش تمام سلولهای بدنم یخ زد و با

وحشت یه قدم به سمت عقب رفتم.
یعنی...یعنی چی که بهراد رفته؟ من چرا حرفاشونو متوجه نمیشم؟
باورم نمیشه بهراد عوضی، کسی که اونطوری ادعا میکرد که از کاراش پشیمون شده..
الان اینطوری این بلا رو سر من آورده باشه!
باورم نمیشه به این سرنوشت زشت و کثیف دچار شده باشم...
از بهت بیرون اومدم و با ترس به سمت در خروجی دویدم اما هرچی در رو کشیدم باز نمیشد!
در رو قفل کرده بودن تا نتونم برم و این یعنی بیچاره شدم.
به سمتشون برگشتم که دیدم همشون سرشون رو روی زانوهاشون گذاشتن و دارن بلند بلند میخندن!
همین کارشون باعث شد بغض کنم و با ناامیدی به

در تکیه دادم؛ حتما دارن به اینکه دارم واسه فرار تقلا میکنم میخندن چون میدونن هیچ راهی برای فرار کردن ندارم...

ـ بیا اینجا بابا نترس

با شنیدن صدای بهراد سرم رو بلند کردم و با تعجب بهشون نگاه کردم که همون پسری که جدید بود، با خنده گفت:

ـ صدام رو تغییر داده بودم تا یکم بخندیم

ـ یعنی...یعنی چی؟

ـ یعنی من بهرادم دیگه

با تعجب و با دقت بهش نگاه کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.

این بهراد کجا و اون بهراد قبلی کجا؟!

[PM 2:28 10/25/2020]

موهاش و چشماش دقیقا مثل من خاکستری شده بود و مدل ابروهاش رو عوض کرده بود و حتی وسط ابروش یه جای شکستگی کاملا طبیعی به وجود اورده بود و ریش و سیبیلش رو هم کامل زده بود!

ـ خیلی عوض شدم نه؟

چند قدم به سمت جلو رفتم و گفتم:

ـ خیلی

ـ تو هم عوض که شدی هیچ خوشگل تر هم شدی بدون اینکه چیزی بگم هی بهش نزدیکتر شدم تا مطمئن بشم که خودشه.

برای اولین بار تو عمرم تا این حد از اینکه بهراد اینجا بود خوشحال بودم و خدا رو تو دلم شکر

میکردم!
وقتی دقیقا بهش رسیدم دستم رو روی صورتش گذاشتم و گفتم:
_ خودتی؟
_ خودمم بابا
_ خیلی عوضی که اذیتم کردی
_ ترسیدی؟
_ زیاد
_ ببخشید
دستم رو از صورتش جدا کردم و یه قدم به سمت عقب رفتم که سریع دستم رو گرفت و گفت:
_ کجا؟
_ هیچ جا
_ سپیده اون لحظه ای که فهمیدی من بهرادم و چشمات پر از شوق شد، من اون لحظه رو خیلی

دوست داشتم
سرم رو پایین انداختم و پوزخندی زدم و گفتم:
_ ترانه
_ چی؟
_ کسی که جلوت ایستاده دیگه سپیده نیست، ترانه اس!

[PM 2:29 10/25/2020]

با این حرفم لبخندی زد و گفت:
_ میبینم که خوب با این شرایط کنار اومدی!
_ راه دیگه ای هم دارم؟
_ آره راه دیگه ای هم داری
با تعجب نگاهش کردم که با دیدن بدجنسی تو

چشماش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_ اگه منظورت شیخهای عربه که...
حرفم رو قطع کرد و با خنده گفت:
_ دقیقا منظورم همونان
_ ممنون میشم دیگه بیخیال این شوخی بشی، اوکی؟
_ اوکی
پوفی کشیدم و خواستم روی یکی از مبلها بشینم که با شنیدن صدای اون دختری که گریمم کرده بود بیخیال نشستن شدم و به سمتش برگشتم...
_ تا نیم ساعت دیگه کسی که قراره عقدتون کنه میرسه فقط قبلش شما بیایید تا من عکس شناسنامه هاتون رو حل کنم
بهراد دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:
_ آره بریم که دیر نشه

بعد هم پشت سر اون دختره راه افتاد و منم دنبالش کشیده شدم.
وارد اتاقی که ته سالن بود شدیم که با دیدن تمام تجهیزات عکاسی ابروهام رو بالا انداختم و رو به اون دختره گفتم:
_ شما کارتون اینه نه؟!
پارچه ای که روی دوربین عکاسی بود رو برداشت و با تعجب گفت:
_ جانم؟
_ پرسیدم شما کارتون اینه نه؟ من اولش فکر کردم از دوستان بهرادید
لبخندی زد و همینطور که دوربین رو تنظیم میکرد، گفت:
_ از دوستان بهرادجانِ عزیز که هستیم ولی خب کارمونم همینه

ـ از تجهیزاتتون کاملا مشخصه
بهراد دستش رو از پشت کمرم برداشت و موهاش رو جلوی آیینه مرتب کرد، بعد هم روی صندلی نشست و گفت:
ـ اول عکس منو بگیر

[PM 2:31 10/25/2020]

منتظر کنار اتاق ایستادم تا کار بهراد تموم بشه و بعد منم رفتم روی صندلی نشستم تا ازم عکس بگیره.
ـ عزیزم یکم سرت رو بالاتر بگیر
سرم رو بالاتر گرفتم و با بغض به دوربین نگاه کردم که عکس رو گرفت و وقتی که چک کرد و مطمئن

شد که خوب شده، گفت:
_ حله عزیزم پاشو
_ تموم شد؟
_ آره گلم
از روی صندلی پاشدم که بهراد به سمت در رفت و گفت:
_ چقدر دیگه آماده اس؟
_ نهایت ده دقیقه دیگه
_ دمت گرم بابا دختر
لبخندی زد و با ذوق ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ دست کم گرفته بودی منو؟
_ نه ولی خب فکر نمیکردم انقدر سریع باشی و با کیفیت کار کنی
_ گفتم که کار ما حرف نداره

بهراد در اتاق رو باز کرد و گفت:
ـ پولی هم که میگیرید حرف نداره ها!
دختره بلند زد زیر خنده و چیزی نگفت، بهراد هم با خنده دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
ـ بیا بریم قربونت برم
بدون اینکه چیزی بگم یا حتی تشکری از اون دختر بکنم، جلوتر از بهراد از اتاق بیرون رفتم و گفتم:
ـ بهراد دستشویی کجاست؟
ـ عادت کن بهم بگی حامد
ـ خب حالا همون، گفتم دستشویی کجاست
با دستش به ته سالن اشاره کرد و گفت:
ـ اونجاست، همون در قهوه ای پر رنگه
سرم رو تکون دادم و به اون سمت رفتم و وارد دستشویی شدم و در رو بستم.
به در پشت سرم تکیه دادم و تو آیینه به چهره ای

که نمیشناختم و به شدت برام غریبه بود نگاه کردم!
نفس پر از دردی کشیدم و آب دهنم رو تند تند قورت دادم تا اشکام جاری نشه.
داشتم خفه میشدم اما نمیتونستم نفس بکشم...
داشتم زیر بار این همه اتفاق سنگین له میشدم اما هیچکاری نمیتونستم بکنم...
داشتم میمردم اما مجبور بودم ادای زنده ها رو دربیارم!
شیر آب رو باز کردم و دستام رو شستم؛ دلم میخواست سرم رو زیر آب بگیرم اما اینکار مساوی بود با خراب شدن کل آرایشم پس به پاشیدن چند قطره به صورتم افاقه کردم و شیر آب رو بستم.

[PM 3:34 10/26/2020]

از دستشویی که بیرون رفتم، صدای آیفون خونه بلند شد و همزمان باهاش غوغایی تو دل من به پا شد!
تا چند لحظه ی دیگه قرار بود به عقد مَردی که زندگیم رو خراب کرده بود دربیام و برای همیشه با دیدن دوباره ی خونواده ام خداحافظی کنم و این یعنی اوج بدبختی...
اما خب از یه طرف هم خدارو شکر میکردم برای اینکه اون کابوس شیخهای عرب به واقعیت تبدیل نشده بود و حداقل فقط مجبور بودم بهراد رو تحمل کنم نه کَس دیگه ای رو...
_ عزیزدلم بیا اینجا
با شنیدن صدای بهراد از فکر بیرون اومدم و با قدمهای آروم و بی میل به سمتش رفتم؛ یکی از

اون مَردهایی که اونجا در رو باز کرد و رو به بهراد گفت:

_ خودشه

_ خب خوبه

بهش که رسیدم دستم رو محکم گرفت و کنار گوشم گفت:

_ حواست باشه جلو این یارو به من نگی بهراد، بگو حامد، خب؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم که دستم رو به سمت دهنش برد و بوسه ای بهش زد و گفت:

_ آفرین ترانه جان

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که همون لحظه کسی که قرار بود عقد بینمون رو بخونه وارد خونه شد و بلند سلام کرد.

همگی جواب سلامش رو دادیم، اونم اومد روی

یکی از مبلها نشست و گفت:
ـ عروس و داماد شما هستید؟
بهراد همینطور که داشت به من نگاه میکرد، لبخندی زد و گفت:
ـ بله
ـ شناسنامه هاتون رو به من بدید و بفرمایید بشینید
همون لحظه اون دختره با سر و صدا از اتاق بیرون اومد و گفت:
ـ شناسنامه هاشون اینجاست
و به سمتمون اومد و شناسنامه ها رو به اون مردِ داد و گفت:
ـ بفرمایید
ـ ممنونم، عروس و داماد بفرمایید بنشینید
بهراد به سمت مبل روبروییش رفت و نشست، منم

کنارش نشستم و سرم رو پایین انداختم.
چه لحظه ی غمگین و دردناکی بود برای من!
لحظه ای که باید با لباس عروس پف دارم کنار
کسی که عاشقش بودم نشسته باشم و مینا و خاله
بالای سرم تور گرفته باشن و مامان در حال قند
سابیدن باشه و بابا با نگاه حمایتگرش بهم نگاه کنه
اما حیف که تمام این رویاهارو باید با خودم به
گور میبردم...

[PM 3:38 10/26/2020]

ـ بهراد رو چندساله میشناسمش؛ درسته یه مدت
تو کار خلاف و اینا افتاد اما پسر خوش قلبیه
نیشخندی به این حرفش زدم و با طعنه گفتم:

ـ آره خیلی زیاد خوش قلبه!
ـ بازم آرزو میکنم که خوشبخت بشید
ـ ممنونم از لطفت
لبخندی بهم زد و به سمت بهراد رفت تا بهش تبریک بگه؛ منم شناسنامه هایی که روی میز بود رو برداشتم و بازشون کردم.
اولی که مال بهراد بود پس بستمش و به دومی نگاه کردم.
اسم ترانه مولایی و اون عکسی که از این چهره ی عجیب غریب و جدیدم گرفته شده بود، بهم دهن کجی میکرد!
ورق زدم و به صفحه ی دوم نگاه کردم و اینبار با دیدن اسم حامد زارع بغض کردم و زیرلب گفتم:
ـ دیگه همه چیز تموم شد
ـ تازه همه چیز شروع شده عزیزم

با شنیدن صدای بهراد چشمم رو از صفحه ی شناسنامه گرفتم و بهش نگاه کردم.
با لبخند مهربونی داشت نگاهم میکرد اما این لبخند از هر چیزی برای من دردناک تر بود!
ـ بریم؟
ـ بریم
شناسنامه ها رو ازم گرفت و بعد از اینکه از اون سه تا خداحافظی کرد، دستم رو گرفت و به سمت در خروجی رفت.
تو یه هاله ی مبهمی بودم و حتی از اون سه تا خداحافظی هم نکردم؛ همینطور دنبال بهراد کشیده شدم تا اینکه کلاً از خونه خارج شدیم.
نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:
ـ چه هوای خوبی، تو این هوا فقط باید قدم زد
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و آروم گفتم:

ـ میشه بریم خونه؟
ـ چرا؟ من میخواستم بریم یه جایی با هم غذا بخوریم که
ـ میشه غذا رو بگیری اما بریم خونه بخوریم؟ حوصله ی بیرون موندن ندارم
ـ باشه میریم خونه
ـ ممنونم
چیزی نگفت و به سمت ماشینی که باهاش اومده بودیم و منتظر اونطرف خیابون ایستاده بود رفت و منم دنبالش رفتم.
به خیابون که رسید منتظرم ایستاد تا با همدیگه رد بشیم و وقتی که رد شدیم در ماشین رو باز کرد و گفت:
ـ بفرمایید
حتی حوصله ی لجبازی رو هم نداشتم پس بدون

اینکه چیزی بگم سوار شدم، اونم سوار شد و به راننده گفت:
_ حرکت کن

[PM 3:39 10/26/2020]

بعد از اینکه از یه رستوران دوتا پیتزا سفارش داد و خرید، بنا به خواسته ی من به سمت خونه رفتیم.
در خونه رو با کلید باز کرد و کنار ایستاد تا من برم داخل، خودش هم پشت سرم اومد تو و در رو بست.
درسته که کار زیادی نکرده بودم اما احساس خستگی شدیدی داشتم پس سریع به سمت مبلها رفتم و روی یکیشون نشستم.

با غم به لباس سفید و قشنگم نگاه کردم و زیر لب گفتم:
_ هنوز باورم نمیشه!
_ چیو باورت نمیشه؟
سرم رو با حواس پرتی بلند کردم و گفتم:
_ هان؟
_ گفتی هنوز باورت نمیشه
_ من گفتم؟
_ سپیده خوبی؟ چرا هذیون میگی؟
_ خوب؟ نه خوب نیستم!
یه چندلحظه ایستاد نگاهم کرد و بعد جعبه های پیتزا رو روی اپن گذاشت و اومدم کنارم روی مبل نشست و گفت:
_ سپیده من از بعد عقد یه تصمیمی گرفتم تصمیمش برام هیچ اهمیتی نداشت؛ دیگه چی

بدتر از اینی که الان هستم میخواست سرم بیاره؟ دیگه قرار بود چه اتفاقی برام بیفته و چه خبر بدی بهم برسه؟!

_ سپیده با توام!

از فکر بیرون اومدم، سرم رو بلند کردم و گفتم:

_ بله؟

_ میگم من یه تصمیمی گرفتم

_ چه تصمیمی؟

آرنجش رو روی زانوهاش گذاشت و آروم گفت:

_ من دلم نمیخواد آدم بدی باشم اما هستم، سعی میکنم خوب باشم اما نمیتونم، من...من اراده ام در برابر خوب بودن خیلی ضعیفه و همیشه شکست میخورم!

[PM 3:41 10/26/2020]

به سمتش برگشتم و با کنجکاوی نگاهش کردم که ادامه داد:

ـ من میدونم زندگی خیلیا رو خراب کردم، میدونم زندگی تو رو خراب کردم، همه ی اینارو میدونم اما...اما من تو رو بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی دوستت دارم

با این حرفش پوزخندی زدم و گفتم:

ـ تو من رو فقط بخاطر یه شباهت مسخره دوست داری

ـ نه اینطور نیست

ـ دقیقا همینطوره

ـ شاید اولش اینطور بود اما الان نه، الان من تو رو بخاطر خودت دوست دارم نه شباهتی که با کَس

دیگه ای داری!
نگاهم رو ازش گرفتم و با بغضی که داشت گلوم رو خفه میکرد، گفتم:
ـ تو منو دوست داری بهراد؟
ـ دارم سپیده، دارم
ـ یه آدم عاشق، تنها چیزی که براش مهمه خوشبختی معشوقشه!
عاشق خودخواه نیست؛ عاشق زندگی کسی که دوستش داره رو نابود نمیکنه!
عاشق خودش رو به آب و آتیش میزنه تا بتونه معشوقش رو خوشحال کنه بهراد...
از روی مبل پاشد و با اعصاب خوردی مشغول راه رفتن توی سالن شد و گفت:
ـ من نمیتونم تو رو دور از خودم تحمل کنم
ـ منم نمیتونم تو رو نزدیک خودم تحمل کنم بهراد

از روی مبل پاشدم و از پشت لایه اشکی که تو چشمام جمع شده بود، گفتم:
ـ تویی که میگی نمیتونی دوری من رو تحمل کنی، چطور میتونی اجازه بدی خونوادم دوری من رو تحمل کنن؟!

[PM 3:42 10/26/2020]

با دستش محکم به سینه اش زد و گفت:
ـ اره من خودخواهم و نمیذارم تو از کنارم جُم بخوری؛ خونوادت واسه من مهم نیستن همونطور که خونواده ی خودم واسم مهم نیستن، خب؟
اشکای روی صورتم رو پاک کردم و با پوزخند گفت:
ـ یهو هم یه روز صبح پاشدی دیدی من نفس

نمیکشم
ـ یعنی چی؟ این حرفا چیه میزنی؟
ـ احتمال مُردن یه آدم مُرده، خیلی بیشتر از احتمال مُردن یه آدم زنده اس!
گیج نگاهم کرد و با اخم گفت:
ـ فلسفی حرف نزن من حوصله ی فکر کردن ندارم
ـ منم حوصله ی حرف زدن ندارم، میخوام برم بخوابم
اینو گفتم خواستم به سمت اتاق ته سالن برم که سریع به طرفم اومد و دستم رو گرفت و گفت:
ـ وایسا
ـ چیکارم داری بهراد؟ خسته ام بذار برم
ـ من هنوز در مورد تصمیمم حرف نزدم
ـ نمیخوام بدونم، نمیخوام زندگیم تلخ تر از اینی که هست بشه

دستش رو روی دوتا بازوهام گذاشت و گفت:
_ تلخ تر نمیشه، تصمیمم تو رو خوشحال میکنه سپیده
با تعجب یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
_ خوشحالم میکنه؟
_ بله خیلی زیاد هم خوشحالت میکنه!
_ چیه که میتونه تو این موقیعت من رو خوشحال کنه؟ اصلا مگه دیگه چیزی هم هست که بتونه من رو خوشحال کنه؟

[PM 2:33 10/29/2020]

منتظر نگاهش کردم تا ببینم میخواد چی بگه که تو چشمام زل زد و گفت:

ـ من تصمیم گرفتم تا زمانی که خودت نخوایی دیگه بهت دست نزنم، هروقت خودت، از ته ته دلت از اینکه با من باشی راضی بودی اون موقع بهت دست میزنم
با تعجب تو چشماش زل زدم تا ببینم حقیقت میگه یا داره اذیتم میکنه اما جز صداقت چیزی تو چشماش ندیدم پس گفتم:
ـ داری راست میگی؟
ـ راست میگم
ـ اذیتم که نمیکنی بهراد؟
ـ اذیتت نمیکنم
ـ نمیتونم باور کنم، از بس اذیتم کردی نمیتونم قبول کنم که الان میخوایی بهم کمک کنی!
پوزخند تلخی زدم و دستاش رو از دور بازوهام برداشت و گفت:

ـ یعنی من در این حد آدم بدی ام؟
یه قدم ازش دور شدم و با اخم گفتم:
ـ ادای آدمای مظلوم رو درنیار بهراد، خودت بهتر از من میدونی که تنها صفتی که بهت نمیخوره مظلوم بودنه!
دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت و گفت:
ـ باشه حق با توئه اما من فعلا این تصمیم رو گرفتم، جدی هم گرفتم!
ـ قول میدی؟ قول میدی تا خودم نخوام حتی نزدیکم نشی؟
ـ اره قول میدم
دستام رو بغل کردم و با جدیت گفتم:
ـ پس من میخوام شبا تو یه اتاق دیگه بخوابم
ـ نه به اینکار نه راضی هستم و نه اجازه میدم
ـ دیدی گفتم داری دروغ میگی؟

ـ دروغ نمیگم اما نمیتونم تحمل کنم که بری تو یه اتاق دیگه بخوابی

[PM 2:34 10/29/2020]

پوفی کشیدم و خواستم برم چون حوصله ی اراجیفش رو نداشتم اما دوباره بازوم رو گرفت و سریع گفت:
ـ تو یه اتاق میخوابیم اما نه روی یه تخت؛ دوتا تخت یه نفره تو دوتا گوشه ی اتاق میذارم، خوبه؟
نگاهم رو از انگشتاش که محکم دور دستم پیچیده بود گرفتم و گفتم:
ـ اینطوری خوبه البته اگه سر قولت بمونی
ـ گفتم که میمونم

ـ ببینیم و تعریف کنیم آقا بهراد
ـ هم میبینیم و هم تعریف میکنیم سپیده خانم
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
ـ حالا میتونم برم بخوابم؟ باور کن چشمام دیگه باز نمیشه دارم میمیرم از بی خوابی
ـ بخوابی؟ پس پیتزاها چی؟
یه نگاه به جعبه های پیتزا انداختم و با بی میلی گفتم:
ـ نه گرسنه ام نیست
ـ یعنی چی که گرسنه ات نیست؟ تا یک ساعت پیش گرسنه ات بود
ـ نه من هیچ حرفی از غذا نزدم، تو غذا میخواستی
به سمت جعبه های پیتزا رفت و گفت:
ـ آره خب من میخواستم و الانم به شدت گشنمه جوری که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره

شونه هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:
ـ خب برو بشین پیتزات رو بخور
ـ تو هنوز بعد از این همه وقت نمیدونی من از تنها غذا خوردن بدم میاد؟
ـ الان چه کمکی از دست من برمیاد؟
ـ اینکه بیایی بشینی کنارم و با هم غذا بخوریم بعد بریم بگیریم بخوابیم

[PM 2:35 10/29/2020]

چون نرم شده بود منم یکم ترسم ریخته بود پس اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
ـ اما من میخوام که برم بگیرم بخوابم و میرم
با شنیدن این حرفم و لحن لجبازم از روی مبل

پاشد و گفت:
ـ چی گفتی؟
ناخودآگاه یه قدم به سمت عقب رفتم و گفتم:
ـ من؟
ـ آره تو
ـ گفتم که میخوام برم بخوابم
اومد جلوم ایستاد و با اخم و عصبانیت گفت:
ـ دفعه آخرت باشه که صدات رو برای من بلند میکنی وگرنه از اون تصمیمی که گرفتم پشیمون میشم، فهمیدی؟
آب دهنم رو قورت دادم و برای اینکه یوقت عصبانی نشه و از تصمیمش پشیمون نشه، با لحن آرومی گفتم:
ـ من فقط خوابم میومد، همین
ـ منم گفتم بیا بشین با هم غذا بخوریم، همین

ـ خیلی خب میام
لبخند موفقیت آمیزی زد و گفت:
ـ حالا شد، بریم؟
ـ بریم
به سمت مبلها رفت، منم پشت سرش رفتم و روی مبل تک نفره ای نشستم تا نتونه کنارن بشینه.
یکی از جعبه های پیتزا رو به سمتم گرفت و گفت:
ـ بفرمایید
جعبه رو ازش گرفتم و زیرلب طوری که خودمم به زور شنیدم گفتم " مرسی "
در جعبه اش رو باز کردم و یه پیتزا از داخلش برداشتم و با بی میلی یه گاز بهش زدم.
ـ خوشمزه اس؟
به بهراد که داشت با اشتها پیتزاش رو میخورد نگاه کردم و گفتم:

_ بد نیست
_ بد نیست؟ معرکه اس معرکه!

[PM 2:37 10/29/2020]

بعد از اینکه پیتزامون رو خوردیم بالاخره بهراد رضایت داد که بریم کپه ی مرگمون رو بذاریم.
خودش به سمت اتاق رفت و منم پشت سرش رفتم؛ در رو که باز کرد کنار ایستاد تا برم تو اما من بدون اینکه به داخل نگاه کنم، گفتم:
_ هنوز که قضیه ی تخت ها رو حل نکردی
_ چرا دیگه کلاً قبل از اینکه به تو بگم اینکار رو کردم
اینبار با دقت به داخل نگاه کردم و با دیدن دوتا

تخت یک نفره ای که از هم کاملاً دور بودن، نفس راحتی کشیدم و رفتم داخل.
به سمت تختی که سمت راست بود رفتم و روش نشستم و گفتم:
ـ بهراد یه سوال؟
بهراد در اتاق رو بست و رفت جلوی آیینه ایستاد و مشغول باز کردن کرواتش شد و گفت:
ـ بپرس سوالتو
ـ چیشد که این تصمیم رو گرفتی؟
از داخل آیینه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ چون دیگه خسته شدم از این عشق یکطرفه، میخوام منتظر بمونم تا تو هم عاشقم بشی
سرم رو پایین انداختم و زیرلب گفتم:
ـ من هیچوقت عاشقت نمیشم
ـ چیزی گفتی؟

ـ آره گفتم من عاشقت نمیشم
کراواتش رو روی میز انداخت و همینطور که دکمه های بولیزش رو باز میکرد، گفت:
ـ میشی، البته میدونم که طول میکشه
جوابی به این حرفش ندادم و بجاش گفتم:
ـ من میخوام یه کاری بکنم
ـ چیکار؟
از روی تخت پاشدم و با لحنی که سعی میکردم کاملا آروم و تاثیرگزار باشه، گفتم:
ـ من میخوام از حال پدر و مادرم با خبر بشم، از زنده بودنشون
ـ خب؟
ـ میخوام بهشون زنگ بزنم و صداشون رو بشنوم
ابروهاش رو بالا انداخت و با اخم گفت:

ـ اصلا راه نداره
ـ یعنی چی که راه نداره؟ چرا؟!
ـ با تلفن خیلی راحت ردمون رو میزنن
ـ خب بریم بیرون از خونه زنگ بزنم
ـ رد کشوری که داخلش هستیم رو میزنن
دستام رو تو هم گره کردم و با استرس گفتم:
ـ خیلی خب زنگ بزنیم اما من حرفی نمیزنم و فقط صداشون رو میشنوم
ـ الان برای ما هر ریسکی اشتباهه!
پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:
ـ ای بابا خب اصلا تو پشت تلفن حرف بزن و الکی بگو که مثلا منزل فلانی، اینطوری نه کسی شک میکنه و نه ردمون رو میزنن...

[PM 5:22 10/30/2020]

بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد؛ منم با اینکه آدم التماس کردن نبودم اما فقط بخاطر اینکه مطمئن بشم حال خونواده ام خوبه و خیالم راحت بشه؛ کف دستام رو به هم چسبوندم و گفتم:

ـ لطفا، خواهش میکنم اینکار رو بکن

ـ خیلی خب باشه اما با تلفن خونه نمیزنیم

ـ باشه پاشو بریم بیرون زنگ میزنیم بهشون

بی توجه به حرفم روی تختش دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید، منم متعجب از این حرکتش گفتم:

ـ چرا خوابیدی پس؟! من میگم بریم بی...

حرفم رو قطع کرد و با جدیت گفت:

ـ من خوابم میاد، خسته ام، کلافه ام، حوصله ی

بیرون اومدن ندارم پس الان دهنت رو ببند بذار یه چندساعت کپه ی مرگم رو بذارم، بعد میریم
بدون اینکه چیزی بگم با اخم نگاهش کردم؛ اونم چشم غره ی وحشتناکی رفت و پتو رو روی سرش کشید.
واقعا درکش نمیکردم؛ یه دقیقه خوش اخلاق بود و یه دقیقه بداخلاق!
انگار خودشم نمیدونست چی میخواد و فازش چیه...
_ بگیر بخواب دیگه، واسه چی وسط اتاق ایستادی داری نفس عصبی میکشی؟
با حرص به تختش نگاه کردم و گفتم:
_ اینجا نفس کشیدنم جرمه؟!
_ نه جرم نیست اما الان صدای نفسهای عصبیت داره رو مخم راه میره

[PM 5:23 10/30/2020]

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم برم بگیرم بخوابم اما با دیدن لباس تو تنم سرجام ایستادم و گفتم:

_ بهراد خوابیدی؟

_ نه

_ من باید با این لباس بگیرم بخوابم؟

_ کمد سمت راست واسه توئه، از اونجا لباس بردار و دیگه هم حرف نزن

به سمت کمدی که گفته بود رفتم و درش رو باز کردم.

با دیدن اون همه لباس، یکی از ابروهام رو بالا

انداختم و زیرلب گفتم:
ـ چه ریخت و پاشی هم کرده
نصف لباسا خیلی باز بودن پس کلی گشتم تا تونستم یه تاپ و شلوار پیدا کنم.
در کمد رو بستم و یه نگاه به بهراد انداختم، فکر کنم خوابش برده بود اما خب زیادم قابل اعتماد نبود پس از اتاق بیرون رفتم تا تو سالن لباسام رو عوض کنم...
جلوی آیینه ای که تو سالن بود ایستادم و زیپ لباسم رو باز کردم و به زور درآوردمش؛
بعد هم با سرعت نور تاپ و شلواری که از کمد برداشته بودم رو پوشیدم...
لباس رو بردم داخل اتاق و توی کمد گذاشتم؛
بعد هم با خستگی روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم تا یکم بخوابم...

_ سپیده؟ پاشو دیگه چقدر میخوابی تو!

[AM 10:46 11/1/2020]

غلتی زدم و خمیازه ای کشیدم که بهراد دوباره تکونم داد و گفت:
_ پاشو دیگه سپیده، پاشو
یکی از چشمام رو به زور باز کردم و با خواب آلودگی گفتم:
_ چیکار داری بابا؟ بذار بخوابم
_ دیگه چقدر میخوای بخوابی؟
_ زیاد نخوابیدم که، تازه خوابم برده
با این حرفم یه ضربه تو پیشونیم زد تا خوابم بپره و گفت:

_ پاشو ببینم، از دیروز تا حالا خوابیده تازه میگه زیاد نخوابیدم

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با اخم گفتم:

_ دستت بشکنه

_ چیزی گفتی؟!

_ نه

_ اما انگار من یه چیزی شنیدما

_ نه اشتباه شنیدی

_ خب پس پاشو، پاشو یه چیزی درست کن که خیلی گشنمه

پاشدم روی تخت نشستم و همینطور که خمیازه میکشیدم، گفتم:

_ ساعت چنده؟

_ ده صبح

_ اوه چقدر خوابیدیم

ـ پاشو یه چیزی درست کن دیگه، گشنمه
از روی تخت پاشدم و همینطور که به سمت دستشویی میرفتم، گفتم:
ـ اول باید بریم به خونواده ام زنگ بزنم
ـ غذا درست کن بعد تا آماده بشه میریم و میاییم

[AM 10:48 11/1/2020]

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و وارد سرویس شدم.
جلوی آیینه ایستادم و به چهره ی پژمرده و خستم نگاه کردم!
با اینکه چندین ساعت خوابیده بودم اما چشمام قرمز بود و خستگی از داخلش میبارید...

شیرآب رو باز کردم و یه چندبار به صورتم آب پاشیدم تا خواب از چشمام بپره و بعد از سرویس بیرون رفتم.
خداروشکر بهراد تو اتاق نبود پس با خیال راحت جلوی آیینه ایستادم؛ موهام رو شونه کردم و دم اسبی بالای سرم بستم و بعد از اتاق بیرون رفتم.
جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت یه فیلم ترکی تماشا میکرد.
منم بی توجه بهش به سمت
آشپزخونه رفتم و خدا خدا کردم که یخچال خالی باشه تا بتونم بهونه بیارم و غذا نپزم چون اصلا حوصله اش رو نداشتم...
متاسفانه همه چیز تو یخچال داشتیم و نمیتونستم بهونه بیارم پس یه بسته گوشت برداشتم تا گوشت تابه ای درست کنم.

ماهی تابه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم که با شنیدن صدای بهراد از جا پریدم!
ـ چی میخوای بپزی؟
دستم رو روی قلبم گذاشتم و با ترس گفتم:
ـ چرا یهو میایی پشت سرم؟

[AM 10:49 11/1/2020]

ـ یهو نیومدم که، تو چرا انقدر تازگیا ترسو شدی؟
ـ ترسو نشدم، حواسم اینجا نبود
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ حواست کجا بود؟
ـ پیش خونواده ام، اینکه الان کجان؟ حالشون خوبه؟ اینکه تو سر قولت موندی یا اینکه بد قولی

کردی و هزار تا فکر دیگه...
روی صندلی نشست و با پوزخند گفت:
ـ نگران نباش من سر قولم موندم
ـ وقتی میگی نگران نباش، بیشتر نگران میشم
ـ بعدا در مورد این مسائل حرف میزنیم، الان بگو چی داری درست میکنی؟
روغن رو داخل ماهی تابه ریختم و گفتم:
ـ کباب تابه ای
ـ چقدر دیگه حاضر میشه؟
ـ نیم ساعت دیگه
ـ خیلی خب پس وقتی آماده شد صدام بزن
از روی صندلی پاشد و خواست بره که سریع بازوش رو گرفتم و گفتم:
ـ صبرکن
با علامت سوال نگاهم کرد و گفت:

ـ چیشده؟
ـ مگه نگفتی تا غذا آماده بشه میریم بیرون و به خونواده ام زنگ میزنیم؟
ـ آره گفتم
ـ پس الان کجا داری میری؟
ـ حالا چه فرقی میکنه الان بریم یا بعد از اینکه غذا رو خوردیم بریم؟

[AM 10:50 11/1/2020]

بازوش رو ول کردم و با اخم گفتم:
ـ برای تو فرقی نداره، برای من خیلی فرق داره
ـ بذار بعد از ناهار بریم که هم زنگ بزنیم و هم یکم برگردیم

پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:
ـ بعد از ناهار دیگه بهونه نمیاری؟
ـ نه بهونه نمیارم
ـ باشه پس برو تا من اینو آماده کنم
ـ زود درست کنا، خیلی گشنمه
جوابی بهش ندادم و مشغول پختن گوشت ها شدم؛ اونم از آشپزخونه بیرون رفت.
به مواد تو ماهی تابه زل زدم و به این فکر کردم که مامان بابا الان کجان؟ میلاد کجاست؟
یعنی حال همشون خوبه یا اتفاق بدی براشون افتاده؟
هیچ میلی به غذا نداشتم پس به زور سه چهارتا لقمه خوردم و از روی صندلی پاشدم.
بهراد که داشت با اشتها غذا میخورد، با تعجب نگاهم کرد و با دهن پر گفت:

ـ چرا پاشدی پس؟
ـ سیر شدم من
ـ چه کم اشتها شدی تو؟ بشین قشنگ غذات رو بخور بابا
صندلی رو سرجاش گذاشتم و گفتم:
ـ گشنم نیست، میرم آماده بشم که تا تو غذات رو تموم کردی بریم به خونواده ام زنگ بزنیم
قاشقش رو تو بشقاب جلوش پرت کرد و با کلافگی گفت:
ـ تو هم سرویس کردی ما رو با این خونوادت بابا، چندبار میگی؟
ـ خودت پرسیدی منم جواب دادم خب
ـ بشین غذاتو کامل بخور وگرنه نمیریم.....

[AM 8:00 11/4/2020]

ناخنام رو با حرص تو دستم فرو کردم و گفتم:
_ تو چیکار به غذا خوردن من داری آخه؟ خودت که نشستی داری دولپی میخوری
_ چندبار باید این جمله ی خوشم نمیاد تنها غذا بخورم رو به تو بگم تا بفهمی؟ اگه حالیت نمیشه یه جور دیگه بهت بفهمونم!
بدون اینکه چیزی بگم تو سکوت نگاهش کردم که یه لقمه ی بزرگ واسه خودش گرفت و گفت:
_ تا سه شماره نیایی بشینی، شنیدن صدای خونوادت رو باید تو خواب ببینی
بی عکس العمل همچنان همونجا ایستادم که انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:
_ یک

پوفی کشیدم و با تنفر نگاهش کردم که دومین انگشتش رو هم بالا آورد و گفت:
_ دو
قبل از اینکه بخواد عدد سه رو بگه، به سمت صندلی رفتم و با حرص روش نشستم؛ اونم لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:
_ حالا شد
_ من واقعا گشنه ام نیست فقط میشینم اینجا که تو تنها نباشی
_ باید بشقابت رو تموم کنی
دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:
_ نمیتونم نمیتونم گشنه ام نیست چرا متوجه نمیشی آخه؟
_ گفتم باید بشقابت رو تموم کنی!
نفس پر از حرصی کشیدم و با عصبانیت یه لقمه

گرفتم و تو دهنم گذاشتم.
حتی دندونامم رغبت گاز گرفتن غذا رو نداشتن اما خب به زور و با کمک آب قورتش دادم.
_ خوشمزه شده، از این کبابا زیاد درست کن بدون اینکه چیزی بگم یه لقمه ی دیگه واسه خودم گرفتم اما قبل از اینکه بخوام بخورمش، بهراد محکم به دستم ضربه زد...

[AM 8:01 11/4/2020]

لقمه ام روی زمین پرت شد و دستمم بدجور درد گرفت پس اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_ این کارا یعنی چی؟ واسه چی به دستم مشت میزنی دیوونه؟

ـ بیشتر از این حقته!
ـ چرا حقمه؟ چرا اینطوری رفتار میکنی؟
بی توجه به من، آخرین لقمه ی غذاش رو خورد و از روی صندلی پاشد تا بره اما من سریع پاشدم و بازوش رو گرفتم و گفتم:
ـ کجا میری؟
بازوش رو با عصبانیت از دستم بیرون کشید و گفت:
ـ تو آدم بشو نیستی پس ترجیح میدم چیزی نگم بهت، برو گمشو اونور
خواست بره اما اینبار رفتم جلوش ایستادم و با اخم گفتم:
ـ داری بهونه میاری نه؟
ـ چه بهونه ای؟
ـ واسه اینکه به خونواده ام زنگ نزنم اینطوری

میکنی دیگه! دست پیش گرفتی پس نیفتی نه؟
با کلافگی پوفی کشید و گفت:
ـ برو کنار سپیده، برو نمیخوام بزنمت
ـ چرا باید بزنی؟ مگه چیکار کردم؟
ـ هار شدی، هار، معنیش رو میدونی که؟
با سردرگمی نگاهش کردم که دستاش رو بغل کرد و طلبکارانه گفت:
ـ چرا وقتی باهات حرف میزنم عین بز سرت رو پایین میندازی و چیزی نمیگی؟ دلم برات سوخت گفتم تا خودت نخوایی بهت دست نمیزنم اما تو آدم بشو نیستی، تو لیاقت اینکه بخوام باهات درست رفتار کنم رو نداری، فهمیدی؟
دوباره خواست بره که دستام رو دو طرف بازوهاش گذاشتم و گفتم:
ـ بخدا از قصد نبود، انقدر که تو فکر خونواده ام

بودم متوجه حرفت نشدم
ـ بهونه نیار
ـ بهونه نمیارم، باور کن

[AM 8:02 11/4/2020]

چند لحظه آروم تو چشمام زل زد اما دوباره اخماش رو تو هم کشید و گفت:
ـ برای اینکه قبول کنم بریم به خونواده ات زنگ بزنیم داری اینطوری باهام آروم حرف میزنی!
پوفی کشیدم و خواستم چیزی بگم که دستاش رو بالا آورد و گفت:
ـ به یه شرط میام
ـ چه شرطی؟ به چه شرطی میایی؟

_ التماس کنی و به پام بیفتی
با نفرت تو چشماش زل زدم که شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_البته هرجور خودتی میدونی، من مجبورت نمیکنم!
اینطور که داشت بهونه میاورد و هر دقیقه حرفش رو عوض میکرد، مشخص بود که نمیخواست به خونواده ام زنگ بزنه به همین خاطر با تاسف سرم رو تکون دادم و زیرلب گفتم:
_ حالم ازت به هم میخوره!
بعد هم بدون اینکه صبرکنم به سمت اتاق خواب رفتم و وارد شدم و در رو پشت سرم محکم بستم.
با اعصاب خوردی روی تختم نشستم و صورتم رو با دستام پوشوندم!
امیدوار بودم که حداقل میرم بهشون زنگ میزنم و

خیالم از این بی خبری و سردرگمی راحت میشه اما مثل اینکه هنوز مجبور بودم که این استرس رو تحمل کنم و خبری ازشون نداشته باشم!
پوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم، به سقف زل زدم و به فکر فرو رفتم...
یعنی الان میلاد کجاست؟ داره چیکار میکنه؟!
فکر اینکه حالش خوب نباشه واقعا اعصاب و روانم رو به هم میریخت چون دلم نمیخواست که هیچکس بخاطر من جونش به خطر افتاده باشه یا زندگیش تغییر کرده باشه!

[PM 9:09 11/6/2020]

یاد اینکه بخاطر من جونش رو به خطر انداخت و

سعی کرد نجاتم بده، باعث شد بغض سنگینی تو گلوم شکل بگیره و سعی کنه خفه ام کنه!
هیچوقت میلاد رو ندیدم و سعی نکردم دوستش داشته باشم.
خیلی وقتا بخاطر من از چیزایی که داشت و نداشت گذشت اما من...
منِ احمق انقدر بهش بی توجهی کردم و اذیتش کردم که آخر از ایران رفت!
از ایران گذاشت و رفت تا من رو نبینه و راحت تر زندگی کنه...
از ایران رفت تا من رو فراموش کنه اما نتونست فراموش کنه!
نتونست فراموشم کنه و من خیلی راحت فراموشش کردم و گول اشکان عوضی خوردم و تهشم...

نفس پر از دردی کشیدم و نگاهم رو از سقف گرفتم؛ دلم نمیخواست به تهش فکر کنم چون اصلا قشنگ نبود!
تهش خیلی غمگین و زجرآور بود و شاید همه ی اینا بخاطر شکستن دل عاشق میلاد بود...
با تکون خوردن دستگیره ی در، غلتی زدم و پشتم رو به اون سمت کردم.
حتی دلم نمیخواست با اون عوضیِ بدقول چشم تو چشم بشم!
دلم میخواست همون لحظه میمرد و من راحت میشدم از اینکه برزخی که برام ساخته بود...
_ سپیده بیداری یا خوابیدی؟
_ به تو هیچ ربطی نداره!
_ اوهوع حواست باشه داری با کی حرف میزنیا
_ حواسم هست، خوبم هست!

یه چند لحظه هیچ صدایی ازش نیومد و منم فکر کردم بیخیال شده اما با کشیده شدن دستم به عقب و پرت شدنم تو بغلش فهمیدم که نخیر این بیخیال بشو نیست!
با اخم دستش رو پس زدم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام اما اجازه نداد و گفت:
_ کجا میخوای بری؟
_ مگه نگفتی تا زمانی که خودم نخوام کاری نمیکنی؟
_ خب که چی؟
_ روی حرفی که زدی بمون پس
_ مگه زدم زیر حرفم؟

[PM 9:10 11/6/2020]

به خودم که تو بغلش بودم، اشاره کردم و گفتم:
ـ الان داری برخلاف حرفت رفتار میکنی
ـ کاری نکردم که بابا توام!
ـ باشه بهرحال من الان از این وضعیت راضی نیستم
اخماش رو تو هم کشید و با چشم غره ی وحشتناکی گفت:
ـ یکاری نکن از تصمیمم پشیمون بشما، این لوس بازیا چیه درمیاری؟
نمیخواستم عصبیش کنم تا یوقت واقعا از تصمیمش پشیمون بشه و باز به اون روال وحشتناک گذشته برگردیم؛ پس دستام رو به نشونه ی تسلیم جلوش گرفتم و گفتم:
ـ خیلی خب کارتو بگو

_ کاری ندارم همینطوری اومدم
_ اگه کاری نداری پس برو میخوام استراحت کنم
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
_ استراحت؟!
_ یجوری با تعجب میگی انگار که تاحالا اسمش رو نشنیدی
_ تعجب کردم بخاطر اینکه از دیروز خوابی! واقعا خسته نشدی از خوابیدن؟!
بخاطر نزدیکی زیادی که بهش داشتم حس بدی بهم دست داده بود پس پوفی کشیدم و گفتم:
_ خواب و استراحت فرق میکنه!
_ اصلا فرقی نمیکنه، همش یکیه
_ باشه حق با توئه یکیه
_ همیشه حق با منه
دستش رو از دور گردنم برداشتم، پاشدم روی تخت

نشستم و گفتم:
_ بهراد داری اذیتم میکنی!
_ خب هدفمم همینه
_ اونو که میدونم اما الان اصلا حالم خوب نیست پس لطفا بیخیالم شو، باشه؟
از روی تخت پاشد و به سمت در اتاق رفت، در رو باز کرد اما قبل از اینکه بره بیرون به سمتم برگشت و گفت:
_ تا ده دقیقه ی دیگه منتظر میمونم، اگه اومدی که هیچ اگه نیومدی دیگه خواب زنگ زدن به خونوادت رو ببین!

[PM 9:12 11/6/2020]

اینو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت؛ منم بی توجه بهش روی تخت دراز کشیدم و با لجبازی زیر لب گفتم:
_ عمراً نمیام!
نگاهم ناخودآگاه به ساعت کشیده شد اما سریع چشمام رو بستم و گفتم:
_ دوباره قراره مسخره ام کنه پس نمیرم
یه چند لحظه تو همون حالت موندم و بعد چشمام رو باز کردم و دوباره به ساعت نگاه کردم.
فقط پنج دقیقه ی دیگه وقت داشتم تا آماده بشم و بعد از اون دیگه نمیتونستم با خونواده ام حرف بزنم...
پاشدم روی تخت نشستم و با کلافگی به عقربه های ساعت که تند تند حرکت میکردن نگاه کردم.
فقط چهار دقیقه دیگه وقت داشتم...

با حرص دستی روی صورتم کشیدم و خواستم دوباره دراز بکشم اما تو یه لحظه پشیمون شدم و سریع از روی تخت پاشدم.
در کمد رو باز کردم و یه بولیز و شلوار ساده ی سرمه ای برداشتم و سریع پوشیدم؛ یه کلاه آفتابی سفید هم روی سرم گذاشتم و بدون معطلی به سمت در اتاق دویدم.
در رو که باز کردم و رفتم بیرون، بهراد رو دیدم که روبروی در اتاق ایستاده بود و چشمش به ساعت مچی روی دستش بود و با باز شدن در اتاق سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت:
_ اگه فقط بیست ثانیه ی دیگه دیر کرده بودی، وقتت تموم میشد!
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
_ حالا که میبینی دیر نکردم

ـ خیلی خب تا من میرم لباس بپوشم این موهات رو مرتب کن و بیا تا بریم؛ چیه اینطوری شلخته میخوای پاشی بیایی؟!
با حرص پوفی کشیدم و چیزی نگفتم؛ اونم به سمت اتاق رفت تا لباساش رو عوض کنه.
جلوی آیینه ای که تو سالن بود ایستادم و به موهام نگاه کردم.
راست میگفت، از این طرف و اون طرف از زیر کلاهم بیرون زده بود و مرتب نبود پس کلاه رو برداشتم و موهام رو مرتب دم اسبی بالای سرم بستم و بعد دوباره کلاه رو سر کردم.
وقتی دیدم هنوز نیومده به سمت آشپزخونه رفتم تا یه لیوان آب بخورم و گلوی خشک شده از استرس و هیجانم رو تر کنم!
راستشو بگم میترسیدم، بدجور میترسیدم از اینکه

زنگ بزنم و جز صدای بوق های متوالی چیزی نشنوم...
میترسیدم از اینکه زنگ بزنم و یه صدایی جز صدای پدر مادرم رو بشنوم...
میترسیدم از اینکه یکی دیگه تلفن رو جواب بده و خبر ناگواری که ترس از شنیدش دارم رو بهم بگه...

[PM 12:44 11/9/2020]

لیوان آبم رو که خوردم از آشپزخونه بیرون اومدم و درحالی که قلبم داشت از استرس تند تند میزد به سالن نگاه کردم اما بهراد رو ندیدم!
پوفی کشیدم و به سمت اتاق رفتم تا ببینم داره چه غلطی میکنه که با باز کردن در اتاق، چشمام از

حدقه بیرون زد و با تعجب سرجام ایستادم!
عوضی روی تخت دراز کشیده بود و داشت با گوشیش بازی میکرد.
انگار نه انگار که من رو معطل خودش کرده بود و قرار بود بریم بیرون؛ اینجا برای خودش نشسته بود و داشت بازی میکرد!
یه چندتا نفس عمیق کشیدم تا آروم باشم و باهاش دعوا نکنم و با صدایی سعی داشتم کنترلش کنم، گفتم
ـ بهراد داری بازی میکنی؟
ـ هیس هیچی نگو جای حساسشه
چشمام رو با حرص باز و بسته کردم و گفتم:
ـ بهراد من معطل تو سالن ایستادم بعد تو اینجا داری بازی میکنی؟!
ـ آره دارم بازی میکنم

دندونام رو روی هم فشار دادم و با خشم به سمتش رفتم؛ گوشیش رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ مگه من مسخره توام؟

سریع از روی تخت پاشد و گفت:

_ گوشیمو بده احمق الان بازی خراب میشه به جای حساسش رسیده بودم!

_ نمیدم

_ گفتم بده

_ منم گفتم نمیدم

_ تو غلط کردی، بده به من ببینم

گوشیش رو پشت سرم گرفتم و عقب عقب رفتم تا نتونه ازم بگیره؛ اونم جلو اومد و سعی کرد یجوری گوشی رو از دستم بقاپه اما نتونست!

_ مهسا داری بدجور عصبیم میکنیا، بده به من اون

گوشیو لامصب رو!
ـ خب عصبی شو چی میشه مگه؟ منم عصبی شدم از اینکه مسخره ام کردی!
پوفی کشید و با حرص و عصبانیت گفت:
ـ دیوونه نکن منو مهسا، دیوونه ام نکن که برات بد تموم میشه ها
از در اتاق بیرون رفتم و همینطور که عقب عقب میرفتم، گفتم:
ـ اول باید قبول کنی که همین الان بیایی بریم و منو معطل نکنی، بعد گوشی رو پس میدم
اینو گفتم و منتظر بهش نگاه کردم تا ببینم چی میگه اما اون جوابی نداد و فقط با عصبانیت سعی کرد گوشی رو ازم پس بگیره.
منم که تمام حواسم به اون بود و اصلا حواسم به اینکه دارم به پله ی سالن نزدیک میشم نبود؛

همینطور به راهم ادامه دادم و عقب عقب رفتم تا اینکه به پله رسیدم...

[PM 12:45 11/9/2020]

به پله که رسیدم یهویی پام تو هوا معلق شد و منم چون انتظارش رو نداشتم، به سمت عقب پرت شدم و ناخودآگاه دنبال یه تکیه گاه گشتم تا بتونم ازش کمک بگیرم و اون لحظه جز بهراد هیچکس جلوم نبود
پس لباسش رو گرفتم تا نیفتم اما نمیدونم چیشد که علاوه بر اینکه خودم پرت شدم،
بهراد رو هم به سمت پایین کشیدم و جفتمون با صدای خیلی بدی روی زمین افتادیم!

برخورد محکمم به کف زمین و وزن سنگین بهراد که روم افتاده بود باعث شد که بدنم بدجور درد بگیره و حتی احساس کردم که یه جاییم شکسته! با اخم دستم رو پشت سرم گذاشتم و به بهراد که عین بز خشکش زده بود، نگاه کردم و گفتم:

ـ تو نمیخوای پاشی؟

ـ نه

ـ پاشو بهراد کل بدنم خورد شد، پاشو ببینم

انگار که دلش برام سوخت چون پاشد و دستش رو به سمتم گرفت و گفت:

ـ صدای برخوردت به زمین خیلی بد بود؛ جاییت نشکسته؟

با درد دستش رو گرفت و خواستم پاشم اما کمرم چنان درد گرفت که آخی گفتم و دوباره دراز کشیدم!

بهراد که از صدای آخم ترسیده بود، دوزانو کنارم نشست و گفت:
_ چیشد؟
بخاطر درد زیادی که داشتم اشک تو چشمام جمع شده بود و با بغض گفتم:
_ کمرم درد میکنه
_ نمیتونی تکون بخوری؟
_ میخوام پاشم درد میگیره!
با کلافگی موهاش رو عقب فرستاد و گفت:
_ نکنه ستون فقراتت آسیب دیده باشه؟
_ خدانکنه
_ آخه دختره ی احمق تو چرا وقتی داری راه میری عین آدم به دور و برت نگاه نمیکنی؟
قطره اشک مزاحمی که از گوشه چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و گفتم:

ـ همش تقصیر توئه
ـ تو گوشی منو برداشتی بعد تقصیر منه؟
ـ آره دیگه اگه اذیت نمیکردی منم گوشیتو برنمیداشتم و این اتفاق نمیفتاد و من...
دستش رو روی دهنم گذاشت و با اخم گفت:
ـ الان وقت این حرفا نیست، انقدر حرف اضافه نزن و فقط بگو باید چیکار کنم؟
دستش رو از روی دهنم برداشتم و با استرس گفتم:
ـ نمیدونم، نکنه چیزیم شده باشه؟
ـ نه فکر بد نکن، ببین سعی کن یکم تکون بخوری ببین کمرت درد میگیره؟
کاری که گفت رو کردم و یکم به سمت چپ چرخیدم اما کمرم زیاد درد نگرفت!
ـ نه زیاد درد نگرفت
ـ پس چرا میخواستی پاشی دردت گرفت؟

[PM 12:46 11/9/2020]

آب دهنم رو قورت دادم تا اشکام سرازیر نشه و با درد گفتم:

_ نمیدونم نمیدونم نمیدونم

_ خیلی خب تکون نخور تا من برم زنگ بزنم به دکتر بیاد ببینه چت شده!

_ دکتر بیاد؟

_ آره دیگه

چیزی نگفتم و اونم سریع از کنارم بلند شد و رفت تا زنگ بزنه.

چشمام رو بستم و دعا کردم که اتفاق بدی واسه کمرم نیفتاده باشه چون در این صورت تو این

وضعیت تبدیل میشدم به بدبخت ترین آدم دنیا!
ـ آره آره زود بهش خبر بده تا بیاد، معطل نکنیا، کمرش درد داره و نمیتونه از جاش تکون بخوره
با شنیدن صدای بهراد که داشت از اتاق بیرون میومد چشمام رو باز کردم اما از جام تکون نخوردم.
ـ دمت گرم ممنون پس من منتظرم، فعلا خداحافظ
تلفنش رو قطع کرد، کنارم نشست و گفت:
ـ به دوستم زنگ زدم تا یه دکتر مورد اعتماد پیدا کنه بفرسته
ـ تا اون بیاد من مُردم
ـ نمیتونستم ریسک کنم و کسی که نمیشناسم رو بیارم تو این خونه سپیده!
آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم؛ اونم با

کلافگی موهاش رو عقب فرستاد و گفت:
ـ ببین چطوری اعصاب و روانم رو به هم ریختی
اخمام رو تو هم کشیدم و با حرص گفتم:
ـ من اینجا افتادم داغون شدم بعد تو نگران اعصاب و روانتی؟!
ـ اگه داغون شده باشی هم همش تقصیر خودته

[PM 9:03 11/11/2020]

چشمام رو بستم و هیچ جوابی بهش ندادم چون تحمل زخم زبونای اون عوضی از تحمل درد کمرم هم دردناک تر بود!
اما اون انگار که نمیخواست بیخیالم بشه چون پوزخند صداداری زد و گفت:

ـ چیه؟ دیدی حق با منه ساکت شدی؟
چشمام رو باز کردم و با نفرت نگاهش کردم و گفتم:
ـ نه، حرف زدن با تو مثل یاسین خوندن تو گوشِ خره برای همین ساکت شدم!
با این حرفم نفس پر از حرصی کشید و از کنارم بلند شد و گفت:
ـ فقط برو خداروشکر کن الان تو وضعیتی نیستی که بخوام دهنت رو سرویس کنم!
ـ تو این وضعیت هم نبودم هیچ غلطی نمیتونستی بکنی!
از اون بالا با نیشخند نگاهم کرد و گفت:
ـ مطمئنی؟
ـ آره مطمئنم!
ـ از کجا؟

تا خواستم دهنم رو باز کنم و چیزی بگم، آیفون خونه به صدا در اومد و بهراد هم با شنیدنش نگاهش رو از من گرفت و بدون اینکه چیزی بگه با قدمهای تند به اون سمت رفت...
با کلافگی چشمام رو بستم و آب دهنم رو تند تند قورت دادم تا اشکام سرازیر نشن.
تو این وضعیت وحشتناک و مزخرفی که به اجبار و فقط بخاطر خونواده ام داشتم تحمل میکنم، فقط همین یه مورد رو کم داشتم!

[PM 9:04 11/11/2020]

با یادآوری حرفای دکتر چشمام رو با حرص روی هم فشار دادم و ناخنام رو تو پوست دستم فرو

کردم.
دکتر گفته بود که کمرم آسیب دیده و یه مدت طولانی باید مراعات کنم تا خوب بشه.
اکثر اوقات به صورت صاف خوابیده باشم و تو طول شبانه روز فقط دوساعت راه برم و از توالت فرنگی هم استفاده کنم!
اشکی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و با بغض آهی کشیدم.
من تو حالت عادی داشتم تو این خونه خفه میشدم و حالا با این وضع دیگه نمیتونستم نفس بکشم!
فکر اینکه همش باید تو این اتاق و اونم به حالت خوابیده باشم، واقعا اعصاب و روانم رو به هم میریخت...
_ سپیده؟ سپیده با توام چرا جواب نمیدی؟

با شنیدن صدای بهراد از فکر بیرون اومدم و سریع اشکام رو پاک کردم!
با کلافگی نگاهم کرد و آروم گفت:
_ چرا گریه میکنی؟
_ به نظرت چرا؟
_ دیدی که گفت فقط یک ماه باید تو این وضعیت باشی
نفس عمیقی کشیدم تا بتونم عصبانیتم رو کنترل کنم و با حرص گفتم:
_ این فقط یه ماهی که میگی، واسه من اندازه ده سال میگذره!
_ خب الان اینطوری داری به خودت تلقین میکنی که بدتره
_ تلقین نیست، حقیقته بهراد حقیقت!
از روی تخت پاشد و مشغول راه رفتن توی اتاق

شد و گفت:
ـ خب الان مشکل تو چیه؟
ـ مشکل من اینه که تحمل این اتاق برام سخته، احساس خفگی دارم، نمیتونم توش نفس بکشم
متفکر سرجاش ایستاد، بهم نگاه کرد و یه چند لحظه بعد گفت:
ـ خب میتونیم یه کاری کنیم
ـ چیکار؟
ـ یه کار خوب
ـ ای بابا، خب میگم چیکار؟
ـ مبلها رو بیاریم این سمت سالن که خالیه بذاریم و تختها رو ببریم و جلوی تلویزیون بذاریم، هم میتونی راحت فیلم ببینی و هم مجبور نیستی این اتاقی که توش احساس خفگی داری رو تحمل کنی...

فکرش فکر بدی هم نبود اما نمیتونست اوضاع رو کامل درست کنه چون من بالاخره مجبور بودم یه جا بخوابم و تکون نخورم؛ حالا چه اینجا تو اتاق و چه اونجا تو سالن...

[PM 9:06 11/11/2020]

_ نظرت چیه؟ همینکار رو بکنیم یا نه؟
نگاهم رو از سقف گرفتم و به بهراد نگاه کردم و گفتم:
_ با اینکه همه ی مشکلاتم حل نمیشه اما حداقل یه مقدارش حل میشه دیگه
_ خیلی خب پس تو فعلا دراز بکش تا من برم مبلها رو جابجا کنم و بیام

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و چیزی نگفتم؛ اونم از اتاق بیرون رفت اما در رو نبست.
دستام رو روی پیشونیم گذاشتم و با کلافگی پوفی کشیدم.
مثلا خیر سرم میخواستم امروز برم به مامان بابا زنگ بزنم و یه خبری ازشون بگیرم اما مثل اینکه قسمت نیست حالا حالاها صداشون رو بشنوم و خیالم رو راحت کنم!
_ خب خب کار مبلها حل شد، حالا باید تختهارو ببرم
با وارد شدن بهراد و شنیدن حرفاش، خواستم آروم از روی تخت پاشم که دستش رو بالا گرفت و گفت:
_ وایسا وایسا پانشو! چرا داری بلند میشی؟
_ خب مگه نمیخوای تخت رو ببری؟
_ اول تخت خودم رو میبرم

با تعجب یه نگاه بهش که داشت تختش رو تکون میداد، انداختم و گفت:
_ تخت خودت؟
_ آره دیگه
_ واسه چی تخت خودتو میاری؟
_ واسه چی نیارم؟
چشمام رو با حرص تو کاسه چرخوندم و با پوزخند گفتم:
_ چون من کمرم آسیب دیده نه تو!
_ توروخدا؟ واقعا؟ خوب شد گفتی من نمیدونستم!

[PM 9:07 11/11/2020]

با چندش نگاهم ازش گرفتم و اونم مشغول باز

کردن اجزای تختش شد و گفت:
ـ تو که نمیتونی اونجا تنها بمونی که، منم پیشت باشم بهتره
نیشخندی زدم و زیرلب طوری که نشنوه، گفتم:
ـ بهتر نیست!
ـ چیزی گفتی؟
ـ آره گفتم بهتر نیست!
بی توجه به حرفم تاج تخت رو درآورد و گفت:
ـ آره داشتم میگفتم، بهتره من اونجا باشم چون ممکنه نصف شب یا حالا هرموقع دیگه تو یه چیزی احتیاج داشته باشی و من باید کمکت کنم
موهام رو از تو صورتم کنار زدم و گفتم:
ـ همینم مونده تو بخوای به من کمک کنی
ـ یه کاری نکن یه بلایی سرت بیارم تا ببینی به کمک من احتیاج داری یا نه!

ـ چیکار میخوای بکنی مثلا؟
ـ اونم به وقتش عزیزم، حالا تو هی لجبازی کن، هی اسب بتازون ببین تهش چی میشه!
نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم:
ـ تهش هرچی میخواد بشه، دیگه بدتر از این چه بلایی میخواد سرم بیاد آخه؟
آخرین تیکه ی تختش رو هم باز کرد و گفت:
ـ صد برابر بدتر از اینم هست، بدبختر تر از تو هم هست، بیچاره تر از تو هم هست پس انقدر خودتو بدبخت ترین ندون!
ـ بیچاره اونی که بدبخت تر از منه

[PM 9:08 11/11/2020]

نیم نگاهی بهم انداخت و بعد چندتا از قطعه های تخت رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.
دکتر گفته بود روزی در حد دو ساعت میتونم راه برم پس دستم رو لبه ی تخت گذاشتم تا به کمکش بتونم پاشم...
کمرم درد داشت اما لبم رو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه!
با هزار جون کندن از روی تخت پاشدم و با درد ایستادم.
حتی صاف ایستادن هم برام سخت بود و مجبور بودم یکم کمرم رو خم کنم تا دردش کمتر باشه...
_ تو واسه چی پاشدی؟ مگه نگفتم فعلا صبر کن
_ دکتر گفت روزی دو ساعت میتونی راه بری
_ حالا دکتر گفته باشه، تو چرا انقدر زود پاشدی آخه!

دستم رو به دیوار گرفتم و با اخمی که بخاطر دردِ کمرم بین دوتا ابروهام نشسته بود، نگاهش کردم و گفتم:
_ باشه حالا نمیخواد منو نصیحت کنی، بیا این تخت رو زودتر ببر که نمیتونم زیاد بایستم
_ تقصیر خودته دیگه گفتم پانشو
با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
_ چرت میگیا بهراد، خب بالاخره وقتی میخواستی تخت رو از هم باز کنی و بیرون ببری، من مجبور بودم پاشم دیگه
مثل اینکه دید حق با منه چون چیزی نگفت و به سمت تختم رفت؛ منم بی حرکت همونجا ایستادم البته دوتا دستام رو به دیوار تکیه داده بودم تا یوقت روی زمین نیفتم و بدبخت تر از اینی که هستم، نشم!

بهراد تو سکوت تند تند اجزای تخت رو از هم باز کرد و بعد از اتاق بیرون رفت.
پوفی کشیدم و مشغول غر زدن زیر لب شدم اما بهراد بی توجه به غرغرهای من آخرین قطعه رو هم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

[PM 4:07 11/14/2020]

دستم رو از دیوار گرفتم و یه قدم به سمت در برداشتم که کمرم بدجور درد گرفت.
با اینکه دکتر با یه دستگاه مخصوص کلی کمرم رو ماساژ داده بود، اصلا از دردش کم نشده بود و فقط باعث شد که بتونم از جام تکون بخورم...
با پیچیده شدن دست بهراد دور شونه هام، با اخم

بهش نگاه کردم که سرش رو تکون داد و گفت:
ـ چته چرا اینطوری نگاه میکنی؟
ـ خودم میتونم بیام
ـ من کمکت کنم بهتره، کمتر به خودت فشار میاد
ـ پیچیده شدن دستات دور شونه ام باعث میشه کمتر بهم فشار بیاد؟!
آروم به سمت در رفت و من رو هم دنبال خودش کشوند و گفت:
ـ انقدر حرف نزن، راه بیا
ـ بهراد دستت داره سنگینی میکنه، بردارش
توروخدا اینطوری بدتره
ـ ای بابا خب زودتر بگو
سریع دستش رو از دور شونه ام برداشت و بجاش بازوم رو گرفت و کمکم کرد تا راه برم.
به سالن که رسیدیم به سمت تخت خودش رفت و

گفت:
_ بیا یکم دراز بکش تا تخت تو رو آماده کنم
_ نه اگه بخوابم دیگه سختمه که پاشم
_ خب پس بشین رو مبل
_ نمیتونم بهراد؛ مگه نشنیدی حرفای دکتر رو

[PM 4:08 11/14/2020]
345
دستم رو ول کرد و با اخم گفت:
_ خب میخوای چیکار کنی پس؟
_ می ایستم
_ سختت نیست؟
_ سخته اما چاره ی دیگه ای ندارم
_ خیلی خب زود درستش میکنم برات

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:
_ فقط یه چیزی...
_ چی؟
_ تخت منو بذار کنار دیوار و از خودت رو بذار این طرف
_ خیلی خب صبر کن
ایستادن وسط سالن برام سخت بود پس با سرعت مورچه وار و آروم آروم به سمت دیوار سمت راست رفتم و وقتی بهش رسیدم دستام رو بهش تکیه دادم.
بهراد به سرعت تمام اجزا رو به هم وصل کرد و پتو و تشکمم رو هم از اتاق آورد و روش انداخت.
کارش که تموم شد، دستاش رو به کمرش زد و گفت:
_ خب اینم از این، تموم شد

ـ جابجاشون کن
ـ صبر کن
اول تخت خودش رو کشید این سمت و وقتی که جا باز شد، تخت من رو به دیوار چسبوند و تخت خودش رو هم کنارم گذاشت و گفت:
ـ خوب شد؟
یه نگاه به تختش که به تخت من چسبیده بود انداختم و گفتم:
ـ من جا واسه بلند شدن ندارم، یکم تخت خودت رو ببر اونطرف تر
چشم غره ای بهم رفت و بدون هیچ حرفی، یکم تختش رو ازم دور کرد.
تلویزیون دقیقا وسط تخت دوتامون بود و راحت بهش دید داشتیم، تخت منم که کنار دیوار بود و از جاش راضی بودم پس سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ ممنونم
ـ خوب شد؟ راضی شدی؟
ـ بله
ـ خب پس بیا بگیر بخواب

[PM 3:09 11/18/2020]

آروم آروم به سمت تختم رفتم و بهراد هم اومد و کمکم کرد تا بتونم بخوابم.
بالاخره بعد از کلی آخ اوخ گفتن و درد کشیدن، به کمک بهراد تونستم دراز بکشم و صاف بخوابم...
بهراد پتو رو روم انداخت و گفت:
ـ درد داری الان؟
ـ درد رو که در هر صورت دارم، چه خوابیده باشم و

چه ایستاده
ـ دیگه باید تحمل کنی، زود تموم میشه
پوزخند تلخی زدم و آروم گفتم:
ـ من به تحمل دردهایی که تو باعثشون میشی عادت کردم بهراد، نگران نباش!
با این حرفش، تو کسری از ثانیه لبخند روی لبش محو شد و اخم جای خودش رو بین ابروهاش گرفت.
دستش که روی پتو بود رو مشت کرد و با خشم گفت:
ـ چی گفتی؟
از این عصبانیت یهویی و شدیدش، یه لحظه ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:
ـ هیچی
ـ دختره ی عوضی خودت عین گاو عقب عقب

رفتی و روی زمین پرت شدی بعد میگی دردایی که من باعثش میشم؟!
یک ساعته دارم واسه تخت جابجا میکنم بعد الان اینطوری میگی؟
چشمام رو از چشمای قرمز و پر از خشمش گرفتم و به دکمه های پیرهنش نگاه کردم که انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد و گفت:
ـ ببین سپیده داری با من بد تا میکنی، خودتم خوب میدونی این قضیه رو!

[PM 3:10 11/18/2020]

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم؛ اونم از روی تخت پاشد و به سمت تلویزیون رفت.

یکم به سیدی هایی که روی میز تلویزیون پخش بود، نگاه کرد و بعد از بینشون یکی رو انتخاب کرد و بقیه رو سرجاشون گذاشت...

ـ میخوام یه فیلم ترسناک بذارم

ـ آهان

ـ فیلم ترسناک دوست داری؟

ـ فرقی نداره برام

ـ اوکی پس همینو میذارم

بدون اینکه چیزی بگم، فقط بهش نگاه کردم و اونم سیدی رو توی دستگاه گذاشت و دوباره اومد روی تختش نشست.

فیلم شروع به پخش شد و از همون اول با اون تیتراژ ترسناکش ترس رو توی دلم انداخت!

من اصولاً آدم ترسویی بودم و تا حد امکان فیلمی که ژانرش ترسناک باشه نمیدیدم اما الان دلم

نمیخواست در مورد فیلمی که قراره بهراد بذاره نظر بدم پس اجباراً گفتم که برام فرقی نداره!
_ تاحالا دیدی این فیلمو؟
بدون اینکه به صفحه تلویزیون نگاه کنم، آروم گفتم:
_ نه
_ خیلی قشنگه، تاحالا چندبار دیدمش اما ازش خسته نمیشم، اصلا تکراری نمیشه
_ آهان
اگه چشمام رو میبستم ممکن بود ببینه و گیر بده پس اجباراً چشمام رو نبستم و فقط به یه سمت دیگه نگاه کردم.
آهنگ ترسناکی که پخش میشد و فضای تاریک سالن و بادی که بیرون میوزید و پنجره ها رو تکون میداد، باعث شده بود که استرس بگیرم اما خب

سعی کردم به روی خودم نیارم که ترسیدم و به دیوار خیره شدم...
_ اوه شت، این چرا این شکلیه؟
حرفای بهراد باعث شد که در حد یه ثانیه نگاهم به سمت تلویزیون کشیده بشه اما همون یه ثانیه بس بود تا از دیدن قیافه ی موجود وحشتناکی که داشت به این سمت میدوید، جیغ بلندی بکشم و با ترس چشمام رو ببندم!
بهراد که از این حرکتم خنده اش گرفته بود، پقی زد زیر خنده و گفت:
_ چیشد؟
_ بهراد میشه این بی صاحاب رو خاموش کنی؟
_ چرا؟
_ خاموشش کن
_ نگو که در این حد ترسویی که از یه فیلم خیالی

میترسی!
ـ تو فکر کن ترسوام
ـ فکر نمیکنم، با این حرکتی که زدی مطمئنم که به شدت ترسویی
نفس پر از حرصی کشیدم و با صدای بلندی گفتم:
ـ بهراد لطفا خاموشش کن
ـ خاموش نمیکنم، دارم تماشا میکنم
ـ من با این وضع کمرم یهویی تکون میخورم بعد کمرم آسیب میبینه...

[PM 9:55 11/18/2020]

با کلافگی پوفی کشیدم و چشمام رو بستم؛ دیگه برام مهم نبود که بخواد گیر بده و بگه چرا چشمات

بسته اس.
با اینکه چشمام بسته بود اما با شنیدن صداهای وحشتناک فیلم، قشنگ صحنه هاش رو تصور میکردم و تازه اینطوری حس بدتری داشتم و احساس میکردم هرلحظه امکان داره یه چیزی بهم حمله کنه پس چشمام رو باز کردم و با ترس به اطراف نگاه کردم!
همون لحظه بهراد از روی تخت پاشد و گفت:
_ سپیده چیزی میخوری؟
نیم نگاهی بهش انداختم و با حرص گفتم:
_ نه کوفت بخورم من
_ کوفت؟ ای بابا نداریم تو خونه؟ برم بخرم؟
دندونام رو با حرص به نمایش گذاشتم و گفتم:
_ هِرهِر، تو چرا انقدر با نمکی آخه؟
_ نمیدونم والا، از بچگی خیلی نمک داشتم

ـ بپا ندزدنت
ـ نه حواسم هست
چپ چپ نگاهش کردم و دیگه چیزی نگفتم؛ اونم بدون حرف به سمت آشپزخونه رفت.
با رفتنش یه نگاه به اطرافم انداختم و آب دهنم رو با ترس قورت دادم!
کاش زودتر برمیگشت چون وقتی اینجا بود کمتر میترسیدم...
نگاهم رو از تلویزیون که روی یه قسمت ترسناک متوقف شده بود گرفتم و به آشپزخونه نگاه کردم.
بالاخره بهراد با یه سینی پر از خوراکی از آشپزخونه بیرون اومد و اینبار حتی لامپ پذیرایی رو خاموش کرد!
ـ چرا لامپ رو خاموش میکنی؟
ـ اینطوری هیجانش بیشتره

ـ میخوام هیجانش بیشتر نباشه
ـ ساکت شو، تو که نمیبینی پس نظرم نده
ـ نمیبینم اما کر که نیستم، میشنوم
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ گوشاتو بگیر خب
ـ خیلی خودخواهی
ـ باشه تو خوبی
با تنفر نگاهم رو ازش گرفتم و به اجبار پتو رو روی سرم کشیدم و دستام رو هم روی گوشام گذاشتم تا صدایی نشنوم.
یه صداهای ریزی میومد اما انقدری نبود کخ بخواد اذیتم کنه و منم سعی میکردم بهشون توجهی نکنم.
ـ عجب فیلم خفنیه، خفن تر از این ندیدم تابحال، یعنی سپیده نصف عمرت از دست رفت با ندیدن

این فیلم
دستام رو محکم تر روی گوشام گذاشتم و با حرص
زیر لب گفتم:
_ ازت متنفرم، ازت متنفرم، با تمام وجودم ازت
متنفرم بهراد عوضی!
ققط امیدوار بودم که این فیلم مسخره زودتر تموم
بشه تا بتونم کپه ی مرگم رو بذارم و بخوابم و
مجبور نباشم بهراد رو تحمل کنم...

[AM 8:04 11/21/2020]

تقریبا یک ساعتی میشد که تو اون وضعیت بودم
اما اون فیلم لامصب تموم نمیشد!
دستام از بس بی حرکت تو این حالت مونده بودن،

خشک شده بودن اما خب جرئت اینکه بخوام بردارمشون رو نداشتم چون هرلحظه صدای فیلم بلندتر و وحشتناک تر میشد...
تقریبا یه پنج دقیقه ای گذشت که یهویی صدای تلویزیون قطع شد و حتی صدای عکس العمل های بهراد هم قطع شد!
اولش به روی خودم نیاوردم و تو همون حالت موندم.
هرچی که میگذشت، سکوت شکسته نمیشد و منم کم کم داشتم میترسیدم!
نمیدونم چرا یهویی همه جا ساکت شده بود و هیچ صدایی شنیده نمیشد...
_ بهراد؟ بهراد کجایی؟
هیچ صدایی به گوشم نرسید پس با ترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

ـ بهراد چرا جواب نمیدی؟ کجا رفتی؟ چرا یهویی ساکت شدی پس؟
اینبار یه صدای ریزی از نفسهای عصبی که به خرناس شبیه بود، به گوشم رسید!
تمام موهای تنم سیخ شد و سلولهای بدنم یخ زد!
جرئت نداشتم پتو رو کنار بزنم و ببینم که این صدا صدای چیه، فقط چشمام رو بستم و دعا کردم قبل از اینکه سکته رو بزنم، بهراد زودتر برگرده...
ـ بهراد تو آشپزخونه ای؟ توروخدا جواب بده الان از ترس سکته میکنما
هیچ صدایی از بهراد نیومد و فقط اون صدای نفس کشیدن مسخره میومد که هی بهم نزدیک میشد!
با ترس پتو رو توی دستم مشت کردم و آب دهنم رو قورت دادم.

به حدی ترسیده بود که قطره های اشک ناخودآگاه از چشمام سرازیر میشد!
داشتم بی صدا گریه میکردم و دعا دعا میکردم تا بهراد بیاد که پتو همراه با داد وحشتناکی از روم کشیده شد و منم جیغی کشیدم و سریع پاشدم نشستم!
اولش انقدر ترسیده بودم که متوجه درد کمرم نشدم اما یکم که گذشت با درد وحشتناکی که حس کردم، اخمام رو تو هم کشیدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم.
انقدر درد گرفته بود که کلاً اون صدای نفسها و کشیده شدن پتو از روم رو فراموش کرده بودم و فقط داشتم با درد اشک میریختم!
با شنیدن صدای خنده ی بلندی، گردنم رو به سمت راست چرخوندم و با دیدن بهراد عوضی که روی

تختش نشسته بود و داشت غش غش میخندید، اخمام رو تو هم کشیدم...

[AM 8:06 11/21/2020]

اون کثافط بی توجه به اخم و گریه ی من، همونجا نشست و به خندیدنش ادامه داد.
کمرم خیلی درد میکرد و نمیتونستم تحملش کنم برای همین خواستم دراز بکشم تا بهتر بشه اما همین که یکم عقب اومد، به حدی درد گرفت که به اشک اکتفا نکردم و با درد جیغی کشیدم!
بهراد که تا الان فکر میکرد گریه کردنم بخاطر ترسیدنم بوده؛ با این جیغی که کشیدم سریع از روی تخت پاشد و گفت:

_ چیشد سپیده؟
از پشت لایه ی اشکم بهش نگاه کردم و گفتم:
_ حالم ازت به هم میخوره بهراد، ازت متنفرم، با تمام وجودم ازت متنفرم!
کاش نبودی، کاش اعدامت کرده بودن و من الان راحت بودم!
کاش اصلا هیچ وقت بدنیا نیومده بودی...
کاش مُرده بودی، اونوقت من الان پیش پدر و مادرم و توی کشور خودم بودم؛ نه اینکه تو یه کشور دیگه اونم کنار کسی که زندگی من و خونواده ام رو خراب کرده باشم!
اشکای روی صورتم رو پاک کردم و بی توجه به قیافه بهت زده اش ادامه دادم:
_ خسته شدم بهراد، خسته شدم از اینکه اذیت بشم اما خفه خون بگیرم تا سر خونواده ام بلایی

نیاد...
خسته شدم از اینکه به روح و جسمم تعرض بشه و دم نزنم...
میفهمی؟ میفهمی حتی از نفس کشیدن هم خسته شدم!
دلم هنوزم پر بود، پر بود از دردایی که این مدت کشیده بودم اما نتونسته بودم بریزمشون بیرون...
دلم پر بود اما نفس کم آوردم و نتونستم ادامه بدم!
شایدم نفس کم نیاورده بودم و بغض بزرگ و ریشه داری که یکسالی میشد تو گلوم کمین کرده بود، اجازه ی نفس کشیدن بهم نمیداد!
_ سپیده من فقط خواستم باهات شوخی کنم، همین
_ همین؟ کمرم رو داغون تر از اونی که بود کردی

بعد الان راحت نشستی میگی همین؟
_ کمرت چیشد مگه؟
چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا اشکام بند بیاد و با بغض گفتم:
_ دکتره گفت نباید تکون بخوری، باید مراعات کنی، باید آروم پاشی و آروم بخوابی بعد تو با این حرکت مسخره ات باعث شدی من یهویی پاشم و الان کمرم درد میکنه، میفهمی درد دارم؟
چند قدم به سمتم برداشت و گفت:
_ بذار کمکت کنم
_ نمیخوام، ممنون
_ بذار کمکت کنم، رو مخم راه نرو
_ نمیخوام ببینمت بهراد، میفهمی؟ نمیخوام ببینمت!
_ خفه شو سپیده

ـ وقتی میبینمت یاد تمام غم و غصه هام میفتم و حالم به هم میریزه...

[AM 8:08 11/21/2020]

انگار که این جمله ی آخرم خیلی عصبیش کرد
چون چشماش قرمز شد و با خشم گفت:
ـ خفه میشی یا خفه ات کنم؟ دوبار باهات عین آدم رفتار کردم آدم شدی؟!
تو گوه خوردی که با من اینطوری حرف میزنی دختره ی نفهمِ هرزه
تو برده ی منی، من ارباب توام و هرکاری که دوست داشته باشم و بخوام باهات میکنم پس خفه شو و بتمرگ سرجات!

دیگه نمیتونستم ساکت باشم و ازش حرف بخورم
پس تو همون حالت با صدای بلند گفتم:
_ نمیخوام خفه بشم، نمیخوام بتمرگم سرجام،
خسته شدم از این وضعیت، خسته شدم از این
زندگی مسخره ای که برام ساختی!
_ خفه شو سپیده، نذار اون کاری که نباید رو بکنم
پوزخند تلخی زدم و از زیر دندونهایی که با حرص
به هم فشارشون میدادم، گفتم:
_ دیگه چیکار میخوای بکنی که قبلا نکرده باشی
بهراد؟ هان؟
بلایی هست که سرم نیاورده باشی تو؟
عذابی هست که بهم تحمیل نکرده باشی؟
صدای نفسهای عصبیش و چشمای قرمزش، نشون
دهنده ی خشمش بود اما منم درد و عذاب هایی
که تو این یکسال و خورده ای بهم داده بود جلوی

چشمام بود و نمیتونستم ساکت بشم!
ـ فکر میکنی بلایی نیست که سرت نیاورده باشم؟
ـ اره نیست چون انواع و اقسام بلاهارو سرم آوردی!
پوزخند مسخره ای زد و گفت:
ـ مطمئنی؟
ـ آره مطمئنم
ـ زیادم مطمئن نباش چون الان میخوام بلایی که تو به حال به سرت نیاوردم رو سرت بیارم!
با این حرفش نفسم تو سینه حبس شد و استرس کل وجودم رو گرفت.
منظورش رو متوجه نشدم؛ یعنی...یعنی میخواست چیکار کنه که اینطوری گفت؟
ـ چیه چرا لال شدی؟ چرا خفه شدی؟ چرا دهنتو بستی؟ بگو، بازم رجز بخون ببینم چی بلدی!

دستم رو از روی کمرم که دردش یکم کمتر شده بود برداشتم و آروم گفتم:
_ چه بلایی که تابحال سرم نیاوردی؟

[AM 8:11 11/21/2020]

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ میبینم که ترسیدی و رنگتم که مثل گچ شده!
_ چه بلایی بهراد؟ چرا جواب نمیدی؟
چند قدم باقی مونده ی بینمون رو پر کرد و کنارم روی تخت نشست و گفت:
_ کمرت درد میکنه هنوز؟
_ درد میکنه
_ تا حالا شده یه همچین دردی داشته باشی و

چند نفر همزمان بهت تجاوز کنن؟
تک تک سلولهای بدنم با این حرفش یخ زدن و از کار افتادن!
برای چند لحظه حس کردم نفس نمیکشم و مُردم...
اما بعد از چند ثانیه با شوک شدیدی که از درک کردن حرفش بهم وارد شد، انگار دوباره زنده شدم.
ـ دیدی هنوزم هست بلاهایی که تاحالا سرت نیومده باشه!
میدونستم که اگه بخواد کاری رو بکنه، میکنه!
میدونستم اگه تصمیمی بگیره هیچکس جلو دارش نیست تا انجاش نده آروم نمیشه...
میدونستم انقدر کثیف و لاشیه که حتی ممکنه اینکار رو هم بکنه!
همه اینارو میدونستم اما با حماقت تمام، اونطوری

باهاش حرف زدم و عصبیش کردم...
_ خب حالا انتخاب با توئه
سعی کردم نشون ندم تا چه اندازه ترسیدم و آروم طوری که حتی خودمم به زور میشنیدم، گفتم:
_ چه انتخابی؟
_ انتخاب اینکه این بلا سرت بیاد یا اینکه این بلا سرت نیاد!
با تعجب سرم رو تکون دادم و گفتم:
_ یعنی چی؟ چطو...چطوری؟
از اون فاصله ی نزدیک تو چشمام زل زد و چیزی نگفت.
سردی چشماش، باعث شد تمام وجودم در حین گُر گرفتن، یخ بزنه!
_ دوتا راه پیش روت داری
کمرم دوباره درد گرفته بود و دردش هر لحظه

بیشتر میشد اما الان تو وضعیتی نبودم که بخوام به این موضوع توجه کنم پس دستم رو محکم به کمرم گرفتم و سعی کردم به دردش توجهی نکنم!
ـ راه اول چیه؟
ـ بهت تجاوز میکنم، با دوتا از دوستام، ییار هم نه و چندبار!
قطره اشک مزاحمی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:
ـ چرا؟
ـ چی چرا؟
ـ چرا اینکارارو باهام میکنی بهراد؟

[AM 8:13 11/21/2020]

لبخند بدجنسانه ای زد و گفت:
ـ چون میخوام بهت حالی کنم که هنوزم هستن بلایی که سرت نیومدن!
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
ـ و راه دوم؟
ـ راه دوم چندتا مرحله داره عزیزم
ـ خب؟
ـ خب به جمالت، جونم برات بگه که مرحله ی اول اینکه به هیچ عنوان دیگه نمیتونی با خونواده ات ارتباط بگیری یا بخوایی خبری ازشون بدست بیاری و از خوب بودن حالشون متوجه بشی
سرم رو بلند کردم و با نفرتی که سعی داشتم پنهانس کنم تا عصبی تر نشه، گفتم:
ـ خب مرحله ی بعدش چیه؟

ـ اینو قبول میکنی که ادامه اش رو بگم؟
با بغض سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
ـ قبول میکنم
ـ خوبه
ـ شرط بعدیت؟
ـ تا زمانی که کمرت خوب بشه وقت داری عاشقم بشی چون بعد از اون دیگه مثل الان باهات خوب رفتار نمیکنم و باید دوباره ارضام کنی!
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
ـ اما تو قول دادی
ـ قولِ من مال قبل امشب بود، یادته موقعی که قول میدادم بهت گفتم حواسم رو جمع کن که عصبیم نکنی!
دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم و بحث کنم!
فقط دلم میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم...

یا اینکه بخوابم و وقتی که بیدار میشم ببینم که همه ی این اتفاقات فقط یه کابوس بوده و الان دیگه تموم شده...
_ فهمیدی یا نه؟ الو با تواما!
نگاهم رو ازش گرفتم و با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:
_ فهمیدم
_ خوبه، حالا میتونی کپه ی مرگت رو بذاری....

[PM 8:33 11/25/2020]

با این حرفش دوباره قطره های اشک از چشمام سرازیر شد و حالم رو بد کرد!
به حدی بدبختی داشتم که حتی دل خودمم برای

خودم میسوخت و آتیش میگرفت.
کمرم درد میکرد و نمیتونستم دراز بکشم، بخاطر چی؟ بخاطر مسخره بازی های اون عوضیِ حرومزاده!
ـ چرا باز آبغوره گرفتی؟
اشکام رو پاک کردم و آروم و با بغض گفتم:
ـ کمرم درد میکنه نمیتونم دراز بکشم
ـ همونطور که پاشدی، همونطورم دراز بکش
ـ اون موقع با شوک و ترس از جا پریدم و درد الانمم بخاطر همونه!
ـ خب الان چیکارت کنم؟
ـ زخم زبون نزنی بسه
پوزخندی زد و با لحن پر از خشمی گفت:
ـ زخم زبون؟ اینا رو زخم زبون به حساب نیار چون قراره بدترش به سرت بیاد

نفس پر از دردی کشیدم و دستم رو روی گوشام گذاشتم.
دلم نمیخواست صداش رو بشنوم...
صداش برای من عین یه مَته بود که تو سرم فرو میرفت و اعصابم رو به هم میریخت!
ای کاش یا من کر میشدم و یا اون لال میشد تا انقدر زجرم نمیداد.
ای کاش یه راهی جلوی پام میذاشت تا بتونم از این جهنم و برزخی که برام ساخته بود راحت بشم و برگردم جایی که بهش تعلق دارم
هزاران هزار ای کاش تو ذهنم بود اما هیچکدوم انجام شدنی نبود و فقط در حد یه حسرت بود...
وقتی دیدم دیگه صدایی نمیاد، دستم رو از روی گوشام برداشتم و چشمام رو هم باز کردم.
به تخت بهراد نگاه کردم و با دیدنش که راحت و

آسوده روی تخت خوابیده بود، اخمام رو توی هم کشیدم!
_ ازت متنفرم، با تمام وجودم ازت متنفرم
_ یکاری نکن همین الان پاشم کارت رو یکسره کنما
دستم رو روی دهنم گذاشتم و لبم رو گاز گرفتم.
فکر میکردم خوابه برای همین اون حرف رو زده بودم وگرنه اگه میدونستم بیداره دهنم رو میبستم!

[PM 8:36 11/25/2020]

_ یه کلمه دیگه ازت نشنوم سپیده
دستم رو از روی دهنم برداشتم و به دیوار گذاشتم.
از نشستن خسته شده بودم و با اینکه درد داشتم اما بالاخره باید یجوری میخوابیدم.

دیوار رو تکیه گاه خودم قرار دادم و کمرم رو به سمت پایین بردم!
ـ آخ آخ آخ
به حدی درد گرفت که نتونستم چیزی نگم!
لبم رو با درد گاز گرفتم و چشمام رو بستم و یکم دیگه پایین رفتم اما اینبار دردش به حدی زیاد بود که قطره های اشک از چشمام پایین ریختن...
تا بحال خودم رو در این حد بیچاره حس نکرده بودم که حتی نتونم روی تخت دراز بکشم.
ـ چرا آبغوره گرفتی؟ صدای زر زر کردنت اجازه نمیده کپه ی مرگم رو بذارم!
هیچ جوابی بهش ندادم و فقط لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدام بلند نشه و یکم‌پایین تر رفتم.
هر لحظه دردم بیشتر میشد و شدت ریزش اشکام هم زیادتر...

فقط یکم دیگه باید پایین میرفتم تا بتونم دراز بکشم پس ناخنام رو محکم توی دستام فرو کردم و اون فاصله ی باقی مونده رو هم پایین رفتم.
وقتی کامل روی تخت دراز کشیدم، دستم رو از دیوار گرفتم و روی صورتم گذاشتم!
درد داشتم، خیلی درد داشتم...
آدم وقتی درد داره سعی میکنه با داد کشیدن یا جیغ زدن و ناله کردن خودش رو آروم کنه...
آدم وقتی درد میکشه، سکوت نمیکنه و صداش رو تو گلوش خفه نمیکنه...
اما الان من باید دردم و صدام رو تو وجودم خفه میکردم و دم نمیزدم و این خودش از هر دردی بدتره!
دستم رو از روی صورتم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم.

انگار که دور و برم از اکسیژن خالی شده و نمیتونستم درست نفس بکشم برای همین با ته مونده قدرتی که برام مونده بود، نفس عمیق میکشیدم تا خفه نشم...
ـ چرا اینطوری نفس میکشی تو؟ عین آدم نفس بکش داری میری رو مخم!

[PM 8:38 11/25/2020]

ـ اینجا نفس کشیدن هم جُرمه نه؟
ـ نفس کشیدن جرم نیست، اینطوری که تو داری نفس نفس میزنی رو مخمه!
دوباره به سختی نفس گرفتم و گفتم:
ـ نمیتونم درست نفس بکشم

ـ چرا؟
ـ نمیدونم
ـ پس سعی کن خودت حلش کنی و خواب منو خراب نکنی
با تنفر نگاهم رو ازش گرفتم و زیرلب گفتم:
ـ الهی خواب مرگ بری و دیگه بیدار نشی
ـ چیزی گفتی؟
ـ نه
ـ خیلی خب پس شب بخیر
جوابی بهش ندادم و فقط پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و چشمام رو بستم.
درد داشتم و با این درد قطعا نمیتونستم بخوابم اما خب هیچ کاری از دستم برنمیومد.
نه میتونستم تکون بخورم...
نه میتونستم از کسی کمک بخوام...

نه کسی بود که بخواد دردم رو تسکین کنه...
قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و آهی کشیدم.
علاوه بر کمرم، قلبم هم درد میکرد!
درد قلبم هزار بار بدتر از درد کرم بود...
درد قلبم یه در کهنه بود که تو این یکسال هر لحظه و هرجا دنبالم بود...
ـ خوابیدی؟
اشکام رو پاک کردم و آروم گفتم:
ـ نه
ـ من خوابم نمییره
دستم رو زیر گودی کمرم گذاشتم و گفتم:
ـ منم خوابم نمییره
ـ چرا؟
ـ چون درد دارم، وقتی درد داشته باشم نمیتونم

بخوابم
پتو رو از روی صورتم پایین کشیدم تا بتونم نفس بکشم.
با دیدن بهراد که روی تختش نشسته بو، اخمی کردم و چیزی نگفتم.
عوضیِ روانی نیومد یه کمک کنه تا من روی تخت دراز بکشم بعد الان عین میمون نشسته روی تخت و عین بز زل زده تو چشمای من...
ـ الان داری کلی بد و بیراه نثارم میکنی نه؟
حوصله ی دردسر و دعوا نداشتم پش سرم رو بالا انداختم و گفتم:
ـ نه
ـ پس چرا اینطوری با اخم به دیوار خیره شدی
ـ چون درد دارم
ـ حالا که دیگه دراز کشیدی، درد برا چیه؟

دستم رو از زیر کمرم بیرون آوردم و گفتم:
_ دکتر گفت به هیچ وجه نباید بهش فشار وارد بشه
_ خب بهش فشار نیار
بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:
_ باشه حتما!
_ الکی میگی؟
_ آره الکی میکنم
_ چرا؟
_ چون داری چرت میگی!

[PM 8:40 11/25/2020]

چپ چپ نگاهم کرد و با جدیت گفت:

_ تو آدم نمیشی نه؟
_ آخه خودت یه کاری کردی که به کمرم فشار بیاد بعد الان میگی خب فشار نیار؟
_ منظورم از این به بعد بود
_ باشه
دلم میخواست چند ساعتی رو بخوابم و از این دنیا و هرچیزی که اذیتم میکرد، بی خبر بشم!
خسته شدم از این همه فکر خیال...
خسته شدم از حرف شنیدن و خسته شدن...
خسته شدم از اینکه خودم رو بخاطر اشتباهتم شماتت کتم...
خسته شدم، خیلی خسته شدم اما فایده ای نداره!
هنوز هم باید درد و رنج بکشم...
هنوز زمان اینکه نجات پیدا کنم نرسیده و باید اینجا کنار کسی که قاتل روحم حساب میشه،

زندگی کنم!
ـ چیکار کنم خوابم ببره؟
با شنیدن صدای نحسش از فکر و خیال بیرون کشیده شدم و با حواس پرتی گفتم:
ـ چی؟
ـ فکرت کجاست؟
ـ همینجا
ـ اگه همینجایی پس چزا نشنیدی؟
ـ نمیدونم
با حالت مغرورانه ای نگاهم کرد و گفت:
ـ من اینجا هر حرفی رو یکبار میزنم، فهمیدی؟
ـ فهمیدم
فکر کنم انتظار اینکه انقدر زود حرفش رو قبول کنم رو نداشت چون ابروهاش رو بالا انداخت و زیرلب گفتم:

ـ خب خوبه که فهمیدی
و دوباره سکوت من که سرشار ار ناگفته ها بود!
ـ گفتم چیکار کنم خوابم ببره
ـ من خودم دنبال راه برای خوابیدنم
دوباره روی تختش دراز کشید و گفت:
ـ بیا حرف بزنیم با همدیگه
نیم نگاهی بهش انداختم و با پوزخند گفتم:
ـ حرف بزنیم؟
ـ آره
ـ ما چی داریم که به هم بگیم آخه؟
ـ خیلی چیزا
ـ مثلا یکیش رو بگو
ـ در مورد آینده مون
اخمام رو تو هم کشیدم و چیزی نگفتم که لبخندی زد و گفت:

_ اینکه قراره تا آخر عمر پیش هم زندگی کنیم و برنامه هایی که داریم..
_ برنامه؟
_ آره
_ چه برنامه هایی
_ اولیش بچه دار شدنمون
با بهت و تعجب گردنم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:
_ چی گفتی؟
_ گفتم برنامه های آینده مون
_ نه قبلش چی گفتی؟
_ اینکه قراره تا آخر عمر کنار هم باشیم؟
با عصبانیت دندنام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
_ نه بعد از اون
_ آهان بچه دار شدنمون رو میگی؟

[PM 8:42 11/25/2020]

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_ خب چیه مگه؟ چیز عجیبی گفتم
_ نه چیز عجیبی نگفتی، چرت گفتی
_ کجاش چرت بود؟
با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:
_ تو از من بچه میخوایی؟
_ آره خب هر آدمی دلش میخواد از عشقش یه بچه داشته باشه
با این حرفش پوزخندی زدم و گفتم:
_ دقیقا آدم دلش میخواد از عشقش بچه داشته

باشه نه کَس دیگه!
از روی تخت پاشد و به سمتم اومد؛ دقیقا بالای سرم ایستاد و گفت:
ـ چی گفتی؟
از لحن پر از خشمش ترسیدم اما به روی خودم نیاوردم و آروم گفتم:
ـ حرف تو رو تایید کردم
ـ حرف منو تایید کردی یا تیکه انداختی؟
ـ تیکه نینداختم
دستاش رو روی تخت گذاشت و با اخم گفت:
ـ عشقت کیه که دوست داری ازش بچه دار بشی؟!
آب دهنم رو قورت دادم و همینطور که با ترس تو چشماش زل زده بودم، گفتم:
ـ هیچکس
ـ اون پسره میلاده نه؟ اونو دوستش داری؟

ـ اون فقط دوست بچگیمه
ـ بخاطر دوست بچگیت اونطوری اونروز گریه و ناله میکردی و التماس میکردی که نکشمش؟
قطره اشکی که بخاطر یادآوری اون روزا از چشمام پایین ریخته بود رو پاک کردم و گفتم:
ـ من حیوون نیستم بهراد؛ من دلم از سنگ نیست و نمیتونم اجازه بدم یه آدم بی گناه بخاطر من کشته بشه!
چشماش هرلحظه قرمزتر و فشار دستاش به پتو بیشتر میشد...
ـ اونو دوست داری نه؟ اینکه چند روزه گیر دادی که به خونواده ات زنگ بزنی هم بخاطر اینه که میخوای از حال اون باخبر بشی؟

[PM 8:44 11/25/2020]

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:
_ نه نه نه، من میلاد رو دوست ندارم بهراد
_ دوستش داری، چشمات داره داد میزنه
متعجب چشمام رو درشت کردم و گفتم:
_ چرا چرت میگی؟
با عصبانیت مشت محکمی به تخت زد و گفت:
_ داغشو به دلت میذارم سپیده؛ داغ تو رو هم به دل اون میذارم!
اینو گفت و خواست بره که سریع دستش رو گرفتم و با استرس گفتم:
_ به جون مامان بابام که واسم عزیزترینن دوستش ندارم بهراد، دوستش ندارم!
با تردید نگاهم کرد و آروم گفت:

ـ بخاطر نجات جونش داری قسم دروغ میخوری؟
ـ نه بهراد نه
ـ قانعم کن، یه کاری کن باور کنم...
با درموندگی نگاهش کردم و گفتم:
ـ چیکار کنم باور کنی؟
ـ دوستم داشته باش
این جمله رو با لحن غمگینی گفت و نگاه پر از سوزی بهم انداخت.
درکش نمیکردم؛ نمیدونستم چی میخواد و واقعا چه احساسی داره!
از یه طرف اذیتم میکرو و زجرم میداد...
از طرف دیگه میگفت دوستم داره و اینو از چشماش میخوندم...
ـ میتونی دوستم داشته باشی؟
نگاهم رو از چشمای پر از غمش گرفتم و گفتم:

ـ میشه حرف دلم رو بزنم؟
ـ حرف دلت رو بزن
ـ بهراد تو منو نابود کردی. .
تو همه ی چیزایی که دوست داشتم رو ازم گرفتی؛
تو باعث شدی تمام حسهای خوب درون من کشته بشه و روحم رو کشتی!
اشکام صورتم رو پر کردن و صورت بهراد برام تار شد...
ـ من الان فقط یه جسم سرگردونم، من الان زندگی نمیکنم و فقط دارم نفس بیهوده میکشم!
ـ چرا؟
ـ میدونی چقدر سخته که بیشتر از یکساله خونواده ام رو ندیدم؟ منی که حتی اگه یه ساعت نمیدیدمشون دلم میگرفت؛ الان یادم نمیاد آخرین بار کِی باهاشون حرف زدم و بغلشون کردم!

چشماش پر از غم بود، پر از ناراحتی، پر از حرفهای نگفته ای که انگار نمیخواست هیچوقت بگه...

[PM 10:22 11/26/2020]

_ تو دلت واسه خونواده ات تنگ نشده بهراد؟
_ تنگ شده
_ پس چرا منو درک نمیکنی؟
_ مگه کسی منو درک کرد که من درکش کنم؟
اشکام رو پاک کردم و آروم گفتم:
_ تو مگه اجازه اینکه کسی بخواد درکت رو دادی؟
_ آره اجازه دادم اما هیچکس نخواست
نفس پر از دردی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم.
نه من میتونستم اون و کاراش رو درک کنم و نه

اون میتوتست من و دردام رو درک کنه!
ـ بهراد؟
ـ جانم؟
ـ عذاب وجدان داری؟
ـ بخاطر تو؟
ـ بخاطر من و تمام آدمایی که زندگیشون رو خراب کردی!
یه چند لحظه با چشمای پر از اشک نگاهم کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگه، پتو رو از بین مشتهاش رها کرد و با قدمهای بلند و سریع به سمت در سالن رفت و از خونه خارج شد...
نگاهم رو از در گرفتم و به سقف دوختم.
دلم برای خونواده ام تنگ شده بود...
برای مامان، برای بابا، برای خاله و مینا و حتی...حتی دلم برای میلادی که بخاطر نجات من

جونش رو به خطر انداخت هم تنگ شده بود!
اشکای داغم که صورتم رو پر کرده رو پاک کردم و آهی کشیدم.
دلم میخواست الان تو اتاق خودم بودم اما بجاش داشتم روی تخت توی یه خونه ی دیگه و تو کشور بیگانه ای، جون میدادم!
تا قبل از اینکه دلم خون بود که خونواده ام تهرانن و من تو شیراز اما الان نمیتونستم این فاصله ی زیاد رو چطوری تحمل کنم!
از فکر بیرون اومدم و از پشت لایه ی اشکم که روی چشمام رو گرفته بود، به ساعت نگاه کردم و با دیدن عقربه هاش که روی عدد سه بودن،
پتو رو بالا کشیدم و چشمام رو بستم تا خوابم ببره و کمتر بخاطر بدبختیهام غصه بخورم...

[PM 8:02 11/28/2020]

" دو ماه بعد "
روی مبل نشستم و با کلافگی به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زدم.
تقریبا دوماهی از اون شبی که بهراد با بغض از خونه بیرون زده بود گذشته بود و تو این دوماه بهراد سرجمع روی هم رفته شاید ده تا جمله باهام حرف زده بود!
نه بحث میکرد، نه تهدید، نه دعوا و نه حتی حرف عادی...
قبل از این دلم میخواست کاری به کارم نداشته باشه و بذاره به حال خودم باشم اما الان دیگه خسته شده بودم از این سوت و کوری وحشتناک

خونه و سکوت بهراد!
کمرم بهتر شده بود و دیگه درد نداشتم اما هنوز هم مراعات میکردم تا خدایی نکرده دوباره بدتر نشه.
بهراد هم تو این مدت نه کاری بهم میداد و نه حتی اجازه میداد که غذا درست کنم.
از اون شب خیلی عوض شده بود و این واقعا باعث بُهت و تعجبم شده بود!
نمیدونستم کدوم حرفم در این حد روش تاثیر گذاشته بود اما هرچی که بود این بهراد، اون بهراد دوماه قبل نبود...
با باز شدن در سالن از فکر بیرون کشیده شدم و به اون سمت نگاه کردم.
بهراد در حالی که دوتا جعبه ی غذا دستش بود اومد داخل و بدون حرف به سمت آشپزخونه رفت.

با احتیاط از روی مبل پاشدم و بلند گفتم:

ـ سلام

ـ سلام

چند قدم به سمت آشپزخونه برداشتم و گفتم:

ـ غذا گرفتی؟

با کلافگی به جعبه ها اشاره کرد و گفت:

ـ مشخص نیست؟

ـ چرا مشخصه!

ـ بیا بشین بخور

حوصله ی اینکه بخوام جلوی یه برج زهرمار بشینم و غذام کوفتم بشه رو نداشتم پس سرم رو بالا انداختم و گفتم:

ـ نمیخوام، تو بشین بخور

ـ وقتی میگم بیا بشین، یعنی بیا بشین!

[PM 8:04 11/28/2020]

با شنیدن لحن تند و صدای بلندش، سرجام میخکوب شدم و متعجب نگاهش کردم!
تو این مدت اصلا کاری بهم نداشت و امروز برای اولین بار بعد از این مدت، دوباره مثل قبل با لحن دستوری باهام حرف زده بود...
_ گفتم بیا بشین، نگفتم وسط سالن خشک شو که!
از یه طرف از لحن دستوریش خوشم نیومد و از طرف از اینکه بعد از دوماه بالاخره تصمیم گرفت حرف بزنه، خوشحال شدم چون کم کم داشتم تو این خونه ی لعنتی میپوسیدم.
دستای مشت شده ام رو باز کردم و وارد آشپزخونه شدم.

روی صندلی روبروییش نشستم و یکی از جعبه ها رو برداشتم و گفتم:
ـ چی گرفتی؟
ـ پیتزا
ـ خسته شدم از فست فود
بدون اینکه چیزی بگه در جعبه ی روبروش رو باز کرد و مشغول خوردن شد؛ منم دهنم رو کج کردم و یه قاچ برداشتم.
ـ غذات رو بخور باید بریم یه جایی
صبرکردم تا دهنم خالی بشه و بعد گفتم:
ـ کجا بریم؟
ـ بعدا میفهمی
ـ یعنی چی خب؟ همین الان بگو بهم
نوشابه اش رو باز کرد و با بی حوصلگی گفت:
ـ خوشم نمیاد وسط غذا حرف بزنم

ـ پس از اول نباید بحثش رو باز میکردی
جوابی بهم نداد و همینطور مثل بز تو چشمام زل زد و یه گاز دیگه از پیتزاش زد.
پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم تا آخر غذا هم سرم رو بلند نکردم.
ـ تو ماشین بیرون از خونه منتظرتم، پنج دقیقه مهلت داری بیایی و مطمئن باش
اگه نیایی یه چیزی رو از دست میدی که سالیان سال براش غصه میخوری و دیگه نمیتونی دوباره بدستش بیاری!
اینو گفت و بدون اینکه فرصت بده تا من چیزی بگم، از روی صندلی پاشد و از خونه بیرون رفت...

[PM 8:06 11/28/2020]

متعجب و بهت زده از حرفایی که زده بود، سرجام خشکم زد!
یعنی چی؟ چرا من از حرفاش هیچی نفهمیدم؟
یعنی چی که سالیان سال واسش غصه میخورم؟!
با یادآوری اینکه گفته بود فقط پنج دقیقه وقت دارم، از فکر بیرون اومدم و سریع از روی میز پاشدم.
بیخیال غذاهای روی میز شدم و به سمت اتاق رفتم و با سرعت برق و باد لباسام رو عوض کردم و از خونه بیرون رفتم.
در رو پشت سرم بستم و به سمت ماشینی که جلوی در پارک شده بود و خود بهراد راننده اش بود رفتم و سوار شدم...
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

ـ یه دقیقه تاخیر داشتی
همینطور که نفس نفس میزدم، کمربندم رو بستم و گفتم:
ـ یه چیزی رو میگی و بدون توضیح اضافه ول میکنی میری، خب آدم قاطی میکنه اصلا!
ـ از تاخیر خوشم نمیاد
ـ حالا یه دقیقه که به جایی برنمیخوره
دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و اینبار بدون اینکه چیزی بگه فقط پوزخند ریزی زد و حرکت کرد...
یکم که از خونه دور شدیم، نگاهم رو از بیرون گرفتم و رو بهش گفتم:
ـ میشه الان بگی داریم کجا میریم؟
ـ نه
ـ چرا؟
ـ چون حوصله ی توضیح دادن ندارم

_ خب در حد یه جمله بگو
_ اگه ساعت بشینی و انقدر رو مخم راه نری، تا چند دقیقه ی دیگه به جواب سوالت میرسی!
پوفی کشیدم و با کلافگی دستام رو بغل کردم و به جلو زل زدم.
داشتم از شدت کنجکاوی و استرس میمردم!

[PM 11:53 11/28/2020]

نمیتونستم ذهنش رو بخونم و چشماش هم هیچ حسی نداشت برای همین میترسیدم...
میترسیدم از اینکه مقصدمون جای بدی باشه و بهراد بخواد کاری بکنه!
میترسیدم از اینکه قراره باشه طوفان بعد از آرامش

رو تجربه کنم!
ـ رسیدیم، پیاده شو
متعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم:
ـ اینجا
ـ آره؟
آب دهنم رو قورت دادم و با ترسی که سعی داشتم پنهانش کنم، گفتم:
ـ چرا اومدیم اینجا؟
ـ پیاده شو خودت میفهمی
محکم به صندلی چسبیدم و گفتم:
ـ تا نگی میخوای باهام چیکار کنی پیاده نمیشم
یه چند لحظه با بی حوصلگی نگاهم کرد و انگار که ترس رو از چشمام خوند چون با لحن آرومی گفت:
ـ قرار نیست اتفاق بدی بیفته
ـ اما من حس خوبی ندارم

شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:
_ فقط یه دقیقه وقت داری پیاده بشی و اگه نشی باز خودت بعدا حسرت میخوری!
اینو گفت و خودش سریع از ماشین پیاده شد و در رو محکم پشت سرش بست.
با تردید کمربندم رو باز کردم و یکبار دیگه به جاده ی خلوت و کوهی که روبروی ماشین نگاه کردم!
حس خوبی نداشتم و دلم نمیخواست پیاده بشم اما با فکر اینکه بهراد اگه بخواد کاری بکنه، تو خونه ی خودمون هم میتونه بکنه در ماشین رو باز کردم و آروم پیاده شدم...

[PM 11:55 11/28/2020]

بهراد با شنیدن صدای باز شدن در، پوزخند تلخی زد و زیرلب گفت:
ـ کاش پیاده نشده بودی!
در ماشین رو بستم، رفتم کنارش ایستادم و گفتم:
ـ چرا؟
ـ چی چرا؟
ـ چرا خودت میاریم اینجا و خودتم میگی کاش پیاده نشده بودی؟
نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
ـ الان خودت میفهمی
دستام رو باز کردم و به اطراف اشاره کردم و گفتم:
ـ خیلی خب الان اونجایی هستیم که تو میخواستی، حالا حرفت رو بزن
ـ اینجا قرار نیست حرف بزنیم
ـ پس کجا

با دستش به سراشیبی که سمت چپ من بود اشاره کرد و گفت:
ـ بالای اونجا
ـ چرا؟
ـ چون اونجا شبیه یه جایی تو ایرانه که هروقت دلم میگرفت میرفتم اونجا
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ تو مگه میدونی معنی دل گرفتن چیه؟
با چشم غره ی وحشتناکی نگاهم کرد و گفت:
ـ نه فقط تو میدونی!
حوصله ی بحث کردن رو نداشتم پس بدون اینکا حرفی بزنم، به سمت سراشیبی راه افتادم.
آروم آروم شروع به بالا رفتن کردم؛ خداروشکر شیبش تند نبود و به کمرم فشار نمیاورد!
به وسطای راه که رسیدم، بهراد خودش رو بهم

رسوند و گفت:
ـ انگار خیلی عجله داری؟
ـ نه
ـ پس یکم آروم تر برو
ـ دارم آروم میرم که
دستم رو گرفت و سرعتم رو کم کرد و گفت:
ـ آروم یعنی این
با اخم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
ـ میخوام زودتر برسیم و حرفات رو بشنوم
ـ حرفامم میشنوی، نگران نباش
ـ نمیشه الان بگی؟
یه چندلحظه با غم عحیبی که تو چشماش بود،
نگاهم کرد و گفت:
ـ نه نمیشه
دیگه اصرار نکردم و نگاهم رو به سمت جلو

برگردوندم.

[PM 11:57 11/28/2020]

نمیدونم چرا انقدر ناراحت و مغموم بود!
مگه چیشده بود که بهراد سنگ و بی روح، اینطوری غمگین شده بود و پر از بغض بود؟!
ـ بریم اونجا بشینیم
به تخته سنگی که بهش اشاره کرده بود نگاه کردم و گفتم:
ـ این همه اومدیم بالا که روی یه سنگ بشینیم حرف بزنیم؟ خب این چه کاریه؟ مینشستیم همون پایین و با هم حرف میزدیم دیگه...
آروم آروم به سمت تخته سنگ رفت و گفت:

ـ بیا تا خودت ببینی چرا این همه اومدیم بالا
پشت سرش رفتم و خواستم چیزی بگم اما با
رسیدن به تخته سنگ، چشمم به دره ی جلوش و
شهری که زیر پامون بود افتاد!
صحنه ی خیلی قشنگی بود و برای چند لحظه
محوش شدم...
ـ حالا فهمیدی چرا اومدم اینجا؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که آرنجش رو
روی زانوهاش گذاشت و گفت:
ـ قشنگه نه؟
ـ خیلی زیاد
ـ تو ایران یه همچین جایی بود من همش اونجا
بودم، انگار شده بود خونه ی دومم
دستام رو بغل کردم و گفتم:
ـ کجای ایران؟ من یه همچین جایی تو تهران

میشناختم
ـ تو همون تهران
متعجب به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ تهران؟
ـ آره
ـ اما تو که شیراز زندگی میکردی
ـ اول تهران بودم و بعد رفتم شیراز
ابروهام رو بالا انداختم و زیر لب " آهانی " گفتم و به روبرو خیره شدم.
خیلی قشنگ بود و دلم میخواست الان با کسی که دوستش داشتم اینجا نشسته بودم و کلی با هم حرف میزدیم!
اما متاسفانه به جای کسی که دوستش داشتم، کسی بیشتر از یکسال با هر روشی که فکرش رو بکنی زجرم داد و عذابم داد، اینجا نشسته بود...

_ سپیده خب به حرفام گوش بده و وسطشم نپر تا تموم بشه، خب؟
یکی از پاهام رو بالا آوردم و متمایل بهش نشستم و گفتم:
_ باشه
_ اول میخوام داستان زندگیم رو برات بگم

[AM 11:18 11/30/2020]

شونه هان رو بالا انداختم و گفتم:
_ داستان زندگی تو چه ربطی به من داره؟
_ مگه نگفتم وسط حرفام حرف نزن؟
_ خب آخه من فکر کردم قراره حرف مهمی بزنی
با اخم غلیظ و وحشتناکی نگاهم کرد و گفت:

ـ یه کاری نکن همین الان از تصمیمی که گرفتم پشیمون بشم و بذارم تا ابد تو همین کشور بپوسی تا بمیری!
لبهای خشک شده ام بخاطر استرس رو خیس کردم و گفتم:
ـ از چی پشیمون بشی؟
ـ اگه دو دقیقه خفه بشی و حرف نزنی میفهمی که از چی پشیمون میشم!
از حرفش ناراحت شدم برای همین ساکت شدم و دوباره به سمت جلو برگشتم.
اونم یکم چپ چپ نگاهم کرد و بعد با کلافگی دستی به موهاش کشید و زیرلب گفت:
ـ لیاقت دلسوزی و کمک کردن هم نداری!
منم مثل خودش همونطوری زیرلب گفتم:
ـ من به دلسوزی و کمک تو هیچ نیازی ندارم...

از روی تخته سنگ پاشد و گفت:
ـ مطمئنی؟
ـ از چی؟
ـ از اینکه به کمک و دلسوزی من هیچ احتیاجی نداری!
منم از روی تخته سنگ پاشدم ایستادم و گفتم:
ـ آره چون کمک از طرف تو به من مثل ملاقات خورشید و ماهه
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ که ملاقات خورشید و ماه، درسته؟!
ـ آره درسته
سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:
ـ خوب فرصتی رو از دست دای سپیده، خوب!
با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:
ـ چه فرصتی رو؟

ـ تصمیم گرفته بودم بفرستمت ایران تا بری پیش خونواده ات اما انگار خودت نخواستی و عین آب خوردن فرصتت رو از دست دادی!

[AM 11:20 11/30/2020]

اینو گفت و بدون اینکه صبرکنه، با قدمهای بلند به سمت سرازیری رفت اما من بُهت زده از حرفی که زده بود، همونجا خشکم زد و با تعجب زیرلب گفتم:
ـ چ...چی؟ برگردم ایرا...ان؟
از فکر که بیرون اومدم، لحظه ای مکث نکردم و با سرعت اما با احتیاط به سمتش رفتم و گفتم:
ـ بهراد صبرکن ببینم

بی توجه به من، به راهش ادامه داد و منم همینطور دنبالش میرفتم و صداش میزدم.
بالاخره وقتی به ماشین رسید، منم بهش رسیدم و از پشت لباسش رو کشیدم و با صدای بلند گفتم:
ـ صبرکن بهراد
بالاخره ایستاد و به سمتم برگشت؛ منم دستم رو روی زانوهام گذاشتم و نفس نفس زدم تا وقتی نفسم جا اومد، صاف ایستادم و با اخم گفتم:
ـ چرا هرچی صدات میزنم، جواب نمیدی و همینطوری میری؟
پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:
ـ چون دیگه حرفی نمونده بود که بخواییم بزنیم
ـ اما من حرف دارم
ـ نباید داشته باشی
ـ چرا؟

ـ چون فرصتت رو خراب کردی سپیده
دستاش رو به ماشین تکیه داد و ادامه داد:
ـ فرصتت رو مثل یه کاغذ تو دستت مچاله کردی و
از همونجا پرتش کردی پایین!
مبهم نگاهش کردم و گفتم:
ـ این چرت و پرتا چیه داری میگی آخه؟ درست
حرف بزن ببینم قضیه چیه
ـ قضیه ای نیست دیگه سپیده، نیست، تموم شد
و رفت پی کارش
اینو که گفت خواست دوباره بره که سریع بازوش
رو گرفتم و گفتم:
ـ صبرکن بهراد
ـ سوار شو بریم
ـ من هیچ جا نمیام
ـ تا قبل از این به زور اومدی اینجا، حالا میخوای

به زور برگردی؟!
همینطور که بازوش رو محکم گرفته بودم، گفتم:
_ تا نفهمم قضیه چیه هیچ جایی نمیام
_ اگه دهنت رو بسته بودی میفهمیدی
_ الان ساکت میشم، تو بگو
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ دیگه نمیشه؟
_ چرا
_ چون به خودم قول دادم که یه فرصت بهت بدم اما خودت با دستای خودت اون فرصت رو نابودش کردی

[AM 11:22 11/30/2020]

دستم رو پس کشیدم و با اعصاب خوردی گفتم:
_ میشه لطفا واضح حرف بزنی من بفهمم قضیه چیه؟
دستاش رو بغل کردم و با لحنی احساس میکردم خوشحاله، گفت:
_سپیده من تو رو خیلی دوست دارم، شاید قبلاً بخاطر شباهت زیادت با نامزد قبلیم نظرم بهت جلب شد اما بعد از یه مدت دیگه به اون شباهت فکر نمیکردم و تو رو فقط بخاطر خودت دوست داشتم
بدون اینکه چیزی بگم سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:
_ یه مدتیه که همش توی فکر بودم و تصمیم داشتم یه کاری کنم...
_ چه کاری؟

نفس عصبی کشید و گفت:
ـ چندبار باید بگم بدم میاد بپری وسط حرفم؟
لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم که چشم غره ای بهم رفت و حرفش رو ادامه داد:
ـ میخواستم بذارم بری، میخواستم برگردی پیش خونوادت البته به شرطی که من رو لو ندی اما همون لحظه با خودم عهد بستم که اگه سه بار مانع حرف زدنم شدی، بیخیالش بشم و تو هم دقیقا همینکار رو کردی و حالا دیگه فکر اینکه بخوای خونوادت رو ببینی رو باید از سرت بیرون کنی
دستم رو روی دهنم گذاشتم و بغضم رو قورت دادم تا اشکام پایین نریزه!
باورم نمیشد با حماقتِ تمام باعث شده بودم که یه فرصت به این خوبی رو از دست داده باشم.

تلاشم برای پایین نریختن اشکام بی فایده بود و دونه های اشک تند تند روی چشمام سرازیر شدن! دلم میخواست یه سنگ بزرگ بردارم و محکم توی سرم بزنم و خودم رو از این همه حماقت و نفهم بودن راحت کنم.
آخه چرا نذاشتی حرفشو بزنه؟ چرا باهاش بحث کردی؟ چرا مثل همیشه جلوی دهنت رو نگرفتی و خفه نشدی؟!
_ اینجا جای آبغوره گرفتن نیست، سوار شو بریم
اینو گفت و تنه ای بهم زد و به سمت ماشین رفت
اما من همونجا خشکم زده بود و داشتم اشک میریختم...

[AM 11:24 11/30/2020]

با بوق طولانی که زد از خیالاتم بیرون کشیده شدم و از پشت لایه ی اشک تشکیل شده روی چشمام بهش نگاه کردم.
در عین اینکه چشمام میخندید اما اخماش رو تو هم کشید و با اشاره بهم گفت که سوار بشم.
نگاهم رو ازش گرفتم و زیرلب گفتم:
_ دیگه حق نداری از بهراد متنفر باشی، باید از خودت متنفر باشی احمق!
مغموم و سرخورده به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.
بدون اینکه کمربندم رو ببندم با ناراحتی به جلو خیره شدم؛ بهراد هم دنده رو عوض کرد و با سرعت از اونجا دور شد...
نگاه های سنگینش روی خودم رو حس میکردم اما

دل و دماغ اینکه بخوام باهاش بحث کنم رو نداشتم پس پوفی کشیدم و نگاهم رو به سمت پنجره چرخوندم.

ـ چیه ناراحتی؟

ـ نه خیلی خوشحالم!

شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

ـ خودت خراب کردی

ـ باشه

ـ دارم میگم خودت خراب کردی

ـ منم گفتم باشه

نیشخندی زد و گفت:

ـ وقتی میگی باشه پس چرا اخمات تو همه؟

ـ چون به قول خودت خودم خراب کردم! خودم کردم که لعنت بر خودم باد

سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت؛ منم چشمام رو

بستم و سعی کردم که فکرم رو از همه چیز خالی کنم اما خالی نمیشد...
فکر اینکه با برگشتنم میتونستم تا آخر عمرم کنار مامان و بابا باشم و این یکسال نبودنم رو براشون جبران کنم، واقعا اعصابم رو به هم میریخت!
انقدر عصبی بودم که ناخودآگاه محکم کوبیدم تو سرم و گفتم:
ـ لعنت بهت سپیده، لعنت بهت احمق بیشعور
بهراد متعجب از این حرکتم، سریع دستم رو گرفت و گفت:
ـ داری چیکار میکنی سپیده؟
ـ ولم کن بهراد
ـ نزن خودتو
ـ ولم کن گفتم
ـ اگه خودتو نمیزنی ولت میکنم

دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و با بغض گفتم:
_ مگه مهمه برات؟ هان؟ انقدر تو منو زدی چیزی شد؟ هیچی نشد!
حالا بذار یکم خودم، خودِ احمقم رو بزنم
با اعصاب خوردی ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:
_ چته تو؟ چرا یهویی اینطوری شدی؟
صورتم رو با دستام پوشوندم و چیزی نگفتم چون واقعا حوصله ی حرف زدن رو نداشتم...

[AM 11:26 11/30/2020]

دستش رو روی دستام گذاشت و از جلوی صورتم

کنارشون زد و گفت:
ـ چرا یهویی اینطوری شدی تو؟
دستم رو از دستاش بیرون کشیدم و گفتم:
ـ دلم برای خونواده ام تنگ شده
ـ خب؟
ـ چی خب؟
ـ الان من چیکار میتونم بکنم؟
تو چشماش زل زدم و گفتم:
ـ یه فرصت دیگه درمورد اون تصمیمی که...
دستش رو بالا آورد و با قاطعیت گفت:
ـ نه، درمورد اون موضوع دیگه هیچ حرفی نشنوم سپیده!
با بغض نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره توی دلم کلی به خودم فحش و بد و بیراه دادم..
ـ اگه پشت تلفن صداشون رو بشنوی بهتر میشی؟

با این حرفش سریع نگاهش کردم و سرم رو تند تند به نشونه ی آره تکون دادم که اونم بی معطلی ماشین رو روشن کرد و گفت:

ـ خیلی خب میریم بهشون زنگ بزنیم

ـ واقعا؟

ـ آره واقعا

نیمچه لبخند تلخی روی لبهام نشست و آروم گفتم:

ـ ممنونم

ـ خواهش میکنم

درسته یه فرصت طلایی رو از دست داده بودم اما الان نمیتونستم بخاطر اون فرصت، شنیدن صدای مامان بابا رو از دست بدم.

حداقل اینطوری از اینکه حالشون خوبه یا نه باخبر میشدم و یکم دلم آروم میگرفت...

تقریبا نیم ساعت بود که تو ماشین بودیم و بهراد تا

جایی که جا داشت از خونه دور شده بود.
از اینکه اجازه داده بود که با خونواده ام حرف بزنم خیلی خوشحال بودم اما واقعا تعجب کرده بودم چون اینطوری به راحتی میتونستن تشخیص بدن که ما تو چه کشوری هستیم.
درواقع این برای بهراد خیلی خطرناک بود اما خب من نمیخواستم از این فرصت شنیدن صدای پدر و مادرم دست بکشم برای همین چیزی به روش نیاوردم...
ـ پیاده شو
از فکر بیرون اومدم و به اطراف نگاه کردم؛ کنار یه کیوسک تلفنی ایستاده بود.
در ماشین رو باز کردم و با هیجان پیاده شدم و منتظر ایستادم تا بیاد.
ـ برو زنگ بزن دیگه چرا ایستادی؟

به تلفن نگاهی کردم و گفتم:
_ کارت یا سکه نمیخواد؟
_ نه رایگانه
_ آهان
همینطوری معطل اونجا ایستاده بودم که بهراد دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت تلفن هولم داد و گفت:
_ برو زنگ بزن دیگه چرا ایستادی منو نگاه میکنی؟

[AM 11:27 11/30/2020]

تلفن رو از روی دستگاه برداشتم و گفتم:
_ استرس دارم
_ واسه چی؟

ـ میترسم جواب ندن یا جواب بدن و یه خبر بد بهم بدن
ـ نترس، زنگ بزن تا نظرم عوض نشده
با این حرفی که زد نگاهم رو ازش گرفتم و تنو تند شماره ی خونمون رو گرفتم و گوشیِ تلفن رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر موندم.
هر بوقی که میخورد، همزمان باهاش قلب منم از سینه ام بیرون میزد و استرس کل وجودم رو میگرفت!
به حدی استرس داشتم که حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود و به سختی هوای اطرافم رو به داخل ریه هام میکشوندم...
ـ الو؟
با شنیدن صدای بابا نفسم تو سینه حبس شد و اشکام از چشمام سرازیر شد!

چقدر دلم برای این صدای مردونه ی خش دار تنگ شده بود...
چطور تونستم خودم رو با حماقت از این صدا محروم کنم و بیشتر از یکسال نشنومش؟!
_ الو؟
زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:
_ بابا؟
سکوت کرد و چیزی نگفت؛ احتمالا شوک شده بود و نمیدونست چی بگه!
_ باباجونم خوبی قربونت برم؟
_ سپیده بابا تویی؟
دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشه و گفتم:
_ خودمم بابا، خودمم

دوباره یه چند لحظه سکوت کرد و بعد با ناباوری گفت:
ـ کجایی تو بابا؟ کجایی؟
نیم نگاهی به بهراد انداختم و گفتم:
ـ من خوبم بابا، نگرانِ من نباش قربونت برم
ـ کجایی سپیده؟
ـ بابا میشه گوشی رو بدی به مامان تا صداش رو بشنوم؟

[AM 11:29 11/30/2020]

ـ سپیده دارم ازت میپرسم کجایی؟ بگو کجایی تا بیام پیشت! اون پسره ی بی همه چیز مجبورت کرده نگی کجایی آره؟

بخاطر صدای بلند بابا، گوشی رو از خودم دور کردم و گفتم:
ـ بابا توروخدا آروم باش
ـ نجاتت میدم، داریم دنبالت میگردیم، زیر سنگ هم باشی پیدات میکنم
ـ بابا نمیخوام دنبالم بگردی، من فقط زنگ زدم تا مطمئن بشم حالتون خوبه...
بهراد مچ دستش رو بالا آورد و به ساعتش اشاره کرد و زیرلب گفت:
ـ زود باش سپیده وقتت داره تموم میشه!
بابا از اون سمت داشت حرف میزد اما من زیاد وقت نداشتم برای همین پریدم وسط حرفش و گفتم:
ـ بابا توروقران گوشی رو بده به مامان میخوام باهاش حرف بزنم

ـ تو اول به من بگو کجایی؟
دستم رو با کلافگی روی صورتم کشیدم و گفتم:
ـ نمیتونم بابا، نمیتونم بگم
ـ چرا؟ تهدیدت کرده؟
ـ آره
ـ بیچاره اش میکنم، کسی که زندگی دخترم رو خراب کرده رو بیچاره اش میکنم
اشکام رو پاک کردم و گفتم:
ـ بابا گوشی رو بده به مامان
ـ مینا و میلاد همه چیز رو برام تعریف کردن، گفتن اون عوضی باهات چیکار کرده!
با بغض دستم رو به باجه ی تلفن کوبیدم و با التماس و زجه گفتم:
ـ بابا میشه اجازه بدی صدای مامان رو هم بشنوم
ـ مامانت نیست

_ کجاست؟
_ حالش خوب نیست، بیمارستانه
با این حرفش اشک تو چشمام خشک شد!
باناباوری دستم رو روی دهنم گذاشتم و گفتم:
_ چی؟
_ بخاطر تو حالش خوب نیست، سپیده بابا بگو کجایی تا بیاییم دنبالت
بغضم رو به زور قورت دادم و گفتم:
_ مامان حالش چطوره؟ خیلی بده؟ بابا توروقران بگو چش شده؟ وضعیتش چطوره؟

[AM 11:31 11/30/2020]

اول هیچ صدایی نیومد اما بعد صدای گریه ی بابا

بلند شد و بین گریه اش گفت:
ـ بَده سپیده بَده
با هق هق دستم رو روی میز باجه گذاشتم و گفتم:
ـ مواظبش باش بابا، بگو حال سپیده خوبه، بگو خوشحال و راحته، بگو داره راحت زندگیش رو میکنه و نگرانش نباش!
ـ تو خوشحالی؟
چشمام رو بستم و با بغض گفتم:
ـ خوشحالم، من خیلی خوشحالم و از این زندگی که دارم راضی ام
به بهراد که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:
ـ من عاشق بهرادم و خودم میخوام که باهاش زندگی کنم پس به مامان بگو غصه نخوره چون من حالم خوبه!
اینو گفتم و بدون اینکه دیگه چیزی بگم تلفن رو

سر جاش گذاشتم.
با بغض همونجا روی زمین نشستم و به هق هق افتادم!
حال مامان بد بود...مامان تو بیمارستان بود؛ اونم بخاطر کی؟ بخاطرِ من احمق!
من باعث شدم زندگی خودم و خونواده ام نابود بشه...
بهراد جلوم نشست و با نگرانی گفت:
_ چیشده؟
دستم رو از روی دهنم برداشتم و با بغض گفتم:
_ حال مامانم بَده
_ چرا؟
_ به نظرت چرا؟ بخاطر من، بخاطر منِ احمق!
اشکام رو پاک کردم تا بتونم اطرافم رو واضح ببینم و گفتم:

ـ مجبور شدم الکی بگم خوشبخت و خوشحالم تا انقدر غصه ی من رو نخورن و حالشون بد نباشه! من نمیخوام اونا بخاطر من زجر بکشن، نمیخوام اذیت بشن، نمیخوام ناراحت باشن...
دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت.
موهام رو نوازش کرد و با لحن آرومی گفت:
ـ گریه نکن سپیده، گریه نکن!

[AM 11:32 11/30/2020]

با این کارش، وسط گریه پوزخندی زدم...
همون کسی که بدبختم کرده بود و باعث ناآرومی دلم شده بود؛ الان سعی داشت دلم رو آروم کنه!

ـ گریه نکن دیگه
دستم رو روی سینه اش گذاشتم، به سمت عقب هولش دادم و از روی زمین پاشدم.
لباسام رو با بغض تکوندم و خواستم از باجه برم بیرون که دستم رو گرفت و گفت:
ـ کجا؟
ـ سرقبرم، کجا میتونم برم آخه؟!
ـ دارم سعی میکنم آرومت کنم بعد تو منو پس میزنی؟
از پشت لایه ی اشکی که تو چشمام بود، نگاهش کردم و گفتم:
ـ آره پس میزنم چون به آروم کردنت احتیاجی ندارم بهراد!
پوزخندی زد و با چشمای سرد گفت:
ـ لیاقت خوبی کردن نداری!

ـ خوبی کردن؟
ـ آره
ـ بهراد تو باعث شدی خونواده ی ما نابود بشه؛ الان بابای من داغونه، مامانم تو بیمارستانه، خودم دارم به زور نفس میکشم و به جای اینکه زندگی کنم، مُردگی میکنم بعد تو داری از خوبی کردنت حرف میزنی؟!
سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:
ـ خودت قلبمو تیکه تیکه کردی و خودتم میخوای به هم وصلشون کنی؟!
خب از اول تیکه تیکه اش نمیکردی که الان نخوایی درستش کنی!
دستم رو با حرص و خشم فشار داد و گفت:
ـ من میخواستم بهت یه فرصت بدم تا بری اما خودت...

حرفش رو قطع کردم و با صدای بلند گفتم:
_ اما خودم خراب کردم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد!
خودم از خونه فرار کردم؛ خودم زندگیم رو نابود کردم؛ خودم باعث ناراحتی خونواده ام شدم؛ خودم خریت کردم، خودم، خودم خودم...

[AM 11:34 11/30/2020]

حالم بد بود، حالم خیلی بد بود و نمیفهمیدم که دارم چی میگم و چیکار میکنم.
دلم میخواست الان پیش خونواده ام بودم...
دلم میخواست الان اونجا بودم و بغلشون میکردم و بهشون قول میدادم که دیگه هیچوقت تنهاشون

نمیذارم!
دستم رو از دست بهراد بیرون کشیدم و از باجه بیرون رفتم.
سوار ماشین شدم و با حرص در رو محکم بستم.
نگران مامان بودم، نگران قلب مریضش، نگران دل نازکش، نگران حال بدش و تو بیمارستان بودنش!
با کلافگی پوفی کشیدم و صورتم رو با دستام پوشوندم.
نمیدونستم باید چیکار کنم و چطوری میتونم به مامان کمک کنم اما هرطور که شده باید یه حرکتی بزنم؛
نمیتونم همینطوری این سر دنیا بشینم و به اینکه مامانم داره اونور زجر میکشه، بی توجه باشم!
با باز شدن در ماشین و سوار شدن بهراد از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

یعنی امکان داشت از روی تماسی که باهاشون گرفتم بتونن ردمون رو بزنن و پیدام کنن؟
ـ داری به این فکر میکنی که میتونن ردمون رو بزنن، نه؟
اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
ـ نه
ـ اما داشتی به همین فکر میکردی
ـ گفتم نه
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ بهرحال خواستم بگم الکی خودت رو امیدوار نکن چون من انقدرا هم احمق نیستم که به این راحتی خودم رو لو بدم!
نگاهم رو ازش گرفتم و با حرص به جلو نگاه کردم.
یعنی چه نقشه ای داشت که اینطوری مطمئن حرف میزد و میدونست که لو نمیره؟!

ـ به نظرم تو زیادی احمقی که با خودت فکر کردی میتونی منو گیر بندازی!
راست میگفت؛ من زیادی احمق بودم که فکر میکردم بهراد به این راحتی خودش رو لو میده.

[AM 4:18 12/4/2020]

ـ پوستت پاره نشه انقدر ناخنات رو توش فشار میدی!
نگاهم رو از جلو گرفتم و به دستم دوختم.
بخاطر فشار زیاد ناخنام، پوستم قرمز شده بود و میسوخت اما انقدر عصبی بودم که نفهمیده بودم.
ـ میسوزه نه؟
با حرص به سمتش برگشتم و گفتم:

ـ میشه به جای اینکه انقدر به من گیر بدی، حرکت کنی بری؟

سرش رو بالا انداخت و گفت:

ـ نوچ نمیشه

ـ چرا؟

ـ حالا خودت میفهمی عزیزم

به اطراف نگاه کردم و با شَک گفتم:

ـ باز چه نقشه ای داری تو؟

ـ نقشه های خوب خوب

ـ واضح حرف بزن ببینم چی میگی

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهش رو ازم گرفت؛

منم حوصله ی حرف زدن با کسی مسبب حال بد مامانم بود رو نداشتم

برای همین سرم رو به سمت بیرون برگردوندم و چیزی نگفتم...

حدود نیم ساعتی بود که اونجا ایستاده بودیم و دیگه کم کم داشتم کلافه میشدم اما دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم.
واقعا دلم نمیخواست با کسی که زندگیم رو نابود کرده بود، هم کلام بشم!
با یادآوری حرفهای بابا و بغضی که تو صداش بود، اعصابم به هم ریخت.
بیشتر از بهراد، از خودم متنفر بودم که اونکار رو کردم.
دستام رو روی صورتم گذاشتم و با کلافگی پوفی کشیدم.
یعنی تو این یکسال هم مثل الان انقدر حالش بد بوده؟

[AM 4:20 12/4/2020]

چندبار بخاطر من راهی بیمارستان شده؟
چقدر درد و زجر کشیده و دعا کرده تا من پیدا بشم؟
چقدر شبا قبل خواب واسم گریه کرده؟
دستم رو از روی صورتم برداشتم و به اشکام اجازه ی پایین ریختن دادم.
کاش الان کنارشون بودم؛
کاش پیششون بودم و ازشون نگهداری میکردم و نبودنم رو براشون جبران میکردم!
ـ چرا داری گریه میکنی؟
جوابی بهش ندادم و اشکام رو پاک کردم اما اون بیخیال نشد و دوباره گفت:
ـ پرسیدم چرا داری گریه میکنی؟

ـ به نظرت چرا؟
ـ واسه مادرت؟
ـ واسه هممون
سوالی نگاهم کرد که با بغض گفتم:
ـ واسه خودم، واسه مادرم، واسه بابام و همه ی کسایی که بخاطر من زجر کشیدن!
با شنیدن قسمت آخر جمله ام، اخماش رو تو هم کشید و گفت:
ـ چی گفتی تو؟
ـ لازمه تکرار کنم؟!
ـ کیا بخاطر تو زجر کشیدن؟
ـ خونواده ام
ـ خونواده ات رو که اول جمله ات گفتی!
پوزخند تلخی زدم و گفتم:
ـ دنبال چی میگردی؟ چی میخوای بشنوی؟

ـ منظورت اون پسره ی عوضی بود؟
ـ من پسره ی عوضی نمیشناسم
با عصبانیت مشتش رو به فرمون کوبید و گفت:
ـ همون احمق دیگه، اون پسره میلاد!
با فهمیدن حالِ بد مامانم، بیشتر از بهراد متنفر شده بودم و دلم میخواست اذیتش کنم برای همین با لحن حرص دربیاری گفتم:
ـ میلاد نه عوضیه و نه احمق، این تویی که هم احمقی و هم عوضی!

[AM 4:22 12/4/2020]

با خشم و عصبانیت و چشمای قرمز شده نگاهم کرد و محکم با دستش کوبید تو دهنم!

به حدی محکم زد که یه لحظه احساس کردم لبهام سِر شده و هیچ حسی نداره.
دستم رو با درد روی دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم که محکم یقه ام رو گرفت و گفت:
_ فقط ییار دیگه...فقط ییار دیگه اسم اون عوضی رو بیار تا همین الان از جنازه های کل خونواده ات عکس نشونت بدم!
با احساس گرمی چیزی، دستم رو از روی دهنم برداشتم و به خون غلیظ قرمز رنگی که روی دستم بود نگاه کردم.
انقدر محکم زده بود که لبم خیلی بد پاره شده بود و همینطور داشت ازش خون میرفت...
_ فهمیدی یا نه سپیده؟ فهمیدی یا زنگ بزنم بگم همشون رو بُکُشن؟
بی توجه به خونهایی که داشت دستم رو پر میکرد،

آروم گفتم:
_ فهمیدم
_ نشنیدم صداتو
اشکام از چشمام سرازیر شد و سوزش لبم بیشتر شد.
به حدی داشت خون پایین میریخت که اگه دستام رو از هم جدا میکردم، ماشینش کثیف میشد!
_ سپیده نشنیدم صداتو
از پشت لایه ی اشکام نگاهش کردم و گفت
_ فهمیدم
بی توجه به حال بَدَم، به سمتم خم شد و در رو باز کرد و گفت:
_ گمشو پایین، گمشو تا ماشینم رو به گند نکشیدی!
به بیرون از ماشین هولم داد که تمرکزم رو از دست

دادم و با زانو محکم روی زمین افتادم.
دستای پر از خونم رو روی زمین گذاشتم و به هق هق افتادم.
از خودم متنفر بودم؛ از بهراد متنفر بودم؛ از هر کسی که من رو به این روز انداخته بود متنفر بودم...
خسته شده بودم و دیگه نمیتونستم این اوضاع رو تحمل کنم!
دلم میخواست یا بمیرم و یا زودتر از این وضع وحشتناک خلاص بشم.
ـ پاشو ببینم چرا وسط خیابون پهن شدی

[AM 4:43 12/4/2020]

بی توجه بهش تو همون حالت موندم که اومد جلوم نشست و با دیدن خونهایی که روی زمین ریخته، اخماش رو تو هم کشید و گفت:

ـ این همه خون واسه چیه؟

سرم رو بلند کرد و با دیدن لب پاره شده ام، با تعجب گفت:

ـ لبت پاره شده!

با حرص و نفرت دستش رو پس زدم و گفتم:

ـ پاره نشده، پاره اش کردی!

بخاطر حرف زدنم، لبم به شدت سوخت پس دهنم رو بستم و با درد لبم رو فشار دادم.

بهراد با دیدن این حرکتم سریع دستم رو عقب کشید و گفت:

ـ دست نزن بدتر میشه

ـ به تو هیچ ربطی نداره

دوباره عصبی شد و با جدیت گفت:
ـ داری تحریکم میکنی که خودم بدترش کنم!
با نفرت نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:
ـ خودت باعث شدی اینطوری بشه
ـ من؟
ـ آره تو، هزار بار گفتم اسم اون مردتیکه عوضی رو جلوی من نیار تا عصبی نشم پس مقصر خودتی!
حوصله ی بحث کردنِ باهاش رو نداشتم و لبمم به شدت میسوخت پس بی توجه بهش، دستم رو به میله چراغ برقی که اونجا بود گرفتم و پاشدم ایستادم.
ـ چرا پاشدی؟ بشین اینجا تا برم برات دستمال بیارم صورتت رو پاک کنی
ـ من به کمک تو احتیاجی ندارم
ـ چی گفتی؟

دستم رو روی لبم گذاشتم و با درد گفتم:
ـ من به کمک تو هیچ و هیچ احتیاجی ندارم
ـ مطمئنی؟
ـ آره
با حرص پوزخندی زد و گفت:
ـ خودت کرم میریزی پس بعدا شکایت نکن

[AM 4:45 12/4/2020]

اینو گفت و به سمت ماشین رفت؛ یه آب معدنی و سه تا دستمال کاغذی برداشت و به سمتم پرت کرد!
آب معدنی محکم با زانوم برخورد کرد و باعث شد دردم بگیره اما برای اینکه بهراد خوشحال نشه،

دستم رو محکم فشار دادم و حتی اخمام رو هم تو هم نکشیدم.
ـ خیلی خنده دار به نظر میایی وقتی سعی میکنی نشون بدی که اصلا دردت نگرفته!
در آب معدنی رو باز کردم و بی توجه به زر زر کردناش، مشغول پاک کردن خون روی لب و دستام شدم.
لبم که تمیز شد، آخرین دستمال کاغذی رو روی لبم گذاشتم و فشار دادم تا خونش بند بیاد و وقتی مطمئن شدم که دیگه خونی نمیاد، دستمال کاغذی ها و بطری خالی رو تو سطل آشغال انداختم...
ـ بیا سوار شو
ـ من میخوام برم پیش خونواده ام
با کلافگی پوفی کشید و گفت:
ـ خوبه همین الان لبت رو پاک کردی! میخوای

دوباره پر از خون بشه؟
با سرتقی تو چشماش زل زدم و شمرده گفتم:
ـ من میخوام برم پیش خونواده ام...
با تمسخر پوزخندی زد و گفت:
ـ عه؟ بیا همین الان برات بلیط هواپیما میخرم که بری پیششون
با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:
ـ حال مامانم بده
ـ این مشکل من نیست
ـ من میخوام برم پیشش، میخوام به این کابوس وحشتناکی که هم من و هم اونارو نابود میکنه پایان بدم!
با کلافگی با مشتش روی فرمون کوبید و گفت:
ـ سپیده تا بیشتر از این عصبی نشدم گمشو سوار ماشین شو

ـ فقط در صورتی که قول بدی من رو ببری پیش خونواده ام میام
یه نگاه به ساعتش کرد و گفت:
ـ نهایت تا یک ساعت دیگه با همون شناسنامه های جدیدی که درست کردیم، سوار هواپیما میشیم و میریم ترکیه!
بهت زده نگاهش کردم و گفتم:
ـ چی؟
ـ چون ممکنه تلفن عمومی که باهاشون تماس گرفتی رو ردیابی کنن و پیدامون کنن برای همین از این کشور میریم

[AM 4:47 12/4/2020]

یه قدم به سمت عقب برداشتم و با بغض گفتم:
ـ تو دیوونه ای!
ـ اره دیوونه ام، یه دیوونه ای که تونست ذهنت رو بخونه
بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت:
ـ فکر کردی خیلی زرنگی؟ زنگ بزنی و حرف بزنی و اونام ردمون رو بزنن و بیان پیدامون کنن؟!
نچ نچی کرد و سرش رو بالا انداخت و گفت:
ـ اما خب کور خوندی چون نقشه ات نقش بر آب شد!
با تنفر نگاهم رو ازش گرفتم و به خیابون نگاه کردم.
امروز باید کار رو یکسره میکردم!
یا باید میمردم و خودم رو خلاص میکردم یا

برمیگشتم پیش خونواده ام...
ـ سپیده سوار میشی یا بیام با کتک سوارت کنم؟
به سمت راست خیابون نگاه کردم و با دیدن اتوبوسی که داشت از دور میومد، به سیم آخر رفتم و به سمت خیابون دویدم.
وسط خیابون ایستادم و با صدای بلند گفتم:
ـ میذاری برگردم ایران یا نه؟
ـ داری چه غلطی میکنی دیوونه؟
بی توجه به صدای متعجبش، به اتوبوسی که داشت بوق میزد و تند تند چراغ میزد نگاه کردم و پوزخندی زدم!
ترجیح میدم تو یه لحظه بمیرم تا اینکه بخوام هر لحظه و هرثانیه بمیرم...
ـ سپیده بیا کنار
با شنیدن صداش نگاهش کردم، با ترس و تعجب

و بهت کنار ماشین ایستاده بود و داشت نگاهم میکرد!
_ میذاری برگردم پیش خونواده ام؟
_ نه نه نه نمیذارم
پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به اتوبوس نگاه کردم.
خیلی نزدیکتر شده بود و همش سعی داشت بهم حالی کنه تا برم کنار اما من دیگه هیچی برام مهم نبود!
خسته شده بودم، از اینکه به درد و رنجام فکر کنم و دم نزنم...

[AM 4:49 12/4/2020]

از اینکه بخاطر محافظت از خونواده ام به تمام کارایی که بهراد میخواست، عمل کنم...
از اینکه هرلحظه بمیرم و باز با بیچارگی زنده بشم...
با ضربه ی محکمی که بهم خورد و پرت شدنم به یه سمت دیگه، از خیالاتم بیرون کشیده شدم!
با تعجب چشمام رو باز کردم و با دیدن بهراد که کنارم روی زمین افتاده بود، نگاه کردم.
نجاتم داده بود! بهراد از این مرگ نجاتم داده بود تا خودش هر دقیقه و هر لحظه باعث بشه بمیرم!
بی توجه به مردمی که دور و برمون جمع شده بودن، همونطور که روی زمین دراز کشیده بودم، دستام رو روی صورتم گذاشتم و زدم زیر گریه!
دلم میخواست الان پیش مامان بودم، بغلش میکردم و عطر تنش رو بو میکشیدم تا حالم خوب

بشه...
دلم میخواست تو اتاقم بودم و چشمام رو باز میکردم و میفهمیدم که همه چیزایی که این مدت گذروندم یه کابوس بوده...
_ سپیده؟ سپیده خوبی؟ جاییت درد میکنه که گریه میکنی؟
دستام رو از روی صورتم برداشتم و میون هق هق گفتم:
_ ازت متنفرم، با تمام وجودم ازت متنفرم بهراد
احتمالا با آرنجش روی زمین پرت شده بود چون با اخم گرفته بودش و داشت ماساژش میداد.
از روی زمین بلند شد و مردمی که اون اطراف جمع شده بودن رو پراکنده کرد و بعد به طرف من اومد و دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
_ پاشو

با نفرت دستش رو محکم پس زدم و به کمک در ماشین از روی زمین پاشدم.
ـ چرا نجاتم دادی؟ چرا نذاشتی بمیرم؟
ـ چون اگه تو بمیری، منم میمیرم
دیگه حتی دلم براش نمیسوخت پس مشتی تو سینه اش زدم و گفتم:
ـ تو دروغگو ترین و کثافط ترین و عوضی ترین آدمی هستی که تابحال دیدم...

[AM 4:51 12/4/2020]

بی توجه به حرفام، بازوم رو محکم گرفت و به سمت ماشین رفت.
ـ ولم کن عوضی، دستمو ول کن چیکارم داری؟

در سمت کمک راننده رو باز کرد و پرتم کرد توی ماشین!
قبل از اینکه بخوام عکس العمل نشون بدم،
خودش هم سوار شد و قفل مرکزی رو زد...
با حرص چندبار محکم کوبیدم توی شیشه و گفتم:
ـ در رو باز میکنی یا شیشه رو بشکونم؟
ـ دو دقیقه بتمرگ سرجات کارت دارم
صدای بلندش باعث شد ساکت بشینم و سروصدا نکنم.
ـ به من نگاه کن
بی توجه بهش به جلو زل زدم که چونه ام رو محکم گرفت و به سمت خودش برگردوند و گفت:
ـ دارم میگم به من نگاه کن!
با سرتقی مردمک چشمام رو پایین انداختم که با کلافگی پوفی کشید و گفت:

ـ چرا با من لج میکنی؟
ـ چون ازت بدم میاد
ـ انقدر سخته تو چشمام زل بزنی؟
نگاهم رو آروم بالا آوردم و تو چشماش زل زدم و گفتم:
ـ آره سخته
ـ سپیده!
دستش رو از روی چونه ام کنار زدم و گفتم:
ـ بگو
ـ من دوستت دارم، بیشتر از اون چیزی که تو تصوراتت بگنجه دوستت دارم
پوزخند تلخی زدم و چیزی نگفتم که با کلافگی موهاش رو کنار زد و گفت:
ـ میدونم باور نمیکنی
ـ قطعا باور نمیکنم

ـ جنس دوست داشتن من اینه!
با عصبانیت بلند بلند خندیدم و گفتم:
ـ نه بابا؟
بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد که دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ دوست داشتن یعنی چی؟
به خودم اشاره کردم و گفتم:
ـ یعنی این حالِ من؟! یعنی هر روز زجر کشیدن و عذاب دیدن؟ یعنی بدبختی و بیچارگی؟ یعنی هر روز مُردن؟
دستم رو محکم تو پیشونیم کوبیدم و گفتم:
ـ اگه دوست داشتن یعنی این، من نمیخوام دوستم داشته باشی بهراد؛ نمیخوام!
ـ اما من دوستت دارم تا آخرین لحظه ی عمرم دوستت دارم

ـ واقعا دوستم داری؟
سرش رو تند تند تکون داد و گفت:
ـ واقعا دوستت دارم
ـ پس بذار برم، اگه دوستم داری بذار برم، مگه نه اینکه عاشق فقط به خوشحالی معشوقش فکر میکنه؟

[AM 4:54 12/4/2020]

با غم نگاهش رو ازم گرفت و گفت:
ـ نمیتونم، نمیتونم سپیده نمیتونم!
ـ پس تو عاشق نیستی
ـ من عاشقم، یه عاشق خودخواه که دلم میخواد هرجایی که میرم تو پیشم باشی حتی اگه قرار باشه

برم اون دنیا!
نگاهم رو ازش گرفتم و بی توجه به غمی که تو نگاهش داشت، زیرلب گفتم:
ـ حالم ازت به هم میخوره
ـ شنیدم حرفتو
ـ به درک، به درک که شنیدی!
پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که همون لحظه صدای زنگ تلفنش بلند شد.
نگاهش رو از من گرفت و به صفحه ی گوشیش نگاه کرد و گفت:
ـ رسیدن
بدون اینکه گوشیش رو جواب بده، کیفش رو از روی صندلی عقب برداشت و گفت:
ـ پیاده شو
ـ واسه چی؟

_ گفتم پیاده شو
_ کجا میریم؟
_ فرودگاه
محکم به صندلی چسبیدم و گفتم:
_ من نمیام
به سمتم برگشت و یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ نمیایی؟
_ نه نمیام!
گوشیش که توی جیبش انداخته بود رو دوباره درآورد و گفت:
_ باشه خودت خواستی
با کنجکاوی بهش نگاه کردم که گوشی رو روشن کرد و وارد یه برنامه ای شد.
با دقت به صفحه اش نگاه کردم که با دیدن در

خونمون، سریع گوشی رو ازش گرفتم و با تعجب بهش زل زدم!
مطمئن بودم که در خونه ی خودمونه و هیچ شکی نداشتم اما اینکه بهراد چطور داشت اونجا رو میدید متعجبم کرده بود...
ـ تو...تو خونواده ی من رو زیر نظر داری؟
ـ آره
ـ چطوری؟
ـ به راحتی!
با بهت سرم رو بلند کردم و گفتم:
ـ تو دیگه کی هستی؟ از تو باید ترسید!
گوشی رو ازم پس گرفت و گفت:
ـ اگه دختر خوبی باشی که لازم نیست ازم بترسی
ـ بهراد واسه جلوی خونه مون دوربین گذاشتی؟
ـ برای یه همچین مواقعی

بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
_ هنوز هم نمیخوای باهام بیایی؟
با نفرت تو چشماش زل زدم و گفتم:
_ اگه نیام؟
_ احتمال داره دوباره عذادار باشی

[AM 4:56 12/4/2020]

نفس پر از بغضی کشیدم و با نفرت در ماشین رو باز کردم و گفتم:
_ میام
_ آفرین حالا شد
بدون اینکه نگاهش کنم، اشکام رو پاک کردم و از

ماشین پیاده شدم.
یه ماشین مشکی پشت سرمون پارک کرده بود اما داخلش پیدا نبود.
بهراد کیفش رو از داخل ماشین خودش برداشت و به سمت اون ماشین رفت.
همون لحظه یه نفر پیاده شد و به بهراد دست داد، بعد هم یه سری چیزا به یه زبون دیگه به هم گفتن و اون پسره به سمت ماشین بهراد اومد و سوار شد و سریع رفت...
ـ بیا دیگه چرا اونجا خشکت زده؟
از فکر بیرون اومدم و به سمت اون ماشین رفتم.
بهراد پشت فرمون نشست و منم کنارش نشستم.
ـ بریم؟
پوزخندی زدم و با تلخی گفتم:
ـ از من میپرسی؟ الان مثلا من بگم " نه " تو

نِمیری؟
ـ نه میرم
ـ پس از من نپرس
ـ خواستم آدم حسابت کنم
با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و زیرلب گفتم:
ـ من نیاز ندارم تو بخوای آدم حسابم کنی
نمیدونم شنید یا نه اما هرچی که بود، بدون اینکه چیزی بگه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
با غم به بیرون از ماشین و مردمی که درحال رد شدن بودن، نگاه کردم.
چرا همیشه باید تمام درها روی من بسته باشه؟
چرا همیشه من باید اذیت بشم؟
چرا همیشه من باید از خودم بگذرم تا اتفاق بدی واسه کسی نیفته؟!
انقدر گریه کرده بودم که دیگه چشمام توانایی

اشک ریختن نداشتن و میسوختن!
دستم رو محکم روی چشمام کشیدم و چشمام رو بستم...
_ سپیده؟ سپیده رسیدیم پاشو
نخوابیده بودم و فقط چشمام رو بسته بودم تا مجبور نباشم با کسی که ازش متنفرم، هم کلام بشم.
چشمام رو آروم باز کردم و بدون اینکه چیزی بگم از ماشین پیاده شدم؛ اونم پیاده شد و در صندوق عقب رو باز کرد.
با دیدن چمدونهایی که تو صندوق عقب بودن، متعجب گفتم:
_ اینا چی ان دیگه؟
_ مشخص نیست؟!
_ از کجا اومدن خب؟

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:
ـ پرواز کردن اومدن پیشمون

[AM 4:59 12/4/2020]

نگاهم رو از نگاه پر از تمسخرش گرفتم و چیزی نگفتم که در صندوق عقب رو بست و گفت:
ـ اینا وسایل و مدارکمونه
ـ آهان
چمدون خودت رو بردار و بیار
خودش دوتا از چمدونها رو برد و منم اون یکی رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم.
با قدمهای آروم میرفتم و انگار که داشتم به سمت قتلگاهم میرفتم!

_ سپیده؟
_ بله؟
_ یکم تندتر بیا کارت دارم
سرعتم رو بیشتر کردم و باهاش همقدم شدم که نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
_ الان که میریم داخل، پاسپورتامون رو چک میکنن
_ خب؟
_ اگه اونجا بخوای دست از پا خطا کنی یا مثلا زرنگ بازی دربیاری و یکاری کنی که پلیسها بهمون مشکوک بشن، اون موقع علاوه بر جنازه ی پدر و مادرت، جنازه ی اون مردتیکه و خواهر و مادرش رو هم برات میفرستم، فهمیدی؟!
با نفرت نگاهش کردم و گفتم:
_ نترس کاری نمیکنم یعنی دیگه انگیزه ای ندارم
_ انگیزه؟

ـ آره
ـ یعنی چی؟
ـ یعنی کسی که زنده اس، برای زنده موندش تلاش میکنه، نه کسی مُرده اس!
کنار پله ها ایستادم و با لحنی که باعث میشد حتی دل خودم برای خودم بسوزه، گفتم:
ـ من دیگه یه مرده ی متحرکم، دیگه واسم هیچ فرقی نداره که کجام و چیکار میکنم؛ دیگه هیچی واسم مهم نیست!
متعجب از این حرفام همونجا ایستاد و نگاهم کرد اما من چمدونم رو بلند کردم و به راهم ادامه دادم.
میخواستم تبدیل بشم به آدمی که هیچی براش مهم نیست و فقط داره روزهاش رو میگذرونه تا روز مرگش برسه!
دیگه هیچی برام مهم نبود، هیچی...

توی صف تحویل بلیط کنار بهراد انداختم و نگاهی خنثی به مردم دور و برم انداختم.
خیلیا خوشحال بودن و بلند بلند میخندیدن، بعضیا هم ساکت یه گوشه ایستاده بودن.
آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم؛ بالاخره بعد از یکسال و خورده ای تصمیم گرفتم این زندگی وحشتناکی که برام رقم خورده بود رو قبول کنم و باهاش کنار بیام.
هرچی سعی میکردم ازش فرار کنم یا خودم رو نجات بدم، بیشتر داخلش غرق میشد پس تصمیم گرفتم بیخیال نجات دادنم بشم و بذارم زندگی گَندم همینطوری پیش بره تا ببینم به کجا میرسه...
_ سپیده حواست کجاست؟ برو جلو دیگه
با شنیدن صدای بهراد از فکر بیرون کشیده شدم و همراه با صف جلوتر رفتم...

[AM 5:02 12/4/2020]

بهراد پاسپورت ها و مدارکمون رو روی پیشخوان گذاشت و به زبونی که من هیچی ازش نمیفهمیدم با طرف حرف زد.
اون طرف هم همه چیز رو چک کرد و وقتی مطمئن شد اون مدارک قُلابی با چهره های قلابیمون کاملا همخونی داره، همش رو به بهراد پس داد و با دستش به در کنارش اشاره کرد.
بهراد محسوسانه نفس راحتی کشید و دستش رو پشت کنارم گذاشت و آروم گفت:
ـ بریم
همقدم باهاش به سمت سالنی که جلومون راه

افتادم.
هرقدمی که برمیداشتم بیشتر بی تفاوت و سرد میشدم به حدی که حتی خودم احساس سردی کردم!
_ چقدر آروم راه میایی سپیده؟
بدون حرف، سرعتم رو بیشتر کردم که دستم رو گرفت و با پوزخند گفت:
_ نکنه هنوز امید داری که پلیسا بشناسنمون و نجاتت بدن
نیشخندی زدم و زیرلب گفتم:
_ نه
_ آره منم خر! من تو رو میشناسمت بابا
جوابی بهش ندادم و از سالن خارج شدم.
همه کنار هم ایستاده بودن و یکی یکی سوار اتوبوس میشدن تا به سمت هواپیما برن.

چمدونامون رو ازمون گرفتن و داخل یه اتوبوس دیگه گذاشتن و به خودمون گفتن که سوار اون یکی بشیم.
اول بهراد سوار شد و بعد دست من رو گرفت و کمکم کرد که سوار بشم.
دوتایی با هم کنار پنجره ایستادیم و منتظر شدیم تا اتوبوس حرکت کنه...
_ سپیده؟
_ بله؟
_ الان خونواده ات با هوش ناقصی که دارن، با پلیس هماهنگ کردن و دارن میان که تو رو نجات بدن اما ما کجاییم؟ ما داریم میریم سوار هواپیما بشیم و این یعنی به هیچ وجه دستشون به ما نمیرسه!
نگاهم رو با بی تفاوتی ازش گرفتم و گفتم:

ـ خونواده ی من عقل ناقص ندارن
ـ نه بابا؟
جوابی بهش ندادم و خداروشکر همون لحظه هم اتوبوس متوقف شد و مردم یکی یکی پیاده شدن. تکیه ام رو از پنجره گرفتم و خواستم پیاده بشم که بهراد دستم رو محکم گرفت و گفت:
ـ صبرکن جمعیت کمتر بشه بعد میریم
پوزخندی زدم و کنارش ایستادم؛ احتمالا میترسید که بخوام تو جمعیت فرار کنم برای همین میگفت صبرکن تا خلوت بشه!
ـ چرا دهنتو کج میکنی؟
ـ کج نکردم
ـ اما انگار پوزخند زدی
ـ نه تو اشتباه میبینی...

[AM 5:09 12/4/2020]

انگار از اینکه بهم غر بزنه و اذیتم کنه خوشش میومد اما من دیگه حتی برام مهم نبود که چی میگه و با بی تفاوتی جوابش رو میدادم.
جلوتر ازش از پله های هواپیما بالا رفتم و نفس عمیقی کشیدم.
نمیدونم چرا تو نیم ساعت حسم اینطوری تغییر کرده بود و در این حد سرد و بی تفاوت شده بودم!
بهراد شماره صندلیمون رو پیدا کرد و به اون سمت رفت.
کیفامون رو داخل کمد بالای سرمون گذاشت و گفت:
ـ بشین ترانه

از اینکه اسم ترانه رو برام استفاده کرده بود پوزخند ریزی زدم و روی صندلی کنار پنجره نشستم.
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به بیرون نگاه کردم.
وقتی این هواپیما بلند میشد دیگه احتمال اینکه برگردم پیش خونواده ام یک درصد بود!
احتمال اینکه بتونم دوباره بغلشون کنم و بوسشون کنم یک درصد بود!
با یادآوری اینکه مامان بخاطر من تو بیمارستان، اشکام از چشمام سرازیر شد.
من میتونستم نسبت به خودم بی تفاوت باشم اما نمیتونستم نسبت به خونواده ام بی تفاوت باشم!
کاش یه اتفاقی میفتاد که به کل من رو فراموش میکردن و به زندگی خودشون میرسیدن.
کاش با خودشون فکر میکردن که من خیلی

خوشحال و خوشبختم و بیخیالم میشدن.
اشکای روی صورتم رو پاک کردم و نگاهم رو از بیرون گرفتم و گفتم:
ـ بهراد؟
ـ بله
ـ یکاری میتونی برام بکنی؟
ـ چه کاری؟
ـ یه چندتا عکسی که من داخلشون لبخند زده باشم و خوشحال باشم بگیریم و یجوری واسه خونواده ام بفرستیم
همینطور که داشت کمربندش رو میبست، سرش رو به نشونه ی آره تکون داد و گفت:
ـ آره میشه، عکسها رو واسه یکی از آدمام تو ایران میفرستن تا با یه خط براشون بفرستن و بعد اون خط رو بسوزونن

از گوشه ی چشمم نگاهش کردم و گفتم:
ـ واقعا اینکار رو میکنی؟
ـ آره
ـ کِی؟
ـ بذار برسیم به خونمون اونجا عکس میگیریم
سرم رو تکون دادم و با بغض دوباره به سمت پنجره برگشتم اما با احساس دست بهراد دوباره اون طرف نگاه کردم که دیدم داره تلاش میکنه تا کمربندم رو ببنده.
وقتی که بست دوباره صاف نشست و به مهمانداری که داشت یه سری حرکات انجام میداد، نگاه کرد...

[PM 2:49 12/6/2020]

با اینکه به هیچ وجه خوابم نمیومد اما تمام راه چشمام رو بسته بودم تا نخوام باهاش هم کلام بشم.
حتی وقتی مهماندار واسمون غذا آورد همون باز خودم رو به خواب زدم و توجهی نکردم...
ـ سپیده؟ سپیده پاشو یه چیزی بخور
هیچ عکس العملی نشون ندادم که چندبار محکم بازوم رو تکون داد و گفت:
ـ پاشو دیگه
از اونجایی که مثلا خوابم سبک بود، نتونستم نقش بازی کنم و چشمام رو باز کردم.
ظرف غذام رو به سمتم گرفت و گفت:
ـ بیا یه چیزی بخور رنگ و روت پریده
با بی میلی ظرف رو ازش گرفتم و گفتم:

ـ بالاخره من سپیده ام یا ترانه؟
ـ اون موقع مهمانداره کنارم ایستاده بود برای همین مجبور شدم ترانه صدات کنم
ـ آهان
ظرف غذا رو روی میز کوچیک جلوم گذاشتم و درش رو باز کردم.
حتی نمیدونستم چه غذاییه و دوستش دارم یا نه اما خیلی گشنه ام بود برای همین بی توجه اینکه ممکنه مزه اش بد باشه، یکم ازش خوردم اما خب خوشمزه بود.
ـ این یه غذای ترکیه ایه
ـ آهان
ـ دوست داری؟
ـ خوبه مزه اش
چندتا لقمه ی دیگه هم خوردم و بعد ظرفم رو

بستم و به سمت بهراد گرفتم.
ـ نمیخوری دیگه؟
ـ نه نمیخوام تو بخور
ـ چرا انقدر کم؟
ـ گشنه ام نیست
ظرف رو ازم گرفت و روی میز گذاشت و گفت:
ـ خیلی خب من میخورم
نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون از پنجره نگاه کردم.
خونه ها و چیزایی که پایین بودن اندازه ی یه مورچه بودن و ما هم بین ابرها در حال پرواز بودیم!
ـ کاش همین الان سقوط میکردیم
این حرف رو زدم اما بعدش پشیمون شدم، سریع لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ نه، نه، نه این اتفاق نیفته، این همه آدم اینجا هستن که همشون کلی آرزو و هدف دارن و میخوان که زنده بمونن!
نفس پر از دردی کشیدم و سرم رو به پنجره تکیه دادم.
قرار بود به ترکیه بریم اونجا زندگی کنیم.
یه روزی آرزوم این بود که درسم تموم بشه و بتونم یه تور تفریحی برم ترکیه اما نشد...تا درسم تموم شد افتادم تو دام یه حیوون و از تمام آرزوهام و رویاهام دست کشیدم...

[PM 2:51 12/6/2020]

تقریبا یک ساعتی از اون موقع گذشت که از داخل

بلندگوهای هواپیما به زبان انگلیسی اعلام کردن که هواپیما داره توی باند ترکیه فرود میاد.
با احساس پایین رفتن هواپیما، چشمام رو باز کردم و بیرون رو نگاه کردم.
همه چیز داشت بزرگ و بزرگتر میشد و بالاخره هواپیما فرود اومد و با سرعت زیاد روی زمین حرکت کرد.
بعد از چند دقیقه سرعتش کمتر و کمتر شد و بالاخره ایستاد.
کمربندم رو باز کردم و از روی صندلی پاشدم که بهراد دستم رو گرفت و گفت:
ـ بشین
بدون هیچ حرفی نشستم و دستم رو از دستش درآوردم که گفت:
ـ بذار خلوت تر بشه، پیاده میشیم، اینطوری خیلی

معطل میشیم
از اینکه انقدر میترسید که من بخوام توی جمعیت زیاد فرار کنم و برم، خنده ام گرفت!
اولش آروم خندیدم اما کم کم شدت و صدای خنده ام بیشتر شد.
مثل دیوونه ها بلندبلند میخندیدم که حتی چندنفر از افرادی که اونجا بودن هم با تعجب نگاهم کردن!
_ سپیده؟
به بهراد که داشت با بُهت نگاهم میکرد، نگاه کردم و بین خنده ام گفتم:
_ چیه؟
_ چته چرا اینطوری میخندی؟
دستم رو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم اما نتونستم.

خنده هام، خنده های عصبی بود و نمیتونستم کنترلشون کنم اما دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا توجه کسی رو جلب نکنم...

ـ سپیده دیوونه ای؟ میگم نخند!

بین خنده هام پوزخندی زدم و گفتم:

ـ تو خیلی احساس باهوشی میکنی نه؟

ـ یعنی چی؟

ـ از اینکه بخواییم تو جمعیت راه بریم میترسی و میگی صبرکنیم تا خلوت بشه که نکنه من بین جمعیت فرار کنم نه؟

بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد که دوباره خندیدم و گفتم:

ـ هزاران بار میتونستم فرار کنم اما فقط و فقط بخاطر حفظ جون کسایی که دوستشون دارم اینکار رو نکردم بعد تو الان ترس از فرار کردنم داری؟

به یکباره خنده روی لبم خشک شد و با صورت و چشمهای سرد گفتم:
ـ علت فرار نکردن من خونواده ام هستن نه زرنگی و حواس جمعی تو!
ـ از تو هرچیزی برمیاد برای همین باید درست حسابی حواسم بهت باشه...

[PM 2:53 12/6/2020]

نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:
ـ تا یک ساعت پیش ممکن بود از من هرچیزی بربیاد اما از الان دیگه از من هیچ چیزی برنمیاد!
ـ اما من از این مطمئن نیستم
ـ هرطور مایلی

بالاخره هواپیما خلوت شد و بهراد از روی صندلی پاشد.
کیف هامون رو از داخل کمدبالایی برداشت و گفت:
_ حالا پاشو
از روی صندلی پاشدم و جلوتر ازش به سمت در هواپیما رفتم و ازش پیاده شدم.
به اطراف نگاه کردم؛ یعنی الان ما تو خاک ترکیه بودیم؟
جایی که همیشه آرزوم بود برای گردش بیام اینجا و برم بازیگرهای مورد علاقم رو ببینم اما الان...
پوزخندی زدم و همقدم با بهراد به سمت همون اتوبوسهایی که بود، راه افتادم.
بعد از تقریبا نیم ساعت از فرودگاه بیرون اومدیم.
بهراد همونجا ایستاد و با تلفنش به یکی زنگ زد و

یه سری چیزا به ترکی گفت و خیلی زود قطع کرد...

ـ تو زبون همه ی کشورها رو بلدی؟

ـ همه رو نه، اون کشورایی که به دردم میخوردن رو یاد گرفتم

ـ آهان

چیزی نگذشت که یه ماشین شاستی بلند سفید پیچید جلومون و بهراد با دیدنش گفت:

ـ دوستم اومد، بیا بریم

پشت سرش به سمت ماشین رفتم و زیرلب گفتم:

ـ همه جا آشنا داره!

ـ یه آدم موفق باید در عین حال اینکه با هم رقیبه، باهاشون رفیق هم باشه

حوصله ی جملات مسخره و فلسفیش رو نداشتم پس جوابی بهش ندادم و سوار ماشین شدم.

خداروشکر اون جلو نشست و من عقب نشستم و حداقل مجبور نباید نگاه سنگین و زوم شدنش روی خودم رو تحمل کنم.
اونا همش ترکی حرف میزدن و من هیچی ازشون نمیفهمیدم البته چون قبلا فیلم ترکی زیاد میدیدم، یه سری کلمات رو بلد بودم اما در حدی نبود که بخوام روان صحبت کنم.
بعد از تقریبا نیم ساعت، ماشین جلوی یه خونه ی خیلی بزرگ و ویلایی نگه داشت و بهراد بعد از اینکه به راننده دست داد، به سمت عقب برگشت و گفت:
_پیاده شو سپیده
در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم؛ اونم پیاده شد و چمدونامون رو از داخل صندوق عقب برداشت و گفت:

_ این خونمونه
نیم نگاه بی تفاوتی به خونه انداختم و گفتم:
_ آهان

[PM 2:54 12/6/2020]

_ قشنگه؟
_ آره
_ داخلش قشنگ تره، یعنی ببینیش عاشقش میشی
_ مگه تاحالا اومدی اینجا؟
_ آره، سه سال پیش اومدم
یکی از چمدونا رو برداشتم و به سمت خونه رفتم؛ بهراد هم پشت سرم اومد و گفت:

ـ آخرین تیرتم به سنگ خورده برای همین اخمات تو هم دیگه اس، نه؟
کنار در ورودی ایستادم و با تعجب گفتم:
ـ چی؟
ـ یعنی مثلا نمیدونی منظورم چیه؟!
ـ نه
ـ خب پس کلاً ندون
نگاهم رو بی تفاوت ازش گرفتم و به در خونه زل زدم.
بهراد کلید رو توی قفل چرخوند و در رو باز کرد و گفت:
ـ خوب خودتو میزنی به کوچه ی علی چپ
جلوتر ازش رفتم داخل و به حیاط بزرگ و پر گل خونه نگاه کردم.
زندگی کردن توی یه همچین خونه ای قطعا آرزوی

نصف دخترای هم سن و سال منه اما آرزوی من نیست!
خونه اش شبیه خیلی زیادی به اون خونه ای که تو ایران بود، داشت و این خودش یه شکنجه ی روحی برای من بود.
یادآوری اتفاقات وحشتناکی که برام افتاده بود، اعصاب و روانم رو به هم میریخت!
اون شکنجه ها...تجاورهاش...کتک خوردنام...خورد شدنام...
_ سپیده با تواما کَری؟
با شنیدن صدای بهراد از فکر بیرون کشیده شدم و گفتم:
_ بله؟
_ میگم چرا اونجا خشکت زده؟ بیا داخل!
نفس عمیقی کشیدم و به سمت ساختمون راه

افتادم.
بهراد با کلید در سالن رو باز کرد و رفت داخل؛ با لذت و لبخند عمیقی که روی لبهاش بود، گفت:
_ دقیقا همون چیزیه که میخواستم
وارد که شدم با تعجب به اطراف نگاه کردم؛ طراحی داخلیش دقیقا مثل طراحی خونه ی بهراد تو ایران بود!

[PM 3:40 12/6/2020]

چرخی زدم و با تعجب بیشتری گفتم:
_ اینجا کجاست؟
_ خونه ی جدیدمون
_ اما...

ـ اما خیلی شبیه خونه ای که تو ایران داشتمه، نه؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم که لبخندی زد و گفت:
ـ دستور دادم که که داخلش رو مثل اون خونه اون خونه ام، طراحی کنن
ـ چرا؟
ـ برای زنده شدن خاطرات قشنگی که اونجا داشتیم دیگه عزیزم...
پوزخندی زدم و آروم گفتم:
ـ شایدم برای اینکه عذابم بدی و اذیتم کنی!
چمدونها رو همونجا کنار در گذاشت و با سرخوشی رفت روی مبل سه نفره ای که اونجا بود نشست و گفت:
ـ خیلی خوشحالم، اصلا روی ابرام
حتی مبلهاشم شبیه اون برزخی بود که قبلا داخلش

زندگی میکرد پس همونجا کنار دیوار سُر خوردم و روی زمین نشستم و گفتم:

_ چرا؟

_ تو چرا اونجا نشستی؟

_ همینطوری

با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود نگاهم کرد و گفت:

_ اینکه نتونستی نقشه ات رو اجرا کنی واسم لذت بخشه

_ کدوم نقشه؟

_ نقشه ی داخل هواپیمات

_ هواپیما؟

_ آره

_ کدوم نقشه؟

_ بلندخندیدنات و جلب توجه کردنات دیگه،

داشتی آخرین تلاشت رو میکردی تا نجات پیدا کنی!
ناخودآگاه صورتم رو با نفرت جمع کردم و گفتم:
ـ چی میگی تو؟
ـ حقیقت رو
ـ اصلا همچین قصدی نداشتم
ـ دقیقا همین قصد رو داشتی!
به هیچ وجه حوصله ی بحث کردن با اون نفهم رو نداشتم برای همین از روی زمین پاشدم و گفتم:
ـ باشه حق باتوئه
ـ کجا؟
ـ برم توی یکی از اتاقا بخوابم
ـ خیلی خب برو
آروم آروم به سمت نزدیکترین اتاقی که اونجا بود رفتم و واردش شدم.

با دیدن طراحی اتاق، همونجا دم در خشکم زد!

[PM 3:42 12/6/2020]

طراحیش دقیقا مثل اون اتاق طبقه ی آخر خونه ی بهراد بود که همیشه اونجا بهم تجاوز میکرد!
با دیدن تخت خواب آبی رنگی که تبدیل شده بود به یکی از کابوسهام، یه قدم به سمت عقب برداشتم و چشمام رو بستم تا نبینمش!
بهراد من رو آورده بود اینجا تا شکنجه ام بده اون میخواست اذیتم کنه، میخواست زجرم بده...
_ چیه؟ از اتاق خوشت نیومد؟
با شنیدن صداش از جا پریدم و با ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم!

ـ چرا میترسی بابا؟
ـ هدفت از اینکار چیه؟
ـ کدوم کار؟
با سر به اون اتاق مسخره اشاره کردم و گفتم:
ـ این کار
ابروهاش آروم بالا پریدن و با لبخند رضایت مندانه ای گفت:
ـ آهان اتاقو میگی!
منتظر نگاهش کردم که شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ چیه مگه؟ غیر از اینه که خاطراتمون یادآوری میشه؟
ـ خاطراتمون؟
ـ آره
ـ منظورت اون کابوسها و اتفاقات وحشتناکیِ که

برام افتاده؟
چشمک حرص دربیاری زد و گفت:
_ دقیقا همونا!
چندلحظه بدون هیچ حسی نگاهش کردم که
پوزخندی زد و گفت:
_ این اتاق مشترک من و توئه
_ من یجا دیگه میخوابم
_ گفتم این اتاق مشترکمونه
دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
_ اما من نمیخوام اینجا بخوابم
_ مگه به خواسته ی توئه؟

[PM 3:43 12/6/2020]

با هرکلمه ای که از دهنم خارج میشد، انگار جونم در میرفت!
حتی حوصله ی اینکه با کسی حرف بزنم رو هم نداشتم و دلم میخواست تو یه اتاق تاریک بشینم و فقط به یه جایی زل بزنم...
ـ پس جز این اتاق حق نداری تو هیچ اتاق دیگه ای بمونی، فهمیدی؟
نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق برگشتم.
سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه به تخت نگاه کنم، رفتم داخل و روی صندلی میز آرایش نشستم.
بهراد پشت سرم اومد داخل و روی تخت نشست و گفت:
ـ به من نگاه کن
سرم رو آروم بلند کردم و بهش نگاه کردم که لبخند چندش آوری زد و گفت:

ـ میخوام یکی از قانونام رو عوض کنم
ـ کدوم قانون رو؟
ـ اینکه تا دوستم نداشته باشی بهت دست نزنم
پوفی کشیدم و با اعصاب خوردی گفتم:
ـ چرا بهراد؟ چرا یه همچین تصمیمی گرفتی؟
ـ چون طاقت ندارم بهت دست نزنم
چشمام رو بستم و دستام رو روی شقیقه هام گذاشتم.
دلم نمیخواست حتی صداش رو بشنوم!
کاش پامیشد میرفت و دیگه هیچوقت برنمیگشت...
کاش الان یه چاقو اینجا بود تا میتونستم باهاش بکشمش و راحت بشم...
ـ پس این قانون نقض شد، از این به بعد هرموقع که خواستم باید بهم سرویس بدی!

ـ دفعه ی اولی که اینکار رو کردی نهایت تا یک ساعت بعدش خودم رو میکشم...
اخماش رو تو هم کشید و گفت:
ـ چرا؟
ـ چون به اندازه ی کافی فشار روم هست و دیگه نمیتونم اینو تحمل کنم
شونه هاش رو با بیخیالی بالا انداخت و گفت:
ـ اشکالی نداره که، نهایتش وقتی کارم رو کردم دست و پاهات رو به تخت میبندم تا نتونی خودت رو بُکُشی!

[PM 3:45 12/6/2020]

با چشمای از حدقه بیرون زده به حیوونی که

روبروم نشسته بود و داشت با خونسردی این حرفارو میزد، نگاه کردم.
علاوه بر حیوون بودنش، یه روانیِ به تمام معنا بود!
هر روز یه حرفی میزد، هر روز یه اخلاقی داشت...
یه روز میومد با بغض میگفت من نمیخوام آدم بدی باشم و یه روز از این حرف میزد که میخواد بهم تجاوز کنه و اذیتم کنه!
ـ سپیده به من نگاه کن
از فکر بیرون اومدم و با نفرت نگاهش کردم که لبخند چندشی زد و گفت:
ـ من دوستت دارم
ـ حیف دوست داشتن که تو اسمش رو روی رفتارات بذاری!
ـ چرا؟

ـ چون کسی که یکی رو واقعا دوست داشته باشه، هیچکدوم از کارایی که تو با من کردی رو نمیکنه
با اخم اومد کنارم نشست و گفت:
ـ من چیکارت کردم؟
ـ بگو چیکارم نکردی
ـ چی میگی سپیده؟
بی تفاوت بودن در برابر یه همچین آدمی سخت بود پس از کنارش پاشدم و روبروش ایستادم و با بغض گفتم:
ـ دزدیدنم، تجاوز کردنت، اذیت کردنات، زجر دادنات، کتک زدنات، گروگان گرفتن پدر و مادرم و تظاهر به اینکه اونا مُردن، از ایران خارج کردنم و به زور به یه کشور دیگه آوردنم و هزارتا کار دیگه که تو این مدت به سر من آوردی!
اشکایی که بی مهابا روی صورتم میریختن رو پاک

کردم و با صدای بلند گفتم:
_ خسته نشدی از اینکه انقدر زجرم دادی؟ خسته نشدی از این همه بد بودن؟ از این همه سنگدل بودن، از این همه حیوون بودن!
دستم رو روی سرم گذاشتم و از پشت لایه ی اشکی که چشمام رو پوشونده بود، گفتم:
_ اگه اون دخترارو یکبار زجر دادی و باعث مرگشون شدی، من رو هر روز داری زجر میدی، هر روز داری میکُشیم و باز دست از سرم برنمیداری!
عقب عقب رفتم که کمرم به در اتاق خورد و همونجا روی زمین نشستم و گفتم:
_ ولم کن، بسه دیگه، چرا بیخیالم نمیشی؟

[PM 3:48 12/6/2020]

از روی تخت پاشد، اومد روبروم نشست و تو چشمام زل زد و گفت:
ـ هیچوقت ولت نمیکنم
ـ چرا نمیذاری برم زندگیمو بکنم؟ چرا مجبورم میکنی که مُردگی کنم؟!
دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:
ـ حتی اگه قرار باشه بمیرم هم با تو میمیرم، اجازه نمیدم تو زنده بمونی و من برم اون دنیا!
دستاش رو محکم از روی شونه ام کنار زدم و گفتم:
ـ تو یه دیوونه ای بهراد، یه دیوونه ی به تمام معنا!
ـ یه دیوونه ی عاشق
ـ حالم به هم میخوره وقتی اسم خودت رو میذاری عاشق
ـ تو چه بخوای چه نخوای من یه عاشقم، یه عاشقِ

واقعی!
قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، لبهاش رو روی لبهام گذاشت و وادارم کرد که روی زمین بخوابم و خودش هم روم دراز کشید.
هرچی تلاش میکردم تا کنار بزنمش فایده نداشت و فقط با عطش و جوری که کم کم داشت چندشم میشد، لبهام رو میبوسید!
دستام رو روی سینه اش گذاشتم تا به عقب هولش بدم اما یه میلی متر هم تکون نخورد؛ پس به ناچار لبش رو محکم گاز گرفتم.
اخماش رو تو هم کشید و ازم جدا شد؛ دستش رو روی لبش گذاشت و با دیدن خونی که داشت میومد، گفت:
ـ وحشیِ عوضی
از روم پاشد اما قبل از اینکه من بخوام پاشم، با

مشت محکم کوبید تو صورتم و گفت:
ـ دفعه ی آخرت باشه که وحشی بازی درمیاری، خب؟
مشتش به حدی محکم بود که هم صورتم نابود شد و هم کمرم بدجور با زمین برخورد کرد!
یه دستم رو روی صورتم گذاشتم و اون یکی رو روی کمرم و از درد خم شدم!
ـ سپیده از همین الان دارم بهت میگم، تو باید تبدیل بشی به برده ی من، میفهمی چی میگم؟
توجهی بهش نکردم که موهام رو از پشت کشید و سرم رو بلند کرد و گفت:
ـ میفهمی چی میگم یا نه؟
ـ نمیفهمم، یعنی نمیخوام بفهمم
ـ اما باید بفهمی وگرنه برمیگردیم به همون روزای اول!

با درد دستم رو روی موهام گذاشتم و گفتم:
ـ ولم کن
ـ تا حرفام تموم نشه ولت نمیکنم
ـ درد میگیره عوضی، ول کن موهام رو
موهام رو محکم تر کشید و گفت:
ـ از این به بعد تبدیل میشی به کسی که حرف گوش کنه، زر نمیزنه...

[PM 3:50 12/6/2020]

سعی کردم موهام رو از دستش دربیارم اما فایده ای نداشت و هرلحظه فشارش بیشتر میشد!
ـ هرموقعی که بخوام بهم سرویس میدی و به هرکاری که دلم میخواد باهات بکنم هم نه نمیگی،

فهمیدی؟
احساس میکردم که ریشه ی موهام داره کنده میشه پس چندبار محکم با مشت توی سینه اش کوبیدم و با زجه گفتم:
ـ موهامو ول کن کثافط، ولم کن
بالاخره موهام رو ول کردم اما دستاش رو دوبار چونه ام پیچید و محکم فشارش داد و گفت:
ـ اگه برخلاف اون چیزی که میخوام عمل کنی، بدتر از اینا رو سرت میارم
ـ تو یه دیوونه ای
ـ پس مواظب باش دیوونه ترم نکنی، خب؟
دستاش رو محکم پس زدم و با پوزخند گفتم:
ـ حالم ازت به هم میخوره، ازت متنفرم بهراد، متنفرم
با پشت دستش محکم کوبید توی دهنم و با

چشمهای قرمز شده و صدای بلند گفت
_ خفه شو سپیده، خفه شو تا یه کاری دستت ندادم
مشت محکمی توی سینه اش کوبیدم و با داد و فریاد گفتم:
_ تو یه قاتلی، تو یه روانی، تو عاشق نیستی احمق، نیستی، نیستی، نیستی!
کلمه ی آخر رو انقدر بلند گفتم که احساس کردم حنجره ام پاره شده اما دست برنداشتم و با زجه گفتم:
_ دیگه نمیکشم، دیگه تموم شد، امروز من یا میمیرم یا برمیگردم پیش خونواده ام
چشماش به حدی قرمز شده بود که کم کم داشتم ازش میترسیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم تا نفهمه که ترسیدم!

ـ چرا بمیری؟ خودم میکشمت
دستم رو محکم‌گرفت و با لحن دیوونه واری گفت:
ـ امروز جفتمون رو میکشم تا از این زندگی نکبت وار خلاص بشیم!
خواستم دستم رو از دستش بیرون بیارم اما فشارش رو بیشتر کرد و از اتاق بیرون رفت.
همینطور که به دنبالش کشیده میشدم، جیغ میزدم و سعی میکردم از دستش خلاص بشم اما اون قوی تر از این حرفا بود و نمیتونستم کاری کنم!
ـ ولم کن بهراد
ـ مگه نگفتی میخوای بمیری؟
ـ اره میخوام بمیرم
ـ خب من میخوام کارت رو راحت کنم دیگه، میخوام بکشمت تا راحت بشی
وارد آشپزخونه که شدیم به سمت کشو رفت و یه

چاقوی خیلی بزرگ از داخلش درآورد!
با تعجب یه نگاه به چاقو و یه نگاه به خودش انداختم و یه قدم به عقب رفتم...

[AM 1:59 12/7/2020]

ـ میخوای چیکار کنی بهراد؟
ـ میخوام جفتمون رو بکشم، امروز من و تو با هم میمیریم
دستم رو از دستش بیرون کشیدم و خواستم از آشپزخونه بیرون برم اما قبل از اینکه بتونم فرار کنم، موهام رو از پشت سر گرفت و محکم کشید!
با درد دستم رو روی موهام گذاشتم و گفتم:
ـ ولم کن عوضی، ولم کن

ـ کجا میخوای بری؟
ـ داری موهامو میکَنی، ولم کن
ـ واقعا دارم موهاتو میکَنم؟
از درد جیغی کشیدم و با صدای بلند گفتم:
ـ آره آره آره
ـ خب قصدمم همینه دیگه
هرکاری میکردم نمیتونستم دستاش که دور موهام پیچیده بود رو باز کنم!
هرلحظه فشاری که به موهام وارد میکرد بیشتر میشد و احساس میکردم که مغزم داره از جا کنده میشه...
ـ عین آدم وایسا تا موهاتو ول کنم
اگه به حرفش گوش نمیکردم، علاوه بر موهام، پوست سرمم کنده میشد پس دست از تلاش برداشتم و سرجام ایستادم و با چشمایی که بخاطر

درد پر از اشک شده بود، گفتم:
ـ باشه ول کن موهامو
یه چندلحظه صبرکرد و وقتی مطمئن شد دیگه نمیخوام فرار کنم، موهام رو ول کرد اما دستم رو محکم گرفت و گفت:
ـ به نظرت مرگ با چاقو دردناک تره یا اسلحه؟
آب دهنم رو با ترس قورت دادم و آروم گفتم:
ـ جفتش
ـ خب انتخاب تو کدومه؟ دوست داری با کدوم بمیری؟
ـ هیچکدوم
سرش رو بالا انداخت و گفت:
ـ نه دیگه نمیشه، خودت خواستی که بمیری پس الان نباید بزنی زیرش
ـ من نخواسته که کشته بشم خواستم خودم بمیرم

با لبخند دیوونه واری یه نگاه به چاقوش انداخت و گفت:

_ جفتش یکیه دیگه

_ یکی نیست

_ سپیده چاقو یا اسلحه؟

_ هیچکدوم

شونه هام رو محکم گرفت و فشار داد و با عربده گفت:

_ چاقو یا اسلحه؟

از صدای عربده اش ناخودآگاه چشمام رو بستم اما با داد گفتم:

_ من نمیخوام بمیرم، نمیخوام یه درد دیگه به دردهای خونواده ام اضافه کنم...

[AM 2:01 12/7/2020]

فشار دستاش رو از روی شونه هام کم کرد و گفت:
_ پس چرا گفتی میخوای بمیری؟
_ عصبی بودم
_ اگه فقط یکبار دیگه حرفی از مُردن بزنی خودم سرت رو میبُرم، فهمیدی؟
سرم رو تند تند به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:
_ دیگه نمیگم
دستاش رو از روی شونه هام برداشت و به سمت عقب هولم داد و گفت:
_ قبل از اینکه پشیمون بشم از جلو چشمام دور شو
نگاه پر از نفرتم رو ازش گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.
همه جای خونه واسم عذاب بود و نمیدونستم باید

به کجا پناه ببرم!
دلم نمیخواست حتی یه کلمه ی دیگه با بهراد حرف بزنم پس ترجیح دادم که تو سالن نمونم و به سمت اتاق خواب رفتم.
وارد که شدم در رو پشت سرم بستم و همونجا روی زمین نشستم.
سرم رو به در تکیه دادم و به اشکام اجازه ی پایین ریختن دادم!
خسته شده بودم از این وضعیت وحشتناکی که داشتم توش دست و پا میزدم.
دلم میخواست هرچه زودتر این اوضاع وحشتناک تموم بشه و من راحت بشم از این دردی که تک تک سلولهای بدنم رو درگیر کرده...
ـ کدوم گوری رفتی سپیده؟
با کلافگی دستم رو روی شقیقه هام گذاشتم و

زیرلب گفتم:
_ خدایا خودت نجاتم بده، خودت کمکم کن!
قبل از اینکه بیاد وحشیانه در رو باز کنه و کمرم رو دوباره داغون کنه، از جلوی درپاشدم و گفتم:
_ تو اتاقم
_ بیا کارت دارم
ناخنام رو محکم توی پوست دستم فرو کردم و زیر لب گفتم:
_ تو که گفتی از جلوی چشمات دور بشم!
_ بیا دیگه سپیده
نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم و از اتاق بیرون رفتم.
توی سالن روی مبلها نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد...
_ بله؟

ـ بیا برو یه چیزی درست کن تا بخوریم
ـ چی درست کنم آخه؟
ـ یه زهرماری درست کن دیگه، یه چیزی که سیرمون کنه
به سمت آشپزخونه رفتم و با کلافگی به اطراف نگاه کردم.
آخرین کاری که تو بی حوصلگی و وضعیت وحشتناک دلم میخواست انجامش بدم آشپزی بود...

[PM 9:12 12/7/2020]

با توجه به موادی که اونجا بود، بندری راحت ترین و سریع ترین غذایی بود که میشد درست کرد پس

همون رو درست کردم.
بندری و نون و نوشابه رو روی میز گذاشتم و از همونجا با صدای بلند گفتم:
_ غذات آماده اس
دلم هیچی جز یه خواب طولانی مدت و آرامش بخش نمیخواست اما میدونستم که الان مجبور بودم بشینم اینجا و به اجبار همراه باهاش غذا بخورم!
_ چرا بندری درست کردی؟
با بی حالی نگاهی بهش انداختم و گفتم:
_ پس چی درست میکردم؟
_ من از بندری خوشم نمیاد
_ خب الان چیکارت کنم؟
_ پاشو یه چیز دیگه درست کن
دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

ـ مگه من اینجا نوکرم؟ خوبه از اون موقع تاحالا که بوی سیب زمینی و سوسیس سرخ شده رو میفهمی، بیایی بگی که بندری دوست داری
با عصبانیت مشتی روی میز کوبید و گفت:
ـ تو حق نداری به من دستور بدی
ـ دستور ندادم
ـ اما من دارم بهت دستور میدم که همین الان یه ناهار دیگه برای من درست کنی
با سرتقی تو چشماش زل زدم و گفتم:
ـ منم دارم بهت میگم بیکار نیستم که چندتا چندتا برات غذا درست کنم
ـ سپیده داری میری روی مخم
ـ تو خیلی وقته رفتی روی مخ من!
دوباره چشماش از عصبانیت سرخ شد و با اخم گفت:

ـ چی گفتی؟
ـ همون که شنیدی
ـ میخوام یکبار دیگه بشنوم
ـ این دیگه مشکل خودته
میز رو دور زدم و اومد جلوم ایستاد و با دستهای مشت شده، گفت:
ـ هزاربار بهت گفتم منو عصبی نکن، با من بحث نکن، حرص من رو درنیار!
با اینکه ازش ترسیده بودم اما سعی کردم ظاهر خودم رو حفظ کنم و با چهره ای خنثی گفتم:
ـ من کاریت ندارم، خودت الکی الکی گیر میدی!
دستای مشت شده اش رو بالا آورد و گفت:
ـ آخرش یکاری میکنی که من قاتل بشم و تو مقتول
یه قدم به عقب برداشتم و تو سکوت نگاهش کردم

که مشتش رو محکم تو سر خودش کوبید و گفت:
ـ توی نفهم که میدونی من اگه عصبی بشم دیگه هیچی نمیفهمم چرا سر به سرم میذاری؟ چرا اعصابم رو خورد میکنی؟

[PM 9:14 12/7/2020]

هم ازش ترسیده بودم و هم دلم نمیخواست خفه بشم و میخواستم که حرفم رو بزنم!
انقدر عقب عقب رفتم که به یخچال تکیه دادم و گفتم:
ـ خسته شدم
ـ از چی؟
ـ از تو سری خوردن، از حرف خوردن، از زور

شنیدن، از اذیت شدن!
پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
ـ چقدرم که تو حرف میخوری
ـ نمیخورم؟
ـ دوتا میگم چهارتا جواب میدی
ـ اما آخرش اونی که مجبوره کوتاه بیاد، منم
ـ درستشم همین
سرم رو تکون دادم و با اخم گفتم:
ـ درستش این نیست، درستش اینه که من الان روی مبل کنار بابام نشسته باشم و درحال تماشای یه فیلم سینمایی باشم!
اولش لبخندی زد و بعد کم کم لبخندش به خنده تبدیل شد و درآخر به قهقهه افتاد.
جوری مثل دیوونه ها قهقهه میزد که کم کم داشتم ازش میترسیدم...

ـ تو خواب ببین، دیگه اینکه کنار خونوادت بشینی و فیلم ببینی رو تو خواب ببین سپیده!
زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:
ـ تو خواب نمیبینم
ـ حق داری، انقدر چیز غیرممکنیه که دیگه حتی تو خواب هم نمیبینی
ـ غیرممکن نیست
ـ هست عزیزم، هست
تو چشماش زل زدم و با اطمینان گفتم:
ـ بالاخره یه روزی این روزها تموم میشه، بالاخره منم میتونم برگردم پیش خونواده ام و دوباره زندگیم رو از سر میگیرم
انگشت اشاره ام رو بالا آوردم و گفتم:
ـ بالاخره یه روزی از دست تو خلاص میشم و

بدون که اون روز بهترین روز زندگی منه!
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ خلاص شدن از دست من بهترین روز زندگی توئه؟
بدون فکر به عواقب حرفم و عصبانی شدنش، حرف دلم رو زدم...
ـ آره
ـ یعنی تو نمیخوای تا آخر عمرت با من زندگی کنی؟
ـ مگه دیوونه ام که یه همچین چیزی رو بخوام؟ کی دلش میخواد با یه قاتل تو جهنم بمونه؟
بشکنی تو هوا زد و گفت:
ـ زدی تو خال
ـ چیو؟
ـ اینکه من یه قاتلم

دستاش رو دو طرف سرم گذاشت و گفت:
_ یادت که نرفته من باعث مرگ خیلیا شدم؟ هان؟ اگه یادته رفته به یادت بیارم!

[PM 9:16 12/7/2020]

آب دهنم رو با استرس قورت دادم و گفتم:
_ نه یادم نرفته
_ نه بابا؟ یادت نرفته و انقدر بلبل زبونی میکنی واسه من؟ چه جالب!
خواستم از حصار بین دستاش بیام بیرون که اجازه نداد...
_ ولم کن میخوام برم
_ کجا؟

ـ برم بخوابم
ـ هنوز کارم تموم نشده که میخوای بری
ـ چیکارم داری؟
دستاش رو بدون فشار روی گردنم گذاشت و گفت:
ـ میخوام خفه ات کنم، نظرت چیه؟
دستام رو روی دستاش گذاشتم و گفتم:
ـ من حوصله ی مسخره بازی رو ندارم، دستتو بردار میخوام برم
یکم فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت:
ـ بودی حالا، کجا به این زودی؟
با ترس سعی کردم دستاش رو بردارم که فشار دستاش رو باز بیشتر کرد و گفت:
ـ الان میتونی نفس بکشی یا نه؟
به سختی و بریده بریره نفس کشیدم و گفتم:
ـ ولم کن بهراد، تو رو خدا ولم کن

پوزخندی زد و با بی رحمی گفت:
ـ تو لیاقت دلسوزی نداری؛ قبل از اینکه غذا درست کنی هار شده بودی و میخواستم بکشمت اما دلم به حالت سوخت ولت کردم، یادته که؟
سرم رو تند تند به نشونه ی آره تکون دادم که نیشخندی زد و گفت:
ـ اما این دفعه میخوام در کمال آرامش واقعا خفه ات کنم
هرلحظه فشارش دستاش بیشتر و نفس کشیدن برای من سخت تر میشد!
هرچی سعی میکردم از خودم جداش کنم اما نمیتونستم.
دستاش عین یه طناب محکم دور گردنم پیچیده بودن و رسماً داشت خفه ام میکرد...
ـ صورتت کم کم داره قرمز میشه، اوه اوه لباش رو

نگاه کن چه داره سیاه میشه!
فشار دستاش به حدی رسید که دیگه به کل نمیتونستم نفس بکشم.
دست و پاهام رو تندتند تکون میدادم و سعی میکردم خودم رو نجات بدم اما هیچ فایده ای نداشت!
_ به...راد
_ جانم؟ چه قشنگ اسممو با جون کندن صدا میزنی!
احساس میکردم چشمام داره سیاهی میره و حتی بهراد رو تار میدیدم اما همچنان دست از دست و پا زدن برنمیداشتم و سعی میکردم خودم رو نجات بدم...

[AM 1:13 12/9/2020]

قشنگ با چشمام داشتم مرگ رو میدیدم و فکر میکردم که دیگه آخر زندگیمه!
تمام اتفاقات خوب و بد زندگیم داشت از جلوی چشمام رد میشد و دیگه کم کم چشمام داشت بسته میشد که فشار دستای بهراد از روی گردنم برداشته شد و محکم روی زمین پرت شدم.
دستم رو روی گلوم گذاشتم و به سرفه افتادم.
انقدر سرفه کردم که دیگه کم مونده بود بالا بیارم!
به خاطر فشار زیادی که به گردنم وارد کرده بود، نفس کشیدن برام سخت شده بود و به سختی سعی میکردم اندک اکسیژنی که اطرافمه رو ببلعم تا خفه نشم.
حالم که یکم بهتر شد، دستم رو به میز گرفتم و از

روی زمین پاشدم.
به قیافه ی پسر از تمسخر بهراد نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:
_ میکشمت، بهراد میکشمت
قبل از اینکه بخواد جوابی بهم بده یا حرفم رو تجزیه تحلیل کنه، به سمتش حمله ور شدم و مشت محکمی توی سینه اش زدم!
به حدی ضربه ام شدید بود که چند قدم به سمت عقب رفت و با تعجب نگاهم کرد اما من بیخیال نشدم و دوباره به سمتش رفتم و اینبار یکی محکم کوبیدم تو صورتش!
انقدر عصبی بودم که حال خودم رو نمیفهمیدم و فقط سعی میکردم تا جایی که میتونم بزنمش و حرصم رو خالی کنم.
اونم سعی میکرد جلوی مشتام رو بگیره اما

نمیتونست جلوی عصبانیتم رو بگیره!
ـ حالم ازت به هم میخوره حیوون، یک سال و خوره ایِ که بی هیچ دلیلی داری اذیتم میکنی... داغونم کردی، زندگیم رو نابود کردی، هرکاری میکنی تا بتونی زیر پات لهم کنی!
یقه های لباسش رو محکم گرفتم و با صدایی که حتی باعث شد گوش خودمم درد بگیره، گفتم:
ـ چرا؟ چرا اینکارارو میکنی؟ چرا عوضی؟
دستاش رو روی دستام گذاشت و با اخم گفت:
ـ با دستای خودت گور خودت رو کندی سپیده!
با حرص لگد محکمی توی ساق پاش کوبیدم و با داد گفتم:
ـ به درک، به حدی خسته ام کردی که آرزوی هر روز و هرشبم شده مُردن تو!
دلم میخواد بمیری، دلم میخواد نابود بشی، دلم

میخواد برای همیشه از بین بری عوضی...
از گاز گرفتن لبش و بستن چشماش، مشخص بود که پاش خیلی درد گرفته اما حتی اینم نتونست عصبانیت من رو کم کنه!
ـ چند دقیقه ی پیش بهم گفتی که یکاری نکنم که تو بشی قاتل و من بشم مقتول
فشار دستام رو بیشتر کردم و ادامه دادم:
ـ اما حالا من میگم یکاری نکن که من بشم قاتل و تو بشی مقتول...

[AM 1:16 12/9/2020]

با شنیدن این حرفم پوزخندی زد و گفت:
ـ چی گفتی؟

ـ همونی که شنیدی؟
ـ تو...تو منو تهدید کردی؟
ـ نیاز باشه بازم میکنم!
اینبار با عصبانیت بیشتری دستش رو دستام گذاشت و گفت:
ـ تو گوه خوردی که منو تهدید میکنی!
قبل از اینکه بتونم کاری بکنم، دستام رو از یقه اش جدا کرد و دستاش رو روی سینه ام گذاشت و محکم به سمت عقب هولم داد.
انقدر فشار ضربه اش زیاد بود که نتونستم خودم رو کنترل کنم و از عقب محکم روی زمین پرت شدم!
سرم محکم به یه جایی برخورد کرد و سوزش خیلی بدی تو کل سرم پیچید.
دستم رو روی سرم گذاشتم و با اخم آخی زیرلب گفتم!

به حدی سوزش و دردی که احساس میکردم زیاد بود که حتی توانایی باز نگه داشتن چشمام رو هم نداشتم و بعد از چند ثانیه جز سیاهی مطلق دیگه چیزی ندیدم...
با احساس درد شدیدی که توی سرم احساس میکردم، آروم آروم چشمام رو باز کردم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.
با دیدن یه اتاق سفید رنگ که هیچ شباهتی به خونه ی بهراد نداشت و شبیه بیمارستان بود، اخمام رو تو هم کشیدم!
من...من توی بیمارستانم؟ چرا؟ چرا انقدر سرم درد میکنه؟ چرا احساس میکنم چشمام داره از حدقه بیرون میزنه؟
خواستم پاشم روی تخت بشینم اما درد بیش از حد سرم اجازه نداد و مجبور شدم همونطوری

بخوابم.
با یادآوری اینکه چه اتفاقاتی افتاده بود، درد سرم بیشتر شد!
بهراد من رو هول داده بود و احتمالا سرم به پایه صندلی برخورد کرده بود و نتیجه اش شده بود اینکه الان اینجا باشم.
با بازشدن در اتاق نگاهم رو به اون سمت چرخوندم که یه خانم رو توی فرم پرستاری دیدم.
با لبخندی که روی لبهاش بود، به زبون ترکی چیزی بهم گفت و به سمتم اومد.
هیچی از حرفاش نفهمیدم و عکس العمل خاصی هم نشون ندادم و اونم مشغول بررسی کردن سرم توی دستم شد.
توی دفتری که دستش بود یه سری چیزا نوشت و بعد دوباره با لبخند یه چیزایی بلغور کرد و دستی

روی موهام کشید...

[AM 1:18 12/9/2020]

خواست بره اما قبل از اینکه ازم دور بشه دستش رو گرفتم و گفتم:
_ از فارسی چیزی میفهمی؟
با سردرگمی نگاهم کرد و به ترکی یه چیزی گفت که نفهمیدم.
با کلافگی دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم:
_ ا Can you speak English? (میتونی انگلیسی صحبت کنی؟)
_ ا yes yes my dear (آره آره عزیزم)
با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و بعد

از اینکه مطمئن شدم که میتونم بهش اعتماد کنم، براش توضیح دادم که دزدیده شدم و ازش خواستم که یجوری بهم کمک کنه؛ اونم بهم قول داد قبل از اینکه از بیمارستان مرخص بشم به یه طریقی که بهراد شک نکنه، بهم کمک کنه...

با لبخدعمیقی که ناخودآگاه روی لبهام نشسته بود به سقف زل زدم و نفس راحتی کشیدم.

بالاخره تونستم به یه طریقی یه تلاشی واسه نجات پیدا کردن خودم پیدا کنم!

چشمام رو بستم و از ته قلبم آرزو کردم که بهراد زودتر دستگیر بشه و به سزای تمام ظلمهایی که کرده برسه.

آرزو کردم تا هفته ی دیگه برگردم پیش خونواده ام و بتونم تا آخر عمرم کنارشون باشم و تمام اتفاقات بدی که این مدت افتاده رو براشون جبران کنم!

ـ سپیده؟
با شنیدن صدای بهراد، لبخندم رو جمع کردم و چشمام رو باز کردم.
با موشکافی نگاهم کرد و گفت:
ـ میخندیدی؟
هیچ جوره نمیتونستم جمعش کنم مگه اینکه خودم رو به دیوونگی بزنم و اونطوری توجیهش کنم.
لبخند دیوونه واری زدم و گفتم:
ـ آره میخندم، چرا نخندم؟ چرا به این شرایط خوبی که دارم نخندم؟
یه قدم نزدیکتر شد و گفت
ـ چی میگی تو؟
ـ هر روز دارم شکنجه ی روحی و جسمی میشم؛ الان سرم شکسته و تو بیمارستانم

با انگشتم بهش اشاره کردم و گفتم:
ـ کسی که زندگیم رو خراب کرده بالای سرم ایستاده و چهارچشمی حواسش به منی که فقط بخاطر نجات جون پدر و مادرش مجبورن باهاش زندگی کنم، هست!
شونه هام رو بالا انداختم و ادامه دادم:
ـ چرا خوشحال نباشم و نخندم وقتی این همه خوشبختم؟ هان؟
دستش رو روی شونه ام گذاشت و با دقت توی چشمام نگاه کرد و گفت:
ـ خوبی سپیده؟ این حرفا چیه که میزنی؟ میخوای دکتر رو صدا کنم که بیاد معاینه ات کنه؟

[AM 1:20 12/9/2020]

سرم رو به نشونه ی نه بالا انداختم و گفتم:
_ نمیخواد
_ اما بنظر من میخواد، حالت زیاد خوب نیست انگار
_ خوبم فقط ولم کن
_ مگه گرفتمت؟
_ منظورم اینه که از اتاق برو بیرون حوصلتو ندارم
اخماش رو تو هم کشید و گفت:
_ باز داری عصبیم میکنی باحرفات!
_ انتظار نداری وقتی زدی سرمو شکوندی قربون صدقه ات برم که
پوزخند تلخی زد و گفت:
_ تو کِی قربون صدقه ی من رفتی که الان بری؟
با کلافگی نگاهم رو ازش گرفتم و به سقف زل زدم

که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با اخم به سمت خودش چرخوند و گفت:
_ به من نگاه کن
تو چشماش نگاه کردم که دهنش رو کنار گوشم آورد و گفت:
_ یه اخطار کوچولو بهت میدم و میرم بیرون منتظر میمونم تا دکترت بیاد مرخصت کنه
نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:
_ چه اخطاری؟
_ اگه با اون مغز فندقیت فکرای غلط بکنی و بخوای حالا که بیرون از خونمونی از کسی کمک بخوای و خودت رو نجات بدی باید بگم که بهتره اینکار رو نکنی!
پوزخندی زدم و با بی حوصلگی گفتم:
_ اگه حرفات تموم شد زودتر برو میخوام یکم

استراحت کنم
ـ برم؟
ـ برو
ـ یعنی نمیخوای دلیل حرفم رو بپرسی؟
ـ دلیل چیو؟
دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و گفت:
ـ دلیل اینکه میگم بهتره از کسی کمک نخوای
ـ نه نمیخوام بدونم
ـ اما من میخوام که بگم
نفس عصبی کشیدم و گفتم:
ـ زود بگو و برو لطفا

[AM 1:22 12/9/2020]

لبخند حرص دربیاری زد و با آرامش توی چشمام زل زد و گفت:
ـ فکر میکنم توی این مدت فهمیدی که همه جای دنیا آدم دارم، درسته؟
ـ آره
ـ به تک تکشون سپردم که اگه بلایی سرم اومد، دستگیر شدم، زندانی شدم یا اعدام شدم...
منتظر نگاهش کردم تا بقیه ی حرفش رو بزنه که دستش رو از روی موهام برداشت و گفت:
ـ اول از همه تو و بعد کل خونواده ات رو بکشن
دستاش رو توی جیبش کرد و با لبخند ادامه داد:
ـ و البته در جریان باش که اون پسره ی دهقان فداکار و خواهر و مادرش هم جزء خونواده ی تو حساب میشن عزیزدلم...
چشمام رو بستم تا نگاه پر از ترسم رو نبینه و

نفهمه که چیکار کردم.
ترسیدم، از حقیقتِ حرفاش واقعا ترسیدم!
نکنه بعد از اینکه دستگیر بشه واقعا اینکار رو بکنه؟
نکنه خونواده ام رو بکشه؟
سرم رو تند تند تکون دادم و بغضی که داشت گلوم رو خفه میکرد رو قورت دادم.
نمیخوام بعد از این همه مدتی که پدر و مادرم بخاطر من زجر کشیدن، حالا به دستور این عوضی کشته بشن!
نمیخوام میلادی که بخاطر من کتک خورد، زخمی شد، اذیت شد، الان بلایی سرش بیاد!
نمیخوام خاله و مینا که تو اون شرایط بد ازم مراقبت کردن و کنارم بودن، اتفاقی براشون بیفته
ـ بستن چشمات چیزی رو عوض نمیکنه
سعی کردم ظاهرم رو کنترل کنم و چشمام رو باز

کردم.
توی چشمای رنگی اما وحشتناکش زل زدم و گفتم:
ـ تو حق نداری بخاطر اتفاقی که مسببش خودت هستی، بلایی سر خونواده ی من بیاری؟
پوزخندی زد و با تمسخر گفت:
ـ من مسبب چی ام؟
ـ فکر کردی پلیسا بیخیالت شدن و گفتن بدرک که یه زندانی اعدامی فرار کرده و رفته؟ فکر کردی دنبالت نمیگردن؟
سرم رو با تاسف تکون دادم و ادامه دادم:
ـ احمق مطمئن باش دنبالتن و تا پیدات نکنن بیخیال نمیشن؛ مطمئن باش خونواده ام ازت شکایت کردن و یه جرم دیگه به اون کوهِ جرمات اضافه کردن!

[AM 1:24 12/9/2020]

لبخندی زد و همینطور که با تهدید تو چشمام خیره شده بود، گفت:
_ نگران نباش، اگه تو تلاش نکنی کاری برعلیه من بکنی، هیچکس نمیتونه من رو پیدا کنه
_ از کجا انقدر مطمئنی؟
_ من به خودم و برنامه هام اعتماد دارم
پوزخندی زدم، نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
_ اشتباه میکنی، یه خلافکاری مثل تو حتی نباید به چشمهای خودش اعتماد داشته باشه!
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ نه بابا؟ مثل اینکه یه مدت با من زندگی کردی، فن و فون خلافکاری رو یاد گرفتی!

دستم رو دوطرف تخت گذاشتم و پاشدم نشستم و گفتم:
ـ تو فکر میکنی حواست به همه چیز هست اما متاسفانه نیست
ـ چرا اینو میگی؟
سرم رو پایین انداختم و به سوزن سرم روی دستم نگاه کردم و گفتم:
ـ میدونم بازم باور نمیکنی اما میگم، اون باری که تو شیراز قراره بود ازدواج کنیم و پلیسا دستگیرت کردن، من تو رو لو نداده بودم
سرم رو بلند کردم و ادامه دادم:
ـ اگه من لو داده بودم هی بحثش رو پیش نمیکشیدم و یکاری نمیکردم که تو یاد اون روز بیفتی و عصبی بشی اما هربار سعی دارم اینو تو سرت فرو کنم که اونروز من هیچ نقشی توی

دستگیر شدن تو نداشتم بهراد، نداشتم!
از چشماش مشخص بود که داره حرفام رو باور میکنه پس برای اینکه بتونم اعتمادش رو جلب کنم، با لحن آرومی گفتم:
_ اشتباهِ تو اینه که به عالم و آدم اعتماد داری جز من!
من چرا باید برم تو رو لو بدم و جون خودم و خونواده ام رو به خطر بندازم؟
اگه میخواستم لوت بدم که خیلی وقت پیش اینکار رو میکردم
دستش رو توی دستام گرفتم و گفتم:
_ من یک سال و چندماهه که دارم فقط و فقط بخاطر خونواده ام این وضعیت رو تحمل میکنم؛ چرا الان بعد از این همه سختی و درد و زجری که کشیدم باید جون اونارو توی خطر بندازم؟

[AM 1:26 12/9/2020]

نگاهش برخلاف چند دقیقه قبل خیلی آروم و مظلوم شده بود و این یعنی حرفام تونسته بود روش تاثیر بذاره...

_ سپیده؟

_ بله

_ من دوستت دارم، من دیوانه وار عاشقِ توام

پوزخندی روی لبهام نشست و دلم خواست که بگم من از تو متنفرم اما دهنم رو بستم و چیزی نگفتم. الان شرایط جوری نبود که بخوام حرف دلم رو بزنم! الان باید سعی میکردم اعتماد بهراد رو بدست بیارم.

درسته که اون روز عروسی واقعا من بهراد رو لو نداده بودم و هیچ نقشی توی دستگیریش نداشتم اما الان من اونو لو دادم و باید یکاری میکردم تا هیچ شکی به من نکنه و به کسی آسیب نرسونه!
ـ سپیده تو نمیتونی من رو دوست داشته باشی، نه؟
سرم رو آروم به نشونه ی نه تکون دادم که با بغض تو چشمام خیره شد و گفت:
ـ اگه قول بدم دیگه اذیتت نکنم چی؟ اگه دیگه بهت زور نگم و به کاری مجبورت نکنم چی؟
سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
ـ بهراد وجودِ من پره از خاطرات بد و ترسناکی که تو واسم ساختی، چطور ازم میخوای که دوستت داشته باشم؟
دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

_ اگه قول بدم تمام اون خاطرات بد رو واست به خاطرات قشنگ تبدیل کنم چی؟
اگه قول بدم از این به بعد زندگی واست بسازم که همه حسرتش رو بخورن چی؟
دستش رو زیر چونه ام گذاشت و ادامه داد:
_ اگه آدم بشم و همه ی اشتباهاتم رو جبران کنم، چی؟
دلم نمیخواست حالا که قرار بود نجات پیدا کنم، حساسش کنم پس لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
_ قول میدی؟
سرش رو تند تند تکون داد و گفت:
_ قول میدم، قولِ مردونه

[AM 1:28 12/9/2020]

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:
ـ من قول نمیدم اما خب همه چیز رو به زمان میسپرم
ـ همه چیز رو به زمان میسپری؟
ـ آره
ـ یعنی حاضری کسی که زندگیت رو نابود کرده رو ببخشی و باهاش زندگی کنی؟
با تردید نگاهش کردم و چیزی نگفتم که دستش رو زیر چونه ام برداشت و گفت:
ـ جواب بده پس
ـ نمیدونم، شاید آره، شایدم نه
ـ آهان درسته
دستاش رو توی جیبش فرو کرد و ازم دور شد.
به سمت در اتاق رفت و یه چندلحظه اونجا ایستاد

اما انگار پشیمون شد که بره چون چند قدم عقب عقب اومد و وسط اتاق ایستاد!

ـ بهراد؟

ـ صداتو بِبُر!

با تعجب و سردرگمی نگاهش کردم و گفتم:

ـ چیشد؟

روی پاشنه ی پاش چرخید و به سمتم برگشت و گفت:

ـ میخوای منو دور بزنی آره؟

ـ نه چه دور زدنی؟

دندوناش رو با عصبانیت روی هم فشار داد و گفت:

ـ پرسیدم میخوای منو دور بزنی؟

ـ نه

ـ راستشو بگو سپیده، اگه خودت بگی تو مجازاتت

تخفیف قائل میشم
با دقت توی چشمای پر عصبانیش نگاه کردم؛ فکر کنم داشت یه دستی میزد!
ـ من چرا باید تو رو دور بزنم؟ اصلا مگه میتونم؟
ـ نمیتونی یعنی؟
ـ نه
ـ مطمئنی دیگه؟
ـ من منظورم رو متوجه نمیشم بهراد!
لبخند پر از حرصی زد و دستاش رو مشت کرد.
چشمم به مشتش بود و داشتم به این فکر میکردم که چرا داره این حرفا رو میزنه که چنر قدمی که بینمون بود رو طی کرد و
محکم با دست مشت شده اش توی صورتم کوبید...
ـ این برای این بود که دیگه پشت سر من کار

نکنی
دستم رو با درد روی صورتم گذاشت و از درد ناله کردم!
کثافط عوضی به حدی محکم زد که صورتم داغون شد!
_ دستتو بردار
بی توجه بهش توی همون حالت موندم که محکم دستم رو عقب کشید و گفت:
_ تو چشمام نگاه کن

[AM 1:30 12/9/2020]

چشمام بخاطر درد صورتم پر از اشک شده بود؛ از پشت لایه ی اشک چهره ی کریحش تار بود اما

نگاهش کردم و با بغض گفتم:
ـ دستت بشکنه الهی
ـ به نظرم اینو به خودت بگو
ـ توی عوضی زدی تو صورتم، چیو به خودم بگم؟
ـ خودت مسبب این شدی که کتک بخوری پس خودت رو نفرین کن!
با نفرت توی چشماش زل زدم و گفتم:
ـ ازت متنفرم بهراد، تا آخرین لحظه ی عمرم ازت متنفرم!
ـ حق داری عزیزم بالاخره کلی بلا سرت آوردم و قراره از این به بعد هم کلی بلای دیگه سرت بیاد!
با ابهام سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ تو دیوونه ای چیزی هستی؟ حالت خوبه؟ خودت میفهمی چی میگی اصلا؟
ـ آره میفهمم

ـ دو دقیقه پیش داشتی می گفتی میخوای خوشبختم کنی!
بلند بلند خندید و با تمسخر گفت:
ـ خوشبخت!
تو کسری از ثانیه خنده هاش رو جمع کرد و با اخمی که صورت ترسناکش رو ترسناک تر میکرد، گفت:
ـ توی هرزه لیاقت خوشبخت شدن رو نداری!
یقه ی لباسم رو توی دستاش گرفت و محکم کشید و گفت:
ـ داشتم امتحانت میکردم که ببینم بعد از اون کارت، سعی میکنی خَرم کنی یا نه
ـ کدوم کار؟
یقه ام رو محکم بین دستاش فشار داد و با خشم گفت:

_ کمک خواستنت از اون پرستار
با شنیدن کلمه ی پرستار، سلولهای کل بدنم یکجا یخ زد و با ترس بهش نگاه کردم!
_ واقعا فکر کردی من تو رو میارم به یه بیمارستان عادی و اجازه میدم هرکسی با تو ملاقات کنه که تو بخوای با اون مغز فندوقیت نقشه ی دستگیری من رو بکشی و از یه پرستار مثلا مهربون و خوش قلب استفاده کنی؟!

[AM 1:32 12/9/2020]

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و آروم گفتم:
_ من متوجه حرفات نمیشم
_ که متوجه حرفام نمیشی نه؟

_ نه
_ الان متوجهت میکنم عزیزم
یقه ام رو ول کرد و گوشیش رو از داخل جیبش درآورد و گفت:
_ یعنی تو با هیچ پرستاری حرف نزدی؟
_ نه
_ از کسی کمک نخواستی؟
_ نه
_ نقشه ی دستگیری منو هم نکشیدی؟!
_ نه بهراد نه نه نه
گوشیش رو کنار گوشم گذاشت و با پوزخند گفت:
_ خیلی خب حالا که انقدر مطمئنی پس گوش کن
با تعجب یه نگاه به گوشیش انداختم و خواستم چیزی بگم اما با پخش شدن صدام، حرفم تو گلوم موند و خفه شدم!

صدای من و اون پرستاری بود که ازش کمک خواسته بودم و بهراد رو بهش لو داده بودم...
ـ که با هیچ پرستاری حرف نزدی نه؟
ناخنای بلندم رو توی پوست دستم فرو کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که دستش رو با خشونت زیر چونه ام گذاشت و گفت:
ـ به من نگاه کن
نگاهش نکردم که فشار دستش رو بیشتر کرد و این دفعه با صدای بلند گفت:
ـ به من نگاه کن سپیده
نگاهم رو آروم بالا آوردم و با ترس توی چشماش نگاه کردم.
راستش رو بگم ترسیدم، خیلی ترسیدم از اون نگاه جدی و ترسناک...
ـ من چهارچشمی که نه، شیش چشمی حواسم

بهت هست پس سعی نکن دورم بزنی، فهمیدی؟
سرم رو آروم به نشونه ی آره تکون دادم که چونه ام رو فشار داد و گفت:
_ نشنیدم جوابتو، فهمیدی یا نه؟
زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:
_ فهمیدم
_ بلندتر بگو
یکم ولوم صدام رو بالا بردم و گفتم:
_ فهمیدم
_ حالا شد
دستش رو از روی چونه ام برداشت و با لحنی که پر از تهدید بود، گفت:
_ دفعه بعدی ببینم از این گوه خوریا کردی، قلم جفت پاهاتو خورد میکنم هرزه کوچولو

بدون اینکه جوابی بهش بدم سرم رو پایین انداختم؛ اونم از روی تخت پاشد و با اخم گفت:
ـ من برم کارای ترخیصت رو بکنم، همینجا میتمرگی و از جات تکون نمیخوری تا خودم برگردم ببرمت، فهمیدی؟

[AM 1:36 12/9/2020]

با بغض سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
ـ فهمیدم
ـ خوبه
منتظر موندم تا از اتاق بیرون بره و وقتی رفت، اشکام روی گونه هام سرازیر شد.
دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام گریه ام بیرون

نره و آروم گفتم:
ـ خدایا منو میبینی؟ حواست به من هست؟ چرا هر راهی که میرم تهش بن بسته؟ چرا هرکاری میکنم نمیشه؟ چرا تمام درها به روم بسته اس؟
با حرص و عصبانیت اشکام رو پاک کردم و اینباد با صدای بلندتری نالیدم:
ـ چرا کمکم نمیکنی؟ چرا نجاتم نمیدی؟ بس نیست؟ این همه زجر و درد و عذاب و گریه بس نیست هنوز؟
با غم روی تخت دراز کشیدم و سرم رو توی بالشت فرو کردم.
خسته شده بودم، دیگه نمیتونستم این وضعیت رو تحمل کنم!
دلم برای مامان تنگ شده بود، برای بابا، خاله، مینا، میلاد...

دلم برای همشون تنگ شده بود و دلم میخواست الان پیششون باشم!
_ خدایا کِی قراره این درد تموم بشه؟ من دارم تموم میشم و این عذاب هنوز تموم نشده!
_ هیچوقت
با شنیدن صدای بهراد از جا پریدم و سریع پاشدم نشستم.
با دیدنم اخماش رو توی هم کشید و موشکافانه گفت:
_ گریه کردی؟
دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و گفتم:
_ نه
_ اما گریه کردی
_ گریه نکردم
_ دارم اشکات رو میبینم

سرم رو آروم بلند کردم و با بغضی که داشت خفه ام میکرد، گفتم:
ـ آره داشتم گریه میکردم
ـ چرا؟
ـ به نظر خودت چرا؟
ـ چون مچت رو گرفتم
با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ خسته شدم بهراد، دلم برای خونواده ام تنگ شده، دلم برای کوچه مون، شهرمون، حتی دلم برای کشور خودم تنگ شده!
دستاش رو بغل کرد و توی سکوت نگاه کرد؛ منم انگار که درد دلم تازه باز شده بود، با غم گفتم:
ـ تو مگه انسان نیستی؟ مگه احساس نداری؟ مگه قلب نداری؟ چطور دلت میاد اینکارارو با من بکنی؟

اشکای پر از درد و پر از حرفم دوباره روی گونه هام سرازیر شد و خیلی زود صورتم رو پر کرد...

[AM 12:34 12/11/2020]

ـ بهراد خسته شدم، بخدا خسته شدم!
شونه هاش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:
ـ از چی خسته شدی؟
ـ از همه چی
با کلافگی پوفی کشید و چیزی نگفت اما این باعث نشد که من ساکت بشم!
ـ یک سال و نیمه که زندگیمو نابود کردی...
یک سال و نیمه که نتونستم یه لبخند بزنم، نتونستم خوشحال باشم، نتونستم امید داشته

باشم...
دستم رو محکم روی چشمام کشیدم تا چهره ی بی تفاوت و سرد اون عوضی رو بتونم ببینم و ادامه دادم:
ـ یادم نمیاد آخرین بار کِی شب با شوق و ذوق اینکه فردا قراره بیدار بشم خوابیدم!
یادم نمیاد آخرین بار کِی زندگی کردم...
نفس پر از دردی کشیدم و با بغض گفتم:
ـ یک سال و نیمه که فقط دارم نفس میکشم و روزامو میگذرونم، یک سال و نیمه که دارم مُردگی میکنم بهراد، نه زندگی!
پوزخند صداداری زد و با تمسخر گفت:
ـ تموم شد؟
ـ نه
ـ پس زود تمومش کن

پوزخند تلخی زدم و آروم گفتم:
ـ حرفایی که تو قلبم دفن شده هیچوقت تموم شدنی نیست!
اندازه ی تک تک ثانیه های این مدت، حرف دارم توی دلم...
یه بولیز و شلوار و یه کلاه رو به سمتم پرت کرد و با بدخلقی گفت:
ـ اینارو زود بپوش تا بریم، دیگه هم سعی نکن اینطوری مخم رو بخوری چون هیچ تاثیری روی من نداره!
با ناامیدی سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که به سمت در اتاق رفت و گفت:
ـ من میرم ویلچر بیارم
ویلچر احتیاج نداشتم اما چیزی نگفتم تا از اتاق بیرون بره و من بتونم لباسام رو عوض کنم.

بغضی که کل وجودم رو خفه کرده بود رو با آب دهنم قورت دادم و مشغول لباس عوض کردن، شدم.
بهراد نه تنها دلش از سنگ شده بود، بلکه کل وجودش تبدیل به سنگ شده بود و هیچ احساسی نداشت!
نه رحمی، نه عاطفی، نه دلسوزی و نه هیچ چیز دیگه...
انگار که تمام حسهارو توی خودش کشته بود و دیگه چیزی برای خودش باقی نگذاشته بود!
لباسهای بیمارستان رو توی سبدی که کنارم بود انداختم و از روی تخت پاشدم.
به محض ایستادنم، سرم به شدت گیج رفت و یه لحظه اتاق دور سرم چرخید...

[AM 12:36 12/11/2020]

قبل از اینکه پخش زمین بشم، دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و اونجا رو تکیه گاه خودم قرار دادم...
ـ چیکار میکنی؟ واسه چی پاشدی؟
به بهراد که ویلچر به دست وارد شده بود نگاه کردم و گفتم:
ـ میتونم راه بیام
ـ من حوصله ی مریض داری رو ندارم، بیا عین آدم بشین رو ویلچر یهو وسط راه نیفتی رو زمین یجاییت بشکنه
با سرتقی دستم رو از لبه ی تخت برداشتم و گفتم:
ـ خودم راه میام
ـ حرف اضافه نزن و بیا بشین

اخمام رو توی هم کشیدم و خواستم به سمت در برم که بازوم رو محکم گرفت و گفت:
_ کجا؟
بازوم رو محکم عقب کشیدم و مثل خودش با اخم گفتم:
_ نه به کمکت و نه به ویلچرت هیچ احتیاجی ندارم من
_ لجبازی نکن سپیده، داری اعصابم رو به هم میریزیا
_ تو خیلی وقته اعصاب منو به هم ریختی
نفس عمیقی کشید تا خودش رو کنترل کنه و شمرده گفت:
_ بیا بتمرگ تا بریم
_ آقا نمیخوام، چرا اجبار میکنی؟
_ نمیایی؟

ـ نه
ـ خیلی گوه میخوری تو!
قبل از اینکه چیزی بگم، به سمتم اومد و منو به زور کشون کشون به سمت ویلچر برد!
دوتا دستاش رو روی شونه هام گذاشت و مجبورم کرد که بشینم و وقتی نشستم، بدون معطلی ویلچر رو به حرکت درآورد و به سمت بیرون از اتاق رفت...
انقدر با سرعت میرفت که اصلا فرصت پاشدن نداشتم پس بیخیال لجبازی شدم و عین آدم سرجام نشستم تا اینکه به در ماشین که توی پارکینگ پارک بود، رسیدیم.
ویلچر رو کنار ماشین گذاشت که خودم دستم رو روی کاپوت گذاشتم و پاشدم؛ بهراد هم ویلچر رو عقب کشید و به ترکی رو با نگهبانی که اونجا

ایستاده بود یه چیزی گفت و بعد بهش دست داد و به سمت ماشین برگشت.
در سمت من رو باز کرد و کمکم کرد تا سوار بشم، بعد هم خودش سوار شد و گفت:
ـ خیلی خب بریم؟
سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
ـ الان من بگم نریم، نمیریم؟
ـ چیزی گفتی؟
ـ نه
ـ اما من شنیدم

[AM 12:38 12/11/2020]

ـ اگه شنیدی پس چرا میپرسی؟

ـ میخوام خودت اعتراف کنی
پوفی کشیدم و با کلافگی گفتم:
ـ یجوری از من سوال میپرسی و نظر میخوای که انگار به حرفام عمل میکنی
ـ بد بود میخواستم یکم آدم حسابت کنم؟
ـ آره بد بود
ـ باشه دیگه حسابت نمیکنم!
با تاسف سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم، اونم ماشین رو روشن کرد و گفت:
ـ آخر هفته به یه مهمونی دعوتیم
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ مهمونی؟
ـ آره
ـ کی دعوتمون کرده؟
ـ اونش به تو مربوط نیست فقط سعی کن تا آخر

هفته این زخم روی سرت خوب بشه
سرم رو به پنجره تکیه دادم و گفتم:
ـ اما من حوصله ی مهمونی و اینارو ندارم
ـ من الان ازت پرسیدم حوصله داری یا نه؟!
با حرص دندونام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم که ماشین رو به حرکت درآورد و ادامه داد:
ـ دیگه آبا از آسیاب افتاد و درضمن شناسنامه های جدیدمون هم به طوری جدی ثبت شد پس دیگه هیچ خطری تهدیدمون نمیکنه و من به راحتی میتونم به معاملات جدیدم برسم
دستم رو روی سرم که یکم سوزش داشت گذاشتم و گفتم:
ـ این به من چه مربوطه؟ تو برو به معاملاتت برس
ـ سپیده چرا تا میخوام آروم بشم و خوب میشم میری روی مخم؟! وقتی میگم تو هم باید باشی

یعنی تو هم باید باشی، پس حرف اضافه نزن انقدر و آدم باش لطفا!

جوابی بهش ندادم و به بیرون نگاه کردم...

به مردمی که میخندیدن، میرقصیدن و خوش میگذروندن نگاه کردم و آهی کشیدم.

صورتم خندیدن رو از یاد بُرده بود، بس که نخندیده بودم...

دلم خوشحال شدن رو از یاد بُرده بود، بس که خوشخال نشده بودم...

دستام و پاهام رقصیدن رو از یاد بُرده بود، بس که نرقصیده بودم...

_ فرداشب یه لباس واست سفارش میدم و همون روزی هم که قراره بریم یه آرایشگر میاد تا درستت کنه

سرم رو از روی پنجره برداشتم و گفتم:

ـ آرایشگر لازم نیست، خودم میتونم
ـ مطمئنی؟
ـ آره
ـ خیلی خب پس آرایشت پا خودت
پوزخند تلخی زدم و زیر لب گفتم:
ـ با کدوم دلخوشی آرایش کنم آخه؟
ـ دلخوشی های زیادی هست که بخاطرش آرایش کنی...

[AM 12:41 12/11/2020]

بدون اینکه چیزی بگم نگاهش کردم تا خودش منظورش رو بگه اما چیزی نگفت...
ـ منظورت چیه؟

ـ میتونی دوباره با اون مغز فندوقیت به این نتیجه برسی که اونجا هم بری مخ یکیو بزنی و بهش بگی من کی ام و اونم نجاتت بده!
با یادآوری اتفاقی که توی بیمارستان افتاده بود دوباره بغض گلوم رو گرفت و حالم رو خراب کرد.
موقعیت خیلی خوبی بود و میتونستم از اون طریق برگردم پیش خونواده ام اما بهراد عوضی حتی پرستاری که قرار بود علائمم رو چک کنه رو هم خریده بود و این همه چیز رو خراب کرد...
ـ پیاده شو
به اطراف نگاه کردم و با دیدن اون خونه ی لعنتی از ماشین پیاده شدم.
ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و پیاده شد و گفت:
ـ تو برو توی خونه تا من برم از رستوران اون طرف

خیابون غذا بگیرم و بیام
_ کلید ندارم
کلیدش رو از داخل جیبش درآورد و به سمتم پرت کرد تا توی هوا بگیرم اما نتونستم و روی زمین افتاد.
خم شدم و کلید رو برداشتم و بلند شدم؛ بهراد با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:
_ عرضه یه کلید گرفتن هم نداری
جوابی بهش ندادم و به سمت خونه رفتم و در رو باز کردم و رفتم داخل.
با درد یه نگاه به ظاهر قشنگش انداختم و با قدمهای بی میل به سمت ساختمون رفتم...
کلید رو روی میز انداختم و به سمت مبلها رفتم تا بشینم اما با دیدن چهره ام توی آیینه، همونجا وسط سالن ایستادم و با دقت به خودم نگاه کردم.

این کی بود توی آیینه؟ من بودم؟ همون سپیده ای که از درخت بالا میرفت و همیشه صورتش و چشماش غرق در شادی بود؟!
سرم رو تند تند تکون دادم و با چشمای پر از اشک نالیدم:
ـ نه این من نیستم، من انقدر پژمرده نیستم، زیر چشمای من انقدر گود نیست
دستی روی لپهام کشیدم و پشت سرش آهی کشیدم.
همیشه لپ داشتم و بابا وقتی میخواستم اذیتم کنه لپام رو محکم میکشید اما الان چی؟!
الان جز یه پوست و استخون چیزی واسم باقی نمونده بود!
به اندامم با دقت نگاه کردم و پوزخندی زدم...
هیچوقت باشگاه نرفته بودم اما اندام قشنگی

داشتم اما حالا چهارتا اسکلت با یکم پوست برام مونده بود!
اشکام از چشمام جاری شد و خیلی زود صورتم رو پر کرد...

[PM 9:24 12/12/2020]

من چی بودم و چی شدم؟
علاوه بر ظاهرم، باطنمم تغییر کرده...
منِ پرنشاط و پرهیجان و شیطون تبدیل شده بودم به یه دختر منزوی و تنها و بی انگیزه که آرزو میکنه زودتر این زندگیِ شبیه به مُردگی تموم بشه و راحت بشه و بمیره!
آهی کشیدم و با غم به سمت مبلها رفتم و روی

مبل سه نفره دراز کشیدم.
از پشت لایه ی اشکی که روی چشمام بود به سقف زل زدم و دوباره آهی کشیدم.
این روزا کارم شده بود آه کشیدن!
مامانم از بچگی میگفت اگه یه آدم به کسی ظلم کنه و اون آه بکشه، خدا جواب کاراشو میده.
از پنجره به آسمون نگاه کردم و با بغض گفتم:
_ خدایا خسته شدم از بس تو این چندسال آه کشیدم، پس کِی قراره جواب این آه های من داده بشه؟
کِی قراره کسی که خودم و خونواده ام رو نابود کرده، نابود بشه؟
کِی قراره کسی که امید زندگی رو ازم گرفته، ناامید بشه؟
با شنیدن صدای در سریع ساکت شدم و پاشدم

نشستم.
اشکای روی صورتم رو پاک کردم و سرم رو پایین انداختم تا چشمای قرمزم رو نبینه!
_ سپیده؟ سپیده کجایی؟
از روی مبل بلند شدم و با صدای گرفته ای گفتم:
_ تو سالنم
_ بیا تا غذا سرد نشده بخوریم
_ الان گرسنه ام نیست
_ حرف اضافه نزن، بیا
با کلافگی دستی به موهام کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.
از بوی کبابی که میومد مشخص بود که غذا کباب گرفته؛ درسته اول گرسنه ام نبود اما بوی خوب غذا رو که متوجه شدم، انگار گرسنه ام شد...
_ بیا کباب ترکی گرفتم، یعنی دستاتم باهاش

میخوری بس که خوشمزه اس
روی صندلی روبروش نشستم و ظرف غذا رو به سمت خودم کشیدم.
درش رو باز کردم اما با دیدن نون داخلش، متعجب سرم رو بلند کردم و گفتم:
ـ این که فقط نونه
در ظرف غذاش رو باز کرد و به غذای داخلش اشاره کرد و گفت:
ـ واسه خودم کباب گرفتم اما واسه تو فقط نون گرفتم
ـ چرا؟
ـ چون دوست داشتم
سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:
ـ از یه بچه ی پنج ساله هم بچه تری!

[PM 9:25 12/12/2020]

ظرف نون رو پس زدم و خواستم از روی صندلی پاشم اما با دادی که زد سرجام خشکم زد و تکون نخوردم!
ـ بشین سرجات و غذات رو بخور
با اینکه از صدای دادش ترسیده بودم اما به روی خودم نیاوردم و با اخم گفتم:
ـ من غذایی نمیبینم که بخورم
ـ پس این نون چیه؟
ـ نون بخورم؟
ـ آره دیگه مگه نون چیه؟
بدون اینکه جوابی بهش بدم ظرف نون رو جلو کشیدم و یه تیکه ازش کندم و خوردم.

ـ خوشمزه اس؟
حتی سرم رو بلند نکردم چه برسه به اینکه بخوام جوابی بهش بدم.
یه تیکه دیگه از نون رو جدا کردم و خوردم؛ نونش سفت بود و اصلا تازه نبود اما برای اینکه بهراد رو خوشحال نکنم به روی خودم نیاوردم که دارم به زور میخورم و حتی لبخند ریزی هم روی لبهام نشوندم...
ـ نونش چطوره؟
تیکه ی سفت نونی که توی دهنم بود رو به زور با آب پایین فرستادم و گفتم:
ـ عالیه، از کجا گرفتی؟
ـ همین روبرو
ـ از این به بعد واسه صبحونه از همینجا نون بگیر تا بخوریم

با تعجب نگاهی به من و نونی که داخل ظرف بود انداخت و گفت:

_ واقعا؟

_ آره واقعا

دستش رو دراز کرد تا یکم از نونم رو برداره که سریع ظرف رو عقب کشیدم و با اخم گفتم:

_ بله؟ واسه چی دستتو دراز میکنی سمت غذای من؟

_ خواستم یکم از نونش بخورم ببینم چطوره

_ لازم نکرده، هرکس غذای خودش رو بخوره

_ عه؟

_ آره

_ خیلی خب

کبابش رو با لذت روی نونش گذاشت و با به به و چه چه مشغول خوردن شد.

پوزخندی زدم و سرم رو پایین انداختم، به خیال خودش فکر میکرد من با این کار ناراحت میشم و دلم میسوزه!

[PM 9:28 12/12/2020]

نمیدونست دل من خیلی وقت پیش سوخته و جزغاله شده و دیگه چیزی ازش نمونده...
به ظرف خالی جلوم نگاه کردم و نیشخندی زدم.
انقدر حالم بد بود که متوجه نشدم کِی و چطوری اون نون سفت و کهنه رو خوردم!
از روی صندلی پاشدم و بی توجه به بهراد که هنوز داشت با اشتها غذا میخورد؛ از آشپزخونه بیرون رفتم.

حوصله ی فضای خفه ی اتاق خواب رو نداشتم پس همونجا توی سالن نشستم و دوباره به صفحه ی خاموش تلویزیون خیره شدم و به فکر فرو رفتم...
یعنی الان حال مامان چطوره؟ از بیمارستان مرخص شده یا نه؟ ناراحته و گریه میکنه یا خوبه؟!
دستم رو با ناراحتی روی صورتم گذاشتم و آهی کشیدم.
من خیلی فرزند بدی براشون بودم...
الان بیشتر از یکساله که دارم زجرشون میدم و زندگیشون رو نابود کردم!
الان بیشتر از یکساله که توی این دام افتادم و ازشون دور شدم!
چرا اینکار رو کردم؟
اصلا چطور تونستم اینکار رو با خودم و خونواده ام

بکنم؟
چطور اون زندگی قشنگ رو ول کردم و تو این برزخ افتادم؟
برزخی که بهراد برام ساخته بود یا به قول خودش برزخ ارباب!
با احساس دستی دور گردنم از فکر بیرون اومدم و به بهراد که کنارم نشسته بود نگاه کردم.
ـ رفتی توی فکر به چی فکر میکنی؟
دستش رو از دور گردنم برداشتم و یکم اونطرف تر نشستم و با اخم گفتم:
ـ به چیزی که همیشه بهش فکر میکنم
ـ و اون چیه؟
ـ خودم، خونواده ام، زندگیِ برباد رفته ام، بدبختیام، بیچارگی هام و خیلی چیزای دیگه
پورخندی زد و چیزی نگفت که کامل به سمتش

برگشتم و گفتم:
ـ این وضع قراره تا کِی ادامه داشته باشه؟
ـ کدوم وضع
ـ همین وضعی که الان داریم
ـ تا همیشه
از روی مبل پاشدم و با حرص گفتم:
ـ یعنی من قراره تا آخر عمرم اینطوری اینجا پیش تو زندگی کنم؟
ـ نه فقط پیش من
متوجه حرفش نشدم پس اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
ـ منظورت چیه؟

[PM 9:30 12/12/2020]

ـ قراره پیش و بچه هامون زندگی کنیم
ـ بچه هامون؟!
ـ بله
سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:
ـ نه نه ما هیچ وقت قرار نیست بچه دار بشیم!
ـ هیچوقت؟
ـ اره
ـ زیادم مطمئن نباش عزیزم
ـ مطمئنم
از روی مبل پاشد، آروم آروم به سمتم اومد و جلوم ایستاد و با لبخند گفت:
ـ الان چندمِ ماهه؟
ـ نمیدونم
ـ زمان از دستت در رفته ها

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که با همون لبخند ترسناکش ادامه داد:
ـ امروز بیست و یکم ماهه یعنی چند روز تا آخر ماه داریم؟
ـ نُه روز
ـ آفرین پس درواقع تو فقط نُه روز وقت داری که عاشق من بشی!
ـ چرا؟
دستاش رو بغل کرد و همینطور که با لذت به سرتاپام نگاه میکرد، گفت:
ـ چون من از اول این ماه چه بخوایی و چه نخوایی با تو رابطه برقرار میکنم و قطعا خیلی زود هم بچه دار میشیم!
با تاسف نگاهش کردم و پوزخندی زدم و گفتم:
ـ کو قرار بود تا من نخوام هیچ رابطه ای نداشته

باشیم؟
ـ دیگه تموم شد اون دوران، بعدشم دارم از همین الان بهت وقت میدم که تا اون موقع عاشقم بشی دیگه
دهنم رو کج کردم و با نفرت گفتم:
ـ چرا تا اون موقع؟ همین الان عاشقت میشم!
ـ اینم فکر خوبیه ها
ـ خیلی فکر خوبیه!
دستاش رو از هم باز کرد و چرخی زد و با تمسخر گفت:
ـ اصلا تو چطور تا الان عاشق یه مَردی مثل من نشدی؟
ـ نمیدونم واقعا، چرا تا الان عاشق یه عوضیِ حرومزاده مثل تو که زندگی رو به من و خونواده ام زهر کرده، نشدم و...

با ضربه ی محکمی که توی صورتم خورد، جمله ام ناقص موند و صدام توی گلو خفه شد!

[PM 9:35 12/12/2020]

با درد دستم رو روی صورتم گذاشت و از پشت اشکهایی که توی چشمام جمع شده بود به اون عوضی نگاه کردم.
با تهدید انگشتش رو بالا آورد و شمرده گفت:
_ اگه ییار دیگه، فقط ییار دیگه به من بگی حرومزاده...
مثل خودش حرفش رو قطع کردم و ضربه ای به سینه اش زدم و گفتم:
_ چیکار میخوای بکنی؟

_ با دستای خودم خفه ات میکنم
_ چرا؟ اصلا چرا عصبی شدی؟ مگه خونواده ات واست مهمن که عصبی شدی؟
_ معلومه که مهمن
پوزخندی زدم و با لحن حرص دربیاری گفتم:
_ نه بابا؟ اگه مهم بودن اونطوری خوردشون نمیکردی؛ اگه مهم بودن ناراحتشون نمیکردی؛ اگه مهم بودن ولشون نمیکردی و نمیومدی این سر دنیا تا به گوه کاریات ادامه بدی عوضی!
با عصبانیت و چشمایی که از خشم قرمز شده بود به سمتم اومد و یقه ی لباسم رو توی دستاش گرفت و گفت:
_ خوردشون کردم چون خوردم کردن؛ ناراحتشون کردم چون ناراحتم کردن؛ ولشون کردم چون اونا خیلی وقت پیش منو ول کرده بودن...

دستام رو روی دستاش که محکم یقه ام رو گرفته بود گذاشتم و مثل خودش با صدای بلند گفتم:
ـ پس چرا وقتی بهت میگم حرومزاده ناراحت میشی؟
ـ خفه شو سپیده
با سرتقی توی چشماش زل زدم و گفتم:
ـ حرومزاده حرومزاده
به حدی عصبی بود که دیگه سفیدی چشماش مشخص نبود و فقط رنگ قرمز دیده میشد!

[PM 11:44 12/12/2020]

ـ سپیده خفه میشی یا خودم با دستای خودم خفه ات کنم؟

_ بسه انقدر خفه شدم، دیگه نمیخوام خفه شم، میخوام حرف بزنم، میخوام خودمو خالی کنم
محکم به سمت عقب هولم داد که روی مبل پرت شدم و با عصبانیت گفت:
_ تو آدم بشو نیستی، هرچی بزنمت، هرچی یجاتو ناقص کنم بازم آدم نمیشی احمق!
موهام رو از توی صورتم کنار زدم و با حرص گفتم:
_ حتما تو آدمی!
_ اره آدمم، یه آدمی ام که قراره از این به بعد پدرتو دربیاره
_ تو هیچکس نیستی بهراد، هیچکس!
تو فقط یه قاتلِ دیوونه ی روانی هستی که داری از دست قانون فرار میکنی تا به سزای اعمالت نرسی
کف دستش رو محکم و با حرص به پیشونیش کوبید و مثل دیوونه ها عربده ای کشید.

یه لحظه ترسیدم که بلایی سرم بیاره اما به روی خودم نیاوردم و از روی مبل پاشدم.
مگه دیگه چیکار میخواست بکنه با من؟
دیگه میخواست چه بلایی سرم بیاره که ازش بترسم؟
با بسته شدن در سالن از فکر بیرون اومدم و از جا پریدم.
با تعجب به اطراف نگاه کردم که با جای خالی بهراد روبرو شدم!
اون رفته بود؟ بدون اینکه حرصش سرم خالی کنه؟ بدون اینکه کتکم بزنه یا اذیتم کنه؟!
من بهش گفتم حرومزاده و اون همینطوری گذاشت و رفت؟
روی مبل نشدم و دستام رو روی شقیقه هام گذاشتم.

بهراد بد بود، قاتل بود، شکنجه گر روح و روان و جسمم بود،
اذیتم میکرد اما تنها نقطه ضعفی که داشت خونواده اش بودن و حالا من از اون نقطه ضعف استفاده کرده بودم!
اخمام رو توی هم کشیدم و از روی تخت پاشدم؛
من چرا باید نسبت به اون حس عذاب وجدان داشته باشم؟ چرا باید براش ناراحت بشم؟
بهرادی که جز بدی به من هیچ کار دیگه ای نکرده اصلا لایق دلسوزی من نبوده و نیست!

[PM 11:46 12/12/2020]

" یک هفته بعد "

بی حوصله از حموم بیرون اومدم و با حوله روی تخت نشستم.
امشب، شبِ مهمونی بود و من اصلا دلم نمیخواست شرکت کنم اما مجبور بودم!
داخل آیینه به چهره ی افسرده و غمگینم نگاه کردم و آهی کشیدم.
همیشه عاشق مهمونی رفتن و مهمونی دادن بودم و تو هرفرصتی با دوستام یا خونواده ام یجا جمع میشدیم و خوش میگذروندیم اما الان...
الان دیگه حتی حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به اینکه بخوام تو یه جای شلوغ با آدمایی که اصلا نمیشناسمشون، باشم!
از روی تخت پاشدم و بی حوصله جلوی آیینه

نشستم.
دلم نمیخواست آرایش کنم یا حتی موهام رو مرتب کنم اما مجبور بودم چون حوصله ی آرایشگر نداشتم و باید خودم یجوری حاضر میشدم!
کِرم پودری که گوشه ی میز بود رو برداشتم و یکم به صورتم زدم تا از اون حالت رنگ پریدگی دربیاد.
حوصله و تمرکز اینکه خط چشم بکشم رو نداشتم پس فقط یکم ریمل به مژه هام زدم.
آخرِ همه هم رژگونه و رژ زدم و وسایل رو سرجاشون گذاشتم.
به خودم توی آیینه نگاه کردم؛ حالا که صورتم رنگ و رو گرفته بود بیشتر به ترانه ای که اون بهراد عوضی برام ساخته بود، تبدیل شده بودم و من این رو نمیخواستم!
دلم میخواست این رنگ مو و ابرو و این لنزها رو از

روی صورتم بردارم و دوباره بشم همون سپیده ی ای که خودم میخوام اما نمیشه...
باید تحمل کنم و با این شرایط کنار بیام تا خونواده ام رو نجات بدم.
_ سپیده آماده شدی؟
با شنیدن صدای بهراد سریع از روی صندلی پاشدم و به موهام نگاه کردم.
تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که سشوآ بکشم تا حالت دار بشه پس سشوآ رو برداشتم و توی برق زدم و مشغول حالت دار کردن موهام شدم...
وقتی کارم تموم شد سشوآ رو سرجاش گذاشتم و به لباسی که روی تخت بود نگاه کردم.
قشنگ بود اما نه از نظر من، نه از نگاه من، نه واسه من!

آخرین چیزی که الان میخواستم این بود که این لباس قشنگ رو بپوشم و به اون مهمونی برم.
با کلافگی از روی تخت برداشتمش و بهش نگاه کردم.
یه ماکسی طوسی رنگ که آستین داشت و یقه ی بسته ای هم داشت؛ بازم خداروشکر یه لباس باز واسم نخریده بود چون به هیچ وجه راضی نمیشدم که بپوشمش...

[PM 11:48 12/12/2020]

لباس رو پوشیدم اما برای بستن زیپش مشکل داشتم چونکه پشت کمرم بود و دستم بهش نمیرسید.

چندبار تلاش کردم تا بتونم ببندمش اما نتونستم!
با کلافگی روی تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم.
کم کم داشت اعصابم خورد میشد و دیگه نمیتونستم این شرایط رو تحمل کنم.
_ سپیده؟ سپیده آماده ای؟
_ نه
_ چرا؟
جوابی بهش ندادم و از روی تخت پاشدم تا برم بیرون که همون لحظه در اتاق باز شد و بهراد اومد داخل و گفت:
_ تو که آماده ای!
_ نیستم
یه نگاه به سرتاپام انداخت و با تعجب گفت:
_ چیت اماده نیست؟

ـ زیپ لباسم رو نمیتونم ببندم
ـ خب بیا من ببندم
ـ نه نه خودم میتونم
ـ اگه میتونی خب ببند
به در اتاق اشاره کردم و گفتم:
ـ تو برو بیرون من میبندم
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ چرا برم بیرون؟
ـ چون من راحت نیستم
ـ اما من راحت
ـ کَری؟ میگم من راحت نیستم خب
با آرامش آروم آروم به سمت تخت رفت و روش نشست و با لبخند گفت:
ـ این مشکل توئه و به من هیچ ربطی نداره
ـ مشکل منه؟

ـ آره
ـ خیلی خب پس من مشکلم رو حل میکنم
ادامه ی لباسم رو گرفتم و به سمت در اتاق رفتم که سریع از روی تخت پاشد و دستم رو گرفت و گفت:
ـ صبرکن
دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
ـ چیکارم داری؟ دارم میرم مشکلم رو حل کنم دیگه!
ـ همینجا زیپت رو ببند
ـ هوف بهراد داری میری روی مخم
لبخند روی لبهاش رو جمع کرد و اخماش رو توی هم کشید و گفت:
ـ یه هفته اس کاریت نداشتم انگار هار شدی!
ـ این تویی که هار شدی الان

دستش رو بالا برد تا بزنه توی صورتم، منم ناخودآگاه دستم رو روی صورتم گذاشتم و چشمام رو بستم اما هرچی منتظر موندم دردی احساس نکردم!

[PM 11:50 12/12/2020]

اومد کنارم ایستاد و بازوش رو حلقه کرد و گفت:
_ به من افتخار میدید مادمازل؟
_ نه
با اخم نگاهم کرد و چیزی نگفت؛ منم بی توجه بهش به سمت در سالن رفتم اما قبل از اینکه دستم به دستگیره ی در برسه، کتفم محکم از پشت سرم کشیده شد و تو بغل بهراد پرت شدم!

سرم که محکم با قفسه سینه اش برخورد کرده بود رو گرفتم و با اخم گفتم:
ـ چخبرته وحشی؟
ـ با تو باید اینطوری رفتار کرد چون لیاقت خوب رفتار کردن رو نداری!
دستم رو محکم پس کشیدم و گفتم:
ـ تو نمیتونی تایین کنی من لیاقت دارم یا ندارم!
با انگشتش چند ضربه به شقیقه ام زد و گفت:
ـ میتونم چون من ارباب توام، اینو توی اون مخ پوکت فرو کن سپیده
ـ مگه عهد قجره که ارباب و برده ای باشه
ـ عهد قجر نیست اما ارباب و برده ای هست
دندونام رو با حرص روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ من یه آدمم، یه انسانم، نه برده یا جنسِ تو!
ـ تو برده ی منی، اگه نبودی الان اینجا پیش من

نبودی و خیلی وقت پیش فرار کرده بودی!
به حدی نسبت بهش حس تنفر داشتم که نمیتونستم براش اندازه ای تایین کنم.
هرچی بیشتر باهاش بحث میکردم، بیشتر ناراحت میشدم پس بدون اینکه جوابی بهش بدم عقب گرد کردم و به سمت در سالن رفتم.
اینبار جلوم رو نگرفت و منم از سالن خارج شدم و با بغض به طرف در خروجی رفتم.
من یه برده بودم؟ برده ی جنسی یه اربابِ عوضی؟
چرا باید به همچین سرنوشتی دچار بشم؟
چرا باید این اتفاقا برام بیفته آخه؟
_ سپیده؟
وسط حیاط ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:
_ بله؟

اومد روبروم ایستاد و دستاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

_ حواست باشه از این لحظه به بعد من حامدم و تو ترانه، یهو وسط مهمونی داد نزنی بگی بهراد!

_ حواسم هست

_ حالا چرا اخمات تو همه؟

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم رو کنترل کنم و گفتم:

_ انتظار چیو داری ازم؟ میخوای قهقهه بزنم و برات برقصم؟

یه نگاه به سرتاپام انداخت و گفت:

_ آره خب چرا که نه!

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

_ تو مگه دیرت نبود؟ چرا انقدر داری وقت تلف میکنی؟

[PM 11:52 12/12/2020]

_ دارم سعی میکنم روت کار کنم که وسط مهمونی و اون همه چشم، ضایع بازی درنیاری
_ نترس ضایع بازی درنمیارم
_ مطمئن باشم؟
دیگه کم کم داشتم خسته میشدم؛ چشمام رو توی کاسه چرخوندم و آروم گفتم:
_ مطمئن باش
دوباره دستش رو حلقه کرد و منتظر نگاهم کرد تا بازوش رو بگیرم.
علی رغم میلم و با اینکه دوست نداشتم اما دستش رو گرفتم تا این بحث رو تموم کنم؛ اونم با این

حرکتم لبخندی زد و گفت:
ـ حالا شدی یه دختر خوب
جوابی بهش ندادم و به سمت در حرکت کردم؛ اونم در حالی که با سرخوشی سوت میزد، دنبالم اومد.
از خونه که خارج شدیم، بهراد دستم رو ول کرد و سریع به سمت ماشین رفت و در رو باز کرد و گفت:
ـ بفرمایید
یه چندلحظه توی چشماش نگاه کردم و زیرلب گفتم:
ـ کاش الان بجای تو یکی دیگه اینجا بود
ـ چی؟
ـ هیچی
ـ یه چیزی گفتی انگار
ـ نه چیزی نگفتم
ـ اما...

حرفش رو قطع کردم و با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:
ـ تو واقعا دیرت شده یا نه؟ تو اتاق میگی اگه دیر بریم فایده نداره و الان فقط داری وقت تلف میکنی!
ـ خیلی خب سوار شو
لباسم رو بالا گرفتم و سوار ماشین شدم؛ اونم در رو بست و رفت سریع اونطرف سوار شد و گفت:
ـ بریم؟
ـ چرا هی میپرسی؟
ـ دارم سعی میکنم مثلا آدم حسابت کنم اما خودت هی ثابت میکنی که لیاقت آدم بودن و آدم حساب شدن رو نداری احمق جان
از پنجره به بیرون نگاه کردم و آروم گفتم:
ـ من به اینکه تو بخوای آدم حسابم کنی هیچ

احتیاجی ندارم!
_ واقعا؟
_ واقعا
_ حالا تا میخوای اسب بتازون و حرف بزن، امشب نمیتونم کاریت کنم اما آخرشب که برگشتیم خیلی کارا میتونم بکنم!
لرزی یهویی به جونم افتاد و استرس کل وجودم رو گرفت.
کاش خفه میشدم و باهاش بحث نمیکردم!
نکنه آخرشب بخواد باز بهم تجاوز کنه...

[PM 11:54 12/12/2020]

دیگه تا آخر مسیر نه من حرفی زدم و نه اون؛ دلم

نمیخواست باهاش بحث کنم و بعد مجبور بشم پیامدهای وحشتناکش رو تحمل کنم!
ماشین رو جلوی یه خونه ی ویلایی و خیلی بزرگ پارک کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ چیه؟ چرا خفه شدی؟
کامل به سمتش برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم که شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ هان چیه؟ چرا طلبکار نگاه میکنی؟
ـ هیچ درکی نسبت به تو ندارم
ـ به چیم؟
ـ به همه چیت
ـ چرا؟
با تاسف سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ از یه طرف میایی دستم رو میگیری و در رو برام باز میکنی؛ از طرف دیگه باهام اینطوری حرف

میزنی! خودتم میفهمی چته اصلا؟
نیشخند تمسخرآمیزی روی لبهاش نشست و گفت:
ـ آره میفهمم
ـ به نظر من که نمیفهمی چون تو ثبات شخصیت نداری و خودتم نمیفهمی که چته
کمربندش رو باز کرد و گفت:
ـ من میفهمم چمه، خوبم میفهم، این تویی که نمیفهمی من چمه!
در ماشین رو باز کردم و گفتم:
ـ من چرا باید تو رو بفهمم وقتی با تمام وجودم ازت متنفرم؟
با شنیدن این حرفم نفس عصبی کشید و خم شد در طرف من رو بست و گفت:
ـ چی گفتی؟
دوباره عصبی شده بودم و اون رو هم عصبی کرده

بودم!
ـ هیچی
ـ تو از من متنفری؟
ـ نه
مچ دستم رو گرفت و محکم فشارش داد و با صدای بلند گفت:
ـ تو از من متنفری سپیده؟
بخاطز فشار زیادی که به دستم وارد کرد، اشک توی چشمام جمع شد و با درد گفتم:
ـ دستمو ول کن، الان میشکنیش
ـ هدفمم همینه، میخوام بشکنمش
ـ آیی ولم کن بهراد
ـ از من متنفری تو؟
ـ نه
ـ نشنیدم، بلندتر بگو

با درد چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و بلند گفتم:
_ نه نه نه ازت متنفر نیستم
_ ییار دیگه بگو
_ ازت متنفر نیستم
فشار دستش رو کمتر کرد اما دستم رو ول نکرد و گفت:
_ دفعه آخرت باشه به من میگی ازم متنفری...

[PM 11:56 12/12/2020]

قطره اشکی که از گوشه ی چشمن پایین چکید رو سریع پاک کردم تا آرایشم خراب نشه و بیشتر از این دردسر نشه!

ـ فهمیدی یا نه؟
ـ فهمیدم
ـ پس پیاده شو، اون اخماتم باز کن تا نزدم تو دهنت
در ماشین رو باز کردم و با بغض پیاده شدم؛ اونم پیاده شد و گفت:
ـ ترانه جان کیفت رو برداشتی؟
میخواست بهم حالی کنه که از این لحظه به بعد من ترانه ام و سپیده نیستم!
ـ برداشتم
ـ خیلی خب
اومد این سمت ماشین و دستم رو محکم توی دستاش گرفت که یکم دردم اومد و باعث شد اخمام توی هم بره اما از ترس اینکه بعدا بخاطر این اخمم بخواد ازم حساب پس بگیره، به زور

لبخند مصنوعی زدم و دنبالش رفتم...
ـ سلام خوش اومدید، کارت دعوتتون لطفا
بهراد با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:
ـ سلام، بفرمایید
کارت کوچیکی رو به سمت نگهبانی که دم در ایستاده بود گرفت و اونم بعد از اینکه چک کرد، گفت:
ـ خوش اومدید، بفرمایید داخل
از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد و گفت:
ـ از اینطرف
ـ ممنون
همراه بهراد رفتم داخل و وقتی که ازشون دور شدیم؛ با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:
ـ اونا فارسی حرف زدن
ـ خب؟

_ مگه اینجا استانبول نیست؟
_ هست اما مهمونی، مهمونیه ما ایرانی هاست
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
_ یعنی اینجا همه ایرانی ان؟
_ اکثرشون اما خب یه سریها هم ایرانی نیستن
_ آهان
نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند گفت:
_ اینجوری راحت تر میتونی از کسی کمک بخوای تا از دست من نجاتت بده!
با یادآوری اتفاقاتی که توی بیمارستان افتاده بود اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
_ من با یه طناب پوسیده دوبار نمیرم توی چاه
_ میری عزیزم خوبم میری
_ نمیرم
_ اگه نمیرفتی الان وضعت این نبود!

مبهم نگاهش کردم و چیزی نگفتم که نیشخندی زد و گفت:
ـ چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟
ـ چون حرفات رو نمیفهمم
موهام رو از توی صورتم کنار زد و گفت:
ـ تو دوبار نه، بلکه هر روز داری از همون طناب پوسیده پایین میری ترانه جان!

[PM 11:58 12/12/2020]

دستش رو از روی صورتم کنار زدم که با حرص لبخندی زد و گفت:
ـ مگه نگفتم مراقب حرکاتت باش؟ الان هزارتا چشم هست که حواسشون به ماست

نامحسوس نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن زن و مردهایی که سر میزها ایستاده بودن، لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ اصلا ندیدمشون

_ الان که دیدی؟

_ آره دیدم

_ پس از این لحظه به بعد حواست رو جمع کن

_ باشه

دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با لبخند گفت:

_ یه لبخند ملیح هم روی لبهات بنشون و مثل یه پرنسس با من بیا

لبخند مصنوعی روی لبهام نشوندم و نفس عمیقی کشیدم.

منی که همیشه عاشق مهمونی بودم الان بدترین حس دنیا رو داشتم و دلم نمیخواست که اینجا بین

این همه غریبه باشم...

_ سلام

با شنیدن صدای سلام کردنِ کسی، سرم رو بلند کردم و به زن و مردی که کنار هم ایستاده بودن نگاه کردم.

بهراد با گرمی بهشون دست داد و سلام کرد اما من به یه سلامِ کوتاه اکتفا کردم.

مَرده لبخندی زد و با ابرو به من اشاره کرد و گفت:

_ معرفی نمیکنی حامدجان؟

بهراد دستش رو با لبخند دور کمرم انداخت و گفت:

_ همسرم ترانه

جفتشون ابروهاشون رو بالا انداختن و اینبار خانمه ضربه ای به شونه ی بهراد زد و با لهجه ای که مشخص بود به سختی فارسی صحبت میکنه،

گفت:
ـ ناقلا کِی زن گرفتی
ـ چند ماهی میشه
ـ مبارک باشه
ـ ممنون امیلی
همون دختری که بهراد " امیلی " صداش کرده بود با لبخند مهربونی به من نگاه کرد و گفت:
ـ مبارک باشه عزیزم
نگاه زومِ بهراد رو که روی خودم دیدم، لبام رو به زور کِش دادم تا یه لبخند روی لبهام بشینه و گفتم:
ـ ممنون گلم
ـ گولم؟ گولم یعنی چی
اون مَردی که کنارش ایستاده بود غش غش خندید و بغلش کرد و گفت:
ـ گولم نه عشقم، گلم، یه چیزی مثل همون عزیزمه

_ آهان
دوباره به سمت من برگشت و با همون لهجه بامزه اش، گفت:
_ تو هم گل منی عزیزم و اینکه خیلی خیلی قشنگ هستی

[AM 12:00 12/13/2020]

اینبار لبخند واقعی روی لبهام نشست و گفتم:
_ ممنون، تو هم خیلی زیبایی
با پخش شدن آهنگ ملایمی، امیلی با ذوق دستاش رو به هم کوبید و رو به همون مَردی که احتمالا یا شوهرش بود و یا دوست پسرش، گفت:
_ فرهاد لطفا بریم برقصیم

ـ باشه خانومم میریم
ـ همین الان بریم لطفا
با لبخند دستش رو دور بازوش حلقه کرد و رو به ما گفت:
ـ امیلی عاشق رقصیدنه، یعنی صدای آهنگ بشنوه یه لحظه هم سرجاش نمیمونه
بهراد با تواضع سرش رو تکون داد و گفت:
ـ راحت باش فرهاد
ـ پس فعلا ازتون خداحافظی میکنم چون احتمال میدم تا آخر مهمونی اون وسط باشم
لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ امیلی هم با محبا لپم رو کشید و گفت:
ـ فعلا خوشگله
ـ فعلا
منتظر موندم ازمون دور بشن و بعد دهنم رو به

گوش بهراد نزدیک کردم و گفتم:
ـ اینا زن و شوهرن؟
ـ نه دوستن چطور؟
ـ همینطوری
ـ جفتشون آدمای خوبی ان
پوزخند کمرنگی روی لبهام نشست و آروم گفتم:
ـ اگه خوبن پس اینجا چیکار دارن؟
ـ چه ربطی داره؟
ـ مگه این مهمونی از همونایی نیست که در خفا قراره یه سری چیزا رد و بدل کنید؟ مثل عتیقه و مواد مخدر و اینا
با این حرف من پقی زد زیر خنده و گفت:
ـ فیلم زیاد میبینی نه؟
ـ نه
ـ این اتفاقا فقط توی فیلما و داستانا میفته، ما

هیچوقت برای رد و بدل کردن چیزی اینطوری مهمونی پر سر و صدا نمیگیریم و جلب توجه نمیکنیم
اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
ـ پس مناسبت این مهمونی چیه؟
ـ جشن نامزدی یکی از بچه ها
ـ یعنی آدمایی که اینجان خلافکار نیستن
صورتش رو بهم نزدیکتر کرد و با اخم گفت:
ـ آرومتر حرف بزن
ولوم صدام رو پایین تر آوردم و کنار گوشش گفتم:
ـ آدمایی که اینجان خلافکار نیستن؟
ـ نه نیستن، اینجا هیچکس خلافکار نیس
ـ وا پس تو اینجا چیکار داری؟
احساس کردم خنده اش گرفت اما برای اینکه مثلا چدی باشه جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

_ ساکت شو ترانه

[AM 12:01 12/13/2020]

_ خب جواب سوالم رو بده دیگه
_ ببین اگه قرار بود این مهمونی خلافکارا باشه اسم من بهراد اما الان که از اسم مستعارم استفاده کردم یعنی که اینجا هیچکس خلافکار نیست، فهمیدی؟
سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم؛ بهراد هم یکم از نوشیدنی که روی میز بود خورد و گفت:
_ تو نمیخوری؟
_ شربته

ـ نه مشروب
با شنیدن اسم مشروب اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
ـ نه نمیخوام
ـ چرا؟
ـ چون بابام از مشروب خوشش نمیاد و همیشه بهم میگفت که نخورم
دستش رو بیخیال توی هوا تکون داد و گفت:
ـ برو بابا چی میگی تو؟ مگه بچه ای که چون بابات گفته نباید بخوری؟
ـ من به اعتقادات بابام احترام میذارم
ـ هرکاری میخوای بکن
مشروبش رو یکجا سر کشید و حلقه ی دستش که دور کمرم بود رو تنگ تر کرد و گفت:
ـ بریم برقصیم؟

ـ نه من حوصله ی رقص ندارم
ـ اما من دارم
ـ خب میتونی بری برقصی
با شیطنت نگاهم کرد و گفت:
ـ اگه برم برقصم تنها نمیرقصما، یه دختر خوشگل از اون وسط پیدا میکنم تا پارتنر رقصم باشه
شونه هام رو با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:
ـ خب چیکارت کنم؟ برو برقص
ـ حسودی نمیکنی؟
ـ چرا باید حسودی کنم؟
ـ چون که من شوهرتم
پوزخند تلخی روی لبهام نشست و آروم گفتم:
ـ محرمیت که به کاغذ نیست، به دله!
ـ تو نگران اونجاش نباش، دلتم کم کم محرم میشه
ـ نمیشه

ـ میشه
ـ گفتم نمیشه، آدم باید اول یکی رو دوست داشته باشه بعد دلش رو محرمش بکنه
لبخندی زد و بوسه ای روی شقیقه ام زد و گفت:
ـ همه چیز به نوبت و کم کم
کلافه از اون همه نزدیکی که بهم داشت، دستم رو روی سینه اش گذاشتم و به سمت عقب هولش دادم و گفتم:
ـ یکم برو عقب لطفا
ـ چرا؟
ـ چون بوی مشروبت داره خفه ام میکنه
ـ باید تحمل کنی
ـ چرا؟
ـ چون خیلی چشما روی ماست...

[AM 12:04 12/13/2020]

با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:
ـ چندبار این حرفو تکرار میکنی؟
ـ هرچندباری که تو حالیت بشه
جوابی بهش ندادم و به آدمایی که داشتن وسط باغ میرقصیدن، نگاه کردم.
همشون لبخندهای عمیق روی لبشون بود و مشخص بود که از ته دل خوشحالن!
لبخند تلخی روی لبهام نشوندم و زیرلب گفتم:
ـ کِی تموم میشه این درد؟ چند روز و چند ماه و چند سال دیگه؟
بهراد بدون وقفه تمام مشروبایی که روی میزمون بود رو مینوشید!

هرلحظه چشماش قرمز تر میشد و تعادلش برای ایستادن کمتر...
ـ بهراد؟
با اینکه مست بود اما برگشت با چشم غره نگاهم کرد و گفت:
ـ تو خری یا خودتو میزنی به خریت؟
لبم رو گاز گرفتم و با استرس به اطراف نگاه کردم اما وقتی کسی رو دور و برمون ندیدم، نفس راحتی کشیدم و گفتم:
ـ کسی نشنید
ـ حواستو جمع کن
ـ تو هم جمع کن لطفا
با کنجکاوی نگاهم کرد که لیوان نصفه ای که توی دستش بود رو ازش گرفتم و گفتم:
ـ چخبره؟ داری مست میکنی بعد چطور میخوای

بشینی پشت فرمون ماشین؟
شاخه مویی که کنار گوشم آویزون بود رو بین انگشتاش گرفت و با لحنی که شهوت توش داد میزد، گفت:
ـ تو بشین پشت فرمون و من رو ببر
ـ دیگه مشروب نخور
ـ نگران نباش من هرچقدرم بخورم انقدری مست نمیشم که از اطرافم بی خبر باشم
پوزخندی زدم و با طعنه گفتم:
ـ آره از چشمای قرمز و بی تعادلی که داری کاملاً مشخصه
ـ اما هوش و حواسم سرجاشه، دلم نمیخواد اتفاقاتی که قراره آخرِ امشب روی تختمون بیفته رو یادم نمونه؛ میخوام تک تک لحظه هاش توی ذهنم حک بشه!

لرزی به بدنم انداخته شد و دلم هُری پایین ریخت.
از سرشب فهمیده بودم که بهراد واسه آخرشب نقشه هایی کشیده اما سعی داشتم خودم رو گول بزنم و قبول نکنم.
دلم میخواست ساعت کِش پیدا میکرد و به آخر شب نمیرسیدم اما حیف که این اتفاق نمیفتاد!
بالاخره این مهمونی هم تموم میشد و من مجبور بودم با اون عوضی برگردم به اون خونه ای که از برزخ هم بدتر بود!

[PM 3:19 12/14/2020]

دستاش رو دوباره دور کمرم حلقه کرد و دهنش رو کنار گوشم گذاشت و گفت:

ـ دوست داری مستی از سرم بپره؟
ار برخورد نفساش با گوشم، یه لحظه مورمورم شد اما به روی خودم نیاوردم چون سوژه دستش نداده باشم و آروم گفتم:
ـ آره
ـ خب پس بیا بریم برقصیم تا از سرم بپره
آخرین چیزی که توی این دنیا میخواستم، این بود که با بهراد برقصم!
ـ بریم؟ الان آهنگ تموم میشه ها
ـ نه
ـ چرا نه؟
ـ سرم درد میکنه، همینجا هم به زور ایستادم دیگه چه برسه به اینکه بخوام اون وسط شلنگ تخته بندازم
یه نگاه به کسایی که داشتن با اهنگ آروم

میرقصیدن انداخت و گفت:
ـ اینا دارن شلنگ تخته میندازن؟
ـ بهرحال من حوصله ندارم
ـ پس من میرم، از اینجا تکون نخور و منتظر بمون تا برگردم، باشه؟
ـ باشه
دستش رو از دور کمرم برداشت و گفت:
ـ از اونجا حواسم بهت هستا
ـ باشه بابا برو
ازم دور شد و با قدمهای آروم به سمت میزی که یکم اونطرف تر بود و چندتا دختر با لباسای افتضاح و باز ایستاده بودن، رفت و با لبخند کنارشون ایستاد.
پوزخندی روی لبهام شکل گرفت و با نفرت نگاهش کردم.

این همونیه که ادعا میکنه مثلا عاشق منه و دوستم داره!
یکم که گذشت دست یکدومشون رو گرفت و دوتایی با هم به سمت وسط باغ رفتن و مشغول رقصیدن شدن.
همینطور داشتم با نفرت نگاهش کردم که با شنیدن صدایی از کنار گوشم، از جا پریدم!
_ فکر نمیکردم بتونم افتخار آشنایی با یه همچین خانم زیبایی رو توی این مهمونی پیدا کنم!
دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:
_ ترسیدم آقا!
_ واقعا؟ معذرت میخوام فکر نمیکردم بترسید
_ اومدید یهویی توی گوشم حرف میزنید بعد میخوایید نترسم؟
با احترام سرش رو تکون داد و گفت:

ـ من بخاطر همهمه ی جمعیت و صدای آهنگ مجبور شدم اینطوری حرف بزنم!
ـ مجبور شدید؟
ـ بله مجبور شدم
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و با اخم گفتم:
ـ چی مجبورتون کرد بیایید با من حرف بزنید؟
ـ زیبایی چشمگیر شما!

[PM 3:21 12/14/2020]

فاصله ی بینمون خیلی کم بود پس یه قدم عقب تر رفتم و گفتم:
ـ ممنون میشم مزاحم نشید!
به خودش اشاره کرد و با لبخند گفت:

ـ به من میخوره مزاحم باشم؟
آدم خوش قیافه و خوشتیپی بود اما من دیگه دختری نبودم که دلم با این چیزا به وجد بیاد و بتپه!
خواستم چیزی بگم اما با یادآوری اینکه بهراد گفت حواسش بهم هست و منم حوصله ی دردسر نداشتم، کیفم رو از روی میز برداشتم و گفتم:
ـ من باید برم، شبتون خوش
اینو گفتم و بدون معطلی ازش دور شدم؛ نمیدونستم باید کجا برم و فقط میخواستم از اون دور بشم!
چشمم رو باز کردم، دیدم کنار درختا ایستادم و از میزها یکم دور شدم.
اولش خواستم برگردم اما بعد پشیمون شدم و همونجا ایستادم تا اون یارو بره بعد برم.

کیفم رو روی دوشم انداختم و با دقت به میز نگاه کردم؛ اون مَرده اونجا نبود و این یعنی بیخیال شده بود.
نفس راحتی کشیدم و خواستم برم اما همون لحظه از بین جمعیت دیدم که انگار داره به این سمت میاد پس راهم رو کج کردم و به طرف درختا رفتم!
همینطور که تند تند راه میرفتم، زیرلب بهش فحش میدادم و اینطوری آواره ام کرده بود...
_ مُرده شورتو ببرن مردتیکه عوضی، میذاشتی سرجام بتمرگم و مجبور نشم بخاطر تو بیام بین این دار و درختا
انقدر عصبی شده بودم که نفهمیدم رسیدم به ته باغ یعنی جایی که نزدیک در ورودیه!
نفس عصبی کشیدم و پام رو محکم روی زمین

کوبیدم.
کاش از اول رفته بودم سمت ساختمون که حداقل چهارتا آدم دور و برم باشه نه اینجا که فقط درخته و چندمتر اونطرف تر هم دوتا نگهبان دم در ایستادن!
ـ همش تقصیر توئه بهراد عوضی! اگه نمیرفتی اون وسط با اون دخترای خراب برقصی من مجبور نبودم فرار کنم
ـ فرار؟
با شنیدن صدای همون یارو، سریع به سمت عقب برگشتم و با اخم بهش نگاه کردم.
ـ داشتی از من فرار میکردی؟
کیفم رو بین دستام فشردم و با عصبانیت گفتم:
ـ میشه مزاحم نشی؟ من متاهلم!
ـ متاهل؟

ـ اره
ـ باور نمیکنم
ـ اینکه باور کنی یا نکنی مهم نیست، فقط برو گمشو از اینجا

[PM 3:27 12/14/2020]

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند گفت:
ـ ترسیدی؟
ـ برای خودم نه، برای تو! چون تا چند دقیقه ی دیگه شوهرم میاد دهنتو سرویس میکنه
ـ مطمئنی؟
ـ مطمئنم
چند قدم بهم نزدیک شد و آروم گفت:

ـ زیادم مطمئن نباش چون اگه اون احمق نگرانت بود، ولت نمیکرد بره با یکی دیگه برقصه!
لحنش هرلحظه داشت ترسناکتر میشد و واقعا داشتم میترسیدم.
چند قدمی که جلو اومده رو عقب رفتم تا ازش دور بشم اما با برخورد کمرم به دیوار، نفسم توی سینه حبس شد!
اینجا، ته باغ، تو این تاریکی و سکوت، درحالی که هم نگهبانا ازمون دورن و هم آدما توی صدای آهنگ غرق شدن؛ اگه این مرد بخواد بلایی سرم بیاره باید چیکار کنم؟!
از کی کمک بخواد؟ چقدر داد بزنم تا صدام به گوش بقیه برسه؟
ـ بوی ترس توی هوا پیچیده و البته درست هم پیچیده!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:

ـ با من چیکار داری؟ چرا اومدی اینجا؟

ـ خیلی کارا دارم!

ـ اصلا...اصلا چرا باید با من کار داشته باشی؟

لبخند ترسناکی زد و گفت:

ـ اینو از همسر عزیزت حامد بپرس

ـ حامد؟

چند قدم دیگه بهم نزدیکتر شد و گفت:

ـ اره حامد؛ خیلی بده آدم تاوان یکی دیگه رو پس بده نه؟

بند کیفم رو دور دستم پیچیدم و بدون جلب توجه کفشای پاشنه بلندم رو از پاهام درآوردم تا راحت بتونم بدوم!

ـ آره خیلی بده

ـ و الان تو قراره تاوان کارای اون شوهر کثیفت رو پس بدی
یکم از دیوار فاصله گرفتم و گفتم:
ـ تاوان کدوم کارش؟
ـ دزدیدنِ سهامِ من
ـ چی؟
ـ تو احتمالا از این چیزا خبر نداری پس بهتره وقتمون رو صرف سوال و جواب نکنیم!
دامن لباسم رو توی دستم جمع کردم و گفتم:
ـ اره نظر منم اینه که وقتمونو تلف نکنیم و هرکی به کار خودش برسه
اینو گفتم و بدون اینکه لحظه ای صبر کنم شروع به دویدن کردم و همزمان باهاش جیغ بلندی کشیدم و درخواست کمک کردم...
ـ کمک، کمک یکی به من کمک کنه، توروخدا یکی

کمکم کنه، کمکم کنید...

[PM 3:31 12/14/2020]

قبل از اینکه بتونم به نگهبانا نزدیک بشم، دستم از پشت کشیده شد و محکم روی زمین پرت شدم.
با درد بازوم رو گرفتم و خواستم پاشم که پام بدجور تیر کشید!
_ آخ
اون عوضی بازوم که درد داشت رو محکم توی دستاش گرفت و گفت:
_ واقعا فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟
با اینکه درد زیادی داشتم اما دستش رو پس زدم و با عصبانیت گفتم:

ـ برو کنار عوضی، دستتو به من نزن
قبل از اینکه بخوام خودم پاشم، دوباره بازوم رو گرفت و سریع بلندم کرد.
هرچی سعی کردم از دستش فرار کنم نتونستم؛ انقدر محکم گرفته بودم که حتی نتونستم یه سانتی متر تکون بخورم!
ـ ولم کن نامرد
ـ تازه گرفتمت، چرا باید ولت کنم؟
ـ گفتم ولم کن وگرنه انقدر جیغ میزنم که همه بریزن اینجا
پقی زد زیر خنده و گفت:
ـ جیغ بزن ببینم
ـ جیغ میزنما
ـ بزن خب، بزن میخوام ببینم کی میشنوه
به نگهبانایی که سمت راستمون بودن اشاره کردم و

گفتم:

ـ اونا

ـ نگهبانارو میگی؟

ـ آره

ـ اونا میشنون

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

ـ چی؟

ـ میشنون اما بهشون دستور دادم که خودشونو بزنن به نشنیدن

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

ـ دروغ میگی

ـ باور نمیکنی؟

ـ نه

ـ خب داد بزن، تمام تلاشتو بکن تا ببینیم حتی یه سانتی متر هم سرشونو تکون میدن یا نه!

ناامید نگاهی بهشون انداختم و آب دهنم رو قورت دادن تا اشکام پایین نریزه.
راست میگفت؛ فاصله ی زیادی باهاشون نداشتیم و باید همون دفعه اولی که جیغ زدم صدام رو میشنیدن و یه عکس العملی نشون میدادن!
ـ داد بزن دیگه، تلاش کن
به ادمایی که تو فاصله ی خیلی زیادی داشتن میرقصیدن نگاه کردم که رد نگاهم رو گرفت و گفت:
ـ امیدت به اونائه؟ خب پس داد بزن
بازوم رو محکم گرفته بود و دست و پام هم بدجوری درد میکرد پس نمیتونستم فرار کنم!
کلافه و ناامید از همه جا، آهی کشیدم و آروم گفتم:
ـ از جون من چی میخوای؟

[PM 3:47 12/14/2020]

نگاهش رو آروم آروم از چشمام به سمت لبهام برد و با هیجان بهشون خیره شد!
ـ حامد ارزشمندترین چیزی که داشتم رو ازم گرفت؛ منم میخوام ارزشمندترین چیزش رو بگیرم!
با کلافگی سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ من برای اون ارزشمند نیستم
ـ بهرحال زنشی و این یعنی یه مُهره ی بدرد بخور برای من!
قبل از اینکه چیزی بگم، دوتا دستام رو محکم گرفت و گفت:
ـ بریم، بریم تا دیر نشده

با چشمایی که از حدقه بیرون زده بود خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
ـ کجا؟
ـ خونه ام، توی اتاقم، روی تخت گرم و نرمم
با ناباوری نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
ـ پس فکر کردی میخوام چیکار کنم؟
ـ من هیچ جا نمیام
ـ میتونی نیایی؟
بی توجه به دردی که داشتم سعی کردم خودم رو ازش جدا کنم و باز شروع به جیغ و داد کردم!
اونم وقتی دید صدام دراومده دستش رو روی دهنم گذاشت و به سمت در باغ کشوندم.
هرچی به در نزدیکتر میشدیم تقلاهای من برای نجات پیدا کردن بیشتر میشد اما اون انگار که داره یه پَر کاه رو حمل میکنه به راهش ادامه میداد!

تمام تنم از استرس عرق کرده بود و مثل بید میلرزیدم!
فکر اینکه از چاله ی بهراد دربیام و تو چاهِ این حیوون بیفتم حالم رو خراب میکرد پس قبل از اینکه از باغ بیرون بریم و کار از کار بگذره، با تمام جونم گاز محکمی از دستش که روی دهنم بود گرفتم.
دستش رو از جلوی دهنم برداشت و سرعتش رو کمتر کرد؛ منم از فرصت استفاده کردم و با زانوم به وسط پاش لگد محکمی زدم و همین باعث شد دستاش از دور بدنم باز شد و من محکم روی زمین افتادم!
حتی تلف کردن یه ثانیه هم اشتباه بود پس اون دستی که درد نداشت رو روی زمین گذاشتم و به کمکش پاشدم و با پایی که میلنگید به سمت

جمعیت رفتم.
اما سرعتم خیلی کم بود و همین کار دستم داد و باعث شد اون عوضی دوباره بتونه بهم برسه!
اینبار کامل از پشت بغلم کرد و خودش رو بهم چسبوند.
حالم داشت از اون وضعیت به هم میخورد اما انقدر قوی بود که کامل قفلم کرده بود البته دهنم رو نمیتونست قفل کنه پس دست از تلاش برنداشتم و با صدای بلند گفتم:
ـ یکی کمکم کنه، حامد، حامد کمکم کن...

[PM 3:49 12/14/2020]
442
ـ داد بزن، تا جایی که میتونی کمک بخواه

با عصبانیت تکونی به خودم دادم و گفتم:
ـ ولم کن عوضی
ـ میدونی چند وقته دنبال این مهمونی ام؟ دنبال یه همچنین موقیعتی که بتونم به اون چیزی که میخوام برسم!

دیگه کم کم داشتم از نجات پیدا کردنم ناامید میشدم که صدای ضعیف بهراد، رو از دور شنیدم.
ـ ترانه؟ ترانه عزیزم کجایی؟
اون عوضی هم انگار صداش رو شنید چون دستش رو روی دماغش گذاشت و با صدای آرومی گفت:
ـ صدات در نمیادا وگرنه جفتتونو میکشم
نگاهم رو ازش گرفتم و اول نفس عمیقی کشیدم و بعد بدون وقفه جیغ بلند و طولانی کشیدم و با صدای بلند گفتم:

ـ اینجام حامد، اینجا
ـ گور خودتو کندی دختره ی احمق
ازم جدا شد و دوباره بازوم رو محکم گرفت و به سمت خروجی باغ دوید.
وقت اینکه بخواد دهنم رو ببنده نداشت و منم از این فرصت استفاده کردم تا تونستم جیغ و دار کردم!
به نزدیکی های در که رسیدیم، بهراد از سمت راست پیچید جلومون و با ناباوری به اون پسره نگاه کرد!
ـ مهرزاد!
نفس عمیقی کشیدم؛ این فکر کنم دومین بار بود که انقدر از حضور بهراد خوشحال شده بودم...
ـ داری چه غلطی میکنی
ـ به تو ربطی نداره

ـ اون زنی که دستش رو گرفتی و داری به زور میبری زن منه، به من ربطی نداره؟!
ـ آره نداره
همینطور که اونا حرف میزدن، منم سعی میکردم از دستش خلاص بشم اما زورش زیاد بور کثافط و اجازه نمیداد.
ـ مهرزاد دستشو ول کن
ـ ول نمیکنم
ـ با زبون خوش میگم دست زن منو ول کن
مهرزاد با بیخیالی سرش رو بالا انداخت و گفت:
ـ ول نمیکنم، تو هم اگه نمیخوای بکشمت برو کنار
بهراد پقی زد زیر خنده و گفت:
ـ تو میخوای منو بکشی؟ تو مهرزاد؟
ـ آره من، منی که نابودم کردی، منی که ورشکستم کردی، منی که بیچاره ام کردی

بهراد با کلافگی دستی به موهاش کشید و گفت:
_ خب اینا چه ربطی به ترانه داره؟ اونو ولش کن میشینیم دوتایی با هم حرف میزنیم...

[PM 3:51 12/14/2020]

مهرزاد مثل دیوونه ها بلند خندید و گفت:
_ حرف بزنیم با هم؟
_ آره ترانه رو ول کن بره، من قول میدم که باهات حرف بزنم
_ اون زمانی که من تو ایران بهت التماس میکردم که با هم حرف بزنیم،
تو بدون توجه به التماسام یه لگد نثارم میکردی و میرفتی؛ حالا ازم میخوای بیام بشینم با تو حرف

بزنم؟
بهراد یه قدم جلو اومد که اون یارو دیوونه سریع یه اسلحه از جیبش درآورد و روی شقیقه ی من گذاشت!
اون یکی دستش رو هم زیر گلوم گذاشت و با تهدید گفت:
_ یه قدم جلو بیایی مغزشو سوراخ میکنم
بهراد با دیدن اسلحه دستاش رو بالا گرفت و گفت:
_ خیلی خب آروم باش، اسلحه ات رو بذار
همونجایی که بود و فقط بگو که چی میخوای
_ اینجا تو تایین نمیکنی که من چیکار کنم یا چیکار نکنم!
بهراد دستاش رو پایین انداخت و گفت:
_ باشه، باشه هرچی تو بگی
نگهبانایی که جلوی در ایستاده بودن خیلی

نزدیکمون بودن و قطعا با اون همه سروصدایی که ما داشتیم
صدامون رو شنیده بودن اما حتی نیم نگاهی هم بهمون نانداختن و همونطوری عین مجسمه سرجاشون ایستادن!
ـ مهرزاد چی میخوای؟ تو فقط اینو بگو
ـ تو ثروتم رو ازم گرفتی، منم زنتو میگیرم
ـ تو گوه میخوری
مهرزاد با این حرف عصبی شد و اسلحه رو محکم به شقیقه ام فشار داد و گفت:
ـ حالا میبینی من گوه میخورم یا تو!
سردی اسلحه که با پوستم برخورد کرد؛ تمام سلولهای تنم یخ زد!
درسته که دل خوشی از این زندگی نداشتم اما خیلی وحشتناکه که زندگیت فقط به فشار یه

انگشت و شلیک گلوله بستگی داشته باشه اونم تو یه همچین شرایطی!

[PM 3:52 12/14/2020]

بهراد سعی میکرد مثلا با حرفاش مهرزاد رو قانع کنه اما اون اصلا حرف حالیش نمیشد و فقط تهدید میکرد که اگه نره کنار، با گلوله مغزم رو خالی میکنه.
_ حامد تا سه شماره میشمرم، اگه عین آدم رفتی کنار تا من و این خانم خوشگلی که قراره از این به بعد مال من باشه از اینجا بریم بیرون،
کاریت ندارم وگرنه هم تو و هم این رو میکشم تا بفهمی نتیجه ی از پشت خنجر به من زدن چیه...

مشت شدن دستای بهراد و فشار دندوناش روی هم رو دیدم!
میدونم خیلی خودش رو کنترل کرده بود که بهش حمله نکنه و دندوناش رو توی دهنش خورد نکنه!
ـ یک
حلقه دستش رو در گردنم محکم تر کرد و با صدای بلند گفت:
ـ دو
تو چشمای بهراد زل زدم و ازش خواستم که نره!
برای اولین بار ازش میخواستم که بمونه و من رو تنها نذاره!
من...من نمیخواستم از برزخ نجات پیدا کنم و توی جهنم بیفتم...
ـ سه
ـ خیلی خب خیلی خب میرم

با ناباوری به بهراد نگاه کردم که خیلی نامحسوس چشمکی زد و دستش رو توی دهنش گذاشت و گاز گرفت.
اولش متوجه منظورش نشدم اما بعد فهمیدم منظورش اینه که دست مهرزاد رو گاز بگیرم.
مهرزاد آروم و با احتیاط شروع به حرکت کرد اما من جرئت نکردم گازش بگیرم.
اگه همون لحظه انگشتش رو روی ماشه فشار میداد چی؟
از طرف دیگه اگه حرکتی نمیزدم و خودم رو نجات نمیدادم، دیگه فرصتی برای جبران نبور و باید چندسال دیگه هم توی جهنمِ ارباب میسوختم!
فقط چند قدم دیگه داشتیم که به بهراد برسیم؛ یکبار دیگه نگاهش کردم که با اطمینان چشماش رو باز و بسته کرد و همین باعث شد

مطمئن بشم و بدون معطلی دستش رو محکم گاز گرفتم و چرخیدم و دوباره با زانوم ضربه ای به زیر شکمش زدم.
چون انتظار یه همچین کاری رو ازم نداشت،
دوباره مثل چند دقیقه ی قبل حلقه ی دستش رو شل کرد؛ منم از فرصت استفاده کردم و سریع ازش دور شدم!
قبل از اینکه بخوام خیلی دور بشم پام به سنگی گیر کرد و محکم با صورت روی زمین افتادم.
با درد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و اخی گفتم!

[PM 3:54 12/14/2020]

پیشونیم بدجوری میسوخت و حتی خیسی خون

رو روی دستام احساس میکردم...
ـ میکشمت عوضی، یکاری میکنم به گوه خوردن بیفتی از اینکه اون دستای کثیفت رو به زن من زدی!
با شنیدن صدای بهراد، درد خودم رو فراموش کردم و به سمت عقب برگشتم.
بهراد و اون یارو مهرزار به هم پیچیده بودن و جفتشون سعی داشتن اسلحه رو هم بگیرن همینطور که همدیگه رو کتک میزدن، فحشای رکیک به هم میدادن و صداشون همه جا رو پر کرده بود!
با ترس آب دهنم رو قورت دادم و بهشون نگاه کردم.
اگه یه درصد یه بلایی سر بهراد میاورد اون موقع هیچکس نبود که به داد من برسه پس باید هرچه

زودتر از اینجا دور میشدم!
دستم که بخاطر زخم پیشونیم پر از خون شده بود رو به درخت گرفتم و با درد از روی زمین پاشدم.
برای آخرین بار نگاهی بهشون انداختم؛ روی زمین افتاده بودن و عین دوتا مار به هم پیچیده بودن!
بخاطر تاریکی و سایه ی درختا نمیتونستم تشخیص بدم اسلحه دست کیه اما از ته قلبم میخواستم که دست بهراد باشه.
این اولین باری بود که دلم نمیخواست بهراد بمیره چون میدونستم اگه بمیره اون عوضی به راحتی من رو پیدا میکنه اما اگه زنده بمونه میتونه ازم محافظت کنه
_ میکشمت حامد، امشب شب مرگته
با شنیدن صدای عربده ی مهرزاد، به خودم اومدم و تکیه ام رو از درخت گرفتم.

با پایی که میلنگید و پیشونی که بدجور میسوخت،
به سمت جمعیتی که خیلی ازمون دور بودن رفتم
اما هنوز چندقدم دور نشده بودم که با شنیدن
صدای شلیک اسلحه، سرجام خشکم زد!

[PM 3:56 12/14/2020]

جرئت اینکه به سمت عقب برگردم رو نداشتم.
دلم نمیخواست برگردم و ببینم که بهراد روی زمین
افتاده و اون عوضی داره با لبخند چندش آورش
نگاهم میکنه...
دلم نمیخواست دوباره زندگیم خراب بشه حتی
خراب تر از اینی که الان هست...
از ترس اینکه این اتفاق بیفته حتی به پشت سرم

نگاه کردم و با قدمهای بلند راه افتادم که با شنیدن صدای بهراد دوباره سرجام ایستادم.
_ سپیده؟
ترانه صدام نکرده بود و این نشون میداد که حالش خوب نیست.
با ترس به سمتش برگشتم که با دیدن اون مهرزاد عوضی که روی زمین افتاده بود و بهراد که سالم روی پاهاش ایستاده بود ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:
_ تو...تو سالمی؟
با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:
_ سالمم، سالمِ سالم
_ فکر کردم اون بهت شلیک کرد
_ نه من شلیک کردم
دستم رو روی دهنم گذاشتم و با بغض گفتم:

ـ خوشحالم
ـ از اینکه زنده ام؟
ـ آره
ـ واقعا؟
ـ اره
لبخند عمیقی روی لبهاش نشست و گفت:
ـ چه حس قشنگیه سپیده
بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که چند قدم جلو اومد و گفت:
ـ چقدر خوبه که بعد از این همه مدت برای اولین بار داری اینطوری بدون نفرت نگاهم میکنی!
انقدر از اینکه نجات پیدا کرده بودم خوشحال بودم که همچنان با همون لبخند نگاهش کردم.
میدونم زندگیم رو نابود کرده بود...
میدونم من رو از خودم گرفته بود...

میدونم شکنجه و آزارم داده بود...
اما اون امشب من رو نجات داد پس مستحق یه لبخند کوچیک بود!

[AM 12:23 12/17/2020]

ـ سپیده میخوام یه چیزی رو بهت بگم
سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
ـ بگو
ـ من تو رو خیلی دوست دارم، خیلی
نگاهم رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم که چند قدم دیگه جلو اومد و گفت:
ـ حتی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی دوستت دارم، خیلی زیاد!

من بهراد رو دوست نداشتم؛ حتی کار امشبش هم باعث نشد که بتونم دوستش داشته باشم پس نگاهم رو اروم اروم بالا آوردم و گفتم:
ـ بهراد من...
صدای شلیک گلوله پرید وسط حرفم و اجازه نداد جمله ام رو تموم کنم!
با چشمای از حدقه بیرون زده به بهراد نگاه کردم و دستم رو روی دهنم گذاشتم.
بولیز سفیدش، پر از خون شد و با زانوهاش محکم روی زمین افتاد!
با تعجب به اطراف نگاه کردم و با دیدن مهرزاد که یکی از دستاش روی شکمش بود و با اون یکی اسلحه رو گرفته بود؛ سرم رو با ناباوری تکون دادم.
ـ بالاخره کشتمت، بالاخره انتقامم رو گرفتم!
اینو گفت و بعد بیحال روی زمین ولو شد و این

دفعه واقعا مُرد.
نگاهم رو ازش گرفتم و با دو به سمت بهراد دویدم و کنارش نشستم.
سرش رو بغل کردم و چندبار محکم توی صورتش کوبیدم و گفتم:
ـ بهراد چشماتو باز کن، چشماتو باز کن ببینمت!
هیچ عکس العملی نشون نداد و توی همون حالت موند.
اشکایی که توی چشمام جمع شده بود یکی یکی پایین ریخت و کل صورتم رو پر کرد!
صورت بهراد از دیدم تار شد پس دستم رو محکم روی چشمام کشیدم و با گریه گفتم:
ـ پاشو بهراد
هیچوقت حتی فکرش رو نمیکردم که از مردنش ناراحت بشم!

همیشه فکر میکردم بعد از اینکه بمیره، من خوشبخت ترین آدم دنیا میشم و از این زندگی کوفتی نجات پیدا میکنم...

[AM 12:25 12/17/2020]

اون نگهبانای عوضی احتمالا نوچه های مهرزاد بودن چون بعد از اینکه دیدن مهرزاد اونطوری روی زمین افتاده و داره ازش خون میره، اومدن پیشمون و همه رو خبر کردن.
وقتی دیدن ضربه هایی که توی گوشش میزنم هیچ فایده ای نداره، گوشم رو روی قلبش گذاشتم تا ضربان قلبش رو چک کنم اما هیچی نشنیدم! با تعجب سرم رو بلند کردم و به رنگ پریده اش

نگاه کردم.
دستاش رو توی دستم گرفتم؛ بی جون و سرد بود!
ـ بهراد؟ بهراد صدای منو میشنوی؟
نه تنها جوابی بهم نداد، حتی یه میلی متر هم تکون نخورد و همونطوری بی جون سرجاش موند!
ـ بهراد؟ با توام بهراد
هرچی تکونش میدادم هیچ فایده ای نداشت!
درسته صدای قلبش رو نشنیده بودم اما...اما نمیخواستم باور کنم که واقعا مُرده پس انگشتم رو جلوی دهنش گرفتم تا از نفساش مطمئم بشم زنده اس اما هیچی حس نکردم.
نفس نمیکشید...قلبش نمیزد...بی جون بود...دستاش یخ کرده بود...رنگش پریده بود!
همه و همه ی اینا نشون میداد که اون مُرده و دیگه زنده نیست!

نمیدونم چیشد که سرعت اشکام بیشتر شد و خیلی زود صورتم خیس شد.
نمیتونستم باور کنم ارباب ظالمی که من رو تو برزخش زندانی کرده بود، مُرده!
صدای آهنگ قطع شد و کم کم همه دور و برمون جمع شدن اما من حواسم به هیچی و هیچکس نبود؛ فقط اونجا بالا سر کسی که بیشترین ظلم رو به من و خیلیای دیگه کرده بود اما به خودش هم ظلم شده بود، نشستم و بهش نگاه کردم!
شاید اگه پدر و مادرش با ازدواجش مخالفت نمیکردن و اون بجای فرار کردن و کشته شدن کسی که دوستش داشت، باهاش ازدواج میکرد، الان خوشبخت ترین آدم دنیا بود نه اینکه اینجا بی جون افتاده باشه!
شاید اگه قلبش رو از کار نمینداختن و بجاش یه

تیکه سنگ اونجا نمیذاشتن، عاقبت خودش و من و خیلی از آدمای دیگه اینطوری تلخ نمیشد!
_ ترانه جان؟
سرم رو بلند کردم و با دیدن امیلی و فرهاد که ناباور کنارم نشسته بودن، اشکام رو پاک کردم و آروم گفتم:
_ مُرده، نفس نمیکشه
فرهاد سریع بهراد رو از روی پاهای من برداشت و مشغول پوشوندن زخمش شد تا بیشتر از این ازش خون نره و امیلی هم من رو بغل کرد و با بغض گفت:
_ ناراحت نباش گولم

[AM 12:27 12/17/2020]

همه ی اتفاقات خیلی سریع افتاد؛ آمبولانس اومد، پلیس اومد، جنازه هارو با آمبولانس بردن و من رو هم برای بازپرسی بردن کلانتری و البته فرهاد و امیلی هم باهام اومدن.
چون ترکی بلد نبودم، اجازه دادن فرهاد هم بیاد داخل اتاق تا حرفای من رو ترجمه کنه.
روی صندلی روبروی فرهاد نشستم و سرم رو پایین انداختم؛ اونا شروع کردن ترکی حرف زدن و یه چیزایی که من ازش سر درنیاوردم بلغور کردن.
حرفشون که تموم شد فرهاد نگاهش رو از پلیسه گرفت و رو به من گفت:
_ ازت میخواد که همه چیز رو جزء به جزء توضیح بدی
حالا که بهراد مُرده بود، دلم نمیخواست حتی یه

لحظه ی دیگه تو این کشور بمونم و هرچه زودتر برگردم کشور خودم پس باید همه چیز رو تعریف میکردم اما میترسیدم از اینکه فرهاد از کارای بهراد خبر داشته باشه و حرف من رو درست به پلیسا انتقال نده، پس بدون رودربایسی گفتم:

ـ چیزی که میخوام تعریف کنم خیلی طولانیه و سخته که تو بخوای ترجمه کنی

ـ نه سختم نیست، من رئیس تورهای گردشگری هستم که از ایران میان ترکیه

سرم رو بالا انداختم و گفتم:

ـ لطفا یه پلیسی که فارسی میفهمه خبر کنید

فرهاد با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ چی میگی تو ترانه؟ حامد دوست من، رفیق من، شوهر تو، اونطوری کشته شده بعد تو دنبال پلیس ایرانی میگردی؟ خب به من بگو تا من زودتر

براشون ترجمه کنم!
وقتی اینطوری با تاکید گفت که بهراد دوست و رفیقشه، کامل مطمئن شدم که به هیچ وجه نباید داستان رو براش تعریف کنم.
نمیتونستم با حماقت دوباره قفلی به پام بزنم و خودم رو اینجا زندانی کنم...
ـ بگو یه پلیسی که فارسی متوجه میشه بیارن
ـ چرا؟
ـ بگو بیارن
ـ ترانه تو اصلا ناراحت نیستی که حامد مُرده؟ حالت بد نیست؟
ناراحت بودم بخاطر اینکه یه اتفاق بد باعث شد مسیر زندگیش عوض بشه و توی این راه کثیف بیفته و تهشم بمیره
ناراحت بودم بخاطر اینکه زندگیم نابود شده بود و

این همه مدت زجر کشیده بودم
_ ترانه با توام!
سرم رو تکون دادم تا از فکر بیرون بیام و با جدیت گفتم:
_ تا زمانی که یه پلیسی که بتونه حرفام رو بفهمه نیاد، حرف نمیزنم؛ دیگه حاضر نمیشم بیار دیگه خودم رو توی دام بندازم...

[AM 12:28 12/17/2020]

بالاخره مجبور شدن یه پلیسی که فارسی متوجه میشه رو از یه مرکزِ دیگه بیارن تا من حرف بزنم. اینبار دیگه اجازه ندادن فرهاد داخل بمونه و ازش خواستن بیرون باشه...

_ خانم؟
به پلیس زنی که روبروم نشسته بود نگاه کردم و گفتم:
_ شما ایرانی هستید؟
_ آره عزیزم، اصلیتم ایرانیه
_ خب خداروشکر
_ واسه من تعریف کن، همه چیز رو جزء به جزء تعریف کن
نفس عمیقی کشیدم و با استرسی که مثل خوره به جونم افتاده بود، گفتم:
_ اون کسی که کشته شده اسمش حامد نیست، منم اسمم ترانه نیست!
متعجب نگاهم کرد و گفت:
_ منظورت رو متوجه نمیشم عزیزم
_ اینا اسمای مستعار ماست

ـ مستعار؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:
ـ این چهره ای هم که میبینید همش گریمه
ـ واضح تر برام توضیح بده
حتی بغض سنگینی که توی گلوم بود و داشت خفه ام میکرد هم باعث نشد که همه چیز رو تعریف نکنم!
همه چیز رو گفتم، از اولِ اول گفتم
اشک ریختم و بغض کردم و آه کشیدم اما گفتم!
از فرار احمقانه ام و ترک خونواده ام...
از گیرافتادن توی باند قاچاق دختر...
از زندانی شدن توی برزخی که بهراد ساخته بود...
از شکنجه هام، دردام، تهدیدا، تجاوزها و همه و همه ی زجرایی که کشیده بودم...
یه لیوان آب جلوم گرفت و با لبخند مهربونی گفت:

ـ عزیزم بیا یکم آب بخور تا حالت بهتر بشه

[AM 12:35 12/17/2020]

با دستایی که میلرزید لیوان آب رو ازش گرفتم و یکم ازش خوردم.
حالم اصلا خوب نبود؛ یادآوری تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود بدجور حالم رو خراب کرد!
ـ تو کمترین زمان ممکن تو رو میفرستم به ایران؛ مطمئن باش تا به دست خونواده ات نرسونمت بیخیال نمیشم
با بغض لبخندی زدم و آروم گفتم:
ـ ممنون
ـ خواهش میکنم فقط تو باید یه کمکی به ما بکنی

ـ چی؟
ـ میفرستمت پیش همکارام تا چهره ات رو به حالت عادی برگردونن و بتونیم عکست رو بفرستیم ایران
ـ باشه باشه حتما
از روی صندلی پاشد و گفت:
ـ میخوای به خونواده ات زنگ بزنی؟
ـ خونواده ام؟
ـ آره عزیزم، مگه نمیگی آخرین بار حال مادرت بد بوده؟
با یادآوری مامان، دوباره بغض گلوم رو خفه کرد و با غم گفتم:
ـ آره
تلفن رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

ـ پس باهاشون تماس بگیر و از حالت اطلاع بده، خیالشون رو راحت کن که در کمترین زمان ممکن برمیگردی ایران
تلفن رو ازش گرفتم و سریع شماره ی بابا رو گرفتم؛
انقدر که تلاش کرده بودم تا از این برزخ نجات پیدا کنم و هردفعه گیر افتاده بودم که الان باورم نمیشد
واقعا دارم بعد از چندین ماه برمیگردم پیش خونواده ام و دیگه قرار نیست ازشون دور باشم...
ـ الو؟
با شنیدن صدای بابا، قطره ی اشک مزاحمی از گوشه ی چشمام پایین افتاد!
ـ الو؟ چرا حرف نمیزنی؟
انگار کل سلولهای گلوم محو صدای بم بابا شده بودن و قادر به کار کردن نبودن!

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم اما هیچ صدایی از گلوم خارج نشد!
_ الو؟ الو؟
زبونم رو روی لبهایی که از کویر هم خشک تر شده بودن کشیدم و با بغض زیرلب گفتم:
_ بابا!

[AM 12:37 12/17/2020]

ساکت شد؛ حبس شدن نفس توی سینه اش رو به خوبی حس کردم...
_ بابا منم
صدام میلرزید، بدجور میلرزید جوری که قلبم رو هم به لرزه انداخته بود!

_ بابا تو رو خدا یه چیزی بگو
_ سپیده
صداش انگار از ته یه چاه عمیق میومد، عمیق به اندازه ی فاصله ی ما...
_ سپیده بابا خودتی؟
قطره های اشک یکی یکی از چشمام پایین ریختن و کل صورتم رو پر کردن!
دستم رو روی صورتم کشیدم و با هیجان گفتم:
_ خودمم، خودمم قربونت برم من
_ خدانکنه دخترم، خدانکنه
صدای گریه اش رو که شنیدم انگار دنیا پیش چشمام تیره و تار شد!
سخت ترین چیز برای یه دختر، گریه ی باباش..
گریه ی پشتیبانش، گریه ی تکیه گاهش بود و من الان داشتم این اتفاق رو تجربه میکردم!

بابام، پشتیبانم، تکیه گاهم داشت گریه میکرد و من فرسنخ ها ازش فاصله داشتم و نمیتونستم بغلش کنم و آرومش کنم...
صداش قطع شد اما با بغضی که انگار داشت گلوی من رو خفه میکرد، گفت:
_ اون دفعه چرا تلفنو اونطوری قطع کردی؟ چیکار میکنی بابا؟ به من بگو کجایی؟ بگو کجایی که حتی پلیسا هم نتونستن پیدات کنن
بگو کجایی که میلاد نتونسته پیدات کنه؛ بگو کجایی که هیچکس نمیتونه پیدات کنه!
از گریه ی زیاد نفسم بند اومده بود و به سختی نفس میکشیدم اما با تمام قدرتم اندک هوایی که دور و برم بود رو به داخل ریه هام هول دادم و گفتم:
_ نجات پیدا کردم بابا

ـ کجایی الان؟
به اون پلیسی که داشت با محبت نگاهم میکرد، نگاه کردم و گفتم:
ـ الان تو اداره پلیسم
ـ پلیس؟
ـ آره بابا اونا کمکم میکنن و میفرستنم ایران
ـ داری میایی پیشمون سپیده؟
دستم رو روی دهنم گذاشتم و با هق هق گفتم:
ـ دارم میام بابا
ـ خواب میبینم یا حقیقته؟
ـ حقیقته
ـ اگه خواب باشه که قشنگترین خواب دنیاست
نفس عمیقی کشیدم و با بغض گفتم:
ـ خواب نیست بابا، حقیقته، همش حقیقته
ـ کِی میایی دخترم؟ کِی میایی قربونت برم

[AM 12:40 12/17/2020]

از روی صندلی پاشدم و گفتم:
ـ خیلی زود میام، خیلی زود! مامان کجاست؟ حالش خوبه؟
ـ از بیمارستان مرخص شده اما خوب نیست
ـ میخوام باهاش حرف بزنه
آه پر از دردی کشید و آروم گفت:
ـ خوابه بابا، هر روز یه مشت مسکن میخوره تا بیدار نباشه و این کابوس رو تحمل نکنه
ـ الهی بمیرم براش، الهی بمیرم براتون
ـ خدانکنه دخترم
با عصبانیت مشتی توی سرم کوبیدم و گفتم:

ـ منِ احمق با ندونم کاریام زندگی هممونو خراب کردم
ـ فقط بیا سپیده، فقط بیا تا این قبرستونی که از خونمون ساختیم خراب بشه و دوباره زندگی برگرده به خونمون!
دوباره چشمام پر از اشک شد و گلوم پر از بغض...
ـ میام بابا، زود میام قول میدم، به مامان بگو، بهش بگو دارم میام، به همه بگو، بگو که سپیده دیگه برمیگرده!
ـ قربونت برم من
ـ خدانکنه، من باید قطع کنم بابا
ـ برو دخترم، اما قسم بخور که نری و دوباره یکسال پیدات نشه
سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:
ـ نه نه نه، دیگه حاضرم بمیرم اما این دوری رو

تحمل نکنم
تلفن رو که قطع کردم، بهش پس دادم و گفتم:
ـ ممنون
ـ خواهش میکنم عزیزم
اشکام رو از روی صورتم پاک کردم و گفتم:
ـ الان باید چیکار کنیم؟
ـ دنبالم بیا تا بهت بگم
به سمت در رفت و در رو باز کرد و گفت:
ـ بیا عزیزم
جلوتر ازش از اتاق بیرون رفتم، اونم پشت سرم اومد و گفت:
ـ اول از همه چهره ات رو درست میکنیم
ـ بعد؟
ـ بعد سعی میکنم زود بفرستمت ایران
ـ ممنونم

[AM 12:42 12/17/2020]

دستاش رو دور شونه ام گذاشت و گفت:
_ نگران نباش، دیگه سختی هات تموم شدن
_ امیدوارم، امیدوارم دوباره یه اتفاقی نیفته و همه چیز خراب نشه
به یه اتاقی که رسیدیم در زد و گفت:
_ اجازه هست؟
_ بله
در رو باز کرد و رو به من گفت:
_ تو همینجا منتظر بمون تا من با مسئول پرونده ات صحبت کنم
_ باشه فقط یه سوال

ـ جانم
ـ بهراد آدم زیاد داشت، اگه اونا برن تا بلایی سر خونواده ام بیارن چی؟
یه چندلحظه با تردید نگاهم کرد و گفت:
ـ پس باید به کارامون سرعت بدیم تا اطلاعات تو رو بفرستیم ایران و بگیم که یه گروه برای محافظت خونواده ات بذارن
ـ ممنونم، خیلی ممنون
دوتا ضربه ی آروم به بازوم زد و گفت:
ـ لازم نیست انقدر تشکر کنی
بالاخره رفت داخل و در رو بست؛ منم همونجا به دیوار تکیه دادم و به زمین زل زدم.
هم خوشحال بودم، هم ناراحت و هم استرس داشتم...
خوشحال برای اینکه قراره این کابوس تموم بشه

ناراحت برای پایانِ تلخ بهرادی که بهش ظلم شد و بدجور به بقیه ظلم کرد
و استرس هم برای این داشتم که میترسیدم حالا که به آزادی خیلی نزدیکم، یه اتفاقی بیفته و همه چیز خراب بشه!
ـ ترانه؟
با شنیدن صدای فرهاد سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.
ـ پس تو کجایی؟ کل اینجارو دنبالت گشتم
بهش اعتماد نداشتم و دلم نمیخواست بزنه همه چیز رو خراب کنه پس یه قدم عقب رفتم و گفتم:
ـ تو برو، یه پلیسی پیدا شد که زبونم رو متوجه میشه و کمکم میکنه
ـ برم؟
ـ آره چون کاری نیست که بتونی انجام بدی

سرش رو تند تند تکون داد و گفت:
ـ هیچ جا نمیرم من...

[AM 12:44 12/17/2020]

ـ چرا؟ اینجا الکی وقتت رو تلف میکنی!
ـ چی میگی ترانه؟ حامد بهترین دوست من بود، من چطور الان همسرش رو تو یه کشور غریب ول کنم و برم پِی کار خودم؟
با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:
ـ آره ول کن برو
ـ چرا انقدر اصرار داری که برم؟
نمیتونستم بگم بهت اعتماد ندارم و میترسم که همه چیز رو خراب کنی پس به دروغ گفتم:

ـ چون تو هیچ دوره ای از زندگیمون کسی کنارمون نبود و خودمون بودیم و خودمون!
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
ـ اما من میخوام که الان کنارت باشه، هم کنار تو و هم کنار دوستم
دیگه نمیدونستم چطور باید ردش کنم پس سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:
ـ باشه بمون
ـ ممنون
همون لحظه اون پلیسِ زن از اتاق بیرون اومد و گفت:
ـ پرونده رو گرفتم، از این لحظه به بعد من بهش رسیدگی میکنم
به جای من، فرهاد جواب داد:
ـ ممنون از شما، الان ما باید چیکار کنیم؟

ـ شما نباید کاری کنید، ما بهش رسیدگی میکنیم
ـ من دوست حامدجان هستم و هرکاری که لازم باشه براش انجام میدم
چونکه پشت سر من ایستاده بود، به صورتم دید نداشت پس ابروهام رو تند تند بالا انداختم و سعی کردم یه جوری به پلیسه بفهمونم که اینو رد کنه بره؛ اونم انگار سریع حرفم رو گرفت چون با جدیت به فرهاد نگاه کرد و گفت:
ـ هیچ کاری لازم نیست، تنها کمکی که میتونید بکنید اینه که شماره تماستون رو به من بدید و برید تا خودم خبرتون کنم
ـ اما من میخوام به عنوان یکی از شاهدین این قضیه اینجا باشم
پلیسه نگاهش رو از اون گرفت و رو به من گفت:
ـ ایشون لحظه ی درگیری و شلیک گلوله اونجا

بودن؟
ـ نه
ـ پس لزومی نداره بمونید آقا، ما خودمون به دنبال نگهبانایی که اونجا بودن و تقریبا شاهد قضیه بودن هستیم، خیالتون راحت
فرهاد با تردید به جفتمون نگاه کرد و گفت:
ـ یعنی به حضور من احتیاجی نیست؟
ـ نیست
ـ برم؟ واقعا کاری نیست؟
ـ شماره تماستون رو بدید و بفرمایید
شماره اش رو روی کاغذی که پلیسه بهش داده بود نوشت و بعد از اینکه ازم قول گرفت شب تنها نمونم و به آدرسی که برام نوشته برم و پیش اون و همسرش بمونم؛ رفت...

[AM 2:44 12/18/2020]

وقتی که کامل ازمون دور شد، نفس راحتی کشیدم و گفتم:
ـ من بهش اعتماد نداشتم
ـ به همکارم سپردم حتما تحت نظرش داشته باشه
ـ کِی سپردید؟
ـ قبل از اینکه با تو حرف بزنم
یکم منِ و مِن کردم که لبخندی زد و گفت:
ـ بگو حرفتو
ـ از کجا میدونید من حقیقت رو گفتم؟ چرا بهم اعتماد کردید؟
ـ شاید هنوز اعتماد نکرده باشم
متعجب نگاهش کردم و گفتم:

ـ یعنی چی؟
ـ برای همین اصرار دارم که از چهره ی واقعیت و مشخصاتت مطلع بشم تا برای همکارای پلیسم داخل ایران بفرستم و از داستانی که برام تعریف کردی مطمئن بشم تا بعد بتونیم تصمیم بگیریم که با این پرونده و با اون جنازه و دادگاه چیکار کنیم
با استرس لبم رو گاز گرفتم و گفتم:
ـ نکنه مجبور بشم به عنوان شاهد یه مدتی اینجا بمونم و توی دادگاه شرکت کنم؟
ـ نگران نباش، اگه ثابت بشه که قضیه همینه و جونت در خطره، تمامِ گفته هات ضبط میشه تا توی دادگاه استفاده بشه و خودت سریع میری ایران
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
ـ خداروشکر

ـ دیگه سوالی نداری؟ بریم؟
ـ دارم
ـ زود بپرس
ـ چطور بهم اعتماد کردی و اجازه دادی به کسی که میخوام زنگ بزنم
دوباره لبخندی زد و گفت:
ـ تمام تلفن های اینجا شنود داره و همه چیز ضبط و کنترل میشه!
ابروهام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم؛ اونم به ساعتش نگاه کرد و اینبار جدی گفت:
ـ داره دیر میشه، باید به کارامون سرعت بدیم وگرنه ممکنه اون چیزی که ازش میترسی اتفاق بیفته و بلایی سر خونواده ات بیاد
ـ چیکار کنم الان؟
ـ دنبالم بیا

با قدمهای بلندش شروع به حرکت کرد و به سمت انتهای سالن رفت؛ منم به دنبالش رفتم.
با اینکه میدونستم حق با منه و حقیقت رو تعریف کردم اما از این میترسیدم که یه اتفاقی بیفته و همه چیز برعلیه من بشه و بیشتر از این گیر بیفتم!
عین کسی شده بودم که هیچ جرمی انجام نداده اما برای بازجویی استرس داره و میترسه در کمال بی گناهی که مجرم شناخته بشه...

[AM 2:45 12/18/2020]

به سرعت چهره ی واقعیم رو شناسایی کردن و با اطلاعاتی که داشتن تطابق دادن.
وقتی مطمئن شدن که من واقعا دزدیده شده بودم

و توی ایران چندین گروه پلیس دنبال من میگردن، با همکاراشون توی ایران تماس گرفتن و قرار شد فردا صبح با اولین پرواز و با امنیت کامل من رو بفرستن ایران!
بهراد توی ترکیه هیچ پرونده ی قضایی نداشت پس قرار شد کلاً پرونده و جنازه و همه چیز رو به ایران منتقل کنن تا اونجا تکلیف مشخص بشه...
_ سپیده جان؟
با شنیدن صدای اون پلیسه از فکر بیرون اومدم و گفتم:
_ بله؟
_ پاشو تا برسونمت هتل
_ هتل؟
_ آره عزیزم
_ آخه...آخه اگه آدمای بهراد بهم حمله کنن چی؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
_ خیالت راحت یه تیم امنیتی اونجا مواظبتن
_ اما آدمای بهراد مثل خودشن
_ تو همکارای منو دست کم گرفتی؟
_ نه
_ پس نگران نباش
لبخند غمگینی زدم و آروم گفتم:
_ صادق باشم؟
_ آره حتما
_ نگرانم
_ چرا عزیزم
از روی صندلی پاشدم و گفتم:
_ نگرانم چون چندین ماهه که اسیرِ بهرادم و هیچ پلیسی نتونست منو پیدا کنه و نجاتم بده؛ الانم میترسم، میترسم که دوباره توی همون چاه بیفتم و

نتونم برگردم پیش خونواده ام!
با همدردی بازوهام رو گرفت و گفت:
ـ میفهممت، تو خیلی سختی کشیدی
ـ بیشتر از خیلی
ـ اما اینکه تونستی سرپا بمونی خیلی خوبه
نتونستم پوزخند تلخ روی لبهام رو پنهان کنم!
ـ سرپا موندم؟ واقعا همچین فکری میکنی؟
بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد که گفتم:
ـ منِ الان و منِ قبلا با هم فرسنگ ها فاصله داریم؛
بهراد واقعا منو کشت، روحم رو کشت!
ـ پس چرا از مردنش ناراحت شدی؟

[AM 2:47 12/18/2020]

سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
ـ چون اونو هم قبلا کُشته بودن، بدجور کشته بودن
قطره های اشک دوباره راه خودشون رو باز کردن و از گوشه ی چشمم آروم پایین ریختن.
وقتی اتفاقات این مدت از جلوی چشمم رد میشد، قلبم آتیش میگرفت و کل بدنم گُر میگرفت!
ـ سپیده؟ دختر چرا گریه میکنی؟
دستم رو روی صورتم کشیدم، اشکام رو پاک کردم و گفتم:
ـ ببخشید
ـ چرا عذرخواهی میکنی؟
ـ چون این چندساعته همش با گریه هام اعصابتون رو خورد کردم
نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ اینطوری نگو لطفا؛ من و جامعه ی پلیس باید از تو عذرخواهی کنیم که نتونستیم وظیفمون رو انجام بدیم!

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم؛ یعنی حرفی برای گفتن نداشتم...

ـ امشب هتل نمیمونی، تو رو میبرم خونه ی خودم تا خیالت کامل راحت باشه

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

ـ نه نه اصلا مزاحمتون نمیشم

ـ مزاحم نیستی، تو هموطن منی، هم کشور منی و من واقعا دوستت دارم

لبخندی زدم و گفتم:

ـ ممنون که انقدر لطف دارید

ـ پس امشب پیش من میمونی

ـ آخه...

_ آخه نداره که، راحت باش
شونه هام رو بالا انداختم و با خجالت گفتم:
_ خب شاید خونواده تون نخوان که من بیام اونجا
_ من خونواده ای ندارم
_ واقعا؟
_ اوهوم
بهش میخورد ازدواج کرده باشه و مادر باشه!
_ یعنی ازدواج نکردید؟
_ نه
گیج نگاهش کردم و چیزی نگفتم که لبخند
غمگینی زد و گفت:

[AM 2:48 12/18/2020]

ـ داستان زندگیِ منم خیلی طولانیه، بریم خونه ام تا واست تعریف کنم
غم توی چشماش رو به خوبی احساس میکردم. انگار که یه درد خیلی بزرگ روی قلبش بود و سعی داشت اونو پشت صورت جدی و رفتار خشنش پنهان کنه!
ـ میایی؟ یا دوست نداری داستان زندگی منو بشنوی؟
با اینکه اون لحظه جز مامان و بابا نمیتونستم به چیزی فکر کنم اما نتونستم دست رد به سینه اش بزنم!
ـ میام، دوست دارم که بشنوم
ضربه ای به کمرم زد و گفت:
ـ پس همینجا بمون تا من برم فرمم رو عوض کنم و با هم بریم، باشه؟

_ باشه فقط یه چیزی...
_ چی عزیزم؟
به خودم اشاره کردم و گفتم:
_ من دلم نمیخواد خونواده ام با چهره ای که به چهره ی خودم شباهت نداره ببیننم
_ خب؟
_ میدونم که دارم اذیت میکنم...
حرفم رو قطع کرد و با اخم گفت:
_ نه اصلا اینطور نیست، من خیلی خوشحالم که توی یه کشور دیگه دارم به یه ایرانی کمک میکنم پس اینطوری نگو
سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و گفتم:
_ باشه نمیگم
_ خب ادامه ی حرفتو بزن
_ میشه یه آرایشگر یا هرچیز دیگه ای خبر کنید تا

رنگ موهای منو به حالت سابق برگردونه؟
_ آره حتما، حتما اینکار رو میکنم

[AM 10:27 12/19/2020]

بعد از مدتها کسی رو پیدا کردم که بدون هیچ توقعی سعی داره بهم کمک کنه و این واقعا خوشحالم میکرد!
_ منتظر میمونی تا برم و بیام؟
_ آره
_ پس زود برمیگردم
از اتاق بیرون رفت و منم روی صندلی نشستم و به زمین خیره شدم.
اگه فرداصبح زود هواپیما از ترکیه بلند میشد، تا

شب میرسیدم ایران و میتونستم مامان بابا رو ببینم.
با تصور اینکه بغلشون کنم و بوسشون کنم چنان حس شیرینی توی تک تک رگهای بدنم جاری شد که تونست یه لبخند ریز اما واقعی رو روی لبهام بنشونه!
دلم میخواست امروز زودتر تموم بشه و فردا برسه.
دلم میخواست این کابوس لعنتی رو همینجا توی همین کشور بذارم و برم...
ـ سپیده جان من آماده شدم بیا بریم
با شنیدن صدای اون پلیس زنی که حتی هنوز اسمش رو هم نپرسیده بودم، از روی صندلی پاشدم و به سمت در اتاق رفتم.
در نیمه باز بود، کاملش بازش کردم و رفتم بیرون...
ـ بریم عزیزم؟

ـ بریم
یه بولیز و شلوار ساده پوشیده بود و یه کلاه مشکی هم روی موهاش بود.
تیپش کاملا ساده و ارزون به نظر میرسید و اینم برام عجیب بود...

[AM 10:29 12/19/2020]

ـ تو همینجا بمون تا من برم ماشینم رو از پارکینگ بیارم
با دقت به اطراف نگاه کردم؛ آدمای مختلفی دور و برم بودن که من نمیشناختمشون و احتمال داشت که هرکدوم از اونا، یکی از افراد بهراد باشه!
ـ میشه منم بیام؟

ـ چرا
ـ خب میترسم
ـ عزیزم تو هنوزم داخل کلانتری ایستادی، از چی میترسی؟
دلم نمیخواست فکر کنه آدم بزدلی هستم پس سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
ـ باشه برید ماشینو بیارید
ـ هی دختر
عکس العملی نشون ندادم که دوباره گفت:
ـ هی سپیده با توام
سرم رو بلند کردم و گفتم:
ـ با من؟
ـ آره دیگه، غیر از تو کی اینجاست؟
ـ خب بله
ـ من فکر نکردم آدم بزدلی هستیا فقط خواستم

بیش از حدی که لازم نیست نترسی و استرس نداشته باشی
با چشمای درشت شده نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
ـ من یه پلیسم، حرف آدمارو از چشمشون میخونم
ـ باشه پس برید ماشینو بیارید
ـ میخوای باهام بیایی؟
ـ نه
ـ زود میام
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و کنار در ایستادم.
مشکوکانه به همه جا نگاه میکردم تا با احساس کوچیکترین حرکت اشتباه جیغ بکشم و همه رو با خبرکنم اما خب هیچ خبری نبود.
هرکس به راه خودش میرفت و کاری با من

نداشت؛ حتی نگاهمم نمیکردن..
با شنیدن صدای بوق ماشینی با استرس به پشت سرم برگشتم اما با دیدن همون پلیسه، نفس راحتی کشیدم و سریع به سمت ماشین رفتم.
ـ چیشد ترسیدی؟
ـ آره یکم
ـ بپر بالا تا بریم
سریع سوار ماشین شدم و در رو بستم، حتی پنجره رو هم بالا کشیدم و محکم به صندلی چسبیدم.
ـ دلیل این همه ترست بهراد و آدماشن؟ اونا که الان اینجا نیستن پس نگران نباش...

[AM 10:31 12/19/2020]

نیم نگاهی بهش انداختم و آروم گفتم:
ـ نه
ـ چی نه؟
ـ دلیل این همه ترسم اونا نیستن
ـ پس دلیلش چیه؟ نکنه موضوع دیگه ای هم هست که بهم نگفته باشی؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:
ـ دلیل این همه ترس من گذشته ی تاریکمه، اینکه تو روز روشن، توی خیابون خودمون، جلوی کوچمون به راحتی منو دزدیدن و حالا دلم نمیخواد این اتفاق تکرار بشه و دیدارم با خونواده ام چندسال دیگه عقب بیفته!
توی سکوت به رانندگیش ادامه داد و چیزی نگفت...
ـ دلیل این همه ترس من خونواده ام هستن،

خونواده ای که زندگیشونو خراب کردم و حالا هرچند که دیر شده اما میخوام برگردم و زنگیشونو از اول بسازم!
دستش رو روی پام گذاشت و با لحن آرومی گفت:
_ متاسفم که زود قضاوتت کردم
_ نه اصلا اشکال نداره
شیشه ی ماشین رو بالا کشید و گفت:
_ تو دختر زجر کشیده ای هستی، سنت کمه اما دردایی که کشیدی خیلی بیشتر از سنته!
با بغض سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم که جیغی کشید و با هیجان گفت:
_ اما هنوزم کلی وقت داری که زندگی کنی و شاد باشی و بقیه رو شاد کنی پس حق نداری با غم حرف بزنی و غمگین نگاه کنی، باید شاد باشی، شاد شاد شاد

با تعجب به زنی که تا همین چند دقیقه ی پیش یه پلیس جدی بود اما الان مثل دیوونه ها جیغ میکشید و سعی میکرد با هیجان خودش من رو هم به هیجان بیاره، نگاه کردم و چیزی نگفتم!
چقدر این زن عجیب بود؛ چقدر متفاوت بود.
انگار که مخلوط چند شخصیت توی یه فرد جمع شده بود و اون رو به وجود آورده بود...
ـ میتونم یه سوال بپرسم
با لبخند نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ آره عزیزم
ـ اسم شما چیه؟
ـ من؟ من مهربانم
ـ مهربان؟
ـ آره عزیزم اسمم مهربانه
ـ واقعا؟ چه اسم قشنگی!

نفس عمیقی کشید و زیرلب گفت:
_ اسممو بابام انتخاب کرده بود...

[AM 10:33 12/19/2020]

_ چرا میگید "بود"؟
_ برسیم خونه تعریف میکنم برات
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:
_ میتونم یه سوال دیگه هم بپرسم
_ بپرس
_ چندسالتونه
_ بیست و پنجم
با تعجب کامل به سمتش برگشتم و گفتم:
_ واقعا؟

ـ پیرتر به نظر میرسم نه؟
لبم رو گاز گرفتم و خواستم گندی که با این حرکت ناگهانی و نگاه پر از تعجبم زدم رو جمع کنم!
ـ نه نه اصلا
ـ خودم میدونم پیرتر به نظر میام
ـ پیر نه!
ـ حالا پیر نه اما بیست و پنج بهم نمیخوره
نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
ـ همونطور که سن من بهم نمیخوره
ـ میخوای سنتو حدس بزنم
ـ اوهوم
ـ خب تو بیست سه بیست چهار سالته
از اینکه انقدر خوب تونسته بود حدس بزنه دهنم باز موند چون فکر میکردم که با این همه پژمرگی و افسردگی و تغییر چهره ام، قطعا سی به بالا به نظر

بیام!
ـ بیست چهار سالمه
ـ خوب تونستم حدس بزنم؟
ـ خیلی خوب واقعا پلیس باهوشی هستید
ـ اما تو وکیل باهوشی نیستی!
خواستم بپرسم " چرا " اما یه لحظه ذهنم بکار افتاد و تعجب دوباره مهمون چشمام شد...
ـ شما از کجا میدونی من وکیلم؟
ـ وقتی اطلاعاتت رو دربیارم هم سنت رو میفهمم و هم اسمت رو
مثل آدمای خنگ " آهانی " گفتم که لبخندی زد و گفت:
ـ حالا فهمیدی چرا زود حدس زدم؟
ـ آره
ـ بهت نمیاد وکیل باشی

ـ نیستم خب
ـ نیستی؟
ـ نه چون فقط لیسانسم رو گرفتم و هیچوقت وقت نشد که بخوام کار کنم
ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و گفت:
ـ چرا؟
ـ چون قبل از اینکه بخوام کار کنم دزدیده شدم
ـ آهان! خب اشکال نداره تو هنوز جوونی کلی وقت واسه کار کردن داری
بی حوصله به بیرون از ماشین نگاه کردم و گفتم:
ـ وقت دارم اما دیگه هیچ انگیزه و انرژی واسه کار کردن ندارم
ـ به خودت تلقین نکن

[AM 10:35 12/19/2020]

_ تلقین نیست، من واقعا دیگه درک قشنگی از زندگی نداریم
_ اگه بخوای میتونی درک قشنگی داشته باشی
شونه هام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم؛ اونم ماشین رو خاموش کرد و گفت:
_ پیاده شو عزیزم
به اطراف نگاه کردم و متعجب گفتم:
_ همینجاست؟
_ آره دیگه پس بنظرت چرا نگه داشتم؟
_ سوال مسخره ای پرسیدم
خندید و در ماشین رو باز کرد و پیاده شد؛ منم پیاده شدم و به خونه ی ساده ای که داشت به سمتش میرفت نگاه کردم.

پشت سرش رفتم و با شرمندگی گفتم:
ـ بازم ببخشید که مزاحمت شدم
ـ انقدر عذرخواهی نکن
ـ آخه خجالت میکشم
ـ چرا؟ مگه جرم کردی
ـ نه
ـ پس خجالت نکش
در خونه رو با کلید باز کرد و کنار ایستاد و گفت:
ـ بفرمایید داخل
جلوتر ازش رفتم داخل و با لبخند به خونه ی دنج و قشنگی که داشت نگاه کردم.
خواستم کفشام رو دربیارم که دستم رو گرفت و گفت:
ـ عزیزم راحت باش، نمیخواد کفشاتو دربیاری
ـ باشه

ـ بیا بشین تا واست یه قهوه بیارم
ـ ممنون چیزی نمیخوام
ـ اما من میارم
روی مبل تک نفره ای که اونجا بود نشستم و اونم به سمت آشپزخونه رفت...
ـ تلخ یا شیرین؟
ـ تلخ
ـ منم تلخ میخورم
دامن لباس مجلسیم رو جمع کردم و گفتم:
ـ تو دیگه چرا؟
ـ کسی که تلخ زندگی میکنه تلخ نخوره؟
ـ خب چرا تلخ زندگی میکنی؟
ـ میگم برات

[AM 10:37 12/19/2020]

دیگه چیزی نگفتم و اونم مشغول درست کردن قهوه اش شد.
خیلی سختم بود که با اون لباس اینور اونور برم و حتی بشینم اما روم نمیشد بهش بگم که بهم لباس بده...
_ بفرمایید اینم یه قهوه ی دبش
خودم رو جمع و جور کردم و با لبخند کمرنگی نگاهش کردم.
_ ممنونم
یکی از قهوه هارو از داخل سینی برداشتم و یکم ازش نوشیدم، تلخ بود اما نه تلخ تر از حال این روزهای من...
یکم از قهوه اش نوشید و گفت

_ سختت نیست با این لباس؟
_ راستشو بگم سختمه
_ پس چرا هیچی نمیگی دختر؟
_ اخه خجالت کشیدم
_ خجالت نداره که
فنجونش رو روی میز گذاشت، از روی مبل پاشد و گفت:
_ من میرم واست یه لباس راحتی بیارم
_ زحمت نشه؟
_ نه اصلا، چی میشه یه دختر خوشگل ایرانی لباسم رو بپوشه؟
لبخند ریزی زدم و زیرلب ازش تشکر کردم.
تو زمانی که رفت واسم لباس بیاره منم فرصت کردم یه نگاهی به دکوراسیون خونش بندازم.
انقدر بی حوصله بودم که حتی حوصله ی آنالیز

کردن رو هم نداشتم پس بیخیال خونه شدم و به قهوه ام خیره شدم...
یعنی فرداشب این موقع پیش مامان بابام؟
کنارشون نشستم و دارم دلتنگی این یکسال و نیم رو رو رفع میکنم؟
دستام رو روی صورتم گذاشتم و با بغض زیرلب گفتم:
_ خدایا خودت کمکم کن، دیدی و میدونی که چقدر سختی کشیدم، چقدر درد کشیدم، دیدی که هزاران بار تقاص حماقتم رو پس دادم؛ کمکم کن که این کابوس تموم بشه و بتونم یه نفس راحت بکشم!

[AM 2:12 12/20/2020]

قطره اشک مزاحمی که از گوشه چشمم پایین افتاد رو پاک کردم که همون لحظه صدای مهربان اومد...

ـ بفرمایید اینم یه لباس راحتی مناسب

به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن یه بولیز شلوار اسپرت گشاد که قدش احتمالا تا زیر باسنمه، گفتم:

ـ ممنونم

ـ ببخشید اما لباسی که راحتی باشه اما مناسب باشه پیدا نکردم؛ چون دیدم این لباسی که پوشیدی تقریبا پوشیده اس برای همین حدس زدم که لباسای باز نمیپوشی

از روی مبل پاشدم و گفتم:

ـ درست حدس زدی

ـ این واست مناسبه چون فردا هم پرواز داری و

قراره برگردی ایران
ـ آره راست میگی
لباسارو به سمتم گرفت و گفت:
ـ برو بپوششون
ـ بازم ممنونم
ـ خواهش میکنم، راستی یادم باشه صبح یه شال بهت بدم که تو ایران به مشکل برنخوری
با فکر اینکه قراره بود به زودی برگردم ایران ته دلم قیلی ویلی رفت!
ـ مگه تو شال داری؟
ـ یه چندتایی آره
ـ آهان
به سمت در اتاقی که سمت راستم بود رفتم و واردش شدم.
اتاق ساده و کوچیکی بود و جز یه کمد و یه

کامپیوتر چیزی نداشت.
واقعا تیپش و ماشینش و خونه اش، منو متعجب کرده بود چون به ساده ترین شکل ممکن بود.
چشم از اتاقش گرفتم و مشغول عوض کردن لباسم شدم.
جلوی آیینه ایستادم و دستم رو پشت کمرم بردم تا زیپ لباسم رو باز کنم.
وقتی که داشتم این زیپ رو میبستم یا بهتره بگم وقتی بهراد داشت میبست، اصلا به این فکر نمیکردم که توی خونه ی پلیس و شب قبل از فردایی که قراره برگردم ایران، بازش میکنم!

[AM 2:13 12/20/2020]

هرچی تلاش کردم نتونستم خودم زیپش رو باز کنم پس به ناچار مهربان رو صدا زدم تا بیاد باز کنه...

ـ مهربان جان؟

ـ جانم عزیزم

ـ یه لحظه میایی؟

ـ الان میاما

یه چندلحظه ای گذشت تا اینکه در اتاق رو باز کرد و گفت:

ـ جانم چیشده؟

ـ میشه بیایی زیپم رو باز کنی؟

ـ اره عزیزم

اومد پشت سرم ایستاد و زیپ لباسم رو تا پایین کمرم پایین کشید.

ـ بسه؟

ـ آره بقیه اش رو خودم حل میکنم

ـ باش
از اتاق بیرون رفت و منم اون لباس رومخ رو درآوردم و لباسای اسپرتی که بهم داده بود رو پوشیدم.
موهام رو هم باز کردم و روی شونه هام رها کردم.
فقط آرایشم مونده بود تا پاکش کنم که چون اونجا هیچ دستمالی پیدا نکردم از اتاق بیرون رفتم تا برم داخل سرویس بهداشتیش صورتم رو بشورم...
ـ سرویستون کجاست؟
ـ همونجا کنار اتاق
به در کوچیکی که کنار در اتاق بود نگاه کردم و بازش کردم.
حموم و دستشوییش جفتش داخل یه سرویس بود و خداروشکر هم آیینه داشت و هم دستمال کاغذی...

جلوی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.
صورتم پر از آرایش اما به شدت غمگین بود!
دستم رو پر از آب کردم و محکم به صورتم پاشید،
اینکار رو چندبار تکرار کردم و بعد با دستمال کاغذی
مشغول پاک کردن آرایش به هم ریخته ی صورتم
شدم.
صورتم که تمیز شد، با حرص اون لنزهای طوسی رو
از چشمام در آوردم و توی دستام خوردشون کردم.

[AM 2:15 12/20/2020]

به چشمای سبز خودم که دلم بدجوری براشون تنگ
شده بود نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.
چسبی که روی دماغم چسبونده بودن رو هم

درآوردم و توی سطل آشغال انداختم.
نمیدونستم اون مژه های پرپشت و مسخره رو چطوری باید بکنم پس بیخیالشون شدم تا همون کسی که قراره بیاد موهام رو درست کنه، خودش مژه هام رو هم دربیاره.
یکبار دیگه با انرژی به چشمای سبز رنگم نگاه کردم و زیرلب گفتم:
_ یعنی تموم شد؟
دستم رو روی صورتم گذاشتم و ادامه دادم:
_ دیگه میتونم برگردم خونه؟
چشمام رو بستم و با بغض گفتم:
_ خدایا التماست میکنم اینبار دیگه اتفاقی نیفته و من بتونم برگردم، ازت خواهش میکنم مثل هردفعه لحظه ی آخر یه چیزی نشه که همه چیز خراب بشه!

چشمام رو باز کردم و از سرویس بیرون رفتم.
مهربان توی آشپزخونه بود و فکر میکنم داشت شام درست میکرد.
یه نگاه به ساعت خونه اش انداختم؛ دوازده شب بود و نمیدونستم چطور میخواست برای موهای من آرایشگر بیاره!
_ سپیده تو با غذاهای تند مشکل داری؟
_ نه
_ خب خوبه، پاشو بیا تو آشپزخونه پس
آروم و با خجالت به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:
_ چرا زحمت کشیدید آخه؟
_ زحمتی نبود، خودم گرسنه ام بود
به غذای عجیب غریبی که روی میز گذاشته بود نگاه کردم و گفتم:
_ این چیه؟

ـ یه غذای ترکی اما خیلی خوشمزه اس و مطمئن باش عاشقش میشی
ـ خیلی ممنون
ـ بشین بخور، بشین منم الان میام

[AM 2:16 12/20/2020]

روی صندلی نشستم اما دست به غذاها نزدم تا اونم بیاد و با هم شروع کنیم.
بوی خوبی داشت و مشخص بود که خوشمزه اس...
ـ خب خب منم اومدم، شروع کنیم
روی صندلی نشست و گفت:
ـ ببخشید نتونستم غذای بهتری درست کنم

_ نه خیلی هم خوبه
یکم از غذا رو توی بشقابم ریختم و یه قاشق ازش خوردم.
با دقت جویدمش تا طعمش رو متوجه بشم
_ چطوره؟
_ عالیه، خیلی خوشمزه اس
_ گفتم که
یه قاشق دیگه برداشتم و خوردم؛ واقعا طعمش عالی بود و دلم میخواست کل بشقاب رو بخورم.
_ غذات رو که خوردی، بریم موهاتو درست کنم
منتظر موندم تا دهنم خالی بشه و بعد گفتم:
_ شما درست کنی؟
_ آره دیگه
_ آخه گفتی آرایشگر...
حرفم رو قطع کرد و با لبخند گفت:

ـ من قبل از اینکه پلیس بشم، آرایشگر بودم
با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:
ـ چیه مگه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟
ـ شما واقعا عجیبی، خیلی عجیبی
ـ عجیب؟
ـ آره هرلحظه منو متعجب میکنید
سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
ـ کِی تعریف میکنید برام؟
ـ بعد از شام
ـ باشه
منم سرم رو پایین انداختم و توی سکوت به غذا خوردنم ادامه دادم...
روی مبل روبروش نشستم و گفتم:
ـ اول تعریف میکنید یا موهام رو رنگ میکنید؟
ـ جفتش با هم

ـ واقعا؟
ـ آره پاشو بریم اتاق کارم
بیخیال چایی هایی که درست کرده بود شدم و پاشدم پشت سرش رفتم.
در یکی از اتاقهاش رو باز کرد و با لبخند گفت:
ـ بفرمایید
جلوتر ازش رفتم و داخل و با تعجب اتاق کوچیکی که پر از لوازم آرایشگاه بود نگاه کردم!
ـ شغل دومت آرایشگریه؟
ـ شغل اولم بوده اما الان خیلی وقته که دیگه انجامش نمیدم
ـ پس چرا هنوز وسایلتو داری؟
ـ چون دلم نمیخواد گذشته ام رو بندازم دور
روی صندلی بلندی که اونجا بود نشستم و گفتم:
ـ گذشته ی تلخی داری نه؟

[AM 2:18 12/20/2020]

چشماش رو به نشونه ی آره، باز و بسته کرد و آروم گفت:

ـ خیلی تلخ، رنگ قبلی موهات خرمایی بوده درسته؟

ـ درسته

به سمت میز کارش رفت و چندتا جعبه رو برداشت.

یه ظرف و قلمو هم برداشت و مشغول مخلوط کردن یه سری چیزا شد...

ـ من تا هجده سالگی ایران زندگی میکردم

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

ـ خب؟
ـ پدر و مادرم اصرار داشتن که برای ادامه تحصیلم بیاییم خارج کشور و تو یه دانشگاه خوب درس بخونم
ـ و اومدید ترکیه؟
سرش رو به نشونه ی نه بالا انداخت و گفت:
ـ رفتیم آمریکا چون خونواده ام میخواستن که من توی یکی از بهترین دانشگاه ها درس بخونم
ـ خب؟
به میز پشت سرش تکیه داد و گفت:
ـ من از زمانی که اول دبیرستان بودم چون به آرایشگری علاقه داشتم در کنار درس خوندنم، میرفتم آموزش آرایشگری رو هم میدیدم؛ البته خونواده ام مخالف بودن ولی من جلوشون ایستادم و گفتم که میخوام دنبال علاقه هام برم...

به اینجای حرفش که رسید یکم مکث کرد و بعد با لبخند تلخی گفت:
_ رفتیم آمریکا، منم که همیشه به پلیس شدن علاقه داشتم شروع به تحصیل توی این رشته کردم.
همه چیز خوب بود و بابامم که همه چیزش رو توی ایران فروخته بود، با پولش تو یه کاری سرمایه گزاری کرد و کاملا موفق بود تا اینکه...
سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین افتاد رو دیدم اما به روش نیاوردم تا راحت باشه.
_ تا اینکه بابام ورشکسته شد و چیزی نگذشت که به چندین نفر بدهکار شد و کلی قرض بالا آورد
با ناراحتی لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:
_ چه بد

ـ من چند ترم دیگه از دانشگاهم مونده بود اما مجبور شدم ترک تحصیل کنم.
خونه و ماشین و هرچیز دیگه ای که داشتیم رو فروختیم و برای فرار از دست طلبکارا مجبور شدیم به ترکیه پناه بیاریم...
یه پلاستیک بزرگ آورد و لباسام رو کامل پوشوند و گفت:
ـ اونطور که متوجه شدیم، اون کسایی که بابام پیششون سرمایه گزاری کرده بود خلافکار بودن و یجورایی سر بابام کلاه گذاشتن...

[AM 2:20 12/20/2020]

پشت سرم ایستاد و همینطور که با قلمو رنگ رو به

موهام میکشید، گفت:
ـ شیش ماه توی ترکیه از همه چیز و همه کس فراری بودیم و تا حد امکان از خونه بیرون نمیومدیم تا اینکه...
سکوتش با لرزش دستاش همزمان اتفاق افتاد! کاملا مشخص بود حرف زدن براش سخته و داره با غم و درد اینارو تعریف میکنه.
ـ تا اینکه اون عوضیا جامون رو پیدا کردن
نفس پر دردی کشید و با بغض گفت:
ـ یه روزی که من برای خرید از خونه بیرون رفته بودم، اونا به خونمون حمله کردن و درجا پدر و مادرم رو کشتن!
بغضی که توی گلوش بود باعث شد اشک منم دربیاد.
من بیار طعم از دست دادن پدر و مادر رو چشیده

بودن و میدونستم که چقدر تلخ و دردناکه!
ـ پدر و مادرم مُردن و من نتونستم هیچکاری جز دفن کردنشون انجام بدم
دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه، گفتم:
ـ واقعا متاسفم، امیدوارم روحشون همیشه شاد باشه
ـ نیست
متعجب از داخل آیینه نگاهش کردم که با نفرت و حرص و بغض، دندوناش رو روی هم فشار داد و گفت:
ـ تا زمانی که اون عوضیا رو به سزای اعمالشون نرسونم، نه روح من و نه روح پدر و مادرم شاد نمیشه!
فشار دستش روی قلمویی که توی مشتش بود

بیشتر کرد و ادامه داد:
ـ اما این اتفاق به زودی میفته
ـ چطور؟
ـ دارم تمام تلاشم رو میکنم که ارتقا بگیرم و بتونم انتقالی بگیرم و برم آمریکا
ـ خیلی طول میکشه؟
ـ نه خیلی

[PM 9:24 12/21/2020]

دوباره قلمو رو روی موهام به حرکت درآورد و گفت:
ـ وقتی پدر و مادرم مُردن، هیچ پولی نداشتم و با سختی خیلی زیادی تونستم کار پیدا کنم و بعد

درسم رو همینجا دادم تا به اینجایی که الان هستم، رسیدم!
برای دلگرمیش با لحن امیدوار کننده ای گفتم:
ـ من مطمئنم که تو میتونی و خیلی زود انتقام زندگی خودت و پدر و مادرت رو ازشون میگیری، مطمئنم که اینکار رو میکنی...
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
ـ خودمم به این باورم، الان تنها هدف و انگیزه ای که برای ادامه ی زندگیم دارم همینه
ـ و بعد از اون؟
ـ بعد از اون دیگه هیچکاری با این دنیا و آدماش ندارم، میرم پیش پدر و مادرم
اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
ـ یعنی چی؟
ـ یعنی دیگه کاری ندارم که بمونم

با اینکه نمیتونست چهره ام رو ببینه اما اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
ـ تو خیلی کارا داری
ـ چه کاری دارم آخه؟
ـ تو یه پلیسی، ممکنه روزانه بتونی جون چندین نفر رو نجات بدی یا انتقام چندین انسان بی گناه رو بگیری!
موهام رو از توی صورتم کنار زدم و ادامه دادم:
ـ همین امروز تو تونستی منو نجات بدی، شاید اگه نبودی، من دوباره برمیگشتم سر خط!
شاید دوست بهراد حرفای منو یجور دیگه ترجمه میکرد و اون موقع من توی دردسر میفتادم و هزارتا شاید دیگه!
با اینکه خودم خالی از هر امیدی بودم اما سعی کردم تا جایی که میتونم بهش امید بدم...

_ تو باید باشی تا بتونی آدمایی مثل من؛ مثل خودت و مثل همه بی گناهایی که دارن بیخودی تاوان پس میدن رو نجات بدی!

[PM 9:26 12/21/2020]

اومد جلوم ایستاد و با صورت پر از اشک اما لبخند نگاهم کرد و گفت:
_ دختر تو خیلی خوبی
_ چرا؟
_ تا همین یه ساعت پیش داشتی میگفتی هیچ انگیزه ای برای ادامه ی زندگی نداری
بعد الان نشستی اینجا داری تلاش میکنی به من انگیزه و انرژی بدی؟

ناخودآگاه زدم زیر خنده و گفتم:
ـ همینو بگو
ـ البته چیز عجیبی هم نیست
ـ چرا؟
لبخند غمگینی زد و آروم گفت:
ـ کسی که حال دلش خوبه و هیچ مشکلی نداره هیچوقت نمیتونه یکی مثل ما رو درک کنه اما کسی که خودشم زخم دیده و درد داره، خیلی خوبی میتونه یه زخم خورده رو درک کنه!
سرم رو در تایید حرفاش تکون دادم و گفتم:
ـ آره موافقم باهات
ـ ولی سپیده همونطور که تو به آینده ی من امید داری، منم نسبت به آینده ی تو خیلی امیدوارم...
ـ از چه نظر؟
ـ وقتی یه نفر بتونه به یکی انگیزه بده یعنی

خودشم هنوز انگیزه داره
دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
ـ تو میتونی به زندگی برگردی، خب؟
با بغض سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.
ـ تو میتونی دوباره زندگی کنی، دوباره عاشق بشی، دوباره...
حرفش رو قطع کردم و با پوزخند تلخی گفتم:
ـ دوباره عاشق بشم؟
ـ آره دوباره
ـ بار اولی وجود نداشته
ـ اما اخه تو خودت گفتی به همین وسیله دزدیدنت
قطره اشک سمجی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و با بغض گفتم:
ـ اون عشق نبود، دوست داشتن نبود، اون حماقت

بود، نفهمی بود، خامی بود!
سرش رو پایین انداخت و گفت:
_ خداروشکر کن که تموم شده
_ خداروشکر میکنم که تموم شد اما...اما خیلی دیر تموم شد

[PM 9:28 12/21/2020]

مهمونای همیشگی صورتم دوباره از چشمام سرازیر شدن و کل صورتم رو خیس کردن!
_ واقعا خیلی دیر تموم شد، خیلی خیلی خیلی
ظرف رنگ و قلمو رو روی میز پشت سرش گذاشت و با احتیاط بغلم کرد.
دستاش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

ـ گریه نکن لطفا، به این فکر کن که فردا قراره خونواده ات رو ببینی، به این فکر کن که داری برمیگردی به کشور خودت
با هق هق گفتم:
ـ حتی اینم نمیتونه باعث خوشحالیم بشه، وقتی به این فکر میکنم که میتونستم خیلی زودتر از اینا به خودنواده ام برسم، جیگرم آتیش میگیره!
با دلگرمی دستش رو روی کمرم کشید و گفت:
ـ آروم باش لطفا
دستم رو روی چشمام کشیدم تا اشکایی که دیدم رو تار کرده بود، پاک بشه!
با خجالت ازش جدا شدم و گفتم:
ـ واقعا معذرت میخوام، علاوه بر اینکه مزاحمت شدم، اعصابتم خورد کردم
به شوخی اما با اخم مشتی توی بازوم زد و گفت:

_ فقط بیار دیگه این کلمه ی مزاحم رو به زبون بیار بعد ببین چیکارت میکنم؟
آخرین قطره ی اشک رو هم پاک کردم و گفتم:
_ چیکار میکنی؟
_ به باند بهراد تحویلت میدم
با این حرف لبخند روی لبم خشکید و سریع رنگ از روم پرید!
تغییر حالتم رو که دید با تعجب تکیه اش رو از میز گرفت و سریع گفت:
_ شوخی کردم، چرا رنگت پرید؟
_ میدونم
_ نکنه باور کردی؟
نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:
_ نه...نه باور نکردم اما حتی فکر کردن به یه همچین چیز وحشتناکی هم سخته!

[AM 12:40 12/23/2020]

با شرمندگی نگاهم کرد و گفت:
_ اگه بهت استرس وارد شد معذرت میخوام
_ نه بابا این چه حرفیه
_ آخه من...
ادامه ی حرفش با بلند شدن صدای زنگ خونه اش، قطع شد.
نگاه هر جفتمون به سمت در اتاق برگشت.
من با ترس و استرس و مهربان با تعجب!
آب دهنم رو با استرس قورت دادم و از روی صندلی پاشدم و آروم گفتم:
_ منتظر کسی بودی؟

ـ نه من کسی رو ندارم که بخوام منتظرش باشم
با ترس به میز پشت سرم چسبیدم و گفتم:
ـ نکنه...نکنه واقعا اونا پیدام کردن
با اخم اسلحه اش رو از داخل جیبش درآورد و گفت:
ـ آروم باش و همینجا بمون، روپوشت رو هم دربیار اما به موهات دست نزن تا رنگ بگیرن
اینو که گفت چند قدم به سمت در برداشت و خواست از اتاق بیرون بره اما با صدای من متوقف شد!
ـ کجا میری؟
ـ میخوام برم ببینم کیه
ـ بهتر نیست پیش هم باشیم؟
ـ نه
ـ چرا؟

در اتاق رو باز کرد و گفت:
ـ به نظر من بهتره تو دیده نشی
ناخنای دستم رو محکم توی پوستم فشار دادم و زیرلب گفتم:
ـ خدایا قراره دوباره لحظه ی آخر همه چیز خراب بشه؟
مهربان اسلحه اش رو بالا آورد و با صدای آرومی گفت:
ـ برای احتیاط اگه صدای شلیک و درگیری اومد، حتما یجایی پنهان شو و بعد از اینکه فهمیدی خونه امن شده بیرون بیا و با اداره ی پلیس تماس بگیر خب؟
با این حرفش استرسم هزار برابر شد و سلولهای بدنم یخ زد!
با ترس و بغضی که دوباره داشت گلوم رو خفه

میکرد، گفتم:
_ مگه قراره چه اتفاقی برای تو بیفته؟
_ دارم احتمالات رو میسنجم
_ توروخدا ول کن، اصلا نمیخواد در رو باز کنی
_ شاید اون کسی که ما فکر میکنیم نباشه
_ و اگه باشه چی؟

[AM 12:42 12/23/2020]

سرش رو با اطمینان تکون داد و گفت:
_ نگران نباش، من حواسم هست
دیگه منتظر نموند و قبل از اینکه من دوباره اصرار کنم و بگم نرو، از اتاق بیرون رفت.
قلبم داشت از حلقم بیرون میزد و کل بدنم میلرزید

اما هیچ کاری نمیتونستم بکنم!
نمیخواستم ترسی که از چندساعت پیش توی دلم بود اتاق بیفته و همه چیز نابود بشه.
همونجا روی صندلی نشستم و صورتم رو روی دستام گذاشتم.
زیرلب همش "خدا" رو صدا میزدم و ازش میخواستم که خودش از مهربان و من محافظت کنه!
_ سپیده بیا
با شنیدن صدای مهربان ناخودآگاه از جا پریدم و سیخ ایستادم!
_ سپیده؟
روپوشم رو درآوردم، همونجا روی زمین انداختم و با عجله به سمت در رفتم.
از اتاق که بیرون اومدم،

با دیدن مهربان که تک و تنها به اپن تکیه داده بود و داشت اسلحه رو توی دستش میچرخوند نگاه کردم و گفتم:

_ کی بود؟

_ همسایه کناری

_ همسایه کناری؟!

_ آره گاز خونه اش قطع شده بوده میخواسته ببینه مشکل از خونشونه یا از همه اینطوریه

نفس راحتی کشیدم و دستم روی قلبم گذاشتم!

_ من از ترس مردم و زنده شدم

_ من که گفتم شاید اونی که فکر میکنیم نباشه

_ خداروشکر که نبود

_ آره

احساس ضعف داشتم پس دستم رو به دیوار گرفتم تا با مخ روی زمین نیفتیم

ـ بیا تا بریم موهات رو بشورم، فکر میکنم دیگه کافی باشه
ـ نمیخوای بیشتر منتظر بمونیم؟
ـ نه میترسم خیلی تیره بشه
ـ باشه پس بریم
جلوتر ازش رفتم داخل اتاق و روی صندلی که جلوی سینک بود نشستم.
اومد توی اتاق و اسلحه اش رو روی میز گذاشت و گفت:
ـ سرتو بگیر تو سینک

[AM 12:44 12/23/2020]

کاری که گفت رو کردم، اونم یه جفت دستکش

دستش کرد و اومد بالای سرم ایستاد.
اول پلاستیکی که روی سرم بود رو برداشت و شیر آب رو باز کرد و مشغول شستن موهام شد...
بعد از تقریبا ده دقیقه که موهام رو با دقت شست و ماساژ داد؛ بالاخره شیر آب رو بست و گفت:
_ دقیقا شد شبیه اون رنگی که توی عکست از زیر مقنعه ات یکم پیدا بود
با هیجان چشمام رو باز کردم و گفتم:
_ واقعا؟
_ آره
خواستم سرم رو بلند کنم که مانعم شد و گفت:
_ صبرکن میخوام موهاتو خشک کنم
_ باشه
از صدای پاهاش فهمیدم که ازم دور شد و بعد از چند دقیقه برگشت.

اول موهام رو توی همون حالت یکم سشوآ کشید و بعد با حوله خشک کرد.
_ حالا پاشو
سرم رو بلند کردم و از روی صندلی پاشدم.
دستم رو روی کمرم که خشک شده بود گذاشتم و سریع به سمت آیینه رفتم و جلوش ایستادم.
با دیدن خودم لبخند واقعی روی لبهام نشست.
نه تلخ بود و نه مصنوعی و واقعی بود!
انگار شده بودم همون سپیده ی سابق...
رنگ موهای خودم، بلندیِ موهای خودم، رنگ چشمای خودم، مژه های طبیعی و بور خودم
تنها تفاوتی که داشتم این بود که صورتم و هیکلم نسبت به قبل خیلی خیلی لاغرتر شده بود و یجورایی استخونام بیرون زده بود.
_ شبیه موهای خودت شده؟

با هیجان به سمتش برگشتم و بدون اینکه چیزی بگم محکم بغلش کردم.
با خنده دستاش رو در شونه هام حلقه کرد و گفت
ـ آروم باش دختر
محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:
ـ ممنون، واقعا ممنون
ـ خواهش میکنم کاری نکردم
ازش جدا شدم و با لبخندی که پررنگ و عمیق بود گفتم:
ـ فکرشو نمیکردم انقدر از دیدن موهای خودم خوشحال بشم
لپم رو آروم کشید و گفت:
ـ اما من فکرش رو میکردم و فکر خیلی چیزای دیگه رو هم میکنم
دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:

ـ قلب تو هنوز میزنه و زندگی درش جریان داره، این یعنی چی؟ یعنی تو میتونی مثل قبل بشی

[AM 12:46 12/23/2020]

دستی به موهای بلندم کشید و گفت:
ـ ببین، وقتی با دیدن یه رنگ مو اینطوری هیجان زده شدی و چشمات زنده شد، پس قطعا با برگشتن به زندگی قبلیت و دیدن پدر و مادرت حالت به مرور زمان خوبِ خوب میشه
لبخند غمگینی زدم و گفتم:
ـ کاش میشد فراموشی بگیرم، کاش مغزمون قسمت بندی شده بود و من خاطرات این یک سال و خورده ای رو از ذهنم پاک میکردم

دستش رو از روی موهام برداشت و گفت:
ـ لازم نیست هیچ چیزی رو پاک کنی، تو فقط باید اونارو یه گوشه ای از ذهن و قلبت دفن کنی و نذاری که روی زندگیت تاثیر بذارن
ـ آره حق با توئه
ـ قطعا حق با منه
لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ اونم وسایلش رو داخل سینک انداخت و گفت:
ـ خیلی خب دیگه بریم بخوابیم چون صبح زود باید بیدار بشیم
ـ ساعت چند باید فرودگاه باشم؟
ـ اول باید بریم کلانتری و بعد میریم فرودگاه
ـ چرا؟
به سمت در رفت و گفت:
ـ چون باید با یه گروهی از پلیسا بریم و حتی یکی

از اونا تو رو تا ایران همراهی میکنه
ـ واقعا؟
ـ آره
پشت سرش از اتاق بیرون رفتم و گفتم:
ـ میشه یه چیزی بگم؟
ـ بگو عزیزم
ـ نمیشه اون پلیسی که قراره همراهم بیاد تو باشی
با لبخند دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:
ـ دوست داری من باشم؟
ـ آره
ـ اما نمیشه
ـ چرا؟
ـ چون باید یه پلیس امنیتی همراه تو باشه
ـ خب مگه تو پلیس چه بخشی هستی؟
ـ مبارزه با مواد مخدر

یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ واقعا؟
ـ آره خودم خواستم توی این بخش باشم
ـ چرا؟

[AM 12:48 12/23/2020]

دندوناش رو روی هم فشار داد و با دستهای مشت شده گفت:
ـ چون اون باندی که دنبالشونم، باند قاچاق و پخش مواد مخدرن
ـ آهان
ـ خیلی دوست داشتم همراهت بیام اما نمیشه
سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم؛ با اینکه فقط

چندساعت میشد که شناخته بودمش اما نسبت بهش حس خوبی داشتم و واقعا ازش خوشم اومده بود.

دوست داشتم اون همراهم بیاد اما اینطور که میگفت امکان پذیر نبود!

_ سپیده؟

سرم رو بلند کردم و آروم گفتم:

_ جانم؟

_ شماره ام رو بهت میدم تا با هم درارتباط باشیم، باشه؟

_ حتما

_ منو که یادت نمیره؟

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

_ اصلا، به هیچ وجه یادم نمیره کی زندگیمو نجات داده

ـ من زندگیتو نجات ندادم،
من فقط وظیفه ی خودم رو انجام دادم
ـ اما اینکه منو بیاری خونه ی خودت، وظیفت نبود!
در اتاق کناری رو باز کرد و گفت:
ـ اینو بذار به حساب اینکه دوست داشتم به یه هموطن کمک کنم
ـ و من ممنونم بخاطر این کمکت
ـ منم ازت ممنونم که به حرفام گوش دادی چون خیلی وقت بود که با کسی درد و دل نکرده بودم!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم که به داخل اتاق اشاره کرد و گفت:
ـ بفرمایید
" ببخشیدی " گفتم و جلوتر ازش رفتم داخل اتاق و به اطراف نگاه کردم.

یه اتاق ساده با وسایل ساده؛
یه تخت یه نفره گوشه ی دیوار بود و اینطرف هم یه میز و صندلی و یه لپتاب و کنارش هم یه کمد دیواری بود.
_ اتاقم ساده اس نه؟
نگاهم رو از اطراف گرفتم و گفتم:
_ نه اصلا، چیزایی که لازمه رو داری
_ آره دقیقا

[AM 12:51 12/23/2020]

به طرف کمد دیواریش رفت و گفت:
_ امشب من روی زمین میخوابم تو روی تخت بخواب

ـ نه نه من روی زمین میخوابم
ـ نمیشه که
ـ تعارف نمیکنم، روی زمین میخوابم
تشک و پتو رو روی زمین انداخت و گفت:
ـ واقعا؟
ـ آره واقعا
ـ کمرت اذیت نمیشه؟
ـ نه عزیزم تو راحت باش
یه بالشت هم واسم گذاشت و گفت:
ـ باشه پس من روی تخت میخوابم
روی تشک نشستم و پتو رو روی پاهام انداختم؛
اونم روی تختش دراز کشید و آروم گفت:
ـ شبت خوش
ـ شب خوش
دراز کشیدم و چون هوا سرد بود پتو رو تا زیر گلوم

بالا کشیدم.
چشمام رو بستم تا بخوابم اما حسهای مختلفی که داشتم اجازه نمیداد که خواب به چشمام بیاد...
با استرس چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم.
مهربان گفته بود که باید هفت صبح پاشیم بریم اما الان شیش بود.
پاشدم روی تشک نشستم و با کلافگی دستم رو روی سرم گذاشتم.
کاش این چندساعت هم میگذشت و تموم میشد میرفت.
همش میترسیدم از اینکه هرلحظه یه اتفاقی بیفته و یهو چند نفر بریزن سرمون و دوباره منو ببرن به برزخی که باید چندسال توش بسوزم.
از پنجره ی بالای سرم به آسمون نگاه کردم و با

بغض آروم گفتم:
ـ خدایا خودت حواست بهم باشه
ـ زود بیدار شدی
با شنیدن صدای مهربان نگاهم رو از پنجره گرفتم.
لبم رو گاز گرفتم و با خجالت گفتم:
ـ وای ببخشید بیدارت کردم؟
ـ نه عزیزم خودم بیدار شدم
ـ چرا انقدر زود پس؟
ـ زود نیست، دیگه باید پاشیم صبحونه بخوریم و کم کم آماده بشیم بریم
از روی تخت پاشد و تشک و پتوش رو مرتب کرد و گفت:
ـ من میرم صبحونه رو حاضر کنم
ـ باشه منم الان میام

[AM 12:53 12/23/2020]

شونه ای به موهاش کشید و بعد از اینکه دم اسبی بالای سرش بست، از اتاق بیرون رفت.
دوباره به پنجره نگاه کردم، هوا ابری بود، عین دل من!
انگار آسمونم میدونست که چه آشوبی توی دلمه و میخواست همراهم باشه.
از روی تشکم پاشدم و بعد از اینکه مرتبشون کردم و داخل کمد گذاشتمشون، از اتاق بیرون رفتم.
اول رفتم توی سرویس و دستم و صورتم رو شستم و بعد به طرف آشپزخونه رفتم...
ـ چرا زحمت کشیدی؟
لیوان چایی رو روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

ـ زحمتی نیست بیا بشین
آروم صندلی رو عقب کشیدم و روش نشستم.
یه تیکه نون برداشتم و یکم پنیر هم روش مالیدم و توی دهنم گذاشتم.
انقدر استرس داشتم که نون هم از گلوم پایین نمیرفت و به زور چایی پایین فرستادمش.
ـ چرا نمیخوری پس؟
لیوان چاییم رو روی میز گذاشتم و گفتم:
ـ راستش میل ندارم
ـ استرس داری؟
ـ شدیداً
ـ نداشته باش من پیشتم
ـ بیشتر از اینکه نگران اینجا باشم نگران ایرانم
ـ حال پدر و مادرت؟
سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم:

_ نگران اینکه اتفاق چند ماه پیش باز تکرار بشه
_ دوباره بدزدنت؟
_ آره با اینکه به خونواده ام آسیبی برسونن
از روی صندلی پاشد و همینطور که وسایل صبحونه رو جمع میکرد، گفت:
_ قطعا یه تیم امنیتی برای محافظت ازتون میذارن
_ مطمئنی؟
_ آره عزیزم
از روی صندلی پاشدم و گفتم:
_ امیدوارم همینطوری باشه
_ همینطوریه، برو آماده شو تا بریم
_ باشه فقط قرار بود یه شال بهم بدی
_ آره عزیزم الان میارم

[AM 1:13 12/23/2020]

رفتم توی پذیرایی نشستم و اونم بعد از اینکه آشپزخونه رو مرتب کرد؛ اومد رفت توی اتاق و بعد از ده دقیقه درحالیکه فرم پلیسی رو پوشیده بود بیرون اومد.

ـ بیا عزیزم

شال مشکی رنگ رو ازش گرفتم و آروم گفتم:

ـ ممنون

ـ خواهش میکنم بریم؟

ـ بریم

با همدیگه از خونه بیرون اومدیم و به سمت ماشینش رفتیم.

با دقت به اطراف نگاه کردم تا ببینم مورد مشکوکی هست یا نه اما خداروشکر هیچکس اون اطراف

نبود.
سوار ماشین که شدیم نفس راحتی کشیدم؛ توی ماشین احساس امنیت بیشتری داشتم.
ـ اول میریم همون کلانتری که دیروز اونجا بودی
ـ باشه
ـ فقط نگو که شب خونه ی من موندی چون من دیشب گفتم میبرمت هتل و خودمن اونجا ازت محافظت میکنم
کمربندم و رو بستم و گفتم:
ـ باشه حواسم هست
دیگه چیزی نگفت و ماشین رو به حرکت درآورد؛ منم سرم رو به پنجره تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.
ـ پیاده شو سپیده
ـ رسیدیم؟

_ آره
انقدر توی فکر و خیال بودم که متوجه نشدم رسیدیم...
تقریبا نیم ساعتی توی کلانتری معطل بودیم.
اینطور که مهربان بهم گفت:؛
همکاراش با پلیسای ایران هماهنگ کردن تا بیان فرودگاه و منو تحویل بگیرن.
بعد از اینکه یه چندتا امضا ازم گرفتن، با چهارتا پلیس از اونجا بیرون زدیم.
من باید با ماشین پلیس میرفتم اما مهربان هم گفت که پشت سرمون میاد تا توی فرودگاه پیشم باشه...
دوتا پلیس مَرد جلو نشستن و من و یه پلیس مَرد و یه پلیس زن هم عقب نشستیم.

[AM 7:12 12/24/2020]

همشون با هم حرف میزدن اما من هیچی از حرفاشون نمیفهمیدم پس بی توجه سرم رو پایین انداختم و منتظر بودم تا برسیم.
وارد فرودگاه که شدیم نفس عمیقی کشیدم و به مهربان نگاه کردم.
باورم نمیشد که واقعا دارم برمیگردم...
باورم نمیشد که واقعا تموم شده...
باورم نمیشد که فقط اندازه ی یه پرواز با خونواده ام فاصله داشتم...
_ چرا وایسادی؟ بیا دیگه
مهربان بود که داشت دستم رو میکشید و سعی میکرد از فکر و خیال دربیارتم.

ـ ببخشید
ـ تو چرا دم به دقیقه عذرخواهی میکنی؟
ـ نمیدونم
ـ دیوونه ای والا
به یه جایی که رسیدیم همشون ایستادن و مهربان هم ایستاد و با دقت به اطراف نگاه کرد.
ـ دنبال کی میگردی؟
ـ همون کسی که قراره تو رو تا ایران همراهی کنه
ـ مگه از بین همینایی که الان باهامونن نیست؟
ـ نه بابا، گفتم اونی که باهات میاد یه پلیس امنیتیه
یه نگاه به مدارک توی دستم انداختم و گفتم:
ـ زنه یا مَرد؟
ـ مگه فرقی داره
ـ نه

_ مَرده
_ آهان
ده دقیقه ای که گذشت، احساس کردم یه صدای سوت زدنی شنیدم.
اولش توجهی نکردم اما وقتی صداش بلندتر شد، ناخودآگاه سریع به پشت سرم برگشتم که با دیدن یه پسری که به ما زل زده بود، ترس کل وجودم رو گرفت!
درسته پنج تا پلیس همراهم بودن و توی امنیت کامل بودم اما این باعث نمیشد از کسایی که تونستن توی روز روشن به راحتی منو بدزدن، نترسم!
_ سلام
با تعجب به همون پسری که داشت سوت میزد و به زبون فارسی بهم سلام کرده بود نگاه کردم و یه

قدم عقب رفتم.
حالا دیگه مطمئن بودم که اون یه آدم عادی نیست و قطعا یه قصد و هدفی داره...
_ سلام دیر کردی!

[AM 7:14 12/24/2020]

با تعجب به مهربان که داشت باهاش حرف میزد نگاه کردم و زیرلب گفتم:
_ این کیه؟
_ همون پلیس امنیتی که قراره تو رو همراهی کنه
با چشمای درشت شده یه نگاه به سرتاپاش انداختم و گفتم:
_ این؟

ـ بله
ـ یعنی این قراره مراقب من باشه؟
ـ آره دیگه
ـ یکی باید از این مراقبت کنه!
سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه اما موفق نشد و یه لبخند ریز روی لبهاش نشست.
ـ به تیپش نگاه نکن، این برای عادی سازیه
ـ عادی سازی در این حد؟
ـ آره در این حد اما مطمئن باش کارشو خوب بلده
نیم نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم.
داشت با اون پلیسا به زبون ترکی حرف میزد و طبق معمول من هیچی ازشون نمیفهمیدم...
ـ ایرانیه یا فارسی حرف زدن رو یاد گرفته؟
ـ ایرانیه، تو کلانتری ماست
ـ پس خوبه که یه هم زبون داری

ـ نه خوب نیست
ـ چرا؟
ـ چون سعی میکنم کمتر باهاش حرف بزنم
نگاهم رو ازش گرفتم و آروم گفتم:
ـ چرا؟
دهنش رو نزدیک گوشم آورد و با کمترین صدای ممکن گفت:
ـ چون اون از من خوشش میاد و دوسال پیش ازم خواستگاری کرد اما من ردش کردم ولی بیخیال نشد و بعد از اون سعی میکنه همش بهم نزدیک بشه و منم سعی میکنم ازش دور بشم
ـ خب چرا ردش میکنی؟
لبخند تلخی زد و گفت:
ـ چون دوستش دارم
با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم و

گفتم:
ـ چی؟
ـ آروم دختر میشنوه
صدام رو پایین آوردم و با تعجب گفتم:
ـ دوستش داری؟
ـ آره
ـ خب پس چرا سعی میکنی ازش دور بشی؟
ـ چون دلم نمیخواد اون قربانی هدف و انتقام من بشه، نمیخوام اون آسیب ببینه یا اتفاقی براش بیفته...

[AM 7:15 12/24/2020]

لبخند تلخِ همیشگی روی لبهام نشست و آروم

گفتم:
ـ یعنی انقدر دوستش داری؟
ـ خیلی بیشتر از اینا
ـ ولی حیفه، وقتی میتونی با اون خوشحال و خوشبخت باشی چی؟
سرش رو پایین انداخت و گفت:
ـ من دیگه تحمل اینکه بخوان با کسایی دوستشون دارم و برام مهمن، تهدیدم کنن رو ندارم
ـ اگه پیداشون کنی و همشونو دستگیر کنی چی؟
اگه مطمئن بشی که دیگه کسی نیست که بخواد تهدیدت کنه چی؟
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ به اونجاش فکر نکردم
ـ فکر کن، حتما فکر کن
ـ باشه

ـ قول بده
ـ قول نمیدم
دستش رو توی دستم گرفتم و با اخم گفتم:
ـ باید قول بدی چون تو لیاقت اینکه خوشبخت باشی رو داری
ـ ممنون که به فکرمی اما...
ـ اما نداریم، اگه قول ندی خودم توی هواپیما بهش میگم
چشماش از حدقه بیرون زد و سریع گفت:
ـ نه نه نه اصلا اینکارو نکن
ـ پس قول بده
ـ خیلی خب قول میدم
ـ کِی بهش میگی؟
ـ تو گفتی قول بدم که فکر کنم نه اینکه برم بهش چیزی بگه

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
_ خب اول باید بهش فکر کنی و توی مرحله ی بعدی هم بری باهاش حرف بزنی دیگه
_ اگه به هدفم رسیدم، باشه باهاش حرف میزنم
_ خوبه

[AM 7:17 12/24/2020]

نفس عمیقی کشیدم و از مهربان فاصله گرفتم که همون لحظه اون پلیسی که مهربان دوستش داره و قراره از من مراقبت کنه، به سمتمون اومد و گفت:
_ سپیده جهانی؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:

ـ و شما؟
ـ ایمان مدیری
ـ خوشبختم
ـ منم همینطور
نگاهش رو از من گرفت و رو به مهربان گفت:
ـ شما چطوری؟
ـ خوبم
ـ خداروشکر
مهربان دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
ـ سپیده من دیگه باید برم
ـ کاش تو هم باهام میومدی
ـ نمیشد دیگه
ـ با هم درتماسیم دیگه؟
ـ حتما، حتما در تماسیم...
بغلش کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم؛ بعد

از مدتها نسبت به یکی احساسِ خوب داشتم و اونم مهربان بود.
کسی که بهم فهموند من هنوزم میتونم زنده باشم و زندگی کنم!
_ سپیده؟
ازش جدا شدم و منتظر نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:
_ با اینکه فقط یه روزه میشناسمت اما خیلی بهت وابسته شدم و ازت خوشم اومد
دستش رو روی شونه گذاشت و در ادامه ی حرفش گفت:
_ امیدوارم یه زندگی جدید و قشنگ برای خودت شروع کنی و همیشه خوشبخت باشی
دستم رو روی دستش گذاشتم و بلند طوری که اون پسره ایمان بشنوه گفتم:

ـ منم امیدوارم به اون چیزی که میخوای برسی و تهشم عاشق یه آدم درست حسابی بشی، البته اگه تاحالا نشده باشی!
اخماشو توی هم کشید و دستم رو محکم فشار داد و زیرلب گفت:
ـ هیس

[AM 7:19 12/24/2020]

به بهونه ی اینکه مثلا بغلم کنه سرش کنار گوشم آورد و گفت:
ـ تو هواپیما حرفی بهش نزنیا!
ـ نمیزنم
ـ خیالم راحت باشه؟

ـ راحت
ـ سپیده مطمئن باشم حرفی نمیزنی؟
ـ مطمئن باش
نفس راحتی کشید و ازم جدا شد و گفت:
ـ تا دیر نشده برو، ما با خونواده ات و پلیس امنیتی ایران هماهنگی های لازم رو انجام دادیم و اونا احتمالا الان دیگه میان فرودگاه
سرم رو تکون دادم و با قدردانی گفتم:
ـ ممنونم ازت
ـ برای هزارمین میگم تشکر لازم نیست، برو بسلامت
ـ خداحافظ
ـ خداحافظ عزیزم
از مهربان از اون چندتا پلیس ترکی هم به زبون خودشون و از طرف من تشکر کنه و بعد همراه با

اون پلیسه ایمان، به سمت کیت تحویل بلیطا رفتیم.
توی صف که ایستادیم، نگاهی بهش انداختم و گفتم:
_ بلیطا دست شماست؟
_ بله
_ آهان
_ اگه کوچکترین چیزی احساس کردی حتما سریع به من بگو باشه؟
با این حرفش استرسم دوبرابر شد و دوباره ترس توی دلم افتاد!
_ چی مثلا؟
_ هرچیزی!
_ شما به چیزی شک داری؟ یعنی منظورم اینه که ممکنه اتفاقی بیفته؟

سرش رو بالا انداخت و گفت:
_ نه
_ پس چرا اینو گفتید؟
_ برای اینکه آمادگی داشته باشی که اگه یه درصد قرار شد اتفاقی بیفته،
بتونیم جلوش رو بگیریم
زیرلب " آهانی " گفتم و به سمت پیشخوانی که اونجا بود رفتم.
ایمان کاملاً عادی مدارک رو بهشون داد و اونا هم بعد از اینکه چک کردن، یه چیزی رو مهر کردن و بهمون تحویل دادن.
_ بفرمایید
romam

[AM 7:20 12/24/2020]

جلوتر ازش از دری که اونجا بود بیرون رفتم و اونم پشت سرم اومد.
ـ یه سوال
عینکش رو روی موهاش گذاشت و گفت:
ـ بپرس
ـ چرا وایسادیم توی صف؟ خب با مسئولین فرودگاه هماهنگ میکردید که نخواییم توی شلوغی و جمعیت بمونیم
به سمت اتوبوسی که باید سوارش میشدیم تا ما رو به طرف هواپیما ببره، رفت و گفت:
ـ چون نظرِ من بود
ـ چرا نظرِ شما این بود؟
سوار اتوبوس شد و آروم طوری که فقط من بشنوم گفت:

ـ چون باید همه چیز عادی باشه، اگه کسی قصدی داشته باشه قطعا سعی میکنه دنبال کسی که داره غیرعادی برخورد میکنه یا لباس خاصی پوشیده یا با کسی هماهنگ کرده، بگرده!

به شیشه ی اتوبوس تکیه دادم و مثل خودش آروم گفتم:

ـ ممنون برای توضیحات

ـ خواهش میکنم

دستاش رو به میله گرفت و یجوری یه حلقه دورم درست کرد یعنی هرکس که میخواست منو ببینه باید اونو پس میزد تا من توی معرض دیدش قرار بگیرم.

نیم نگاهی بهش انداختم اما سریع سرم رو پایین انداختم.

پسر جذابی بود و به نظرم خیلی به مهربان میومد

اما حیف که ذهن
مهربان دنبال یه زندگی آروم و خوشبختی خودش و عشقش نبود و فقط به این فکر میکرد که انتقام خونواده اش رو از اون عوضیا بگیره...

[PM 2:50 12/25/2020]

روی صندلی کنار پنجره نشستم و اونم کنارم نشست.
نفس عمیقی کشیدم و به آدمایی که داشتن سوار میشدن نگاه کردم.
هرکسی که یکم عجیب غریب بود یا مثلا به من نگاه میکرد، باعث میشد که بترسم و فکر کنم قصد خاصی داره!

کاش زودتر برسیم ایران و این استرس لعنتیِ من تموم بشه.

_ سپیده؟

یکی از ابروهام رو بالا انداختم و زیرلب طوری که اون نشنوه گفتم:

_ چه زود پسرخاله شد!

_ یعنی چی؟

_ چی یعنی چی؟

_ همین جمله ای که گفتی

لبم رو گاز گرفتم و با خجالت گفتم:

_ مگه شنیدی؟

_ آره

_ چی گفتم؟

_ گفتی چه زود پسرخاله شد

_ خب...خب با شما نبودم که

جوری نگاهم کرد که انگار خر خودتی!
ـ برای همین لبتو گاز گرفتی؟
ـ اون بخاطر استرسیه که دارم
ـ باشه حق با توئه
عینکش رو روی چشماش گذاشت و ادامه داد:
ـ من میخوابم، اگه مشکلی بود صدام بزن
اینو گفت و حتی منتظر نموند تا من حرفی بزنم و چشماش رو بست.
با تعجب به این همه ریلکس بودنش نگاه کردم و گفتم:
ـ واقعا میخوای بخوابی؟!
جوابی بهم نداد و توی همون حالت موند.
ـ طوری نشون نده که انگار مثلا نمیشنوی چون خوب داری میشنوی!
لبخند ریزی گوشه ی لبش نشست اما هیچ عکس

العملی نشون نداد؛ منم با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون از پنجره چشم دوختم...
_ سپیده؟
با شنیدن صدای بهراد چشمام از حدقه بیرون زد و سریع گردنم رو چرخوندم!

[PM 2:52 12/25/2020]

با دیدن بهراد که با سر و صورت خونی وسط هواپیما ایستاده بود و داشت با اخم نگاهم میکرد، قلبم از حرکت ایستاد!
_ داری فرار میکنی؟ داری منو دور میزنی؟
از روی صندلی پاشدم و با استرس زیرلب گفتم:
_ بهراد!

ـ بهت نگفتم اگه بیار دیگه سعی کنی منو دور بزنی یا از دستم فرار کنی چه اتفاقی میفته؟
کل بدنم از استرس میلرزید و قلبم داشت از دهنم بیرون میزد.
دستام که به شدت میلرزید رو روی دسته ی صندلی گذاشتم و زیرلب با ترس گفتم:
ـ به...بهراد
ـ خفه شو، خفه شو عوضی
سریع به ایمان نگاه کردم تا ازش کمک بگیرم اما خواب بود.
دستام رو روی شونه اش گذاشتم و تند تند تکونش دادم و با صدای بلند گفتم:
ـ پاشو، توروخدا بیدار شو اون اینجاست
نه تنها بیدار نشد بلکه اصلا از جاش تکون نخورد.
ـ تلاش نکن اون بیدار نمیشه

دوباره با ترس بهش نگاه کردم اما چیزی نگفتم.
سر و صورت خونیش ترسناکش کرده بود اما هیچی ترسناکتر از این نبود
که ایمان خواب بود و بیدار نمیشد و بقیه ی مردم هم انگار که اصلا بهراد رو نمیدیدن بی توجه سرجاشون نشسته بودن!
_ خیلی اشتباه کردی که به اخطارام توجه نکردی
اشکام تند تند از چشمام پایین میریخت و صورتم خیس شده بود.
_ بهت گفتم اگه ییار دیگه از دستم فرار کنی پدر مادرتو میکشم
_ نه نه نه تو اینکارو نمیکنی
_ دیگه دیره
به سختی نفس میکشیدم و انگار هیچ اکسیژنی اطرافم نبود!

ـ دوست داری پدر و مادرتو ببینی نه؟

[PM 2:54 12/25/2020]

لبخند بدجنسی که روی لبش بود، ترس توی دلم انداخت.
ـ دوست داری یا نه؟
انگار زبونم لال شده بود، نمیتونستم حرف بزنم و فقط با گریه بهش زل زده بودم اما مثل اینکه این کارم باعث عصبانیتش شد
چون دستش رو توی جیبش کرد و یه اسلحه از داخلش درآورد.
اسلحه رو به سمتم گرفت و با عربده و عصبانیت بیش از حد گفت:

ـ برای آخرین بار میپرسم دوست داری ببینیشون یا نه؟
دستام رو روی شقیقه هام گذاشتم و با هق هق گفتم:
ـ میخوام میخوام، میخوام ببینمشون
وسط عصبانیتش بلند بلند خندید و با اسلحه اش به پشت سرم اشاره کرد.
ـ پس ببینشون...
نمیخواستم اون فکری که توی سرم میچرخید رو باور کنم اما انگار لبخند عمیق روی لبش سعی داشت بهم بفهمونه که فکرم درسته!
ـ تو...تو چیکار کردی؟
ـ همون کاری که خودت با فرار کردنت بهم اجازه دادی
ـ من فرار نکردم، تو کشته شدی، تو مُردی، جلوی

چشمای خودم مُردی!
اسلحه اش رو با بیخیالی توی دستاش چرخوند و گفت:
ـ میبینی که الان زنده ام
میترسیدم برگردم پشت سرم رو نگاه کنم؛ با تمام وجودم میترسیدم!
با استرس دستم رو روی صندلی عقبی گذاشتم و آروم آروم گردنم رو به عقب چرخوندم.
با دیدن صحنه ی روبروم تمام سلولای بدنم از کار افتاد و حتی دیگه نتونستم روی پام بایستم و روی صندلی پرت شدم.
باورم نمیشد...باورم نمیشد اون دونفری که با طناب از سقف هواپیما آویزون شده بودن پدر و مادر من بودن!
دستای لرزونم رو روی گوشام گذاشتم و زیرلب

نالیدم:
_ نه نه نه امکان نداره، ام...امکان نداره!
_ امکان داره، خیلی خوبم امکان داره

[PM 3:49 12/26/2020]

دستام رو آروم به سمت جلو آوردم و چشمام رو پوشوندم تا اون صحنه وحشتناک رو نبینم.
دهن خشکم رو باز کردم و با تمام وجودم جیغ کشیدم و انقدر جیغ کشیدم که گوشای خودم از صدای جیغم کر شد...
_ سپیده؟ هی دختر خوبی؟ بیدار شو، بیدار شو چرا جیغ میزنی؟
از صدای جیغ خودم از خواب پریدم و سریع از روی

صندلی پاشدم.
نفس نفس میزدم و کل بدنم عرق کرده بود!
با ترس به پشت سرم نگاه کردم اما هیچی ندیدم.
نگاهم رو از اونجا گرفتم و به طرف
جایی که اون عوضی ایستاده بود چشم‌دوختم اما
اونجا هم هیچکس نبود!
_ حالت خوبه؟
همینطور که نفس نفس میزدم به ایمان نگاه کردم.
با تعجب و شَک بهم چشم دوخته و همش ازم
سوال میپرسید.
به مردمی که دور و برمون بودن نگاه کردم؛
همشون با تعجب و یه سریا هم با ترس بهم چشم
دوخته بودن!
_ خواب بد دیدی؟ برای همین جیغ کشیدی؟
گُنگ سرم رو تکون دادم و زیرلب گفتم:

_ بهراد!
دستم رو گرفت و وادارم کرد روی صندلی بشینم و گفت:
_ خواب میدیدی؟
نگاهم بین جایی که بهراد ایستاده بود و اون جایی پدر و مادرم بودن در چرخش بود و همش منتظر بودم که دوباره اون صحنه های وحشتناک برگرده!
_ حالت خوبه؟ صبرکن مهماندار رو صدا بزنم برات یه لیوان آب بیاره
جوابی بهش ندادم و فقط عین دیوونه ها به اینور و اونور نگاه میکردم.
وقتی عکس العملای منو دید، بیخیال حرف زدن باهام شد و با مهمانداری که با نگرانی بالای سرمون ایستاده بود، به ترکی حرف زد، اونم سرش رو تکون داد و سریع ازمون دور شد.

_ سپیده به من نگاه کن

[PM 3:50 12/26/2020]

حرفاش رو میشنیدم اما نمیفهمیدم داره چی میگه!
_ با توام میگم به من نگاه کن
وقتی دید بهش نگاه نمیکنم، دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت و مجبورم کرد که توی چشماش زل بزنم!
_ خوبی؟
زبونم رو روی لبای خشکم کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد نالیدم:
_ همش خواب بود؟
_ چی خواب بود؟ چی دیدی؟

با بغض به ته هواپیما اشاره کردم و گفتم:
ـ مامان بابام
ـ مامان بابات اونجا بودن؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم:
ـ اون...اون عوضی پدر...پدرمادرم رو ک...کشته بود
اشک مزاحمی از چشمام پایین ریخت و راه رو برای بقیه باز کرد.
همش خواب بود، همه ی چیزایی که دیدم یه کابوس بود!
بهراد نیست، بهراد اینجا نیست، بهراد مُرده، اون دیگه زنده نیست!
ـ بهراد هم توی خوابت بود؟
با گریه سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ بود، اونم همینجا بود

ـ خیلی خب آروم باش، همش یه خواب بوده و هیچکس اینجا نیست
دستم رو روی چشمام کشیدم تا بتونم واضح ببینمش.
ـ نکنه اون هنوز زنده اس؟
ـ اون الان توی سرد خونه اس، مُردنش تایید شده، پرونده ی فوت براش ساختن
ـ مطمئنی؟
ـ مطمئنم
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.
خداروشکر که کابوس بود، خداروشکر که همش خواب بود!

[PM 3:52 12/26/2020]

ـ بیا یکم از این آب بخور
بطری آبی که به سمتم گرفته بود رو ازش گرفتم و یکم ازش خوردم تا گلوی خشکم، تر بشه.
ـ الان بهتری؟ یه جواب درست حسابی به من بده
بطری رو بهش برگردوندم و گفتم:
ـ بهترم
ـ خوبه، تقریبا یه ده دقیقه ی دیگه میرسیم
حتی شیرینیِ این حرف هم نتونست تلخی اون خواب رو از بین ببره.
انقدر که واقعی بود، انقدر که طبیعی بود، انقدر که وحشتناک بود!
بلندگو هم به فارسی هم به ترکی اعلام کرد که هرکس سرجای خودش بشینه و کمربندش رو ببنده

چون هواپیما تا پنج دقیقه ی دیگه توی فرودگاه ایران فرود میاد.
دستام هنوز بخاطر خوابی که دیده بودم میلرزید اما چیزی به روی ایمان نیاوردم.
کمربندم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم.
هواپیما شروع به پایین رفتن کرد و بعد از چند دقیقه روی زمین نشست.
با نشستنش یه احساس آرامشی توی قلبم به وجود اومد و از استرسم کمتر کرد.
دیگه تو کشور خودم بودم، تو شهر خودم بودم و نزدیک خونواده ام بودم.
دیگه میتونستم کنارشون باشم و بقیه ی عمرم رو برای جبران این یکسال و نیم، صرف کنم!
_ منتظر میمونیم تا خلوت بشه بعد پامیشیم،

اوکی؟
ـ چرا؟
ـ توی شلوغی هرکسی هرکاری میتونه بکنه
کمربندم رو باز کردم و با نگرانی گفتم:
ـ هنوزم خطری تهدیدمون میکنه؟
ـ بالاخره باید احتمال هرچیزی رو بدیم
ـ درسته
به مردمی که حالا همه باحجاب شده بودن و لباسای مناسب پوشیده بودن نگاه کردم.
هیچکس حواسش به ما نبود و هرکس درگیر خودش بود.
ـ یه سوال بپرسم؟
عینکش رو از روی چشماش برداشت و گفت:
ـ بپرس

[PM 3:54 12/26/2020]

_ من باید تا آخر عمرم نگران این باشم که یهو یکی از یجا پیدا بشه و بخواد خودم یا خونواده ام رو اذیت کنه؟

_ نه

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_ نه؟!

_ فعلا که یه تیم امنیتی ازتون مراقبت میکنن و زمانی هم که کل کسایی که ممکنه به تو و خونواده ات آسیب برسونن، دستگیر بشن دیگه نیازی به مراقبت نیست

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و زیرلب گفتم:

_ ایشالا

ـ خیلی خب پاشو که بریم
با هیجان از روی صندلی پاشدم و از ردیف بیرون رفتم.
ایمان دوتا کیفی که فکر کنم برای عادی جلوه دادن خودمون آورده بود رو از کمد بالای سرمون برداشت و گفت:
ـ ازم فاصله نگیر
ـ باشه
دقیقا پشت سرش حرکت کردم و حتی کیفی که دستش بود رو هم گرفتم.
از پله های هواپیما که پایین اومدم، همونجا ایستادم و با لبخند به اطراف نگاه کردم.
من واقعا به ایران برگشته بودم یا اینم جزئی از خوابم بود؟
به اطراف نگاه کردم و با دیدن زنهایی که همه

باحجاب بودن مطمئن شدم که اینجا ایرانه.
ـ چرا وایسادی؟ بیا دیگه
با قدمهای بلند به دنبال ایمان رفتم و کنارش راه رفتم.
ـ یعنی خونواده ام اومدن؟
ـ اومدن احتمالا
دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
قلبم رسماً داشت از دهنم بیرون میزد اما سعی داشتم خودم رو کنترل کتم.
ـ وقتی دیدمشون چیکار کنم؟
ـ خیلی کارا میتونی بکنی
ـ مثلا؟
ـ بغلشون کنی، ببوسیشون، گریه کنی، بخندی و خیلی کارای دیگه
با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

_ واقعا؟
_ اوهوم
_ من نمیدونستم میتونم خونواده ام رو بغل کنم!
_ حالا دیگه میدونی

[PM 3:56 12/26/2020]

دلم میخواست یجوری بحث مهربان رو باز کنم و ببینم چی میگه پس آهی کشیدم و زیرلب گفتم:
_ دلم برای مهربان تنگ شد!
_ چند روزه میشناسیش؟
_ فقط دیروز
_ دلت واسه کسی که فقط یه روز باهاش بودی تنگ شده؟

اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
ـ چه ربطی داره؟ ممکنه با یکی یسال درارتباط باشی اما هیچوقت دلت براش تنگ نشه و ممکنه هم برعکسش اتفاق بیفته
ـ باشه
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
ـ شما اصلا اخلاق نداری!
ـ میدونم
ـ بیچاره مهربان
با این حرفم سریع به طرفم چرخید و گفت:
ـ چی؟
لبم رو بخاطر سوتی وحشتناکی که داده بودم گاز گرفتم و گفتم:
ـ هیچی
ـ یه چیزی گفتی

ـ با خودم بودم
ـ گفتی بیچاره مهربان؟
ـ نه
ـ اما من خودم شنیدم
ـ اشتباه شنیدی
ـ گوشای من هیچوقت اشتباه نمیشنون
خداروشکر همون لحظه وارد سالن شدیم و منم برای فرار ازش به اطراف نگاه کردم و گفتم:
ـ کجا باید بریم؟
ـ جواب منو بده تو
به تابلوها نگاه کردم و با توجه بهشون به سمت چپ رفتم.
ـ وایسا ببینم کجا میری؟
بدون توقف تند تند به راهم ادامه دادم و گفتم:
ـ با اجازتون دارم میرم تا به خونوادم برسم

ـ اما قبلش باید جواب منو بدی
ـ چه جوابی؟
ـ منظورت از اون حرف چی بود؟
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ من نمیفهمم چی میگید
ـ خوبم میفهمی
بازم بی توجه بهش به سمت شیشه ای که استقبال کننده ها پشت اون ایستاده بودن رفتم.
وقتی دید به حرفاش توجه نمیکنم، بازوم رو محکم گرفت و با عصبانیت گفت:
ـ صبرکن

[PM 3:58 12/26/2020]

صدای عصبی و چشمای عصبی ترش، بالاخره باعث شد که سرجام بایستم.
ـ چرا جواب سوالاتم رو نمیدی؟
ـ چون جوابی ندارم
ـ فکر میکنی نمیفهمم که داری میپیچونی؟
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ شماهایی که چندین ساله ایران نیستید، تیکه های ایرانی رو از کجا بلدید؟
با کلافگی دستی روی موهاش که توی صورتش ریخته بود کشید و زیرلب گفت:
ـ این دیگه کیه گیر من افتاده!
چشمم همینطور بین جمعیت میگشت تا بتونم مامان بابارو پیدا کردم اما به حدی شلوغ بود که نمیتونستم پیداشون کنم.
ـ کجارو نگاه میکنی؟ جواب سوال منو بده

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:
ـ اصلا بهت نمیومد همچین آدم کنه ای باشی
ـ کنه نیستم
ـ آره الان عمم داره مخمو میخوره
ـ موضوع مهربان فرق داره
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ چه فرقی؟
انگار تازه فهمید که چی گفته چون اخماش رو توی هم کشید و گفت:
ـ پس کجان خونواده ات؟
همون لحظه چشمم به یکی که خیلی شبیه میلاد بود، خورد.
چشمام رو ریز کردم و با دقت به همونجا نگاه کردم و چند قدم جلو رفتم.
آره...آره خودِ میلاد بود، مطمئنم که خودش بود.

بی توجه به ایمان، شروع به دویدن کردم تا زودتر بهش برسم.
قطعا مامان بابا هم کنار میلاد بودن اما من نمیتونستم ببینمشون.
قلبم محکم به قفسه سینه ام برخورد میکرد و از هیجان تمام تنم عرق کرده بود.
قطره اشکی که از چشمام پایین افتاد رو پاک کردم تا بتونم واضح جلوم رو ببینم و میلاد رو گم نکنم.

[PM 10:07 12/28/2020]

به شیشه ای که مانع بین ما و جمعیت استقبال کننده بود، رسیدم.
دقیقا روبروی میلاد ایستادم و با گریه به شیشه

چسبیدم.
_ میلاد!
اون هنوز منو ندیده بود چون سردرگم بین جمعیت میگشت برای همین دستم رو بالا آوردم و چندبار تکون دادم.
نگاهش به سمتم برگشت و برای یک ثانیه چشم تو چشم شدیم.
با ناباوری بهم نگاه کرد، انگار میخواست مطمئن بشه که خودمم و شخص دیگه ای نیست.
کم کم صورتش باز شد و لبخند جای اخمش رو گرفت.
_ میلاد
نگاهش رو از من گرفت و برگشت به پشت سرش نگاه کرد.
از ترس اینکه هنوزم منو نشناخته باشه با تعجب

روی پاشنه ی پام بلند شدم اما قبل از اینکه بخوام چیزی ببینم از پشت سر کشیده شدم!
با دیدن قیافه ی عصبی و خشمگین ایمان، اخمام رو توی هم کشیدم و دستم رو عقب کشیدم.
ـ دختر تو عقلی چیزی تو سرت هست؟
ـ این چه طرز حرف زدنه؟
با حرص دستم رو دوباره گرفت و گفت:
ـ میدونی موقعیتت خطرناکه و ممکنه هرلحظه یه اتفاقی بیفته؛ میدونی باید کنار من باشی و جلب توجه نکنی اما باز با این حال اینطوری رفتار میکنی؟!
راست میگفت، حق با اون بود اما وقتی میلاد رو دیدم به حدی هیجان زده شدم که به کل همه چیز رو فراموش کردم!
ـ با توام، چرا یهو شروع به دویدن کردی؟

ـ میلاد رو دیدم
ـ میلاد کیه؟
ـ همسایمون
با تاسف سرش رو تکون داد و گفت:
ـ با دیدن همسایتون اینطوری هیجان زده شدی؟
ـ آره چون میدونم که خونوادم با اونن
نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش رو کنترل کنه.
ـ خیلی خب الان کجان؟

[PM 10:09 12/28/2020]

سریع به پشت سرم برگشتم و انگشتم رو به سمت جایی که میلاد رو دیده بودم گرفتم اما با جای خالیش مواجه شدم.

با استرس لبم رو گاز گرفتم و همه ی آدمایی که پشت شیشه بودن رو یه دور گذروندم اما پیداش نکردم.
_ نیست، نیست، نکنه پیدام نکردن و رفتن
_ مگه الکیه دختر؟ بیا بریم از کیت رد بشیم و بریم اونطرف تا پیداشون کنیم
_ توروخدا زود بریم، توروخدا
همونطور که دستم رو گرفته بود به سمت کیت خروجی رفت.
خیلی شلوغ بود و برای همین یکم طول کشید تا بتونیم رد بشیم.
تمام مدت از استرس اینکه برن، ناخنام رو میجویدم و زیرلب غر میزدم.
ایمان هم از دستم حرص میخورد و سعی داشت آرومم کنه.

ـ خستم کردی انقدر ناخناتو جویدی، چته آخه؟
ـ میترسم برن
ـ کجا برن آخه؟ اونا هم الان به اندازه ی تو هیجان زده ان و منتظرن تا پیدات کنن، چرا برن؟!
نفس عمیقی کشیدم تا یکم آروم تر بشم.
ـ یعنی نمیرن؟
ـ نه هیچ جا نمیرن
سرم رو تکون دادم و زیرلب گفتم:
ـچرا این صف جلو نمیره؟ چرا تموم نمیشه؟
بالاخره بعد از ده دقیقه ای که برای من اندازه ی ده سال گذشت، تونستیم رد بشیم و به اون سمت برسیم.
چهارچشمی به دور و برم نگاه میکردم تا زودتر پیداشون کنم اما نبودن، نبودن که نبودن!
ـ سپیده؟

یه لحظه احساس کردم صدای بابا رو شنیدم اما مطمئن نبودم.
_ سپیده؟

[PM 10:11 12/28/2020]

با عجله دستم رو از دست ایمان کنار کشیدم و به پشت سرم برگشتم.
با دیدن مامان و بابا که کنار هم ایستاده بودن، نفسم توی سینه حبس شد!
تو نگاه اول پیرشدنشون نسبت به آخرین باری که دیدمشون، به چشمم اومد.
موهای سفید و پیشونی چین افتاده و چشمای پر از اشکشون!

_ سپیده مامان؟
قطره های اشک توی چشمام جمع شد و با شکستن بغضم، پایین ریخت!
پاهام توان اینکه حتی یه قدم تکون بخورم رو نداشتن اما با اندک جونِ باقی مونده ی تنم یه قدم برداشتم.
یه قدم شد دو قدم و دوقدم شد چند قدم و نمیدونم چیشد که خودم رو تو بغلشون در حالی که داشتم بلند بلند گریه میکردم پیدا کردم!
دستام رو دور گردن جفتشون حلقه کرده بودم و از تهِ قلبم گریه میکردم.
چقدر دلم براشون تنگ شده بود...
تک تک سلولهای بدنم لَه لَه میزدن که بیار دیگه ببینمشون و بغلشون کنم و حالا به آرزوشون رسیده بودن!

عطر تنشون رو بو کشیدم و مست شدم از بوی این همه عشق و محبت پدرانه و مادرانه شون!

_ کجا بودی مادر؟

دستام رو از دور گردنشون برداشتم و دوطرف صورت مامان گذاشتم و با بغض گفتم:

_ الهی من بمیرم که این همه زجر و عذاب بهت دادم

با گریه محکم بغلم کرد و گفت:

_ خدانکنه

تک تک اجزای صورتش رو با بغض و گریه بوسیدم.

دلم میخواست ساعتها توی آغوش مادرانه اش بمونم و دلتنگی تک تک ثانیه هایی که ازش دور بودم رو دربیارم!

_ خوبی مامان؟ قلبت خوبه؟

پیشونیم رو محکم بوسید و با صدای خش داری گفت:
_ حالا که تو رو دیدم خوب شدم
_ چقدر دلم برات تنگ شده بود مامان...

[PM 10:17 12/28/2020]

_ منم قربونت برم، منم دخترم
از مامان جدا شدم و به طرف بابا رفتم، محکم بغلش کردم و مثل بچگیام که وقتی دلم میگرفت توی بغل بابا گریه میکردم، حالا توی بغلش زار زدم...
انقدر گریه کردم و زار زدم که یکی از پشت سر منو به زور از بغل بابا بیرون کشید.

_ سپیده؟ توروخدا آروم باش قربونت برم
از پشت چشمای پر از اشکم به مینا نگاه کردم.
مینایی که داشت بی صدا اشک میریخت اما سعی داشت منو آروم کنه
_ مینا!
دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد و سرم رو روی شونه اش گذاشت.
_ خوشحالم که دوباره برگشتی پیشمون
_ نمیدونی چیا کشیدم
دستش رو نوازش وار پشت کمرم کشید و با بغض گفت:
خداروشکر که تموم شد
ازش جدا شدم و با بغض به خاله که کنارش ایستاده بود نگاه کردم.
اونم بغلم کرد و از اینکه حالم خوبه ابراز خوشحالی

کرد.
ـ سپیده؟
صدای میلاد بود، برگشتم به سمت راستم و نگاهش کردم.
اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد، زخم روی پیشونیش بود.
بعد از اون نگاهِ پژمرده و ظاهر به هم ریخته اش!
ـ خوبی؟
دستم رو روی چشمام کشیدم تا اشکام راهِ دیدنم رو باز کنن.
حالم خوب نبود اما دلم نمیخواست مامان بابا رو ناراحت کنم پس لبخند کمرنگی زدم و آروم گفتم:
ـ خوبم
ـ خوشحالم که حالت خوبه
ـ منم خوشحالم که تو سالمی البته اگه باشی

لبخندی زد و آروم گفت:
ـ سالمم
ـ بعدا واسم تعریف کن که اونروز چطور نجات پیدا کردی، باشه؟
ـ باشه
سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.
ـ زودتر بریم خونه، میخوام بشینم یه دل سیر با دخترم حرف بزنم
با لبخند به مامان که این حرف رو زده بود نگاه کردم.
ـ بریم فقط...
ـ فقط چی؟
به اطراف نگاه کردم تا ایمان رو پیدا کنم.
یکم دورتر از ما ایستاده بود و داشت با سه تا مرد هیکلی حرف میزد...

[PM 10:21 12/28/2020]

_ فقط قبلش باید از کسی که تا اینجا همراهم بود و ازم مواظبت کرد تشکر کنم
_ راستی اون آقا کیه؟
_ پلیس
_ خدا خیرش بده مادر، بریم منم ازش تشکر کنم
دست مامان رو محکم توی دستام گرفتم و به طرف ایمان رفتم.
_ آقا ایمان؟
با شنیدن صدام نگاهش رو از اون مَردایی که احتمالا پلیس بودن، گرفت و گفت:
_ بله

ـ خواستم تشکر کنم ازتون، ببخشید اگه توی راه اذیت کردم معذرت میخوام
ـ نیازی به تشکر نیست من وظیفه ام رو انجام دادم
لبخندی زدم و قطره اشک کوچیکی که کنار لبم بود رو پاک کردم.
ـ پسرم خدا خیرت بده، از دیروز تا حتلا استرس داشتم که نکنه الان که داره برمیگرده بلایی سر پاره ی تنم بیاد
با تواضع سرش رو پایین انداخت و گفت:
ـ وظیفه ام بود مادرجان، امیدوارم دیگه اتفاق بدی براتون نیفته
به اون چندتا مَرد اشاره کرد و گفت:
ـ همکارانم شما رو همراهی میکنن و تو این چند وقته مراقب شما هستن

_ خدا خیرتون بده، خدا به همتون عزت بده
_ متشکرم
دستم رو دور شونه های مامان انداختم و رو به ایمان گفتم:
_ به مهربان سلام برسونید و بگید دلم براش تنگ میشه
_ باشه حتما
_ خداحافظ
_ بسلامت
با مامان برگشتیم پیش بقیه و همگی با هم به سمت در خروجی فرودگاه رفتیم.
تمام مدت دستای مامان و بابا رو گرفته و با بغض و ذوق از جفتشون تکون نمیخوردم.
دلم میخواست از الان تا آخر عمرم کنارشون باشم و هیچوقت ازشون دور نشم.

توی همون نگاه اول با دیدن شکست خوردن و پیرتر شدنشون، تهِ تهِ قلبم تیر کشید اما سعی کردم به روی خودم نیارم و اونارو بیشتر از این ناراحت نکنم.
میخواستم از این لحظه به بعد با تمام وجودم براشون بهترین زندگی رو بسازم و تمام خطاهام رو جبران کنم.
حتی اگه دلِ خودم غمگین و پژمرده باشه...
حتی اگه درونم مُرده باشه...
حتی اگه حالم بد باشه...
اما اجازه نمیدم هیچکدوم از اینا رو متوجه بشن و به ظاهر هم که شده خودم رو خوشحال ترین دختر دنیا نشون میدم تا اونا شاد باشن!

[PM 10:23 12/28/2020]

از فرودگاه که بیرون اومدیم، با دقت به اطراف نگاه کردم تا ببینم مورد مشکوکی این طرفا هست یا نه!
اون چندتا مَرد قوی هیکل تو فاصله ی زیادی از ما و بدون جلب توجه دنبالمون میومدن و این باعث میشد که استرسم کمتر بشه.
_ سپیده بابا سوار شو
نگاهم رو از اطراف گرفتم و به ماشینی که بابا کنارش ایستاده بود نگاه کردم.
یه L90 بود، ما قبلا این ماشینو نداشتیم.
دهنم رو باز کردم تا بپرسم کِی ماشینو عوض کردید اما با یادآوری گذشته دهنم رو بستم!
اون زمانی که از دست بهراد فرار کرده بودم و

برگشته بودم، مینا بهم گفت که ماشینمون رو درحالی که درب و داغون شده ته دره پیدا کردن.
همون تصادفی که بهراد عوضی صحنه سازی کرده بود تا نشون بده پدر و مادرم کشته شدن!
با یادآوری اون برگه های ترحیم روی دیوار، یه لحظه کل سلولهای بدنم یخ زد و بغض گلوم رو گرفت!
خدایا شکرت، شکرت که همه ی اون اتفاقا ساختگی بود و حالا پدر و مادرم صحیح و سالم کنارم ایستادن.
_ سپیده مادر کجایی؟
از فکر بیرون اومدم و بی توجه به بغض توی گلوم لبخندی زدم و گفتم:
_ همینجا
_ سوارشو پس قربونت برم

ـ چشم
در عقب ماشین رو باز کردم و سوار شدم.
اونا هم سوار شدن و پشت سر ماشین میلاد، به طرف خونه حرکت کردن...
به صندلی تکیه دادم و به مامان بابا زل زدم.
هنوزم باورم نمیشد پیششونم و همه ی کابوسام تموم شده...
هنوزم باورم نمیشد که این اتفاقات همش واقعیته و خواب نیست...
هرلحظه میترسیدم یهو از خواب بپرم و ببینم که هنوز توی اون خونه ی کذاییِ بهرادم!
با این فکر موهای تنم سیخ شد و یه لحظه به خودم لرزیدم!
حاضرم بمیرم اما دیگه هرگز به اون خونه و پیش بهراد برنگردم.

حاضرم بمیرم اما دیگه اون برزخ برام تکرار نشه...

[PM 5:08 12/29/2020]

از فکر بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم.
دیگه نباید به چیزای بد فکر میکردم؛ گذشته رو باید توی گذشته دفن کنم.
_ مامان؟
به طرفم برگشت و با لبخند گفت:
_ جانم؟
_ خونمون رو چیکار کردید؟
با این سوال، اخماش رو توی هم کشید و به بابا نگاه کرد.
_ چیشده؟

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:
ـ بیست سال مادرت تلاش کرد بهم بفهمونه خونواده ام هیچ اهمیتی برام قائل نیستن!
بیست سال سعی کرد بهم بگه که اونا فقط تو خوشیها پیشمونن و تو سختیها دشمنمونن اما من قبول نکردم!
دستم رو لبه ی صندلی گذاشتم و گفتم:
ـ خب؟
ـ وقتی برگشتیم فهمیدم که تمام اموالمون رو بالا کشیدن؛ از طریق قانون جلو رفتیم و همش رو پس گرفتیم.
ـ و اونا رو چیکار کردید؟
منقبض شدن فکش رو از داخل آیینه دیدم!
ـ مامانت میخواست طبق قانون اونام به سزای عملشون برسن و برن زندان اما من آخر نتونستم،

نتونستم برادر و خواهر خودم رو بندازم زندان و گفتم که ازشون شکایتی ندارم
با تمام وجودم از خونواده ی بابا متنفر بودم و حالم ازشون به هم میخورد.
از زمانی که بچه بودم دوستشون نداشتم چون هیچوقت تو سخت ترین شرایط کمکمون نمیکردن.
هیچوقت برای من عمو و عمه نبودن...
هیچوقت برای بابا خواهر و برادر نبودن...
هیچوقت برای ما، خونواده نبودن...
از فکر بیرون اومدم و دستم رو روی شونه هاشون گذاشتم و با غم گفتم:
ـ خیلی سختی کشیدید نه؟
مامان دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:
ـ مهم اینه که الان کنار همیم

_ منو میبخشید؟
_ قربونت برم این چه حرفیه؟
_ منو ببخشید که زندگیمونو نابود کردم!
جفتشون سکوت کردن و هیچی نگفتن.
این سکوت برای من سنگین ترین بود!
این سکوت منو میکشت و نابود میکرد!
کاش باهام بد حرف میزدن، کاش دعوام میکردن،
کاش میزدن توی دهنم اما اینطوری با بغض
سکوت نمیکردن...

[PM 5:10 12/29/2020]

ماشین که جلوی در خونمون ایستاد، ناخودآگاه
سریع به اون قسمت از دیوار که قبلا اعلامیه ها رو

بهش چسبونده بودن نگاه کردم.
با دیدن دیوارِ خالی، نفس راحتی کشیدم و لبخندی زدم.
ـ خداروشکر
ـ چی؟
ـ هیچی هیچی
در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.
به دور و برم نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم.
من برگشتم، من برگشتم و حالا توی کوچه ی خودمون، مقابل خونه ی خودمون ایستادم!
ـ بفرمایید داخل، بفرمایید
بابا داشت خاله و میلاد و مینا رو به داخل دعوت میکرد.
ـ سپیده بابا بیا تو هم، چرا اونجا ایستادی؟
ـ الان میاما

به ته کوچه نگاه کردم و با دیدن اون پلیسا که داخل ماشین نشسته بودن، دوباره نفس راحتی کشیدم و به طرف خونه رفتم.
واقعا با اون پلیسا احساس آرامش بیشتری داشتم و خیالم راحت بود.
وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم.
با بغض به خونه ی بزرگ و قشنگمون نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.
تک تک سلولهای بدنم برای اینجا دلتنگ شده بودن.
برای آرامشش، برای قشنگیش، برای باغچه ی پر از گُلش!
_ خدایا شکرت، خدایا شکرت که نگاهم کردی و نجاتم دادی
قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین افتاده بود

رو پاک کردم و به طرف سالن قدم برداشتم.
به تاب صورتی رنگی که سمت چپ حیاطمون بود نگاه کردم و با بغض لبخندی زدم.
چه شبهایی که تا ساعتها با بابا اونجا مینشستیم و با هم حرف میزدیم.
نگاهم رو از تاب گرفتم و به باغچه مون نگاه کردم.
باغچه ای که خشک بود و جز یه درخت پوسیده هیچی داخلش نداشت!
دلم گرفت، دلم از این بی روحی و مُردگیش گرفت.
همیشه با مامان، گُلای رنگارنگ داخل باغچه میکاشتیم و خودمون بهشون رسیدگی میکردیم.
به یاد ندارم هیچوقت باغچه مون به این وضع افتاده باشه!
احتمالا تو نبودِ من، مامان هیچ حال و حوصله و انگیزه ای برای اینکه به باغچه برسه رو نداشته...

[PM 5:15 12/29/2020]

از کنار باغچه پاشدم و با قدمهای تند تر به طرف سالن رفتم.
از پله ها بالا رفتم و به مامان که کنار در سالن ایستاده بود لبخندی زدم.
_ باغچه رو دیدی؟
کفشام رو درآوردم و سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.
_ دیدم
_ از اون روزی که تو رفتی دیگه باغچه رو فراموش کردم؛ انقدر بهش رسیدگی نکردم که تمام گُل و گیاهاش خشکید و باغچه از بین رفت!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:
_ دوباره با هم میسازیمش، مگه نه؟
قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین افتاد رو پاک کرد و با بغض گفت:
_ آره قربونت برم
_ گریه نکن مامان، گریه میکنی دلم آتیش میگیره
_ گریه ی شوقه مادر
دستش رو روی صورتم کشید و با گریه گفت:
_ هنوزم باورم نمیشه که برگشتی پیشم
دستم رو روی دستش گذاشتم و با بغضی که سعی داشتم نشون ندم، گفتم:
_ اما برگشتم، من دیگه برگشتم مامان، دختر بی معرفتت برگشته
_ یه قولی بهم بده سپیده
_ چه قولی؟

ـ قول بده که دیگه هیچوقت تنهامون نذاری
از پشت لایه ی اشکی که توی چشمام جمع شده بود نگاهش کردم و آروم گفتم:
ـ قول میدم
ـ تو بچه ی مایی، تو دلیلِ زندگی مایی، تو باعثِ تپیدن قلب مایی، دیگه اینکار رو با ما نکن خب؟ دیگه ولمون نکن، دیگه نرو
تمام تلاشم برای کنترل اشکام به باد رفت و توی چندثانیه صورتم خیس از اشک شد.
ـ من غلط بکنم که دیگه تنهاتون بذارم، دیگه از کنارتون تکون نمیخورم
با هق هق محکم بغلم کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت.
ـ بعد از اینکه رفتی، روزی هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا اجازه ندادم با اونی که دوستش

داشتی ازدواج کنی، روزی هزار بار به خودم بد و بیراه گفتم و گریه کردم و از خدا خواستم تو رو بهم برگردونه اما تو برنگشتی!
دستش رو محکم دور شونه هام حلقه کرد و در ادامه ی حرفش گفت:
ـ چرا برنگشتی مادر؟ چرا انقدر چشم به راهم گذاشتی؟ چرا به این مادر پیرت فکر نکردی قربونت برم؟ هان؟

[PM 5:17 12/29/2020]

ـ هزاربار خواستم برگردم و نشد، هربار اون عوضی جلوم رو گرفت و مانع از فرار کردنم شد
ـ کی؟ همونی که باهاش رفتی؟

_ نه مامان
ازش جدا شدم و با بغض گفتم:
_ انقدر اتفاقا افتاده که باورت نمیشه
_ برام میگی؟ برام تعریف میکنی؟
سخت بود، مرور گذشته ی وحشتناکم خیلی سخت بود اما مجبور بودم یه سری چیزارو به صورت سربسته براش تعریف کنم تا دلش آروم بگیره!
خیلی دلم میخواست از تمام دردایی که کشیدم بگم اما نمیتونستم.
نمیتونستم قلب ضعیف مامان رو با تعریفِ تجاوزها و شکنجه هایی که بهم تحمیل شده بود، اذیت کنم!
نمیتونستم غیرت شکسته شده ی بابا رو با تعریفِ اون اتفاقای وحشتناک، بیشتر بشکنم!
نمیتونستم، واقعا نمیتونستم...

_ سپیده مادر؟
از فکر بیرون اومدم و آروم گفتم:
_ تعریف میکنم
_ همشو؟
_ همشو
_ اذیتت که نمیکنه؟
خیلی اذیتم میکنه مامان، خیلی!
_ نه مادرِ من، انقدرا هم بد نیست که با یادآوریش اذیت بشم
فقط خودم و خدای خودم میدونستیم که چقدر یادآوریشون برام دردناکه!
_ خب پس بیا بریم داخل، بعداً با هم حرف میزنیم
_ چشم
پیشونیش رو چندبار محکم بوسید و گفت:
_ خداروشکر که الان اینجایی

دستش رو گرفتم و آروم بوسه ای بهش زدم و زیرلب گفتم:
ـ خداروشکر
دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و با هم رفتیم داخل.
ـ برو بشین قربونت برم تا واست یه شربت بیارم یکم جیگرت خنک بشه
ـ چشم ممنون
به جمعی که توی سالن نشسته بودن نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.
روحم خیلی خسته بود و اصلا حوصله ی جمع و سروصدا و مهمون و حتی حرف زدن رو نداشتم اما باید تحمل میکردم.
باید به قولی که به خودم داده بودم عمل میکردم و از این به بعد تمامِ خودم رو وقف خونوادم میکردم

تا بتونم همه چیز رو جبران کنم...

[PM 5:18 12/29/2020]

_ سپیده بابا؟ بیا پیش من بشین قربونت برم
بغضم رو قورت دادم و لبخند کمرنگی زدم.
رفتم کنار بابا روی مبل نشستم و دستم رو دور بازوهای مردونه اش حلقه کردم.
بابا لپم رو بوسید و با آرامش گفت:
_ امروز بهترین روز زندگی منه، حتی بهتر از زمانی که به دنیا اومدی
_ قربونت برم من
_ خدانکنه دخترم
مینا با لبخند اومد اونطرفم نشست و گفت:

ـ دلم برات تنگ شده بود سپیده
ـ منم مینا
ـ چیشد اونروز؟ اون نامه رو خودت گذاشتی و رفتی بیرون یا با تهدید بردنت؟
با یادآوری اونروز و اون راننده ای که به زور سوارم کرد، صورتم درهم شد.
مینا که انگار متوجه ناراحتیم شد، لبش رو گاز گرفت و سریع گفت:
ـ بیخیال از گذشته حرف نزنیم
ـ اشکال نداره عزیزم
سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
ـ اونروز خودم رفتم بیرون اما فکر نمیکردم اون عوضیا تو کمینِ من نشستن
ـ خداروشکر که گذشت و تموم شد
ـ آره

نگاهم رو از مینا گرفتم و با شرمندگی به میلاد نگاه کردم و گفتم:

ـ اون روز چیشد؟

ـ بهش فکر نکن

ـ تمام این مدت فکرم درگیرش بود

ـ نباید درگیر میکردی فکرتو

ـ بگو چیشد لطفا

لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ پلیسا پیدام کردن و نجاتم دادن

ـ چطوری؟

ـ نمیدونم

ـ آسیب خاصی دیده بودی؟

ـ نه

میدونستم داره دروغ میگه پس نگاهم رو ازش گرفتم و به خاله و مینا نگاه کردم.

ـ راست میگه؟
جفتشون توی سکوت نگاهم کردن و با سکوتشون مُهری روی دروغ بودن حرف میلاد زدن!
ـ پس راست نمیگه
ـ هرچی که بوده تموم شده و رفته
با خجالت نگاهش کردم و گفتم:
ـ ازت معذرت میخوام، واقعا بخاطر تمامِ اتفاقای بدی که بخاطر من برات افتاد ازت عذر میخوام و امیدوارم که بتونم جبران کنم...

[PM 5:20 12/29/2020]

ـ هیچ احتیاجی به عذرخواهی نیست، من هرکاری که کردم خودم خواستم بکنم هرچند که اصلا موفق

نشدم و اون کثافط از من سوءاستفاده کرد و با تهدید تو رو بُرد!
مشت شدنِ دستاش رو به وضوح دیدم اما به روی خودم نیاوردم.
از علاقه ی شدیدی که به من داشت باخبر بودم و میدونم که قطعا براش سخت بوده که دختری که دوستش داره جلوی چشماش توسط یه مرد دیگه دزیده بشه، مَردی که...
_ سپیده جان دخترم حق با میلاده، تو نباید عذرخواهی کنی، ما باید از تو و پدرمادرت عذرخواهی کنیم که نتونستیم ازت مراقبت کنیم
صدای خاله باعث شد از فکر بیرون کشیده بشم.
_ اینطوری نگید لطفا
مامان با سینی پر از شربت از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

ـ بیایید گلوتون رو تازه کنید
خاله سریع از روی مبل پاشد و سینی رو از مامان گرفت.
ـ تو برو بشین، مثلا تازه از بیمارستان مرخص شدیا
ـ من حالم خوبه، عالیِ عالی ام
لبخندی زدم و زیرلب گفتم:
ـ خداروشکر
خاله بالاخره مامان رو مجبور کردن بیاد بشینه و خودش شربتهارو تعارف کرد.
یکم از شربتم خوردم و لیوان توی سینی گذاشتم.
ـ سپیده؟
ـ جانم مامان
ـ شربت بهار نارنجه، همون که خیلی دوست داری!
مامان راست میگفت!

یکی از چیزایی که من در حد مرگ دوست داشتم و هیچ وقت ازش نمیگذشتم شربت بهار نارنج بود.
انقدر از خودم دور شده بودم که این عادتم رو فراموش کرده بودم!
ـ میدونم مامان جان، خیالت راحت کل شربتی که درست کردی رو میخورم
ـ نوش جونت عزیزدلم
با حسرت آهی کشید و گفت:
ـ الهی بمیرم بچه ام یه تیکه استخون شده
ـ خدانکنه مامان اینطوری نگو
آروم توی صورتش زد و با بغض گفت:
ـ انقدر از دیدنت ذوق کردم که اصلا توجه نکردم انقدر لاغر شدی مادر، چرا انقدر صورتت لاغر شده؟ چرا انقدر آب شدی قربونت برم من!

[PM 5:22 12/29/2020]

راست میگفت؛ نمیتونستم منکر اینکه وزنم افتضاح کم شده بود بشم.
اما دلم نمیخواست مامان برای این جور چیزا غصه بخوره پس دوباره نقاب لبخند رو روی صورتم نشوندم و گفتم:
_ تازه خوب شدم که، قبلا همش احساس چاقی داشتم
_ خوب شدی؟ چیزی ازت نمونده که مادر
_ من خودم دوست دارم
با حسرت آهی کشید و چیزی نگفت.
دلم خون شد برای دل خون شده اش!
قبل از اینکه برگردم فکر میکردم دیگه هیچوقت

نمیتونم خوب باشم.
الانم همین فکر رو میکنم اما همین تصمیم رو ندارم چون حتی اگه خودم دیگه مهم نباشم باید بخاطر عزیزانم خوب باشم یا حداقل نقاب خوب بودن رو به صورتم بزنم!
با بلندشدن صدای آیفون، بابا از روی مبل پاشد و با لبخند گفت:
_ حتما غذا رو آوردن، من میرم بگیرم
خاله با خجالت نگاهش کرد و گفت:
_ چرا زحمت کشیدی آخه؟ ما داشتیم میرفتیم
_ اصلا اجازه نمیدم، امروز رو اینجا باشید
خاله با لبخند به من اشاره کرد و گفت:
_ نمیشه که، بعد از مدتها بالاخره سپیده برگشته و شما میخوایید رفع دلتنگی کنید
_ مگه شما غریبه اید که نتونیم جلوتون رفع دلتنگی

کنیم؟
مامان در تایید حرف بابا سرش رو تکون داد و گفت:
ـ راست میگه، حتما باید بمونید
خاله دیگه چیزی نگفت و بابا هم از سالن بیرون رفت.
ـ سپیده؟
به مینا که با بغض و ذوق بهم زل زده بود نگاه کردم.
ـ جانم
ـ من میفهمم حال روحیت خوب نیست، لبخندای مصنوعی و دروغینی که به خونواده ات میزنی تا دلشون رو آروم کنی رو هم میفهمم، نه تنها من بلکه خونوادتم این مصنوعی بودن رو میفهمن پس واقعی باش و واقعی لبخند بزن!

دستای سردم رو توی دستای گرمش گرفت.
_ قسم میخورم که کمکت کنم، قسم میخورم یه کاری کنم که حال دلت خوب بشه و لبخندات واقعی!
بغض توی گلوم از این همه محبت و شناختی که هنوزم مثل قبل نسبت بهم داشت، سنگین شد...

[PM 5:24 12/29/2020]

مینا کسی بود که از بچگی باهاش بزرگ شده بودم.
کسی که تو سختیها کنارم بود...
کسی که تو شادیها پیشم بود...
با هم بازی کردیم، با هم مدرسه رفتیم، با هم کنکور دادیم، با هم دانشگاه رفتیم...

هیچوقت درمورد احساساتم نمیتونستم گولش بزنم و الانم گولم رو نخورده بود!
اما حق با اون بود، لبخندای مصنوعیِ من به حدی تلخ بود که هرکسی متوجهش میشد.
_ مینا
_ جانم عزیزم
_ ممنونم
قطره اشک مزاحمی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو سریع پاک کردم و با بغض ادامه دادم:
_ ممنون از اینکه هستی
_ من همیشه هستم، از الان تا آخر عمرمون دیگه هیچوقت از هم جدا نمیشیم
_ هیچوقت
دیگه حاضر نبودم این خانواده قشنگ رو رها کنم.
مامان، بابا، خاله، مینا و حتی میلاد!

نیم نگاهی به میلاد انداختم.
وقتی یادِ این میفتادم که بخاطر من جونش رو فدا کرد و به سختی و خطر تن داد و اومد دنبالم تا نجاتم بده، حس خوبی بهم دست میداد.
چرا فکر میکردم دیگه هیچوقت نمیتونم حس خوبی داشته باشم؟!
چطور تونستم هیچوقت نبینمش؟
خوبیهاش رو، مهربونیهاش رو، کمکهاش رو...
چطور هیچوقت سعی نکردم بهش نگاه کنم و رفتم عاشق یه حیوون کثافط شدم؟!
میلاد، میلادی که یه لحظه هم طاقت دوری و جدایی از خونواده اش رو نداشت بخاطرِ من احمق از اینجا که هیچ، از کشورش رفت و من باز هم ندیدمش!
شاید تمام این بلاهایی که سرم اومد، تقاص

شکستن دل پسری بود که تمام احساساتش نسبت بهم واقعی بود.
حتی واقعی تر از واقعی...
_ خوشتیپ ندیدی؟
از فکر بیرون اومدم و با خجالت لبم رو گاز گرفتم.
بدون اینکه خودم بفهمم به میلاد خیره شده بودم و از لبخند پر از شیطنتی که روی لبش بود مشخص بود که از اول حواسش به حرکاتم بوده!
_ حواسم اینجا نبود
_ حواست کجا بود؟
_ سمت یه موضوعی
_ و اون موضوع به من مربوط بود؟
نگاهم رو ازش دزدیدم و به دروغ گفتم:
_ نه
_ آهان!

[PM 5:30 12/29/2020]

" آهانش " رو یجوری گفت که انگار خر خودتی اما من به روی خودم نیاوردم و دوباره به طرف مینا برگشتم.

_ مینا؟

_ بنال

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده و گفت:

_ هان چته؟

_ چه زود از جانم عزیزم رسیدی به بنال!

_ آره دیگه اون مال اولش بود

_ خرت از پل گذشت یعنی؟

_ بدجورم گذشت
میدونستم همه ی این رفتاراش بخاطر اینه که منو بخندونه پس برای اینکه دلش نشکنه سعی کردم واقعا لبخند بزنم و تونستم.
انگار هنوز هم میتونستم و اونقدرا که فکرشو میکردم سخت نبود!
تونستم لبخند بزنم، نه لبخند مصنوعی نه یه نقاب دروغی، یه لبخند واقعی!
_ خب خب بفرمایید ناهار رو بخوریم تا از دهن نیفتاده
به بابا که با یه پلاستیک پر جلوم ایستاده بود نگاه کردم و از روی مبل پاشدم.
همگی به طرف اشپزخونه رفتیم و دور میز بزرگ ناهارخوریمون نشستیم.
مامان ظرف چلوکباب رو با یه سالاد جلوم گذاشت

و با محبت گفت:
ـ بیا قربونت برم، حتما خیلی گشنته گرسنه ام بود اما نه زیاد.
ـ مرسی مامان
ـ نوش جونت عزیز دلم
میلاد دقیقا روبروم نشسته بود و میتونستم به راحتی نگاه خیره اش روی خودم رو حس کنم. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم؛ با نگاهِ من به خودش اومد و سریع سرش رو پایین انداخت. یه قاشق از غذام برداشتم و همینطور که نگاهش میکردم به این فکر کردم که یعنی هنوزم مثل قبل دوستم داره؟!
ـ همگی بفرمایید، تعارف نکنید
ـ دستتون درد نکنه، زحمت شدیم براتون
ـ شما برای ما رحمتید

غذا توی سکوت خورده شد.
سکوتی که خیلی وقت بود دنبالش بودم و پیداش نمیکردم.
سکوتی که آرامش داشت، سکوتی که قشنگ بود!
سکوتی که صدای بومب بومب قلب پر استرسم خرابش نمیکرد...

[AM 6:31 12/31/2020]

روی تخت دراز کشیدم و با لبخند به سقف خیره شدم.
این اولین شبی بود که توی اتاق خودم میخوابیدم و حس قشنگی داشتم.
پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و غلتی زدم.

دستم رو سرم گذاشتم و به ماهِ توی آسمون نگاه کردم.
یعنی الان خونواده ی مهراد از مرگش باخبر شدن؟
درسته اونا هم بهم بد کردن اما خب حداقل رفتار بهتری باهام داشتن.
یعنی الان پدر و مادرش تو چه حالی ان؟
ناراحتن؟ دلشون شکسته؟ پژمرده شدن؟
درسته که بهراد خیلی به من بدی کرد...
درسته زندگیِ من و خونواده ام رو نابود کرد...
درسته که روزی هزاران بار توی دلم آرزوی مرگش رو میکردم...
اما، اما هیچوقت فکرش رو نمیکردم که بمیره، اونم جلوی چشمای من!
میدونم اگه اون نمیمرد من الان هنوزم توی اون برزخ بودم و داشتم آتیش میگرفتم اما کاش

نمیمُرد، کاش خودش تصمیم میگرفت و آدم خوبی بشه و اجازه میداد من برم تا دیگه استرسِ اینکه قراره دوباره اذیتم کنه رو نداشته باشم.
اما حتی اگه اونم تصمیم میگرفت آدم خوبی بشه، بازم قانون و جامعه این اجازه رو بهش نمیداد.
اون باعث خراب شدن خیلی از زندگیها شد...
اون خیلیا رو کشت و از زندگی تو این دنیا محروم کرد...
پس حتی اگه کشته نمیشد هم قانون اون رو میکُشت مثل قبل!
مثل قبل که خواست بکشتش و اون فرار کرد.
با حرص دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و سعی کردم از فکر بیرون بیام.
من نباید برای اون دل بسوزونم...
این اشتباهِ محضه که من برای یه قاتل و یه آدم

روانی دل بسوزونم اما...اما خب اگه اون اتفاقات براش نمیفتاد شاید اونم آدم خوبی میموند.

[AM 6:32 12/31/2020]

شاید اونم به خوبی و خوشی ازدواج کرده بود و الان حتی چندتا بچه داشت!
درسته مشکلاتی که توی زندگی داشت اون رو به این راه کشیده بود.
اما این دلیل قانع کننده ای برای کاراش نبود.
اگه هر آدمی توی هرجای دنیا بخاطر مشکلاتِ زندگیش، زندگیِ بقیه رو نابود کنه که دیگه سنگ روی سنگ بند نمیمونه!
اینطوری دنیا تبدیل میشه به یه انتقام خونه ی

بزرگ...
آدما هم به دسته تبدیل میشن؛ یه دسته اونایی که شکنجه میکنن و یه دسته اونایی که شکنجه میشن!
با باز شدن در اتاق نگاهم رو از آسمون گرفتم و به اون طرف نگاه کردم.
با دیدن مامان، پتو رو کنار زدم و پاشدم روی تخت نشستم.
_ مامان؟
_ بمیرم مادر، از خواب بیدارت کردم؟
_ خدا نکنه، نه بیدار بودم
در اتاق رو پشت سرش آروم بست.
_ چرا بیداری هنوز؟
_ همینطوری
اومدم روی تخت کنارم نشست و با بغض بهم

خیره شد.
دستش رو بالا آورد و آروم روی صورتم کشید.
ـ تو واقعا اومدی سپیده
دستش رو محکم بوسیدم و آروم گفتم:
ـ واقعا اومدم
ـ تو اینجا کنار مایی؟
ـ کنار شمام
ـ یعنی هر ساعت از شب که بیام در اتاقت رو باز کنم تو هنوز اینجایی؟ توی همین تخت؟
قطره اشک مزاحمی از گوشه ی چشمم سر خورد و آروم پایین افتاد!
ـ میدونی چه شبایی از خواب پریدم و به امید اینکه تمام اون اتفاقات یه کابوس بوده میومدم در اتاقت رو باز میکردم تا ببینم توی تختت دراز کشیدی اما نبودی؟

اشکایی که روی صورتش ریخته بود بود رو با دستم پاک کردم.
با بغض توی چشمای خیس و قشنگش زل زدم و گفتم:
ـ میشه امشب اینجا پیشِ من بخوابی؟
ـ آره قربونت برم
ـ ممنون

[AM 6:34 12/31/2020]

روی تخت دراز کشیدم و اونم کنارم دراز کشید.
سرم رو توی بغلش پنهان کردم و اونم اجازه داد که من توی آغوش امنش بمونم.
با تک تک سلولهای حسِ بویاییم، عطر تنش رو بو

کشیدم و بیشتر خودم رو بهش فشار دادم!
ـ مامان؟
دستش رو نوازش وار روی موهای پریشونم کشید و گفت:
ـ جان دلم
ـ خیلی دوستت دارم، خیلی
ـ قربونت برم مادر منم دوستت دارم
گودی گردنش رو بوسیدم و چشمام رو بستم تا بیشتر این آرامش رو احساس کنم...
ـ سپیده مادر؟
ـ جانم
ـ نمیخوای حرف بزنی؟
ـ از چی؟
ـ از این مدت، از اتفاقاتی که برات افتاده، از سختی هایی که کشیدی، زجرهایی که کشیدی

چشمام رو به یه سمت دیگه چرخوندم تا دروغ رو از نگاهم نخونه!
_ تنها زجری که میکشیدم دوری از شما بود، وگرنه عذاب دیگه ای نمیکشیدم
_ اذیتت که نکردن؟
_ نه مامان فقط اجازه نمیدادن بیام بیرون
_ سپیده به من نگاه کن
دستم رو زیر پتو پنهان کردم و نگاهم رو آروم بالا آوردم.
توی چشماش زل زدم و منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.
_ داری به من راستشو میگی؟
_ آره
_ یعنی اونا اذیتت نکردن؟ اصلا؟
_ تحقیرم میکردن

ـ بهت ضرری رسوندن؟
ـ ضرر روحی آره
ـ کتکت نزدن مادر؟ ضرر جسمی بهت نرسوندن؟
چرا مادر ضرر رسوندن، هم روحی هم جسمی هم هرچیزی که فکرش رو بکنی و نکنی!
بهم تجاوز کرد، اذیتم کرد، آزارم داد، شکنجه ام داد، تهدیدم کرد، توهین کرد، تحقیر کرد...
ـ سپیده با توام!
از فکر بیرون اومدم و بی توجه به تمام حرفایی که تا نوک زبونم اومد و برگشت، برای اینکه مامان شک نکنه، آروم گفتم:
ـ فقط چندباری زد تو گوشم

[AM 6:36 12/31/2020]

ـ دستش بشکنه الهی
ـ دیگه دیره واسه شکستن دستش
ـ چرا مادر؟
ـ چون مُرده
با تعجب نگاهم کرد و گفت:
ـ واقعا؟
ـ آره
ـ من از میلاد و مینا خواستم که فردا همراهمون بیان تا بریم شکایت اون شخص رو پیگیری کنیم
سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
ـ لازم نیست چون دیگه کسی نیست که بخوایید ازش شکایت کنید
ـ لازمه مادر، اون از خدا بی خبر که تنها نبوده بالاخره یه همکارایی هم داشته از اونا شکایت

میکنیم
پوفی کشیدم و گفتم:
_ لازم نیست مادر، میخوام این بحث به طور کامل بسته بشه، نمیخوام دوباره این موضوع توی زندگیمون تاثیر بذاره...
دستش رو از دور کمرم برداشت و گفت:
_ نمیشه سپیده، انتظار داری بعد از این همه سختی ازشون بگذریم؟
_ ازشون؟ مامان اگه قرار بود کسی بخاطر ما به سزای عملش برسه بهراد بود که اونم مُرد!
با عصبانیت پاشد روی تخت نشست و گفت:
_ اسمش بهراده؟
_ بود
به آسمون نگاه کرد و با بغض گفت:
_ خدایا کَرَمتو شکر، زود جواب تمام اون نفرینایی

که روز و شب به اون آدمِ عوضی کردم رو داد!
صبح پاشدم نفرینش کردم، شب خوابیدم نفرینش کردم
بخاطر اینکه زندگیمونو نابود کرد و جیگر گوشم رو ازم جدا کرد
انقدر نفرینش کردم که آخر خدا به سزای عملش رسوندش و مُرد
میبینی مادر؟ خدا جای حق نشسته!
اگه مامان میدونست باهام چیکارا کرده بود، بیشتر از اینا نفرینش میکرد!
_ آره مادر خدا جای حق نشسته
_ انگار زندگیِ خیلیای دیگه رو هم خراب کرده بوده نه مادر؟
_ اوهوم
دستش رو روی زانوهاش کوبید و با بغض گفت:

_ خدا ازشون نگذره، آخه قاچاق دختر چه کاریه دیگه؟ نمیگن اینا آدمن؟ اینا خونواده دارن؟ نمیگن یه پدر و مادر پیر چشم به راه اون دختر نشسته؟ الهی پدر و مادرشون به عذاشون بشینن!

[AM 6:37 12/31/2020]

دستای ضعیفش رو گرفتم و گفتم:
_ مامان جان حرص نخور، دیگه تموم شد و رفت، مهم اینه که من الان اینجا کنارتم و دیگه هیچوقت ازت دور نمیشم
دوباره پیشونیم رو بوسید و با لبخند گفت:
_ خداروشکر
_ بخوابیم مامان؟

_ بخوابیم
روی تخت دراز کشیدیم و دوباره توی بغل پر از آرامشش فرو رفتم و چیزی نگذشت که چشمام گرم شد و خوابم برد...
صدای در اتاق خیلی ضعیف بود اما باعث شد از خواب بیدار بشم.
چشمام رو باز کردم و توی تاریکی به اون طرف نگاه کردم.
_ بابا تویی؟
_ نه
با شنیدن صدای بهراد، نفسم توی سینه حبس شد!
بهراد که مُرده، حتما...حتما توهم زدم!
_ خواب بودی عزیزم؟
خودش بود، به قرآن قسم خودش بود...
دست مامان رو کنار زدم و با ترس پاشدم روی

تخت نشستم اما از جام تکون نخوردم.
ـ به...بهراد؟
ـ خودمم
پتو رو محکم توی دستم مشت کردم و با ترس به سایه اش زل زدم.
توی قسمتِ تاریک اتاق ایستاده بود و چهره اش مشخص نبود!
ـ تو...تو مُردی
ـ من نمُردم
آروم آروم جلو اومد و وقتی زیر نور ماه ایستاد چهره اش رو دیدم.
صورتش پر از خون بود و چشماش...چشماش مثل همیشه ترسناک و پر از خوف و وحشت بود!
با ترس به مامان چسبیدم و بدون اینکه نگاهم رو از بهراد که بهم زل زده بود، بگیرم، سعی کردم

بیدارش کنم.
محکم تکونش میدادم و با صدای بلند ازش میخواستم بیدار بشه اما نمیشد!
_ تلاش نکن عزیزم

[AM 6:39 12/31/2020]

بی توجه بهش دستم رو آروم روی صورت مامان زدم تا بیدارش کنم که از تنم از سردی بیش از اندازه اش یخ زد!
نگاهم رو از بهراد گرفتم و به مامان چشم دوختم.
حتی توی اون تاریکیِ اتاق هم رنگ پریدگی بیش از حد صورتش مشخص بود!
_ ما...مان؟

دوتا دستام رو روی صورتش گذاشتم و با بغض گفتم:
ـ مامان بیدار شو
ـ بیدار نمیشه
با چشمای پر از اشک نگاهش کردم و با صدای بلند گفتم:
ـ چه غلطی کردی عوضی؟ کثافط حرومزاده
پقی زد زیر خنده و با لحن پر از تمسخر گفت:
ـ چیکار کردم به نظرت؟
ـ حرومزاده ی عوضی
ـ این حرومزاده ی عوضی باید با افتخار اعلام کنه که به قولش عمل کرد!
دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و نالیدم:
ـ کدوم قول؟
ـ اینکه اگه فرار کنی، جنازه ی پدر و مادرت رو بهت

تحویل میدم!
با ناباوری سرم رو تکون دادم و زیرلب گفتم:
_ نه نه نه این امکان نداره، این دروغه، تو مُردی، تو جلوی چشمای خودم مُردی!
_ الانم مادرت جلوی چشمات مُرده
_ نه مادرِ من زنده اس
_ آخی، عزیزم باورت نمیشه نه؟ دلت میخواد که همه اینا یه دروغ باشه؟
دستم رو روی قلب مامان گذاشتم تا با احساس طبش قلبش آروم بگیرم اما قبلش نمیزد!
انگشتم رو جلوی دهنش گرفتم تا با احساسِ نفس کشیدنش، جون بگیرم و بتونم نفس بکشم
اما...اما نفس نمیکشید!
_ دیدی؟ اون مُرده، چندساعته که مُرده
دستم رو روی قلب مامان گذاشت و بهش ماساژ

قلبی دادم.
اشک میریختم و با گریه و داد بیداد ازش میخواستم بیدار بشه اما بیدار نمیشد!

[AM 6:41 12/31/2020]

_ مامان توروخدا پاشو، تو رو جون مرگ، تو رو مرگ من بیدار شو!
مامان نفس بکش، به قرآن اگه تو نفس نکشی، من نفسام قطع میشه
مامانم، مامان قربونت برم پاشو، الهی من بمیرم برات تو پاشو
انقدر زجه زدم و گریه کردم که دیگه جونی برام نموند.

تمامِ مدت بهراد با یه لبخند روی لبهاش به من و مامان زل زده بود!
اشکایی که روی صورتم بود رو پاک کردم و با نفرت به بهراد نگاه کردم.
از روی تخت پاشدم و به طرفش رفتم، با خشم و نفرت و بغض یقه ی لباسش رو محکم گرفتم و گفتم:
_ میکشمت، خودم با دستای خودم میکشمت کثافط
با خنده دستاش رو بالا گرفت و گفت:
_ باش بُکُش اما قبلش باید سوپرایز بعدیم رو هم ببینی
_ خفه شو عوضی
_ نمیخوای ببینی؟
با عصبانیت محکم به عقب هولش دادم و با

صدای بلند گفتم:
_ خفه شو خفه شو خفه شو
محکم به دیوار پشت سرش خورد اما بدون عکس العمل با همون لبخند کریحش گفت:
_ از بابات چخبر؟
_ اسم بابای منو نیار کثاف...
ادامه ی حرفم توی گلوم خفه شد و با بهت بهش زل زدم.
نمیخواستم و نمیتونستم اون چیزی که داشتم از توی چشماش میخوندم رو باور کنم!
_ نه
_ آره
_ نه بهراد
با آرامش چشماش رو آروم باز و بسته کرد و گفت:
_ آره سپیده، آره

دستام رو روی دهنم گذاشتم و عقب عقب رفتم.
نمیخواستم باور کنم که اون عوضی بلایی سر بابام هم آورده باشه...

[AM 6:42 12/31/2020]

بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم و به طرف اتاق مامان و بابا دویدم.
در رو باز کردم و دویدم داخل اما با دیدن بابا سرجام خشکم زد!
به یکباره تمام جونی که توی پاهام بود تموم شد و روی زمین پرت شدم.
زانوهام خیلی درد گرفت اما اصلا مهم نبود...
چشمم از بدنِ بی جون بابا که روی زمین افتاده

بود، جدا نمیشد.
باورم نمیشد؛ باورم نمیشد اون عوضی اینکار رو کرده باشه!
کاش همونجا میموندم و برنمیگشتم که اون نخواد انتقام بگیره، کاش...
اشک از چشمام جوشید و چیزی نگذشت که صورتم پر شد.
با هر قطره اشکی که پایین میریخت، قلبم بیشتر آتیش میگرفت!
_ بابا؟ بابایی پاشو، بابا با توام توروخدا پاشو
هرچی صداش میزدم و تکونش میدادم تکون نمیخورد.
بدنش درست مثل مامان یخ بود و قلبش نمیزد!
سرم رو کنار صورتش روی زمین گذاشتم و با دستام گوشام رو گرفتم.

دهنم رو باز کردم و با تمام وجودم از ته ته گلوم جیغ کشیدم...
_ سپیده مادر بیدار شو، داری خواب میبینی بیدار شو
جیغی کشیدم و از خواب پریدم.
سریع پاشدم نشستم و با ترس به دور و برم نگاه کردم.
مامان و بابا کنارم نشسته بودن و جفتشون با ناراحتی بهم خیره شده بودن.
تمام تنم عرق کرده بود و صورتم پر از اشک بود.
دستام میلرزید و قلبم انقدر تند تند میزد که احتمال داشت هرلحظه از سینه ام بیرون بزنه!

[PM 11:36 1/1/2021]

_ سپیده بابا خوبی؟
گلوم درد میکرد و بدجور میسوخت؛ دستم رو روی گردنم گذاشتم و با صدای خش داری گفتم:
_ نه
باز کابوس دیده بودم...
بهراد تا زمانی که زنده بود کابوسِ توی بیداریم بود و حالا که مُرده کابوسِ توی خوابمه!
چرا دست از سرم برنمیداره؟
چرا نمیذاره زندگی کنم؟
چرا نمیذاره زخم روح و قلبم رو ترمیم کنم و خوب بشم؟
با یادآوری اتفافاتی که توی خوابم افتاده بود بغض گلوم رو گرفت.
_ سپیده؟

به مامان نگاه کردم، سالمِ سالم بود.
چشماش باز بود، نفس میکشید و حالش کامل خوب بود
دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا مطمئن بشم قلبش میزنه...
قلبش میزد، ضربانش رو احساس میکردم.
ـ مامان تو خوبی؟
دستای سردم رو بین دستای گرمش گرفت و آروم گفت:
ـ خوبم عزیزم خوبم
از پشت چشمای پر از اشکم به بابا چشم دوختم.
حالش خوب بود، نفس میکشید، دیگه بی جون روی زمین نیفتاده بود!
ـ بابا
ـ جان دلم؟ منم خوبم عزیزم

نفس راحتی کشیدم و دستم رو روی صورت پر از اشکم کشیدم.
_ خداروشکر، خداروشکر که همش کابوس بود
_ چه کابوسی دیدی عزیزم؟
_ یه کابوس وحشتناک
_ تعریف کن برامون

[PM 11:38 1/1/2021]

سرم رو تند تند تکون دادم.
_ نه نه نمیخوام درموردش حرف بزنم
_ باشه دخترم هرچی تو بگی
_ میشه بخوابیم؟
_ آره عزیزم

آروم روی تخت دراز کشیدم اما چشمام رو نبستم. میخواستم مطمئن باشم که حال جفتشون خوبه! بابا از روی تخت پاشد و همین باعث عکس العمل شدیدم شد.

سریع پتو رو کنار زدم و پاشدم نشستم.

ـ نرو بابا

ـ خودت گفتی بخوابیم

ـ تو هم اینجا بمون، توروخدا بمون

میترسیدم از اینکه بره و جلوی چشمم نباشه و بلایی سرش بیاد!

ـ باشه دخترم میمونم تو آروم باش

ـ نمیری؟

ـ نه نمیرم

ـ قول میدی؟

ـ آره عزیزم قول میدم

دوباره روی تخت دراز کشیدم و دستای مامان رو گرفتم.
میترسیدم بخوابم و دوباره اون کابوسهارو ببینم!
_ بخواب مادر
برای اینکه اذیت نشن چشمام رو بستم اما هوشیار موندم.
نباید میخوابیدم، شاید این خوابی که دیدم یه نشونه بود.
شاید قرار بود یکی از آدمای بهراد بیاد و یه بلایی سر مامان بابا بیاره...

[AM 9:02 1/4/2021]

با این فکر لبم رو گاز گرفتم و زانوهام رو توی شکمم

جمع کردم.
اگه اتفاقی برای اونا بیفته من میمیرم...
اگه یه تار مو از سر اونا کم بشه من نابود میشم...
ـ خوابش برد؟
ـ فکر کنم آره
با شنیدن صدای مامان و بابا گوشام رو تیز کردم.
ـ الهی بمیرم برای بچه ام، خدامیدونه اون از خدا بی خبر چقدر اذیتش کرده که اینطوری کابوس میبینه
خدانکنه مامان، خدانکنه قربونت برم!
ـ خدا ازش نگذره
صدای پر از غم بابا، غم به دلم انداخت!
ـ باید یه کاری براش بکنیم
ـ چیکار؟
ـ ببریمش پیش روانشانس؟ یا دکتری چیزی؟

ـ فکر خوبیه البته اگه قبول کنه
ـ قبول میکنه، اگه بدونه حالش بهتر میشه قبول میکنه
نوازش دست مامان رو روی موهام احساس کردم...
ـ شاید باید دارو بخوره، شاید باید بستری بشه
ـ شاید
بوسه ای روی موهام زده شد و آرامش اندکی رو به قلبم سرازیر کرد...
ـ روح بچم خیلی آسیب دیده، به اندازه ی کافی از دستم رفته، دیگه نمیذارم بیشتر از این از دستم بره!
ـ همین فردا میبریمش دکتر، خوبه؟
ـ خوبه فقط...
چندلحظه ای سکوت فضای اتاق رو فرا گرفت.
ـ فقط چی؟

_ فقط اگه عکس العمل بد نشون داد و گفت به دکتر نیازی نداره چی؟
نه مامان جان خیالت راحت باشه...

[AM 9:03 1/4/2021]

باحسرت آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم و ادامه دادم:
_اون دختر سرکش و شیطون که زیر بار هیچی نمیرفت دیگه مُرد!
دختری که الان کنارت خوابیده دیگه روح سرکشی نداره؛ وجودش پر از شیطنت نیست؛ زیر بار همه چی هم میره...
_ امیدوارم اینطوری نباشه، اگه اینطوری بود می

شینیم باهاش حرف میزنیم تا متوجه بشه که اینکار رو برای خوبی خودش میکنیم
مامان آهی کشید و آروم گفت:
ـ یعنی چه خوابی دیده؟
به نقطه ای خیره شدم و لب هامو چین دادم و با افکار پریشون گفتم؛
ـ نمیدونم.. فکر کنم مربوط به ما بود، چون همش ما رو صدا میزد
ـ اسم اون پسره ی از خدا بی خبر رو هم میگفت
ـ غصه نخور خانم
مامان توی سینه اش کوبید و با بغض گفت:
ـ خدایا تو صدای منِ مادر رو بشنو و تنِ اون بی خیر رو روزی هزار بار توی قبر بلرزون!
ـ آروم باش خانم، الان بیدار میشه
لبم رو گاز گرفتم تا اشکام از چشمام پایین نریزه و

آبروم رو نبره!
وقتی مامان اینطوری با بغض حرف میزد یاد تمام سختیهایی که کشیدم میفتادم.
یاد اون شبایی که تا صبح گریه میکردم و آرزو میکردم که کاش مامان پیشم بود و میتونستم سرم رو روی زانوهاش بذارم و گریه کنم!
_ خدایا خودت کمکمون کنه، خودت بچم رو حفظ کن و مواظبش باش، این دفعه به خودت مسپرمش
_ پاشو، پاشو بریم که الان بیدارش میکنی
_ نه نه دیگه هیچی نمیگم

[AM 9:05 1/4/2021]

بابا از روی تخت پاشد و گفت:
_ تو همینجا پیشش میمونی؟
_ آره شاید دوباره کابوس ببینه
_ اگه اتفاقی افتاد صدام بزن باشه؟
_ باشه
_ صدام بزنیا
_ باشه آقا چشم صدات میزنم
صدای راه رفتن اومد و بعد باز شدن در اتاق...
_ من میرم یکم بخوابم، صبح باید برم سرکار
_ برو شبت خوش
_ شب خوش
در اتاق که بسته شد، مامان کنارم دراز کشید و دوباره موهام رو بوسید.
_ شبت بخیر دخترم
چند دقیقه ای که گذشت صدای نفسهای آروم

مامان بلند شد.
انقدر خسته بود که سریع خوابش برد.
چشمام رو آروم باز کردم و به صورت معصومش توی خواب نگاه کردم.
چین و چروک هایی که زیر چشماش بود غم رو به دلم آورد!
دلم میخواست ببوسمش اما میترسیدم که بیدار بشه پس این حس رو توی خودم سرکوب کردم.
فردا تا جایی که بتونم بازم میبوسمش.
چشمام پر از خواب بود اما میترسیدم بخوابم.
میترسیدم دوباره بهراد خواب رو به خودم و مامان بابا زهر کنه اما
از طرف دیگه اگه نمیخوابیدم فردا سرحال نبودم و مامان بابا سرحال نبودنم رو پای بد بودنِ حالم میذاشتن.

یکم به مامان نزدیکتر شدم تا احساس امنیت داشته باشم و چشمام رو بستم و سعی کردم بی توجه به کابوسی که دیدم دوباره بخوابم...

[AM 9:07 1/4/2021]

_ سپیده؟ سپیده مادر بیدار شو
با شنیدن صدای مامان چشمام رو باز کردم.
با لبخند بالای سرم نشسته بود و داشت موهام رو نوازش میکرد.
_ صبح بخیر
لبخند کمرنگی زدم و با صدای خواب آلود گفتم:
_ صبح بخیر
_ تونستی خوب بخوابی؟

ـ اگه اون کابوسه رو فاکتور بگیریم آره
ـ خب خداروشکر
پتو رو از روم کنار زدم و از روی تخت پاشدم.
ـ من میرم میز صبحونه رو حاضر کنم، تو هم زود بیا باشه؟
ـ چشم
ـ چشمت بی بلا
مامان از اتاق بیرون رفت و منم به طرف سرویس توی اتاقم رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.
جلوی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.
صورتم رنگ پریده و زیرچشمام گود بود؛ دستی روی صورتم کشیدم، پوستم خیلی خشک شده بود.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند روی لبهام بنشونم.
مگه من چندسالمه که بخوام بخاطر روح آسیب

دیده و گذشته ی زشتم، از زندگی دست بکشم؟
من باید برگردم به زندگی...
باید سعی کنم بخندم، واقعی بخندم...
من باید دوباره بشم همون سپیده ی سابق!
قبل از اینکه بیام فکر میکردم دیگه هیچوقت نمیتونم اون آدم سابق بشم اما حالا که برگشتم احساس میکنم که شاید بتونم کمی خوب بشم.
نه در حد گذشته که منبع خنده ی تمام کسایی که دور و برم بودن...
اما شاید بتونم حال دل خودم رو خوب کنم.
شیرآب رو باز کردم و صورتم رو با آب سرد شستم.
از سرویس بیرون اومدم و در کمدم رو باز کردم.
عجیب بود، تمامِ لباسام تمیز بودن!
انتظار داشتم روی همشون خاک نشسته باشه اما اینطور نبود.

از فکر بیرون اومدم و یه بولیز و شلوار سفید از داخل کمدم برداشتم.
پوشیدمشون و جلوی آیینه ایستادم.
موهام رو برس کشیدم و دُم اسبی بالای سرم بستم.
به لوازم آرایشیم نگاه کردم.
احتمالاً نصفشون تاریخ انقضاشون گذشته باشه اما خب اگه نگذشته بود هم واقعا حوصله ی آرایش کردن نداشتم پس نگاهم رو ازشون گرفتم و از اتاق بیرون رفتم...

[AM 9:09 1/4/2021]

وارد آشپزخونه شدم؛ بابا که روی صندلی نشسته

بود و داشت صبحونه میخورد.
ـ صبح بخیر
با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و لبخندی زد.
ـ سلام عزیزدلم صبح بخیر
به صندلی کناریش اشاره کرد.
ـ بیا اینجا بشین
رفتم کنارش نشستم و مامان هم روبرومون نشست
و سینی چایی رو وسط میز گذاشت.
ـ بفرمایید اینم از چایی
لبخندی زدم و یکی از لیوانارو برداشتم.
دلم صبحونه نمیخواست پس به همون لیوان
چایی اکتفا کردم و از روی صندلی پاشدم.
ـ ممنون مامان
ـ کجا مادر؟ تو که هنوز چیزی نخوردی
ـ زیاد میل ندارم، چایی خوردم

سریع یه لقمه نون و پنیر گرفت و گفت:
ـ بیا همین یه لقمه رو بخور
ـ آخه...
ـ آخه نداره بگیر بخور، اینطوری تا ناهار ضعف میکنی
برای اینکه دلش رو نشکنم لقمه رو ازش گرفتم و خوردمش.
ـ ممنون
ـ نوش جون
از آشپزخونه بیرون رفتم و روی یکی از مبلها نشستم.
کنترل تلویزیون رو برداشتم تا روشنش کنم اما پشیمون شدم.
حوصله ی فیلم دیدن رو نداشتم پس کنترل رو سرجاش گذاشت و روی مبل دراز کشیدم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف سالن زل زدم.
یادِ کابوسی که دیشب دیدم افتادم.
چشمام رو بستم و دستم رو روی صورتم گذاشتم.
وحشتناک بود، لحظه به لحظه اش وحشتناک بود
و شاید اگه از خواب نمیپریدم توی اون وضع سکته
میکردم و میمردم!
_ سپیده؟
با شنیدن صدای بابا دستم رو از روی صورتم
برداشتم و سریع پاشدم نشستم.
_ ببخشید
_ چیو ببخشم؟ راحت باش بابا
شاخه مویی که توی صورتم افتاده بود رو پشت
گوشم فرستادم.
_ جانم بابا؟
_ میخواستم یه چیزی بهت بگم

ـ چی؟
دستاش رو توی هم حلقه کرد و گفت:
ـ نمیدونم عکس العملت چیه اما میگم
ـ بگو بابا
ـ من و مادرت دیشب یه تصمیمی گرفتیم
حدس زدم که میخواد درمورد همون قضیه ی
روانشناس حرف بزنه...

[AM 9:11 1/4/2021]

ـ چه تصمیمی؟
ـ ما میخواییم که حالِ تو بهتر بشه، نمیگیم حالت
بده اما میخواییم که بهتر از این بشی
لبخند کمرنگی زدم و آروم گفتم:

_ خب؟
_ خب نظرت درمورد روانشناس حرف بزنی چیه؟
ترس رو از توی چشماش دیدم.
میترسید که من ناراحت بشم یا عکس العمل بدی نشون بدم.
_ شما میخوایید که من برم پیش روانشناش؟
_ اگه خودتم قبول کنی
_ باشه میرم
ناباور توی چشمام زل زد و گفت:
_ یعنی مشکلی نداری؟
_ نه چرا مشکل داشته باشم؟
_ پس من برم دنبال یه روانشناس خوب بگردم
_ نه
خوشحالیِ توی چشماش به یکباره از بین رفت.
_ چرا؟

ـ چون خودم یه روانشناس خیلی خوب سراغ دارم
با این حرفم نفس راحتی کشید و گفت:
ـ خب خداروشکر
شاید واقعا اینطوری حالم بهتر میشد.
شاید با حرف زدن آروم میشدم؛ اصلا شاید باید
حرف بزنم تا این حجم سنگینِ دردی که داره از
درونم من رو نابود میکنه، از بین بره!
ـ این روانشناس خوبی که میگی کیه؟
ـ یکی از دوستای قدیمیم
ـ خودت باهاش صحبت میکنی؟
ـ بله
ـ کِی؟
ـ همین امروز
ـ خب خوبه
چشماش خندید و همین برای من از هرچیزی مهم

تر بود.
_ خانم؟ خانم بیا
_ جانم
_ بیا یه دقیقه
_ دارم غذا درست میکنم
_ خب بیا یه لحظه
_ اومدما
مامان از آشپزخونه بیرون اومد و منتظر به بابا نگاه کرد.
_ با سپیده حرف زدم
_ درمورد چی؟
_ روانشناس
مامان سریع لبش رو گاز گرفت و با نگرانی به من نگاه کرد.
_ قبول کرد که بره پیش روانشناس

ـ چی؟
ـ قبول کرد
استرس توی چشماش جاش رو به تعجب داد.
ـ قبول کردی مادر؟
ـ آره، چرا انقدر تعجب کردید جفتتون؟
ـ آخه فکر نمیکردیم قبول کنی
ـ اشتباه فکر کردید خب
ـ خداروشکر که اشتباه فکر کردیم...

[AM 9:13 1/4/2021]

با شنیدن صدای موبایلم که از داخل اتاق میومد، از روی مبل پاشدم.
ـ من برم تلفنمو جواب بدم

ـ برو دخترم
ـ شما نمیری سرکار؟
ـ امروز رو مرخصی گرفتم
"آهانی" گفتم و با قدمهای بلند به طرف اتاقم رفتم. روی تختم نشستم و گوشی رو از روی میز برداشتم. با دیدن اسم میلاد، سریع تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم...
ـ سلام
ـ سلام سپیده خوبی؟
ـ ممنون خوبم تو خوبی؟
ـ منم خوبم
منتظر موندم تا حرفش رو بزنه.
ـ کجایی؟
ـ کجا میتونم باشم؟ خونه
ـ آهان، خب زنگ زدم بگم که من و مینا قراره فردا

که جمعه اس بریم کوه، تو هم میایی؟
روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم.
_ نه میلاد
_ چرا؟
راستش دل و دماغشو نداشتم که برم؛ از طرفی هم میترسیدم که آدمای بهراد دنبالم باشن و پیدام کنن.
هعی یادش بخیر وقتی سنمون کمتر بود هرجمعه سه تایی میرفتیم کوه!
_ الو سپیده کجایی؟
از فکر بیرون اومدم و با حواس پرتی گفتم:
_ بله؟
_ میگم کجایی
_ همینجا
_ چرا نمیایی؟

دلم نمیخواست بگم میترسم؛ دیگه نمیخواستم هیچکدوم از اعضای خونواده ام یا دوستام رو ناراحت و اذیت و نگران کنم!

_ راستش حوصله ندارم

_ بیا که حوصلت بیاد

_ نه فعلا میخوام تو خونه باشم تا یکم آمادگی اینکه بیام توی جامعه رو پیدا کنم

صداش ناراحت شد.

_ باشه

دیگه دلم نمیخواست ناراحتش کنم؛ قبل از این به اندازه ی کافی ناراحتش کرده بودم.

_ میلاد؟

_ جانم

_ میشه بخاطر من عادت همیشگیت رو یبار ترک کنی؟

ـ یعنی چی؟
دستم رو زیر سرم گذاشتم و گفتم:
ـ یعنی نرو کوه، با مینا و خاله بیایید خونه ی ما، روز جمعه رو با هم خوش بگذرونیم البته...
ـ البته چی؟
ـ البته اگه دوست داشته باشی و بخوایی...

[AM 9:15 1/4/2021]

ـ چرا نباید بخوام که با تو وقت بگذرونم؟
ـ نمیدونم
لبم رو گاز گرفتم و با عذاب وجدان ادامه دادم:
ـ شاید بخاطر اینکه من خیلی اذیتت کردم
ـ تو هیچوقت منو اذیت نکردی

_ اذیت کردم، اذیت که هیچ، زجرت دادم، امیدوارم که منو ببخشی میلاد چون...
اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم.
_ سپیده اینطوری نگو، من هیچوقت از دست تو ناراحت نشدم
_ این قشنگیِ شخصیت تورو نشون میده
_ نه علتش یه چیز دیگه اس
_ چیه؟
دوباره سکوت حکم فرما شد و فقط صدای نفسهای آرومش بود که به گوش میرسید.
_ علتش اینه که...
دوباره حرفش رو خورد!
_ چیه خب میلاد؟
_ با اینکه میدونی اما میگم
_ چیو میدونم

_ اینکه دوستت دارم، دلیلش اینه، آدم هیچوقت از کسی که دوستش داره ناراحت نمیشه البته اگه دوست داشتنش واقعی باشه!
نفسم توی سینه حبس شد!
این دومین باری بود که میلاد خیلی مستقیم نسبت به علاقه ای که به من داشت حرف میزد.
هول کرده بودم و نمیدونستم که باید چی بگم.
دفعه ی اول چندسال پیش این جمله رو بهم گفته بود که همون لحظه خیلی صریح گفتم که هیچ حسی بهش ندارم اما نمیدونم چرا الان نمیتونم حرفی بزنم!
انگار که تارهای صوتیم توی هم پیچ خوردن و راه گلوم رو بستن تا حرفی نزنم.
_ نمیخوام توی تنگنا قرارت بدم، قطع میکنم
سریع پاشدم روی تخت نشستم و ناخودآگاه با

صدای بلند گفتم:

_ نه

بخاطر صدای بلندم دستم رو روی دهنم گذاشتم.

_ چیشده؟ چرا داد زدی؟

_ ببخشید

_ نه اشکال نداره

_ قطع نکن میلاد

_ چرا؟

نمیدونستم چرا ازش میخواستم که قطع نکنه!

فقط اینو میدونستم که اون لحظه دلم نمیخواست قطع میکنه و میخواستم باهاش حرف بزنم.

_ نمیدونم

_ سپیده خوبی؟

_ خوبم

_ اتفاقی که نیفتاده؟

دهنم رو کج کردم و چیزی نگفتم؛ حتما باید چیزی شده باشه که من ازت بخوام حرف بزنی؟!
_ نه اتفاقی نیفتاده

[AM 9:17 1/4/2021]

_ خب خداروشکر، من دیگه قطع میکنم، باشه؟
_ باشه خداحافظ
منتظر جواب خداحافظیِ اون نموندم و تلفنم رو قطع کردم.
گوشی رو روی میز انداختم و دوباره روی تخت دراز کشیدم.
به سقف زل زدم، چقدر خوب که اینجا اتاقمه و این سقفِ ساده ی اتاقمه!

چقدر خوب که دیگه توی اون خونه ی کذایی نیستم.
با یادآوری قضیه روانشناس دوباره گوشی رو از روی میز برداشتم.
شماره ی کیمیا رو از داخل لیستم پیدا کردم و بهش زنگ زدم اما هرچی منتظر موندم جواب نداد.
براش یه اس ام اس فرستادم که بهم زنگ بزنه و گوشی رو دوباره روی میز انداختم.
بابا امروز بخاطر من سرکار نرفته بود و خونه مونده بود پس از روی تخت پاشدم و از اتاق بیرون رفتم.
به پایین پله ها که رسیدم یه لبخند هرچند کوچیک و کمرنگ روی لبهام نشوندم و به سمت بابا رفتم.
_ خب بابا دیگه چخبرا؟
با شنیدن صدام به سمتم برگشت و با لبخند نگاهم

کرد.
ـ سلامتیت قربونت برم
ـ خدانکنه بابا
ـ کی بود بهت زنگ زد؟
کنارش روی مبل نشستم و گفتم:
ـ میلاد بود
ـ چی گفت؟
ـ ازم خواست فردا باهاشون برم کوه
ـ میری؟
ـ نه تهش قرارشد اونا بیان اینجا جمعه رو با هم بگذرونیم
لبم رو آروم گاز گرفتم و ادامه دادم:
ـ اشکال نداره بدون هماهنگی دعوتشون کردم که؟
دستش رو دور شونه هام انداخت و گفت:
ـ این چه حرفیه دخترم؟ اینجا خونه ی خودته،

هرموقع که بخوای میتونی مهمون دعوت کنی
لبخندم یکم پررنگ تر شد.
_ مرسی بابا
_ خب پس فردا کلی بهمون خوش میگذره
_ اوهوم
_ الان چیکار کنیم؟
_ نمیدونم
_ تا مامان داره غذا درست میکنه، یه فیلم خفن ببینیم با همدیگه؟
با اینکه حوصله ی فیلم دیدن نداشتم اما قبول کردم.
_ آره حتما، ببینیم

[AM 9:19 1/4/2021]

از روی مبل پاشد و گفت:
ـ چه سبکی ببینیم؟
ـ هرچی شما دوست داری
ـ طنز ببینیم؟
ـ ببینیم
به طرف میز تلویزیون رفت و چندتا سیدی از داخل کشو درآورد.
همشون رو روی زمین ریخت و با دقت بهشون نگاه کرد.
ـ خب کدوم خنده دار تره؟
یه چندلحظه بین همشون گشت و آخر یکی رو انتخاب کرد.
ـ آهان این خوبه، از اول تا آخر میخندی
همشون رو جمع کرد و اون یکی رو توی دستگاه

گذاشت.
دوباره اومد کنار من نشست و با هیجان گفت:
_ فیلمش محشره
_ ایرانیه؟
_ نه هندی
لبخندی زدم و آروم گفتم:
_ هندی؟
_ آره باباجان اما طنزه
_ خب خوبه
فیلم شروع شد؛ با هر صحنه اش بابا بلند بلند میخندید و من از صدای خنده های اون لبخند روی لبهام. مینشست.
خوشحالم که میتونم با چشمای خودم لبخند و خنده از ته دل بابام رو ببینم.
خوشحالم که میتونم طعم دستپخت خوشمزه ی

مامانم رو بچشم.
خوشحالم که دوباره زندگی به خونمون برگشته
ـ این بازیگره خیلی مشهوره
با اینکه اصلا حواسم به فیلم نبود اما سرم رو تکون دادم و گفتم:
ـ آره دیدمش
تا آخر فیلم لذت بردم از صدای خنده ی قشنگ بابا و توی دلم خداروشکر کردم.
تیتراژ پایانی که پخش شد بابا لبخند به لب از روی مبل پاشد و گفت:
ـ قشنگ بود؟
ـ خیلی
ـ میدونستم خوشت میاد برای همین اینو گذاشتم
ـ ممنونم
به طرف تلویزیون رفت تا سیدی رو از داخل

دستگاه دربیاره که همون لحظه صدای مامان بلند شد.
_ ناهار آماده اس، بیایید
جفتمون با طرف آشپزخونه رفتیم؛ از داخل سالن هم بوی خوب لازانیاهای معروف مامان رو میشد حس کرد!
_ لازانیا پختی مامان؟
ظرف غذا رو وسط میز گذاشت و با لبخند گفت:
_ آره عزیزم، چون تو دوست داشتی

[PM 7:59 1/6/2021]

ناهار رو هم در کنار هم خوردیم و بعد وقتی مامان بابا رفتن تا یکم استراحت کنن، من دوباره به اتاقم

پناه بردم.
خوابم نمیومد اما دلم میخواست بخوابم.
پتو رو تا گلوم بالا کشیدم و چشمام رو بستم...
نمیدونم چقدر گذشته بود اما قطعا زیاد گذشته بود.
هرکاری میکردم خوابم نمییرد!
پتو رو یکم پایین تر کشیدم و گوشی رو از کنار تخت برداشتم.
روشنش کردم تا برم داخل اینستا اما با دیدن اسم اسی که از کیمیا اومده بود، بیخیال اینستا شدم.
پیامش رو باز کردم، نوشته بود که: " سلام عزیزم خوبی، بهم زنگ بزن در دسترس شدم "
ده دقیقه ی پیش این پیام رو فرستاده بود و من بخاطر سایلنت بودن گوشی ندیده بودم پس سریع باهاش تماس گرفتم و گوشی رو کنار گوشم

گذاشتم.
ـ الو؟
ـ سلام
ـ سلام سپیده جان خوبی؟
ـ چه خوب که شناختی
ـ مگه میشه نشناسم
با یادآوری دوران مدرسه، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
ـ خوبی
ـ خوبم قربونت
ـ تونستی مطب بزنی بالاخره؟
ـ تو از کجا میدونی عزیزم؟
ـ مینا گفت بهم، البته الان نگفت
پوزخندتلخی زدم و آروم گفتم:
ـ یکسال و خورده ای پیش گفت

ـ آره بابا مجوز گرفتم و تقریبا یک ساله که مطب زدم
ـ خب خوشحالم برات
ـ مرسی قربونت برم، تو چی؟ تو چه مرحله ای هستی؟
زانوهام رو توی شکمم جمع کردم.
ـ من فعلا هیچی
ـ چرا پس؟
من و مینا و کیمیا توی چهارسال دبیرستان با هم خیلی صمیمی بودیم اما بعد از کنکور اون دانشگاه اصفهان آورد و همین باعث شد رابطه مون کمرنگ بشه!
ـ طولانیه، راستش یه کمکی ازت میخواستم
ـ چه کمکی
ـ اینکه یه وقت بهم بدی

صداش متعجب شد...
_ وقت؟ وقتِ چی؟
_ وقت برای مشاوره
_ برای کی؟
_ خودم
_ چرا عزیزدلم؟ اتفاقی افتاده؟
_ حالا باید بیام اونجا تا صحبت کنیم

[PM 8:02 1/6/2021]

_ باشه گلم حتما بیا
_ خب اولین نوبت خالی که داری کِیه؟
_ تو فردا بیا من خودم بین مراجعه کننده هام بهت نوبت میدم

_ مشکلی پیش نمیاد؟
_ نه عزیزم چه مشکلی؟
پاشدم روی تخت نشستم و به بالشتم تکیه دادم.
_ باشه پس لطف کن آدرس مطبت رو برام اس ام اس کن
_ حتما
_ بازم ممنونم
_ خواهش میکنم
_ خداحافظ
_ خدانگهدارت
گوشی رو قطع کردم و روی پاتختی گذاشتمش.
صداش پر از آرامش بود و از اینکه باهاش حرف زده بودم احساس خوبی داشتم.
امیدوارم جلساتی که قراره برام بذاره تاثیر داشته باشه و بتونه حالم رو بهتر کنه...

_ سپیده؟ دخترم؟
با شنیدن صدای مامان سریع چشمام رو باز کردم.
عادت کرده بودم که آگاهانه بخوابم!
یعنی حتی زمانی که خواب بودم، بیدار بودم!
_ صبحت بخیر
خمیازه ای کشیدم و پاشدم نشستم.
_ صبح بخیر
_ پاشو مادر، تو مگه مهمون دعوت نکردی؟ پس
چرا گرفتی خوابیدی؟
چشمام درشت شد؛ به کل فراموش کرده بودم.
_ ساعت چنده
_ هشت
_ چند میان؟
_ خودت گفتی نُه
نفس راحتی کشیدم و گفتم:

_ خب خداروشکر وقت دارم

_ آره

پتو رو از روم کنار زدم و پاشدم.

_ کاری ندارم که، فقط لباسامو عوض کنم

مامان چپ چپ نگاهم کرد.

_ فقط؟

_ آره دیگه

_ پاشو برو قشنگ یه دوش بگیر، لباساتو عوض کن، یکم به خودت برس، خوشگل کن

بی حال روی صندلی میز آرایشم نشستم.

_ اصلا حال ندارم

_ بیخود

_ بخدا میگم مامان

_ قسم نخور، پاشو

[PM 10:15 1/6/2021]

دستم رو گرفت و به زور از روس صندلی بلندم کرد و به طرف حموم هولم داد.
ـ بدو ببینم تنبل
وارد حموم شدم و بالاخره تسلیم شدم.
ـ باشه مامان باشه
ـ حولت رو میذارم پشت در
ـ مرسی
در حموم رو بستم و سریع لباسام رو درآوردم.
دوش آب رو باز کردم و زیرش ایستادم.
قطره های آب پایین ریختن و روی بدنم فرود اومدن؛
از برخوردشون با پوستم احساس خوبی بهم دست

داد...
انگار کم کم داشتم با حسهای خوب آشنا میشدم...
انگار کم کم داشتم میفهمیدم زندگی هنوزم
قشنگیهای خودش رو داره...
لبخند کمرنگی روی لبم نشست؛ رفتم جلوی آیینه
ایستادم و تا لبخندم رو ببینم اما به جای لبخند یه
چیز دیگه دیدم.
لبخند هرچند کمرنگ روی لبم، جاش رو به اخم بین
ابروهام و بغض توی گلوم داد!
چشمم افتاد به گردنم و سینه ام؛ پر از خراش بودن.
جای انگشتای بهراد هنوز روی تنم مونده بود و من
انتظار داشتم که جای زخمایی که تو قلب و مغزم
بود از بین بره!
آهی کشیدم و نگاهم رو از آیینه گرفتم.
چرا تا احساس میکنم که حالم داره خوب میشه یه

اتفاقی میفته و تمام اون حس بد رو از بین میبره؟
چرا هرکاری میکنم نمیتونم از مرداب گذشته ام بیرون بیام و هر روز بیشتر داخلش فرو میرم؟
دوش آب رو بستم و به طرف در رفتم؛ به اندازه ی کافی زمان برای اینکه بخوام بشینم به غم و غصه هام فکر کنم رو نداشتم!
در رو باز کردم و حوله ای که مامان برام پشت در گذاشته بود رو برداشتم.
خودم رو خشک کردم و اینبار دیگه به بدنم نگاه نکردم تا بیشتر از این اعصابم خورد نشه.

[PM 10:16 1/6/2021]

از حموم بیرون رفتم؛ یه نگاه به ساعت انداختم، ده

دقیقه به نُه بود!
سریع موهام رو سشوآ کشیدم و و دم اسبی بالای سرم بستم.
در کمد لباسم رو باز کردم، به لباسایی که همشون این همه مدت بی استفاده توی کمد افتاده بودن نگاه کردم.
چشمم افتاد به بیلر طوسی رنگم که قبلا با یه لباس آستین بلند صورتی میپوشیدمش.
سریع از داخل کمد برداشتمش و جلوی آیینه ایستادم.
این لباس رو میلاد روز دختر برای من و مینا خریده بود.
نمیدونم چرا اما دلم خواست که بپوشمش، پس سریع حوله ام رو درآوردم و لباسارو پوشیدم.
یه روسری صورتی رنگ کوتاه هم دور موهام بستم

اما آرایش نکردم.
گوشیم رو از روی تخت برداشتم و به طرف در رفتم.
یهویی در رو باز کردم و خواستم برم بیرون اما به جای اینکه من برم بیرون، میلاد پرت شد داخل!
نمیدونم چرا به در تکیه داده بود و با باز شدن در تمرکز خودش رو از دست داد و توی بغل من پرت شد!
منم که تکیه گاهی نداشتم، لباس اونو محکم گرفتم تا مثلا خیر سرم روی زمین نیفتم اما بدتر شد و محکم روی زمین افتادم و میلاد هم افتاد روم
کمرم محکم به زمین خورد و رسماً داغون شدم.
خواستم دستم رو روی کمرم بذارم که تازه فهمیدم چیشده!
سریع چشمام رو باز کرد و با بهت به صورت میلاد که توی دو میلی متریم بود نگاه کردم.

[PM 10:19 1/6/2021]

زبونم‌بند اومده بود و نمیدونستم چی بگم فقط اینو میدونستم که وزن سنگینش واقعا داشت لهم میکرد.
زبونم رو روی لبهای خشکم کشیدم و آروم گفتم:
_ میلاد
_ جانم
با خجالت نگاهم رو از نگاه خیره اش گرفتم و آرومتر گفتم:
_ میشه پاشی؟
انگار اونم تازه متوجه ماجرا شد چون کل صورتش قرمز شد.

ـ چیزه نمیتونم
لبم رو گاز گرفتم و با خجالت چشمامو بستم.
ـ سپیده دستاتو بردار، نمیتونم
دستامو؟ مگه دستای من کجاست؟ دستام که همینجا کنارم...
لبم رو محکم تر باز کردم و بخاطر این همه احمق بودنم چهارتا فحش درست حسابی به خوددم دادم!
عین احمقا دستام رو دور گردنش محکم حلقه کرده بودم و هی ازش میخواستم که پاشه...
سریع دستام رو باز کردم و اونم از روم پاشد.
کمرم درد میکرد اما احساس خجالتی که داشتم خیلی بیشتر از دردم بود!
ـ دستتو بده به من
بدون اینکه به چشماش نگاه کنم، دستم رو توی

دستش که جلوم گرفته بود گذاشتم و به کمکش از روی زمین پاشدم.
دستم رو روی کمرم گذاشتم و روی تخت نشستم.
_ ببخشید واقعا معذرت میخوام سپیده
سکوت کردم...
_ کمرت خیلی درد میکنه؟
باز هم سکوت...
_ سپیده؟
با حواس پرتی نگاهش کردم و گیج گفتم:
_ بله؟
_ گفتم کمرت خیلی درد میکنه؟
_ نه خیلی، یکم
به فرش ضخیم روی زمین اشاره کردم.
_ خداروشکر اینجا فرش بود

[PM 10:20 1/6/2021]

چندلحظه ای سکوت کل اتاق رو فرا گرفت تا اینکه میلاد دوباره شکستش...
_ ببخشید، من...من فقط منتظر بودم که بیایی بیرون
همینطور که سرم پایین بود آروم گفتم:
_ اشکال نداره
_ بازم معذرت میخوام
سرم پایین بود اما عقب عقب رفتنش رو دیدم.
_ راستی...
ناخودآگاه سرم رو بلند کردم و با خجالت نگاهش کردم.
_ بله؟

_ لباست خیلی بهت میاد
قرمز شدن صورتم رو به خوبی احساس کردم و خداروشکر اون منتظر نموند که خجالت من رو ببینه و سریع در رو بست و رفت.
به محض بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشیدم.
داشتم از خجالت میمردم؛ هیچوقت نشده بود که یه همچین اتفاقی بیفته و الان...
وای خدا حالا چطوری تو چشماش نگاه کنم؟ چی بگم؟
جلوی آیینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.
دستم رو روی لپام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
چرا اینطوری میکنی؟ تقصیر تو نبود که دیوونه!
لبم رو گاز گرفتم، تقصیر من نبود اما خب خجالت میکشیدم.
خوبه نرم بیرون و همینجا بمونم اما...اما آخه

اینطوری ضایع تره که!
بعد از کلی راه رفتن توی اتاق و خجالت کشیدن؛
تصمیم گرفتم که برم بیرون و عادی رفتار کنم.
بالاخره یه اتفاق بود که افتاد و تموم شد و رفت.
از اتاق بیرون رفتم و آروم از پله ها پایین رفتم.
صداشون از حیاط میومد پس به اون سمت رفتم.

[PM 10:22 1/6/2021]

مامان و خاله توی آلاچیق نشسته بودن و داشتن جوجه به سیخ میکشیدن.
بابا داشت منقل رو آماده میکرد و مینا و میلاد هم داشتن والیبال بازی میکردن.
همونجا کنار در ایستادم و نفس راحتی کشیدم.

_ خدایا شکرت
فکرشم نمیکردم یه روزی بتونم دوباره این صحنه رو ببینم اما دیدم!
_ سپیده؟ چرا اونجا ایستادی بیا دیگه
با شنیدن صدای مینا از فکر بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم.
_ سلام خاله
_ سلام عزیز دلم خوبی؟
_ ممنون خوش اومدید
با اینکه خجالت میکشیدم اما به اجبار به طرف مینا و میلاد رفتم.
مینا با ذوق توپ رو روی زمین انداخت و اومد بغلم کرد.
_ سلام عشق من، خوبی؟ دلم برات تنگ شده بودا
لبخند کمرنگی زدم و دستم رو دور کمرش حلقه

کردم.
_ سلام مینا
ازم جدا شد و با اخم نگاهم کرد.
_ چیه؟
یکی محکم زد پس گردنم و با حرص گفت:
_ تازه میپرسه چیه! این همه دارم بهت ابراز علاقه میکنم بعد با یه لحن یُبس وار فقط میگی سلام مینا؟
ناخودآگاه آروم خندیدم.
_ خوب چی بگم؟
_ قشنگ ابراز علاقه کن بهم
_ عزیزم خوبه؟
_ هی بد نیست

[PM 10:23 1/6/2021]

نگاهم رو ازش گرفتم و مثلا برای عادی جلوه دادن اوضاع، بدون اینکه مستقیم به چشماش نگاه کنم گفتم:

ـ خوبی میلاد

ـ قربونت تو خوبی؟

ـ ممنون

مینا دوید رفت توپ رو آورد و گفت:

ـ بیایید بازی

ـ نه من همینطوری راحتم، شما دوتا بازی کنید

بازوم رو محکم گرفت.

ـ کجا خانم؟ تو هم باید بیایی

ـ نه مینا

ـ نه و کوفت، تو هم میایی همینه که هست

_ آخه من که بلد نیستم
توپ رو به زور توی دستام جا داد و گفت:
_ غلط کردی، اون همه قبلا با هم بازی میکردیم
_ آره ولی خیلی وقته بازی نکردم یادم رفته
_ یادت نرفته شروع کن
به اجبار قبول کردم؛ حوصله نداشتم اما از طرفی دلم نمیخواست حرفش رو زمین بندازم.
_ باشه
_ آفرین، خب حالا یه مثلث تشکیل بدید ببینم
دستام رو بالا گرفتم و توپ رو به طرف مینا پرتاب کردم و اینطوری بازیمون شروع شد.
مثل اینکه هنوز یادم نرفته بود چون که ضربه ها رو به راحتی میگرفتم.
هرچی میگذشت بیشتر گرم تر میشدم و هیجانم بیشتر میشد.

دیگه به جایی رسیدیم که کامل غرق بازی شده بود و همه چیز رو فراموش کرده بودم...

[AM 2:23 1/8/2021]

_ بچه بیایید ناهار آماده اس
با هیجان آخرین ضربه رو محکم به طرف در پرتاب کردم.
مینا به طرفم اومد و دستش رو دور شونه ام انداخت.
_ دیدی یادت نرفته بود؟
_ آره
_ خوب بود؟
_ خیلی

با خوشحالی لبخندی زد و زیرلب گفت:
_ خداروشکر
میدونم همه ی اینکارارو برای این میکرد که من خوشحال باشم و من چقدر خوشحال بودم که یه همچین دوستی داشتم!
_ برید دستاتونو بشورید و بیایید
_ دستامون تمیزه
_ من بودم اون موقع تاحالا توپ بازی میکردم پس؟
مینا پقی زد زیر خنده و گفت:
_ مامان توپ بازی چیه؟ والیباله والیبال
_ حالا هرچی برید دستاتونو بشورید
به طرف شیرآبی که سمت چپ حیاطمون بود رفتم و بازش کردم.
دستام رو خوب شستم و چندبارم به صورتم آب

پاشیدم تا یکم از گرمایی که داشت کلافه ام میکرد کمتر بشه.
_ سپیده؟
با شنیدن صدای میلاد از کنار شیرآب پاشدم.
_ جانم
_ من...من بازم عذرخواهی...
حرفش رو قطع کردم.
_ عذرخواهی لازم نیست، دیگه در موردش حرف نزنیم لطفا
_ باشه هرچی تو بگی
لبخند کوتاهی زدم و سریع از اونجا دور شدم.
قبلا میلاد برام یه همسایه بود، یه آشنا، یه دوستِ بچگی و همیشه کلافه میشدم از اینکه میدونستم دوستم داره
اما از اونروزی که بخاطر من جونش رو به خطر

انداخت و اونکارارو کرد به کل حسم درموردش عوض شد!

[AM 2:24 1/8/2021]

انگار برام مهم تر شده بود و دیگه کلافه نبودم از اینکه دوستم داره بلکه خوشحال بودم
که یکی هست که حاضره بخاطر من جونش رو به خطر بندازه...
_ بیا اینجا بشین سپیده
صدای بابا من رو از عالم فکر و خیال بیرون کشید.
_ چشم
رفتم کنارش نشستم و یه جوجه از داخل سفرع برداشتم.

مثل قبلنا همونطوری داغ داغ خوردمش.
_ عه تو هنوزم جوجه رو داغ میخوری و دهنت نمیسوزه؟
_ چیه؟ نکنه حسودیت میشه میناخانم؟
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_ آخه به چی حسودی کنم؟
لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ ناهار با خنده و خوشی سپری شد.
بابا همش واسم جوجه میداخت و به اعتراضامم توجهی نمیکرد.
فکر کنم لاغرشدنم خیلی ناراحتشون کرده بود چون توی همین دو روزی که اومده بودم، تا وقت میاوردن مجبورم میکردن که یه چیزی بخورم.
مینا غذاش که تموم شد از سر سفره پاشد و گفت:
_ سپیده میلاد پاشید

یکم نوشابه خوردم و قبل از اینکه مامان بابا دوباره به زور بهم غذا بدن، از جلوی سفره کنار رفتم.

[AM 2:25 1/8/2021]

_ پاشیم چیکار کنیم؟
_ ادامه ی بازی
_ والیبال؟
_ آره
_ نه بابا خسته شدیم
کتفمو گرفت و به زور از روی زمین بلندم کرد.
_ پاشو ببینم پاشو، خسته شدم و این حرفا نداریم که
_ مینا واقعا خسته شدم

چپ چپ نگاهم کرد که همون لحظه میلاد هم گفت:

_ منم خسته شدم

_ ای نامردا، دست به یکی کردید؟

_ نه

_ عه خب من حوصلم میره

_ یکار دیگه میکنیم

_ چیکار آخه؟

از روی زمین پاشد و گفت:

_ حالا تصمیم میگیریم دیگه

سه تایی به طرف آلاچیق رفتیم و داخلش نشستیم.

_ چیکار کنیم؟

میلاد یه مشت آروم به بازوی مینا زد.

_ چته مینا؟ هی چیکار کنیم چیکار کنیم راه انداختی

مینا دستش رو روی بازوش گذاشت و با حرص گفت:

ـ خیلی وحشی!

ـ آروم زدم

ـ اما من دردم گرفت

ـ خب تو سوسولی

ـ من سوسول نیستم تو وحشی

ـ باشه

با لبخند توی سکوت به بحث کردنشون نگاه میکردم و هیچی نمیگفتم.

ـ به من میگی باشه؟ یعنی حوصله ی حرف زدن با منو نداری؟

ـ دقیقا

ـ خیلی خری میلاد

ـ کسی با برادر بزرگترش اینطوری حرف میزنه؟

مینا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
ـ بزرگی که به سن و شناسنامه نیست
میلاد پوزخندی زد.

[AM 2:29 1/8/2021]

ـ پس به چیه خانم فیلسوف؟
ـ به عقل، به هوشه آقا
ـ که اونم تو نداری
ـ حتما تو داری!
ـ دقیقا
دیگه نتونستم ساکت بمونم و ناخودآگاه محکم کوبیدم روی میز!
ـ چقدر بحث میکنید، بسه مغزمو خوردید

جفتشون همزمان ساکت شدن و برگشتن با تعجب بهم نگاه کردن.
منم اخمام رو توی هم کشیدم و طلبکارانه گفتم:
_ چیه؟ بد نگاه میکنید!
مینا با تعجب نگاهم کرد.
_ تو این چند روزه انقدر مظلوم بودی که فکر نمیکردم هنوز اون اخلاق گوه و پاچه گیری گذشتت رو داشته باشی!
مینا واقعا خنده رو روی لبهای من میاورد!
توی هر شرایطی...
چه وقتی که خوشحالم، چه وقتی که ناراحتم، چه وقتی که عصبی ام.
_ لبخند میزنی سپیده خانم!
شونه هام رو بالا انداختم.
_ خب چیکار کنم؟

ـ اون ول کن بگو چیکار کنیم؟
ـ برای من فرقی نداره هرچی شما بگید
جفتشون به فکر فرو رفتن اما من حوصله ی فکر کردن نداشتم پس سرم رو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم.
ـ الو خوابیدی؟
ـ نه مینا، نه
ـ پس چرا چشماتو بستی؟
ـ منتظرم شما تصمیم بگیرید
همینطور که چشمام بسته بود و ذهنم آرومِ آروم بود، یهو مینا عین گاو جیغی کشید و محکم به میز کوبید.
ـ فهمیدم چیکار کنیم
سرم رو بلند کردم و دستم رو روی گوشم گذاشتم.
ـ کَرَم کردی مینا

ـ ببخشید
ـ چخبرته آخه
ـ الان میگم چخبرمه
سریع از روی صندلی آلاچیق پاشد و با ذوق گفت:
ـ جرئت حقیقت بازی میکنیم
بد فکری هم نبود؛ قبلنا خیلی بازی میکردیم و کلی بهمون خوش میگذشت...

[PM 11:35 1/10/2021]

ـ باشه بازی کنیم
وقتی از من مطمئن شد برگشت به میلاد نگاه کرد.
ـ بازی کنیم میلاد؟
ـ الان مگه من حق انتخاب دارم که داری ازم

میپرسی؟
مینا پقی زد زیر خنده و گفت:
ـ خوبه که خودتم میدونی
ـ باشه بازی کنیم
ـ ایول، خب سپیده پاشو برو یه بطری قوطی چیزی بردار بیار
پاشدم و بدون حرف به طرف سالن رفتم.
وارد آشپزخونه شدم و به دور و برم نگاه کردم تا یه چیزی پیدا کنم.
ـ سپیده؟ سپیده نمیخواد چیزی بیاری
صدای مینا رو که شنیدم، در پنجره ای که توی آشپزخونه بود رو باز کردم.
سرم رو از پنجره بیرون بردم و گفتم:
ـ چرا؟
بطری نوشابه رو بالا گرفت و گفت:

ـ مامان اینا اینو بهمون دادن
ـ پس فقط میخواستی منو از جا بلند کنی!
ـ غر نزن بیا
در پنجره رو بستم و دوباره برگشتم توی محوطه؛ قبل از اینکه به بچه ها برسم، رفتم پیش مامان اینا...
ـ مامان کمکی لازم ندارید؟
ـ نه عزیزم برو
ـ مطمئن؟
ـ آره
سرم رو تکون دادم و به طرف بچه ها رفتم؛ سرجام نشستم و به بطری که وسطمون بود نگاه کردم.
ـ خب؟
ـ ببین ته بطری به سمت هرکی بیفته میتونه از کسی که سر بطری روبروش قرار گرفته سوال بپرسه،

حله؟

_ حله

مینا دستش رو روی بطری گذاشت و چند دور چرخوندش.

[PM 11:37 1/10/2021]

بطری چرخید و چرخید و روبروی مینا و میلاد ایستاد.

_ کی باید بپرسه؟

مینا با ذوق دستاش رو به هم کوبید.

_ من میپرسم

میلاد یکی آروم زد توی پیشونیش و با خنده گفت:

_ خدا بدادم برسه

ـ دقیقا خدا بدادت برسه
ـ خب بپرس
ـ جرئت یا حقیقت؟
ـ اوم جرئت
مینا با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت.
ـ پشیمون میشیا میلاد
ـ جلوی مامان اینا چه جرئتی میتونی بدی؟ به نظرم الان جرئت بهتره حقیقته
ـ کاملا اشتباه فکر کردی
با سر به اون طرف اشاره کرد.
ـ مامان اینا اصلا حواسشون به ما نیست
به اون طرف نگاه کردم؛ بابا که دراز کشیده بود و مامان و خاله هم مشغول حرف زدن با هم بورن.
ـ زود بگو مینا
ـ باشه هولم نکن

دستاش رو توی هم گره کرد و با چشمای ریز شده به زمین خیره شد.
یه چندلحظه که گذشت بشکنی توی هوا زد و سرش رو بلند کرد.
_ فمیدم
یه نگاه شیطنت آمیز به من انداخت و بعد به میلاد نگاه کرد.
_ بگو
_ اول بگو که قسم میخوری انجامش میدی
میلاد بیخیال شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_ قسم میخورم انجامش میدم، بازم میگم مامان اینا اینجان چیز بدی نمیتونی بگی
_ خبببببب اقا میلاد

[PM 11:39 1/10/2021]

من و میلاد منتظر به دهن مینا زل زده بودیم، اونم هی ادا اطوار میومد و نمیگفت.
_ مینا بگو دیگه
_ باشه باشه میگم، خب جرئتی که میخوام بهت بدم اینه که تو باید...
_ من باید؟
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ بیا سپیده رو ببوسی، دیگه اینکه کجا باشه رو خودت انتخاب کن!
به ثانیه نکشید که کل رنگدانه های بدنم به صورتم حمله ور شدن و صورتم قرمز شد.
از خجالت نمیدونستم چیکار کنم و چه عکس العملی نشون بدم!

فقط سرم رو پایین انداختم و ساکت شدم.
_ مینا!
_ هوم
_ خجالت بکش
_ چیه خب؟ جرئته دیگه! نکنه انتظار داری بگم پاشو راه برو
سرم رو آروم بلند کردم و نیم نگاهی به میلاد نگاه انداختم.
اخماش توی هم بود و داشت به مینا نگاه میکرد.
_ عوضش کن جرئتو
_ چرا؟
_ چون سپیده معذب میشه
_ تو از طرف اون حرف نزن
_ مینا!
_ عه کوفت و مینا، زود باش انجامش بده

نمیدونستم چه عکس العملی و چیکار کنم فقط خودم رو با گوشه لباسم مشغول نشون دادم.
_ مینا!
_ یبار دیگه بگو مینا فقط تا...
_ تا چی؟
_ هیچی پاشو انجام بده...
میلاد که از جاش پاشد، نفسم توی سینه حبس شد!
با خجالت سرم رو بلند کردم و به مینا نگاه کردم.
اون لحظه نمیتونستم حرف بزنم برای همین هرچی فحش بلد بودم و نبودم رو توی چشمام ریختم تا بفهمه!
_ الان داری با نگاهت فحشم میدی نه سپیده؟
جوابی بهش ندادم و نگاهم رو ازش گرفتم.
میلاد اومد کنارم نشست و با حرص رو به مینا

گفت:
_ زشته جلوی مامان اینا
_ حواسشون نیست، یالا

[PM 11:41 1/10/2021]

میلاد یکم این پا و اون پا کرد و بعد آروم صدام زد.
_ سپیده؟
به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم.
_ ناراحت نمیشی؟
چی میگفتم؟ میگفتم ناراحت میشم؟!
به زور لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم و گفتم:
_ بازیه دیگه
_ آره خب

این اطمینان رو ازش داشتم که کار بدی نمیکرد...
میدونستم که بوسه از لب توی ذهنش نیست برای همین خیالم راحت بود اما یکم استرس و هیجان داشتم.
اولین بار بود که میلاد قرار بود منو ببوسه هرچند که توی بازیه!
میلاد که آروم سرش رو جلو آورد، چشمای منم ناخودآگاه بسته شد.
نمیخواستم استرس رو از توی چشمام بخونه برای همین بستمشون.
با نشستن لبهای میلاد روی پیشونیم، انگار جریان برق بهم وصل کردن!
لبم رو گاز گرفتم تا عکس العمل نشون ندم...
لبم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندی که نمیدونم از کجا پیدا شده بود و میخواست روی لبم بشینه رو

بگیرم...
لبم رو گاز گرفتم تا میلاد متوجه احساس خوبی که از اینکارش بهم دست داده بود، نشه...
_ سپیده؟
صدای میلاد رو که شنیدم چشمام رو باز کردم.
توی چشمام زل زده بود و نگاهش پر از نگرانی بود.
آخر نتونستم جلوی اون لبخند مزاحم رو بگیرم و بالاخره روی لبهام نشست.
میلاد با دیدن لبخندم نفس راحتی کشید و بدون هیچ حرفی رفت سرجاش نشست.
روم نمیشد توی چشماش نگاه کنم؛ خدا لعنتت کنه مینا که یه همچین موقعیتی رو پیش آوردی!

[PM 11:42 1/10/2021]

خدا خودتم لعنت کنه سپیده، آخه لبخند یعنی چی؟ تو تا دیروز به زور یه لبخند مصنوعی روی لبت مینشوندی، الان چیکار میکنی؟!
ـ خب بطری رو بچرخونم؟
با شنیدن صدای مینا از فکر بیرون اومدم.
ـ بچرخون
دستش رو روی بطری گذاشت و چرخوندش.
بطری چرخید و چرخید و روبروی من و مینا ایستاد.
یکی از ابروهام رو بالا انداختم و با تهدید گفتم:
ـ خیلی خب شد!
مینا پقی زد زیر خنده و گفت:
ـ جانِ من انتقام نگیر

_ جرئت یا حقیقت؟
_ میشه جرئت انتخاب کنم بعد تو ازم بخوای داداشمو ببوسم؟
_ خفه شو مینا، جرئت یا حقیقت؟
بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد؛ با پام لگدی بهش زدم و با اخم گفتم:
_ جواب بده دیگه
_ خب خودت گفتی خفه شو
_ مینا جرئت یا حقیقت؟
_ حقیقت
_ خوبه
مغزم رو بکار انداختم تا ببینم چی باید ازش بپرسم.
_ زود بپرس
_ دارم فکر میکنم
_ که دهنمو سرویس کنی؟

ـ دقیقا
ـ اگه بگم گوه خوردم فایده ای داره؟
ـ دیره
ـ آبرومونو بخر خواهر
با حرص پوفی کشیدم و گفتم:
ـ خیلی حرف میزنی مینا! بذار فکر کنم
ـ میخوام تمرکزتو به هم بزنم
با یادآوری یه موضوعی، لبخند شیطانی زدم و توی چشماش زل زدم.
ـ یا ابلفض
ـ بپرسم؟
ـ بپرس
ـ یه پسری بود توی دوران لیسانس توی کلاسمون بود و تو ازش خوشت میومد

[PM 11:44 1/10/2021]

نیم نگاهی به میلاد انداخت و آروم گفت:
_ خب؟
_ تهش چیشد؟
_ تو که میدونی تهش چیشده، چرا میپرسی؟
_ میخوام دوباره بدونم
با چشم و ابرو به میلاد اشاره کرد و لبش رو گاز گرفت.
_ چشم و ابرو نیا مینا، تعریف کن
_ سپیده!
_ منتظریم
با حرص دهنش رو کج کرد و گفت:
_ باشه اما یادت باشه که نوبت منم میرسه

_ فعلا که نوبت منه
_ کوفت
میلاد بدون اینکه چیزی بگه منتظر به مینا زل زده بود.
_ هیچی دیگه تهش فهمیدم ازش خوشم نمیاد
_ چرا؟
_ این شد دوتا سوال
_ کامل توضیح ندادی برای همین دارم میپرسم
_ خب از طرز رفتار و شخصیتش فهمیدم که آدم خوبی نیست
یکی از ابروهام رو بالا انداختم.
_ خب؟
_ سپیده!
_ باشه همین کافیه
مینا برای اینکه بحث بسته بشه سریع بطری رو

برداشت و چندبار چرخوند اما قبل از اینکه بایسته میلاد بطری رو برداشت.
ـ وا میلاد چرا برداشتیش؟
ـ برای اینکه جواب سوال سپیده رو کامل ندادی
ـ کامل گفتم
ـ نگفتی
میلاد پسر کوتاه فکری نبود وگرنه من به هیچ وجه این بحث رو باز نمیکردم.
نگرانِ اینکه مشکلی پیش بیاد نبودم چون مطمئن بودم که میلاد کاری نمیکنه.
ـ گفتم دیگه میلاد، ازش خوشم اومد اما رفتارش رو که دیدم فهمیدم ازش خوشم نمیاد
مینا برای اینکه حرفش رو تایید کنم توی چشمام زل زد و گفت:
ـ مگه نه سپیده؟

_ آره
حقیقتِ ماجرا این نبود اما خب من هیچ اشتیاقی برای اینکه حقیقت رو به میلاد بگم نداشتم.

[AM 2:07 1/13/2021]

حقیقت این بود که اون پسر وقتی یجورایی از رفتار مینا فهمید که نسبت بهش بی میل نیست، پیشنهاد بی شرمانه ای به مینا داد و البته مینا هم خیلی خوب جوابش رو داد و بحثش رو برای همیشه بست...
میلاد که تایید من رو دید بیخیال شد و بطری رو چرخوند.
اینبار دوباره بین من و مینا قرار گرفت اما یطوری

که اون از من سوال بپرسه!
_ خداجونم کاش یه چیز دیگه ازت میخواستم
با شیطنت به من زل زد و گفت:
_ جرئت یا حقیقت؟
با توجه به جرئتی که به میلاد داد، ترجیح دادم حقیقت رو انتخاب کنم.
_ حقیقت
_ خوبه!
منتظر نگاهش کردم تا ببینم چطوری میخواد تلافی کنه.
_ خب یه سوال خیلی خوب برات دارم
_ بگو
_ در حال حاضر چه احساسی نسبت به میلاد داری؟
سرجام خشکم زد و برای چندلحظه بی حرکت

موندم.
فکرشم نمیکردم مینا همچین سوالی بپرسه!
چرا امروز گیر داده به ما؟
جرئتی به میلاد میده که مربوط به من باشه
حقیقتی به من میده که مربوط به میلاد باشه
قضیه چیه؟!
_ مینا!
_ جون دلم
_چرا جرئت حقیقتای ما رو به هم ربط میدی؟
شونه هاش رو بالا انداخت و بیخیال گفت:
_ همینه دیگه
نگاهم ناخودآگاه به طرف میلاد کشیده شد.
نگاهش جوری بود که انگار اونم دوست داره جواب
این سوال رو بدونه!
_ چی بگم آخه؟

_ احساست رو

[AM 2:08 1/13/2021]

خودمم نمیدونستم چه احساسی نسبت بهش دارم.
_ خب ما از بچگی با هم بزرگ شدیم، به هم وابسته ایم و قطعا همدیگه رو دوست داریم
_ همین؟
_ همین
نگاه میلاد پژمرده شد؛ ناراحتیش رو احساس کردم اما چیزی به روی خودم نیاوردم.
چی میگفتم آخه؟
درسته، من نسبت به قبل احساس خیلی خیلی

بهتری نسبت به میلاد دارم.
دیگه دلم نمیخواد ازش دور باشم؛ دلم نمیخواد نبینمش و برعکس دلم میخواد کنارش باشم.
اما...اما نمیدونم این احساسم به چه علته؟
بخاطر اینکه اون منو نجات داد و یجورایی الان بهش مدیونم یا بخاطر اینکه...
_ بچرخونید
با شنیدن صدای میلاد از فکر بیرون اومدم و بطری رو برداشتم.
تند چرخوندمش که اینبار بین من و میلاد قرار گرفت.
ای خدا چرا همش سمت من میفته!
_ جرئت یا حقیقت سپیده؟
یه چندلحظه با تردید نگاهش کردم.
_ حقیقت

سرش رو پایین انداخت و توی فکر فرو رفت.
ـ یه سوال دارم ازت
ـ بپرس
ـ بدترین بلایی که اون مردتیکه عوضی سرت آورد چی بود؟
با ناباوری نگاهش کردم!
میلاد یکی از با درک ترین افرادی بود که میشناختم و فکرشم نمیکردم بخواد همچین سوالی ازم بپرسه!
با یادآوری بلاهایی که به سرم اومده بود، چشمام رو بستم و دستم رو مشت کردم.
دلم نمیخواست نگاه غمگینم رو ببینن...
ـ سپیده خوبی؟
نفس عمیقی کشیدم تا یکم آرومتر بشم.
چشمام رو باز کردم و بی توجه به میلاد فقط به

مینا نگاه کردم.
_ خوبم

[AM 2:10 1/13/2021]

من داشتم تمام زورم رو میزدم که گذشته ی تلخ و ناراحت کننده ام رو فراموش کنم و میلاد سعی داشت اونو به یاد من بیاره؟!
بدون اینکه چیزی بگم از روی صندلی پاشدم و به طرف سالن رفتم.
دلم نمیخواست اونجا بمونم...
دلم نمیخواست چشمم به چشم میلاد بخوره...
چطور تونست همچین سوالی بپرسه؟
واقعا چطور؟!

به این فکر نکرد که من تو چه دوره زمانی وحشتناکی هستم؟
به این فکر نکرد که با این سوال چقدر منو اذیت میکنه؟
وارد اتاقم شدم و در رو محکم پشت سرم بستم.
روی تخت نشستم و با دست سرم رو گرفتم.
خاطرات تلخ و دردناکی که بهراد برام رقم زده بود همه یکی یکی از جلوی چشمام میگذشت.
تجاوزها، شکنجه ها، کتکها، دردها و زجرهایی که بهم تحمیل کرده بود همه داشتن توی مغزم میچرخیدن!
قطره اشک مزاحمی که از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو پاک کردم و با حرص روی تخت دراز کشیدم.
پتو رو روی سرم کشیدم و چشمام رو بستم و سعی

کردم به اون روزا فکر نکنم!
نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای باز شدن در اتاقم اومد.
احتمالاً میناست، اومده تا حالم رو بپرسه ببینه چطوری ام...
_ مینا لطفا برو، الان اصلا دلم نمیخواد حرف بزنم
دستم رو تند تند روی صورتم کشیدم تا اگه پتو رو کنار زد اشکامو نبینه.
تخت که پایین رفت فهمیدم که نشسته روی تخت!
پوفی کشیدم و با حرص پتو رو از روی سرم کنار زدم.
پاشدم نشستم و خواستم ازش بخوام از اتاق بیرون بره اما با دیدن میلاد، حرفم توی دهنم موند!
_ سلام

اخمام ناخودآگاه توی هم کشیده شد.
به پشت تخت تکیه دادم و زانوهام رو بغل کردم؛
دلم نمیخواست میلاد الان اینجا باشه!
_ سپیده؟

[AM 2:12 1/13/2021]

نگاهم رو ازش گرفتم و به پتوم خیره شدم.
_ بله
_ معذرت میخوام، سوال چرتی پرسیدم
_ باشه
_ معذرت میخوام
_ لازم نیست عذرخواهی کنی
_ لازمه

ـ باشه دیگه عذرخواهی کردی، برو
یه چند لحظه سکوت حکم فرما شد.
ـ سپیده نگاهم کن
نگاه دلخورم رو آروم بالا آوردم و توی چشماش زل زدم.
ـ از من ناراحتی؟
چرا باید دروغ میگفتم؟
ـ ناراحتم
ـ چیکار کنم ناراحت نباشی؟
ـ هیچکاری نمیتونی بکنی
از روی تخت پاشدم و رفتم روبروش ایستادم.
ـ میدونی من راجع به تو چه فکری میکردم؟
ـ چه فکری؟
ـ اینکه تو یکی از با درک ترین آدمایی هستی که میشناسم

سرش رو پایین انداخت و آروم گفت:
_ نمیدونم چی بگم
پوزخند تلخی زدم؛ نمیدونم چرا دلم میخواست حرف بزنم و دردِ دلم رو باز کنم!
_ میلاد من حالم خوب نیست، من مصنوعی میخندم، من از داخل داغونم، من خوب نیستم!
اشکای مزاحم مثل همیشه روی صورتم به راه افتادن...
_ حالم خوب نیست اما دلم نمیخواد بازم خونواده ام ناراحت باشن؛ میخوام که خوشحال باشن و دلشون شاد باشه برای همین با تمام وجودم دارم سعی میکنم که همه ی اتفاقات تلخی که برام افتاده رو فراموش کنم
لبم رو گاز گرفتم تا صدام نلرزه و بیشتر از این خورد نشم!

ـ من دارم سعی میکنم که همه چیز فراموش بشه اونوقت تو از من درمورد اون دوران سوال میپرسی میلاد؟!

[AM 2:14 1/13/2021]

از روی تخت پاشد و اومد دقیقا روبروم ایستاد.
ـ میدونم یادآوری اون روزا برات سخته
ـ نمیدونی
ـ میدونم سپیده
ـ نمیدونی میلاد، اگه میدونستی اون سوال رو نمیپرسیدی
اینو گفتم و خواستم از اتاق بیرون برم که سریع دستم رو گرفت.

ـ صبرکن
دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم اما اون کوتاه نیومد و دوباره دستمو گرفت.
ـ سپیده صبرکن کارت دارم
با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم و توی چشمای پر از شرمندگیش زل زدم.
ـ زود بگو
ـ یه دقیقه بشین
ـ اینطوری راحت ترم
دستش رو عقب برد و گفت:
ـ سپیده من...
حرفش رو قطع کرد؛ سرش رو پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه میومد ادامه داد:
ـ من تو رو دوست دارم، اینو خوب میدونی
نگاهم رو ازش گرفتم و با خجالت دستام رو توی

هم حلقه کردم.
فکر نمیکردم بخواد یه همچین چیزی بگه.
_ انقدر دوستت دارم که حاضر نیستم یه خار توی پات فرو بره!
تمام اون مدت زمانی که نبودی من تبدیل شده بودم به یه آدم روانی؛
بعد از اینکه اومدم تو رو نجات بدم و نتونستم روانی تر شدم چون اون یارو رو دیدم، دیوونگیش رو دیدم، احمق بودنش رو دیدم و فهمیدم که همه کاری از دستش بر میاد!
با تردید یه قدم جلو اومد و دوباره دستم رو گرفت اما اینبار آروم...
_ تمام این مدت مُردم و زنده شدم تا اینکه پیدا شدی!
انگار دنیا رو بهم دادن؛ فقط میخواستم که تو خوب

باشی؛ فقط میخواستم که حال دلت خوب باشه
انگشت شصتش رو روی دستم کشید و گفت:
ـ سپیده تو برای من ارزشمندی و هیچ چیز از ارزش تو کم نمیکنه!
من فقط...فقط دلم میخواد که تو باهام حرف بزنی، از دردِ دلت بگی، از این مدت بگی...

[AM 2:15 1/13/2021]

من میخوام که تو بهم اعتماد کنی و یکم از باری که روی دوشته رو به من بدی و خودتو سبک تر کنی...
سپیده من فقط میخوام بدونم چی به سر تو اومده تا حالتو خوب کنم برای همین اون سوال رو

پرسیدم پس لطفا از من ناراحت نباش...
چرا انقدر حرفاش به نظرم قشنگ میومد؟
چرا دوست داشتم که اینطوری حرف بزنه؟
چرا مثل قبل کلافه نمیشدم؟ عصبی نمیشدم؟ بی حوصله نمیشدم؟
ـ سپیده با من حرف بزن لطف
با بغض نگاهش کردم و آروم گفتم:
ـ چی بگم آخه؟
ـ توروخدا اینطوری با بغض و غم حرف نزن که نابودم میکنی...
این حرفش نه تنها بغضم رو کمتر نکرد؛ بلکه اشکم رو درآورد!
ـ سپیده داری گریه میکنی؟
دستام رو روی صورتم گذاشتم و با حرص و بغض گفتم:

ـ نمیخوام گریه کنم اما دست خودم نیست
حرفی ازش نشنیدم، خواستم چشمام رو باز کنم اما همون لحظه توی یه جای گرم و نرم فرو رفتم!
با بهت دستم رو از روی صورتم برداشتم و به میلاد که دستاش رو دور شونه هام حلقه کرده بود و بغلم کرده بود نگاه کردم!
به قدری بهت زده بودم که قدرت حرف زدن رو هم نداشتم.
دلم نمیخواست توی این موقعیت باشم و از طرفی هم دلم نمیخواست پسش بزنم.
دستام که پایین افتاد بود رو مشت کردم تا بالا نیاد و دور کمرش حلقه نشه!
من حالم خوب نبود و به یه دوستی مثل میلاد احتیاج داشتم تا آرومم کنه.
اون همیشه حرفاش آرامش بخش بود.

بچه هم که بودیم وقتی ناراحت بودم، میلاد انقدر باهام حرف میزد تا حالم خوب بشه...
_ سپیده؟

[AM 2:17 1/13/2021]

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم اما انگار تارهای صوتیم از کار افتاده بودن!
_ دوست داری با من حرف بزنی؟
تلاش کردم تا حرف بزنم اما قبل از اینکه تلاشم به سرانجام برسه، در اتاقم یهویی باز شد و پشت سرش صدای مینا اومد.
_ میلاد پس تو رفتی مینا رو بیاری یا خودتم موندگار...

همزمان با من و میلاد که عین برق زده ها از هم جدا شدیم و یه متر فاصله گرفتیم، حرف مینا هم قطع شد و صداش توی گلوش قطع شد.
سرخی لپهام رو به خوبی احساس میکردم.
به قدری خجالت کشیدم که اصلا روم نمیشد سرم رو بلند کنم!
ـ عه چیزه...ببخشید در نزدم...اوم...من میرم شما به ادامه ی کارتون برسید
اینو گفت و در رو بست و رفت.
با خجالت چشمام رو روی هم فشار دادم و بدون اینکه به میلاد نگاه کنم به طرف در رفتم.
در رو باز کردم و آروم گفتم:
ـ من میرم پیش مینا
اینو گفتم و بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم...
در اتاق رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم.

با خجالت لبم رو گاز گرفتم و ناخنام رو توی پوست دستم فرو کردم.
الان مینا پیش خودش چه فکرایی که نمیکنه!
تکیه ام رو از اتاق گرفتم و سریع از پله ها پایین رفتم.
با دیدن مامان اینا که توی سالن نشسته بودن، استرس گرفتم.
یوقت مینا از روی ذوقش نره چیزی بهشون بگه؟
_ سپیده مادر گرمته؟

[AM 2:19 1/13/2021]

با شنیدن صدای مامان از فکر بیرون اومدم.
_ چی؟

_ میگم گرمته؟
_ نه چرا؟
_ آخه صورتت قرمز شده
با استرس دستم رو روی صورتم گذاشتم.
_ نه...نه گرمم نیست
_ برو یه آب بزن به صورت
_ باش...باشه
به طرف آشپزخونه رفتم اما دوباره برگشتم و با گیجی گفتم:
_ مینا کو؟
_ تو حیاطه عزیزم
بیخیال شستن صورتم شدم و به طرف حیاط رفتم.
با دیدن مینا که داشت با تلفن حرف میزد، سریع به طرفش رفتم.
_ مینا؟

صدام رو که شنید به طرفم برگشت؛ دستش رو بالا گرفت و به مکالمه اش ادامه داد.

ـ باشه پس من خودم باهاشون هماهنگ میکنم، ممنون از شما خداحافظ

تلفنش رو قطع کرد و توی جیبش انداخت.

ـ جانم؟

ـ مینا!

لبخند معناداری زد و با ذوق نگاهم کرد.

ـ ببخشید بد موقع اومدما

با حرص دستم رو مشت کردم و گفتم:

ـ ببین هیچی اونطور که دیدی و فکر میکنی نیست، خب؟

ـ عزیزدلم لازم نیست به من توضیح بدی که، به من ربطی نداره، من فقط میتونم تو حیطه ی خودم خواهرشوهر بازی دربیارم

وای وای مینا تا کجاها رفته بود؟!
_ چه ربطی داره آخه مینا؟ من فقط ناراحت بودم و میلاد هم میخواست از دلم دربیاره
با همون لبخند معنادارش نگاهم کرد!
_ اِ؟ نه بابا؟
_ اذیت نکن
_ اذیت نمیکنم
_ تو...تو اشتباه برداشت کردی
_ اتفاقا دقیقا درست برداشت کردم
_ مینا!
پقی زد زیر خنده و گفت:
_ کوفت سپیده، من اون چیزی که باید میدیدم رو دیدم، تو نمیخواد انکار کنی...
بدون اینکه اجازه بده من حرفی بزنم لپم رو محکم بوسید و ادامه داد:

_ شما خیلی به هم میایید، خیلی!
اینو گفت و به طرف سالن رفت؛ منِ احمق هم بدون حرکت همونجا موندم...
حالا من باید چطوری به اینا مینا ثابت کنم که چیزی بینِ ما نیست و اون بغل فقط یه بغل دوستانه بوده!
بغل؟ با به زبون آوردنش یاد اون لحظه افتادم

[PM 5:27 1/16/2021]

توی این یکسال و خورده ای همیشه بهراد بغلم میکرد و تک تک بغلهاش برام عذاب آور بود!
توی بغلش خُرد میشدم و جون میدادم اما تحمل میکردم.

حالا بعد از این همه مدت میلاد بغلم کرد اما اون حس عذاب دهنده بهم دست نداد!
نمیدونم چرا اما فقط برای چند دقیقه احساس آرامش و امنیت داشتم...
انگار که اونجا ایمن بود و هیچکس نمیتونست بهم آسیب برسونه!
سرم رو تند تند تکون دادم تا این افکار از ذهنم بیرون بره...
من اون آدم سابق نبودم، من نمیتونم به این چیزا فکر کنم،
من نمیتوتم با این روحِ مُرده دوباره عاشق بشم، اونم عاشق کسی که یه عُمره عاشقِ منه و من نسبت بهش بی توجه!
برای فرار از چیزایی که داشت مغزم رو میخورد، با قدمهای بلند به طرف سالن رفتم.

در رو باز کردم و وارد شدم؛ همه توی سالن نشسته بودن حتی میلاد...
ـ بیا عزیزم، بیا پیشمون بشین
با شنیدن صدای خاله لبخندی زدم و خواستم برم کنارش بشینم که همون لحظه مینا که کنار میلاد نشسته بود، پاشد رفت کنار خاله نشست!

نتونستم عکس العمل نشون بدم و به اجبار کنار میلاد نشستم.
توی چشماش زل زدم و سعی کردم هرچی فحش بلدم و بلد نیستم رو بهش انتقال بدم اما اون بی توجه به چشمای پر از فحش من، لبخندی زد و ابروهاش رو برام بالا انداخت.
نگاهم رو ازش گرفتم و زیرچشمی به میلاد نگاه کردم.

اونم مثل من آروم نشسته بود و سرش توی گوشیش بود.
_شما که مشغول بازی بودید ما یه تصمیم گرفتیم بچه ها
نگاه هممون به طرف بابا جلب شد.
_ چه تصمیمی عمو؟

[PM 5:28 1/16/2021]

_ اینکه یه مسافرت بریم
مینا با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت:
_ عالیه، حتما بریم
_ میلاد سپیده نظر شما چیه؟
میلاد سرش رو تکون داد و آروم گفت:

ـ منم موافقم بریم، میتونم از شرکت مرخصی بگیرم
ـ سپیده تو چی بابا؟
من حوصله نداشتم، دلم نمیخواست برم مسافرت
اما از طرفِ دیگه دلم نمیخواست دلشونو بشکنم!
ـ اوم خب راستش من قراره برم دکتر
ـ ما که همین الان نمیریم، یه هفته ی دیگه میریم،

تو فردا برو پیش دکترت و توی مسافرت هم
میتونی تلفنی و آنلاین باهاش در تماس باشی
چطوری بهشون میگفتم که دوست ندارم بیام و
دلم میخواد تو خونه ی خودمون بمونیم؟!
ـ خب از طرف دیگه هنوز معلوم نیست که
همدستای بهراد دستگیر شدن یا نه!
با این حرفم همه ساکت شدن و منم نفس راحتی
کشیدم.

این بهونه ام تونست جواب بده و من رو از دست مسافرتی که اصلا دلم نمیخواست برم نجات بده!
صدای زنگ موبایل بابا سکوت بینمون رو به هم زد.
از روی مبل پاشد و با گفتن " ببخشیدی " ازمون دور شد.
_ سپیده؟
_ بله مینا
_ اصلا از کجا معلوم بهراد همدستی داشته باشه؟
_ داره
_ از کجا معلوم عزیزِ من؟
_ از اونجایی که اونا یه باند هستن، خودم با چشمای خودم دیدم
با ناراحتی سرش رو تکون داد و چیزی نگفت...
_ چمدونامون رو کِی ببندیم؟

[PM 5:31 1/16/2021]

با شنیدن صدای بابا با تعجب به طرفش برگشتم.
ـ چی؟
لبخند عمیقی روی لبهاش بود!
ـ ار اداره ی پلیس بودن
استرس به کل وجودم نفوذ کرد.
ـ چی گفتن بابا؟
با هیجان اومد کنار مامان روی مبل نشست و گفت:
ـ دیشب توی یه عملیات کل باند همون یارو عوضی بهراد رو دستگیر کردن و الان همشون توی بازداشتگاه هستن؛

پلیسه گفت که از این لحظه به بعد هیچ خطری ما رو تهدید نمیکنه و اصلا نباید نگران چیزی باشیم...
لبخند واقعی روی لبهام نشست و قلبم سرشار از خوشحالی شد.
این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم!
اینکه دیگه خطری پدر و مادرم و بقیه رو تهدید نمیکنه خیلی خوبه...
نفس راحتی کشیدم و زیرلب خداروشکری گفتم.
با توجه به اون خوابی که دیده بودم همش استرس داشتم که نکنه یکی بخواد انتقام بهراد رو از من و خونوادم بگیره...
همش میترسیدم بلایی سرشون بیاد و از این بابت واقعا نگران بودم اما الان دیگه هیچی نمیتونه من رو بابت کسایی که دوستشون دارم نگران کنه!

_ خداروشکر
به مامان نگاه کردم، اشک توی چشماش جمع شده بود و داشت خداروشکر میکرد.
_ خداروشکر که این ماجرا به طور کامل تموم شد
رفت پی کارش
مینا از روی مبل پاشد و اومد روی دسته ی مبلی که من نشسته بودم نشست ک محکم بغلم کرد.
دهنش رو کنار گوشم آورد و آروم گفت:
_ وقتی لبخندواقعی میزنی، خیلی خوشحال میشم دوباره نفس راحتی کشیدم.
_ خیلی نگران بودم مینا
_ که اتفافی برات نیفته؟
_ که اتفاقایی برای مامان بابا و شماها نیفته
_ ماها؟
_ آره دیگه، تو خاله میلاد

[PM 5:33 1/16/2021]

یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و آروم تر گفت:
ـ برای میلاد خیلی ناراحت بودی نه؟
اخمام رو توی هم کشیدم و نامحسوس نیشگون محکمی از بازوش گرفتم.
ـ ییار بهت گفتم اونطوری که تو فکر میکنی نیست
با درد دستش رو روی بازوش گذاشت و گفت:
ـ دردم گرفت
ـ حقته
ـ بیشعور
از کنارم پاشد و رفت سرجاش نشست.
ـ پس با این حساب دیگه هیچ نگرانی برای

مسافرت رفتن نداریم
به مامان نگاه کردم، لبخند روی لبش صورتش رو خیلی قشنگ تر کرده بود.
دلم نیومد خوشحالیش رو ازش بگیرم و ناراحتش کنم!
_ نه سپیده؟
با اینکه دلم نمیخواست برم اما سرم رو آروم تکون دادم و گفتم:
_ آره مامان، دیگه هیچ خطری نیست
_ پس بریم؟
_ بریم مامان، بریم
بقیه مشغول حرف زدن درمورد مسافرت شدن اما من توی بحث شرکت نکردم.
_ سپیده؟
صدای میلاد رو که شنیدم، نفس توی سینه ام

حبس شد!
بدون اینکه نگاهش کنم، آروم گفتم:
_ بله؟
_ قضیه دکتر چیه؟
_ قراره برم پیش روانشناس
_ واقعا؟
_ اوهوم
_ عالیه
حرفی نزدم و خودم رو مشغول پوست کندن میوه نشون دادم.
واقعا روم نمیشد توی چشماش نگاه کنم...

خاله اینا یه دوساعت دیگه موندن و بعد رفتن.
توی اون دوساعت من و میلاد دیگه هیچ حرفی با هم نزدیم؛ انگار اونم مثل من خجالت زده شده بود!

وقتی که رفتن، من خستگی رو بهونه کردم و به اتاقم پناه بردم.
روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

[AM 12:30 1/18/2021]

من داشتم تغییر میکردم و این رو به خوبی احساس میکردم.
قبلا فکر میکردم که دیگه هیچوقت نمیتونم خوشحال بشم..
قبلا فکر میکردم که دیگه زندگی برام هیچ معنایی نداره...
اما الان انگار دارم نشونه های برگشتن به زندگی رو توی خودم احساس میکنم!

انگار که دارم یاد میگیرم چطوری باید لبخندِ واقعی زد
انگار که دارم میفهمم چطوری میشه زندگی کرد نه اینکه فقط نفس کشید!
تا آخرشب توی اتاقم موندم و بعد گرفتم خوابیدم تا فردا زود بیدار بشم و برم دکتر...
با شنیدن صدای زنگ گوشی سریع چشمام رو باز کردم.
من قبلا خیلی خوش خواب بودم و بمبم میترکید از خواب بیدار نمیشدم اما الان با شنیدن کوچیکترین صدا از خواب بیدار میشدم.
دستی روی چشمام کشیدم و از روی تخت پاشدم.
ساعت هشت صبح بود، قراره بود ده صبح توی مطب باشم.
دست و صورتم رو شستم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای مامان بابا از پایین میومد پس آروم از پله ها پایین رفتم.
_ سلام صبحتون بخیر
مامان داشت میز صبحونه رو میچید و بابا هم داشت کتش رو میپوشید.
_ صبحت بخیر عزیزم
_ صبحت بخیر دخترم
لبخند کمرنگی زدم و رفتم پشت میز نشستم.
_ ساعت چند باید بری سپیده؟
_ ده باید اونجا باشم
_ میخوای مرخصی بگیرم خودم ببرمت؟
_ نه بابا خودم میرم
_ جدی میگما
یکم از چاییم خوردم و آروم گفتم:
_ نه مرسی، خودم میرم

مامانم کنارم روی صندلی نشست و گفت:
ـ من میام باهات
دلم نمیخواست مامان بابا بیان چون از این ترس داشتم که اصرار کنن بیان داخل اتاق و همه چیز رو بشنون!

[AM 12:32 1/18/2021]

ـ مامان جان خودم میرم
ـ تنهایی؟
ـ آره
ـ امکان نداره
پوفی کشیدم و یه لقمه نون پنیر خوردم.
ـ چرا؟ مگه من بچه ام؟

_ نه اما نمیشه تنها بری
تنها کسی که کامل از همه چیز خبر داشت مینا بود.
دفعه قبلی که اومده بودم همه چیز رو براش
تعریف کرده بودم.
_ خیلی خب با مینا برم اوکیه؟
جفتشون با تردید یه نگاه به هم انداختن؛
مشخص بود که راضی نشدن اما مامان به اجبار
گفت:
_ باشه با اون برو
یکم دیگه از چاییم خوردم و از روی صندلی پاشدم.
_ پس من برم بهش زنگ بزنم بگم
_ چیزی نخوردی که مادر
_ سیر شدم
وارد اتاقم شدم و سریع شماره ی مینا رو گرفتم.
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و منتظر موندم تا

جواب بده...

_ جانم

_ سلام

_ سلام عشقم

_ مینا الان بیکاری؟

_ آره

_ میتونی با من بیایی بریم پیش کیمیا؟

_ کدوم کیمیا

بخاطر این همه خنگ بودنش پوفی کشیدم و گفتم:

_ کیمیا دیگه، همون که رفت رشته روانشناسی

_ پیش اون چیکار؟ با اون چیکار داری؟

_ پس من دیروز چیو میگفتم که میخوام برم دکتر؟

_ عه منظورت اون بود؟

با تاسف سرم رو تکون دادم.

_ بله منظورم اون بود
_ آخه میدونی چیه؟
_ چیه؟
_ من انقدر محو قشنگی تو و میلاد بودم که به این موضوع دکتر توجهی نکردم...
با عصبانیت نفس عمیقی کشیدم تا آروم باشم و بدوبیراه بهش نگم.
_ مینا!
_ چیه مگه دروغ میگم؟
_ آقا نمیخواد بیایی دنبالم، خداحافظ
منتظر نموندم که جواب بده و سریع تلفن رو قطع کردم.

[AM 8:48 1/20/2021]

از روی تخت پاشدم و با حرص مشغول پوشیدن لباسام شدم.
هرچی من میخوام این موضوع رو از ذهن و فکر خودم دور کنم، مینا باز بهم یادآوری میکنه!
با بلند شدن صدای گوشیم، از همونجا به صفحه اش نگاه کردم.
با دیدن اسم مینا نگاهم رو از گوشی گرفتم و بی توجه به آماده شدنم ادامه دادم.
فوقش اینه که به مامان میگم مینا بیرون منتظرمه و بعد تنهایی میرم.
واسه تنها رفتنم استرس ندارم که هیچ، راحت تر هم هستم چون دیگه قرار نیست خطری تهدیدم کنه...
_ سپیده مادر دیرت نشه؟

در اتاق رو باز کردم و با صدای بلند گفتم:
_ تا دو دقیقه دیگه میرم
_ مینا میاد باهات؟
_ آره
کیفم رو از روی میز برداشتم و گوشیم رو سایلنت کردم و داخلش انداختم.
از اتاق بیرون رفتم و آروم از پله ها پایین رفتم.
_ مامان من رفتم
_ برو دخترم، خدا به همراهت
_ ممنون
_ مینا آماده اس؟
نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
_ آره تو کوچه اس
_ بهش سلام برسون
_ چشم خداحافظ

_ بسلامت
از سالن بیرون رفتم و با قدمهای آروم به طرف در خونه رفتم.
به محض باز کردن در خونه، با مینا روبرو شدم!
اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
_ تو اینجا چیکار میکنی؟
_ خودت گفتی بیا
_ من گفتم نمیخواد بیایی
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_ حالا که اومدم
_ کِی وقت کردی آماده بشی؟
_ ما اینیم دیگه
از خونه بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم.
_ تاکسی بگیرم؟
_ نه بابا ماشینِ من هست، صبرکن الان میرم

میارم
همونجا منتظر موندم تا بره ماشینش رو بیاره و بریم؛ فقط امیدوار بودم که توی ترافیک گیر نکنیم...

[AM 8:50 1/20/2021]

_ همینجاست؟
با دقت به اسم ساختمون نگاه کردم و گفتم:
_ آره دیگه گفت اسم ساختمونش ترنمه
_ خب پس پیاده شو تا پارک کردم
کمربندم رو باز کردم و گفتم:
_ میخوای تو همینجا بمونی؟
_ نه

ـ میایی داخل؟
ـ آره دیگه، هم پیش تو باشم و هم یه سر به کیمیا بزنم
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.
گوشه ی پیاده رو ایستادم تا مینا ماشین رو پارک کنه و بیاد.
بالاخره بعد از کلی عقب و جلو رفتن تونست ماشینش رو پارک کنه.
ـ بریم؟
ـ مینا رانندگیت افتضاحه ها
ـ گمشو به اون خوبی!
ـ بلد نیستی یه پارک دوبل ساده رو بری
ـ خفه شو جاش کم بود
ـ باشه

به طرف ساختمون راه افتادم؛ اونم دنبالم اومد.
وارد که شدیم با دقت به تابلویی که اونجا بود نگاه کردم؛ مطب کیمیا طبقه ی چهارم بود.
ـ بریم با آسانسور بریم مینا
ـ طبقه چنده
به اسمش اشاره کردم و گفتم:
ـ چهار
ـ اوکی
به طرف آسانسور رفتیم که دقیقا همون لحظه رسید.
سوار شدیم و مینا دکمه طبقه چهار رو زد و روبروم ایستاد.
سرم پایین اومد اما نگاه سنگینش رو احساس میکردم!
اول توجهی نکردم اما یکم که گذشت چشمام رو

بالا آوردم و با اخم نگاهش کردم.
ـ چرا زل زدی به من؟
چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت:
ـ دفعه آخرت باشه به رانندگی من توهین میکنیا، باشه؟
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.
ـ هوو به چیا فکر میکنی تو
ـ باشه سپیده؟
ـ چی باشه؟
ـ که دفعه آخرت باشه
ـ شایدم نباشه
پاش رو با حرص روی زمین کوبید و گفت:
ـ کوفت، تو نمیدونی من حساسم؟
ـ میدونم
ـ پس زر نزن

ـ چون میدونم حساسی اذیتت میکنم
ـ عه؟
ـ آره
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت.
ـ خوبه منم با چیزایی که روشون حساسی اذیتت کنم؟
بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم.
ـ من رو هیچی حساس نیستم...

[AM 8:52 1/20/2021]

ـ مطمئنی؟
ـ اوهوم
ـ به نظر من اونقدرا هم مطمئن نباش!

نگاهم رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم.
ـ تو و میلادم از اینایی هستید که شبا قبل خواب به هم زنگ میزنید هی به هم میگید اول تو قطع کن؟
با حرص کیفم رو از روی شونه ام برداشتم و محکم توی سرش کوبیدم.
ـ مرض داری مینا؟
پقی زد زیرخنده و گفت:
ـ که رو چیزی حساس نیستی دیگه؟
ـ خفه شو
ـ چشم
در آسانسور که باز شد بدون معطلی و بی توجه به مینا ازش بیرون رفتم.
با دقت به تابلوهای اونجا نگاه کردم و با دیدن تابلوی " کیمیا معادی، روانشناس و روانپزشک " به

طرف همونجا رفتم.
وارد مطب شدم و با قدمهای آروم به طرف میز منشی رفتم.
_ سلام
سرش رو بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد.
_ سلام عزیزم
_ میشه به خانم دکتر بگید که سپیده جهانی اومده
_ سپیده جهانی؟
_ بله
_ وقت قبلی دارید؟
_ از دوستانشون هستم، با خودشون صحبت کردم
سرش رو به نشونه ی باشه تکون داد و تلفنش رو برداشت.
_ خانم دکتر فکر میکنم یکی از آشناهاتون اومدن
یکم مکث کرد و گفت:

ـ خانم سپیده جهانی...باشه چشم حتما
تلفن رو سرجاش گذاشت و با همون لبخند
مهربونش گفت:
ـ بیمارشون که بیرون اومدن میتونید برید داخل،
شانستون بیمار بعدی قرارش رو کنسل کرده و
نمیاد
ـ باشه ممنونم ازتون
با دست به صندلیها اشاره کرد.
ـ بفرمایید بشینید
ـ ممنون
با مینا رفتیم روی دوتا صندلیها که کنار هم بود
نشستیم.
ـ سپیده؟
ـ هوم
ـ منم بیام داخل؟

_ نه
_ توروخدا بذار بیام، میشینم یه گوشه و هیچی نمیگم
مینا قبلا همه ی ماجرا رو از زبون خودم شنیده بود و نیازی به پنهان کاری ازش نداشتم پس سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم:
_ باشه بیا

[AM 8:58 1/20/2021]

تقریبا بیست دقیقه ای گذشت تا بیماری که داخل بود بالاخره بیرون اومدم.
منشی لبخندی زد و گفت:
_ بفرمایید داخل

جفتمون از روی صندلی پاشدیم و بعد از اینکه از منشی تشکر کردیم، وارد اتاق شدیم.
کیمیا به محض دیدنِ ما از روی صندلیش پاشد و با لبخند گفت:
ـ سلام خوش اومدید
لبخند کمرنگی زدم و آروم سلامی بهش کردم.
قیافش اصلا تغییر نکرده بود؛ هنوز همون دختر آروم و باوقار با لپهای همیشه گل افتاده بود!
اومد جلو و جفتمون رو بغل کرد.
ـ چقدر خوشحالم که میبینمتون، اونم بعد از این همه مدت
مینا روی صندلی نشست و همینطور که به دور و برش نگاه میکرد گفت:
ـ مبارک باشه، چه مطب قشنگی
ـ مرسی عزیزم

ـ مجوز گرفتن سخت نبود؟
ـ پدرم دراومد
مینا با این حرف کیمیا نگران شد!
ـ یعنی منم واسه گرفتن مجوز اذیت میشم؟
ـ وکالت خوندید دیگه؟
ـ آره
ـ مدرکتون چیه؟
ـ من چندماه دیگه پایان نامم تموم میشه و فوق لیسانسم رو میگیرم
ـ آفرین عالیه
روی صندلی روبروی مینا نشستم و کیمیا هم رفت سرجاش نشست.
ـ تو چی سپیده؟
ـ من؟
ـ آره

_ من لیسانس گرفتم
_ ادامه ندادی؟
سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
_ نشد دیگه
فکر کنم از لحنم فهمید که یه اتفاقی افتاده چون عینکش رو روی چشماش گذاشت و گفت:
_ خب برای خودت اومدی دیگه؟
_ اوهوم
_ با اینکه مینا اینجا باشه مشکلی نداری؟
نیم نگاهی به مینا انداختم.
_ نه
_ خوبه، میتونی یه توضیح کوتاه درمورد مشکلت بهم بگی تا کمکت کنم؟
دلم نمیخواست تمامِ جزئیات رو تعریف کنم اما تقریبا تمام اتفاقاتی که برام افتاده بود رو توی ده

دقیقه به طور خلاصه براش تعریف کردم.
حرف زدن در موردش خیلی سخت بود اما گفتم...
تمام مدت سرم پایین بود و نگاهم به دستای لرزونم بود!

[AM 9:00 1/20/2021]

حرفام که تموم شد، نگاهم رو آروم و با ناراحتی بالا آوردم.
با دیدن چشمای پر از اشک جفتشون، سریع اشکای روی صورتم رو پاک کردم
و به زور لبخندی روی لبم نشوندم.
_ چرا گریه میکنید شما؟
انگار با حرفم تازه به خودشون اومدن چون

جفتشون اشکاشون رو پاک کردن و دقیقا مثل من به زور لبخندی زدن.
جالب بود، هر سه تامون داشتیم همدیگه رو گول میزدیم!
_ خب سپیده جان چیز دیگه ای هست که بخوای بگی؟
بغض سنگین توی گلوم رو قورت دادم و آروم گفتم:
_ نه
_ ببین تو باید گذشته رو توی گذشته جا بذاری، متوجه حرفم هستی؟
سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.
_ متوجه هستم اما نمیتونم
_ چی گفتی؟
_ گفتم نمیتونم
لبخندش رو جمع کرد و با جدیت گفت:

ـ قانون اول، نمیتونم و نمیشه و فعهای منفی نداریم، از این لحظه به بعد حق نداری ازشون استفاده کنی خب؟

ـ آخه واقعا نمیشه

ـ هیچ چیز نشد نداره

یه برگه جلوش گذاشت و شروع کرد یه سری چیزا روش بنویسه.

ـ از امروز گوش دادن به آهنگای غمگین، دیدن فیلمای غمگین، تنها موندن توی اتاق، فکر کردن به اتفاقات ناراحت کننده ای که برات افتاده ممنوعه، خب؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

ـ خب

ـ سعی کن بیشتر از خونه بری بیرون، توی اتاقت تنها نشینی، با خونوادت وقت بگذرون، با دوستات

وقت بگذرون، برو بیرون، برو پارک،
برو سینما، فیلمای طنز ببین، برو شهربازی، سعی
کن هیجاناتت رو خالی کنی، در کل سعی کن
هرکاری که حالتو خوب میکنه رو انجام بدی...

[AM 9:00 1/20/2021]

مینا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
_ آخه این اصلا هیجانات نداره که بخواد خالیشون
کنه
_ اونم به وجود میاد، کم کم همه چیز عادی میشه
برگه ای که جلوش بود رو به طرفم گرفت و گفت:
_ اینو بگیر
برگه رو گرفتم و با کنجکاوی بهش نگاه کردم...

ـ این داروها رو از همین داروخونه ی طبقه اول بگیر و حتما حتما سرموقع مصرف کن
ـ اینا واسه چیه؟
لبخندی زد و گفت:
ـ شادی بخش، انرژی بخش، کاهش استرس و اظطراب و برای اینکه شبا راحت بدون کابوس بخوابی چون فکر میکنم که کابوس میبینی نه؟
ـ آره میبینم
سرش رو تکون داد و گفت:
ـ ببین سپیده، فقط و فقط خودت میتونی به خودت کمک کنی!
من، هر دکتر دیگه ای، این داروها، اطرافیانت و همه و همه ی آدما فقط میتونن تو رو راهنمایی کنن اما کار اصلی رو خودت باید انجام بدی

دستاش رو تکیه چونه اش قرار داد و ادامه داد:
ـ تو باید به خودت و اراره و قدرتت ایمان بیاری... باید بدونی که میتونی، میتونی خودت رو از این مشکل نجات بدی!
دوتا انگشتاش رو بالا آورد و گفت:
ـ قانون دوم، اگه سعی کنی بخاطر آرامش اطرافیات و خونوادت، به ظاهر خوشحال باشی یا به ظاهر لبخندای مصنوعی بزنی، حالت بدتر میشه میدونی چرا؟
ـ چرا؟
ـ چون اینطوری به خودت تلقین میکنی که قرار نیست هیچوقت حالت خوب بشه و همیشه مجبوری الکی خوشحال باشی
سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
ـ حق باتوئه

ـ پس فقط و فقط بخاطر خودت خوشحال باش، بخاطر خودت بخند، فقط به خودت فکر کن و به خودت اهمیت بده
عینکش رو از روی چشماش برداشت و در ادامه ی حرفش گفت:

[AM 9:01 1/20/2021]

ـ میدونم روحت خسته اس، میدونم از لحاظ روحی احساس خستگی و پیری داری اما اینا همش یه حس زودگذره...
تو جوونی، تو هنوز اول راهی فقط الان توی یه برهه ی سخت هستی که باید اونو رد کنی!
تو باید خودت حالتو خوب کنی و دوباره پاشی و به

راهت ادامه بدی و اینکارم میکنی، خب سپیده؟
حرفاش خیلی آرامش بخش بود.
احساس میکردم حالم بهتره و یه بار خیلی سنگین از روی دوشم برداشته شده!
انگار تا الان توی یه جاده تاریک داشتم کورکورانه جلو میرفتم اما حالا حرفای کیمیا عین یه چراغ جاده رو برام روشن کرد...
_ سپیده با توام میگم خب؟ حله؟
سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و آروم گفتم:
_ ممنون کیمیا
_ خواهش میکنم، داروهایی که واست نوشتم رو حتما بخور، سرموقع بخور و یکماهِ دیگه دوباره بیا پاشم
کاغذ رو توی کیفم انداختم و از روی صندلی پاشدم.
_ بازم ممنونم

ـ قربونت عزیزم، البته اگه دوست داشتی که زودتر بیایی پیشم و باهام حرف بزنی حتما بیا..
من همیشه اینجا در خدمتت هستم
با قددرانی نگاهش کردم و گفتم:
ـ ممنونم، خیلی ممنونم
ـ خواهش میکنم عزیزم
از روی صندلی پاشد و تا دم در دنبالمون اومد.
ـ برای ویزیت باید با خود منشی صحبت کنم دیگه؟
ـ ویزیتِ چی؟
ـ ویزیتِ جلسه ی امروز
اخماش رو توی هم کشید و گفت:
ـ اصلا حرفشو نزن
ـ نمیشه که
ـ گفتم حرفشو نزن

ـ بالاخره منم یه بیمارم مثل بقیه ی بیمارا
دستش رو پشت کمرم گذاشت.
ـ برو خجالت بکش
ـ نمیشه آخه کیمیا
ـ میشه، برو بسلامت

[AM 1:23 1/22/2021]

هرچی اصرار کردم راضی نشد پول ویزیت بگیره و حتی به منشیش هم سپرد که پولی از من نگیره...
از ساختمون که بیرون اومدیم با دقت به اطراف نگاه کردم.
ـ دنبال چی میگردی؟
ـ داروخونه

ـ بیا یکی اون طرف هست
به همون سمتی که گفت رفتیم، یه داروخونه ی خیلی بزرگ اونجا بود.
ـ وای چقدر شلوغه
برگه ای که کیمیا اسم داروها رو روش نوشته بود رو ازم گرفت و گفت:
ـ میخوای تو همینجا روی این صندلیه بشین، من میرم میگیرم میام
ـ باشه مرسی
لبخندی زد و رفت داخل داروخونه، منم روی نیمکتی که اونجا بود نشستم و بی هدف به اطراف نگاه کردم.
بخاطر ساختمونای پزشکی که اونجا بود، اون اطراف خیلی شلوغ بود...
دختر پسرای زیادی از جلوم رد میشدن؛ بعضیا

دست تو دست بودن؛
بعضیا خوشحال و بعضیا اخمو و ناراحت!
امیدوارم همشون واقعا عاشقِ هم باشن...
امیدوارم مثل من قربانیِ یه عشق دروغی نشن...
از تهِ قلبم امیدوارم هیچ دختری به عاقبت من دچار نشه...
قطره اشکی که ناخودآگاه از گوشه ی چشمم پایین افتاد رو سریع پاک کردم.
یه لحظه چشمم به کوچه ی باریکی که سمت راستم بود افتاد.
احساس کردم یه چیزی داره تند تند تکون میخوره!
دستم رو روی چشمام کشیدم و با دقت به اونجا نگاه کردم.
با دیدن دختری که یه پسر دیگه سعی داشت به زور به داخل کوچه بِکِشتِش، سریع از جام پاشدم.

اونجا خلوت بود و هیچکس حواسش به اون دختر نبود.
پاهام بدون اینکه از من اجازه بگیرن به اون سمت رفتن و طولی نکشید که شروع به دویدن کردم.

[AM 1:25 1/22/2021]

اجازه نمیدادم یه دخترِ دیگه هم بدبخت بشه، اجازه نمیدادم!
به اونجا که رسیدم با صدای بلند گفتم:
ـ داری چیکار میکنی عوضی؟
دختره با دیدن من چشماش پر از امید شد!
سر و صورتش زخمی بود و داشت گریه میکرد!
ـ خانم توروخدا نجاتم بده، توروخدا خانم

پسره کل صورت و دستاش خالکوبی بود؛ یه ماشین هم داخل کوچه پارک بود و یه پسر داخلش نشسته بود.

ـ ولش کن

پسره یه چاقوی کوچولو از جیبش درآورد و گفت:

ـ یا همین الان گم میشی میری یا میزنمت

ـ هیچ غلطی نمیتونی بکنی

نمیدونم این همه شجاعت از کجا اومده بود!

ـ ولش کن اون دخترو

ـ برو گمشو، برو و تو مسئله ای که به تو مربوط نیست دخالت نکن

دختره گریه میکرد و التماس میکرد که نجاتش بدم.

از التماساش مشخص بود که اونا قراره بهش آسیبی برسونن!

یه قدم به جلو برداشتم که چاقوش رو بالاتر گرفت و گفت:

ـ برو عقب

ـ یا ولش میکنی یا جیغ میزنم

ـ جیغ بزنی خلاصت کردم

دختره چون توی چنگال پسره بود نمیتونست جیغ بکشه اما من که میتونستم!

دهنم رو باز کردم و با تمام وجودم جیغ کشیدم و بلند گفتم:

ـ کمک، اینجا یه دزده، یکی میخواد یه دختر رو بدزده

با جیغ من توجه خیلیا جلب شد و همین برای نجات اون دختر کافی بود.

نمیدونم چیشد پسره دختره رو ول کرد و به طرف من اومد؛ قبل از اینکه بخوام کاری کنم یا ازش دور

بشم، چاقویی که دستش بود رو توی شکمم فرو کرد!
توی یه لحظه نفسم توی سینه حبس شد و چشمام سیاهی رفت!
چاقو رو که بیرون کشید؛ دوباره نفسم قطع شد و اینبار طولانی تر!
سرم رو پایین بردم و به شکمم نگاه کردم.
پر از خون شده بود و خون داشت ازش میچکید!

[AM 1:26 1/22/2021]

سرم رو بلند کردم و با درد به ماشینی که با عجله از کنارم رد شد و دختری که با ترس داشت ازم میپرسید خوبم یا نه، نگاه کردم.

تحمل وزنم برام سخت شد و چشمام دوباره سیاهی رفت.
با دوزانو روی زمین افتادم و سرم گیج رفت.
درد شدیدِ شکمم اجازه نداد بشینم و با سر روی آسفالتهای سفت و سرد افتادم و چشمام بسته شد!
احساس خوبی نداشتم.
تشنه ام بود، گلوم از خشکیِ زیاد میسوخت، سرم درد میکرد و بدتر از اون درد شکمم بود!
سعی کردم چشمام رو باز کنم اما نتونستم.
انگار دوتا وزنه ی صدکیلویی به پلکام وصل کرده بودن و نمیتونستم تکونشون بدم.
هرچی تلاش کردم فایده نداشت، نتونستم چشمام رو باز کنم.
تلاشِ زیادی خستم کرد و دوباره به خواب فرو

رفتم...
ـ سپیده جان؟ دخترم؟ قربونت برم مادر چشماتو باز کن!
چشمای قشنگت رو باز کن و دلم رو شاد کن مادر!
الهی من بمیرم و تو اینجا روی تخت بیمارستان نخوابی عزیزدلم؛ الهی من بمیرم!
صدای گریه ی مامان رو که شنیدم، اون وزنه ی صدکیلویی هم نتونست جلوم رو بگیره.
به زور و با درد چشمام رو آروم باز کردم و به صورت قشنگ اما تارِش نگاه کردم.
ـ ما...مان
با شنیدن صدام سریع سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.
با هیجان از روی صندلی پاشد و گفت:
ـ به هوش اومدی قربونت برم؟ خدایا شکرت

چندبار چشمام رو باز و بسته کردم و صورت تارِش برام واضح بشه.
واضح شد، چشماش پر از اشک بود و صورتش پر از درد!
_ سپیده جانم خوبی مادر؟
شکمم درد داشت اما آروم گفتم:
_ خوبم
لبهام خشک بود و حرف زدن سخت!
زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:
_ آب

[AM 1:38 1/24/2021]

_ تشنته عزیزدلم؟ الان نمیشه آب بخوری
چشمام رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم.
توی بیمارستان بودم، اینجا چیکار میکردم؟
یکم فکر کردم و چیزی نگذشت که صحنه ها جلوی چشمام نقش بست.
اون دختر، گریه هاش، التماس کردنش، اون پسره و چاقوی توی دستش، شکم پر از خونم!
_ مامان
_ جان دلم
_ من چم شده؟
اشکای روی صورتش رو پاک کرد و پیشونیم رو بوسید.
_ یه از خدا بی خبر بهت چاقو زد مادر، دکترا گفتن خداروشکر زخمش عمقی نبوده و سطحی بوده وگرنه باید عمل میکردی

زخمت سطحی بوده و برای همین فقط بخیه زدن، خدا رحمت کرد قربونت برم، خدا به من و بابات رحم کرد که دوباره تورو ازمون نگرفت!
دوباره اذیتشون کردم؛ دوباره دل نگرانشون کردم...
قرار بود دیگه زحمت نشم براشون؛ قرار بود دیگه خوب باشم اما باز ناراحتشون کردم!
ـ من خیلی دختر بدی ام نه؟ خیلی ناراحتتون میکنم؟
مامان دوباره پیشونیم رو بوسید و با گریه گفت:
ـ من به تو افتخار میکنم، تو ناراحتم نمیکنی، تو دختر بدی نیستی!
یه لحظه شکمم درد گرفت و اخمام توی هم کشیده شد.
ـ چیشد مادر؟
ـ هیچی خوبم

دستم رو آروم بالا بردم و روی صورتش کشیدم؛
اشکاش رو پاک کردم و با بغض گفتم:
_ اگه دختر بدی نبودم انقدر به گریه نمیداختمت!
مامان دستم رو گرفت و بوسیدش!
_ قربونت برم اینطوری نگو؛ تو نه تنها دختر خوبی هستی بلکه انسان خوبی هستی!
تو یه دختر رو از آینده ی تاریکی که میتونست در انتظارش باشه نجات دادی
با یادآوری اون دختر سریع گفتم:
_ نجات پیدا کرد؟
_ آره قربونت برم
_ اونا دزد بودن؟

[AM 1:40 1/24/2021]

مامان با ناراحتی روی دستش کوبید و گفت:
_ نه مادر؛ یه باند قاچاق دختر بودن از خدا بی خبرا!
چندماهی بوده که سعی داشتن دختره رو گول بزنن که بیا بریم خارج کشور اونجا پولدار میشی و این حرفا؛
آخر وقتی دختره گول نخورده میخواستن به زور ببرنش که تو رفتی و نجاتش دادی!
اگه تو اونجا نبودی یه خونواده ی دیگه چشم به راه بچه ای میشدن که معلوم نیست کجاست و چه بلایی داره سرش میاد...
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و دلم لبریز از شادی شد!
انگار نصف دردهایی که داشتم دود شد رفت هوا...

انگار نصف بغضهایی که توی گلوم داشت خفه ام میکرد، از بین رفت...
انگار نصف غمهایی که داشت قلبم رو مچاله میکرد، نابود شد...
من تونستم دختری که میتونست به سرنوشتی حتی بدتر از من دچار بشه رو نجات دادم.
من اونو نجات دادم و باعث شدم که اون اتفاقای تلخ و ترسناک رو تجربه نکنه.
چقدر احساس خوبی داشتم!
احساس امید به زندگی؛ احساس اینکه میتونم به یه دردی بخورم و برای این جامعه مفید باشم.
انگار اونقدرا هم زندگیم بی ارزش نیست!
انگار هنوزم میتونم یه دلیلی برای ادامه ی زندگی پیدا کنم!
ـ سرزنشت نمیکنم که چرا جلو رفتی و اونکار

خطرناک رو کردی چون وقتی به سرنوشت اون دختر و
خونواده اش فکر میکنم موهای تنم سیخ میشه اما سپیده مادر، توروخدا بیشتر مواظب خودت باش!
دستش رو روی صورت پر از اشکش کشید و ادامه داد:
ـ توروخدا به فکر من و پدرتم باش و سعی کن کارای خطرناک نکنی، خب؟

[AM 1:42 1/24/2021]

لبخند از روی لبم پاک نمیشد و شادی از توی دلم نمیرفت!
خوشحال بودم، به اندازه ی تمام اتفاقاتِ خوبی که

میتونه برای اون دختر بیفته خوشحال بودم!
ـ چشم مامان
ـ چشمت بی بلا قربونت برم
ـ مامان؟
ـ جانم
ـ خیلی خوشحالم، خوشحالتر از روزی که نجات پیدا کردم
مامان وسط گریه خندید و گفت:
ـ چرا؟
ـ چون زندگی کسی که قرار بوده تباه بشه رو نجات دادم...
مامان لبخندی زد و دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت:
ـ خداروشکر که احساس بهتری داری عزیزدلم
دوتا تقه به درکوبیده شد و در باز شد.

با دیدن اون دختر و یه خانم و آقای مسنی که احتمالا پدر و مادرش بودن، لبخندی زدم.
دختره بدون معطلی به طرفم اومد و محکم اما با احتیاط بغلم کرد.
با صدایی که پر از بغض و خجالت بود؛ گفت:
ـ ممنونم ازت، تو منو نجات دادی، به جون خودت فکر نکردی و خودتو توی خطر انداختی اما نجاتم دادی!
لبم رو گاز گرفتم تا اشکام پایین نریزه.
ـ چون دلم نمیخواست به سرنوشت من دچار بشی ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد.
ـ چه سرنوشتی؟
با غم نگاهش کردم و چیزی نگفتم؛ به جای من مامان جواب داد.
ـ دخترِ منم گول یکی از همین از خدا بیخبرا رو

خورد؛ اونا هم یه باند قاچاق دختر بودن و دخترم رو ازم گرفتن و حالا بعد از یکسال و خورده ای، تازه دخترم برگشته پیشم، تقریبا دوهفته ای میشه که برگشته!

دختره دستش رو روی دهنش گذاشت و به گریه افتاد.

ـ باورم نمیشه

تلاشم برای کنترل اشکام بی فایده بود

وچیزی نگذشت ک صورت منم پرشداز اشک

[AM 12:30 1/26/2021]

ـ خوشحالم که این اتفاق برای تو نیفتاد

دوباره بغلم کرد و گفت:

ـ من تا آخر عمرم به تو مدیونم؛ تا آخر عمرم
صورتم بوسید و با بغض ادامه داد:
ـ چطوری لطفت رو جبران کنم؟
ـ چیزی برای جبران وجود نداره
ـ منو ببخش خب؟
وسط گریه خندیدم.
ـ چرا تو؟ مگه تو چیکار کردی؟
ـ من باعث شدم آسیب ببینی
ـ زیادم جدی نبوده آسییم
لبش رو با خجالت گاز گرفت و گفت:
ـ خداروشکر
از روی تخت پاشد و کنار رفت؛ مادرش با مهربونی
پیشونیم رو بوسید و با گریه کلی ازم تشکر کرد؛
پدرش هم برام دعا کرد و ازم تشکر کرد...
با ناراحتی نگاهشون کردم و گفتم:

ـ امیدوارم دیگه کسی گولشونو نخوره
تقریبا یه نیم ساعتی پیشمون موندن و بعد از اینکه اون دختره که اسمش " آوا " بود، شماره ام رو گرفت، رفتن.
به محض رفتنشون، دوباره در باز شد و اینبار بابا و میلاد و مینا و خاله اومدن داخل.
چشمای مینا قرمز بود و مشخص بود که خیلی گریه کرده!
بابا اومد با لبخند کنارم ایستاد و خم شد پیشونیم رو بوسید.
ـ چطوری قهرمان؟
آروم خندیدم و گفتم:
ـ چقدر بزرگش کردی بابا؛ قهرمان چیه؟
ـ قهرمانی دیگه، جون یه انسان رو نجات دادی
ـ بابا اینطوری نگو خجالت میکشم

[AM 12:33 1/26/2021]

بابا دوباره پیشونیم رو بوسید و چیزی نگفت.
_ خاله جان خوبی؟ توروخدا بیشتر مراقب خودت باش
به خاله نگاه کردم و با لبخند گفتم:
_ خوبم، یکم درد دارم فقط
_ خدا رحمت کرده
_ بله
دستش رو پشت کمر مینا گذاشت و گفت:
_ این مینا هم چندساعته فقط داره گریه میکنه و میگه تقصیر منه که اینطوری شد
اخمام رو توی هم کشیدم و به مینا نگاه کردم.

ـ مینا؟
ـ مینا و کوفت
ـ چرا؟
ـ میدونی وقتی اونطوری روی زمین دیدمت رسماً مُردم و زنده شدم؟
لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:
ـ ببخشید که ترسوندمت
قطره اشکی که از چشمش پایین افتاد رو سریع پاک کرد و گفت:
ـ دفعه آخرت باشه سوپرمن بازی درمیاریا، اگه ضربه اون یارو عمیق بود چی؟ اگه چیزیت میشد چی؟ اونوقت من تا آخر عمر به خودم فحش میدادم که چرا تنهات گذاشتم
دستش رو توی دستام گرفتم.
ـ تقصیر تو نیست مینا، من خودم رفتم

_ خب اگه من تنهات نمیذاشتم که نمیرفتی
_ اگه تنهام نمیذاشتی اون دختر الان کجا بود به نظرت؟
شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:
_ حالا هرجا
_ الان به جای اینکه هرجا باشه، پیش خونوادشه
_ آره خب
_ من که خیلی خوشحالم پس تو هم خوشحال باش
دماغش رو بالا کشید و گفت:
_ اون صحنه ای که روی زمین افتاده بودی از جلو چشمام کنار نمیره، نمیتونم
با اخم به مامان بابام اشاره کردم و با لحن اعتراضی زیرلب گفتم:
_ مینا!

سریع منظورم رو گرفت و دهنش رو بست.
ـ خوشحالم که حالت خوبه
به میلاد نگاه کردم و با همون لبخند روی لبم جوابش رو دادم.
ـ ممنونم میلاد
ـ بیشتر از همه خوشحالم که لبخند روی لبت واقعیه!
لبخندم پررنگ تر شد!
راست میگفت، امروز لبخندم واقعی بود...
واقعی تر از همه روزهای گذشته
امروز نصف دردی که داشتم دود شد و رفت هوا
امروز فهمیدم زندگی هنوز ادامه داره و من میتونم علاوه بر نفس کشیدن واقعا زندگی کنم!

[AM 12:35 1/26/2021]

_ خب دیگه بهتره بریم، سپیده هم باید استراحت کنه
خاله بود که این حرف رو میزد؛ مامان هم در جوابش سر تکون داد و گفت:
_ شماها برید من پیشش میمونم
مینا سریع دستم رو گرفت و گفت:
_ نه خاله من پیشش میمونم، شما برید خونه استراحت کنید
_ اما...
_ لطفا بذارید من بمونم
مامان با تردید نگاهم کرد و آروم گفت:
_ درد نداری که؟
یکم درد داشتم، نسبت به نیم ساعت پیش کمتر

شده بود!
_ نه
_ اگه درد داشتی پرستار رو خبر میکنی؟
_ آره حتما
به مینا نگاه کرد و گفت:
_ حواست بهش هست؟
_ بله خاله
_ من خیالم راحت باشه؟
_ راحت
_ پس گوشیت در دسترس باشه که هی زنگ بزنم
_ چشم خاله چشم
مامان خم شد چندبار پیشونیم رو بوسید و گفت:
_ صبح زود میام پیشت
_ باشه مامان
_ مواظب خودت باش قربونت برم

ـ انقدر نگران نباش مامان
دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:
ـ من تازه پیدات کردم، دیگه نمیخوام گمت کنم اینبار من بودم که پیشونیش رو بوسیدم.
ـ من دیگه گم نمیشم، خیالت راحت
مامان لبخندی زد و ازم دور شد؛ بابا هم دوباره منو بوسید و بعد از اینکه کلی سفارش کرد همراه مامان و خاله از اتاق بیرون رفتن.
میلاد چون ماشین جدا داشت گفت که یکم دیگه میمونه و وقتی زمان ملاقات تموم شد، میره.
وقتی در اتاق بسته شد، میلاد روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:
ـ واقعا درد نداری یا جلو مامان بابات اونطوری گفتی؟

[AM 12:37 1/26/2021]

ـ یکم درد دارم اما نخواستم اونا بفهمن
ـ آره متوجه شدم
مینا هم کنار میلاد نشست و گفت:
ـ یکم یا خیلی؟
ـ یکم
چشمای میلاد پر از نگرانی بود اما سعی داشت به روی خودش نیاره!
با بلندشدن صدای زنگ گوشی مینا، سکوت اتاق به هم ریخت.
مینا یه نگاه به صفحه ی گوشیش کرد و گفت:
ـ اوه استاد راهنمامه
سریع از روی صندلی پاشد و از اتاق بیرون رفت.

کاش الان استادش زنگ نمیزد!
نگاه خیره ی میلاد خجالت زده ام کرده بود و دلم نمیخواست که تنها بشیم...
_ سپیده؟
چقدر قشنگ صدام میزد، نه؟
نگاهم رو آروم و به زور به طرفش کشوندم و توی چشمای نگرانش زل زدم.
دهنم رو باز کردم و با صدایی که از ته چاه میومد، گفتم:
_ جانم
_ اگه چیزیت میشد چی؟
طاقت اینکه توی چشماش زل بزنم رو نداشتم، نمیدونم چرا؟ اما نداشتم!
قبلنا خیلی راحت توی چشماش زل زده بودم و بهش گفته بودم که دوستش ندارم اما الان نمیتونم

برای یه مکالمه عادی به مدت طولانی بهش نگاه کنم!
چرا؟ چیشد که اینطوری شد؟
من عوض شدم یا میلاد عوض شد؟
من!
میلاد همون میلاده اما من همون من نیستم!

[AM 12:08 1/29/2021]

قبلا دلم میخواست از میلاد فرار کنم، نمیخواستم ببینمش، نمیخواستم حتی صداشو بشنوم اما الان دلم میخواد باشه؛ دلم میخواد ببینمش،
دلم میخواد صداشو بشنوم!
اولین بار زمانی که اومد تا منو از دست بهراد نجات

بده به دلم نشست.
شایدم به دلم ننشست، شاید چشمام رو باز کرد و منو از اون کوری مطلق نجات داد!
نشونم داد که چقدر دوستم داره، که عشقش واقعیه، که حاضره بخاطر من همه کاری کنه...
نشونم داد که من باید برای آدمایی که از ته قلبشون دوستم دارن، ارزش قائل باشم نه کسایی که سعی دارن زیر پاشون لِهم کنن...
از اونروز من تونستم میلاد رو ببینم، تونستم بشناسمش و بفهممش!
_ سپیده؟
با شنیدن صداش از عالم فکر و خیال بیرون کشیده شدم و دوباره نگاهش کردم.
_ صدامو شنیدی؟
_ شنیدم، خیلی وقته که دیگه دارم صداتو میشنوم

نگاهم کرد و چیزی نگفت، یعنی گفت اما نه با زبونش، با چشماش گفت!
_ وقتی مینا زنگ زد قضیه رو بهم گفت خیلی ترسیدم
_ بد گفت؟
_ گفت چاقو خوردی
سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:
_ تا اینجا چندبار نزدیک بود تصادف کنم
لبم رو گاز گرفتم و با خجالت گفتم:
_ ببخشید
_ چرا عذرخواهی میکنی؟
_ که ترسوندمت
_ اشکال نداره
سرش رو بلند کرد و دوباره توی چشمام زل زد.
_ آدما میترسن از اینکه کسایی که دوستشون دارن

رو از دست بدن!

[AM 12:09 1/29/2021]

صدای ضربان قلبم به یکباره بلند شد.
از ترس اینکه یوقت صداش رو نشنوه الکی دستم رو روی دهنم گذاشتم و سرفه کردم اما سرفه کردنم همانا و درد شدید شکمم همانا!
به حدی درد گرفت که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آخ بلندی گفتم.
بخاطر دردش اشک توی چشمام جمع شد اما سریع آب دهنم رو قورت دادم تا اشکام پایین نریزه.
میلاد سریع از روی صندلی پاشد و با نگرانی گفت:

_ چیشد؟
چشمام رو باز کردم و با درد گفتم:
_ یه لحظه درد گرفت
_ چون سرفه کردی؟
_ آره فکر کنم
با ناراحتی نگاهم کرد و زیرلب گفت:
_ بمیرم
شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.
_ هنوزم درد داری؟
_ کمتر شد
_ برم پرستار صدا کنم؟
_ نه میلاد
_ باشه
دستش رو آروم آروم جلو آورد و دستم رو گرفت.
انگار یه جریان برق قوی بهم وصل کردن!

ـ سپیده میتونم یه سوال ازت بپرسم؟
نگاهم رو از دستامون گرفتم و آروم گفتم:
ـ بپرس
ـ بهم نگاه کن
نگاهش کردم اما با استرس!
یعنی چی میخواست بپرسه ازم؟ چی میخواست بگه؟ من چی بگم؟
ـ یه سوالیه که چند روزه میخوام ازت بپرسم اما روم نمیشه
ـ بپرس
ـ اول قول بده که همین الان جوابم رو میدی
استرسم بیشتر شد!
ـ خب...خب بستگی به سوالش داره
ـ تو بگو
نمیدونستم چی بگم، اگه یه سوالی بپرسه که نتونم

جواب بدم چی؟
_ باشه جواب میدم
دستم رو محکم تر گرفت و با استرس گفت:
_ تو هنوزم مثل قبل از من بدت میاد؟

[AM 12:11 1/29/2021]

خجالت کل وجودم رو گرفت؛ چقد این پسر رو اذیت کرده بودم من!
_ میلاد من هیچوقت از تو بدم نمیومده، هیچوقت!
_ خب بذار یه جور دیگه بپرسم، تو هنوزم مثل قبل نسبت به من بی حسی؟ و دلت نمیخواد که من دوستت داشته باشم؟

همون چیزی که ازش میترسیدم رو پرسید!
نگاهم رو ازش گرفتم که دستم رو فشار داد و گفت:
_ نگاهتو نگیر
_ میلاد!
_ بهم نگاه کن و جواب بده
خسته شدم از این همه جابجاییِ نگاه ها!
_ اگه الان جواب ندم چی؟
_ قول دادی که جواب بدی
نفس عمیقی کشیدم و آروم با خجالت گفتم:
_ آخه چی بگم
_ حرف دلت رو!
_ خودمم نمیدونم چی تو دلم میگذره
_ یه چیزی بگو سپیده، خواهش میکنم
چشماش هم استرس داشت و هم آرامش؛ مثل همیشه!

ـ مثل قبل نسبت بهت بی حس...بی حس نیستم میلاد
اینو که گفتم لبم رو با خجالت گاز گرفتم و سریع چشمام رو بستم.
اختیار زبونم رو به دلم سپردم و گذاشتم که اون حرف بزنه...
حرف زد اما آبروم رو برد!
دلم نمیخواست به این زودی اعتراف کنم که دیگه مثل قبل نیستم.
دلم نمیخواست بفهمه که چشمام باز شده و داره ازش خوشم میاد.
دلم نمیخواست بدونه که تونسته دلم رو ببره!
نگاه خیره اش رو احساس میکردم و همین باعث خجالت زده شدنم میشد.
همونطور که چشمام بسته بود، آروم گفتم:

ـ میشه بری میلاد؟ لطفا
ـ برم؟
ـ آره برو
ـ چرا؟
ـ چون خجالت میکشم
آروم خندید، چقدر خنده هاش قشنگ بود!
ـ باشه میرم که خجالت نکشی اما اینو بدون خیلی خوشحالم که مثل قبل بی حس نیستی
لپم رو از داخل گاز گرفتم تا جلوی لبخندی که میخواست روی لبم بشینه رو بگیرم.
ـ حداقل چشماتو باز کن که خداحافظی کنیم
ـ نه همینطوری خوبه
ـ چشم بسته خداحافظی میکنی؟
ـ آره؛ خداحافظ

[AM 2:34 1/31/2021]

چندلحظه ای مکث کرد و بعد با صدای آرومی گفت:
_ خداحافظ، فردا صبح باز میام
_ باشه
صدای قدمهاش که از تخت دور میشد و بعد صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد.
یکی از چشمام رو باز کردم و با دقت به دور و برم نگاه کردم تا مطمئن بشم که رفته.
واقعا رفته بود پس نفس راحتی کشیدم و اون یکی چشمم رو هم باز کردم.
کم کم لبخند کمرنگی روی لبم نشست و بعد از چندثانیه پررنگ و پررنگ تر شد!

انگاری من واقعا داشتم عاشق میلاد میشدم؛ منی که فکر میکردم دیگه نمیتونم حتی یه لبخند واقعی بزنم و به زندگی برگردم،
داشتم عاشق میشدم؟!
اونم عاشق کی؟ کسی که یه عمر ازش فراری بودم...
نکنه این حسم چند روزه باشه؟
نکنه یه حس قدردانی برای اینکه سعی کرد منو نجات بده و جونش رو به خطر انداخت باشه؟
نکنه یه عادت ساده و زودگذر باشه؟
هزار تا نکنه توی ذهنم بود که دلم نمیخواست الان بهشون فکر کنم...
میخواستم همه چیز رو بسپرم به زمان؛ بذارم خودش پیش بره تا ببینم چه اتفاقی میفته!
دلم نمیخواست عجله کنم یا بخوام یه چیزی رو غیر

از زمان موعد خودش پیش ببرم...
با باز شدن در اتاق از فکر بیرون اومدم و به اون سمت نگاه کردم؛ مینا بود.
ـ عه پس میلاد کو؟
ـ همین پیش پای تو رفت
ـ ندیدمش
ـ کاریش داشتی مگه؟
ـ نه
اومد روی صندلی کنارم نشست و با شیطنت نگاهم کرد.
از نگاهش فهمیدم که میخواد کرم بریزه پس اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:
ـ قبل از اینکه بخوای دهنتو باز کنی و زر بزنی بهت میگم که خفه شو!
با این حرفم پقی زد زیرخنده و گفت:

ـ عه یعنی نپرسم من که نبودم چیکارا کردید؟
چپ چپ نگاهش کردم.
ـ چیکار میتونیم کرده باشیم آخه؟
ـ خیلی کارا
ـ حدس بزن

[AM 2:35 1/31/2021]

دهنش رو باز کرد تا یه چیزی بگه اما قبلش من گفتم:
ـ اگه بخوای مثال چرت و پرت بزنی بخدا میزنم توی دهنتا
لبخندش رو به زور خورد و گفت:
ـ نه مثال چرت و پرت نمیزنم

ـ بگو
ـ خب مثلا بوسی لبی چیزی!
یه لحظه فراموش کردم که شکمم زخمی و بخیه خورده اس و کمرم یهویی رو از روی تخت بلند کردم تا
بزنمش اما با درد وحشتناکی که تا مغز استخونم رسید، جیغی کشیدم و خوابیدم.
دستم رو روی شکمم گذاشتم و با درد چشمام رو بستم.
دردی که توی شکمم پیچید به حدی زیاد بود که برای چندلحظه نفسم بند اومد!
مینا که مشخص بود ترسیده، با استرس دستمو گرفت و گفت:
ـ چیشد؟
ـ درد دارم

_ خدا منو بکشه
لبم رو بخاطر درد شدیدی که بند نمیومد گاز گرفتم و به شکمم نگاه کردم.
با دیدن قرمزی خون چشمام از حدقه بیرون زد!
با ترس گفتم:
_ داره خون میاد
مینا سریع جهت نگاهش رو تغییر داد و به شکمم نگاه کرد.
با دیدن خونی که از زخم داشت میومد، زد زیر گریه و با عجله از اتاق بیرون رفت.
درد داشتم، خیلی درد داشتم!
فکر کنم بخیه ام باز شده بود، شایدم زخمم بدتر شده بود...
به دقیقه نکشید که چندتا پرستار به همراه مینا وارد اتاف شدن.

یکی از پرستارا سریع لباسم رو بالا زد و باندِ روی زخمم رو با احتیاط باز کرد.
با دیدن شکمم اخماشو توی هم کشید و گفت:
ـ چیکار کردی با خودت دختر؟
دردِ زیاد اجازه ی حرف زدن رو بهم نداد!
ـ مگه نگفتم به خودت فشار نیار؟ بخیه ات باز شده
به پرستاری که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:
ـ سریع برو وسایلو بیار، بدو

[AM 2:40 1/31/2021]

ـ باشه
پرستاره که رفت، مینا با گریه رو به اونی که مونده

بود، گفت:

ـ الان چی میشه؟

ـ باید دوباره بخیه بزنیم؟

ـ اتفاق بدی که براش نمیفته؟

ـ ممکنه بعدا زخمش عفونت کنه

مینا با اعصاب خوردی لبش رو گاز گرفت و زیرلب گفت:

ـ تقصیر من بود

وسط اون همه درد، دستم رو جلو بردم و دستش رو گرفتم.

ـ خوبم مینا، آروم باش

پرستاره دستش رو پشت کمر مینا گرفت و با اخم گفت:

ـ خانم بفرمایید بیرون

ـ نمیشه بمونم؟

_ نه بفرمایید
_ لطفا
_ نمیشه عزیزم، برو بیرون
مینا به اجبار با عذاب وجدان نگاهی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.
به محض رفتنش، اون یکی پرستاره اومد و اونا مشغول کارشون شدن.
اول یه چیزی مثل ژل به شکمم زدن که باعث شد هیچ دردی احساس نکنم و بعد کارشونو انجام دادن.
یکم درد داشتم اما نه زیاد...
تمام مدت چشمامو بسته بودم تا چیزی نبینم.
_ تموم شد
نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و چشمام رو باز کردم.

ـ حتما ازش مراقبت کن و دیگه تکون شدید نخور، اگه یبار دیگه تکون بخوری و باز بشه حتما زخمت عفونت میکنه البته الانم دعا کن عفونت نکنه!

کمکم کرد تا لباسم که خونی شده بود رو عوض کنم.

ـ فردا میام یه پماد به زخمت میزنم که عفونت نکنه، بعد از اونم مرخص میشی البته تا یک هفته باید به خودت فشار نیاری و تا یک ماه هم باید از پماد استفاده کنی

سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم و آروم گفتم:

ـ ممنون

ـ الان که درد نداری؟

ـ دارم

ـ خیلی؟

ـ یکم

ـ پس بذار یه مسکن بزنم توی سرمت
ـ ممنون
یه چیزی توی سرمم خالی کرد و از اتاق بیرون رفت.

[AM 2:17 2/2/2021]

ـ تو چرا انقدر زرزرو شدی مینا؟ سریع اشکت در میاد! قبلا اینطوری نبودیا!
اومد کنار تخت ایستاد و خواست لباسم رو کنار بزنه که دستشو گرفتم و گفتم:
ـ نکن
ـ چرا
ـ خوبم

ـ مطمئنی خوبی؟
ـ آره
ـ درد که نداری؟
ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم و گفتم:
ـ نه
ـ ببخشید توروخدا، من اصلا نمیخواستم اینطوری بشه، اصلا
ـ میدونم مینا
ـ بقران همش دردسرم، همش خرابکاری میکنم
اخمام رو توی هم کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم.
ـ چرت نگو
ـ باور کن همینه
ـ تقصیر تو نبود، خودم یهویی پاشدم
ـ خب من عصبیت کردم

ـ میخواستی بخندونیم
سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.
ـ ناراحت نباش حالا که تموم شد و رفت
ـ اوهوم
خمیازه ی دیگه ای کشیدم و ناخودآگاه چشمام رو بستم.
ـ خوابیدی؟
یکی از پلکام رو به زور بالا آوردم و خواب آلود نگاهش کردم.
ـ خوابم میاد
ـ فکر کنم بهت مسکن زدن، احتمالا بخاطر همونه
ـ آره
ـ خیلی خب بگیر بخواب
جوابی بهش ندادم و چشمام رو بستم و نمیدونم چیشد که خوابم برد...

ـ نگفتن کِی مرخصش میکنن؟
ـ چرا خاله، از پرستاره پرسیدم گفت دکتر تا یک ساعت دیگه میاد یه سر بهش میزنه و بعد مرخص میشه
ـ خداروشکر، دیشب که درد نداشت؟
ـ نه دیشب بهش مسکن زدن و گرفت خوابید
ـ خوبه
چشمام رو آروم باز کردم و خواب آلود به اطرافم نگاه کردم.
مامان بابا و مینا گوشه ی اتاق نشسته بودن و داشتن آروم حرف میزدن.
بابا یه لحظه نگاهش به این سمت افتاد و با دیدن چشمای بازِ من گفت:
ـ به به بالاخره خانم خانما از خواب بیدار شد درد شکمم خیلی کمتر شده بود اما بازم ریسک

نکردم و اصلا تکون نخوردم.
_ سلام بابا
اومد کنار تخت ایستاد و پیشونیم رو آروم بوسید.
_ سلام قربونت برم

[AM 2:19 2/2/2021]

_ خدا نکنه بابا
_ خوبی دخترم؟ بهتری؟
_ بله خیلی خوبم
مامان هم اومد کنار مینا ایستاد و با لبخند گفت:
_ خوبی عزیزدلم؟
_ خوبم مامان، خیالت راحت
_ خداروشکر

سینی صبحونه ای که روی میز بود رو به طرفم کشید و گفت:

ـ بیا مادر، بیا دوتا لقمه بخور که ضعف نکنی

ـ نمیخوام مامان اشتها ندارم

اخماش رو توی هم کشید و گفت:

ـ بیخود، از دیروز هیچی نخوردی

ـ سرم بهم وصله

ـ سرم میشه غذا؟

ـ تقویتیه

ـ بهرحال الان باید شده چندتا لقمه هم بخوری

واقعا اشتها نداشتم و دلم نمیخواست پس به دروغ گفتم:

ـ دیشب شام خوردم مامان

مامان برگشت به مینا نگاه کرد.

ـ راست میگه مینا؟

با تهدید توی چشمای مینا زل زدم؛ اونم یکم با تردید به من و یکم به مامان نگاه کرد و آروم گفت:
_ خب...چیزه...نه نخورد
اخمام رو توی هم کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم.
_ بد نگاه نکن، برای سلامتیِ خودت بده که چیزی نخوری
_ لال شدنم برای سلامتی خوبه!
_ اصلنم خوب نیست
مامان یه لقمه گرفت و جلوی دهنم آورد و گفت:
_ بیا عزیزم فقط یه لقمه بخور
پوفی کشیدم و به اجبار دهنم رو باز کردم و لقمه رو خوردم.
یه نگاه به سینیِ خالی انداختم و ناخودآگاه لبخندی زدم.

مثلا قرار بود فقط یه لقمه بهم بده اما رفته رفته کل سینی رو رسما کرد توی حلقم!

_ این یه لقمه بود مامان؟

مامان آروم خندید و چیزی نگفت؛ منم غر نزدم که دلخوشیش خراب نشه.

دوتا تقه به در اتاق خورد و در باز شد و دکتر با لبخند وارد شد.

_ سلام، میبینم که جمعتون جمعه!

_ سلام آقای دکتر

اومد بالای سر من ایستاد و گفت:

_ شنیدم دیشب شلوغش کردی

[PM 12:01 2/4/2021]

ای بابا من میخواستم مامان بابا چیزی نفهمن که!
بابا با این حرف دکتر مشکوک شد و با اخم گفت:
ـ چیشده؟
قبل از اینکه دکتر بخواد جواب بده، من سریع گفتم:
ـ هیچی خانمِ پرستار اصرار داشت که شام بخورم، منم قبول نمیکردم، برای همین
ـ آهان
دکتر توی چشمام زل زد و سریع قضیه رو فهمید و با لبخند گفت:
ـ چرا شام نمیخوری دختر خوب؟
ـ شرمنده
ـ از این به بعد تا زمانی که زخمت خوب بشه بیشتر رعایت کن، خب؟
ـ چشم

زخمم رو بررسی کرد و بعد از اینکه یه سری نکات رو بهم گوشزد کرد؛ مرخصم کرد.
چون نمیتونستم راه برم، برام ویلچر آوردن؛ به کمک مامان بابا روی ویلچر نشستم و بالاخره از بیمارستان بیرون اومدیم...

[PM 12:02 2/4/2021]

" یک ماه بعد "
چمدونم رو توی ماشین گذاشتم و رو به بابا گفتم:
_ همه چیزو آوردید؟ دیگه چیزی داخل نیست؟
مامان سبد خوراکی رو داخل ماشین گذاشت و گفت:
_ نه دیگه همه چیز رو برداشتیم

_ خوبه، من برم ببینم خاله اینا هم آماده ان یا نه
مامان سرش رو تکون داد و چیزی نگفت؛ منم به طرف خونه ی خاله اینا رفتم.
در نیمه باز بود، کامل بازش کردم و از همونجا با صدای بلند گفتم:
_ آماده اید؟
میلاد در صندوق عقب ماشینش رو بست و گفت:
_ آره داریم میاییم بیرون
_ حله
_ بی زحمت در رو باز میکنی؟
_ آره حتما
دوتا در رو کامل باز کردم و اونم با ماشین عقب عقب اومد و از خونه خارج شد.
خاله و مینا از سالن بیرون اومدن؛ خاله مشغول قفل کردن در شد اما مینا بدو بدو به طرفم اومد و

گفت:

_ سپیده

_ هان

_ هان و زهرمار، تو بیا تو ماشین میلاد که مامانم بره پیش مامانت اینا

_ چرا؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_ چرا داره آخه؟ خب ما میخواییم تا اونجا بزنیم و برقصیم و بترکونیم، اونا میخوان بشینن حرف بزنن

آروم خندیدم و گفتم:

_ باشه پس بذار برم کیفم رو بیارم

_ برو، خوراکی نیارا، مامان کلی برامون گذاشته...

[PM 12:06 2/4/2021]

به طرف ماشین خودمون رفتم.
مامان و بابا توی ماشین نشسته بودن و خاله هم کنار ماشین ایستاده بود داشت باهاشون حرف میزد.
در عقب رو باز کردم و کیفم رو برداشتم و گفتم:
ـ مامان من میرم اونور
ـ چرا؟
ـ مینا گفت خاله بیاد اینجا و من برم اونور
ـ باشه برو، حواس میلاد رو پرت نکنیدا
در عقب رو بستم و گفتم:
ـ نگران نباش
ـ صبرکن خوراکی بدم بهت
قبل اینکه من چیزی بگم، خاله جوابش رو داد.
ـ نمیخواد، من براشون گذاشتم

ـ باشه پس، بازم میگم حواسِ میلادو پرت نکنیدا
ـ چشم مامان چشم
به طرف ماشین میلاد رفتم و روی صندلیهای عقب نشستم.
ـ بریم؟
ـ آره بریم
ـ چته حالا؟
ـ من نمیدونم چیکار کنم که این مامانِ من انقدر نگران نباشه
میلاد لبخندی زد و گفت:
ـ مادرن دیگه، عادتشونه
ـ آره
ماشین رو روشن کرد و پشت سر بابا حرکت کرد.
قرار بود بریم شمال، البته یکماه پیش میخواستیم بریم اما بخاطر اون اتفاقی که برای من افتاد،

سفرمونم عقب افتاد.
توی این یکماه حالم خیلی بهتر شده بود، خیلی!
با کیمیا در ارتباط بودم و روند درمانم رو باهاش چک میکردم؛ هم داروهایی که بهم داده بود خیلی روم تاثیر داشت و هم حرفاش...
امید به زندگی پیدا کرده بودم و کم کم داشتم میشدم همون سپیده ی سابق
با مهربان هم یه چندباری تلفنی حرف زده بودم.
اونطور که واسم تعریف کرد انگار اون پلیسه ایمان تونسته بود مهربان رو از گرفتن انتقام منصرف کنه و بهش پیشنهاد ازدواج داده بود؛ مهربان هم پیشنهادش قبول کرده بود و قرار بود که ازدواج کنن.
فکر کنم تقریبا یه هفته ی دیگه با هم ازدواج کنن و برن سر خونه زندگیشون.

خیلی براش خوشحال بودم چون ممکن بود توی راهِ انتقام گرفتن کشته بشه و هیچوقت نتونه طعم یه زندگی عاشقانه و قشنگ رو بچشه!
درسته انتقام آدم رو آروم میکنه اما گاهی برای آروم بودن باید بیخیال انتقام بشی...

[PM 12:07 2/4/2021]

با بلند شدن صدای آهنگ از فکر بیرون اومدم و به مینا که داشت میرقصید نگاه کردم؛ بلند بلند با آهنگ میخوند و قر میداد.
میلاد هم با دست روی فرمون ضرب گرفته بود و آروم با آهنگ میخوند.
میلاد! توی این یکماه بیشترین کمک رو اون بهم

کرد!
با کیمیا در ارتباط بود و از اون کمک میگرفت تا بتونه به من کمک کنه
سعی میکرد توی تک تک لحظه هام کنارم باشه و کمکم کنه...
سعی میکرد با حرفاش منو به زندگی برگردونه و بهم امید بده...
سعی میکرد گذشته رو از ذهن و فکرم خالی کنه...
خوشحال بودم از اینکه یه آدمی مثل میلاد توی زندگیم بود و خدارو بابتش شاکر بودم.
به لطف کمکاش خیلی وقت بود که دیگه کابوس نمیدیدم و بهراد کاملاً از ذهنم پاک شده بود!
یه چندباری سعی کرده بود بحث رو به حرف اون روزم توی بیمارستان که گفته بودم ازت خوشم میاد؛ بکشونه اما هردفعه من یه جوری

میپیچوندمش
درسته دیگه از احساسم مطمئن شده بودم و میدونستم که دوستش دارم اما هنوز آمادگی شروع یه رابطه رو نداشتم!
میترسیدم، خیلی میترسیدم از اینکه باهاش وارد رابطه بشم و نتونم اونطور که درسته باشم...
میترسیدم از اینکه دوباره خاطرات بدی که از بهراد داشتم به ذهنم برگرده و هم خودم و هم میلاد رو اذیتم کنم...
به همین خاطر فعلا ترجیح میدادم در همین حد بمونیم تا زمانی که حالم کامل خوب بشه و از خودم مطمئن باشم.
_ تموم شدما!
با شنیدن صدای میلاد دوباره از فکر بیرون اومدم.
با خجالت سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به جاده

نگاه کردم.
بدون اینکه متوجه باشم از داخل آیینه بهش زل زده بودم و اونم متوجه نگاه خیره ام شده بود!
ـ توی فکر بودم
مینا صدای آهنگ رو کم کرد و به طرفم برگشت.
ـ تو چه فکری؟
ـ به تو چه؟
ـ بی ادب
میلاد از توی آیینه نگاهم کرد و اینبار اون پرسید:
ـ چه فکری داشتی میکردی؟
ـ حالا بعدا میگم بهت
با این حرفم مینا اخماش رو توی هم کشید و یه مشت محکم توی بازوم کوبید.
ـ خیلی بیشعوری سپیده، خیلی...

[PM 10:23 2/7/2021]

دستم رو روی بازوم گذاشتم و با اخم گفتم:
_ وحشی چرا میزنی؟
_ حقته باید محکم تر میزدم
_ کوفت
_ کوفت به خودت، به من میگی " به تو چه " اونوقت به این میگی " بعدا بهت میگم " ؟
میلاد با خنده نگاهش کرد و گفت:
_ حسودی نکن
_ والا شما دوتا خیلی عوضی شدید!
برگشت اینبار با اخم به میلاد نگاه کرد و ادامه داد:
_ اصلا تو حق نداشتی با سپیده صمیمی تر از من بشی!

میلاد ابروهاش رو بالا انداخت و با لحن حرص دربیاری گفت:
ـ صمیمی تر هم میشم
ـ غلط کردی
ـ حالا میبینی
ـ میکشمتون بخدا
ـ دو به یکیم، نمیتونی!
مینا باز به طرف من برگشت و با تهدید نگاهم کرد.
ـ سپیده؟
ـ هان
ـ با منی یا با میلادی؟
یه نگاه به میلاد انداختم و یه نگاه به مینا؛ داشتم فکر میکردم کدومشون رو بگم که صدای زنگ تلفنم بلند شد.
یه نگاه به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم " آوا

" لبخندی زدم.
تماسش رو پاسخ دادم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.
_ الو؟
_ سلام سِپی خوبی؟
آوا توی این یکماه خیلی باهام صمیمی شده بود، خونواده هامون هم با هم خیلی اوکی شده بودن و خلاصه که یه دوست خونوادگی جدید پیدا کرده بودیم...

_ خوبم عزیزم قربونت
_ کجایید شما؟
یه نگاه به اطراف انداختم اما تابلویی ندیدم.
_ نمیدونم والا صبرکن از میلاد بپرسم
گوشی رو پایین آوردم و رو به میلاد گفتم:

_ آوا میگه کجایید؟
_ بگو تقریبا ده دقیقه دیگه میرسیم به همون رستورانه که قرار گذاشتیم
_ آهان اوکی
گوشی رو دوباره کنار گوشم گذاشتم.
_ داریم میرسیم به همون رستورانه
_ خب خوبه ما اونجاییم، پس منتظرتونیم
_ باشه عزیزم
گوشی رو قطع کردم و روی صندلی انداختم.
_ اونا کجان؟
_ رسیدن به رستورانه
_ خوبه

[PM 10:24 2/7/2021]

هفته ی پیش که دور هم جمع شده بودیم گفتیم که میخواییم بریم شمال و عمو مرتضی بابای آوا هم گفت که یه ویلا دقیقا کنار دریا داره و همگی بریم اونجا...

_ مینا انقدر خرت و پرت نخور، داریم میریم ناهار بخوریم دیگه

مینا درحالی که یه سیب بزرگ رو داشت گاز میزد چپ چپ به میلاد نگاه کرد و گفت:

_ به تو چه؟

_ اسهال میشی بدبخت

_ ایی خفه شو حالم به هم خورد

خندیدم و چیزی نگفتم؛ اون دوتا هم تا به رستوران برسیم فقط به هم بد و بیراه گفتن...

میلاد ماشینش رو پشت سر ماشین بابا پارک کرد و

گفت:
_ بفرمایید ناهار
از ماشین پیاده شدم و به طرف مامان اینا رفتم.
_ بابا؟
_ جانم
_ عمو مرتضی اینا رسیدن، احتمالا داخلن
_ آره میدونم همین الان زنگ زدم بهش
_ آهان
همگی به طرف رستوران رفتیم و واردش شدیم.
با چشم دنبال آوا گشتم و بالاخره پیداش کردم.
_ اونجا نشستن، سمت چپ
به سمتشون رفتیم، روی یه تخت سنتی بزرگ نشسته بودن.
_ سلام
با عمومرتضی و خاله فاطمه سلام احوال پرسی

کردم و کنار آوا نشستم.
ـ چطوری آوا؟
ـ خوبم عشقم تو چطوری؟
مینا اومد با اخم وسطمون نشست و گفت:
ـ هوی هوی نبینم تنهایی خلوت کنیدا
آوا یکی محکم زد توی سر مینا و با خنده گفت:
ـ عشقِ من تو چطوری؟
ـ خوبم
ـ خداروشکر که خوبی
مینا به دور و برش نگاه کرد و بعد با صدای آروم گفت:
ـ آرمان کجاست پس؟
آوا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخند گفت:
ـ دلت واسش تنگ شده؟

_ خفه شو آوا
_ راستشو بگو خجالت نکش
_ گفتم خفه شوها
آروم خندیدم و چیزی نگفتم.
آرمان برادر بزرگتر آوا بود که مینا از همون لحظه ی اول ازش خوشش اومده بود و آوا چون متوجه این موضوع شده بود هی اذیتش میکرد...
_ رفته دستشویی الان میاد
_ آهان
_ نگفتی دلت براش تنگ شده بود یا نه؟

[PM 10:25 2/7/2021]

مینا چپ چپ نگاهش کرد که آوا دستشو انداخت

دور شونه اش و آروم گفت:
ـ قربون زن داداشِ خوشگلم برم من
با این حرفش نیشِ مینا تا بناگوش باز شد و چشماش برق زد!
ـ چه خوششم اومد دختره ی ترشیده
پقی زدم زیرخنده و دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خنده ام بلند نشه.
مینا یه نگاه به دور و برش انداخت و بعد نیشگون محکمی از آوا گرفت و با حرص گفت:
ـ از همین الان داری خواهرشوهر بازی درمیاری؟
آوا که مشخص بود بدجور دردش گرفته دستش رو روی بازوش گذاشت و گفت:
ـ خیلی وحشی، بیچاره داداشم
ـ با داداشت اینطوری رفتار نمیکنم که احمق
ـ ای مار افعی!

با صدای سلام کردن آرمان، مینا دهنش رو بست و کاملا خانم وار سرجاش نشست.
با این حرکتش من و آوا خنده مون گرفت اما از اونجایی که اگه میخندیدیم، قطعا مینا به هشت قطعه مساوی تقسیممون میکرد پس دهنمون رو بستیم و عین آدم سرجامون نشستیم...
آرمان رفت کنار میلاد نشست و با هم مشغول حرف زدن شدن.
آوا یه نگاه به میلاد انداخت و آروم گفت:
ـ راستی چخبرا از آقا میلاد؟
پوفی کشیدم و مثل خودش آروم گفتم:
ـ توروخدا درِ دهن این مینا رو باز نکن
مینا چشم غره ای برام رفت و گفت:
ـ چطور منو مسخره میکنید، من تو رو مسخره نکنم؟

ـ من مسخرت نکردم
ـ آوا که کرد
ـ خب چرا تقاص کار آوا رو من پس بدم؟
ـ چون تو با من آشناش کردی
خواستم جوابشو بدم که همون لحظه میلاد گفت:
ـ دخترا شما چی میخورید؟
نگاهم رو از مینا گرفتم.
ـ چی دارن؟
ـ همه چیز
ـ همبرگر داره؟
ـ نه عزیزم سنتیه
ـ جوجه میخورم من
مینا و آوا هم گفتن کباب میخورن و میلاد وقتی سفارش همه رو گرفت، پاشد رفت که سفارش بده...

ـ اوهوع چه عزیزمی هم بهت گفت
چپ چپ به آوا نگاه کردم.
ـ چرت نگو آوا؛ عزیزم تکیه کلامشه

[PM 5:52 2/11/2021]

آوا دستشو روی شونه ام انداخت و گفت
ـ وقتی جفتتون همدیگه رو دوست دارید چرا انکار میکنید؟
نیم نگاهی به مینا انداختم و گفتم:
ـ مینا میدونه
ـ چه غلطا! چرا مینا میدونه و من نمیدونم
مینا که سرش توی گوشیش بود، سرش رو بلند کرد و آروم گفت:

ـ چیز خاصی نیست بابا، خانم آمادگی وارد شدن به رابطه رو نداره
نگاه آوا پر از تعجب شد!
ـ چرا آخه؟
ـ بچها بیخیال، درموردش حرف نزنیم
آوا شونه هاش رو بی تفاوت بالا انداخت و گفت:
ـ باشه اما از چشمای میلاد عشق قلمبه قلبمه بیرون میزنه قشنگ
لبخند ریزی روی لبم نشست و ناخودآگاه نگاهم به سمت میلاد رفت.
گرم صحبت با آرمان بود و اصلا حواسش اینجا نبود.
چطور من قبلا دوستش نداشتم؟
چطور به خودم فرصتی برای شناختن این پسر دوست داشتنی و خوش قلب رو ندادم آخه؟

شاید به روی خودم نمیاوردم اما به حدی توی این یکماه بهش وابسته شده بودم که دیگه نمیتونستم حتی یه روز نبینمش!

_ خب دیگه حالا قورتش نده داداشمو

سریع نگاهم رو از میلاد گرفتم؛ من امروز چقدر سوتی میدادم!

قبل اینکه بخوان این کارم رو سوژه بکنن، سریع گفتم:

_ مینا آوا جفتتون خفه شید

_ ما که چیزی نگفتیم

_ خواستم پیشگیری کنم

_ بی شخصیت

تقریبا یه ببست دقیقه ی بعد ناهار رو آوردن و بعد از اینکه ناهار رو خوردیم، زود از رستوران بیرون رفتیم تا زودتر برسیم ویلا و ساکن بشیم.

قرارشد که آوا و آرمان هم بیان توی ماشین ما و پنج تایی به سفر ادامه بدیم.
همگی سوار ماشین شدیم، آرمان جلو نشست و ما دخترا هم عقب نشستیم.
میلاد استارت زد و خواست حرکت کنه که یهو انگار یه چیزی یادش اومد چون ماشین رو خاموش کرد و گفت:
_ یه دقیقه صبرکنید من الان میاما
_ چیشده؟
_ کارتمو تو رستوران جا گذاشتم

[PM 5:53 2/11/2021]

ماشین ما و عمومرتضی راه افتادن و رفتن، میلاد

هم پیاده شد تا بره کارتشو بیاره.
از پنجره چشمم بهش بود، از خیابون رد شد و وارد رستوران شد؛ یه دو دقیقه ای که گذشت از رستوران بیرون اومد و از خیابون رد شد.
فقط یکم دیگه مونده بود به ماشین برسه که یهو صدای بوق ممتدد یه ماشینی اومد و میلاد به این سمت پرت شد و روی زمین افتاد!
نفهمیدم چیشد فقط در ماشین رو باز کردم و با استرس به طرف میلاد که روی زمین افتاده بود دویدم.
قلبم بومب بومب میزد و داشتم از استرس میمردم!
سریع کنارش نشستم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم و با جیغ صداش زدم...
_ میلاد؟ میلاد؟
چشماش رو باز کرد و منگ و گیج نگاهم کرد.

_ میلاد خوبی؟
نفس عمیقی کشید و سرش رو به نشونه ی آره تکون داد.
_ میلاد حالت خوبه؟ حرف بزن
دستاش رو تکیه گاه بدنش قرار داد و پاشد نشست.
_ خوبم
_ ماشین زد بهت؟
_ نه نه فقط بادش بهم خورد فکر کنم
با دقت به همه جاش نگاه کردم و با نگرانی گفتم:
_ خوبی؟ هیچ جات درد نمیکنه؟
_ نه
بی توجه به بچها که دور و برمون بودن و داشتن با میلاد حرف میزدن؛ دستام رو دور شونه هاش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.

برای یه لحظه احساس کردم ماشین بهش خورد و پرتش کرد و واقعا مرگ رو جلوی چشمام دیدم!
طاقت اینکه یه خراش روی تنش بیفته رو نداشتم چه برسه به اینکه تصادف کنه!
من به شدت به میلاد وابسته شده بودم و این برای خودمم عجیب بود...
_ خداروشکر که حالت خوبه، خداروشکر
_ سپیده خوبم آروم باش

[PM 5:54 2/11/2021]

ازش جدا شدم و با بغض توی چشماش زل زدم.
_ چرا حواستو جمع نکردی؟
_ ببخشید

_ اگه ماشین بهت میخورد چی؟
_ حالا که نخورده، من حالم خوبه عزیزم
قطره اشکی از چشمام پایین افتاد و قطره های بعدی پشت سرش!
_ اگه چیزیت میشد چی؟
اشکام رو که دید دستاش رو دور طرف صورتم گذاشت و گفت:
_ توروخدا گریه نکن؛ من خوبم
_ میلاد من دیگه طاقت غم رو ندارم، توروخدا مواظب خودت باش
_ باشه عزیزم، تو هم گریه نکن دیگه...
به همه جاش نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم که حالش کاملا خوبه، از روی زمین پاشدم.
دستم رو روی صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم که نگاهم به اون سه تا افتاد.

تازه متوجه حضورشون شدم!
با خجالت نگاهم رو از چشمای پر از شیطنتشون گرفتم و آروم گفتم:
ـ من میرم توی ماشین
و بدون معطلی سریع به طرف ماشین رفتم و سوار شدم.
با دیدن اون صحنه ی تصادف انقدر ترسیدم که به کل حضور بقیه رو فراموش کردم.
وای وای تمام اون مدت اونا داشتن مارو نگاه میکردن!
چه سوژه ای نصیبشون شد...
دستام رو مشت کردم و با خجالت به کف ماشین زل زدم.
کاش یکم بیشتر خودمو کنترل کرده بودم و اونطوری گریه نمیکردم!

البته دستِ خودم نبود؛ من واقعا ترسیدم از اینکه میلاد رو از دست بدم اونم قبل از اینکه بهش بگم که چقدر دوستش دارم...
با باز شدن در ماشین از فکر بیرون اومدم اما سرم رو بلند نکردم
همه سوار شدن و اینبار آرمان پشت فرمون نشست و سریع به راه افتاد...
_ سپیده؟

[PM 5:55 2/11/2021]

وای میلاد توروخدا الان باهام حرف نزن!
حالا که یکم گذشته حتی دیگه روم نمیشه تو چشمای خودِ میلاد هم نگاه کنم!

به اجبار سرم رو بلند کردم و با خجالت نگاهش کردم.

ـ بله؟

ـ خوبی؟

دهنم خشکِ خشک شده بود!

ـ من چیزیم نبود؛ تو تصادف کردی

ـ بخاطر اینکه ترسیدی میگم

ـ آره آره خوبم

چشماش خوشحال بود و برق میزد؛ خوشحالتر از همیشه!

ـ خوبه

لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:

ـ تو خوبی دیگه؟

ـ آره

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.

_ نگاه توروخدا چقدر نگران همدیگه هستن! با این همه ضایع بودنتون واقعا در تعجبم که چرا انکار میکنید؟

میدونستم مینا نمیتونه دهنش رو ببنده و این قضیه رو سوژه قرار میده!

قبل از اینکه بخواد حرف دیگه ای بزنه، نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و خواستم کنار گوشش تهدیدش کنن اما خانم کولی بازیش گُل کرد و جیغی کشید!

دستش رو روی بازوش گذاشت و با اخم و صدای بلند گفت:

_ چرا نیشگون میگیری سپیده؟

برای بار هزارم لبم رو گاز گرفتم و از خجالت آب شدم.

دهنم رو کنار گوشش بردم و با صدای آروم گفتم:

ـ چنان بلایی به سرت بیارم مینا، بیچارت میکنم، تیکه تیکه ات میکنم تورو!
انتظار داشتم دیگه خفه بشه اما باز با صدای بلند گفت:
ـ چرا تهدیدم میکنی؟ چه بلایی سرم میاری مثلا؟ رسماً دلم میخواست که زمین دهن باز کنه و منو قورت بده اما اون لحظه توی اون شرایط نباشم!

[PM 3:20 2/13/2021]

آرمان و آوا که فقط میخندیدن و میلاد هم توی سکوت به جلو زل زده بود.
نگاهم رو از اون مینای عوضی که خوب میدونستم بعداً باهاش چیکار کنم؛ گرفتم و به پنجره تکیه

دادم.
واقعا خجالت زده بودم؛ واقعا!
اون از افتضاحِ بیرون و اینم از رفتارِ الان مینا کلاً من امروز همون نیمچه آبرویی که برام مونده بود رو هم به فنا دادم...
میلاد برگشت یه نگاه به سه تامون انداخت و گفت:
_ مینا؟
_ جانم
_ چیو گفتی انکار نکنیم؟
چشمام رو روی هم فشار دادم و اینبار به میلاد فحش دادم.
مینا بحث رو بسته تو چرا بازش میکنی آخه؟
_ بگم؟
_ بگو

ـ میگما
ـ بگو خب
مینا دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه اما قبل از اینکه حرفشو بزنه، من گفتم:
ـ آرمان میشه ماشین رو نگه داری؟
آرمان با تعجب از داخل آیینه نگاهم کرد.
ـ چرا؟
ـ چون ترجیح میدم بقیه راه رو تو ماشین بابام باشم تا اینکه اینجا باشم!
ـ چیشده؟
بدون اینکه اخمام رو باز کنم با جدیت به مینا نگاه کردم و گفتم:
ـ یا این بحثو همین الان میبندی یا من میرم تو ماشین خودمون
مینا که فکر نمیکرد من انقدر عصبی بشم، سریع

گفت:
_ باشه باشه من دیگه هیچی نمیگم..
خداروشکر بخاطر جدیتی که به خرج دادم، تا زمانی که برسیم دیگه هیچکس هیچ حرفی نزد!
نگاهم رو از بیرون گرفتم و به میلاد نگاه کردم.
خدایا شکرت که هیچ اتفاقی براش نیفتاد!
اگه خدایی نکرده اتفاقی براش میفتاد من چیکار میکردم
با این تصور
چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و برای هزارمین بار خداروشکر کردم که حالش خوبه و سالم اینجا نشسته.
_ خب خب بچها رسیدیم

[PM 3:21 2/13/2021]

نگاهم رو از میلاد گرفتم و به ویلایی که آرمان کنارش پارک کرده بود نگاه کردم.
از همین بیرون هم مشخص بود که خیلی قشنگه!
_ چقدر خوبه اینجا، چقدر دریا نزدیکه بهمون
_ آره دقیقا
از ماشین پیاده شدم و با لبخند به دریا که فقط چندمتر اونطرفتر بود نگاه کردم.
_ آره واقعا نزدیکه
میلاد هم از ماشین پیاده شد و گفت:
_ بچه ها یه دقیقه به من گوش بدید
همه منتظر نگاهش کردیم.
_ چیزی درمورد اون اتفاقی که برای من افتاد به مامانم نمیگید، اوکی؟

ـ اوکی
ـ خوبه
آرمان در صندوق عقب رو باز کرد و هرکسی یه چیزی برداشت و همگی به سمت ویلا رفتیم.
مامان اینا رسیده بودن و در ویلا هم نیمه باز بود.
ویلاشون یه محوطه خیلی بزرگ و سرسبز داشت.
سمت راست استخر و درختها و سمت چپ آلاچیق و پارکینگ ماشین بود.
یه راهی هم اون وسط مشخص شده بود برای حرکت و رفتن به طرف ساختمون ویلا...
ـ ما اومدیم
آرمان در رو باز کرد و جلوتر از همه وارد شد.
مامان اینا توی آشپزخونه بودن و بابا و عمو هم توی سالن نشسته بودن.
ـ چرا دیر رسیدید؟

_ دیر شد دیگه
_ بیایید داخل
سالن ویلا هم خیلی بزرگ بود؛ سمت چپ آشپزخونه و سمت راست هم سه تا در اتاق داشت و اون جلو هم دوتا دور کوچیک کنار هم که فکر کنم حمام و دستشویی داد.
گوشه ی سالن هم یه پله ی چوبی مارپیچی بود که به طبقه ی بالا راه داشت...
وسایل رو روی اپن آشپزخونه گذاشتم و گفتم:
_ مامان کمک نمیخوایید؟
_ نه دخترم فعلا کاری نیست
آوا با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت:
_ بیایید بریم بالا اتاقمون رو انتخاب کنیم و بچینیم...

[PM 5:20 2/16/2021]

با آوا و مینا از پله ها بالا رفتیم؛ بالا سه تا اتاق داشت.
آوا بی توجه به اتاق اولی و دومی، به سمت اتاق سومی رفت و گفت:
ـ این اتاق خیلی قشنگتره، اگه موافقید اینجا رو بگیریم
من بی تفاوت شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ برای من فرقی نداره
اما مینا به طرف اون دوتا اتاق رفت و جفتشون رو چک کرد؛ بعد به طرف اون اتاقی که آوا انتخاب کرده بود رفت و وقتی درش رو باز کرد با لبخند گفت:

ـ آره این بهتره
به طرفشون رفتم و روبروی اتاق ایستادم و به داخلش نگاه کردم.
یه اتاف با دیزاین طوسی صورتی که همه چیز داشت حتی سرویس...
واقعا خیلی قشنگ بود و ازش خوشم اومد.
ـ چه قشنگه
ـ من که گفتم
با چمدونامون رفتیم داخل و هرکدوممون یه طرف ولو شدیم.
من روی تخت دونفره ی بزرگش که مطمئناً هرسه تامون جا میشدیم نشستم و به دور و برم نگاه کردم.
سمت راست یه پنجره ی بزرگ داشت که تخت کنارش بود.

روبروی تخت میز آرایش و کنارش سرویس بهداشتی و سمت چپ هم یه کمد دیواری بزرگ داشت.

ـ دیزاین اینجا کار کی بوده؟

آوا با افتخار یکم خم شد و گفت:

ـ این اتاق من

ـ سلیقت خیلی خوبه

ـ میدونم

ـ خب دیگه پررو نشو

از روی صندلی میز آرایش پاشد و به سمت چمدونش رفت.

در چمدونش رو باز کرد و مشغول درآوردن وسایلش شد.

ـ دقیقا چند روز میمونیم اینجا؟

ـ نمیدونم

مینا هم پاشد و مشغول درآوردن لباساش شد.
مانتوش رو که درآورد آوا با چشمای هیزش یه نگاه به سرتاپاش انداخت و گفت:
ـ جون بابا، عجب تیکه ای هستی تو، خوشبحال داداشم
مینا نیشش تا بناگوش باز شد و با ذوق گفت:
ـ پسندیدی؟

[PM 5:21 2/16/2021]

ـ من که نباید بپسندم، یکی دیگه باید بپسنده
ـ اون میپسنده به نظرت؟
ـ صد در صد
نیش مینا بیشتر باز شد و من خنده ام گرفت.

ـ خیلی دیوونه اید
از روی تخت پاشدم و به طرف چمدونم رفتم تا وسایلام رو داخل کمد بچینم.
ـ سپیده؟
زیپ چمدونم رو باز کردم و در جواب مینا گفتم:
ـ جانم؟
ـ یه سوال بپرسم عصبی نمیشی؟
ـ شاید بشم
ـ خب بپرسم یا نه؟
مشغول چیدن لباسام داخل کمد شدم.
ـ بپرس ببینم چیه
ـ تو...
حرفش رو قطع کرد؛ برگشتم سوالی نگاهش کردم.
ـ من چی؟
ـ تو واقعا عاشق میلاد شدی؟

با شنیدن این جمله همزمان با درهم شدن اخمام، قلبم به تپش افتاد!

_ مینا!

_ ببین میدونستم که دوستش داری اما...اما فکرشم نمیکردم که در این حد عاشقش شده باشی که از ترس اینکه اتفاقی براش افتاده باشه اونطوری گریه کنی!

نگاهم رو ازش گرفتم و چیزی نگفتم.

_ سپیده؟

_ بحثو ببند مینا

_ چرا؟

_ ببند دیگه

_ خب آخه کسی اینجا نیست، فقط ما سه تاییم

در کمد رو بستم و همونجا بهش تکیه دادم.

_ چی بگم؟

_ جواب سوالمو بده
نگاهم رو ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.
شاید تا دوهفته پیش خودمم به احساسم شک داشتم اما بعد از اون یجورایی مطمئن شده بودم که من واقعا میلاد رو از ته دلم دوستش دارم!
_ آره
_ عاشقش شدی؟
لبم رو گاز گرفتم و آروم گفتم:
_ عاشقش شدم
با ذوق به طرفم اومد و محکم بغلم کرد، سرم رو روی شونه اش گذاشت و با هیجان گفت:
_ خیلی خوشحالم برات، یعنی برای جفتتون
ازم جدا شد، گونه ام رو محکم بوسید و گفت:
_ قربونت برم من
_ خدانکنه

ـ خیلی خوشحالم سپیده
لبخندی روی لبهام نشست.
ـ یبار گفتی دیگه
ـ هزار بار میگم، هم برای تو خوشحالم که دوباره به زندگی برگشتی و هم برای میلاد خوشحالم که بالاخره میتونه به کسی که چندین ساله عاشقشه برسه!

[PM 5:23 2/16/2021]

با دیدن اشکی که توی چشماش جمع شده بود با تعجب گفتم:
ـ دیوونه گریه میکنی؟
ـ اشک شوقه

ـ گریه نکن توروخدا
دستش رو روی صورتش کشید و با لبخند گفت:
ـ خب حالا عروس خانم هنوز درحال ناز کردنه یا میخواد جواب مثبت بده؟
لبخند از روی صورتم جمع شد و استرس جاش رو گرفت!
ـ نمیدونم چیکار کنم مینا
ـ یعنی چی؟
ـ میترسم
آوا که پشت سر مینا نشسته بود، پرسید:
ـ دیگه از چی؟
ـ از اینکه میلاد با من خوشبخت نشه، اینکه یوقت با رفتارام دلشو بزنم
ـ دیوونه ای؟
ـ بدجور

مینا ازم فاصله گرفت و گفت:
ـ همه چیز رو بسپر به عشق، اون موقع میبینی که دیگه ترسی نداری
ـ خب یعنی چیکار کنم؟
ـ سعی نکن احساست رو از میلاد پنهان کنی
با استرس دستام رو توی هم حلقه کردم.
ـ چیکار کنم خب؟
ـ تو لازم نیست کاری کنی، قلبت خودش کارای لازمو انجام میده
با تردید نگاهش کردم که لبخندی زد و در ادامه ی حرفش گفت:
ـتو خودتو بسپر به قلبت، اونوقت میبینی که همه چیز درست میشه
نفس عمیقی کشیدم و با استرس گفتم:
ـ باشه

آوا از جاش پاشد و دستاش رو محکم به هم کوبید و گفت:
ـ پس ما الان یه ماموریتی داریم
مینا نگاهش کرد و گفت:
ـ چی ماموریتی؟
ـ اینکه تا زمانیکه تو شمالیم، تو و سپیده رو به داداشم و میلاد قالب کنیم و بعد برگردیم تهران
از لحنش خنده ام گرفت، مینا هم خندید و با ذوق گفت:
ـ جون به این ماموریت
آوا دستاش رو بغل کرد و با تفکر گفت:
ـ اول کیو قالب کنیم
قبل از اینکه من بخوام دهن باز کنم مینا پرید بالا و گفت:
ـ اول من

ـ مطمئن؟
ـ مطمئن
ـ پس پیش به سوی قالب کردن...

[PM 5:53 2/20/2021]

پشت سر بچه ها از پله ها پایین اومدم؛ بابا و عمو هنوز همونجا نشسته بودن و مامانا هم توی آشپزخونه بودن.
آوا رفت روی دسته ی مبل کنار باباش نشست و گفت:
ـ پسرا کجان بابا؟
ـ رفتن لب دریا
ـ عه پس ما هم بریم

از روی لبه ی مبل پاشد و گفت:
ـ بچه ها بریم؟
ـ بریم
سه تایی از ویلا بیرون اومدیم و به طرف ساحل رفتیم.
میلاد و آرمان کنار هم روی ماسه ها نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن.
مینا با دیدنشون دستاش رو روی شونه های ما دوتا انداخت و با صدای خیلی آروم گفت:
ـ بچها بیایید یه کاری کنیم
ـ چی؟
ـ آروم آروم بریم و از پشت سر بندازیمشون توی دریا
آوا با ذوق انگشت شصتش رو بالا آورد و گفت:
ـ هستم بدجورم هستم

اما من دست مینا رو کنار زدم و با اخم گفتم:
_ دیوونه اید؟ گناه دارن خب
_ عه سپیده زر نزنا، از همین الان شوهر ذلیلی!
_ چه ربطی داره؟
_ خیلیم ربط داره
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_ باشه شما برید بندازیدشون، من نمیام
_ اتفاقا تو باید بیایی
_ نمیام
مینا بدجنسانه نگاهم کرد و گفت:
_ مطمئنی؟
_ آره
_ اوکی پس من الان میرم میلادو میندازم توی آب
و بهش میگم که تو چقدر عاشقشی
اینو گفت و مثل گاو سرشو زیرانداخت و به

سمتشون رفت!
قبل از اینکه بخواد بهشون برسه سریع به طرفش دویدم و دستشو گرفتم و با اخم آروم گفتم:
ـ مینا میدونستی خیلی دیوثی؟
ـ آره
ـ تو هیچی به میلاد نمیگی
ـ میگم
ـ نمیگی
ـ میگم عزیزم
با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:
ـ خیلی خب هولش میدم توی آب
با این حرفم لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:
ـ آفرین، پس سه تایی وارد عمل میشیم
به اجبار سرم رو تکون دادم و سه تایی با هم آروم به طرفشون راه افتادیم.

نزدیکشون که شدیم با سه شماره ی مینا جیغ فرابنفشی کشیدیم که جفتشون سریع از جاشون پاشدن و با تعجب به این سمت برگشتن اما قبل از اینکه بخوان بفهمن چیشده ما هولشون دادیم توی آب و اونا از پشت توی آب پرت شدن...

[PM 5:54 2/20/2021]

مینا و آوا بلند زدن زیرخنده اما من فقط به یه لبخند کوچیک بسنده کردم.
ـ وای وای خیلی خوب بود!
آرمان با حرص درحالی که سرتاپاش خیس شده بود، بلند شد و گفت:
ـ این چه کارِ احمقانه ای بود؟

میلاد هم پاشد و با اخم نگاهمون کرد.
_ شماها بیمارید نه؟
من یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:
_ من نمیخواستم اینکارو بکنم، این دوتا مجبورم کردن
با این حرفم مینا و آوا جفتشون برگشتن و چپ چپ نگاهم کردن.
یه نگاهی بینشون رد و بدل شد اما خب قبل از اینکه من بخوام به چیزی شک کنم، دوتایی بازوهام رو گرفتن و به طرف دریا هولم دادن و این بود که منم سرتاپام خیس شد!
همونطور که نشسته بودن، برگشتم با حرص نگاهشون کردم.
_ خیلی عوضید شمادوتا!
آوا دستشو انداخت دور شونه مینا و گفت:

ـ حقته تا تو باشی آدم فروشی نکنی
نامحسوس با چشمام به آرمان اشاره کردم و گفتم:
ـ میناخانم میخوای آدم فروشی رو نشونت بدم؟
مینا که متوجه حرفم شد اخماش رو توی هم کشید و گفت:
ـ نه
ـ پس دهنتو ببند
ـ چشم
میلاد اومد کنارم ایستاد و دستش رو به سمتم گرفت؛ منم دستش رو گرفتم و به کمکش از توی آب پاشدم.
یه نگاه به لباسام که خیس شده بودن انداختم و زیرلب چهارتا فحش به اون دوتا دادم!
ـ بچها بریم جنگل؟
آوا بود که این پیشنهاد رو داد؛ منم در جوابش

گفتم:
_ حتما با این لباسا؟
_ لباساتونو عوض میکنید خب باهوش
_ فردا بریم
_ آخه الان بیکاریم، سه چهارساعت تا تاریک شدن هوا مونده، بریم هم یکم بچرخیم و هم یه جای خوب و خفن واسه ناهارِ فردا پیدا کنیم
آرمان سرش رو تکون داد و گفت:
_ من موافقم بریم
میلاد و مینا هم موافقت کردن و این شد که منم مجبور شدم که موافق باشم...

[PM 5:56 2/20/2021]

برگشتیم ویلا و بعد از اینکه ما سه تا لباسامون رو عوض کردیم و به بزرگترا اطلاع دادیم، دوباره از ویلا بیرون زدیم.
همه سوار ماشین میلاد شدیم و به طرف جنگل راه افتادیم...
از ماشین پیاده شدم و با لبخند به اطراف نگاه کردم.
چقدر قشنگ بود، چقدر احساس خوبی بهم میداد!
_ چه خوبه اینجا
میلاد با لبخند نگاهم کرد و گفت:
_ عالیه
پنج تایی به طرف جنگل راه افتادیم و تو جاده ای که سنگ فرش شده بود حرکت کردیم.
یکم که جلو رفتیم آرمان ایستاد و با دقت به دور و برش نگاه کرد.

ـ چیشده؟
ـ پارسال که اومده بودیم شمال فکر کنم از همینجا بود رفتیم سمت راست و تقریبا یه نیم ساعت که رفتیم یه برکه ی خیلی قشنگ پیدا کردیم و اونجا ناهار خوردیم
با این حرفش آوا دستاش رو محکم به هم کوبید و با ذوق گفت:
ـ آره آره ایول بریم اونجا
ـ دقیق یادم نیست، الان بریم جای دقیقش رو پیدا کنیم که فردا نخواییم دنبالش بگردیم
ـ بریم
به همون سمتی که آرمان گفته بود راه افتادیم؛ اون و میلاد جلو بودن و ما سه تا هم پشت سرشون...
آوا با ذوق بشکنی زد و گفت:
ـ بچها انقدر اونجا قشنگه که نگو

مینا هم مثل آوا بشکن زد و گفت:
ـ کلی عکس قشنگ واسه اینستا میگیره یادش بخیر، قبلنا همیشه دنبال این بودم که عکسای هنری بگیرم و توی پیج اینستام بذارم...
با خستگی سرجام ایستادم و دستام رو روی زانوهام گذاشتم و گفتم:
ـ من دیگه نمیکِشم
مینا و آوا هم یکم جلوتر از من ایستادن و روی زمین نشستن.
آوا با اخم به آرمان نگاه کرد و گفت:
ـ پارسال انقدر جلو نرفتیما
مینا هم دستش رو روی مچ پاش گذاشت و گفت:
ـ تو گفتی نیم ساعت، الان قشنگ دوساعته که داریم راه میریم
یه نگاه به ساعت روی دستم انداختم.

_ دقیقا چهل و پنج دقیقه ی دیگه هوا تاریک میشه، چقدر دیگه مونده برسیم؟

[PM 5:57 2/20/2021]

آرمان مشخص بود اعصابش خورده اما میخواست به روی خودش نیاره!
_ نمیدونم والا، خیلی وقت پیش باید بهش میرسیدیم
آوا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
_ خیلی وقت پیش باید میرسیدیم و تو همینطوری این راه رو ادامه دادی رفتی جلو؟
_ نه اون راهو ادامه ندادم، هی راه رو عوض کردم
_ خب؟ نتیجه اش؟

آرمان یه نگاه به تک تکمون انداخت و آروم گفت:
ـ و الان نمیدونم کجاییم
چشمام از حدقه بیرون زد، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
ـ چی؟!
میلاد با کلافگی دستی به موهاش کشید و گفت:
ـ با دقت به دور و برت نگاه کن، ببین کدوم سمت برات آشنا تره
آرمان یه دور دورِ خودش چرخید و گفت:
ـ هیچ جا واسم آشنا نیست!
مینا از روی زمین پاشد و با استرس گفت:
ـ الان ما رسماً گم شدیم نه؟!
ـ فکر میکنم
ـ ای بابا!
آوا هم از روی زمین پاشد و با اخم به آرمان نگاه

کرد.
ـ تو که راه رو بلد نبودی واسه چی مارو برداشتی دنبال خودت کشوندی؟
ـ ببخشید که تو هم سریع قبول کردی که بیایی
ـ چرا چرت میگی آرمان؟ من به اعتماد اینکه تو راه رو بلدی قبول کردم
ـ اشتباه کردی قبول کردی
آوا عصبی بود و آرمان عصبی تر!
قبل از اینکه بیشتر از دعواشون بشه میانجیگری کردم...
ـ دعوا نکنید، حالا یکاریش میکنیم
آوا برگشت نگاهم کرد و گفت:
ـ چیکار؟
گوشیم رو از توی جیبم درآوردم اما قبل از اینکه روشنش کنم میلاد گفت:

ـ آنتن نمیده، اون موقع تاحالا هزاربار چک کردم
ـ پس چرا به ما چیزی نگفتید؟
ـ برای اینکه الکی نترسید
مینا پوزخندی زد و آروم گفت:
ـ الکی؟!
به درختی که پشت سرم بود تکیه دادم و گفتم:
ـ الان باید چیکار کنیم؟ نیم ساعت دیگه هوا کامل تاریک میشه ها!
آوا یه نگاه به آسمون انداخت و گفت:
ـ همین الانم یکم تاریک شده
آرمان که مشخص بود خیلی کلافه اس به پشت سر من نگاه کرد و گفت:
ـ مجبوریم یه راهی رو ادامه بدیم تا به یه جایی برسیم...

[PM 3:46 2/23/2021]

آوا دستاش رو بغل کرد و با حرص گفت:
_ شما که راه رو بلدی بگو کدوم طرف بریم؟!
_ آوا میشه الان توی این وضعیت با من بحث نکنی و بهم تیکه نندازی؟
آوا که عصبانیت آرمان رو دید، سرش رو به طرف دیگه چرخوند و چیزی نگفت.
_ باید دو دسته بشیم
با این حرف مینا، سریع گفتم:
_ اصلا فکر خوبی نیست
_ اینطوری نمیشه سپیده
_ اینکه همه با هم باشیم خیلی خیلی بهتره مینا!
_ خب الان همه با هم کدوم سمت بریم؟

_ نمیدونم
آرمان سرش رو تکون داد و گفت:
_ مینا راست میگه، باید دو دسته بشیم؛ یه دسته همینجا بمونن و یه دسته برن راه رو چک کنن، اگه راه اشتباه بودن برگردن همینجا و یه راه دیگه رو امتحان کنن، اگه هم درست بود که برمیگردن و اون یکی دسته رو میبرن
میلاد که توی فکر بود، بعد از تموم شدن حرف آرمان گفت:
_ چه لزومی داره؟ خب همه با هم اینکار رو میکنیم
_ اینکار دوتا فایده داره، یک اینکه ممکنه یکی از اینجا رد بشه، دو اینکه حداقل اینطوری دور خودمون نمیچرخیم و اینجا رو یه مرکز قرار میدیم
کسی مخالفتی نکرد، آرمان هم به همه نگاه کرد و گفت:

_ همه موافقید؟
مینا سریع گفت:
_ من موافقم
آوا هم بدون اینکه نگاهش کنه آروم گفت:
_ موافقم
نگاه آرمان به سمت من چرخید؛ شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
_ من تابع جمعم
سرش رو تکون داد و به میلاد نگاه کرد؛ میلاد هم مثل من گفت که تابع جمعه...
_ خب حالا کیا بمونن کیا برن؟
میلاد در جواب آرمان گفت:
_ من اینجاهارو اصلا بلد نیستم، بهتره که تو بری؛ دخترا رو هم نمیتونیم تنها بذاریم پس من میمونم
آرمان در تایید حرفش سرش رو تکون داد و گفت:

_ خب کدوماتون میایید؟
قبل از اینکه کسی چیزی بگه، آوا سریع گفت:
_ تعداد بیشتری بریم بگردیم بهتره؛ من و مینا میاییم و سپیده بمونه...

[PM 3:47 2/23/2021]

مینا بشکنی توی هوا زد و گفت:
_ عالیه، کسی مخالفه با این تقسیم بندی؟
هیچکس هیچی نگفت.
_ خب پس همینکارو میکنیم
میلاد دستش رو روی شونه ی آرمان گذاشت و گفت:
_ هوا داره تاریک میشه، مواظب باشید خب؟

ـ مواظبیم
ـ حواست به دخترا باشه
ـ خیالت تخت
مینا و آوا به سمت من اومدن؛ آوا لبخند شیطانی زد و کنار گوشم گفت:
ـ خوش بگذره
ـ خفه شو
مینا هم آروم خندید و گفت:
ـ الان داریم میریم دونفرید، برنگردیم ببینیم سه تا شدیدا!
نیشگونی از بازوش گرفتم و آروم گفتم:
ـ تو هم خفه شو
مینا با درد دستشو روی بازوش گذاشت و آوا گفت:
ـ حال کردی چه موقعیتی برات جور کردم؟
ـ خدایی تو این وضعیت به چیا فکر میکنید شما

دوتا؟
ـ همه چیز از همین وضعیتا شروع میشه گلم
ـ چرت نگو، من الان فقط استرس اینکه هوا تاریک میشه رو دارم
مینا بی توجه به حرف من، چپ چپ به آوا نگاه کرد و گفت:
ـ حواسم هست قرار بود اول منو قالب کنی اما الان یجورایی سپیده رو قالب کردیا
ـ چیکار کنم خب؟ موقعیت اون جور شد
ـ موقعیت ما رو هم جور کن
آوا خندید و آروم گفت:
ـ میخوای من برم گم و گور شم تا شما دوتا با هم برید بگردید؟
ـ وای میشه؟
ـ خفه شو بابا

_ حیف!
قبل از اینکه به چرت و پرت گفتنشون ادامه بدن، آرمان صداشون زد و مجبور شدن که برن.
میلاد کلی به مینا سپرد که از آرمان و آوا دور نشه و مواظب خودش باشه و بعد از اون اجازه داد که بره...
با استرس یه نگاه به آسمون که تیره شده بود انداختم.
جنگل واقعا تاریک شده بود و اگه نور چراغ قوه ی گوشیِ من و میلاد نبود، همه جا خیلی ترسناک و تاریک میشد!

[PM 3:48 2/23/2021]

کنار همون درختی که بهش تکیه داده بودم نشستم و زانوهام رو بغل کردم.
میلاد هم اومد کنارم نشست و پاهاش رو دراز کرد.
ـ سپیده؟
ـ جانم
ـ خوبی؟
ـ خوبم
ـ ساکت نباش؛ حرف بزن که هم زمان بگذره و هم حواست پرت بشه
شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
ـ از چی حرف بزنم؟
ـ از هرچی که میخوای
ـ الان چیزی تو ذهنم نیست
برگشت بهم زل زد و گفت:
ـ خب میخوای من بگم که چی بگی؟

منم برگشتم و توی چشماش زل زدم.
ـ بگو
ـ مثلا درمورد این حرف بزن که چرا وقتی فکر کردی تصادف کردم اونطوری نگرانم شدی؟
لبم رو با خجالت گاز گرفتم و خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که دستش رو زیر چونه ام گذاشت و اجازه نداد!
ـ مثل همیشه نگاهت رو ندزد
ـ چی بگم آخه؟
ـ حقیقت رو
ـ چه حقیقتی؟
دستش رو از روی چونه ام برداشت و دو زانو روبروم نشست.
ـ سپیده؟
بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم.

_ اینجا هیچکس نیست، فقط منم و توییم، فقط ماییم، بیا برای اولین بار هم شده راجع به خودمون حرف بزنیم

زبونم رو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و آروم گفتم:

_ حرف بزنیم

دستاش رو دوطرف صورتم گذاشت و با لبخند و استرس گفت:

_ خوب میدونی که دوستت دارم؛ البته همه میدونن!

میدونی که چندین ساله که عاشقتم و جز تو نتونستم به هیچکس فکر کنم

میدونی که عشقم ثابت شده اس و یه هوس دو روزه نیست

ترسم رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم منم برای

اولین بدون فکر کردن به چیزی؛ فقط به حرف دلم گوش بدم.
با بغض توی چشماش زل زدم و گفتم:
ـ میدونم
ـ سپیده میدونم باید درکت کنم، میدونم باید صبرکنم تا تو با خودت کنار بیایی اما بخدا خسته شدم...

[PM 1:22 2/26/2021]

یکم بهم نزدیکتر شد و ادامه داد:
ـ از بلاتکلیفی خسته شدم؛ از اینکه ندارمت خسته شدم؛ از اینکه نمیتونم اونطوری که دلم میخواد کنارت باشم خسته شدم!

میدونم تو هنوز حالت کامل خوب نشده اما بیا با من حالتو خوب کن!
چرا میخوای تنهایی خوب بشی؟ چرا میخوای تنهایی این بار رو به دوشت بکشی؟
بذار من کنارت باشم، بذار همدرت باشم، بذار مرهم زخمت باشم
قول میدم اینطوری زودتر حالت خوب بشه...
حرفاش خیلی قشنگ بود؛ انقدر قشنگ بود که برای یه لحظه هم که شده باشه کل گذشته ی تاریکم رو از یادم برد!
_ میلاد
_ جانم
من حرف نزنم، گذاشتم دلم حرف بزنه...
_ منم دوستت دارم، خیلی دوستت دارم، خیلی!
چشماش پر شد از بهت و تعجب و به ثانیه نکشید

که اون تعجب جاش رو به خوشحالی داد.
_ دوستم داری؟
قطره اشکی که از گوشه ی چشمام پایین افتاو رو پاک کردم و با بغض گفتم:
_ دوستت دارم اما...
خوشحالی چشماش خاموش شد!
_ اما چی؟
_ نترس چیز بدی نیست
_ اما چی؟
اشکایی که جلوی چشمام رو گرفته بودن رو پاک کردم و گفتم:
_ باید بهم قول بدی
_ چه قولی؟
_ اینکه هیچوقت ولم نکنی
_ مگه دیوونه ام؟

_ اگه خسته شدی ازم چی؟
با شصتش اشکام رو پاک کرد و گفت:
_ هیچوقت ازت خسته نمیشم
_ اگه اذیت شدی چی؟
_ تو هیچوقت منو اذیت نمیکنی
_ اگه حالم خوب نشد چی؟
_ من حالتو خوب میکنم
دستام رو روی دستاش گذاشتم.
_ قول میدی هیچوقت تنهام نذاری؟ من...من طاقت یه درد دیگه رو ندارم میلاد
دستام رو محکم بوسید و با خنده گفت:
_ قول میدم، قول شرف، هیچوقت تنهات نمیذارم
میون گریه خندیدم و محکم بغلش کردم، سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و بلند بلند گریه کردم.
چقدر خوشحالم از اینکه میلاد رو دارم...

چقدر خوشحالم از اینکه تونستم به زندگی برگردم...
خدایا مرسی، مرسی که میلاد رو به من دادی!

[PM 1:23 2/26/2021]

میلاد ازم جدا شد و اشکام رو پاک کرد.
_ گریه نکن قربونت برم من
_ خدانکنه
_ از این به بعد فقط باید بخندی
_ با هم میخندیم
_ آره عزیزم، با هم میخندیم
لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ اونم چیزی نگفت و به چشمام خیره شد.
نگاهش آروم آروم پایین رفت و به لبهام رسید!

از عمق نگاهش، یه لحظه خجالت کشیدم و ناخودآگاه لبم رو گاز گرفتم.
_ انقدر گازشون نگیر، حیفت نمیاد؟
_ میلاد!
آروم خندید و گفت:
_ چیه مگه؟
_ اینطوری نگو خجالت میکشم
_ چشم
دوباره به لبهام خیره شد و سرش رو یکم جلو آورد اما من سرجام خشکم زد!
با استرس نگاهش کردم و چیزی نگفتم.
سرش جلو اومد و جلو اومد تا اینکه به چند میلی متری صورتم رسید.
نفسهای داغش که به صورتم خورد؛ کل تنم رو گُر گرفت!

نمیدونم چیشد اما ناخودآگاه سرم رو عقب کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:

_ میلاد!

میلاد که توی حس فرو رفته بود، نفس عمیقی کشید و خودش رو عقب کشید.

با کلافگی دستش رو روی گردنش گذاشت و گفت:

_ معذرت میخوام نمیخواستم اذیتت کنم

از روی زمین پاشد و گفت:

_ ببخشید، ببخشید اگه ناراحت شدی!

با اعصاب خوردی از روی زمین پاشدم.

من اذیت نشدم، ناراحت نشدم، فقط...فقط نمیدونم چرا یهویی خودم رو عقب کشیدم!

_ میلاد

_ ببخشید سپیده

با ناراحتی به صورتش نگاه کردم.

مشخص بود ناراحت شده اما نمیخواست به روی خودش بیاره!
_ دست خودم نبود، یهویی شد، من نمیخواستم اینطوری بشه، خب؟
کلافه داشت راه میرفت و ازم عذرخواهی میکرد!
خاک تو سرت سپیده، دختره ی احمق هنوز شروع نشده ناراحتش کردی!
اینطوری میخوای عاشقش باشی؟
اینطوری میخوای خوشبختش کنی؟

[PM 1:24 2/26/2021]

فاصله ی بینمون رو طی کردم و با دستام بازوهاش رو گرفتم.

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه، روی پاشنه ی پا بلند شدم و لبهام رو روی لبهاش گذاشتم و چشمام رو بستم!
چیزی نگذشت که میلاد هم از شوک بیرون اومد و باهام همراه شد.
دستاش رو دور شونه هام حلقه کرد و من رو به خودش فشار داد.
ـ باورم نمیشه
با شنیدن صدای مینا چشمام رو باز کردم و سریع از میلاد جدا شدم.
با بهت برگشتم و با دیدن هرسه تاشون؛ کل وجودم از خجالت گُر گرفت.
سرم رو پایین انداختم و با شرم لبم رو گاز گرفتم.
اینا کِی برگشتن؟
چرا ما متوجه نشدیم؟

چرا قبل اینکه ببیننمون از هم جدا نشدیم؟
میلاد زودتر از من به خودش اومد و گفت:
_ چیشد؟ راه رو پیدا کردید؟
مینا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
_ راه رو که آره پیدا کردیم اما انگار شما زودتر از ما راهتونو پیدا کردید
آوا سقلمه ای به پهلوش زد و زیرلب گفت:
_ تو دیگه حرف نزنا
فکر کنم میلاد متوجه شد که دارم از خجالت میمیرم چون به طرف آرمان رفت و دستش رو روی شونه اش انداخت.
_ خب اگه راه رو پیدا کردید، بریم؟
_ بریم
اون دوتا جلوتر رفتن و مینا و آوا هم دویدن و دستای من رو گرفتن و ما هم پشت سر اونا راه

افتادیم.
مینا با ذوق دستم رو فشار داد و آروم گفت:
ـ چه خوب شد که گم شدیم، این گم شدنمون خیلی برکت داشت
سکوت کردم و چیزی نگفتم.
ـ سپیده با تواما
ـ شنیدم
ـ چرا چیزی نمیگی پس؟
ـ چون میخوای اذیتم کنی
ـ خب تو هم منو اذیتم کن
با حرص رستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
ـ والا همش شماها از من سوژه میگیرید
آوا با لبخند دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:
ـ خیالت راحت، منم از این مارمولک سوژه گرفتم
مینا پشت چشمی نازک کرد و با ناز گفت:

ـ بیشعور کسی به زن داداشش میگه مارمولک؟
گُنگ به جفتشون نگاه کردم.
ـ میشه به من بگید قضیه چیه؟

[AM 2:24 3/1/2021]

آوا با ذوق بهم نزدیکتر شد و گفت:
ـ الان میگما
ـ بگو
ـ وقتی رفتیم دنبال راه بگردیم، من از قصد جلوجلو راه میرفتم تا این دوتا تنها باشن
فکر میکردم آرمانِ بی عرضه هیچ حرکتی نمیزنه اما زد!
از احساسش به مینا گفته و اینکه دوستش داره و

توی این یکماه شناختتش و میخواد باهاش ازدواج کنه...
ناباور به مینا نگاه کردم.
_ واقعا؟
_ آره، دیدی بالاخره بخت منم باز شد؟
پقی زدم زیرخنده و گفتم:
_ دیوونه
_ اما متاسفانه ما چند مرحله از شما عقبیم، ما فقط به هم اعتراف کردیم، دیگه تو هم فرو نرفتیم و...
قبل از اینکه جمله اش رو ادامه بده، پام رو محکم روی پاش گذاشتم و با حرص گفتم:
_ خفه شو
با درد پاش رو گرفت و لنگون لنگون به راهش ادامه داد.
_ خیلی وحشی

_ حقته
نگاهم رو ازش گرفتم و به آوا نگاه کردم.
_ راه رو چطور پیدا کردید؟
_ همینطور که این دوتا کلاغ عشق داشتن لاو میترکوندن کاملا اتفاقی پیدا کردیم
_ خداروشکر
به ماشین که رسیدیم، آرمان دزدگیر ماشین رو زد و خواست بره سوار بشه اما میلاد گفت:
_ صبرکن
آرمان سوالی نگاهش کرد.
_ کارتون دارم
آرمان نیم نگاهی به مینا انداخت و آروم گفت:
_ اما میلاد...
_ اما نداره
_ تو که گفتی مشکلی نداری

ـ من چرت گفتم، حالا نظرم عوض شد
با تعجب به آرمانِ کلافه و میلاد اخمو نگاه کردم.
ـ چیشده؟
میلاد چندقدم جلو اومد و با عصبانیت روبروی مینا ایستاد.
ـ آرمان راست میگه؟
مینا با استرس آب دهنش رو قورت داد.
ـ چیو؟
ـ اینکه شما دوتا چندوقته همدیگه رو دوست دارید و امروز به هم گفتید؟
قبل از اینکه مینا چیزی بگه، آرمان با کلافگی از اون پشت گفت:
ـ میلاد من که گفتم قصدم ازدواجه
ـ تو ساکت آرمان

[AM 2:25 3/1/2021]

آرمان ساکت شد و سرش رو پایین انداخت اما بجاش مینا یکم خودش رو جمع و جور کرد و گفت:
_ آره راست میگه
_ با اجازه ی کی؟
_ با اجازه ی خودم
_ چه غلطا!
_ فکر میکنم اونقدرا بزرگ و عاقل شده باشم که بخوام برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم
تا حالا انقدر مینا رو جدی ندیده بودم!
_ اگه من اجازه ندم اون تصمیم به هیچ دردی نمیخوره
مینا اخماش رو توی هم کشید و رفت کنار آرمان

ایستاد و محکم گفت:
ـ من آرمان رو دوست دارم، اونم دوستم داره و هیچ چیزی هم نمیتونه مانع ما بشه!
لبخندی که روی لب آرمان نشست خیلی قشنگ بود.
مشخصه اونم مینا رو خیلی دوست داره!
میلاد دستش رو محکم روی کاپوت کوبید و گفت:
ـ مینا خیلی خودسر شدی
با تعجب نگاهش کردم، چرا انقدر عصبی بود؟
هیچوقت میلاد رو اینطور ندیده بودم
ـ چرا اینطوری رفتار میکنی داداش میلاد؟
ـ چون...
ـ چون چی؟
میلاد به تک تکمون نگاه کرد و یهویی پقی زد زیرخنده و گفت:

ـ چون ایسگاه خورتون خیلی خوبه!
با تعجب نگاهش کردم و کم کم روی لب منم لبخند نشست.
یعنی داشت اذیت میکرد؟
مینا که خشکش زده بود به خودش اومد و با تعجب گفت:
ـ چی؟
ـ داشتم اذیتتون میکردم
ـ واقعا؟
ـ واقعا
ـ خیلی بدی میلاد، زهره ترک شدم
میلاد با لبخند دستش رو روی شونه ی آرمان گذاشت و گفت:
ـ چرا نباید بخوام یه همچین مرد خوبی با خواهرم ازدواج کنه آخه؟

لبخند به لب مینا برگشت و نفس راحتی کشید.
_ دختر اینطوری نخند، حالا فکر میکنن ترشیدیا
_ عه میلاد اذیت نکن دیگه
_ اذیتای من نصف اون اذیتایی که تو سر سپیده درمیاری نیست!
مینا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
_ از همین الان منو فروختی به اون؟ زن ذلیل
_ همینه که هست
_ خاک تو سرت
مشتی توی بازوش کوبیدم و گفتم:
_ اینطوری باهاش حرف نزن

[AM 7:09 3/4/2021]

مینا یکم ازم دور شد و گفت:
ـ اوه اوه چه دوتاشون پشت هم درمیان
میلاد با لبخند اومد کنارم ایستاد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد.
ـ پس چی فکر کردی؟
مینا لبهاش رو جمع کرد و گفت:
ـ یکی هم نیست از ما دفاع کنه
آرمان با لبخند نگاهش کرد و گفت:
ـ پس من چیکاره ام؟
اون لحظه احساس کردم اونم دلش میخواد که مینا رو بغل کنه اما مشخص بود که مراعات میلاد رو میکرد.
البته از مردی مثل آرمان غیر از این برنمیومد!
آوا دستاش رو به هم کوبید و با ذوق گفت:
ـ خب حالا که جفتای عاشق به هم رسیدن من یه

نظری دارم
همه منتظر نگاهش کردیم.
ـ به نظر من همتون تو یه روز ازدواج کنید، خیلی قشنگ میشه
اون سه تا موافقتشون رو اعلام کردن؛ منم موافق بودم اما چیزی نگفتم.
به میلاد نگاه کردم، به دستش که دور شونه ام حلقه بود...
یه لحظه ترسیدم همه ی اینا خواب باشه و من یهو از خواب بپرم و ببینم که هنوزم توی خونه ی بهرادم اما صدای بلند خنده های قشنگ میلاد بهم فهموند که هیچ چیز خواب نیست!
با فکر اینکه قراره با میلاد ازدواج کنم، لبخندی روی لبهام نشست.
یعنی منم قراره خوشبخت باشم؟

منم قراره متاهل بشم و یه روزی مادر بشم؟
منم قراره به زندگیم ادامه بدم؟ بدون درد زخم و غم و غصه؟
نگاهم رو از میلاد گرفتم و به آسمون چشم دوختم.
خدایا شکرت، شکرت که منو از اون منجلاب نجات دادی و به این بهشت قشنگ آوردی!
مطمئنم زندگی طولانی و قشنگی پیش روی من و میلاده و میدونم که با هم از پس مشکلات برمیاییم و این جاده ای که الان اولشیم رو تا آخر طی میکنیم...
_ سپیده؟
با شنیدن صدای میلاد نگاهم رو از آسمون گرفتم.
با عشق توی چشماش زل زدم و آروم گفتم:
_ جانم؟
_ دوستت دارم

لبخندم پررنگ تر شد.
ـ منم دوستت دارم
ـ با من ازدواج میکنی؟
چشمام پر از اشک شد و دلم پر از شوق!
با بغض سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:
ـ ازدواج میکنم
ـ تا ابد باهام میمونی؟
ـ تا ابد باهات میمونم

پایان